اورده خواهد شد موت گویا کبش تیره رنگ خواهد بود مانند اغبر و بمعنی جامهٔ چرک رحماءمت
آمیخته غیره بالفتح همچنین و بمعنی وعید و تهدید در صحاح است قولهم کانت بین القوم غیثرة
شدید بود میان قوم غیثرهٔ سخت و آن اینکه کوفتن بعضی از قوم بعضی را در جنگ غیثره بالفتح
فراخ سالی و بالضم تاریکی آخر شب سبزی آمیخته مغثور بالضم و مغثر بر وزن منبر چیزی است که
نرمی آرد آنرا ثمام و عشر و رمث مانند صمغ و شیرین مانند انگبین مغاثیر جمع آن اغثر الرمث
روان شد مغثور از درخت رمث تمغثر چید مغثور را اغثر مرغی دراز گردن و بمعنی شیر درنده
غثیر بر وزن سفرجل نیز بمعنی شیر درنده غثره بالفتح نوشیدن آب بی تشنگی تغثر همچنین
غثره نیز بمعنی صاف شدن سر و بسیاری موی و بمعنی شکستن کبود غثر بحذف ها احمق و بضم اول نیز
آمده زرع غثری بالتحریک کشتی که باران آنرا آب یاری کند و سوم آب باری نکنند غثر
بالتحریک ریزه جامه اغثار ثوبک از باب افعیلال بسیار شد غثره یعنی ریزه جامه غثرت الارض
بالنبات دراز کرد زمین گیاه را ارض مغثره صفت از آن وجد الماء مغثرا یا علیه یافت آب را
پیش خود سوری شده # غثمره # بر وزن دحرجه تباه کردن مال را غثمر ماله تباه کرد مال خود را
مغثمر جامه درشت تباه یافته و گندم پاک نکرده و نابیخته و بکسر میم دوم حقوق شکستن # غدر #
بالفتح بیوفای غدر و غدریه از باب نصر و ضرب و سمع بی وفایی کرد با وی غدر و غدران بالتحریک
مصدر از آن و غدور بر وزن صبور و غدر بضم اول و فتح دوم مرد بی وفا و گفته میشود یا غدر و یا مغدر
بر وزن مقعد و منزل و همچنین یا ابن مغدر و هر سه معرفه اند و برای دشنام زن یا غدار بر وزن
قطام اغدره از باب افعال بگذاشت و باقی داشت او را غادره از باب مفاعله همچنین مغادره
و غدار بالکسر مصدر از آن غدره بالضم و بالکسر آنچه باقی گذاشته شود از چیزی غداره بالضم
و غدره و غدر ره رد و بالتحریک همچنین است غدرات بالضم جمع غدر بر وزن صرد پاره
از آب که بگذارد آنرا سیلاب غدر همچنین غدر بر وزن صرد و غدران بر وزن غفران جمع آن
در صحاح است غدیر پاره از آب که بگذارد آنرا سیلاب و گویند که آن فعیل است بمعنی مفاعل
از غادره یا مفعل است از اغدره و گویند آن فعیل است بمعنی فاعل مفاعل چرا که غدر کند
با اهل خود یعنی منقطع میشود هنگام حاجت کمیت گوید # شعر # و من غدره نبز الاولون اذ
لقبوه الغدیر بالغدیر اه استغدر المکان از باب استفعال شد در مکان غدیرها غدیر شیر شتر و نام

مردی و نام وادی در دیار مصر غدیر بر باد است یا پاره ابر روشن کی غدران بالضم جمع غدیره

بر معنی گیسو غدائر جمع غدیره بر معنی ... و آن نوعی از طعام ... آرد است از باب

انفعال بمعنی ... ساعت غدیره ... که ... بگذارد آنرا اگر پس بماند از گله ... ان

آنرا غدر و گویند در صحاح است غدرت الناقة عن الابل والشاة عن الغنم پس مادر ناقه از گله

شتران و گوسفندی از رمه گوسفندان پس اگر شبان او را بگذارد آنرا غدیره گویند اغدر والناقه

یکی است یا ناقه را غدر از باب ضرب و شدن آب غدیر اغدر از باب ... و شدن آب باران را ... و

اللیل ... اغدر اللیل از باب افعال ... و در فرهنگ ... معروف

اودر ... در حدیث کعب است لو ان امرأة من الحور العین اطلعت الی الارض

فی لیلة ظلماء مغدرة لاضاءت ما علی الارض ... در شب تاریک

... ... غدرت العین ... گوسفندان در اول ...

... غدرت الارض بسیار شد ... بالتحریک ... و آن ... در شب ...

... در صحاح است و آن موضع بسیار سنگ ... گویند ... الحمل ...

من الصفا القاصی ... رجل ثبت الغدر بالتحریک مردی که ثابت ماند در قتال و

جدال ... ابن السکیت گفته گویند ما اثبت غدره ای ما انتهی

... غدر بالتحریک ... سوراخهای ... سوراخ دار ... و ... معنی

... سال که باران در وی بسیار بارد ... در حدیث است این

... یکثر المطر ویقل النبات ... سالهای ... که بسیار

شود باران ... و ... گاه ... آرد و آن ...

بالضم ... غدرا ... بالفتح نام دهی ... و ...

است ... وادی ... غدیره ... بالفتح آردی است که ...

شهری ... اعمال ... از باب افعال ساحب ...

... از ... بسیاری کلام و خلط کردن ... بالفتح خشم کردن

و ... کردن ... کلام ... سمی ... فلان ...

... جمع فلان ... صاحب ... است ... گویند ...

قاصر تمم حتی اذا ما الك دونهم * ركام وحاد ذو غل امیرت شدتم * مغمّر كسی كه مال امور مردم
بود پس نگیرد از یکی و دهد دیگری وار بخشد یکی را و طامع کند برای دیگری حقش را یا کسی
که بخشد حقوق را با اهل حقوق یا کسی که حکم راند بر قوم خود به هرچه خواهد و حکمش رد
کرده نشود در صحاح است غمر مرد مانند ثمره است و از آنست که رئیسی را که مباحث
کنند عشیره خود را به هر چه خواهد از ظلم و عدل و مغمّر گویند لهذا گویند * شعر * و مقسم
یعطی العشیرة حقها * ومغمّر لحقوقها هضّامها * غمر السیل فروخت چیزی بی وزن و پیمانه
غمر از کلام پوشید کلام را از شعر یا از روی موهم یا تاتیم کرد بعض را بعض غمر الشی پوشان
کرد چیز را و آمیخت بعض چیز را به بعضی غمر امر بالضم آب بسیار * غمره بالفتح و غرور بالضم
و غره با تکسر فریفتن و طمع به باطل دادن غره از باب نصر فریفت او را مغرور و غرر فریفته
شد * اغتر را فریفته شدن غرور بر وزن صبور دنیا و شیطان و از آنست قول الله تعالی و لا یغرنکم
بالله الغرور غرور نیز آنچه روی غرغره کنند از دوا * غرور بالضم باطلها * ما غرّک بنا سمعا
انا غیر یک مین فلان یعنی من [illegible] تر از فلان در صحاح است ابو نصر در کتاب اجناس
آورده معنی [illegible] آمد تر از وی چیزی که فریفته خوری بان غرر به نفسه از باب تفعل
پیش آورد نفس خود را برای هلاکی تغریر به وزن تفعله مصدر و از آن غرر بالتحریک اسم از آن
در صحاح است غرر بالتحریک یعنی خطر و حدیث است نهی رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم من بیع الغرر و آن بیع ماهی است در آب و مرغ در هوا غرّرت ثمرة النخل بر آمد [illegible]
نشستن دندان پیشین کودک برداشت بالپار [illegible] غره بالضم سپیدی که در پیشانی
اسپ زیاده از یک درم بود و پس اغر و غرا اسپی که در پیشانیش سپیدی بود اغر سپید از هر
چیز غرر و غرر به وزن صرد و غران بالضم جمع ان امرء القیس گفته * شعر * ثیاب بنی عوف طهاری
نقیه * و اوجههم بیض المسافر غران * غرغره بالضم نیز بمعنی شورشی رجل اغر و مرد شریف فلان غرة
قومه آن مرد سردار قوم خود است [illegible] غرة و [illegible] آن سردار قوم خود است غرة کل شی اول هر چیز
در صحاح است غرر به وزن صرد شب سه از ماه یوم اغر روز سخت گرم هاجره غرّاء
و دیفه غرا نیم روز سخت گرم اغر نیز کسی که [illegible] روی [illegible] را در گرد [illegible]
اغر نیز نام اسپ [illegible] بن حارث و نام اسپ [illegible] و نام اسپ شداد بن معاویه

آن یعنی و نام اسپ معاویة بن ثور بکائی و نام اسپ عمرو بن ناشی کنانی و نام اسپ قریط بن تمیم عنبری و نام اسپ مالک بن حمار و نام اسپ بلعاء بن قیس کنانی و نام اسپ یزید بن سنان مری و نام اسپ اسعر جعفی و در جهت یغرر بالفتح صاحب غره شد روی او و سپید شد غرر بالتحریک و غره بالضم و غرار بالفتح مصدر از ان غره بالضم سپیدی کم بر غره الشهر شب نخستین از ماه و غره هلال طلعت هلال غره الاسنان سپیدی دندان و انچه نخستین از دندان برآید و غره المتاع بهترین متاع غره القوم شریف قوم غره الکرم بر دی بالیدین ثالثه غره الرجل روی مرد غره نیز مرحله ظاهر شود از روشنی و صبح گویند بدت غرته ظاهر شد روشنی آن غره ابن قصری است در مدینه از ان عمر و ابن عوف مکانش معروف ثقیف قرماه است در حدیث علی امتی علیه افضل الصلوة والسلام اُمّتی الکلب الاسود الاغر بکشید سگ سیاه صاحب در غره را از آن در حال سپید که بالای غره در چشم سگ باشد غرر بر ورن امیر سپیدی که گفته می شود برای کسی که پیر شود از غریره واتبعل غریره یعنی بدشد صورت او دیدی کهل بعد غریره یعنی که به فرسادن اهل خود را غران بالضم جمع غریر جوان نا آزموده کار غر بالکسر همچنین اهواء اغره جمع غریر را غوار جمع غر و غره بکسر مرد جوان نا آزموده کار غریره همچنین غررت الامراة از باب نرح نعل از ان غرارة بالفتح مصدر از ان غره بالکسر اسم از ان گویند کان ذلک فی غراری رجل انثی بود آن کار در نا آزمودگی من غره بالکسر غفلت غار غافل در حدیث است انه اغار علی بنی المصطلق و هم غارون ای غافلون در اساس است گویند افرس غمی مقرما ابل ثراست از آهوی بیرون آینده بشب ماه حه آه ربشب ماه بیرون می آید کان می برد که روز است پس در دکان او رامی غرور بداعتر الرجل مائل شد مرد غار بیریه نی جاه کس غرار بالکسر پیزی در ورش شیر یعنی اندک از خواب حز آن و غرار در نماز نقصان در رکوع و سجود و نقصان طهور یا کی آن که از شروط نماز است در حدیث است لا غرار فی صلوة یعنی نقصان در رکوع و سجود جائز نیست در نماز و غرار در تسلیم آن است که بگوید سلام علیکم یا در سلام کند بعلیک نه بعلیکم و معنی کساد بازار و قلت شیر یا انه غارت الناقه کم شیر شد ناقه معار با ناقه کم شیر معار بالفتح جمع آن در صحاح است از ابن سکیت غارت الناقة ای نقصت لبنها الدره در مثل است سبق درته غراره دارا بود است غارت السوق غرارا کم شد بازار ادرت السوق

دره رواج یافتست واز ارغرار بالکسر تمثیل کنند بران پیکانهای تیر را زنند تا درست شود گویند غرت

نصاله علی واحد ساخته شد پیکانها را بر یک روش لمعت فلان غرارشب درنگ کرد فلان مقدار یکماه

اتانا علی غرار ای علی عجاله گویند لیت الیوم غرار شهر ای مثل شهر وطول شهر ما غرك بفلان چه

گونه دلیر شدی بر وی من غرك من فلان که آورد ترا که واهی دروی در صحاح است از اصمعی

غرار بمعنی طریقه وروش گویند رمیت ثلثة اسهم علی غرار واحد اند احتم سه تیر بیک روش ولدت

ثلاثة بنین علی غرار واحد یعنی زائیدند سه فرزند بعضی را پس بعضی انی القوم بیوتهم علی

غرار واحد بنا کردند مردم خانهای خود را بیک روش غراره بالکسر وتشدید نیامده جوال غرائر

جمع وصاحب صحاح گوید گمان میبرم که معرب است غر الله چرا نیل شتران خود را غر الماء فرو

رفت آب در زمین غر خورده شد غر او آن ماکیان دشتی باشد غر الطائر فرخه از باب نصر خورش

داد مرغ بچه را بدهان غر بالفتح وغرار بالکسر مصدر از آن غر بالضم چیزی که مرغ بآن خورش دهد

بچه را بدهان وبمعنی شکاف در زمین وجوی باریک در زمین و شکنی دوتا که در جامه وپوست بود

غرور بالضم جمع آن ابو النجم گوید شعر حتی اذا ما طار من خبیرها من جدد صفیرها من

غرورها راحت گوید شعر کان غر متنه اذ نجنبه سیر صناع فی خریز تکلمه وازان است قول

عرب طویت الثوب علی غره پیچیدم جامه را بر نورد اول اصمعی گفته روایت کرد مرا مردی

از رؤبه که بروی عرضه کرد جامه پس دید بسوی آن باز کول کردانید آن را پس از آن گفت

اطوه علی غره یعنی پیچ آن را بر نورد او این غر بالفتح نیز موضعی است در بادیه وتیزی شمشیر غر

بالکسر کسی که فریب خورد اگرداده شود غر بالضم موضعی است آبی غراء بالمد گیاهی است خوشبو

با همان غریرا بر وزن حمیرا اسم موضعی است نزد یارنی اسد غراء نیز نام اسپ هشام

بن عبد الملك وموضعی است چهار سو در مذکر ومونث هر دو مستعمل میشود غر بالضم جمع

آن ذوالغراء موضعی است نزدیک عقیق مدینه غرغر بالکسر گیاهی است وماکیان حبشه یا

ماکیان دشتی شاعری گوید شعر الفهم والسیف من کل جانب کما لفت العقبان حجلی وغرغرا

غرغره بالفتح گردانیدن آب در گلو تغرغر همچنین است غرغره نیز آوازی که با گلو گرفتگی

بود و آواز دیگ وقت جوش زدن وشکستگی نای بینی وسر شیشه وحوصله مرغ وبالضم نیز آمده

ونکا یعنی آواز شبان گویند الراعی یغرغر بصوته یعنی کردانید شبان آواز خود را در گلو تغرغر

صوتٌ فی حلقه می گردد آواز در گلوی او غرغره آمد شد کردن آواز در گلو غرغره و جان دادن

وقت موت غرغر الرجل دلیر کرد مرد را به رد و بالفتح ساحر در گلوی او غرغر اللحم شسته

شد برای گوسفند آوازی که کلم بریان کردن فاره ماهی است در او [illegible] بالضم حباب های که

بالای آب برآید و بالفتح موضعی است [illegible] است در تهامه غار بالضم

کف اهل ذو الغره بالضم بود [illegible] فلان [illegible] در کوه [illegible] در راه مکه

[illegible] از باب استفعال و اغمروا از باب الافعال آمد او را

در [illegible] القری [illegible] ماده را با دهان [illegible] باده [illegible]

[illegible] موضعی است [illegible] و بطن الاغر [illegible] در راه مکه [illegible] بغداد الی

شد [illegible] بالسر [illegible] تشدید در

به [illegible] ماده را برای [illegible] در صحاح است [illegible] که [illegible] شاعری [illegible]

[illegible] الغربوات [illegible] الرقاع [illegible] شاعر [illegible]

الا [illegible] الی المهید [illegible]

ارض [illegible] آنرا [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] غرزت المعزاة [illegible] ارباب کرم

دل [illegible] کرامه [illegible] بالفتح و غرز بالضم مصدر [illegible] غرز الشوق [illegible]

چیزی غرزت الباشیه [illegible]

[illegible] الرشاد [illegible] می آید [illegible]

[illegible] از باب افعال [illegible] احسان [illegible] بقوم [illegible]

قوم [illegible] اسم [illegible] بالضم نام

موضعی [illegible] که به [illegible]

آوندی که [illegible]

در [illegible] بالفتح [illegible] کرده [illegible]

[illegible]

الفصل الثالث [illegible]

و آمیخته شد کار تغشمر الغزل پیچیده شد رشته ها تغشمر الغدیر پر افتاد در غدیر چوبها * غشمره
بالفتح کردن کاری بی تثبت زدن و ستم کردن و بمعنی آواز غشامر جمع غشمره نیز رفتن مردم
بسر خود در حق و باطل یعنی باک ندارد بکاری که کند غشمریه ستم اخذه بالغشمیر بالکسر گرفت
آنرا بشدت تغشمره گرفت او را بقهر در حدیث جبیر بن حبیب است قاتله الله لقد تغشمرها
بکشد او را خداوند رستی که گرفت آنرا به ستم و قهر تغشمر الرجل خشم گرفت مردی رجل متغشمر
مرد خشمناک غشمر السیل پیش آمد سیلاب * غضاره بروزن سحاره گل چسپان و سبز نا آمیخته
ریگ غضار بحذف تا همچنین غضاره نیز بمعنی نعمت و فراخی عیش گویند لنو فلان مغضورون
وقد غضرهم الله وانهم لفی غضارة من العیش و فی غضراء من العیش یعنی در فراخی و خیر اند در
صحاح است از اصمعی گفته نمی شود اباد الله خضراءهم ولکن گفته میشود اباد الله غضراءهم یعنی
هلاک کند خیر و غضارت عیش آنها را و در اساس است اباد الله غضراءهم و خضراءهم هلاک کند خدا گل
و درختان آنها را که از ان گل و شاخ و برگ بر آورده اند غضراء بروزن صحراء گل چسپان و خوشبو و سبز
زمینیکه گلش خالص و ریگ نا آمیخته باشد غضیره نیز زمینیکه گل خالص و ریگ نا آمیخته دارد غضرا
نیز زمینی که خرما نشان درو نه روید تا کنده نشود غضر بفتح و سکون دوم بروزن جبر گل
چسپان زرد رنگ و آبی مرینی طی را و در صحاح است غضور بتسکین ضاد گیاهی است غضر بفتحتین
[illegible] شد شیر [illegible] و نام موضعی غضر بالمال از باب فرح فراخ گردید بران خورش بعد از تنگ
کردن غضره الله فراخ کند الله تعالی بروی نفقه را رجل مغضور بروزن منصور مرد مبارک یا در خوش
عیشی مغضر بروزن محسن همچنین غضر از باب ضرب برگشت از وی تغضر عنه از باب تفعل
همچنین است غضره عنه از باب ضرب حبس کرد فلان را و باز داشت او را غضر الشیء برید چیزرا
غضر علیه میل کرد بروی غضر له من ماله برید برای او از مال خود پاره غاضر پوست بهتر
دباغت و نگاه خیر در حاجات خود غضیر بروزن امیر سبز و نازک از هر چیزی خوش غضر مضر بروزن
فرح عیش غضره بالفتح گیاهی غضار بروزن سحاب حزفی است که برداشته میشود برای چشم
رحم غضار بروزن غراب نام کوهی اغتضر بصیغه مجهول جوان و تندرست بمرد و نا امیده اند به
غضیر بروزن زبیر و به غضوان و حل غضر الناصیه بروزن کتف مرد مبارک پیشانی و آیه غضرة
الناصیه ستور مبارک پیشانی غاضره قبیلة ایست از بنی اسد و قبیله ایست از صعصعه غضور

الرجل خشم گرفت مرد • غضبّرة بضم اول وفتح دوم وکسر ثالث مرد • وغضابر بر وزن علابط سخت

درشت • مغضفر • سرد رنله • رجل غضنفر مرد درشت جثه • غضافرة بالضم شیر درنده

غضنفر گران ریش شده غضافر اوبر را جعفر درشت خلقت و غضنفر به تقدیم نون همچنین است

• غطرة بالفتح جنبانیدن • ربعطو بیده بکلشت در حالیکه می جنبانید هر دو دست خود را

غطریف بر وزن ادب باضم اول تیز آمدن • کوتاه و درشت با برگشت میانه قد • غفر • بالفتح

پوشیدن غفر • از باب ضرب پوشیدن آن غَفَرَ المَتاعَ فِی الوِعاءِ داخل کرد متاع را در ظرف و پوشید

متاع را اغفر المتاع از باب افعال همچنین است غَفَرَ الشَّیبَ بالخِضابِ پوشید پیری را به خضاب

و بیستم اسم ثوب ... انّه اغفر لا رسخ رنگ سیاه ... حرکت برد از است غفر الله

له ذنبه از باب ضرب پوشاند خدای تعالی گناه او را درگذرد از او غفر بالتحریک غفره بالکسر

ومغفرة و غفور و غفران هر دو بالضم و غفیر و غفیرة مصدر و ازان اغتفر ذنبه از باب افتعال

آمرزید گناه او را استغفر الله من ذنبه و استغفره ایاه از باب استفعال خواست از خدا

پوشیدن گناه خود را غفور و غفار یعنی گناه آمرزنده از صفات حضرت باری عمّت

نعماؤه و صیغه مبالغه المتکاثرة غفره بالضم و غفر پوشش چیزی گویند غفروا هذا الامر

بغفرته و غفیرته اصلاح کردند این کار را به چیزی که سزاوار است اصلاح آن

مغفر بر وزن منبر و مغفرة بالکسر و غفارة بر وزن کتابة حلقهای بافته در زره مانند آن

که در زیر کلاه پوشند یا حلقها در که بر سر ... آنرا غفارة بالکسر پارچه که زنان

ربو مقنعه ... و پارچه مقنعه از روغن ... سر کمان که در آن زه او ...

... غفر بالفتح به معنی شکم ... جامه بالتحریک ...

آمد • غفر الثوب از باب سمع و اغفار الثوب از باب افعلال ... بر آورد جامه غفر بالفتح

... گویند ... آن اکثر است اغفار و غفره بر وزن ... و غفور بالضم جمع آن ...

مغفر • گویند مغفرات جمع اشتر گویند • شعره ...

... غفر بالفتح ... است ...

چیزی است مانند ... غفر بالکسر ... وبالتحریک گناه ...

... غفار بالضم ... همچنین است ...

الغفا بر وزن کتف او صاحب قفای موی دار امرأة غفرة الوجه زن صاحب روی موی دار
در صحاح است غفر بالفتح مرهای زرد که بر ساق زنان و پیشانی و مانند آن باشد غفر
بالتحریک همچنین راجز گوید * شعر * قد علمت خود بساقیها الغفر * لترویین او لیبیدن
الشجر * الجماء الغفیر همه کس را گویند همه سرداران و اجماء غفیرا و جماء غفیرا و جم
الغفیر و جماء الغفیر و الجماء الغفیر و جماء الغفیری و الجم الغفیری و جم الغفیر و جماء
الغفیرة و الجماء الغفیرة و جماء غفیرة و الجم الغفیرة و جماء الغفیر و الغفیرة آمدند همه ها
چه شریف و چه وضیع و کسی پس نماند با حالانکه بسیار بودند و آن نزد سیبویه اسم است
آورده می شود در محل مصدر یعنی مررت بهم جموما غفیرا و غیر سیبویه مصدر گفته
و ابن الانباری جائز داشته است در وی رفع را بتقدیر هم و کسائی گفته عرب نصب
می دهد الجماء الغفیر را در حالت مفعولیت و رفع میدهد در حالت فاعلیت در صحاح است
الجماء الغفیر اسم است و مصدر نیست مگر نصب داده میشود چنانکه نصب داده میشود
مصدرهای که در معنی اوست کقولک جاءونی جمیعا و قاطبة و طرا و کافة و داخل کرده اند بروی
الف و لام را چنانکه داخل کرده اند در قول خود اوردها العراک یعنی اوردها عراکا غفر المریض
از باب ضرب باز گردید بیماری بیمار غفر الجرح باز کردید خستگی زخم و در صحاح است غفر
الجرح و المریض از باب ضرب و از سمع در وی شاعری گوید * شعر * لعمرک ان الدار تغفر لذی الهوی
* کما یغفر المحموم او صاحب الکلم * غفر العاشق باز گردید هم و غم معتاد او غفر الحابس السوق
ارزان کرد جلب الازار را و آن اسبان کشیده شده و جز آن از اطراف برای فروختن مغافر و مغافیر
بمعنی مغاثیر واحدش مغفر بروزن منبر است و مُغفور و مغفور بضم هر دو و مغفار و مغفیر بکسر هر دو
و آن چیزی است مانند صمغ که از درخت عرفط و رمث برمی آید و شیرین است مانند انگبین
خورده میشود مغفور را با آب زده میشود که مغافیر دارد و تغفر و تمغفر چیدن مغفیر را در صحاح است
اغفر الرمث بر آمد مغافیر در شاخهای رمث و آن برنمی آید مگر در اول خریف هرگاه برگش زرد
شود گویند ما احسن مغافیر هذا الرمث چه خوش است مغافیر این درخت رمث و کسی که واحد
مغافیر مغفور گفته است گفته خرجنا نتمغفر آمدیم در حالیکه می چیدیم مغفور را و کسی
که مغفر گفته است گفته نتغفر و گاهی مغفر را نیز برای عشر و ثمام و سلم و طلح و غیر آن می باشد

فی الجنة اذا ... عمر مثلی است که زده میشود در تفضیل خبری و گفته میشود برای کسی
که غیر بسیار با اندک غیر بود و این عمه نام زنی حسن بن عمرو عطار بود و این نیز مخلق است
به وفا و بطی است به و عطار بود و این کتاب قوله ابی درعفاری گویند مافیهم عفیرة یعنی نیست در ایشان
کسی که کسی را راه گوید و شعر یا قوم لیس فیکم عفیرة فامشوا کامشی الجمال الحیره
د ... است غفیره یعنی بسیاری و زیادتی ماخوذ از جم غفیر یعنی جمع کثیر در حدیث
جناب امام المشارق والمغارب حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه من الصلوات
ارکیها و من التحیات انماها است اذا رای احدکم لاخیه غفیرة من اهل او مال
فلا یکون له فتنة هر گاه ببیند کسی از شما برای برادر خود بسیاری از اهل و مال پس فتنه
نشود برای او عمر ... خوبی با دری از ان عقاربه ... است در مصر عمر بر
وزن قتل ... است ... اعفوا النمل از باب افعال بر آمد ... ماخیری ما با
به ... عمر بالفتح آب بسیار عمار بالکسر و عمر بالضم جمع عمر و از وزن امیر یعنی
عمر یعنی آب بسیار عمر بالفتح است ... گردد یا ی بسیار آب
رجل عمر الرداء و عمر الخلق مرد سخی و بسیار عطا قوم عمار و غمور و قوم سخی و بسیار
عطا کثیر گویند شعر عمر الرداء اذا تبسم ضاحکا علقت لضحکته رقاب المال ثوب عمر جامه
کامل ... عمر الناس جماعت مردم عمر بالتحریک و عمرة و عمار بالضم و بالفتح ... جمیع
... ابی عمار الماء در آمدن در انبوهی مردم رجل عمر ... هر کسی مرد نا آزموده
کار و بالتحریک نیز آمده قوم اغمار و قوم نا آزموده کار امرأة عمرة زن نا آزموده کار در صحاح
است رجل معمر بر وزن معظم مرد نا آزموده کار عمر بالفتح نیز نام شمر خالد بن یزید
ابن معویه و نام اسپ ... بن حکیم و نام چاهی قدیم در مکه و نام موضعی که میانش و میان
مکه مسافت دو روز ... و نام آبی در ... مرد ... برای ... و نام مردی از ...
غمر بالضم ... ... از باب افتعال و ... از باب تفعل
... در صحاح است عمر بالضم ... که از ... و آثار آن از
روی ... ... خود پاک شود ...
عمر بالتحریک بوی گوشت و تغیر آن ... آورده ... گوشت ...

یدی من اللحم از باب فرح او گرفته دست من از چربش گوشت ربوی آن غمر بالتحریک نیز
بمعنی کینه و بالکسر نیز آمده غُمور بالضم جمع آن غَمَرَ صَدرُه علیّ از باب فرح کینه گرفت سینه
او بر من غُمَر بضم اول وفتح دوم قدحی کوچک یا کوچکترین قدحها شاعری گوید * شعر * تکفیه
حزّة فلذ ان الم بها * من الشواء ویکفی شربه الغُمَر * تغمّر له از باب تفعل آب نوشید به غمر
و در صحاح است تغمّر بمعنی نوشیدن آب کمتر از سیرابی و آن از غمر بمعنی قدح کوچک است
غمر الماء از باب کرم بسیار شد آب غمارة بر وزن کرامة و غمورة بالضم مصدر و از آن است غمره
الماء غمرا و اغتمره از باب افتعال بپوشانید او را آب و از انست که گفته میشود مردی را که
قومی بر وی برتر آید در شرافت غمره القوم نخل مغتمر خرمابنان که سیراب شوند در آب
بسیار رجل مغتمر مرد مست مغمور کم نام تغمّر البعیر از باب تفعل سیراب نشد شتر ان غامر
زمینی خراب خلاف عامر و بعضی گویند هر زمینی که خراج خواسته نشود تا اینکه صلاحیت
زراعت پیدا کند و در صحاح است غامر زمینی که کاشته نشود و زراعت داشته باشد و آنرا غامر
از ان جهت گویند که آب میرسد او را و می پوشاند او را و آن فاعل است بمعنی مفعول مانند
قول عرب سِرٌّ کاتمٌ و ماءٌ دافقٌ و مبنی بر فاعل نکرده شد مگر برای اینکه مقابله کرده شود بآن
عامر و زمینی مرده که آب او را نرسد غامر نیز گویند غامره بیاحرمانی که محتاج آب
دادن نشود غمرة الشیء سختی آن چیز و محل ازدحام آن غمرات و غمار و غُمر مانند توبة و توب
جمع آن غمرات الموت سختیهای مرگ مُغَمِّر و مُغامِر هردو بالضم کسی که خود را در شدت اندازد
در صحاح است غامره حمله کرد بر وی و مقابله کرد با وی و باک از مرگ نکرد ابو عمر گفته رجل
مغامر مردی که در جاهای هلاکی در آید اغتمر فی الماء از باب افتعال و انغمر از باب انفعال فرو
رفت بآب طعام مغتمر بقشره گندم پوشیده در پوست غُمَیر بر وزن امیر دانه نهی یا روئیدگی
است یا روئیدگی اندک سبز که بپوشد او را گیاه خشک اغمار جمع آن زهیر در وصف وحشیان
گوید * شعر * ثلاث کاقواس السراء نواشط * قد اخضر من لس الغمیر جحافلُه * غمرت الماشیة خورد
ستور غمیر را غمرة الشیخوری در راه مکه و آن فاصله است میان تهامه و نجد غمیر بر وزن زبیر
موضعی است در نزدیکی ذات عرق و موضعی است در دیار بنی کلاب و نام آبی در راه غمار بر وزن
کتاب نام وادی در نجد ذوالغمار نام موضعی غمران موضعی در بلاد بنی اسد غمویه نام آبی است

برای بی‌بهن غمره بفتح اول و کسر دوم جامه بهائی که غلامان و کنیزان آنرا پوشند غمره از
باب تفعیل دفع کردن را بالدر اعت آنرا غمر غمره آب داد اسپ را در قدح برای تشنگی آب بود در غمر
بودن مرد نام موضعی الغمرتی الحوار باب افعال ممت شد کو می تن غالب آمدم ابرری ورفتم
برای نفس الغامر نام موضعی است غماره بالکسر چشمی که بر کان کنده و صحب بچسپانند
غمر العروس مر پشم بخسپانند بر کان کنند رسمت غمر الطر الروضة پر کرد باران باغ را
غمر الماء بنهایت رسید آب راجمع جمره مهمله ابرردن مقرحل آمیزنده و در کلام و کارهای
خود و کسی که بفهمد چیزی را و تازک اندام فربه و ریست داده شده و تر و تازه و مرائی عمدارباب
تعالله پیمودن رو ادبی بود در پیمایش غجاره بالضم لقب عیسی بن مریم تیمی غجاری
و محمد بن احمد غجاری سلطان تاور بخاراه غنادره بالضم احمق و گفتار بر بسیار مرد منتشره
ابرردن تعالله مانند بود بسیار مردی تغشر بالماء نوشید آب را غداهن باعشر بردن
چه ادر چغرب و غفل دسامی است یعنی یا جاهل یا بمعنی احمق یا نقل یا بمعنی یا سفیه یا بمعنی
یا شیء ادم غهندره ابرردن جندب و غفل کردک فربه و مطر و مارک و گفته می شود برای شخصی که
بسترده آرد را الحاج در سوال نماید یا فحش و آن لقب محمد بن جعفر بصری چه او بسیار کرده بود
سوال را در مجلس ابن جریج پس او گفت چه غندر اهل العراق پس ازدم شد این لقب او را غرره
بالفتح تک هر چیزی و رنگی ابرردن مکری غمی است کو ما ملائکه تعود العرزه لا ان در تک است
و زمینی که میان داشته و رنگ و بحر محیط است غرور مینی است در جامه بر ارایانه در صحاح
است غرور مینی است در منی تهامه و مرمی متصل بعرنه و در مر موضعی است است میان الناس
و غرر اسماعت نه روید اند و غرض دو از مرد غرض مصاحی است رد باد بنی سلیم و آن است مرابی
عدربه را و بمعنی آمدن تک در مرمی است غرور بالضم غاره و تغرر و تعور همچنین است غرور مز
بمعنی دیر آمدن در چیزی غرور بالضم و غمار بالفتح همچنین است غرور بالفتح برآوردن آب
ازمین تغریر همچنین است بماه مود بمعنی غایر وصف کرده شد بمصدر مانند درهم صرب و ماه
سکب غور مینی غار و کهف مغاره و مغار و غور بالفتح همچنین است و غور بالضم نیز آمده
است غارت الشمس فرو رفت آفتاب غور و غیار مصدر آن است ابو ذویب گوید شعر هل الدهر
الا لیلة و نهارها و الا طلوع الشمس ثم غیارها غورت الشمس از باب تفعیل نیز بمعنی فرو

شد التاب در صحاح است غارت عینه از باب نصر فرو شد چشم او در چشم خانه غارت تغار لغتی
است درو شاعری گوید اغارت عینه ام لم تغار یا غار مانند خانه ایست که در کوه باشد یا زمین
پست در کوه یا هر زمین هموار را گویند و سوراخی که وحشیان در وی جا می گیرند اغوار و غیران
جمع آن در صحاح است ثنامید اند کنامهای آهوان را له مغار بسیر گوید شعر کان ظباء الوجرة
علیها کوانس فی الصباءة المغار غار نیز آنچه پس استخوان بارک است از اعلای دهن یا سکانی که
میان هر دو رستنگاه ریش است یا اندرون دهن و بمعنی جماعت بسیار از مردم و برگ تاک و نوعی
از درختان بزرگ که روغن دارند و بمعنی غبار و غار بسر جمله محدث است یا آن از ای معجمه
است غار نیز پیمانه برای اهل نسف که صد قفیز را در میدارد غار نیز بمعنی لشکر و بمعنی غیره
بکسر که غاله از جای بجای آرند گویند التقی الغاران ملاقات کردند دو لشکر غاران دهن و
فرج شاعری گوید شعر الم تر ان الدهر یوم و لیلة و ان الفتی یسعی لغاریه دائبا غاران نیز
دو استخوانی که دران چشمها اند اغار الرجل سرعت کرد در سیر و محکم تافت رسن را و رفتا
بزمین اغار علی القوم تاراج زد بر قوم اغاره مصدر و از ان است استغار از باب استفعال همچنین
در صحاح است غارة اسپان غارت زننده شاعری گوید شعر و نحن صبحنا آل نجران غارة
تمیم بن مر و الرماح النوادسا یعنی آب دادیم اسپان غارت زننده را و تمیم بن منصوب
است نسبت الف لیث از غارة غارت نیز اسم است از اغارت بر دشمن اغار الفرس سخت شد
دویدن اسپ در غارت و جز آن اغار بنی فلان آمد بنی فلان را تا یاری کنند ایشان را و گاهی
تعدیه آن به الی نیز می آید و از ان اشرق ثبیر کیما نغیر ای نسرع الی النحر رجل مغوار بین الغوار
بکسر مرد بسیار غارات غارهم الله بخیر از باب نصر و ضرب رسانید خدا ایشان را بفراخی
عیش و باران غار النهار سخت شد گرمی روز استغفر الله تعالی از باب استفعال خواست از
خدای عز و جل غیره را اغار لهم و غارهم غیرت کرد برای ایشان اللهم غرنا بغیث خدایا باران
بفرست و مادر اساس است با نو ایستغرون الله ای یقولون اللهم غرنا منک بخیر ای انفعنا
و هو من الغارة شاعری گوید شعر ولا یتامارا استغر الله انه اذا اللیل سنی عقد مشی منیرا غائره
بمعنی نیمروز گویند فور را یعنی فرود آمد در وقت نیمروز غوره از باب تفعیل داخل شد در
غائره یعنی نیمروز و نزد آمد در ان و خواب کرد دران غار همچنین غور نیز بمعنی صبر کرد

در نیم روز و لسعارا الشمس از باب استفعال لرا کسی شدید در روزی و قریب است استعارت

الجورحه ورم کرد جستگی در زخم مغیره بضم میم و بکسر غین آمده اسم عمرو بن اخفش و مغیره

بن حارث و مغیره بن سلمان و مغیره بن نوفل و مغیره بن هشام صحابیانند و در محدثان

مردم بسیار اند در صحاح است مغیره بمعنی از ما ثبه الله منسوب شدند بسوی مغیره بن

من مولی الحمله غوره بالفتح آفتاب و بهر روز در نام موضعی است غوره بالضم دهی نزدیک باب

هراة غورجی منسوب بآن بر خلاف قیاس است و بخلاف ما ... در عجم ... آنه

است برای مردم خوار درم دوازده من ... را امکیر دعار والعوم الزلب تفاءل عادت زد

بعضی از ان ... عویر ... بیرام آبی اسم معروف مربی کاست ر اوار است قول زباء

هر گاه برکشت قصیر باشتران ... عسی الغویر أبؤسا یعنی شاید ...

دانیه ... در اصمعی گفته غویر تصغیر غار است زیرا که مردم در غار بودند پس افتاد بر

آنها ... و کشت آنها ... مثل شد برای هر چیزی که از ان بیم شر باشد اغار از باب افعال

انتفاع گرفتن اعار از باب استفعال عر است فرود آمدن در ... عواره ...

... ده ... نعمت ... و بالضم ... عوریان بالضم ... در مرد

در عار و ... الیان ابن مالک ... لا ... تعویر ...

و ... غاره ... باکسر ... معنی ... غیره بمعنی میره ... خواد

بار ... از باب ضرب ... آورد برای اهل خود ... لغیر ... بمعنی

لا ... آمده و من ... اطر ... ای جانبا ... الاوان اسم لازم الاضافة است در معنی

و قطع کرده میشود از اضافت ... اگر ... شود معنی آن مقدم شود ... لیس

بعضی گفته اند قول عرب لا غیر خطا است صاحب ... گفته و آن ... است زیرا

که مسموع است در قول شاعر ... جوابا به تمیز واعتمد فوربنا لعن عمل اسلفت لا غیر

تسال و ... گرفته است ... ابن مالک در باب ... شرح تسهیل ذکر با ... که

لا غیر را خطا گفته اند قول آنها ... است از قول ... و آن ... استعمال

کرده ... شود ... الا ... غیر ... شود بعد لیس و اگر ... و آن از الفاظ ...

واقع شود ... از ... موضع ... انتهی کلام ...

شده است وگفته میشود قبضت عشرة لیس غیرها برفع غیر و بنصب آن ولیس غیر بالفتح بحذف
مضاف الیه و اضمار اسم ولیس غیر بضم و محتمل است که ضمه اش بنائی بود و اعرابی ولیس غیر بالرفع
ولیس غیراً بنصب و منون نمیشود غیر با اضافت بسبب شدت ابهام و هرگاه واقع شود میان
دو ضد مانند غیر المغضوب علیهم ضعیف میشود ابهام آن یا زایل میشود و هرگاه برای استثنا
آید اعراب داده میشود اعراب اسمی که واقع میشود بعد الا در ان کلام پس منصوب میشود در
جاء القوم غیر زید و جایز است رفع و نصب در ما جاء احد غیر زید هرگاه مضاف میشود بسوی مبنی
جایز است بنای آن بر فتح مانند قول شاعر شعر لم یمنع الشرب منها غیر ان نطقت * حمامة
فی غصون ذات اوقال و در صحاح است غیر کلمه ایست که برای وصف است آن اعراب میدهند
آنرا اعراب اسمی که واقع می شود بعد الا و واجب شود آن اعراب برای آن و این برای آنست
که غیر در اصل برای صفت است و استثنا برای آن عارض است و گفته بعضی بنی اسد و قضاعه
نصب می دهند غیر را هرگاه بمعنی الا باشد تمام شود کلام قبل آن یا تمام نشود گویند ما جاءنی غیرک
وما جاءنی احد غیرک تغیر عن حاله گردید از حال خود در صحاح است تغیرت الاشیاء مختلف
شدند چیزها نزل القوم یغیرون فرود آمدند قوم تا اصلاح کنند پالانها غیره از باب تفعیل تغیر داد
و تبدیل نمود آن را غیر بالفتح اسم از آن غیر الدهر بر وزن عنب حوادث زمانه که تغیر دهند ارض
مغیرة بفتح و مغیورة زمین آب داده شده غاره از باب ضرب هلاک کرد او را غیره بالکسر اسم از آن غیر
بکسر اول و فتح دوم جمع آن شاعری گوید شعر لنجد عن ابنائنا انوفکم * بنی امیة ان لم تقبلوا
الغیرا غار الرجل علی امراته غیرت کرد بر زن خود هی علیه تغار آن زن بر وی غیرت میبرد
غیرة و غیر هر دو بالفتح و غار و غیار بالکسر مصدرها از آن است غیران مرد با غیرت غیاری بالفتح
و بالضم جمع آن غیور بر وزن صبور نیز مرد با غیرت غیر بضمتین جمع آن رجل مغیار بالکسر
مرد غیرتناک و قوم مغاییر قوم با غیرت امراة غیری و نسوة غیاری همچنین غارهم الله یمطر
از باب ضرب و نصر سیراب کرد آنها را خدا به باران در صحاح است و گفته غار الغیث الارض
از باب ضرب سیراب کرد باران زمین را اغارهم الله بمعنی غارهم الله سیراب کرد آنها را او سبحانه خیر غاره فلان نفع داد
فلان را غار اهله فغارت زوجه کرد بر اهل خود پس غیرت برد او غاوره معارضه کرد او را در بیع و مبادله
کرد غایرته بسلعتی مبادله کردم او را بمتاع خود اغتار حوار بار آورد نمات غیر روغن گویند جاء

بیمات ببرآورد دروغ را ساحری گویند شعر اذا ما جئت جاء بمات سحره وان ولیت امر من

للقبا باعیار بالکسر بمعنی بدل ساحری گویند شعر فلا تحسبنی بکمیر کا فراه ولا تحسبنی ارید

اذیا آره بر لامت و میان مثل و عار و ما بیان اعلام الیهود ی بالعیاره لامت کرد یهودی به عیار

غیره بالفتح نام اسپ حارث بن یزید غیره بوردن عمه اسم اران

فصل الفاء

فارة موش ... فاره بوردن عمه فار بوردن سر دهم آن فاره نتا برای برماده مردر

آمد فاره بربادیکه در بسید سترد برا کند می شود فته که من کرده شد دست آن

بهم مهکرد آن بادرقی که کد لسته می سود فوره بالضم ... اسب فاره بید و بمعنی اسب

و بمعنی نافه مشک ربط ف ها بمعنی مشک صاحب قاموس گوید صواب آنست که فارة المسک ذکر

کرد شود در فور بسبب جوش زدن بوی آن با جابرامست به ور آوردن بسبب بودن آن برفته

فاره رکفته شد برای اعرابی لتیم ر الفأره فعال ابهره تیم بر ها بهی مه و رمی آری لعلّ فاره را بش

کفت کرده مه و رمی کمر او دامی به لعی هم شکمدا من الله بورد ن کتف شیر موس افتاده ارض

فتره رمی بهمار موش و معاره ... لست فار از باب منع کسر ردن کرد و شهد فتره با کسر

دفر آره بور ن تمامه زفتره از زن چهیه رایر که بره برآمده حلمه و حرمای که بسته شود برای رلی

که در قاس باشد میدان فارشیم بربدان هارون الرشید ی است در اومیسه فتره بالضم

فتار بالکسر ساکن شدن بعد از تیزی و نرم شدن اندار صحتی فوار بالضم نب و نصر فعل از ان فتره

از باب تفعیل ساکن کرد او را بعد از تیزی و نرم کرد بعد از صحتی فتر الماء ساکن شد گرمی آب

فاتر و اتور آب نیم گرم فتر الشی بیهود حمیر دایه فتر آن بالکسر میان در انگشت سبابه و ابهام

فتر جسد نرم شد مفاصل جسم او و سست شد و فتر بالتحریک سستی و ضعف گرسنگی

و مقداری است معلوم از طعام افتره الداء از باب افعال ضعیف کرد او را بیماری فتار بالضم

آغاز مستی طر ... فاتر جسم سست که نیز نظر نماشر فتر یک و ماهی طرف ابهام و طرف سبابه

فتره بالضم قطری است که از برگ خرما باز ... کمتر فتره بالفتح زمان

میان دو نبی ... که اگر کسی آن را ... فتر و عرق کند

... فتحه ... است الفترا از باب افعال ضعیف شد جون او ...

منکسر شدن چشم او افتر الشوا ایه سست کرد شراب او را تو شیدنده خود را فتر السحاب از
باب تفعیل حیران بماند ابر و ساکن شد و آماده باریدن گشت استفتر الفرس از باب استفعال
نکشیدن راه رفتن اسپ تفتر بمعنی دفتر فتر بالفتح نام زنی * فتکر * بروزن خنصر و فتکر بروزن
حصر و فتکرین بهر سه حرکت فا و فتح تا و بکسر فا و سکون تا و فتح کاف بلا و سختی و یا کار بزرگ
و شگفت لقیت منه الفتکرین دیدم ازوی سختیها را * فاثور * طشت یا طشت خوان یا
خوان از سنگ رخام یا از سیم یا از طلا و قرص آفتاب گویند هم علی فاثور واحد اینها بومائده در منزله
واحد اند و آورند شراب و قام موضعی و حقاتی که از ثغرها برای طلب دشمنان زنند و بمعنی
جاسوس و متوکل و نشاط و سینه و کاسه * فجر * بالفتح روشنی صبح و آن سرخی آفتاب در سیاهی
شب بود انفجر الصبح از باب انفعال و تفجر از باب تفعل را تفجر عنه اللیل روشن شد صبح افجروا
از باب افعال در آمدند در صبح و کسی که تا طلوع آفتاب در فجر در آید آن را مفجر گویند
فجار بر وزن کتاب راهها انفجر الماء از باب انفعال و تفجر از باب تفعل روان شد آب فجر الماء
فجره از باب تفعیل روان کرد آب را مفجره و فجره بالضم جای روان شدن آب فجره نیز زمین
پست که دروی آب رود و ماند فجرة الوادی بالفتح فراخ جای رود که به طرف آن آب ریزد
انفجرت الدواهی داهیه ها از هر طرف آنها رسید فجر بالفتح و فجور بالضم افتادن در معاصی
و زنا فجر از باب نصر فعل از آن فجور و فاجر صفت از آن است فجر بضمتین جمع آن فاجر نیز
صفت از آن فجار بروزن کفار و فجره بروزن کفره جمع آن و در حدیث ابن عباس است کانوا
یرون العمرة فی اشهر الحج من افجر الفجور ای من اعظم الذنوب فجر بالتحریک بخشش و کرم
وجود و احسان و مال و کثرت آن تفجر بالکرم از باب تفعل و انفجر از باب انفعال کرم کرد فاجر
بمعنی متمول و مالدار فجار بروزن قطام نام فجور و آن معرفه است یا فجار معدول از فاجره
است افجره از باب افعال فاجر یافت او را فجر فسق کرد و دروغ گفت و معصیت بد دروغ کرد
و عصیان نمود و مخالفت کرد و از انست آنچه در دعاء وتر آمده نخلع و نترک من یفجرک ای
کذا رها کنیم کسی را که عصیان و مخالفت تو کند فجر من مرضه شفا یافت از بیماری خود فجر بصره
کند شد بینائی او فجر امرهم فاسد شد کار آنها فجر الراکب عن السرج میل کرد سوار از زین
فجر عن الحق میل کرد از حق ایام الفجار بالکسر چهار فجره اند و آن روزهای جنگ اند در

ماه‌های حرام میان قریش و کنانه یکه همراه آن‌ها بودند از کنانه و میان قیس عیلان در جاهلیه

پس قیس هزیمت خوردند و نام نهادند قریش این جنگ را به فجار بسبب بودن آن در ماه‌های

حرام و فجور که جنگ کردند که گفتند قد فجرنا یعنی فجور کردیم و در این جنگ جناب رسول رب العالمین

صلی الله علیه و آله الطاهرین در آن ایام بهر پدر و اعمام سنگ آوردند و در حدیث است کُنتُ

أَنْبُلُ عَلَى عُمُومَتِي يَوْمَ الفِجَارِ وَرَمَيْتُ فِيهِ بِأَسْهُمٍ وَمَا أُحِبُّ أَنِّي لَمْ أَكُنْ فَعَلْتُ بودم من که تیرها

می‌دادم عم‌های خود را در جنگ فجار و انداختم بهری همد و چه تیر یکه در دست می‌داشتم آن اورد

که می‌کردم این فعل را و فجر بالتحریک نام موضعی فجه بردن جمیعه نام موضعی در کتب

فجرة بمنع صرف یعنی دروغ گفتن افجار از باب افعال آوردن مال بسیار و از دروغ گفتن

روا کردن و کفر کردن و میل کردن و حق افجرا لینبوع به نهایت روان شدن چشمه کن چشمه را

مُتَفَجِّر بکسر جیم اسپ حارث بن دلف التفجر فی الکلام دروغ بافتن در کلام بی آنکه شنیده

و دیده باشد فخر آوردن کلام و رای را به قصد معایب یکدیگر در آن افتخر الکلام

والرای کلام بقصد از زبان برآوردن بی بهری بقصد بر انگیختن کس متابعت او فخر

بالفتح و بالتحریک و فخار و فخاره بر در بالفتح و فخیری نمودن حلیمی و بالمد نیز آمده

نازیدن در حدیث است اَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ من سردار فرزندان آدم ام و این از فخر

و تکبر نیست و لیکن برای شکر خدا است افتخار هم چنین فخر نمودن مکیدن بسیار فخر

فخور از باب منع نازیدن فاخر فخور و یاران تفاخروا از باب تفاعل فخر کرد بعضی از آن بر بعضی

مفاخره و فخار بالکسر معارضه به فخر کردن فَاخَرَهُ فَفَخَرَهُ از باب نصر معارضه کرد با وی بفخر

پس غالب آمد در فخر بر وی فَخَّرَهُ عَلَيْهِ از باب منع فضیلت داد او را در فخر بر وی أَفْخَرَهُ إِيَّاهُ

از باب افعال هم چنین است فخر بزرگ نمودن امور فخر کمند و مطلوب بود فخر فَخْر بفتح خا و ضم

آن آنچه بدان فخر کمند و فاخر چهار ... و لوی از فوره خرمای از ... حسته است

استفخر الشیء خرید خیر و اراده وی فخر باقه فخور بزرگ ... بزرگ پستان کم شیر و

فخور پستان تنگ سوراخ و کم شیر ... شاخ ... اسپ دراز

دارک بود فخر بزرگ ... جمع آن است فخاره بفتح فا و تشدید خا

... تا جمع آن ... فاخر ...

از ریحان «فدر» بالفتح وفدور بالضم سست شدن نر از گشنی و باز آمدن از ان فَدَرَ یَفْدِرُ از
باب ضرب سست شدن نر از گشنی و باز ماند از ان فدر را باب تفعیل وافدر از باب افعال هم چنین
فادر صفت از ان فدر بالضم جمع آن طعام مفدر بروزن محسن وطعام مفدرة بالفتح طعامی
که باز دارد از جماع فدر اللحم خنک شد گوشت اللحم فدور بروزن صبور وفادر وفدر
بالتحریک بز کوهی پناه گیرنده در کوه و آن پیر و بزرگ باشد فواد وفُدْر وفدور ومَفْدرة
بالفتح جمع مکان مَفْدَرَةٌ جایی که بز ان کوهی بسیار باشد فادره سنگ سخت و بزرگ در
سر کوه فادر ناقه که تن ستاماند از شعرا ن فدرة بالکسر پاره از گوشت فدرة اللیل پاره از
شب فدرة الجبل پاره از کوه فندیره فندیر سنگ پاره از کوه کم از فدره در صحاح
است فندیر وفندیره سنگ بزرگ که از سر کوه بیرون جهد فدر بر وزن کتف احمق هود
فِدَرٌ چوبی که بزودی شکسته شود فدر بضمتین ربه تشدید در اسیم وکودک فربه یا کودکی که
فربه شود به احتلام فدر نیز سنگهای بعضی از ان خورد و بعضی از ان بزرگ شکسته شوند رجل
فدرة بضم فا وفتح دال مردی که تنها رود «فور» بکسر فا وفتح واو وسکون یای موحده دهی
است در بخارا «فر» بالفتح وفرار بالکسر گریختن و راست زدن رفتن و گریختن مفر بفتح فا گریختن
فر از باب ضرب الفعل از ان اسم فر وفرور وفرورة وفرور بضم اول وفتح دوم وفرار بر وزن شداد
وفرر بضمتین یعنی گریزنده صفتها از ان افررته از باب افعال گریزانیدم اورا در صحاح است
فرور بروزن صبور زن گریزان از تهمت رجل فر مرد گریزان از تهمت وهمین است برای
تثنیه وجمع ومونث در حدیث است هذان فر قریش اَفَلا اَرُدُّ علی قریش فَرَّهُم وگاهی فر جمع
فارهم می آید مانند راکب ورکب وصاحب وصحب فر الدابة از باب ضرب واکردن دندانهای
ستور را تا سال عمرش دریابد فر بالفتح وفرار بسه حرکت نامصدر از ان فر عن الامر تفتیش
کرد از امر ان الجواد عینه فراره بسه حرکت مثلی است که زده میشود برای کسی که ظاهر
حالش دلیل بود بر باطن ومنظرش بی نیاز کند از واکردن دندان برای دریافتن سال عمرش
امراة فراء زن تابان روی افرت الحمل والابل الاثناء افتاد دندانهای شیر وبر آمدند دندان
دیگر افتر الرجل از باب افتعال نیکو خندید در حدیث صفت آن حضرت است علیه السلام
وَيَفْتَرُّ عن مثل حب الغمام یعنی متبسم میشد وواضح کردند انرا بی قهقهه ومراد از حب غمام

بکر لب القرّ المرّق درخشه ابری القرّ الشی برآمد خیر را قر بر وزن امور و قرار بر وزن ولب

دقّور بر وزن ضمّور و قُر و زار وزن زمور و قُر قُر بر وزن ا هلال و قُو الد بر وزن ملا باطخه ماده مس

و همه کوشند ولیمه کار دستی با معنی مشهار بوده اقرار بر وزن فراب نیز هیچ آن و آن ماده

است در مثل است القرّ القرار تجهل القرار بر جستی قرار از مادیان ملک و حقیقت می کرد اند

و بر سر جهیدن می آورد و قرار دیگر وار بر آنکه حرون چران شد آغاز کرد بر جستن را پس هر گاه

دید او را اعزاز بر جست بر مادیان اسب بر جستن او را پس رد می شود برای کسی که بر او نیز

کرده شود از صحبت او یعنی هر گاه کسی در صحبت او بماند کار وی را میکند قرار بر وزن امیر

دهان رجای دست خوردن او رمیتکاه کاکل اسپ قر بر والقهی ازین ملمه قرار بر وزن ربیر

این همین ابن ملامان قرار بر وزن اند در برج وار قرار بر وزن قصه در نام مردی است قرة

العین بالضم و القرة العین ... معنی کرمی و آغاز آب و بالفتح هم و نیز آمده القرة بمعنی احتلاط

رشدت نیز آمده قرقر التوم دقرتم بالضم خود را از بهر بی قوم است و در وی انما که آران

می حمد اند و قد القرة مالی ابن ابعرابی مال من است قرقره آواز دادن و القرقری کلامه احمقت در

کلام خود بسیار آورد کلام را قرقر آشتی سکست عیر را و برید آمرا و جنماییده قرار الف اند امرا

قرقر الرجل بی آبرویی کرد مرد از طعمه ردا و را قرة را المعیر شاید شورش خود را از سرمست کرد

و قرقره یکی یکی بودادند مهار از سبک رخفیف شد قرقر الفرس رد اسپ بقاس آکام خود

دندانهای خود را جمبانید و خود را قرقار بالفتح مرد سبک ولسیار کو قرقاره زن سبک و بسیار

کو و قار بزرگ که بشکند قرحر را قرار بر وزن ملابط همچنین قرار نیز درختی است که

از آن کاسه ها سازند و مرکبی است از مرکبهای زنان قرقر ساخت قرقار یعنی مرکب زنان بر آن تن

امر و خمعه از حرب درخت قرار و سکافت مشکیرها و چران را قرار بر وزن جرم چرمی از رنگها

است قرقور بالضم است کشتی ذکر دک چران قرار بالضم در فرد رمیدی همچنین است

قرقور نیز شعر در به و بمعنی کمپشک قرقر بر وزن هد هد همچنین قرا قرار بر وزن ملابط نام

اسب عامر بن قیس اشجعی و نام سوف عامر بن یزید کنانی و مرد احمق و ادیم که جنه اند کام

و لادر دهن خود شیری که اشکند همتای و حریف خود را قرار بالضم و قُرقُور بالضم مرد و

همچنین است قرار بالفتح شعری که هر گاه اهر دو لشمر از کند و با نکسو بر آمده قرقور بالضم

همچنین فِرِّیر بکسر فا و رای مشدد مکسور نام موضعی است افزر گرد اوی کاری که بکر یزد ازان
افزر رأسه بالسیف شکافت سرش را به شمشیر الایام المفزرات ایامی که ظاهر کنند اخبار را تفازروا
از باب تفاعل با هم بگریختند فرس مِفَرّ بالکسر اسپی که سزاوار آن باشد که بروی نشسته بگریزند
یا اسپ خوبی که بر وی بگریزند و خوانده شد قول او سبحانه و تعالی اَینَ المِفَرّ بکسر میم تعبیر کرده شد از
موضع بلفظ آله عمرو بن قرفر قُحدامی بالضم سودار بنی وائل کتیبه فُرِّی بر وزن غری اشکر
گریخته گویند فُرّ الامر جذعا بصیغه ماضی مجهول هرگاه برگردد کار بآغاز خود تفرری از باب
تفعل جنبه کرد افزرت رأسه بالسیف جدا کردم و شکافتم سر او را بشمشیر * فارسکور * دهی است
بزرگ در مصر * فزر * بالفتح شکافتن فزرت الثوب از باب نصر شکافتم جامه را تفزر الثوب از
باب تفعل وانفزر از باب انفعال شکافته شد جامه در صحاح است فزر بالفتح بوسیدگی و کهنگی
جامه گویند تفزر الثوب پاره پاره شد جامه و کهنه شد فزرت الشیء شکافتم چیز را فزر فلانا بالعصا
زد فلان را بچوب بر پشت او فزر فلان بر آمد بر پشت او یا بر سینه او کوهی بزرگ افزر و مفزور
صفت ازان رجل افزر مرد کوتاه پشت که بر پشتش کوهی بزرگ باشد مفزور همچنین فِزَر
بر وزن عنب شکافها فزراء بر وزن حمراء زن پرگوشت و پیه یا زن فربه بالوغ فِزر بالکسر
لقب سعد بن زید مناة بن تمیم ملقب شد به فزر بجهت آنکه در موسم حج بز گوسپندان
رسید و تاراج کرد و گفت هر کسی که یکی از ان بگیرد برای او ست و گرفته نه شود
فزر یعنی در گوسپند و زیاده از دو و ابو عبیده گفته فزر بمعنی بزغاله است پس آن
مثل زدند و گفتند لَا آتِیکَ مِعزَی الفِزرِ نخواهم آمد پیش تو تا مجتمع شدن فزر و آن هرگز جمع
نخواهد شد فزر بالکسر نیز بمعنی اصل و برآمدگی نزد منتهای شانه مانند غده که از خستگی
و ریش برمی آید بر تنهای مردم و بمعنی رمه گوسفندان و ابو زید گفته فزر از بز و میش میان ده
تا چهل و نزد بعضی میان سه تا ده فزر نیز بمعنی بزغاله و شیر بچه و ماده آن را فِزره گویند فزاره
بر وزن سحابه بمعنی ماده شیر بچه دار و مادیان پلنگ فزاره بالالام پدر قبیله از غطفان فازر موری
سیاه که سرخی دارد طریق فازر راه فراخ را چرگویند * شعر * بدُقّ مَعزَ الطَّرِیقِ الفَازِرَةِ دَقَّ الدِّیَاسِ
عَزمُ الاَندَر * فزره بالضم نیز بمعنی راه فراخ فازره راهی که آغاز کند در ریگ و بلند نباشد افزرت
النعله شکاف کردم در نعل فزر بن اوس بن فزر مقری مصری است و خالد بن فزر تابعی و ابو

الاعور دانی است از نوابوردان ابر یام مردی • فسره بالفتح ظاهر کردن و او ظاهر کردن پوشیده •
و التفسیر همچنین • قوله الکلام یحتاج الی التفسیر یعنی این کلام حاجت بیان دارد و تفسیر القرآن و تفسره
تفسیر کردن قرآن و استفسرت الشیء از باب استفعال از آن تفسیر بیان نمودن بسوی آب
تفسره همچنین با آن قاروره بود که بدان استدلال کنند بر بیماری و صاحب صحاح گوید که گمان
می‌برم که این لغت مولد باشد و ثعلب گفته که تفسیر و تاویل یک معنی است و یا تفسیر اظهار
مراد است از مشکل و تاویل کردن [illegible] یکی از دو احتمال [illegible] چیزی که مطابق ظاهر بود [illegible] از آن
بالضم [illegible] است در [illegible] • فاسری • دوای است نافع برای گزیدن مار و حشرات الارض
و فسار که عوام آن را بمعنی [illegible] استعمال کنند از کلام عرب نیست • فصرده [illegible] صورم
خوشا [illegible] • فطره بالفتح شکاف • فطور بالضم جمع آن فطر بالضم [illegible] نوعی از
سماروغ و آن زهر قتال است و گفته [illegible] فطر بالکسر [illegible] ظاهر شدن سرهای آن
بالضم نیز آمده • و فطر ابن خلیفه ثقه ایست • فطره از باب ضرب و نصر شکافت آن را و انفطر
از باب انفعال و تفطر از باب تفعل شکافته شد در حدیث است قام رسول الله حتی تفطرت
قدماه یعنی ایستاد آن حضرت تا آنکه شکافته شد قدمهای مبارک او • فطر الناقة دوشید ناقه را
به سبابه و ابهام یا دوشید با اطراف انگشتان • فطر العجین [illegible] کرد خمیر را [illegible] • افطر العجین
از باب افعال همچنین • فطر ناب البعیر بر آمد دندان شتر • فطر بالفتح و فطور بالضم مصدر از آن
است • فطر الله الخلق آفرید حق تعالی خلق را • فطر الامر آغاز کرد کار را و پیدا کرد • در
صحاح است فطر بالفتح آغاز کردن و آفریدن [illegible] در حدیث ابن عباس است ما کنت ادری
ما فاطر السموات والارض حتی اتانی اعرابیان یختصمان فی بئر فقال احدهما انا فطرتها
نمی دانستم من معنی فاطر السموات والارض را تا آنکه دو اعرابی خصومت کنان در چاهی پیش
من آمدند پس گفت یکی از آن هر دو که من آغاز کردم کندن آن را • افطر الصائم خورد
و نوشید روزه دار • افطر الصائم از باب افعال همچنین • فطرته و فطّرته از باب تفعیل • و افطرته
از باب افعال گشاییدم روزه او را • رجل فطر بالکسر روزه گشاینده • و قوم فطر قوم روزه گشاینده •
آن در اصل مصدر است اطلاق آن بر واحد و جمع هر دو آمده • رجل مفطر و قوم مفاطیر مانند موسر
و میاسیر مردم روزه گشاینده • فطور بر وزن صبور و فطوری روزه گشای • فطیر [illegible]

ناخاسته و هرچه بزودی گرفته شود پیش از ادراک آن فطیر گویند ایاک والرای الفطیر پرهیز کن از
رای نارسیده * فطر العجین نان خمیر پخت پیش از آنکه خاسته شود گویند عندی خبز خمیر و حیس
فطیر نزد من نان خمیر و حیس تازه است و آن نان خورشی خرما و روغن و قروط را آمیخته
سازند اطعمه فطری بروزن سکری خورانید فطیر را فطیر نیز بمعنی داهیه و بلا فطیر بروزن
زبیر نام تابعی و نام اسپی که بخشید ورد آن را قیس بن ضرار بقاد بن منذر فطره بالکسر صدقه
فطر و بمعنی آفرینشی که بر آن ایزد تعالی بچه را در بچه دان مادر آفریده در حدیث است کل
مولود یولد علی الفطرة هر بچه که هست آفریده می شود بر نوعی از آفرینش و جبلتی که آماده
قبول دین بود پس اگر گذاشته شود بر جبلت خود لازم گیرد آن را و مداومت کند بر آن و
نگذارد آن را و بر نگردد از جبلت بسوی غیر آن و برگشتن آن از جبلت بسبب آفتی از
آفات بشر است و تقلید مردم و بعضی گفته اند که معنیش این است که هر بچه آفریده می شود
بمعرفت خدا و اقرار به خدا پس کسی نیست که اقرار صانع خود نکند اگرچه نام نهد او را
بنام دیگر یا عبادت کند با او دیگری را و بمعنی دین و سیف فطار بروزن غراب شمشیر رخنه
دار که نبرد عنتر گوید شعر وسیفی کالعقیقة فهو کمعی * سلاحی لا افل ولا فطارا فطاری
بالضم مردی حمیر و بی شر افطور بالضم کفتکی که در بینی شتران و روی آن باشد افاطیر جمع
آن است تفطور به نون گیاه پراکنده یا اول گیاهی که از ابر بهاری روید تفاطیر جمع آن است
افطر الصایم از باب افعال نزدیک شد که روزه کشاید روزه دار و در آمد در وقت روزه کشادن
وذبحنا فطیرة و فطورة ذبح کردیم گوسپند را روز فطر پرسیده شد خلیفه دوم از مذی پس گفت
هو الفطر بعضی گفته اند که تشبیه داده است مذی را در قلت به دوشیدن با فطر که مصدر
فطرت الناقة است یعنی دوشیدم ناقه را با اطراف انگشتان یا تشبیه داده است بر آمدن آن
را از سوراخ ذکر به فطر که مصدر فطر ناب البعیر است یعنی بر آمدن دندان شتر و نیز روایت
کرده است فطر را بالضم و آن اسم چیزی است که ظاهر شود از شیر بر سوراخ پستان * فغره بالفتح
خوردن فغار یروان گیاه کوچک ذانین فغر از باب منع خورد فغار بر ایاقه و بروزن فغار یر بیک معنی
است * فغره بالفتح کشادن دهان فغرفاه گشاد دهان خود را فغرفوه کشاده شد دهن او متعدی و لازم
هر دو آمده در حدیث عصای موسی است علی نبینا و علیه الصلوة والسلام فاذا هی حیة عظیمة

فاغرة فاها یکمان آن هما مار دهان گشاده بود افغرا از باب افعال گشاده دهن را انفغار از باب
انفعال گشاده شد دهن فغر بالفتح گل شکفته مفغرة زمین فراخ با شکاف در کوه که مرا غار گفتار
بروزن منبر ادر میرود به هدی بوزن غراب لقب عمرو بن نعمان سپهسالار است فاغر جانوری است
فاعوه بها خوشبوی یا گیاه یا ایسم نیلوفر هندی بروزن ذکری نام موضعی ولد بالفغرة زاده شد
وقت بر آمدن ثریا در صحاح است افغر النجم و اکردده ر اثریا و این در سرما بود حه ثریا
هر گاه میان آسمان رسد و کسی که بسرپس نظر کند دهن خود را از امی کند فغر و اسع فغر الفم فراخ
است باب ددهن ار معره بالضم دهن وادی فعر بروزن سود جمع آن ظفتا فقار بروزن قطام دهم
بیره نیز کمند و مفرة بالفتح وبالضم نیز آمد و صل توانگری و اندازه این است که آنقدر دارد
که عیال خود را کفایت کند فقیر کسی که قوت یا ابد و مسکین کسی که چیزی ندارد یا فقیر محتاج
محتاج و مسکین کسیکه خوار کند او را فقر یا غیر آن از احوال در روشنائی مقوا بر جا مانده کانی را
گویند که پیشه ندارند و اهل پیشه که پیشه آنها حاجت را نکند و مساکین سائلانی که پیشه آنها
بکار آید و آنها و عیال آنها را بی نیاز کند یا فقیر آنست که چیزی داشته باشد و مسکین آنکه چیزی
ندارد یا مسکین کسی است که حالش از فقیر بهتر بود یا هر دو مساوی باشند در صحاح است و
این سکیت گفته فقیر کسیکه از وی ارکفاف دارد را مى در مدح عبد الملك بن مروان و شکایت
عاملان میگوید شعر اَمَّا الْفَقِيرُ الَّذِي كَانَتْ حَلُوبَتُهُ وَفْقَ الْعِيَالِ فَلَمْ يُتْرَكْ لَهُ سَبَدٌ و مسکین
کسیکه چیزی ندارد واصمعی گفته فقیر حالش بهتر بود از مسکین و گفته که اعرابی را گفتم اَفَقِيرٌ
اَنْتَ قَالَ لَا وَاللّٰهِ بَلْ مِسْكِينٌ و این اعرابی گفته فقیر کسیکه چیزی ندارد و مسکین همچنین فقر
از باب کرم فقیر شد فقیر صفت از آن فقراء جمع است فقیره زن محتاج فقائر جمع آن افقره
الله از باب افعال فقیر کرد او را ایزد تعالی شانه افتقر از باب افتعال فقیر شد گویند سد الله
مَفَاقِرَهُ یعنی کند او را حاجت او بپس کند وجوه افتقار را فقره بالکسر و فقرة و فقارة بالفتح مهره
مهرهای پشت از قفا تا استخوان سرین فقر بروزن عنب و فقار بروزن سحاب و فقران بالکسر
یا بالکسرتین بروزن عقبات جمع آن فقیر کسی که مهرهای پشتش شکسته شود فقر بروزن کتف
و مفقور همچنین فقیر نیز مغاکیچه که در آن نهال خرما نشانند فقیر نیز جمع آن اَفْقُرٌ للفسیلة
مغاکیچه کند برای نهال خرما و رحد یث است ثُمَّ جَمَعْنَا الْمَفَاتِيحَ فَطَرَحْنَاهَا فِي فَقِيرٍ مِنَ النَّخِيلِ

پس جمع کردیم کالبدها را وانباشتیم در مغاکچه درخت خرما یا فقیر بمعنی چاههای که نافذ باشد
بعضی ازان بسوی بعضی و نام چاهی را نیز گویند مصراع ما اللیلة الفقیر الا شیطان * و بمعنی
مکان نرم که در وی چاهها بترتیب کنند و بمعنی دهن کاریز فقیر بر وزن زبیر نام موضعی فاقره
داهیه و بلا فقر بالفتح کندن و سوراخ کردن مهره تفقیر از باب تفعیل بمعنی همچنین
فَقَرتُ الخرز سوراخ کردم مهره را فقر بالفتح نیز بمعنی بریدن بینی شتر تا باستخوان رسد برای
رام شدن آن فقر انف البعیر از باب نصر و ضرب فعل ازان است فقیر و مفقور صفت ازان فقر
نیز بمعنی اندوه فقور بالضم جمع فقر بالضم بمعنی جانب فقر بر وزن صبر جمع آن افقرک الصید
قادر کردانید ترا شکار از جانب خود در صحاح است قادر کردانید قوا از فقار یعنی پشت خود پس
تیر بیندازد بروی افقرت فلانا ناقتی عاریت دادم فلان را فقار یعنی پشت ناقه خود را تا سوار
شد بروی شاعر گوید * شعر * لما حسبت علی الاسلام افقرهم * فقرتهم من مطایا الموت ما رکبوا *
فقری بر وزن صغری اسم ازان شاعری گوید * شعر * له ربة قد احرمت حل ظهره * فما فیه
للفقری ولا الحج مزعم * مفقر بر وزن محسن بمعنی قوی و اسپ کره که هنگام سوار شدن بروی
نزدیک شود ذو الفقار بالفتح نام شمشیر عاص بن منبه کافری روز جنگ بدر کشته شد و بجناب
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم رسید بعد ازان به امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه و آله
الصلواة و السلام در حدیث است کان اسم سیف النبی صلی الله علیه و آله و سلم ذو الفقار زیرا که
فقره های کوچک و خوش صورت بودند ذو الفقار نیز لقب مشعر بن عمرو همدانی سیف مفقر بر
وزن معظم شمشیر که در وی بریدگیهای پست باشد رجل مفقر مرد کفایت کننده برای هر امری
که بآن مامور شود فقره بالضم نزدیکی گویند هو منی فقرة او از من نزدیک است و بمعنی حفره و
جای در آمدن سر از پیراهن فقره بالکسر بلندی کوه و بلندی نشانه و پاجزان و بهترین شعر قصیده
و زمین خالص برای زراعت فقره بالفتح گیاهی است فقره بحذف تا جمع آن فقرن بر وزن
رعشن نام شمشیر جبر بن عمرو کندی فقار بر وزن سحاب نام کوهی فیقر بمعنی داهیه و بلا انه
افقر لها الامر بر وزن محسن او بجا آرند و ضابط این کار اسمع ارض متفقرة زمینی که حفرهای
بسیار دارد فکرة بالکسر و بالفتح نیز آمده اندیشه کردن در کاری فکرة و فکری هر دو بالکسر
همچنین افکار جمع آن فکره و فکر از باب تفعیل و افکار از باب افعال و تفکر از باب تفعل اندیشه

کرد در آن انگیز پرورد سکیب رفته کرد پرورد یعنی بسیار اندیشه و مالیخولیا فکر بالفتح بمعنی

مراد از آن حاجت و با لکسر بمعنی آمدن و یعقوب بکشمه فتح آن و صحیح تر است از کسره آن و دوره

مطار را این معرب است و قمیره بالکسر مرد بسیار فکر و مایه سنگی بزرگ که منقطع شود

بالای کوه و دوری و می باشد بمعنی پرورد و ایرج بمعنی زبانی بوشاح زدن قسم پرورد قمطرر

قماطر پرورد و لا یطیر بزرگ جثه قسوره قماطر زن بزرگ جثه و بر باد بمعنی اواج خود را

قماطر بالضم بمعنی از آن و صنبره بالکسر قصیر یعنی کوتاه بود و بزرگ از خرما و نمک بزرگ

که جدا شود از پیمای کوه و نمره و پرورد بمعنی جامه است که ساخته می شود بر خوبی برای

طلایه لشکر و در این مقدار شصت درم بوده مقدره و پرورد بمعنی صغره سرواج دیر مقرور

بحرف تا بمعنی مرده بالفتح و الکسر و بالضم دف زان بالتحریک جوش زدن نارت القدر از

باب نصر جوش زد دیگ و از آن است قول عرب ده همت فی حاجة ثم انهمت فلان تامس اوری رفتم

برای کاری و بعد از آن آمدم بسی فلان قبل از این که آرام گیرم در قاموس است اثوامی و ریثم

آمدن از راههای خود باش از آنکه آرام گیرد فرته و اثرته از باب افعال جوش دادم او را نار

العرق در هیجان آمد رگ و روان شد و جمع ثوران بالتحریک مصدر و ار ان نار المسک دمهد

بوی آن و نارة المسک در آ و ملکور شد فارة الابل ... بوی خوش از او مسیح شود و این و مثی

است که گیاه و سیمهای آن را خورند و بعد از آن آب نوشند و چون نوشند بو کردند پوستهای

آنها عرق کند و از آن خوشبو شود ... در وصف شتران گوید شعر لها فارة ذفراء کل عشیة کفتق

الکافور بالمسک فاتقه و جوهری این را در فاره ... و المیں آورده ... و ... آن آنکه

بر باد و بر پا کند ... های آن از این ارتعب ... عارض میشد دورة الجبل میان کوه و پشت

آن ... سلمی فارضله ایشان ثوار ثان در سکه میان ... و ... استحوالی که

گرد اگرد او راست تا کرانه ... یا فوار ... و دانم است ... تا تکلم و حاجت می شود

آن را استحوالی در اساس است انطوال فوارة و رکه ... اللعاب تفور اری تتحرکا ... امتی

الفرس و یقال لها ثواراتا ... دو ... آب ... است در جمع ... ان

فوارة القدر بالضم و بالتخفیف ... گرمی دیگ در صحاح است فورة العرشی

گرمی ... العشاء ... بالکسر ... است جامه آهسته برای ... از باب تفعیل

ساخت قبره را برای زچه قبره بی الف ولام جد والد ابراهیم بن محمد بن حسین اصفهانی محدث

وبضم راء مشدد دادو القاسم بن قبره شاطبی قبر بالضم آهوان جوهری گوید واحدش از لفظ آن

نیامده وصاحب قاموس گوید واحدش قابر است گویند لا افعل کذا ما الات القبر باذنابها

نخواهم کرد چنین تا بجنبانند آهوان دمهای خود را قابره بر باد تا هار بهره نیز آمده وبادی است

که گرد آید در بندهای دمها اسپ چون آن را بمالند پراکنده شود و چون بگذارند گرد آید

قباران بالکسر دو شاخه آهن زبانه ترازو و فرته ساختم برای آن قباران را لقبور بروزن

عموق او تیر است قور بالفتح نام موضعی است بیمامه و بالضم نیز آمده و شهری است بر ساحل

دریای هند معرب پور قور بالضم نام مردی قوران دهی است در همدان و نام مردی قوماره بالضم

دهی است در سغد قارقاتره مانند ثارثاره کجوش آمیخته شدن او قهره بالکسر آنقدر سنگی که

بآن جوز شکنند یا سنگی که کف را پر کند مذکر و مونث هردو آمده اقهار بالفتح وقهور بالضم

جمع آن در صحاح است از اصمعی قهرة وقهر وتصغیرش قهیره است قهر بالکسر نیز پدر قبیله از

قریش قهر بالفتح وبالتحریک مباشرت بازی کردن و پیش از فراغ از آن برگشته در دیگری انزال

کردن قهر از باب منع واقهار از باب افعال فعل از آن در حدیث است الله نهی عن القهر وقهر بالضم

مدراس یهود که در آن فراهم میشوند در عید خود یا آن روز نیست که در آن حاضر شوند ومهنوشند

تقهر فی المال از باب تفعل فراخی کرد در مال تقهر فی المال همچنین قهر الفرس از باب تفعیل وقهر

الفرس وتقهر عارض شد اسپ را بپای دم زدن یا باز ماندن از دویدن بسبب ضعف و بمعنی انقطاع

از دویدن در صحاح است قهرا الرجل از باب تفعیل مانده شد مرد گویند اول نقصان دویدن

اسب تراد است بعد از آن فتور بعد از آن تقهیر ما قهر گوشت سینه مردم ناقة قهرة وقهر نافه

سخت و بزرگ عامر بن قهیره بروزن جهینه مولای ابوبکر اقهر از باب افعال حاضر شد روز عید

یهود را یا آمد بمدراس یهود ان اقهر الرجل فراهم شد گوشت مرد و سطبر شد وان بد ترین فربهی است

اقهر هیره امک ومانده شد شتر او پس لنگی عارض او گشت اقهر مع جاریته مباشرت کرد با جاریه

خود در حالیکه جاریه دیگر او می شنید آواز مباشرت او را وان زشت است که از ان نهی آمده

اقهرت الجاریه بالضم ختنه کرده شد جاریه اقهر الغلام ختنه کرد کودک را قهیره بروزن سفینه

شیری خالص که در روی سنگ پارها گرم کرده بعد از آن وچون جوش آید آرد ریخته بیا میزند

و تحویر لنده لام و همدره و ورود انتقل ابرکر شعر تردباره مقلوب کرده

فصل القاف

قبر بالضم گور ج قبور ومقبره بفتح میم وبضم با وبکسر میم وفتح با گورستان ومقبر نیز در
شعر شاعری گوید لِکُلِّ أُناسٍ مَقْبَرٌ بِفِنائِهِم فَهُمْ يَنْقُصُونَ وَالْقُبُورُ تَزِيدُ ودر حدیث آمده نهی عن
الصلاة فی المقبرة مقابر جمع در حدیث آمده لا تجعلوا بیوتکم مقابر ای نکنید خانهای خود
را مثل قبرها که در آن نماز نمی خوانند ودر حدیث دیگر آمده واجعلوا من صلاتکم فی بیوتکم ولا
تتخذوها قبورا ومقبریون جماعتی است از محدثین قبره قبرا ومقبرا از باب نصر وضرب بدفن
نمود او را واقبره گور ساخت وی را صاحب وقوله سبحانه ثم اماته فاقبره ای گردانید وی را صاحب قبر
که در آن دفن کرده می شود واقبروا القوم گشته از شان یا رشان داد تا دفن کنند وقیم از حجاج
کشتند وقتی که صالح بن عبد الرحمن را بدار کشید اقبرنا صالحا ای اجازت دهاوید ما را صالح
را تا دفن کنیم وقبور مثل صبور زمین درشت و درخت خرمای که زود بار آرد یا آنکه بار بن در
باطن باشد وقبر بالکسر جای در چوب جو بیا کبر که آنجا را کرم خورده باشد وقبری بروزن
زمکی یعنی بزرگ کربا مرا است برای متکبر گویند رفع قبراه شاعری گوید تعره لقد کان ابی واما
قبراه ولا یعرف الحق ولیس به قبراه صاحب قاموس گفته قبری انفی ومرد بزرگ بینی وقبیرا
سرکابر قابره مثل سکینه تصغیر آن است بحذف حروف زواید وقبار مثل رمان موضعی است
بمکه معظمه و چراغ صیاد بشب ومردم مجتمع برای واکشیدن صید از دام وقبار مثل غراب شهر
شعبان بن عمرو ... ستر دار که ... وقبر مثل صرد وسکر
چکاوک واحد بهاالسبب طرفه گوید یا لک من قبرة بمعمر خلا لک الجو فبیضی واصفری ونقری
ما شئت أن تنقری قد ذهب الصیاد عنک فابشری لا بد من صیدک یوما فاحذری وقبراء
بالمد نیز گویند قنابر جمع وقبیره مثل قبیطه بالمعنی است زدی شاعری گفته جاء الشتاء
واجثأل القبر وقبره بالفتح شهری است باندلس وازاست عبد الله بن یونس وعثمان بن احمد
وخلف ... موضعی است ... وقبیان بالضم ... است بافریقیه وقبرس بالکسر
... تصغیر ... بالای گره است بتهامه وقول ابن عباس در شان دجال ولدته مقبورا
را ... دجال در حالی که ... در زمینی که در آن ... تا بلاد ... کفت

که این سلسله است ای زیادتی که از بدن بدر می افتد مادرش گفت این بچه ایست مقعور پس

شکافتند از ان بچه را وآواز کردن ان بچه وابو القاسم منصور قباری مثل شدادی زاهد اسکندریه

* قمتر * وقبابتر مثل عصفور وعلابط کوتاه قد * قمشر وقماتر مانند جعفر وعلابط کمینه کم نام * قمجر *

مثل غضنفر مرد بزرگ شکم * قمشور * مانند عصفور زنی که حیض نیارد * قمطریه * بالضم

سامه های کشان سهید ابن الرقاع گوید * شعر * کان زور القمطرية علقت * بنادكها منه بجذع

مقوم * قنبور * مثل یقعفر حرمای بد * قنعشور * بر وزن سفرجل بزرگ حلقوم وقنعشری

دالقصیر بزرگ سخت وشتر فربه وشتر بچه لاغر وابه ایست که در دریا می باشد الف آن نه برای

تانیث است زیرا که در مونث قبعثراة گویند ونه برای الحاق بل قسم ثالث است منصرف

بود در حال تنکیر وغیر منصرف در حال علمیه بسبب تعریف وشبه الف تانیث قباعث

جمع آنست * قتر * بالفتح وقتیر تنگی کردن نفقه قتر على العيال قترا وقتورا از باب نصر وضرب

فهو قاتر وقتور واقتر وقتر عليهم تقتيرا اقتر تنگی کرد در انهاد رنفقه واقتر الله رزقه تنگ واندک

ساخت رزق وی را وقتر وقترة هر دو بفتحتین وقترة بالفتح غبار خدای عز وجل فرمود * ترهقها

قترة وابر زدق گوید * شعر * متوج برداء الملك يتبعه * موج ترى فوقه الرايات والقترا * وقتار مثل

غراب بوی دیگ وبریان وبخور واستخوان سوخته در بر آمد * لا تؤذ جارك بقتار قدرك قتر

اللحم مثل فرح ونصر وضرب وقتر تقتیرا بلند گشت بوی بریان شدن لحم قاتر وتقتیر بر انگیختن

قتار وقتر للاسد تقتيرا نهاد برای شیر گوشت را در شکارخانه تا بویش بیابد وقتر الوحش دود کرد

به پشم شتر برای رمنده تا بوی صیاد نیابد وقتر فلانا بر زمین افکند فلان را وقتر بينهما

تقتيرا نزدیکی کرد میان آن هر دو در بر آمد * كان ابو طلحة يرمي ورسول الله صلی الله علیه و

آله يقتر بين يديه ای جمع می کرد تیرها را وبروی او وقتر بالضم وبضمتین ناحیه وجانب لغت

است در قطر اقتار جمع وتقتر فلان تاهشم کرد ودم بر آورد ومستعد جنگ شد وتقتر للامر آماده

گشت برای کار وتقتر فلانا قصد تکبر وفریب کرد فلان را وتقتر عنه فلان یکسو گشت وتقاتر

باهم تکبر وخدع کردن وقتر بالفتح وبفتحتین قدر وبالکسر پیکان تیرهای نشانه یا نی که رمی می

کنند بآن هدف را قترة واحد * قتر مانند کتف متکبر وقتیر مثل امیر پیری یا اول پیری وسر میخهای

زره زفیان گوید * حوار نا ثوی لها قتیرا * ورجل وسوج قاتر * ومقتر مثل محسن پالان وزین که

نیکو او نیست ماند و ریش نکند و خوب ما نیز مرد نیکو باندازه ه شعر ه در پی ولاص سکهاشک عجب ه

وحوبها القایز من سر الهلک ه وقتره بالضم زردی رحشم تنوروحلقه زره و کار صیاد و قتره و ار

پشت باستکرده و فاوند امتر الصیاد در کار شد در خبر آمد من اطلع من قتره فقست عینه

فی پیدا مراد از قتره روزن است واته الشی مثل نصه سم ساخته بعض آن را سه فروه و الدرع

ساخته در زره مغیر او متر الشی و القتره لازم کرفت آن را او این قتره را لکسو ماری است خرد

خبیث و قتره ه نیز مصرف اسم او و قتره کمیت المس لعن با و قتره مام است شیطانی راد ر

در خبر آمد ه تعوذوا بالله من قتره وما ولد و امر صحاح کردید ه شعره لکم مستحل الله المر زان ر

العصاه لکم قمصه من بین اثری واو واو ه ات امرا ه دو کرفت ه و رد و قتور مالللحم و شد بل

و قتره مثل جهنه نام مردی و الدرقه لها اسم است از تحب و اران هالقدحول ه رح رحص بن

علاه قتیریان نام ثان ه قتره ه التحقیق تمام عاره امیر ه مارمدحه و تعمیم آن است ار القشرت

الشی از باب تعال کوفتم آن چیز را تمام عامه قتر نود کردن و رهرت کردن ه قحره بالفتح ه کلان

سال و قحر و القحر مثل جرد حل و تحاریه بالضم و تصغیف انها شتر کلان سال که در آن بقیه لست

و القحر و قحرو ه مع و التی و الیاب و شارف که بمدیه تحره نام کریمید در لغی غیر فصیحه و قحاره

اسم مصل و اسما و قحور ه و قحار بالضم خرد و مرد از رک حلقه و خشم کین و سیار نرون کرباه قد

قحتره مثل دحرجه بواکسل ه ما حتی قحتره مین لد ه متفرق ساخت آن وار دست فرد ه قعطره

زه بستن کمان و جماع کردن ازن ه قعره بالفتح ردن چیزی خشک و ابره وری خشک از باب نصر

ه قدره التحقیق حکم و قهار بالفتح نیز آمد شاعری کفته ه شعره الا یا قوم للنوائب والقدر

الامر یاتی المرامین حیث لا ندری ه و ه معنی است ه قدره بالفتح میم و دال ه از کوید ه شعره وما

یبقی علی الایام شی ه فیا عجبا لمقدره الکتاب ه و قدر الشی التحقیق بالضم و بالفتح و مقدار ه

مبلغ آن و قدر بالفتح و التحقیق طاقت الله ارحم ولد الله القدر بالفتح شبی از عشره اخیر رمضان

که اندازه کرده میشود در آن در قهار حکم کرده سر و در و قدریه طائفه که انکار قدر الهی کنند

وقدرالله ذلک علیه قدرا از باب نصر و ضرب و قدره علیه و له ه قدیرا اندازه کرد خدای عز

وجل از را برای وی در خبر آمد ه اذا غم علیکم الهلال فاقدروا له ای اندازه کنید یعنی سی روز

تمام کنید اماس بن مالک کرده شعره کلا ثقلها انانی عمته ه ر قد قدر الرحمن ما هو قادره

ای مقدر را بتقدیر الله خوار بدرواست حق عز و جل را اینکه یاد کند او را در خبر استخاره آمده
اللهم انی استقدرک بقدرتک . وقدر الامر قدرا کرد در آن وتدبیری نمود وقدر الله الرزق قسمت کرد
رزق را قدر بالفتح وقدره بالضم ومقدره بضم دال توانگری گویند هو ذو قدرة وذو مقدرة ای
صاحب یسار است وقدرة بالضم وقدر بالفتح ومقدرة بفتح میم وبتثلیث دال ومقدار بکسر میم
وقداره بالفتح وقدورة وقدور بضم هر دو وقدران بالکسر وقدار بالفتح وبالکسر قوت وتوانائی
از باب ضرب ونصر ومنع وهمچنین است اقتدار وهو قادر وقدیر ومقتدر توانا گویند مالی علیه
مقدرة را از آن است قولهم المقدرة تذهب الحفیظة ای توانائی می برد خشم را ابو عبید گفته
سبکر بود از قریش در زمان پیشین که می طلبید مردی را برای انتقام هر گاه دریافت وی را گفت
لولا ان المقدرة تذهب الحفیظة لانتقمت منک پس گذاشت او را در خبر آمده ان الزکاة
فی الثلث والثلثة ان قدر واقدره الله علیه توانا ساخت حق سبحانه وی را قدر بالفتح تنگی نمودن
از باب ضرب ونصر وهمچنین است تقدیر قدر علی عیاله قدرا وقدر علیهم تقتیرا تنگی کرد
بر عیال در نفقه قدر بالفتح تعظیم کردن وتدبیر کار نمودن وقیاس کردن چیزی را بچیزی
ومیانه از زیر او بالا نهاد شانه وقدر مثل کتف وبفتحتین کوتاهی گردن قدر فلان مثل فرح
کوتاه گردن شد هو اقدر کوتاه گردن شاعری در وصف مائده گوید شعر اتمیم له اقمن ذو
حشیف اذا سامت علی الملقات ساما واقدر اسپی که در رفتار هر دو پایهاش بجای دو دستش
افتد یا اسپی که پایهای خود را جائی که یا اندنهد شاعری گوید شعر واقدر مشرف الصهوات
ساط کمیت لا احق ولا شئیت وقدر بالکسر دیگ مؤنث است یا گاهی مذکر آید وتصغیر آن
قدیر است بغیر ها بر خلاف قیاس قدور جمع وقدیر وقادر آنچه در دیگ پخته شود قدر مثل ضرب
ونصر در دیگ پختن وهمچنین است اقتدار گویند اتقدرون ام تشتوون وقدار مانند غراب
[illegible] باش گوسفند یا دیگ پزنده ومیانه قد وقدار ابن سالف آنکه ناقه صالح را علیه وعلی نبینا
الصلوة والسلام پی کرده وقدار ابن عمرو بن ضبیعه رئیس ربیعه وازدهای بزرگ وقدار مثل سحاب
موضعی است ومقتدر میانه ومعتدل از هر چیز وقدراء مثل حمراء اسانبها او قدره بفتحتین
شبهه [illegible] وقادرته مقادرة قیاس نمودم او را او کردم مثل فعل او وتقدر وتدبیر کردن وفکر نمودن
در راست کردن کاری وتقدر آماده شدن وما قدروا الله حق قدره ای تعظیم نکردند خدای عز

جل را جلی معظیم وی و قدرت الحرب عار قدر را اندازه کردم جامه را پس برانداره کرد و بعد بهمه

دیهی ارمیک لیلة القدر قادرة ای مهان تو ورم تو مسافت یک شب آسان میراسب که تعب نماند

دیار و منزل ارتمام و قدر را گوش که نه گویا باشد نه بزرگ و قدره بفتحتین در حمیت شاد بدن

بر دی معین مهان در در حمت کرامد کم قدره بحلب و فرس ملی القدرة و قدره تقدیر آکرد از مد

وار اول وی و داره مقاد ره خانه وی زیک است و قدر به مداره از اسباب مرتب آماده شدم در وقت معین

یا هیم برای آن ناهد حور ره مثل حیران الدجاج و قدر حرما نند جوز حل تعرض کلمه مر مردم را

و الدر حرمسل اقشعر آماده شد برای شرود مقام بهم دادن و جمله یکدگر کردن مور کو بده شعره

مثل الحجر القدر الهاری ای بل بزرگه بهاری ده و ابقدر حره و بقدر حرة ای را القدر تعالی که

قدرت یا ده شود را با ناقد حور ره مثل قدر حر را مست در وزن و معنی و در فیه تر انگست قدره

بفتحتین و قداره با دی از اسب یم دکرم و صرف هر قدر مثل صب که قطعه را جمل ره جدای

بام است و قداره مثل مصور مشم قدر را بالکسر و بفتحتین و تقدره و استقذره زشت پنداشت

آنرا و بو مرغ ورد آنزاد رحمر آمده و تقی فی الارض شرار اهلها تا تقذرهم ارض و تقذره نفس الله

ای مکروه دارد می سبحانه خروج ارسان را سوی شام و رجل مقذور مانند مقدر مرد بعیت با

آنکه مردم از وی بو مید امراه قذور مثل صبور زن یکسو شونده از مردان و پاک کرد بدره ار پلیدیها

و رجل قذور و قاذور و قاذورة و ذوقاذورة مردی که به مردم مخالطت نکند بسبب بد خوی خود

متهم بن نویره در مرثیه برادر خود کرده شعره فان تلقه فی الشرب لا تلق فاحشا علی الکاس

ذا قاذورة متعزیا ماه رقاذوره به حور قهرت باك زمردی که پلید دارد شهری را پس بحور د آن

را و قاذوره فعل زشت و کار بد در حمر آمده اجتنبوا القاذورة التی نهی الله عنها در خمر دیگر

آمده من اصاب من هذه القاذورة شیاء فلیستتر بستر الله و قاذورة مردی بالکسر معتقذرا مکه

بقاذورات آید در حمر آمده ملکب المتقذر و از بمعنی زنار بالضم دبورة و قاذورة و قاذوره

شعری که در نام هجی نشمند ار شعران و قذور نام زنی رحمه از بنی اسمعیل بن ابراهیم علیها و علی

نبینا الصلوة و السلام یا مرتب است وقول و قاذ ر به زکو بند در حمر کعب احبار آمده که حق

سبحانه و تعالی رهبه را امر دال الی اسیر بعری لا تهب سمعك لبنی قاذر و رجل الذوة مانند هرة پرا هست

کمند ار حمرهای ملایم ریاس ام قد الذرة ای بهار سحین کردی دالقذره داره مثل اقذر دار

است بر وزن و معنی واقل عرب گویند رهم افکندند سوی آنها سنگین را فقدم و ثمثل عصفور خوان
از سیم قُرّه بالضم سردی یا سردی سرما و قِرّه بالکسر آنچه ترا برسد از سردی گویند اشد
العطش حرة علی قِرّة و أجد حرة تحت قرّة و وقت بیماری گویند ذهبت قِرّتها ای رفت وقت
علت و قِرّه بتثلیث قاف غوک و بالضم دیهی است قرب قادسیه و بیکماری نخفتن و از سمع قرّت
الناقة ببولها قرّة بیندا خت ناقه بول خود را یکدفعه و قرّة العین آنچه ترا تبرک دریابی و قُرّ الرجل بصیغة
مجهول رسید ویرا سردی و اقرّه الله و هو مقرور و رسید ویرا سرمی ویرا و تمیکویند قرّه الله
و یوم مقرور و قرّ بالفتح روز خنک و ابلة قرّة شب خنک و فعل آن از باب نصر و ضرب و سمع آید در
خبر آمده و هی لا حرّ و لا قرّ ای معتدل و قار سرد را استعاره نموده شود برای خیر و سهل چنانچه
حار برای شر و دشوار و از آن است قول جناب امام الوری حضرت حسن مجتبی علیه الصلوة
والثناء رجل و ایدیه بن عقبه ولّ حارّها من تولّی قارّها و قرار و قرورة و قرور بضمه همه و قوره
بضمتین و ماقیل همزه آنچه باقی می ماند در تک دیگ یا آنچه می چسپد در ته دیگ از شوربا
و قرّ القدر مثل مدّ ریخت در دیگ آب سرد را بعد پختن تا سوخته نگردد و این آب را قروره بالضم
و قرره بفتحتین و قراره بتثلیث قاف گویند و تقرّرت الابل ریخت شتر بول خود را بر پایهای خود
و خورد گیاه خشک را پس غلیظ گردید پیشاب او و قرّت الابل از باب ضرب نخست آب نوشیدند
و دوباره ننوشید و قرّت الحبلة قریرا آواز کرد مار و قرّت عینه از باب ضرب و سمع قرّة بالفتح
و بالضم و قرور راحت کشید چشم وی و گریه اش منقطع یا دید آنچه مرغوب او بود و قرّت
الدجاجة قرارا و قریرا از باب ضرب قطع کرد ماکیان آواز خود و قرّ الکلام فی اذنه قرّا او ریخت
سخن در گوش وی یا سرگوشی کرد او را و قرّ علیه الماء ریخت آب را بر آن و قرّ بالمکان از باب ضرب
و سمع قرارا و قرورا و قرّا و تقرّة و استقرّ به و تقارّ ثابت شد بهاان گویند ابوذر رضی الله عنه فرمود
فلم اتقارّ ان قمت ای درنگی نکردم که برخاستم و اقرّ دعلیه و علیه و قرّره ساکن ساخت و برادر
خبر آمده اقرّوا الانفس حتی تزهق ای قرار دهید ذبایح را تا آنکه مفارقت کند از آنها ارواح آنها
و عجلت نکنید در پوست کندن و قرور مانند صبور آب سرد المرأة تقرّ لما یصنع بها ای تحمل کند زن
بوسه گیرنده و بطرف خود کشنده و خواهش کنندهٔ خود را و القرار و القرارة آنچه در ان قرار گیرند
که در ان آب قرار گیرد ابن عباس در وصف حضرت امام المسلمین وصی خیر المرسلین جناب سلطان

المشارق والمغارب علی ابن ابی طالب سلام الله علیه و آله که گفته ای الی [illegible] کالقرّ [illegible]

و گوسپند با خاص [illegible] بدانکه [illegible] است [illegible] تا [illegible] بایدر [illegible]

[illegible] کند [illegible] حسن [illegible] اشک [illegible] سرو [illegible]

[illegible] قرّ [illegible] حشم [illegible] العین [illegible] حشم [illegible] الامر [illegible]

[illegible] که سکونت می [illegible] در [illegible] آمده [illegible] یوم القرّ

[illegible] یوم القرّ و قوله الرحم آخر [illegible] مقام حمل [illegible] حشم [illegible] در آن شراب

و مثل آن [illegible] باخاص با [illegible] و قوله تعالی [illegible] در [illegible] آنکه [illegible]

[illegible] کردن آب [illegible] رحم [illegible] برآورد [illegible] که [illegible] در [illegible] مادر [illegible]

[illegible] کردن [illegible] درته [illegible] آید [illegible] آب [illegible]

مقر [illegible] میم و کسر قاف [illegible] که آب [illegible] در رحم نگه دارد [illegible] اعتراف کرده [illegible]

[illegible] قرار [illegible] آنجا [illegible] الشی [illegible] اکرد [illegible]

[illegible] است [illegible] شاعری که گفته است [illegible] امرؤ القیس گوید

شعر فلما [illegible] علی [illegible] کالقرّ [illegible] الکافر [illegible]

کأ [illegible] است [illegible] آن [illegible] گوید شعر [illegible]

و کلّ [illegible] القرّ [illegible] آورد [illegible] الشرب

[illegible] جامه [illegible] است [illegible] که واقع شده [illegible] است [illegible] وادی

و قرآن بالضم نام [illegible] وادی است [illegible] در [illegible] است در [illegible]

است [illegible] الظهران [illegible] آباد [illegible] لوله [illegible]

کردن [illegible] شعر [illegible] الا [illegible] القرّ [illegible]

[illegible] آرا [illegible] شعر [illegible] کرد [illegible] مصدر است [illegible] شعر

[illegible] آوارد [illegible] کمتر [illegible] و قرقره [illegible] الف [illegible]

که مصاحب [illegible] الوجه [illegible] مجلس [illegible]

[illegible] است [illegible] مثل [illegible] که [illegible] آرد [illegible]

[illegible] مثل [illegible] آواز [illegible] شعر [illegible]

مِن بَعْدِ مَا كَانَ قَوَاقِرِيًّا * فَمَن يُنَادِي بَعْدَكَ الْمَطِيَّا * و قراقر نام اسپ عامر بن قیس و شمشیر عامر

بن یزید کنانی و اسپ اشجع بن ریث بن غطفان و موضعی است میان کوفه و واسط و موضعی

است در سماوه و زمینی است نرم هموار در دهنا و صاحب صحاح گفته نام آبی است در بلاد

ربیعه و قراقر نیز در بلاد کلب و از آن است غزاة قراقر شاعری گفته * وهم ضربوا بالحنو حنو

قراقر * و قراقره آبی است در نجد و زن بسیار سخن و قراقری بالضم موضعی است و قراقر بالفتح

دیهای گرد مدینه معموره و قرقور مانند عصفور و قرقوری مثل عصفوری کشتی دراز یا کشتی بزرگ و

قرقور زمین نرم هموار و لباس زن و قرقور المال نواحی ظاهره شهر و قرواه مثل حموله چینه دان مرغ

و لقب جباعه دخت جشم مادر ایوب بن یزید فصیح معروف و قواری عباطاعشی گوید * شعر *

یشق الامور و یجتابها * کشق القراری ثوب الردن * و قصاب و مرد شهری که طالب احسان نکند

از کسی یا مرد ستکاری و قرقار بر بنای بر کسره اسم فعل است بمعنی استقرار کن زاجز گوید * شعر *

قالت له ریح الصبا قرقار * واختلط المعروف بالانکار * و مقره حوض خرد و سموی خرد لغت

یمانی است و قواره کوتاه قد و پشته زمین هموار گرد و قورره حقیر و قوری اسپ دراز کشیده دست

و پا و موضعی است میان حاجر و نقره و از و قمعه مصیبت سخت گویند صابته بقر و وقعت بقر

بالضم ای درتار خود شد مصیبت عدی بن زید گوید * شعر * توجیهات وقعت القرة کاثرجو

صاغر ها عتیبت * و قاره مقارة قرار گرفت باوی ابن مسعود گفته قاروا الصلوة ای سکون کنید در

نماز و حرکت و بازی ننمائید دران و ابو موسی گفته اقرت الصلوة مقرونة بالبر و الزکوة ای

گردانید شد نماز مقرون با نیکوکاری و زکوة در قرآن مجید و اقره فی مکانه فاستقر ثابت گردانید

او را در جای وی پس ثابت گردید و اقرت الناقة ثابت شد حمل ناقه و قرور را مثل حلولا موضعی

است و قوارقه بولة ایست در یمن و موضعی است در روم و قره بالضم و قرقور مثل هدهد و قریر مانند

زبیر و قرار مثل کتاب و سحاب نامهای مردم و قرار مثل غراب موضعی است * قزبر * مثل هدهد

و قزبری بالضم هردو ذکر و از قوله و قزبر المراة جماع کرد با زن * قسر * بالفتح و اقتسار اکراه کردن

و مضطر ساختن قسره علی الامر مثل نصر و اقتسره مضطر گردانید و برادران کار و قسور مثل

جعفر غالب و قسور و قسوره شیر درنده حق عزوجل فرموده فرت من قسورة و قسوره نصف

شب یا اول آن یا معظم آن و نباتی است که در زمین نرم باشد قسور جمع و قسوره تیرانداز ان

ر

شکارکن واحد آن قسور است و قسوره نام مردی و غلام قوی جوان و آوازهٔ مردم و قسر

بالفتح کردهی است از بجیله و از آنجاست خالد بن عبدالله القسری و کوه سراة و نام مردی

و قیسری بزرگ سطبر و سخت کوبنده آمد و باو آمد قیسری و دورهی است از کوکال و شتر بزرگ

و جامه بمانند جمع شاعری گوید علی القیاصر فی الحرور و کوامس و جمع القواسر و القیاصر دلیل

و قیساریة بالتخفیف شهری است در فلسطین و شهری در روم و قیصره بتشدید و از التخفیف آن

و بیل جرمار قسر الدهب بیمار شد و نیز کی و قسر الرجل کهن سال گشت و مقسوره جوان

کهن سال گردید و مقیسره بنی فلان و اقسوراء الحطب در سخت نقامه است و قسیری

بالضم و قسمار بالکسر و مانند مثل بضم کردار و قسر المرأة قسورة جماع کرد بار و قسطری

و قسطر و قسطار جمیع و نقاد اثار قسطرا و در اهم نقد کرد و همچنین است قسطری نقد کننده و دراهم قساطرة

جمع قسره بالفتح عرابه و پوست و همچنین است قشر و قشر العود قشرا مثل ضربه و نصر

و قشر و قشرة تقشیر العقشر خراشید و پوست جو و باری خراشیده پوست دی و قشارة

جامه است خراشیده شده یا شاید از پوست و قشر بالکسر بود چیزی که پوشیده باشد آنرا از روی

علقت یا عروس قشرته و قشر الرجل لباس مرد در حمیر اهله آمد کنت ادا ابیت زحلاء ازوله

ازدا الشرطهم تصری الیه و قشر مثل کتف بار بسیار پوست و اقشر آنچه پوست کنده باشد

و کسی که پوست و بینی او کوبی خراشیده باشد و سخت سرخ و اقشر و قشرة و شجرة

قشراء درختی که بعضی از او پوست خراشیده باشد و حیة قشراء مار پوست نو کنده و مطرة

قاشرة و قشرة بالضم و مانند همه باران که روی زمین را خراشد و قاشر و قاشورة سالی

که پوست او کند و احجر کوید شعر فابعث علیهم سنة قاشورة تحتلق المال احتلاق النورة

و قاشور و قشرة مثل همزه نام مارک و قشرهم مثل نصر نامبارک است آنها را او ساربر و قاشر اسپی

که در پس همه اسپان آید در میدان مسابقت و قاشر نام شتر بودی است مر بنی عوف بن سعد بن

زید بن مناة بن تمیم قوم او بنوالسعران بودند که در می رانیدند ازین کسی داد در مقاشر با ماده ایکه

ماده را بین ماده هامونه در نسل و صعب بن کاهنه اسام بس قاشر و قشور مانند صبور دوای

که خراشیده شود بدان روی تا صاف شود و قشر مثل جرول رنی که حیض نیاورد و قشران بالضم

در باروی ملح و قشیر بن کعب بن ربیعه بن عامر بن صعصعه بن معویه بن بکر بن هوازن مثل

زبیر پدر قبیله است و اقیشر تصغیر اقشر لقب مغیره شاعر است و جد پدر اسامه بن عمیر صحابی
جناب افضل المرسلین علیه و آله صلوات رب العالمین است و قاشوره اول ریش های سر که بروید
خراشد و قاشره زنی که خراشد روی خود و روی غیر خود را تا رنگ روی صاف کردد و مقشوره زنی
که خراشیده شود روی وی تا رنگش صاف بود در خبر آمده لعن القاشرة والمقشورة و قشره
بالعصا زد وی را بعصا و قشر بالضم و بالکسر ماهی ایست بقدر شبر و بالفتح کوهی است و قشره
بالکسر بز خورد کوی یا کره است و مقتشر برهنه و مقشر مثل منبر الحاح کننده در سوال و قشار
مانند همام موضعی است قشره پوستی که بر شیر بود در خبر عبد الملک بن عمیر آمده قرص بلبن قشوی
و نبطی گویند منسوب است بسوی مطره قشرای حاصل از چراگاه که رویانید آنرا باران بسیار
که روی زمین را خراشیده * قشبر * مثل زبرج پشم ردی و بدترین چیزی که از آن بیرون اندازند
قشبره مثل قنفذه شهری است بنواحی طلیطله و قشبر مثل اردب درشت و قشابر مثل علابط
حارس قاش و منقشر و قشبار عصای درشت را جز گویند * شعر * لا یلتوی من الوابل القشبار *
و رجل قشبار اللحیة و قشابرها بالضم مرد دراز ریش * قشامار * بالضم شهری است در روم یا میان
روم و شام و از آن است ملیح قشاماری * قشعر * مثل درهم خیار و قشعریره مانند طمانینه لرزه
اقشعر جلده لرزنده گشت پوست بدن وی و هو مقشعر و قشام جمع آن بحذف میم و اقشعر السنه
خشک و سخت شد سال و قشاعر مانند علابط درشت کهنه سال * قصر * بالفتح و مثل عنب و
قصاره بالفتح کوتاهی قصر مثل کرم کوتاه شد قصیر کوتاه قصراء و قصار جمع قصیره زن کوتاه
قصار و قصاره جمع یا قصاره یعنی قصیره نادر است و اقصر کوتاه تر اقاصر جمع شاعری گفته * و
اصلان الرجال اقاصره * و قصره مثل ضرب کوتاه قد کردانید آنرا و قصر الشعر کوتاه کرد موی و اقصار
بالکسر اسم مصدر است از آن و استقصره کوتاه پنداشت وی را و مقصر دانست او را و تقاصر و تقوصر
کوتاهی وانمودن و قصور دراز نکردن و حبس کردن و آمیزش تاریکی و روشنایی در شامگاه از باب نصر
و هیزم خشک بزرگ و منزل یا هر خانه که از سنگ بود قصور جمع و همچنین است مقصره و مقاصر
جمع و قصر نام پنجاه و هفت مواضع است میان شهر و دیه و قلعه و دار و عجیب ترین آنها
قصر بهرام گور است از یک سنگ نزدیک همدان و قصره علی الامر مثل نصر رد کرد او را بران کار
گویند قصرت اللقحة علی فرسی ای گردانیدم شیر ناقه را برای اسپ قصرت نفسی علی الشیء

حوس کردن ذات خود را بهوای خود و قصر السلام تمامه آمد و قال ان یصلح قصرا فانا معه و قصر

عن الامر و فیه قصر و اقصر و تقاصر و قصر باز ماند از آن کار و باز کشید از آن و قصر عن الوجع

والحب قصورا و اقصر و قصر اما کن کشید از من درد و خشم و قصرت الصلوة و کل اسع ... بود و را

و قصر منه تقصیرا لیک ... کرد آن را ... در حالی که قادر بود بر آن ... و قصر فیه تقصیرا کوتاه کرد آن را حال آنکه

قادر بود بر آن و تقصیر الصلوة و قصرها کوتاه کردن نماز چهار رکعتی ... و تقصیر الشعر و اقصره کوتاه

کردن موی و تقصیر در کاری سستی کردن در آن و اقصرت عن الشی باز ماندم از آن از جهت قدرت

داشتم بر آن و قصرت عنه بازماندم از آن ... اقصر و اقصر الخطبة ... والتقصیر ... والقصر بالضم ای

خواسته ای ... مقصور شود و امرأة قصورة و قصیرة زنی که در خانه ... از شعر

... که ... کثیر ... شعر ... ای ... القصائر

و در ... قصوره آمده و قصر ... که ... معنی ... و مقصوره خانه ...

... که ... آن مثل قصارة بالضم و مقصورة و قصره ... قصوره

حجله که خانه آراسته برای عروس سازند و التقصیر ... اکتفا ... کردن از آن ...

... قصر ... مثل ... آبی که ... باد ... با آب ... و قصارة بالضم

و قصری بالکسر و قصرة و قصرة ... و القصری و قصری مانند بشری ... در ... باقی ماند

در غربال ... بالتحریک ... از پوست ... با ... اول ... و قصره

بالتحریک پاره آهن ... آهنگ و پاره از چوب ... مثل ... اسب

و ... کردن ... و ... جمع و این ... تعالی انها ترمی بشرر کالقصر

بالتحریک ... و قصر ... کردن ... و قصره بالفتح و بالتحریک ... و بقیه

آن در خبر آمده من کان له بالمدینة اصل فلیتمسک به ومن لم یکن فلیجعل له بها اصلا ولو

قصرة و قصار مانند کتاب ... کوتاه کردن ... آن ... مقصورة

و قصر بالتحریک ... های ... آن کردن ... مردمان ... شتران

و ... کردن ... از ... خشک شده مثل کشف ... خشک کردن ... و قصر آن

... آن ... و قصارة بالکسر ... و قصر الطعام مثل ... قصورا ...

شد ... کردید ... کشید از آن ... و قصر العشی شام شد ... کردن

* حتی اذا ما قصر العشی * گویند اتیته قصرا ای آمدم وی را آخر روز شاعری گفته
* شعر * کانهم قصرا مصابیح راهب * بموزن روی بالسلیط ذبالها * ومقصر مثل مقعد ومنزل
ومقصره مانند مرحله آخر روز وقصرنا مثل نصرنا واقصرنا شام کردیم ودر آخر روز شدیم
ومقاصر ومقاصیر جمعها از عشا ومقاصیر الطبق نواحی طبق وقُصَرَیان وقُصَیْرَیان بضم هر دو دو
استخوان پهلو که متصل تهیگاه باشند یا آنکه نزدیک چنبر گردن باشند یا قُصَیْری بالف مقصوره
فروترین استخوانهای پهلو و آخر استخوانها در پهلو وبیخ گردن وقُصَری مانند جمزی وبشری
وقصیری بالف مقصوره بصیغهٔ تصغیر نوعی است از مارها وقصار مثل شداد ومقصر مانند
محدث گازر وقصاره بالکسر گازری ومقصره مثل مکنسه چوب گازر وقصر الثوب قصرا کوفت
جامه را و* همچنین است قصره تقصیرا وتقصیر ردی وخسیس دادن وداغی است چهارپایان را
وهو ابن عمی قصرة بالفتح وبالضم ومقصورة وقصیرة ای آن کس پسر عم من است نزدیک در
نسب وقوصره بتشدید را وتخفیف آن زنبیل خرما را گویند * شعر * افلح من کانت له قوصرة *
یاکل منها کل یوم مرة * وکنایه نموده شود از زن وتقوصر الرجل مثل احل شد مرد وقیصر لقب
پادشاه روم واقیصر بصیغهٔ تصغیر لقبی است وابن اقیصر نام مردی که بینا بود باسپان وقاصرون
موضعی است ورضی فلان بقصر مما کان یحاول بکسر صاد ای بدون انچه طلب می نمود وقصرک
ان تفعل کذا وقصاراک بالفتح وبالضم وقصیراک وقصاراک بضم هر دو ای جهد تو وغایت تو که
این کار کنی شاعری گوید * شعر * انما انفسنا عاریة * والعواری قصاران ترد * واقصرت المرأة
فرزندان کوتاه قد زائید واقصرت النعجة والمعز فهی مقصر کهنسال شدند تا اینکه اطراف دندانهای
آنها کوتاه گشتند وگویند الطویلة قد تقصر والقصیرة قد تطیل ای زن دراز گاهی فرزندان کوتاه
قد زائید وزن کوتاه قد گاهی بچگان دراز قد زائید وهو مقاصری ای کوشک او در برابر کوشک من و
قصیر مانند زبیر شهری است بساحل دریای یمن از صحرا مصر ودیهی است بدمشق ودیهی است نز
ظاهر جند وجزیره است کوچک نزدیک جزیره دهکام در ان مقام ابدال است وقصران دو ناحیه
اند در ری وقصوان دو خانه اند در قاهره وتقصرته به تعلل کردم بدان وقصایر بالضم کوهی است
وهو قصیر النسب وهی قصیرة النسب ای آن کس مشهور پدر است که چون پدر را ذکر کند احتیاج
ذکر جد نماند قصارة الارض بالضم پاره اندک از زمین بقدر پنجاه گز که خوشه رویاند وقصاد

بالضم وقصری بالکسر و یاء المشدده دانه که باقی ماند در خوشه بعد از پاک کردن در مثل است

قصیرة من طویلة ای خرمائی در رغبت است میرسد در اختصار کلام و قصیر بن سعد صاحب

جذیمه ابرش وازان است مثل لا یطاع لقصیر امر و قوس قصره و اسب بعضی که کشاشته نشود که

صاحب روز شام گوید ع عرّ را فاعِس تَمتما قَصیرَة رمدلها اذا ما صحا توقی ولم ادقاصرة الطرف زنی که

سوی شوهر چشم بیدارد و سورة النساء القصری سورة الطلاق در حدیث آمد انزلت سورة

النساء القُصرَی بعد الطولی ای نازل شده سورة طلاق بعد سورة بقره بعطشیره ماسند محمول امره

قطره بالفتح چکیدن و چکانیدن از باب نصر قطر الماء والدمع قطرا و قطورا و قطرانا بالتحریک

چکیدن و قطر الله وا قطره چکانید و قطره بالفتح چکیده و قطر و قطار مثل کتاب و قطرات جمع

و سحاب قطور و قطار مانند صبور و صواب ابر بسیار قطره و سحاب قطار مثل صواب ابر بزرگ

قطرات و ارض مقطورة زمین باران رسیده و استقطره چکیدن خواست و اقطر وقت چکیدن

رسید و قطاره بالضم آنچه چکد از چیزی و آب اندک و قطرت استه میلان کرد و کوس قطر بالفتح

موضعی است میان قطر و بصره و شهری است میان شیراز و کرمان و قطران بالضم و بالکسر و بالفتح

و بالکسر اطلاء در خت ابهل و صنوبر مانند آن و قطرانه برصل بعض ط الکرده و رایة قطران

...[illegible] امرء القیس گوید ع کما قطر المهنوءة الرجل الطالی و اهو مقطور و مقطرن شتر طلا کرده شده

بقطران و قطران بفتح اول و کسر ثانی شاعری است و نام اسپ سیاه مرده مرداس و پدر عدی را

و دیگر ی و رفیقان بیادبی ابهر او قطر بالکسر مس گداخته یا نوعی است از آن حجره و رجل

[illegible] ملوان ای از مس گداخته است گرم و قطر و قطریه بکسر قید در نوعی از چادر ها و ازار

قطرانی ای مرد دو مال تند رسد در از قطر بالضم ناحیه اقطار جمع در حدیث مسعود آمد لا یعجبک

ما تری من المرء حتی تنظر علی ای قطریه یقع ای بر کدام دو جانب خود انداخته شود اسلام او عمر

آن و قطران بالضم هر دو که از آن در دکمر را مرد او امرء القیس کفته شده ع مکان الدام خر به العوام

و دایع الحرامی و نشر القطره قطر تو به تقطیرا سر شیر کرد جامه خود را بلدره و تقطرت المرأة

خوشه وکشتار لذت و رجع الاب وطریه ای تکیه کرد در حالتی که فهمداک است و قطر نخستین

و مقاطره روزی کردن بیک سمت بار را و کوفتن باقی دارد نهایت آن در حصر آمد انه کان یکثر

القطر و قطر بالفتح شهری است میان قطیف و عمان ابراهیم گوید شعر و تولوا قنید الصفا

المشفراء وقطر السدّ لنهى قطراه وثياب قطريّة بالكسر برخلاف قياس در خبر آمده كان صلّى

الله عليه وآله وسلم متوشّحا بثوب قطرى ونجائب قطريّات بفتحتين شتران اصيل تقاطر مقابل

شدن جوانب ساقطره على فرسه واقطره وتقطّره وتقطّر به انداخت ويرا برجانب از اسپ وطعنه

فقطّره تقطيرا اى بريكى از دو جانب انداخت فتقطّر پس بريكى از هر دو جانب افتاد ذهل كوبل

شعره مجدّلا يتسقّى جاليه دمه كما تقطّر جذع الدومة القطل وتقطّر فلان آماده جنگ گشت

آنكس وخود را از بالا انداخت وتقطّر الجذع بركنده گشت شاخ وحيّة قطاريّة وقطارىّ بضم

هر دو مار سياه يا مارى كه جا گيرد بسوى شاخ خرما يا مارى كه از ان زهر چكد بسبب بسيارى زهر

واقطارّ النبت اقطيرارا واقطوّ اقطوّا اليبيس شد رونهد كى وشروع كرد در خشك شدن واقطارّ الرجل

خشمگين شد مرد مقطئرّ مثل مطمئنّ خشمناك واقطارّت الناقة برميد ناقه واقطرت الناقة فهى

مقطرة حامله گشت پس دم برداشت و سر بلند كرد وقطر الابل قطرا مثل نصر وقطّرها تقطيرا

واقطرها قريب ساخت بعض شتران را به بعض بر يك نسق ودر مثل است النفاض يقطّر الجلب

اى هر گاه نامى شود زاد قوم مى كشتند شتران را براى بيع وجاءت الابل قطارا بالكسر وقطرا

بضمّتين اى آمدند شتران نزديك كرده شد بر يك نسق ومقطر ومقطرة بكسر هر دو ميم ومقطرة

چوبى كه در آن روزنها مانند پايها ... زندانيان اندران كنند وقطر قطورا مثل قعود رفت

وسرعت كرد ما ادرى من قطره ومن قطر به اى نمى دانم كه كدام كس برد او را وقطر فلانا بر

زمينش افكند افكندن سخت وقطر الثوب درج جامه را وتقاطر القوم گروه گروه آمدند

قوم وقطراء مانند حمراء موضعى است وقطار مثل شداد آبى است وقاطور دم الاخوين وشوى

كه هم بسه او لش چكد وهو صمغ كه بچكد از درخت وقطور ابا المدر وئهد كى است ومرى

بن قطرى بفتحتين تابعى است وقطرى بن الفجاءة شاعرى است واكراء مقاطرة كرايه دادن آن را

براى رفتن و آمدن وقطرة بالضم چيزى اندك اعطنى منه قطرة وقطيرة اى بده مرا از ان اندكى و

به تقطير اى بان شخص چكيدن بول است وتقطّر عنه پس ماند از ان وقطريّة ناحيتى است بيمامه

وقطرونية كفيف ياشهرى است در روم * قطاذر * مانند علابط موضعى است ببمن * اقطعرار *

مثل اقشعرار منقطع شدن دم از بسيارى نفس برآوردن * قطمير وقطمارة بكسر هر دو شكاف خسته

خرما و پوستى كه دران بود يا پوست باريك در ميان خسته وخرما يا نكته سپيد در پشت آن

و قطمیر نام سگ اصحاب کهف را این گمروکاعه نام سگ اصحاب کهف قطمیر است • قعر بالفتح

بن چاه و رفیر آن و جمع قعور و مثل امهور و صور و در ترکی تعرت المهر مثل کرم تعارة در ترکی

بن چاه و قعرت الجهر مانند مدع اتک چاه و مهر باد ور ترک صاحب چاه را و قعر الاناء نوشید انچه

در آن بود و قعر المرید • خورد برید ۃ را از ترک آن وانعو المهر در ترک ساخت چاه را و قعری کلامه

بقعر آنکه ال تعا صع تکلم نمود و تقعر سخن کرد با دهنی دهن خود رجل تعور تعار و مقعار مرد

با قصی دهن سخن کننده و انا ة قعوال آ ر ندی که در ترکی ری خیزی باشد و قصعة قعرة و قعری

مانند کوچه و سکری کاسه که در آن خیزی باشد که بپوشاند ترک کاسه را از این جزو امعره بالفتح

و بالضم کو بهند و و قعب مقعار مانند محراب قعب از اح در ترک و امواله موة و تقعیر ة مثل قرحه

و ... در زبن در شهر و بفعال بلی که علمه شیرتن در ترک تو تود بازی که مطالعه در جماع خواهد

و تعو ه مثل مدع بر رمهس ابکمد و تعر النحوانة ۃ انقعرت برکند درخت خرما از اصل آن پس

برکنده شد و تعرت الشاة کو بهند پاشام خرد و از رسکم خود اید احت و تعرامثل جه و آموصعی

است و بمو القعار کوهی لست و قعو بالفتح کاسه بزرگ و تعر و قعرة کوی است که کنده شود

از زمین مانند القعر مثله ای بو صعد را بر شهر مثل وی و تعر بفتحتین مثل و تعر و مانند تعر

چاه در ترک و مار مثل غراب کوهی است و تعیر بانگ و فریاد کردن و تعرة بالضم زمین دشت

و تعر مثل را بر بام مودی • قعری • مانند جعفری • خت شبل یا در با بعت بر اهل و کود • خود

باز مصاحب خود در خیر آمد • ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من اهل النار

• ال کل شل یا قعری ر مشوی کفته تعری • است قعری کر پهلو رجل • مقری و قام • مقری ای

شد یا احس و این من تعیر مثل تمقل نامی است زعیر اصبعه تقعر تصحیف است • تعتره مثل

دحرجه برکندن جزی از بیخ • تعسری • و تعسر فرابه سخت کرد بهل جول تعسری و تعسری جرلی

که پدان آسمای خرد را کرد اند و تعسره مثل دحرجه بهر رسید شدن از چیزی و شلت و تعسر

کهنه و پیر شد و که اول ار آید • اقمصار • مثل احرنجام منتهی شدن بسوی زمین • قعطره •

مثل دحرجه بر زمین افکندن و محکم بستن و پر کردن و اقعطرار مثل اطمارست در زلزله ای

• قعفر قعفره • بفتح اول فوج در مقعار مانند محراب زمین خالی از آب و گیاه و قعار و قعلور جمع

و اقعفر المکان بی آب و گیاه شد مکان و اقعفر الرجل بسوی تقوسد و بی اهل کرد و در ماند بی نان خورش

خورد در وقت طعام وی و گرسنه شد و بی نانخورش گشت در خبر آمده ما اقفر بیت فیه خل قفر
ماله مانند فرح قلیل گشت مال وی و نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر ای ضیافت نکردند ما را وقفر
بالفتح موی و قفر مانند کتف کم موی و گرگی که در قفر ماند و سویق قفار مثل سحاب بست لت
نا کرده شده و خبز قفر و قفار نان بی نانخورش گویند اکل خبزه قفارا اقفر الطعام مثل سمع بی نانخورش
گردید طعام و قفرت المرأة بالکسر قفرة ای کم گوشت گردید زن و تقفیر جمع کردن خاک و غیر
آن و قفیر مانند امیر زنبیل و ظرف خرمای بزرگ و طعام بی نانخورش و آبی است بزمین عدن و در راه
شام و قفر الاثر مثل نصر و اقتفره و تقفره پی روی و تتبع نشان کرد با هلی گوید و لا یزال امام
القوم یقتفره و سحر گوید فانی هن تقفر کم مکث در خبر آمده ان بنی اسرائیل کانوا یجدون
محمد منعوتا عندهم و انه یخرج من بعض هذه القری العربیة فکانوا یقتفرون اثره و قفور و قافور
مانند تنور و کافور غلاف شکوفه خرما و قفور روئیدنی است و قفیره مانند جهینه مادر فرزدق
شاعر و اقتفر العظم ای گوشت ساخت استخوان را و اقفرت البلاد خالی یافتم شهر را و قفار مثل
سحاب لقب خالد بن عامر است زیرا که در ولیمه نان با شیر خورانید و ذبح نکرد و قفر گاو که از
مادر جدا کرده شود تا کاشت کرده شود بآن قفاخر و قفاخری مثل علابط و علابطی و قنفخر مثل
جردحل مرد بزرگ بدن و قفاخری فایق در نوع خود و جوان نازک و نرم و قفاخریه زن شریفه
بزرگ و قفاخره زن نیک خو و قنفخر بیخ گیاه بردی قفندر مانند سمندر و قندر مثل جعفر
زشت منظر راجز گوید شعر فما الوم البیض ان لا تسخرا لما رأین الشمط القفندرا و قفندر
سخت سر و کوتاه سر و فربه پا و کوتاه قد جوان فربه و سپید قلار و قلاری بالکسر و التشدید
انجیری سپید که بعد از خشک شدن زرد گردد و قلور مثل سنور شهری است چنین است در بعضی
نسخ قاموس قمره بالضم رنگی است مائل به سبزی یا سپیدی که در آن تیرگی بود حمار
اقمر و اتان قمراء خر و ماده خر که برنگ مذکور باشد و جوهری گفته اقمر سپید گویند حمار اقمر
و سحاب اقمر و لیلة قمراء ای سپید و اقمرت لیلتنا ای روشن شد در صفت خر دجال آمده حمار
اقمر و قمر بفتحتین ماه از شب سیوم تا آخر ماه نامیده شد بآن بسبب سپیدی او و قمیر تصغیر
آن و قمراء روشنی آن و لیلة قمراء و مقمرة و مقمر و قمره مثل محسنة و محسن و فرحة شب ماه
روشن و اقمر روی ماه و تقمر ابر لید ایستاد و اقمر الرجل منتظر طلوع قمر گشت و صاحب صحاح

گفته القمر یا طالع شد بر ما ماه و تقمّره لو با آمد فلان را در ماهتاب و تقمّر الاسد طلب شکار کرد شیر
در شب ماه سامری گوید شعر سقط العشاء به علی مُتقمِّر و تقمّر المرأة فریب داد وا بار فاف کرد
بآن در شب ماه اعشی گوید شعر تقمّرها شیخٌ عشاءً فاصبحت قضاعیة تأتی الکواهن ناشصا
و قمر السقاء مانند روح جدا کرد پوست مشک از روی او و قمر الرجل حیر شد چشم او از برف و
نکو بست در صحرای و قمار مانند در شب ماه ... و قمرت الابل ... شدند شتران از آب
و گیاه و غیر آن و ماء قمرٌ مثل کتف آب بسیار و اقمر الرد زنگی کرد خرما در پختن تا اینکه سرما
رسید جوهری گفته اقمر التمر سرما رسید خرما بس حلاوت نپس از پختن رفت و اقمرت
الابل اقمادند شتران در گیاه بسیار و تقامر و مقامره مثل قتال و مقاتله با هم گرو باختن و هم چنین است
تقامر و قامره مثل بصر غالب شد بر او در قمار و قمره مثل ضرب قمار باخت با او و قمیر مثل امیر
و مقامر قمار باز ... اقمار جمع و تقمّر المرأة نکاح کردن زن را و تقمّر فلان غالب شد بر آنکه قمار
باخت با وی و قمریه بالضم درختی است از کبوتر قماری و قمر بالضم جمع و القمریة ماده است
و نرآن ساق حر است و نحله ... مثل ... در حست خرما که ... مسد بالند و مقمور
شرو بنو قمر بالفتحتین قبیله ایست و غث القمر موضعی است در میان ... و شعر و بنو قمیر
درو ... موضعی است ... قطام موضعی است ... اول است ... و قماری و قمر المقنع ماه طالع
که مقنع ساحر بود بچاه در جو آسمان بآن از عکس شعاع ... است و قمیر ...
و ... مثل امیر بن مسروق بن اجدع و قمر بالضم موضعی است آن طرف بلاد زنگ و از آنجا
می آید ورق قمری و گویند قماری و آن ورق ... تیز ... است مقمجره ... معرب
است سامری گفته ع مثل القسی عاجها المقمجر و این لفظ را صاحب قاموس ذکر نکرده
... مانند چه ... مثل ... شراری ... و قمطر ... مرد گرد ...
مطر و قمطره ... در آن کتابها ... سامری گفته شعر لیس بعلم ما یعی القمطر ما العلم
الا ما وعاه الصدر و ... بمهم ... است ... در پاهای مردم اندازند و قمطری
... است از ... و قماطر مثل علابط ... که ... سرد ... مایه ...
للبوس ... شد ... و قمطر الرجل ... که پای بند دارد ... هر در ... و ...
قماطر مثل علابط و قمطر ... در ... سامری گفته شعر ... تذکرون الا ناه

علیکم اذا ما کان یوم قماطر * واقمطر الیوم مثل اقشعر سخت شد روز واقمطرت العقرب
دم شد کژدم و بپیچید دم خود را و اقمطر مجتمع گردید و قمطر الجاریة جماع کرد کنیز را
و قمطر القربة بست مشک را بمشک بند * قنور مثل سمیدع و به سر بجیر قنور و گویند الخوی
درشت از هر چیز و قنور مانند سنور بنده و دراز قد و قنور مثل تنور نمک زاری است در بادیه
که نمکش نیک باشد و مقنز مانند محدث و مقنور بکسر واو فربه نیک خو و عمامه بند عمامه
حالی شکم و عبد الرحیم بن احمد قناری مثل شدادی محدث است * قنبیر و قنبر مثل
عفریت و قنبعر و ... کی است و دجاجة قنبرانیة بالضم ماکیان که بر سرش قنبره باشد و آن
پرهای افزون ایستاده باشد و قناری بفتح را تره ایست که آن را اغملی گویند و قنبر نام مردی
و نام مولای حضرت امیر المؤمنین و وصی جناب خیر المرسلین علی ابن ابی طالب علیه صلوات
الله الواهب و دوسی وی منسوب اند عباس بن احمد و احمد بن بشر قنبریان محدثان * قنتر
بتای فوقانیه مثناة و مثلثه بوزن جعفر مرد کوتاه * قنجور مثل زنبور بجیم مرد خورد سست
رای * قنخر مثل جردحل فراخ سوراخ بینی و دهان درشت آواز سخت سر که بر سر و زدن باقی
ماند و مثل سنگی که از بالای کوه کنده شود و در ان نرمی بود و قنخرة ماخر مثل علابط بزرگ بدن
و قنخیره بالکسر و قنخوره بالضم سنگ بزرگ * قندفیر مانند زنجبیل بپر زوال معرب کند * پیر
* قنسر مثل جعفر و جردحل و قنسری مرد کلان سال و کهنه و تقنسر الرجل پیر شد و دهم
کشید و کشنج و خشک گردید از پیری و قنسرته السن والشدائد پیر ساخت او را سن و سختیها
و قنسرین و قنسرون بکسر قاف و تشدید نون مفتوح و بکسر نون نیز آمده شهری است در شام
شاعری گوید * سقی الله فتیانا ورائی ترکتهم * بحاضر قنسرین من سبل القطر * رجل قنسری و
قنسرینی مرد منسوب بدان شهر و ... مثل علابط سخت * قنشورة مانند حزقوة زنیکه حیض
نیاید و تصحیف قنسر نیست * قناصر مثل علابط سخت و قناصرین بالضم موضعی است
در شام * قنصعر مانند جردحل کوتاه گردن و پشت چهار پهلو * قنطر مثل جردحل چوبی است
متخلخل مشابه بترمس تقویت معده کند و سدهای معده را تفتیح کند * قنطرة پل و بنای بلند و
قنطرة اربک دیهی است بخوزستان و قنطرة البردان محله ایست ببغداد از ان است علی بن داود
قنطری و قنطرة خرزاد مادر اردشیر پلی است در میان ایذج و رباط از عجایب دنیا

قواحی ه اگر اسم را مقامی بکسر و اسم اکبر و اکثر آن مبنی است از آهن و از زر و قنطرة

السرف موضع است در اندلس از ان است محمد بن احمد بن مسعود مالکی قنطری و قنطرة بنی

وردی و قنطرة الشوك و قنطرة المهدی همه در بغداد است و رأس القنطرة دیهی است به مرو و قس

از ان دیه است جعفر بن صادق بن جهل قنطری و محله ایست به نیشابور و از ان است حسن

بن محمد بن عثمان قنطری و قناطر موضعی است نزدیک کوفه نازل شد در آن حذیفة بن الیمان

بن اضافت کرده شد بسوی وی و موضعی است به واد سعاد بنا کرد آنرا النعمان بن منذر و

موضعی است یا محله ایست در اصفهان از ان است احمد بن عبد الله بن اسحاق قناطری و

شهری است به اندلس از ان است احمد ابو محمد بن علی و قنطار مثل دهم جه اقامت کردن در

شهر و ادیه و تارتر ک نمودن بادیه قنطار بالکسر مو ثابت و چهل اوقیه زر و از هزار و دوصد دینار

یا هزار و دوصد اوقیه یا هشتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درهم یا صد رطل از زر یا سیم یا هزار دینار یا

پری پوست گاو از زر یا سیم قنطر الرجل مال کثیر مال را قنطار و قنطر الجاریة جماع کرد جاریه را

و قنطار علماء دارای نمود و مرا از قنطر اقامت کرد جانکه است و هشت قنطار و در خبر آمده

مَن قامَ بالف آیة کُتِبَ مِنَ المُقَنطِرِینَ والقناطیر المقنطرة ای المکمله قنطر مثل دبرج ابرنده

که آن را دبی کوبند قنطور و قنطوراء اسامی کفته ع ان العریف تُعِسْ دات ا القنطرة و اسر

قُنطورا ترک در حم آمده یوشك بنو قنطورا ان یخرجوا اهل العراق مِن عراقهم یا مسلمانان کردند

قنطورا جاریه بود حضرت ابراهیم را علیه و علی نبینا الصلوة والسلام از نسل آن ترک و چین اند

قنعار مثل همهار ابرکوهی کلان ترپه قنفر مانند مترل در معنی مانند کمولمکه بروش کنند

توانستن شمرد بر خوردن آن مخصوص برده قنفره مثل جادل ذکر قنفد با انکه در مناقرمثل هلابط

کوتاه و از قوره المدرتمه و رسوراخ کوش قنهور و مثل سه نول دو از دره شده پوست

ناتوان قور مثل قول بر اطراف با پیارفتن یا آرار شنیده شود دار الصمد قور به سکار و ارقار

الشی و قوره بقر بر آوا قساره و القوره کرد بوید در میان آن حرزه از المراة حفته کردن را ارقاره

کوه خورد جدا شده از کوه ها یا سنگ بزرگ یا زمین که ریگهای سیاه دارد یا سخت سیاه قارات

و قار و قور بالضم و قیران جمع را بهر کوید ع هل تعرف الدار باعلی ذی القُور در شعر ام ردع

آمده بل دار سی قُور زدهب ره حشی برای مقیمه را نه کنند و قاره خورش ماده و قهله ایست که

همه تیراندازان اند شاعری از انما گفته شعر دعونا قارة لا تنفرونا فیجفل مثل اجفال الظلیم

در مثل است انصف القارة من راماها و قارة دیهی است در شام و بحرین و قلعه ایست نزدیک

دومه و کوهی است خورد میان اطیط و شعباء و قار بمعنی قیر که بآن کشتی و غیر آن را طلا کنند و قار

شتران را گله بزرگ از شتران را حز گویند شعر ما ان رأینا ملکا اغار اکثر منه قرة و قارا و دو وحتی

است تلیح کردهی است در مدینه منوره و قواره مانند تمامه آنچه کرد بریده شود از جامه یا غیر

آن یا خاص است بچرم و آنچه بریده شود از جوانب چیزی و چیزیکه بریده شود از جوانب وی

وازین است قوارة القمیص و قوارة البطیخ و موضعی است میان بصره و مدینه منوره و اقوراء

خانه فراخ و اقورار لاغری بشیر گویند شعر یضمر بالاصائل فهو نهد اقب مقلص فیه اقورار

و متغیر شدن ورد و هم کشیده شدن پوست شاعری گوید ع [illegible] اقورار الجلد و التشنن و

یمتن [illegible] زمین و [illegible] خوب و از [illegible] از همان سال و لقیت منه

الاقوریات [illegible] ملاقات کردم از بلاهای بزرگ [illegible] گویند شعر

[illegible] ملك بنی [illegible] و قسم الدواهی الاقوریات و قور بالتحریك یك چشم شدن و قارات

الحمل موضعی است بیمامه و قوره دیهی در اشبیلیه و قورین بالضم شهری است بجزیره و قوریه

مثل سوریه موضعی است باندلس و قوری مثل سکری موضعی است در مدینه منوره و قوران

مثل سکران موضعی است و بعیر مقور مثل معظم شتر بقطران طلا کرده شده و اقتار محتاج گشتن

و انقارت [illegible] جاه و القاره مائل گشت و تقور الابل کر شت [illegible] و تقور السحاب

متفرق گشت ابر و تقورت الحیة پیچیده شد مار و ذوقار موضعی است میان کوفه و واسط و دیهی

است در ری و یوم ذی قار روزی است معروف شیبان را با لشکر پرویز و آن اول روزی است

که عجم یافتند عرب بر عجم و قهر بالفتح غلبه کردن از باب منع و موضعی است و قهار اسمی

است از اسمای الهی و اقهر الرجل یارانش مقهور شدند و کارش برسوائی کشید و اقهر فلانا مقهور

یافت فلان را مخیل گوید شعر تمنی حصین ان یسود جزاعة فامسی حصین قد اذل و اقهرا و

قهر اللحم بصیغه مجهول آتش گرفته شد گوشت و روان گردید آب آن و اخذت فلانا قهرا بالضم

ای اضطرارا [illegible] قهرة مثل فرحه ران کم گوشت و قهر شیری که سنگ گرم در آن اندازند

وهر گاه بجوش آید آرد در ان اندازند و می خورند و قاهره از قاعده دیار مصر و سینه را [illegible]

[illegible] مثل [illegible] شریر [illegible] مثل مصقول [illegible] دار از سنگها که کود کار سازند

و [illegible] بتشدید و ابو [illegible] سال و [illegible] بالضم [illegible]

در [illegible] مثل جعفر [illegible] بالف مقصوره طعام [illegible] آورند [illegible]

[illegible] بالضم [illegible] آن [illegible]

مثل دحرجه [illegible] کشتی [illegible] قوری [illegible]

است [illegible] داده است [illegible] که [illegible]

شد [illegible] کرده [illegible] بکسر [illegible] است [illegible] که [illegible] کشتی [illegible] را اطلاق کنند

آن [illegible] است [illegible] الرق [illegible] کرده [illegible]

[illegible] مجهول [illegible] نام [illegible] مثل شداد [illegible] که [illegible]

و [illegible] صاحب [illegible] حارث [illegible] کرده [illegible]

بالمدینه [illegible] است [illegible]

[illegible] مردی است [illegible] القهار [illegible]

و [illegible] است [illegible] الاسلام [illegible] مکرم [illegible]

مردی [illegible] است [illegible] کرد [illegible]

[illegible] است [illegible] مکرم و معظم لشکر [illegible] معرب

کاران [illegible] آمد [illegible] و الشیطان [illegible] الی السوق

فصل الکاف

[illegible] بکسر کاف [illegible] بالضم و کباره بالفتح بزرگی [illegible] ارباب کرم و کبیر مثل

[illegible] بالضم کاف و تشدید [illegible] آن [illegible] آن [illegible] کبیر [illegible]

است [illegible] کبار [illegible] جمع [illegible] اسم جمع

و کبیر و کبار [illegible] کاف و تشدید [illegible] اکبر [illegible] کرد [illegible] چیزی را کبار [illegible]

[illegible] کبیر مثل [illegible] مثل [illegible] شد [illegible]

[illegible] کبیر [illegible] مکبر [illegible] مکبر [illegible] شد [illegible]

سال [illegible] سال کبیر بالضم اکبر [illegible] در جمع مستعمل شود [illegible] الزبیر [illegible]

کدیه آمد و قلما ارتفع عن ربضه دعا بکمره فنظروا الیه ای بمشایخ و کمراء ارکمر مثل زفر جمع

کُبری مؤنث اکبر حدا ای عز وجل فرموده انها لاحدی الکُبَر وهو کُبر قومه بالضم و کِبرتهم بالکسر

واکبرتهم بکسر الهمزة والباء وفتح الراء المشدده وگاهی همزه را فتح دهند و کبره و کبرتهم

بضم کاف وضم رای مشدده در هر دو ای آن کس اکبر آنها ست و نزدیک ترین آنها در نسب

وکبر مثل کرم عظیم شد و جسیم گشت وکبر بالکسر و بالضم شرف و معظم چیز حق عز وجل فرموده

والذی تولی کبره و قیس بن حطیم گوید * شعر * تنام عن کبر شانها فاذا قامت رویدا تکاد

تنغرف * وکبر وکبره بالکسر کما ه بزرگ و کبریاء ای در شرف و عظمت و گردن افرازی و همچنین

است کبریاء و تکبر و استکبار و تکابر و کبر بفتحتین طبل کبار و اکبار جمع و ثمره ایست که آن را

اصف گویند و عامه کبار گویند و کبر بفتحتین ناحیتی است در خورستان و اکبر الصبی ای

غائط کرد کودک و این کنایه است و اکبرت المراة حائض شد زن و اکبر الرجل منی برآورد و

منی انداخت و ذوکبار مثل غراب نام محدثی است و مثل کتاب باد شاهی است از باد شاهان

حمیر و اکبران ابو بکر و عمر و کبره دیهی است نزدیک جیحون و اکبر مثل اثمد و احمد چیزی است

مثل افروشه خشک که سخت شیرین نباشد می آرد آنرا مگس شهد و بناء موضعی است * کتر * بالفتح

حسب و قدر و وسط هر چیز و رفتار مثل رفتار مست و هودج خورد و دیوار حرمن خرما که آنجا

خرما خشک کنند و کتر بالفتح و بفتحتین و بالکسر و کتره بالفتح کوهان بلند علقمه گوید * شعر *

قد عریت زمنا حتی استطف بها * کتر کحافة کیر القین ملموم * اکترت الناقة بزرگ شد کوهان ناقه

وکتر بالکسر قبری است از قبور عاد یا بنای است مانند قبه تشبیه دهند بدان کوهان شتر را

* کثرة * بالفتح و بالکسر در لغت ردیه و کثر بالضم بسیاری از باب کرم کثر بالفتح و کثیر مثل

امیر و کثار مثل غراب و کیثر مثل صیقل و کاثر نعت است اعشی گوید * شعر * ولست بالاکثر

منهم حصی * وانما العزة للکاثر * و کثر الشیء بالضم معظم چیز و اکثر آن گویند الحمد لله علی القل

والکثر شاعری گوید * شعر * فان الکثر اعیانی قدیما * ولم اقتر لدن انی غلام * و کثر الشی تکثیرا و اکثره

بسیار گردانید آن چیز را استکثار و مکثر بکسره مرد بسیار گوی و اکثر الرجل بسیار آورد و بسیار

مال شد و اکثر النخل شکوفه آورد درخت خرما و کثاره مثل غرابه و کتابه جماعات و کاثروهم

فکثروهم مثل نصر مغالبه کردند آنها در کثرت پس غالب آمدند آنها را در کثرت و از آن است

ور کہ بیت در وصف کار زمکان ● معو ● و عاشق عاشر مع ابشعیه ● تکاثر المکاثی والمکثور والمحلول ●
وکوبه در فلان بکثرت ● ای بسیار ماند مال وی و بسیار سد ابروی حقوق بر کثرة الناء ● و استکثر ● اباه
در خواست از ان آب بسیار و اتا بسیار شد از ان ● استکثر من الشیء ● افراط کرد در بسیاری از ان
ج مردت کاثر الرجل اسیار شمار کرد و تفاخر نمود به بسیاری حق ● و رجل ازمود ● الهکم التکاثر ● بر
مثل جوهر اسیار از هر چیزه مار بسیار ● بسیار و اسلام بر لحوق زدبی است در طاف در ان حاج
معلمی می کرد و بسیور بری است در بهشت که همه انهار بهشت از ان جاری شود ● کوثر ● و کیثر
مثل ● وقل اسیار بحسن و مهر بسیار بهکه کم ست کرد ● شعر ● وانت کثیر یا ابن مروان طیب
● و کان ابوک ابن العقایل کوثرا ● و بکثرت اسیارشد ● شاعری کرد دع ● وقد ثار نقع الموت حتی
تکوثرا ● و کثر بالفتح و بالتحریک درخت خرما یا کثره جمار درخت آمد ● ولا قطع فی ثمر ولا کثر
وکثر به بهمه بمعنی با سر ● و کثرة ● و اکثر مثل امر و کثیره و کثرته تشدید با مکسوره مکثور
مثل محدث مار ای مردم و کثیری مانند سکری ما نهای است ● ججدین و مغیر رانکه آن
وابیشل این رتهس این انوست به جناب رسول الله العالمین صلی الله علیه و آله اجمعین السلام
آورد و کثیراء و طرطبی است که از می آید از بیخ درختی که در کوهای بیروت و لبنان است
و کثری مثل لشوی بسیار تو سمار انمل ● کاه ● نانی سوبین کعباران موضعی است در بین
دار ان است عطاء بن یعقوب کعباران ● کدر ● بالتحریک کدوره و کدور و کدرة بالضم کاف دو
همه و کدار و بالفتح تیرگی کدرة بالضم در رنگ و کدورة در آب و چشمه و کدر بالتحریک دره ه
کدره به تثلیث دال واکدر واکدر ارا تکدر تکدر اساف در اکدر و کدر مثل فخذ و کدر تر و کاهی
مثل قلس آید ساعری کلمه شعر ● لو کنت ما ● مرکز در بها سحاب مفادی عیر و
کدره تکدر پیراید و ساختن آن را و کدر بالتحریک کل حوص باشد که بادی آب ● رص بسا
شود و ما نند آن و پاره گل طیور که قطع کرده شده باشد از کارج کلان بر دسته بر اه ست درز کرده
شده کدر بفتحتین جمع و کدر ● بفتحتین و کدری و کداری بضم کاف در هر دو نام مرغی واکدر
الرجل سوء معیشت کرد ازوا بالا بعضا بدرو اکدر ● مدرو تکاثرت اسعی الشی ● هم شیه کرد نظر را
بسوی حمری و کد بیرا مثل حمیرا شیر در شیر که در ان خرمای برنی الد از نداز به حمی سو دندان آن
زبان و جمار کدر بضمتین و کمدر و کندار بضم کاف در هر دو نام درخت علم را جو کویند ● کان تمر

کُمیتٌ اَکیدَر را و بنات الاکیدر رکوها منسوب‌اند بسوی نوی از آنها و اکیدر مثل احیمر صاحب
دومة الجندل و کیدراء مثل حمراء شهری است در یمن که نسبت کرده شود بسوی آن ادیم
و اکیدر نشیبی که روی زمین خراشد و نام مردی و نام سگی و کودر مثل جوهر پادشاهی یا رئیسی
شناسنده که مهاجران را بود و آن عبدالله کلابی است و کدر الماء مانند نصر ریخت آب را و مسئله
اکدریه در فرایض آنست که زنی مرد و زوج و مادر و جد و همشیرهٔ عیانیه گذاشت نامیده شد
باکدریه زیرا که عبدالملک بن مروان سؤال نمود از آن مردی را که او را اکدر میگفتند پس جواب
نشناخت یا بسبب آنکه مسئله مکدر و مشکل شد بر زید بن ثابت یا از سبب آنکه میته
اکدریه نام داشت و کُدُر مثل عُتُل جوان فربه قوی و کیداره مثل ثمامه چیزی که در بن دیگ
ماند و مُنکدِر نام اسپی مر بنی عَدَویه را و طریق المنکدر راه یمامه بسوی مکهٔ معظمه و کَدَر موضعی
است نزدیک مدینهٔ منوره و اکادر کوههای مشهوراند و احد آن اکدر است و کُدری مانند ترکی
سنگخوار غباری رنگ زرد حلق نقطه دار پشت * کرّ * بالفتح و کرور و کریر و تکرار بازگشتن کرّ علیه
از باب نصر بازگشت او و کرّ عنه رجوع نمود از و و کرّار و مِکَرّ بکسر میم بسیار بازگردنده و کرّره تکریرا
و تکرارا و تکرّة و کرکره بازگردانید آنرا بارها بعد باری و مکرّر مثل معظم حرف را کریر مانند امیر
آواز سینه مثل آواز خفه کرده شده از باب ضرب و سهم امرؤ القیس گوید * یکرّ کریر البکر شدّ
خناقه * لیقتلنی والمرء لیس بقتّال * و گرانی آواز که از غبار عارض شود و نام نهری و کر پائی بند
از پوست درخت خرما یا لیف خرما رسنی که بآن بر درخت خرما برشوند یا رسن بادبان کشتی
یا رسن کنده یا عام است یا رسنی که بدان در چوب پالان شتر بندند کرور جمع عجاج گوید *
جذب الصراریین بالکرور * و کر بالفتح و بالضم چاه مدکو است و بالفتح آبی که زمین ریگستان
آن را در خود چیده باشد یا موضعی که در آن آب جمع کرده شود تا صاف گردد اکرار جمع شاعری
گفته * شعر * و مادام غیث من تهامة طیّب * بها قلبٌ عادیّة و کرارُ * و پارهٔ جامه که بدان
نماز خوانند اکرار و کرور جمع و کر بالضم پیمانه ایست از عراق و در شرع عبارة از هزار و دو
صد رطل عراقی است یا گوشش بار خر یا شصت قفیز یا چهل اردب و چاد رو نهری است که
تفلیس را شکافته و موضعی است در فارس و شهری است در ناحیهٔ موصل و کره بالفتح یکبار
و اول روز و آخر روز و کروه بالفتح و کُری مثل بُشری حمله و کره بالضم پشک متعفن که بدان

ز زنهار امید داد به پاره کردن دهان نیک کوب و استخوان کرة و مکر بالفتح حمله کار و کوار مثل
مطام موم ایست و ای دل کسی بلاهت آوردن ساحره میکوید ما کرادر کرته و بافته و اقته به
ابن اثیر گفته ماند آید برقسریه یعنی کرار ماین کردان او را رای همره و این دو مهو را بست
برای این کار یکس او را کرار امال کمد بس خرفی بمار او را کورد کرد اید سرور دمان او را کرکره
بالکسر آب ناع سیده مرا سپته هو جانور حمل دار و جماعت از مردم و در رمه و رلعوی و کرکره
بالفتح سائیدن آنکه مالزم مالعه در خمدیدن و بار کرد البدن باد ما او را اساعری کوید به تبت
و برکره الغضوب و کرکر الرجل خندید کرد در سپورم شب و کرکره الدجاجه او یاد کرد مکان
و ارکر کرا السی جمع کرد آن چیز را و کرعنه دفع کرد آن را از حسن شود و کرکر الرحی بکردانید
آسیاب او یا نقه مکره بالکسر یا نقه که در دوری در بار رشد شود و کرّان به تشدید مهمله اسم
یا مطلبان وشیری است بما حسه قتمت رابعه است معرب و کرکرة لوف تعیب شیر زبر رکار
شهری است در دیلم [illegible] اکرد آمرا برشوران رقیبی است مهان بعداد و کُفر و کوره
بالسم وادی است در [illegible] و تکرکر [illegible] و تکرکر الماء بار گشت آب در مسیل
خرد و تکرکو [illegible] امر بزرگ کرد و کرد در کار خورده [illegible] کرد آنرا ابن حجی و قاضی
و کرد در صاحب قاموس گفته در دهن این تصحیف است و صواب برای معجمه است و کرداره
بالکسر مثل مار در خمان رحاک و وده که نقل کرده شود از جائی بر نسبت [illegible] که جایز
است [illegible] کرد از دوران [illegible] کرد مثل [illegible] است در معجم ذکر رفته مثل
ماجرا بهری است [illegible] آباد
و کرر بالفتح نام مودی ز کارزار بالفتح ز اشوری است معروف کربوه [illegible] آن کشمیر
جوهری گفته گمان دارم که معرب است [illegible] در دران [illegible]
آماسهای کرم [illegible] کسر و مثل [illegible] است اکتسار
کسره کسر را انا بکسر و کسره کسیر انکسر شکست آنرا این کسعه شد و کاسر شکننده [illegible] کرم
جمع و کاسره [illegible] آن کواسر و کسرجمع و کسیر و مکسور شکسته [illegible] آمده [illegible]
انکسر وای شکسته بالکسری کسار جمع و باله کسر و باد شکسته شده و کار اسوائر [illegible] چوب
و اسکندر و کسار و کساره بضم [illegible] شکسته [illegible]

کرده شد و مکسر مانند منزل جای شکستگی و محل خیر و اصل و عود و طیب المکسر مثل منزل
چوب خوب و ازان طیب المکسر ای کس نیک است نزدیک امتحان وکسر من طرفه فرو خوابانید
چشم را وکسر الرجل کم کرد رعایت مال خود را وکسر الطائر وکسّر وکسر جمع کرد پرنده دو بازوی
خود برای فرود آمدن عجاج گوید * تقضّی البازی اذا البازی کسر * در حیرنه ان آمده کانّها
جناح عقاب کاسر ای باز و یا عقاب جمع کننده دو بازوی خود در وقت فرود آمدن وکسر متاعه
فروخت متاع خود را پارچه پارچه وکسر الوساد دوتا کرد بالش را و تکیه کرد بران وکسر بالفتح
و بالکسر نیز پاره از عضو یا عضو تمام یا نصف استخوان با گوشتی که بران بود یا استخوانی که بران
گوشت بسیار نباشد شاعری گفته * شعر * اذا تکرّ شاعرٌ عرسی بلیلٍ تلوّمنی * وفی کفّها کسرٌ ابرّ ردوم *
و جانب خانه و پارهٔ زیرین از خیمه یا آنچه دوتا و پیچیده باشد و زمین از خیمه و ناحیه اکسار وکسور
جمع آن است و جاری مکاسری ای همسایه من جانب خانه اش سوی جانب خانه من است
وکسر قبیح بالکسر استخوان ساعد از جانب آرنج شاعری گفته * ولو کنت کسرا کنت کسر قبیح *
وکسور الاودیة جاهای کج شدن و میل نمودن رود بارها و شعبهای آنها واحد ندارد و مکسر مانند
معظم وادی که کسورش روان باشد و شهری است و نام اسپ عتیبة بن الحارث بن شهاب و مکسر
مثل محدث نام محدثی و سواری وکسری بکسر کاف و فتح آن پادشاه فارس معرب خسرو ای فراخ
ملک اکاسر و اکاسره و کساسره وکسور جمع و قیاس کسرون است مثل عیسون و نسبت بسوی
او کسری و کسروی و کسروانی است وکسو بالفتح در حساب کم از واحد و چیزهای اندک وکسو
بالکسر دیهه های اند بسیار در یمن وکسور مثل صبور شتر فربه کوهان یا شتری که دم را در تا کند
بعد از برداشتن آن واکسیر بالکسر کیمیا وکاسور بقال دیهه او کسره بالکسر پاره از چیز شکسته
کسر مثل عنب جمع وکاسره قانب وارض ذات کسور زمین صاحب بلندی و پستی و رحل
ذو کسرات و دهررات مرد بفتحتین مردی که غبن کرده شود در هر چیز و هو یکسر علیک الفوق
او اذر علیها ای آن کس خشمگین است بر تو و جمع تکسیر جمعی که بنای واحد را شکند وکسیر
مثل زبیر کوهی است بلند مشرف بر اقصای دریای عمان * کسبره * بالضم یا بالفتح آن درخت گشنیز
وکسبر مثل جندب دست برنجن از عاج کساد و جمع * کسکر * مثل جعفر شهری است که قصبه آن
واسط است خراجش دوازده هزار هزار مثقال است مانند اصفهان * کسوه * بالفتح دندان ظاهر

لودن در خمیده و نیز آن کَشَوَه من اسنانه مثل صوب نمود ازکرد در انبار از رحم ابر الورد آمده

اما الکشوند و حُوه اقوام و قد کاسر و هم دندان را نمود و کِشوه بالکسر و ام مصدر است از آن و کشر

بالفتح و کاسر نوعی است از جماع و از آن قدل بیامده و کسر تبسم کردن و کرفی است از کرفهای

جرس و کشر بالفتح ما بین ما ... شک و خوشه انگور که خورد ... اسم ابکه بران بود و کشوه مثل رذوموصعی

است در صنعای یمن و کشر مثل درهم دیهی است در ان و جاری مُکاسری ای همسایه من

دربرابر من است کرباهم دامی نماید مراد ندانمار او کشر مثل فرح کریمت و کشامره مثل

علابط مردرستی و کشَه و اَنَهُ را نمود بهی را او آماده کربه ...ده کصیره کرا و قد کطره بالضم

کماره فرح و بیه ابرفرد و کرده بار تعنکه بر کشیده شد ندار بمه پس آن موضع کَطر و کَطَره است

و کطو سوراخ کوشه کان که مرحله در ان کنند و میان دو استحوان جدا کردن کطر القوس

مانند ... کطو ماخت ... ای کان و کبار الرّمَد قَمر راح نمود در جوب بر ... آتش دند و کطر

بالکسر ... که در اصل صوفار تیر ... کَمره بالفتح کره و سکی مانند فُده و کعر الصم مثل

فرح ابر شد شکم کودک و لوله کشمت و کَعُوَ المعرُ و اَکمر و کعر و کُومر السمام بسته شد بیه در کوهان

ستور و صبی کعر مثل کعت را کبر کودک از بهر شکم و کبهو بچه شیر او به و کَعَره فربه ابهی و کعر

بالضم خار در و مشعه بولـ... مکعرا مثل ... رقب دوان و نیز کعمره بالفتح ... کار ...

ده ... کو ... دای ... ره و راعت ... از کندم بیرون اندار ... که باك کرده ...

ر در پس ... در معنی ... تشد ... آید و کعمره و کعه وره ... مجمعه و کعمره ستحران

... از جانب ابهام و پاره از کوشت ... استحوان ... و اصل ... مربن

فربه ... کبن ... ادم ... و کمره بالصف ... کردار و اشه شیر و مکعمر و بکسر ابر

آید در شامر ... عربی ... کمتره مثل ... پران ... مانند کسمشك و کمتری مشبه

مایل کردیدن در رفتار مانند مست ... بلد و تیری کرد در ... کفره با ضم و با لفتح

و کفور و کفران ضم و در وصل ایمان را کذار و تکفیر کافر کفتن رعه و است لاَبکفر اهل قبلتك و

سر دو بعه الله وا اما مسد ... کفور او کفرانا انکار کرد در ... شهر آلو ادر حیر آمده من ترك اخذ الحمات

خشیه تعد کفر ای انکار کرد نعمت خدای را عزوجل و کافر حقه انکار نمود حق وی را و مکفر

مثل معظم کسی که انکار کرده شود نعمت وی باوجود احسان وی و کافر منکر نعمتهای خدای

مرد رجل کُفّار و کَفَره و کِفار جمع و مونث آنها است کوافر جمع در خبر آمده واجعل قلوبهم
کقلوب نساء کوافر ای مثل دلهای زنان کافره در اختلاف و دشمنی و رجل کفار مثل شداد و
کفور مثل صبور و کافر کفر بضمتین جمع و کفر علیه مثل ضرب پوشید او را و کفر الشیء و کفره
تکفیرا پوشید و ساخت آن چیز را شاعری گفته شعر هل تعرف الدار بأعلی ذی القور قد درست
غیر رماد مکفور * و کافر شب و دریا و وادی بزرگ و نیز کلان ثعلبه بن صعیر مازنی گوید شعر
فتذکرا ثقلا رثیدا بعدما القت ذکاء یمینها فی کافر * و ابر تاریک و کشت کار و زرع و کافر و
کفر زمین دور از مردم و هم زمین است کفور در خبر آمده لا تسکنوا الکفور فان ساکن الکفور
کساکن القبور و کافر زمین هموار و زمین پست پایمال شده و در تاویل کی موضعی است در بلاد
هذیل و کافر و کفره تاریکی و تکفر مکفر مثل محدث مرد سلاح پوش و از آن است حدیث لا ترجعوا
بعدی کفارا یضرب بعضکم رقاب بعض ای نگردید بعد من سلاح پوش که بزنید بعض شما گردنهای
بعض را یا معنی حدیث اینست که تکفیر مکنید مردم را تا کافر گردید و مکفر مثل معظم بسته شده
بآهن و کافر المقیم تعظیم کردن مرد فارسی پادشاه خود را و تاریکی شب و سیاهی آن و بدین معنی
مکسور نیز آید شعر و وردت قبل انبلاج الفجر و ابن ذکاء کامن فی کفر * و یند اللهم اغفر اهل الکفور
و حالک و دیه را اکفر القریة و اکتفر بها لازم گرفت دیه را از کافر بالفتح چرب کننده کوتاه یا
عصای کوتاه و کفر بالضم و روغن زفت که بدان کشتی را اطلا کنند و کفر مثل کتف کوه بزرگ
یا پشته از کوه و کافر بفتحتین عقاب و کفر بفتحتین و کافور و کفر و کفری بتثلیث کاف و فتح فا
شکوفه درخت خرما و کافور و زئیدکی است و شکوفه اش مثل شکوفه نابونه
بود و خوشبوی است مشهور که می بر آید از درختی که در کوههای دریای هند و چین می روید
و زیر سایه درخت آن انبوه مردم می در آیند و حامی میرند در آن پلنگان و چوب آن سپید و نرم
باشد و در جوف آن کافور یافته میشود و آن اقسام است و رنگش سرخ بود و بتصعید سپید میگردد
و کره خوشه انگور کوافیر و کوافر جمع و اما قول راعی * شعر * تکسو المفارق و اللبات ذا ارج * من
قصب معتلف الکافور دراج * پس مراد از کافور شمل الطیب است که آهوی مشک آنرا می
چرد و کافور چشمه ایست در بهشت و تکفیر در معاصی ستر کردن آنها و زاری کردن و فروتنی
نمودن و دو کرد * شعر * و اذا سمعت بحرب قیس بعدها * فضعوا السلاح و کفروا تکفیرا *

ض

ودر خبر آمده اذا اصبح ابن آدم فان الاعضاء کلها تکفر للسان ای زاری می کنند اعضا برای
ربان ودر خبر ابی معمر انه کان اذا کفر التکفیر فی الصلوة ای المجامع دست بر دو بغل نهادن وشانه را
پادشاه بجای که چون به پیش او رسیده زاری کرده دست بر سینه نهد وتیز اسم تاج است مثل
تسمیه اسم نیست وکفاره بفتح کاف وتشدید فا آنچه که آن را از شاید از صدقه وروزه
وجز آن کفره بهمه بکفیر الکفاره ذاک وکه وخود کفاره بشم ببرد وکوس وکفر به مثل
طوبه دیهی است در شام ورجل کفوری مثل جوفری ومد صاحب اهم الاوروجل کفرتی مرد کمال
راحم وکوفر جدا از کافران دوربین بالاکوست الادی دران کرد از حکم کفره مثل مطوی
ابرها غلط از هر جیز تر بر وروی کم کوشت ورشعی حمایه الماپل بالتیر کی اندر شغم وایجر کویند
دشعره قام الی ملرآن الذا اطه جکه روا آوری وی حطاطه به بشی مثل قائم القسطاط ودر قنر ودوکره
سه بلد واکفر السحم از دن شد روزی سیاره ودرسی آن رشدت تاریکی واکفر الرجل
قرس ودشد دو رحیران و آمد اذا القمیص الجاذاء ابو دا مکلاه کسید التقتحص وکیر کدو
بقعه حمد رمثل است الکفرا اکفر کوهتان ادرتشه حمزی شوید ومک ور
کس که خمیه کمد اسرکیری کویند ومحمود وبشرد مرد ابر ولسوا ایمک ولاولا جمع وکفرا
وطرکود که کلام آنها اوراک رکیرا وکام دکمر مثل مصوره آلمه کورد ابراد ورب
پس فالب آمد وراجرکوید شعر دوالسار لاشتحماد مادا تکمر نا لهوم ازا اد زره رکوه واکمر
حرمای شام که رطب کشته دورمین که وی ماد مرمکی کویاد دو رهی لست ولورکیر
وکمه مثل معتل ربعا ابرکرد بورک مرکم دمکا دوره رمن جماع کرده شده دکمه مثل دهمد لقب
مالب چون فرد ق دکمره مانند حرجه ار باری که درا نکاه رده ولد نهادن امدر در بوری
کوبا ه قدر دکمره بالکسر رقعا ربهار ودرشب رکمه ورکه اترندم ه در کوله کوتر قدر حمد شد بلد
دکمتره مثل دحرجه بر کرد آمدا وکمتر القربه است دان مسک واند فس امد از کمتره
مثل دحرجه ابر مثل حمزه رده آمدن ده از آن در رهی رکمتری امرو دواحد بها
است کثر یات جمع مرلب رمل کوهم آمده کویند مزه کمتره واحد رمل وکمثری
کمثره دهفر آن کمتری دکمتره کمتره نیره ورکمتره وکمترا کما هامدمد ولا بط
کرباه قدر دکمره مانند دحرجه به دارشدن کرداب دکمی ره هم کاف وفتح میم مثل دوا

ودال مهمله سرگین * کنار * مثل غراب بار درخت سدر و کنّاره بالکسر والتشدید پارچه از
جامه‌های کتان در خبر معاذ آمده نهی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عن لبس الکنارِ و
کنارات بالکسر والتشدید و بفتح نیز آید و کنانیر عودها یا دفها یا طنبورها و در وصف
جناب افضل المرسلین سرور عالمیین صلی الله علیه وآله وسلم بعدد ما فی السموات والارضین
در توریة است بعثت تمحو المعازف والکنارات حربی گفته مقلوب کرانات است بمعنی
عودها او ابوسعید گفته کتان دارم کنارات برای مرحله است جمع کنار جمع کنر بمعنی
طبل و در خبر جناب امام الانام والعالمین وصی خیر المرسلین حضرت امیر المؤمنین علی ابن
ابیطالب علیه وآله وآبائه صلوات الملک الوهاب آمده امرنا بکسر الکوبة والکنارة والشیاع
و مکنر مانند محدث و مکنو بفوله زشت و کسی که عمامه خالی سکم در سو داشته باشد
* کمار * بالکسر رسن پوست تا رحیل و کنمره بالکسر سر بینی فربه کنمره و کماتر الصم هر دو
مجتمع الحلقه و سرگین مرد در وجه مکنثر بصیغه اسم فاعل روی درشت و کمثرة الحمار آواز خر
از بینی و تکنثر مثل تدحرج فربه شدن تکنثر الصوف پراکنده شد پشم اسعب ندف
* کندر * مثل قنفذ نوعی است از صمغ گرم است در درجهٔ دوم و خشک در اول انضاج
و تحلیل و قبض کند و معده را تقویت دهد و کندر و کنادر مرد درشت کوتاه قد و خر بزرگ
و کندره زمین درشت بلند و جای نشستن باز و کندری هانوعی است از حساب و میان در
نجوم و کنداره بالکسر ماشی است کوهان دار و کنید و مثل قنیفد و سمیدع غلیظ درشت و
و کندیر بالکسر خر درشت و نام مردی و البته ان و کندیرة و کندیرة ای صاحب فربهی و درشتی
است * کنعره * ناقهٔ بزرگ کناعر جمع * کنفره * بالکسر سر بینی کنکور بکسر هر دو کاف و بفتح
دوم نیز شهری است میان ترمیسین و همدان و قصر اللصوص هم گویند و قلعه‌ایست محکم آباد
نزدیک جزیره ابن عمر * کنهدر * مثل سفرجل انجه بران شیروانکور و مانند آن بجای بربند
* کنهور * مانند سفرجل پاره‌های ابر مثل کوه‌ها یا ابر تو بر تو در خبر جناب امام الابرار و قاطع
الکفار الفجار حضرت علی علیه وآله صلوات الله الغفار آمده و مخضه فی کنهور رباب و مودبه و
کنهوره ناقهٔ بزرگ و ناقه کلان سال و کنهوره بر وزن مرحله موضعی است الدهنا میان دو کوه و در ان
آبگیرها است * کور * بالضم پالان شتر یا پالان با جمله ادوات اکوار و اکور و کیران جمع و آتشدان

آشکار از کل و جای زنبوران در حم ور آمده ۰ و هو من يهم التحرح اكوار النحل جمع ای رکوه کور

بالفتح جماعت بسیار از شتران یا بیست و صد و اشتاه یاد و صد و اکثر و کله کاوان انبوه یا بیست گویند شتر

ولا مشت من الشياه اموده من كور ۰ اكثرة الاقراء والطرده اكوار جمع ۰ و کور مثل قول زیادت

گویند نعوذ بالله من الحور بعد الکور ای از نقصان بعد زیادت و کور دیگر یونه بستن عمامه و گردن

زمین زمر هت گردن و مکور و دستار پیچ و کوره بکسر همه عمامه و کور بمعنی بالفتح کور

است در بلاد الحرث در جمهی است در یمامه و رملی است میان زطوبه و کاره مقداری

است معین از غله و مانند آن کاره جامه که بر پشت اندازند و مثل قول واستکاره

بر دامن کاره و مکور مانند مقدار بالاون شو و مکوری بالفتح مرد کسر آن نیز و کوتاه مربعی

و سوامی ابروی و مرتب التامت و کوره بالضم شهر و بقعه و الجبه کور جمع و کواره النحل بضم

کاف و تشدید راو و تخفیف آن بکسر کاف و تخفیف را چیزی تنگ سر که از شاخها و گل برای

مگس شهد از بند یا بسازند که در موم باشد و کوارات و کوابر سعورهای رها کرده شده که

النساء بر با سند کار کشیده آیند که در آن طعام باشد و کار دهی در موصل داران

دیه است نیز از دیه موصلی و ابو الفتح عمر بن محمد بن الحارث محدث از دهی است باصفهان

و اران دهی است عبد الجبار بن الفضل و علی بن احمد بن مروه محدثان و دهی است

باذربیجان و کار دیه است بعد از کور و تکویر تکویر و اکار و بور من الکمد آن را بس بور مین

اقعاد شاعری گوید شعر و متکورین علی المعاری بینهم ضرب کعط المرای الانجل و کور

المتاع جمع کرد متاع را بست آن را و کور الرجل ... و مرد را بس انداخت او را و صحیح

شاعری گوید شعر و بماه ام الواس و التقم ما طم فخر صرعه البدین مکور و اکور اللیل

علی النهار داخل کرد شب را در روز و کور الشمس کورت ای ... و مثل ...

شدن عمامه ... کفعه بود روشنی آن و اکتار عمامه است ... کرد در ... اکتار

الفرس برداشت اسب دم خود را در دوید و اکتارت الناقة برداشت ماده دم خود را و قت

کشی و اکتار الرجل آماده شد برای دشنام دادن و دارا و الکور موضعی است و رحل

مکوری و مکور ... مرد ... کوتاه بسیار ... و کواره

بالکسر دهی است از خمار پوشیدن و دارة لاکوار موضعی است در جای التقای ...

ودار نهیك را کوار کوهها اند در آنجا؛ کور و کویر مثل زبیر دو کوه اند و کورین بالضم دهی است
و عبد الکوری بالضم بستمکار کشتیبان است در دریای هند و کویره مانند جهینه کوهی است
بقبایه و اکورت علیه خوار و ضعیف پنداشتم او را؛ تکور چکیدن و مستعد شدن و بیفتادن * کهر
مثل منع غلبه کردن و منع کردن در قراة عبد الله بن مسعود آمده فلا تکهر و خندیدن و ترش روی
کردن بکسی از روی اهانت آن و لهو و بازی و بلند شدن روز عدی بن زید گوید فاذا العانی کهر
الضحی * و سخت شدن گرمی و خویش کردن و کهورة بالضم ترش روی و کهر و کهوره مرد ترش رو
که منع کند و باز دارد مردم را از ملاقات * کیر بالکسر دم آهنگر الیار کیر مثل عنبه و کیران جمع
در خبر آمده مثل الجلیس السوء مثل الکیر و در وصف مدینه منوره آمده المدینة کالکیر تنقی
خبثها و ینصع طیبها و کیر کوهی است و موضعی است در بادیه و شهری است میان تبریز و بیلقان
و کیر مانند سیر اسپی که دم خود بر دارد در دویدن خود کیار بالکسر بر داشتن اسپ دم را در
دویدن کار الفرس مثل قال و باع در خبر آمده المنافق یکیر فی هذه مرة و فی هذه مرة ای جاری شود
در این گاهی و در این گاهی

فصل اللام

*لبیره * دهی است باندلس و آن را البیره نیز گویند از آن ده است محمد بن صفوان البیری محدث
و البیری نیز گویند * لهبره * زن کوتاه زشت یا مقلوب رهبله است و آن زنی که فهمیده نشود
شور و غوغای او یا زنی که رفتار گران سیر کند در خبر آمده لا تزوجن لهبرة صاحب نهایه گفته
ای زن دراز لاغر

فصل المیم

*مئرة * بالکسر کینه و دشمنی و سخن چینی مئر مثل عنب جمع مئر الجرح مثل سمع شکسته
شد قرحه و مئر علیه اعتقاد کرد دشمنی و یرا و مأر السقاء مانند منع پر کرد مشك را و مأر
بینهم مثل منع و مآءر بینهم مماءرة و مئار افساد انداخت میان آنها را فتنه بر انگیخت
و مئر مثل کتف و عنب آن کس مفسد است و تماءروا تفاخر کردند و ماءره مفاخرت کرد و یرا
و ماءره فی فعله برابری کرد او را در فعل او و امر مئر مانند کتف و امیر کار شد ید را متأر علیه
کنه کر فعی بروی * متر * مثل نصر بریدن و کشیدن رسن و مانند آن و جماع کردن و متر سلحه

فالطحور داند اعنی زنهار بادم حلب کردن زد أبیتُ النارَ من الزند ساتر ای دیدم آتش را
کی از آتش زنه اند احته شد دمی اند را تفاره دار کشتی و مجره بالفتح ستر و کو سند در شکم
مادران عود و حوان ، انچه در شکم ماده باشد و حریدن شتر باشد که در شکم ماده بود و فتح جیم
امعا غیر فصیحه اند یا حطا است د رحم آمد و انه یمی من المجرور بار مقل گو سماله
مجرای ... بسیار ... و لشکر ... کشت ... ارقا ... ملاح
اردو ... حرمای ... بود ... خشک و شکی ارباب ... و شاه مجره کو سد لا ...
المجرة فی الجمع و ماجرة مُماجرة و مجراته ... را دا و مجر ... شکم از آب بی
آنکه ... شود ... آن ... است اجمار ... مثل مجرلب
کو سند معاد بابی وارن لسان المجره ... کف مالٌ مدث ... لاحیم
بما اذا المقتمن مَجرتّه ... از مجرود ... شدت ... که در شکم ... اوم بکیرد بس
بود ... شبه ... مثل کتاب رسی که آن بای شعر را
... و ماجر مثل فاجر ... لسی مها ... مرای
وار ... مجرة مثل مُعیه ... که دران ... در شکم مادران کلان شوند
و امجر ... شکم ... در خبر ... علیه السلام آمد ... الی ابیه ... مَجرة ...
... امجر و امراه مجره ... تو ام ... و امجره اللمن شیر ... احمد ... تجاره
... مجره بالفتح و مجره ... کشتی ... آن آب ... ار ...
السعیه مثل ... جاری شد ... الاستعمال کر باد ... جاری شدن ... السایح
شکاف آب ... خود ... المجرور ... که در ان
می ... الماء ... کشتیهای ... آواز ... شود
... آب ... خود ... آمد ... بر کرد ... ارا
... الذی کان ... المطر ... او ... را
الفرس ... بسیار ... الارض
مثل ... آب ... شود ... کردن ...
کرفت ... متاع خانه ... المجروا ... کرد ... در

شقت انداخت او را این در خبر آمده لتمخرن الروم الشام اربعین صباحا ای در آینه
وا هند در آمدن روم در شام و غارت خواهند کرد آنرا چهل صبح ۞ مخور بالفتح و بالضم مرد
راز و کردن دراز عجاج در وصف شتر گوید ۞ شعر ۞ فی شعشعان عنق یمخور ۞ حابی الحیود فارض
الحنجور ۞ و ماخور خرابات و کسی که والی آن بود و کشند سوی آن معرب میخور است یا
عربی است از مخرت السفینه بسبب آمد و رفت مردم بسوی آن مواخر و مواخیر جمع و بنات
مخر ابرهائی سپید که قبل از گرما آیند و مخره بالفتح دوی ابر که از شکم بر آید و مخره بتثلیث میم
برگزیده و مخیر مثل امیر شیر با آب آمیخته و استمخار و تمخر استقبال نمودن و بمشت
ردانیدن و استقبال نمودن باد به بینی راجز در وصف گرگ گوید ۞ شعر ۞ یستمخر الریح اذا لم یسمع
مثل مقراع الصفا الموقع ۞ در خبر آمده اذا اراد احدکم البول فلیتمخر الریح و در روایتی
فلیستمخر الریح ای پشت خود را سوی باد کند تا ترشح بول بر جامه و اعضا نیفتد و مخری
مثل سکری وادی است در حجاز صاحب قلعه ها و دیه ها ۞ مدر ۞ بفتحتین پاره از گل خشک یا گل
سپنده که دران ریگ نبود و شهرها و دیهها در خبر ابی ذر آمده اما ان العمرة من مدرکم ای از
شهر و دیه شما و که بندم اهل الوبر و اهل المدر ای اهل بادیه و اهل شهر و دیه واحد ها است و مدر
و حل مثل نوح مدر بفتحتین بزرگ شکم شد از علت رجل امدر و امرأة مدراء و الحجارة
المدرة انشاع است و لمتمدر اندر گل و خاک رفت و مدر المکان مثل نصر و مدره تمدیرا گل اندود
کردن او و مدر الحوض اندر کردن رخنهای حجاره حوض را بگل و خاک و ممدره مثل مکنسه و بفتح میم
موضعی که در آن گل خالص و چسپنده بود و بنو مدراء اهل شهر و دیه و امدر در جامهای خود ریمند و
سها رکه کسند ه اجزا رحس کردن آن و مرد شیر مجنون و غبار آلوده و کسی که دو پهلویش
پر کرده باشند و کسی که خاک آلوده باشند دو پهلویش از گل و خاک و کفتار که در بدنش سرگین او جا بجا
شده باشد و حمر او ابوهم علیه و علی نبینا الصلواة و السلام است و التفت الی ابنه فاذا هو ضبعان
امدر و مادر لقب مخارق اسم از بنی هلال بن مالک بن صعصعه آب داد شتران خود را پس
ماند در حوض اندکی از آب پس در آن آب بول و آلوده کرد حوض را بآن تا کسی از آن حوض
آب ننوشد و از اینجا است مثل البخل من مادر شاعری گفته ۞ شعر ۞ لقد جللت خزیا هلال بن
عامر و بنی عامر طرا بسلحة مادر ۞ و مدری مثل جمزی از کوههای نعمان است و مدر

بفتحتین دهی است در یمن و از آن جا است رماح منسوبه بدان گویند شعر و فاتحقن و
اعتکرت لها مدریة کأنها جندل و سامها ارمدره بفتحتین در کوه سیاست مر بنی شعبه
را نزدیک مکه معظمه متصل یمن و مدینه منوره یا آنکه از مضاف فخر الدو سالن رسید
العالمین صلی الله علیه و آله الطاهرین است و مدراه مثل حمرا کفتار و آبی است و مجدر
ای ه قیل و ارمدر تمدیر و آبیدن رمد و مثل معظمه شتران و به مدره بفتحتین تباه شدن
بیضه و غیر آن مدرت البیضه مثل سمع فاسد گشت بیضه و امدرتها الدجاجة تباه کرد
بیضه را ماکیان و مدرت نفسه و مدرته والصبر و تمدرت تباه گشت بیضه مدرة مثل
فرحه بیضه تباه در رحم آمده شر النساء المدرة الرسخاء و مدره پاره پاره شدن و مدر در
شلوار گذشت و امدر کسی که بسیار در بیت الخلاء رود و بسیار شد شکم و مدار مثال سحاب
شهری است میان واسط و بصره و مدره تمدیر و استمدر در آکل و ساعت اران به آکل گشت
و مدر اللص پاره پاره کرد بشیر و امراه مدار مثل کتاب زن بسیار حیض و مدر تراوه مثل
اشعار حد اشدن شیر آب در شیر ما مستها مختلط شدن شیر با آب تا مدر قو مری که سکی
داشته باشد و بهرج بها بودن آب در مشک و اردو کردد در حدیث و ان بن حباب
آمد سال دمه ی لما قالمذ مو اسمی که اسه امد تراسم یه شدن حول بعد از آب کلیه شدن
و مختلط یکشتن آب و مذق مرد مختلط السر تمذق الماء مثل ترده مذکرشن آب
مرد بالفتح و مرور بالضم رفتن و گذشتن از باب نصر و بمعنی است استمرار و مره و امتراره
و علیه گذشت بروی و قول حملت به فمرت به و حملت حملا خفیفا فمرت به ای استمرت
آن را امر علی الجسر روان کرد او را بر آن و امر به بکید بیدار تمسک که بکند آب و مار و ممارة
رفت باوی و استمر استمرار بر یک طریقه رفت و استمر بالشیء قوی شد و بر داشت آن حیر مره
بالضم یکبار و کرون مه بالفتح و مرار و مره اکسر و در مرد بالضم جمع اقتنات و رای مدی
وی شدم یکبار لازم الظرفیة است و دات المرار ای بسیار و چندانم و مرتین ای دو بار و ایرا
یک باد باد دو بار و مر بالضم تلخ مرهم بالفتح مضارع مر آن مواره ولیس و مر بالضم دوای است
مشهور گرم و خشک است در درجه دوم و زان مر الراق و بلادی و ته بیح و تحلیل ریاح است
نافع او ای سرفه ذکر بد کبی کرد مبادرکه مبادی ورده آماس های بلغمی و ام از جمع مر بالفتح رسن

را جز گویند ٭ ثم شددا امرقة ٭ مرّ و ربیل یا دسته آن و مرّه بالضم درختی است ٭ اتر و مرّ و امرار
جمع مری مثل دری نان خورشی مثل کامه شامری گویند ٭ شعر ٭ وام مصراً ای لماحبة و عندها
المری و الکامخ و ما یمر و ما یحلی ای ضرر نمی رساند و نه نفع و لقی منه الامرین بکسر را و فتح
آن و الامرتین بالضم ای ملاقی شد از وی شر و امر عظیم را و مرار بالضم درختی تلخ از افضل ترین سبزه
و هر بهترین آن هر گاه شتر از وی خورد قوره شته شر دلبهای وی پس ظاهر میشود دندانهای
وی را زین سبب حجر امری القیس را آکل المرار گویند بجهة خوردن آنهای او و ذو المرار
زمینی است و ثنیة المرار نشیب حدیبیه است و مرار بالفتح زهره و آن در هر جاندار می
باشد مگر شتر و شتر مرغ و مرّ بر امثل حمیرا دانه سیاه تلخ که از غله آن را دور کنند و امرّ الطعام
کثیر دار شد طعام مره بالکسر صفرای تلخ و مررت به بصیغه مجهول مراد مرة غالب شد بر من
صفرای تلخ و مره بالکسر قوت و شدت بدن مرر و امرار جمع در حدیث آمده لا تحل الصدقة لغنی
ولا لذی مرة سوی و عقل و اصالت و استوار نمودن رقوت و مره بالکسر و مریره طاقه رسن و امرة
امرار او مارة ممارة پیچیده بوری و بگردانید او را تا بر زمین افکند و ذو مرة جبرئیل علیه السلام
و مریره رسن سخت تافته یاد راز باریک و عزت نفس و مریره و مریرة عزیمت شاعری گوید
٭ ولا انثنی من طیرة عن مریرة ٭ و مریر کوه لطیف و زمینی که در آن هیچ نمود مرائر جمع و قریه
ممرورة مثلث بر و امرود های که در آن سرگین مانند شاعری گفته ٭ شعر ٭ ولا تهدی الامر و ما یلیه
ولا تهدن معروق العظام ٭ و مران شنوءة موضعی است در یمن و بطن مر موضعی است بریک
مرحل از مکه معظمه شرفها الله سبحانه و تعالی و آن را مر الظهران نیز گویند و تمرمر الرمل حرکت
نمود ریگستان و مرمر سنگ رخام و نوعی است از تقطیع جامه های زنان و امران فقر و نهایت
پیری و صبر و خردل در حدیث آمده ماذا فی الامرین من الشفاء الصبر و الثفاء و مریان درخت
الاء و شبیه و بالضم تمیم بن مر بن اد بن طابخه و مر بن عمرو از طی و مرة بن کعب پدر قبیله
از قریش و پدر قبیله از قیس غیلان است و ابو مره کنیت ابلیس و مران بالضم درختی است
بلند و نیزه ها و عقبه المران عقبه ایست مشرف بر غوطه دمشق و مرمار انار بسیار آب که
در آن پیه نباشد و مرمار و مرامر نازک جنبنده و مرمور باران بسیار و مرمر الرجل مثل زلزل
خشمناک شد مرد و مرمر الماء روان گردانید آب را بر روی زمین و ماروره و مریرا مثل حمیرا

ومرمورة بالضم ومرماره که مرمار کردن باشد دارد بده رمز آمودن حدث است و ذات اعمراد
موسمی استعاره مرابعه او با مبالغه و وسعت و شعور من و او مرار مثل سید الدکامی و ابن سعید القیسی و
ابن سعد تومی و ابن سلامة عجلی و ابن اسیر شهابی و ابن عماد حرقی شاعران مستعد و مرامر
بن مره هردو باهم مهم اول کسی که خط عربی وضع نمود شاعری گفته شعره تعلمت باها دو
آن مرامره و مرودت اثوابی ولست بکاذب و مرامر بالضم باطل و مرمر باهم مهم کسی که دم شعر
جوان تند بکرد و در معبار ادر ربور مین الشعر ارکند تا شورده را آسیده بر دوقت کرعتی را مرکزة
ولیده ابکرد آمید و رکوه وار جانب بجانب تا آرام کند آن را دمره مره را الیم کرد امد آنرا و قراح
بود آنرا بورزی رمی و آن و مرمثل تزلزل جنبه … بطرب سد و امعه رت مربوتة علیه مستحکم
شد بوری وقوی کرد … وری در آن وقوله بعد المسة ربالفتح میم دوم قوی در خصوصیت که ملول
… سار دار و است شاعری گفته شعر … الوی بعد المره احمل ما حملت من خیر و شر
جناب حق عز وجل ازمرده … رسیده برای مصر محکم وقوی و باطل ورود بقوله تبارک وتعالی
انا ارسلنا علیهم ریحا صرصرا فی یوم نحس مستمر ای دو ر در نحس قوی در نحوست یا دائم در شو باطیح
را بامانه روان دوران … که … شده است آن … کرده شده است برای آن با آن جهار
شعمه آخر ماه … آنکشوده شد آن … آمده اذا انزل سمعت الملائکة صوت
مرار السلسلة علی الصفا مره بالفتح … برای معلوم کردن مره و کرشت آدمی کرفتن
بانکشت کم ازمرمی که آن عبارت از گوشت انسان کرفتن بانکشت بحدی که الم بار دارد
… رمز و … بکسر اهمزه … آمده که جماعت
از اهل … جناب هادی الانس والجان سرور پیغمبران صلی الله علیه وآله وسلم والعن
گفتند … فقال له البر … تقد … شاعری
کرده شعر قوی الرجل … ثوابه وجل مر بره امارد وجمع شاعری گفته
شعره ولاتنقص … بالکل … طوال قال الاصمعی … امارده و رمز و مرارة مثل کرم …
دل سد و مر و القوه مثل … رمزه … کرد مثل … را بلندی انکل … در آن
… الرجل خشم کرد … مکید … کم … شهد امری
در وصف … بعد العسر والعمزره … مثل … الصکره در خبر ما …

آمده الْمَزَّةُ الواحِدَةُ تُحَرِّمُ و این بخلاف آنچه مروی است لا تحرّم المصّة ولا المصّتان جزری

در نهایه گفته شاید لا تحرم المزة از تحریف رواة محرم مانده و در خبر ابن العالیه اشرب النبیذ ولا

تمزّره ای بنوش نبید را برای تسکین تشنگی و منوش آنرا برای تلذذ بازی بعد بازی چنانچه

می را نوشند کذا فی النهایة الجزریة و مزر الشیء مثل کرم مزارة سخت محکم شد و مزر جمع مازر

مثل هاجر شهری است بمغرب از آن جا است شارح صحیح مسلم و قریه ایست میان اصفهان

و خوزستان از آن است عیاض بن محمد ابراهیم ابهری مازری و مزرین مثل قزوین دیهی است

در بخارا * مسر * مانند نصر بر کشیدن از تنگی و سخن چینی مردم کردن و بر فتنه برانگیختن

مردم را * مشره * بالفتح مانند برگ خرما که بر می آید در درخت جمع عشاة و درا گشر درختان را

شاخهای سر تو قبل از آن که رنگین شود و سست گردد و قد مشر الشجر مثل فرح و مشر تمشیرا

و امشر و تمشّر برگ بر آورد درخت در خبر مکه معظمه آمده و امشر سلمها ای برگ بر آورد

درخت سلم آن و مشره ظاهر کرد آنرا و تمشیر نشاط برای جماع در خبر بعضی صحابه اذا اکلت

اللحم وجدت فی نفسی تمشیرا و قسمت کردن چیزی و پراکنده ساختن آن شاعری گوید *

وای زمان قد رأیتم تمشّره و تمشّر الرجل نمود ارشد بر وی اثر توانگری و تمشّر الورق سبز شد برگ

درخت و تمشّر القوم جامه ها پوشیدند قوم و تمشّر لاهله کسب کرد برای اهل خود و خرید برای

آنها مشره ای لباس را و آن در اصل برگ درخت است قبل از اینکه شعبه ها بر آرد و اُذُن

حَشْرَةٌ مَشْرَةٌ گوش لطیف از ملک امرء القیس در صفت اسپ گوید * شعر * لها اذن حشرة مشرة *

کاعلیط مرخ اذا ما صفر * و رجل مشر بالکسر مرد سست سوخ و بعد المشر بطنی است از ملحج

و مشارة مزرعه و امشر الرجل منبسط شد در بدن و منقی کرد بدن و امشرت الارض بر آورد

زمین رویندگی خود را و ما احسن مشرة الارض بفتحتین و بتسکین نیز ای رویندگی زمین

شاعری گوید * شعر * لها فروات تحتها قصارها الی مشرة لم تعتلق بالمحاجن * وامراة مشرة

الاعضاء زن خوش بو و مشر بفتحتین شادی بر باطل و اذهبه مشر اد شدام داد او را و ملامت کرد او را

باشموا ... آنرا ارض ماشرة زمینی که رویندگی آن در اهتزاز آورد و مشّره تمشیرا الناس پوشانید

او را * مصره * بالفتح دوشیدن با اطراف سه انگشت یا با انگشت نر و سبابه فقط مصر الناقة والشاة

مثل نصر و تمصرها و امتصرها دوشید ناقه و گوسپند را با اطراف سه انگشت یا با انگشت ابهام ...

نهایه در حدیث آمده الا بمصّر لبنها انه مرّ ذلك برجلٍ ما أنا مة ماصر و مصور و نابه که شیر از پستانش

بدیر برآید مصار و مصالر جمع و صاحب نهایه گفته مصور بزی که شیرش منقطع شده حاشی

اسپ ما برتو مصر که به دسبع و تفرق و رفته برین بقیه شیر در پستان و تمصیر کم کردن واندک

اندک وطع کردن عطار مصرت الموتة مصرّ اای مصور گسست کوه مصدر و مصر الفرس اصبعه مجهول

برآورده در نفار اسپ و مصاره بالضم موضعی که در آن نفار اسپان بر آورده شود و مصر بالکسر و

ما صومانم ربرده میان دو حد و مرغی این ربید کرید شهر و در حدیث اهل الشمس مصر الاحقا ... دایں

النهار و بین اللیل مد دملاه و مصر هد میان دو زمین را آورند و شهر ذکل سرخ رمه صو مثل معظم

رنگ کرده شده بکل سرخ رد در حدیث و صی علی د ماره علیه السلام آمده بزل بین ممصرتین

صاحب نهایه گفته ممصره جامهٔ که دران اندك زردی بود و مصر والمکان تمصیر گشتم مصر

ماحتمد الحای رابی شهر شد و مصر بام مهری است مشهور نامیده شد بدین نام بجهت آنکه آن

... واسع الجهت آنکه بما البرداد را مصر بن نوح ملک در مرت آرد و مصرت ... بمصر حد وار

مصری غیر منصرف بعضی مصار و مصاری جمع آن و مصران کوله واصره و بو بلد را مصر محدث

است ازه صرمثل امیر روده مکم امصره و مصران جمع و مصاری جمع الجمع و مصران الفار بالضم

خرمای است زردی و مصیر موضعی است و اسری الدار بمصر رهاخر اد حالیه را اعدرود آن و مصر

ممصره صوکه در موضعی باریك و در دوموضع صاطرایل مت صرشمران ... اکنده رامصر الغزال

از باب انفعال لاعرفیل و مسیر کردن مصطاره و مصطار شراب ترش ... بالفتح و بالفتحتین

و مصور بالضم ترش شدن شیر باده بد و ... کشاش مصر اللبن او الدمول مثل نصرو از حد کرم ترش

گشت و مهمل کردید ره و مضر و مضر و ماضر ان آن ترش در ... است و مضیرة سورباتی که از شیر ترش

و سهد بریزند و کامی شیر در شهد ... آن امیر بد و مضارة اللبن بالضم ... لبن کند از شیر و مضر

بن نزار مثل زفر یکی از ... اسع وارده بر الحمرا است ور حرم ... گذشته نامیده شد باین نام

بجهت زیادت رغبت از بسوی شیر ترش با ... و بی بزنك ری در حدیث آمده که مردی

جناب فخر کائنات رسالم حضرت خیر الانبیاء صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم را او ... این گفت

یا رسول الله مالی من ولدی فقال ما قلت منه منهم قال دهن عاقبت امری قال انت مسیم بالمضر

من ولد ... مضر لجو ... ازرا دراولادی که می ... امر رو ... اورا مکر در

آنکه مرد از اولاد وی باشد دری و مضّرته تمضیرا تمضّر نسبت کرد خویش بسوی این قبیله یا
منسوب باشد بسوی آنها و تمضّر غضب کرد برای آنها و مضّر الله لك الشاء خوش کرد اند خدای
عزّ و جلّ برای تو شیر را و تمضّر المال فربه شد و مضّار گوسپندان و تماضیر بالضم نام زنی و ذهب
دمه خضِراً مضِراً بالکسر و مثل کتف ای رایگان رفت خون وی و خذه خضراً مضراً ای بگیر آنرا
تر و تازه و مضره بکسر ضاد شهری است از کرانهای قیس و مضّروها تمضیرا اهلاک ساخت آنرا
* مطر بفتحتین باران امطار جمع و مطر لهمّی و ابن هلال و ابن عکامس صحابه جنابند رسول
الله العالمین و اشرف المرسلین اند صلی الله علیه و آله و سلم و مطر ظَفاری و مطران ابی سالم و ابن
عون و ابن طهمان و ابن میمون محدثان اند و مطرتهم السماء مثل نصر و مطراً بالفتح و بفتحتین
رسید آنها را باران و مطر الرجل فی الارض مطوراً و تمطّر رفت برزمین و مطر الفرس مطراً و مطوراً
و تمطّر شتافت اسپ و فرس متمطّر و مطّار مثل شدّاد اسپ تیز رو شاعری گفته شعر و اتته المنایا
فوق جرداء شطبة * تدف دفیف الطائر المتمطّر و مطر القربة پر کرد مشک را و امطرهم الله بارد
بر آنها خدای عزّ و جلّ نمی گویند این را مگر در عذاب و یوم ممطر مثل محسن و ماطر و مطر مثل
کتف روز باران دار و مکان ممطور و مطیر جای باران شده و متماطر آنکه ساعتی بارد و ساعتی
باز ماند و ممطر و ممطرة جامه که آن را بارانی گویند و استمطر الرجل باران طلب کرد
مرد و یا آفت باران را در سکوت کوه و طلب نمود خیر و او نزدیک گویند * استمطروا من قریش کل
متخدع * و مستمطر بفتح طا جای ظاهر نمود ار و مطری بخیر مثل نصر و سائل مطر بخیر و ما
مطر منه خیر او بخیر نرسید از و ازوی خیر و مطرت الطیر و تمطّرت سرعت کردند پرندگان
در فرود آمدن و تمطرت الخیل آمدند اسپان در حالی که سبقت می کردند بعض آنها بر بعض
و تمطّر فلان تعرض کرد برای باران یا ظاهر شد برای باران یا برای سردی آن و ممطر نام
اسپی و مودی و گویند ذهب البعیر لا ادری من مطر به ای نمی دانم که کدام کس گرفت او را
و مطره بالفتح و مانند کلمه و مطر بالضم عادت و مطره بفتحتین مشك و مطرة الحوض میان
حوض و مطر بالضم خوشه ارزن و امرأة مطرة مثل فرحة زنی که لازم کند مسواك کردن را با غسل و
طهارت را در خبر آمده خیر نسائکم العطرة المطرة و مطار مثل غراب و قطام وادی است نزدیک
طائف یا نام وادی مثل غراب است اما مانند قطام پس موضعی مر بنی تمیم را یا میان بنی تمیم

وای بسکر و مطره مثل مشمه دیدی است بمواجی مرغی رای بامرلب مطریة است زیرا که
بنا کرد آن را مطرین از اره شهمانی خارجی و مطریه دیدن است بظاهر هرگورد و المطاره کوهی
است و بالضم نام یامه رامه و مطاره مانند سحابه دیدی است در بصره و ابو مطار و مطارة حاه در اح
دهان و مطرور با کسر زنی تمور بان مطیری مانند مدنی دهای لست کرد کان را زنی که آب در اهد
و المطر ال حل مرق آلوده شد چنین بود و سواه فی اللغة و کسر سد و المطر آلمکان یا مت
مکان را باران رسید و زن اومطیرون دیدی است در شام و جوهری مون لحای هر کلمه را این
غلط است زرجل ممطر و مور بسیار مردان کمد و ممطور ابو سلام امر ج حبشی دمشقی و
مطرمثل ابوبرد رتابعی اند و مطران النصاری بالفتح زبکسر ابو ورک نصاری عربی محض
نیست و معره بفتحتین و ن بمانند امض از حیری که رسید بآن معیر الظفر مثل امح امر
معرور یامدامض از حیری که رسید بآن و معر الشعر و الریش زنعره و امعر کم شد مو و د
ف و امعر زمعر مثل کتف و معرت الناصیة زاست از ناصیه موبهای آن تمام زناصیه معراء
مثل حمراء لعنی است از ان و الشعر امعر موری بی مقاد و زاد لعنی امعر و المعر موره که
بشم زموبهای بی هتاده باشد و امعر سم دابه که بسیار موباشد و امعر امعارا و معر معرا
محتاج کشت و اما کردید توسه آن در حمر آمده ما امعر حاج زدای محتاج بمشد حتی کنده
کاهی و امعرت الارض بی رونه رکی یا کم رو ئید گی شد من امعر کشید اوری مال او را و
امعرت المرشم الارض حوید مواشی زمین را این تکلا است در ان حوار از معر مثل کتف محمل
کم حیر دامه ماریس کمد و رمین ار معر زحمه تعبیر القمر متعر ساحت رزی خود را از رزی
حشر پس متغیر کرد بدون بر معرو ابر ای بآن زنکی است ابای سرخی و معور و هم کسمله
رد ار عشر و حلق معرزهه مانند کتف عوی درشت بدر و اوه معاره ای درار در شتی و رقی است
معدره بالفتح و بفتحتین کلیسیخ زمعر مثل معطم رنگ کرده شده بگل سرخ و تسر معر مانند
محدث معور و حرما بیک کل سرخ امعر شتری که بربک گل سرخ بود و معر بفتحتین و معرة بالضم
رنگیست که سرخ خالص نباشد یا سرخی سپیدی آمیز ماند به تمرگی و امغر مرد سرخ مو
و پوست رکمی که در روی او سرخی در سپیدی صاف بود و حمیر آمده ایکم این هو الطاف قالوا
هو ذمعر الایبة ای آن سرخ رنگ تکمه کنند به مو ی است و معتر سرخ در ده به ماه و سرخ و ماده ح

آمده قرمز اینها ألم تَرَ قد تبیّت علیهم متمغّرة دماً ای سرخ رنگین بخون والمَغِر مَغِرٌ مثل امیر

شیر سرخ بخون آمیخته وامغرت الناقة والشاة فهی مُمْغِرٌ سرخ شیر شد و مغار مثل محراب

معتاد شد سرخ زنهاده مغار درخت خرمای سرخ خرما و مغر مثل منع رفت و سرعت نمود

و مغره باران نیک یا سیلک ضعیف و مره معی است در شام و ابن کلب و اوس بن مغراء سعدی

از شاعران مشهور است و مقراًن نام مردی و ماغره موضعی است وامغرته بالسهم ناقر کردم در آن

تیر را قول عبد الملك بن مروان جریر امغرنا ای بحوان برای ماشعرا ابن مغراء مقره بالفتح

زدن بچوب نقمه که استخوان شکند و پوست سالم ماند مقو مقوة مثل نصر زد کردن آنرا

بچوبی چنان که استخوانش شکست و پوست درست ماند و مقر السمكة المالحة وامقرها

انداخت ماهی نمکسوده را در سرکه رشی مقر و مقر مثل کتف چیز تلخ یا ترش مقر بفتحتین

ترشی یا تلخی و مقر مانند کتف صبر یا چیزی است مانند آن یا زهر و همچنین است مقر بالفتح و

درخت آمده وأمَرّه من الصبر واقره و ممقر مثل محسن شیر و چاه کم آب وامقر امقرارا پلید کردید

و لشرمی وامقر امقارا تلخ گشت لبید گوید شعر ممقر مرّ علی اعدائه و علی الاذنین حلو کالعسل و

مقر اللمن رفت صرة سبر و ابن اعرابی گفته ترش گشت و بمقو تلخ وامقارکنند این چاهی رقتی که

آتش کشیده شود و فما کرده مکره الفتح فریب کردن مکر به مثل نصر فریب داد بآن در دعا اللهم

امکر لی ولا تمکر بی و درخبر مسید کوده آمده جانبه الایسر و مکرانی در جانب راست آنها زار است

که در راه مکر و خداع واقع می شود ماکر و مکار مثل شداد و مکور مثل صبور فریبنده و مکر بالفتح

گل سرخ و ممکور و ممتکر رنگ کرده شده بگل سرخ و حسن فربهی مرد و ساق و آواز مرغان و آواز دم

کردن شیر و آب دادن زمین و مکوری لئیم یا این احرف وای است و مکیار صة مثل نصر آب داد

زمین را و مکوة بالفتح روئیدگی است غباری رنگ که معاد در وصف کاو گوید و تعاطی فراخ

المکر طورا و تارة و مکر و مکور جمع و اسپست تباه شده و ساق سطبر نیک و غوره خرما که

نزدیک به پختن رسیده و نخله ممکار درخت خرما که خرماهای چنین بسیار داشته باشد و ممکوره

شیر آلوده بخون شکار یا گویا بگل سرخ رنگ کرده شده و ممکوره زن آکنده خلقت کرده این یا زن

سخت گوشت درهم درآمده خلقت و ماکرة قافله که مویز بر داشته باشد و ماکر بفتحتین سرخ شدن

از آب و رنگ تمکر جمع کردن دانه ها در حانه و مکو ... خضاب کرد ارا را پس خضاب کرده

شد وطامی کوید شعر ، اضرب بملك الابطال فيه ، و تمكن الاعمى منه امتكارا وامتكر الحب

کاسه دابه هارا ومکران سهوی اسه مسهوره موره مثل قول روان شدن راه طرایب کردن

وجمهدن حساب حق سحابه ازمرد تمور السماء مورا وامشی کوید شعره کان مشیتها من بیت

جارتها مور السحابة لا ریث ولا عجل ، وتوود بمودن در هر صد مه آمد ، اما المفق ما الاتق

مارت ملیه ای توود بهکند صد ته ومی رود ومی آید ودر حرد بیکر آمده لما نفري آدم الروح مار فی

راسه تمطی وکودلان ده ورس در آمد محمد وجاری سد بالور وبی رمین جوبو کوید ، ومار دم من

جار امته بالتمع ، دره وره بلیس المسعب آمد که ار سهد سد ارسوی که بحوب ازم کرده سد این

کفسان کان مار مورا آنکوه وان تردد قلار برکندن بشم دیرا انکه عه سدن عمار وموره مرح وراه

همواربا کوب سد ، طرفه کوان ، فوق مور معمد ، بجمهر توم وساحلی لسه قویه های تمس را شمال

رابید ومور بالصرة بماره مورد درحال برانکه عه سد ، از باد امارة مثل امامه روان کردن ربود

انکه معنی باد حال وعمار واربانه مواره مثل شداده مارة نرم سیرتر روساء وری کوید ، مل قطر موار

الالطه دهان درسهم ما بر تیر سد نفوذ کمند ، در اجسام وما ثرات حرابهای روان ساه وری کوید

شعره ملقه بمائرات حول موص ، وانتصاب بزکن لدی السمره وامره مار به رس سهیل رنك

درحشان راه بها ربرکند ، شدن لشر موت الوبر فامار ، وکندم پشم رادی برکند ، سد مورده

وموارد بضم ، در دراشم ابرکند ، شد ، ارکوه در زند ، بامورده ومار ، رحس مرصعی اسه دلسر وابکی

ساحتمد احلل کوید شعره لما اردنا والصلیب طالعه ، ومار موره بس رمویا ماء کر صیم را سماع

کردمو بمعی اسه دولم رابکی ساحتمد ذیمه ورآمدن وردس روش مرحب رار اسه بامعتادن

پشم ار دابار دهمه بس لسه لمماروامعار السمت به کشیده شیر رار مو ربان بالضم دیمی اسه

بمرلمی خورستان وارا ن اسه سلیمان بن ابی آمورب مو رپان ربو مصر رو حورپان موریان

حرپره ایست در دریای ایمن متصل هند ، مهره بالفتح کابین مهر وجمع مهر المراة مثل منع

ونمبر وامهر ها کابین مقرر کرد برای زن شاه وری کوید ، شعره لعلی اعصابا حطیة مهراة

، وامهرن آر ماحا من الحلد بلاه وامهرها او دیع کردن دار ، مرعود بر کابین ود ومثل

اسی کاله مهوره امذی بد مهتهام رسد این وادرماد ان دقصه ان ایمسه طلب کردن

ماد ان ارشوی حرد مهر وایس سروش یکی ارد رحلحال آن زن اردی کرمته حرالة الن ساحمه

آن زن لخیهٔ بی عقل را مهر کردند و همچنین در حدیث گویند کالممهور ة من مال ابیها و
آن است که مردی داد موردی دیگر را مال پس آن مرد دیگر نکاح کرد بر حق مرد اول و مهر داد
را از مال پدرش و منت نهاد بران و مهیره مثل سفینه زن حرة کابین و ماهر حاذق در هر عمل
ماهر زیرک در شناوری اعشی گوید ع یقذف بالبوصی والماهر و در حدیث آمده الماهر فی
القرآن مثل السفرة ای حاذق بقرآن مانند ملائک است مهره بفتحتین جمع ماهر المشی و فیه و
مثل منع مهر او مهور او مهارا و مهارة حاذق شد دران چیز و مهر بالضم و مهره استخوانی است در
سینه اسپ شاعری گفته جافی الیدین عن مشاش المهر و مهر بالضم بارد رخیت حنظل
مثل قرده جمع و اسپ کره یا بچه اول اسپ و غیر آن امهار و مهار و مهارة جمع و مهره ماده مهر
مهر و مهرات جمع بعضی زیاده میسی کویند شعر و محنمات ماءلقین علی رقا یقذفن
المهرات و الامهارا و فرس ممهر مثل محسن ماده اسپ بچه دار و مهره بالضم خرزه ایست
می کنند آن زبان داین فارسی است و مهره مثل صرد مفاصل باهم سخت پیوسته در سینه
استخوانهای توم پهلو واحد آن مهره است و شاید این فارسی است والابل المهریه بالفتح
منسوب بسوی مهره بن حیدان پدر قبیله مهاری و مهاری و تشدید یا و تخفیف آن جمع و
ناقه ساحت ناقه را مهریه و مهویه کندم سوخ و ماهر و مهیر مثل جهینه نام مرد و مهر و مثل
قسور موضعی است و نهر مهران بالکسر نهری است در سند مهران دیهی است باصفهان
احمد بن حسین مقری و مهار مثل کتاب چوبی که در بینی شتر کرد انند کویند لم تعط هذا الامر
مهار عنه ای نیامدی آن کار را از جهه آن و تمهیر طلب کابین کردن و کابین گرفتن و تمهر
شدن و تمهر و شیر حاذق در شکار کردن میره بالکسر طعام کشیدن از شهر بشهری مار عیاله
دا ع میرا و امار هم و امتار لهم طعام آورد از شهری برای عیال خود و از ین است قول هو میه
میر و لا میر و میار مانند شداد طعام آورنده از شهری و میار بالضم و میاره مانند رجاله
ماهر گویند نحن ننتظر میارتنا و میارنا و مائره شتری که بران طعام آرند در خبر است
و له المائرة لهم لاغیه ای شتری که بر آن طعام بار کرده آرند در آن زکوة نیست و امار الابل
بر شتر طعام را و تمایر ما بینهم فساد شد میان آنها و امار او داجه قطع کرد رکهای گردن آنرا
الشی کداخت آن چیز را و امار الزعفران آب ریخت در زعفران پس آمیخت آنرا و مرت

الدواء آمده هم دار ازموت الصوت بر کسدم بشمر و از موتره بالضم شمی که به معنی مار مانند

شل ادا سپ سرقه ابن حلیف مارقی و سایره و مایره حکایت کرد و از این کرد جماعه روی کرد

• فصل الباء •

• باتره بر آنکه بحته سوند • بارت باتره مثل صبح بر آنکه بحته شد بر آنکه بحته شوند • بتر • بر لوزن

مجرد رلا رحر و افرا آمده • بتر • مثل صوت بلند کردن از آن است مبدور و جرد کردن زدقم نمودن

و تیر العلام بهاره سه کودک رو و لاثابلسانه غالب آمد و در این رهار مثل شد اده و داصح و در باد

کشد • ونیره بالفتح معاکیه در غافر آب و آماس در اذن • بر بلند • ازهری و املی است • ره ل

مارده در آنر لس رباله ترمسد • وبهره • بر الحروف مهر کرد انمد حرف از قصاید مهوره زمفیره مل

مقطعه قصید • های که در آخر ابیات آن باده رباشد کر بعد قوتش لا • بر در خبر آمده قمل له بابی

اه نقال ابا مشرقوس لا بتر با اسم و بر المعنی بلند کرد مطرب آواز را بعد از ستی رطمس بهو

بهر و در دن ربوده شد • گرو امی برداردهره • و ابسره مس در خبر آمده • اطه برا لسمر وأبطروا الشر

و در بعضی روایات بتای مثناه فوقانیه بدل بای موحده آمده • ربه و مثل مورد اقمه های کلاس

و لهبر و ماسد ره بر مورد باکهاست و بهر و مثل امر ذهبی است در بهو ادر به ر ما نند امهر ابهر و بهر در

مثل صبور مقدر ونیر کم همار لبو بالکسر کمه و دابه کرحلت است که چون بر شتر ورد بها مامد

بامکس باد رند ابست بمر و کوتا مد قص کوری اثر ابر رفه ارجهم زمه صور این مجید اطی

بهری بالکسر ساعوری است بدیه کرامی را بمار حه بار کان که در آن متاع و بتر بهاده باسد

و احد آن بهر است بالکسر و ابار شهری است از بهر ذ صران و حرمسهای کندم د مر اه ع اله

مهان برد ره ف رد بهی لست در بلخ و از آن است محمد بن علی ابماری و نکته الذوبار کوچه ایست

در مرو و از آن است محمد بن حسن بن عمدربه انباری بهارابه از عراق حمار که جماعتی دفر

کرده • التدابیر آبله دار شد و اماسد در خبر آمده ایاکم والتخلل بالقصب فان الفم یتبر منه

ای ده آن آبله دار می سود ار خلال کردن به نی و ابهر العطب بالای ممر شد خطبه خوان

و انهر الابهار ساحب ابمار را • لبدره • مثل دحرجه تبلیر و اسراف مال و تبوره ابدا است

• بحره • مثل بصر لجه کسیدن در خبر آمده فامتدوکره ثلث مرات و دریدن جامه ها ایکشان

و در ید انبار بهما لغه کشیدن که آن رمه الله کردن در نهره ردن رستی راد رشمه وصعی

کفتن و دور بودن و درشتی کردن و نیز در قعر تسافی و هلاکی عجاج گوید * شعر * واعلم بان
ذا الجلال قد قدر * فی الکتب الاولی القدر * کان نظره امرك قد افادتمت منه الفتره * وانتشار
کشیده شدن و استمر مِن نواله کشیدن بقیه بول را از ذکر وقت استنجا باهتمام و حرص
در خبر آمده * ان احدکم یعذب فی قبره فیقال انه لم یکن یستنتر عند بوله * وقوس تاتره
کمانی که بسبب سختی چله را قطع کند شاعری گوید * قطوف لرجل کالقسی النواتر * ونثره بالفتح
زخم نیزه نفوذ کنند * وکلمة مناثرة سخن کردم اورا آشکارا * نثره بالفتح انداختن و پراکنده
ساختن نثر الشئ مثل نصر وضرب نثرا ونثارا ونثره تنثیرا فانتثر وتنثر وتناثر انداخت آن
چیز را پراکنده پس پراکنده شد ونثاره بالضم ونثر بفتحتین آنچه پراکنده شود از قند اخان چیزی
یا نثاره خاص است بآنچه می افتد از خوان که آنرا برای ثواب می خورند وتناثر وا بیمار شدند
آنها پس مردند ونثور مثل صبور زنی بسیار اولاد ونثور و نثور گوسپندی که از بینیش مثل کرم
بیندازد ونثاة نثور گوسپندی که سوراخهای پستانش فراخ باشد ونثران مانند رهبان ونثر مثل
کتف ومنثر مثل منبر مرد بسیار گو ونثر الکلام والولد مثل نصر بسیار کرد سخن و ولد زاد وخبر
آمد فلما خلا سنی ونثرت له ذا بطنی ای هرگاه پیر شدم و اولاد بسیار زائیدم ونثره بالفتح اندرون
بینی و آنچه متصل آن بود و دو کیچه است زیر چین و دو کوکب اند که آنها بینی برج اسد اند ومیان
آنها مسافتی بقدر شبر است و در آن هر دو پاره سپیدی است مثل پاره ابر ونثور زره هموار فراخ و
عطسه در خبر ابن عباس آمده * الجراد نثرة الحوت ونثیر مثل امیر عطسه ستوران ونثر مثل ضرب
نثرا عطسه زد ستور ونثر الدرع عنه بمعنی انداخت زره را از خود واستنثر وانتثر آب را در بینی کرد پس
بیفشاند آب در خبر هم آمده کان یستنشق ثلاثا فی کل مرة یستنثر ومنثار در صفت خرما که بریزد
غوره خرما را ونثور چون برآورد از بینی او و بیفشاند آب اورا در بینی او راجز گوید * شعر * ان
علیه فارسا کعشره * اذا رأی فارس قوم انثره * وانثر الرجل وانتثر واستنثر رکود آنچه در بینی
او بود یا بر آوردم از بینی و داخل کرد آب را در بینی ومنثر مثل معظم مرد ضعیف بی خیر * نجر *
بالفتح ونجار بالضم والکسر اصل وحسب ورنگ واز آن است مثل کل نجار ابل نجارها ای در ان هر
رنگ است از اخلاق و ناقه تمی ماند بریك رای در خبر آمده واختلف النجر وتشتت الامر ای
مختلف شد طبع وتفرقه در زمین حرمین شریفین شرفهما الله عز وجل است ونجر مثل نصر

چوب تراشیدن و بمعنی سوراخ کشتن و بمعنی بهم پیوسته و سرگین ریزدن و بفتحتین آلودن شتران در
خمر آمده اذا دخل علیه هو دان الناس والولد فان لهم سجرا ای وران کسون کلام را از مجامعت
و بمعنی کشیدن و ساختن تنور و بمعنی مثل سمعه بر آورد و بمعنی آمیخته و بمعنی حائل
چوب که در آن ... آن شود و نیکی ... د کو اسد الا سجون سجیرتک ای در آمده حرام و اقسم
دلو چرای ترو سجوت الما کرم کردم آب را سجرت کرم و سجور بالکسر مثل کرم که آن آب را کرم
کنند و تنوره آب کرم کرده شد و سجرت کرم و در جمل سجر مثل صبور و بسیار را سجر ... ا
و سجر بالفتحتین تشنگی سخت کو ... خوردن داند بس سیراب نشود و بیمار کردد و بمعنی
ابل سجری و سجاری و سجرة شتران مبتلا به ... شاعری گفته دع عنک اذا ما اشتد لوبان السجره
و کاهی انسان را سجر لاحق میکردد از بس ... شهر ... بس از آب سیر نشود و سجار مثل ثمامه
آنچه از چوب تراشیده و بمعنی سجار مثل شداد و ... سجاره بالکسر و دیگری سجران بالفتح
تشنه و ... که در آن ... درباره ... شاعری گفته شعر صمصم الماء ... السجران صماه
ترک الملک لمن له ... موضعی است ... کرده شد در سال دهم از هجرت جناب
خاتم الانبیاء ... صلی الله علیه و آله صلوات الرحمن ... آمده ... کعب بن
ثلثه ... سجرانیه ... سجران ... شعر ... القنا ... اجون
قد بلت ه سجران آرئیک ... حنجره موضعی است ... موضعی است در ... وران
نزدیک دمشق واز اسب ... بن ابی ... سجراء ... ابن سجول
اسب موضعی است بیان کرده ... مثل ... که ... را ... کرده
برای ... سجر ... برای آب شوردن که ... کرده ... بر آن ... ماه رجب
... ماههای ... سجار ... است ... سجار ... است کودکان را
... سجار ... السجار ... سجر ... که
از راه سجار ... السجار ... سجر ... نزدیک ...
و آنکی ... بالکسر ... آنکی است ... آن ... در
... سجاره ... کتاب موضعی ... موضعی است در بلاد بنی تمیم و آبی است ... برابر
کوه ... مثل ... موضعی است که ... کرده شد در آن ... الملک

* نحر بالفتح و منحور بالضم بالای سینه یا جای قلاده مذکر است نحور جمع و نحرنا لا نا مثل منع نحر او تنحارا و نحری زد و لنحر او شد و نحر البعیر نیز زدن بالای سینهٔ شتر جای که حلقوم تمام می شود و جمل نحیر مثل امیر شتر نحر کرده شده نحری و نحراء و نحائر جمع و یوم النحر دهم ماه ذی الحجه و انتحار از جمل قتل کردن ذات خود را در مثل است سرق السارق فانتحر و انتحر القوم علی الامر و تناحروا نزاع کردند بر چیزی پس قریب شدند بایمکه بعضی بعضی را بر سینه زنند و تناحر تان و ناحران دو رگ اند در جای ریش و جو دری که گفته ناحران دو رگ در سینه اسپ و دائرة الناحرة و ایرة در اسفل گردن و ناحرتان دو استخوان از استخوانهای سینه یا دو استخوان گردن پس سر یا دو چنبر گردن مقدم حلق و نحر الظهیرة وقت رسیدن شمس در نهایت ارتفاع و نحر النهار و الشهر اول روز و ماه نحور جمع و در خبر جناب اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابی طالب علیه من الصلوات اتمها و التحیات انماها و اعمها آمده انه خرج و قد بکروا بصلوة الضحی فقال نحروها نحرهم الله صاحب نهایه گفته ای خواندند نماز را در اول وقت آن ماخوذ است از نحر الشهر ای اول ماه و قوله نحرهم الله احتمال دارد که دعای خیر باشد برای آنها ای پیشی کند خدای عز وجل آنها را بخیر چنانچه پیشی کردند بنماز در اول وقت و احتمال دارد که دعای بد بود در آنها ای ذبح کند آنها را حق سبحانه زیرا که تغیر کردند وقت نماز را و نحیره و نحیر اول روز یا آخر روز از ماه یا آخر شب از ماه نحرات و نواحر جمع و الداران تتناحران دو خانه مقابل اند و نواحر الارض مقابلات از زمین و نحور الدار مثل منع مقابل شد خانه را و نحو انحر الایدی فی الصلوة ایستاده شد مرد و برآورد سینهٔ خود را در نماز یا دست راست را بر دست چپ نهاد یا راست کرد سینه خود را مقابل قبله و نحر و نحریر بکسر هر دو حاذق ماهر عاقل مجرب استوار کار بینا به هر چیز زیرا که نحو می کند علم را و رق نحره لقب مردی و منتحر الطریق جادهٔ راه و انه لمنحار بوائکها ای بد دستی که آن کس بسیار نحر کننده شتران فربه است و منحر جای که دران قربانی و غیر آن را نحر کنند و مسجد المنحر مسجدی است در منی و تناحروا عن الطریق عدول کردند از راه و لقیته صحرة بحرة نحرة مرسله بتنوین ای ملاقی وی شدم بمعاینه و نخیر دراز کردن آواز را در بینی از باب ضرب و نصر و منخر بفتح میم و خا و بضم هر دو و بکسر هر دو و مثل مجلس و منخور مثل ملمول بینی یا سوراخ بینی و نخرة الانف بالضم و مانند همزه

مقدم شدن یا سر و رواج آن یا مهیا شدن در برابر خوبی یا نیک شدن در نحو جناب امام المسلمین رحمة
الله علی العالمین وصی خیر المرسلین صلوات الله علیه و آله الطاهرین آمده ای بشکوان کی شهر رمضان
فقال المستوین للمستویین ای بپهکنند سد ای قوز جی او را برای مستوین وی و مثل این است
قول آنها در دعای المللوین و الفم در نحو او بیح بالضم اشدت رز بدن باد و بسحرا لمانه مانند
منع داخل کردن مشت خود را در این نامه و ما البداو را سیر دهد و قا به تو و مثل صبور تانه که
شیر لله فد مکر ما انبدال این آن و بحر مانند کف و تاخیر کمه در بر و زیز سدة یا لحو کهنه
بر سیل او استعراق رباخوه مجرب مورواج دارد تعبیر بسحار مثل رهبر سرا دهانهای مردم اندر
نحوا و بالکسر شریف متکم و بر دل و سست سحاره جمع و تحوری مردم رواج دهن و سکم دو راج
مورواج ذکر و باجر لسب و حرکت همه کنند نحو ابده عبر جمع و ما بهانا خوای بسب و جامه
کمی و امراه سحار مثل مصرلب رلی که آثار در اینی کند در واقع جماع کرد با مهمویه است و سحر
کلام کردن در خبر آمده قال اللهم سحر داد بر این اللهم آمده و تناحر باهم سخن کفتن در خبر آمده
و تناحرت تطارد مستحر پشته است و این زمعه بن صعد اثر او سحر و مثل متکلم و سعی
شر یک مد به مدر زده در ناحیه شرین ملک و سحار مانند سل ادا این ارض است و رب است مداه
بن لسحار صاحب طلائع بن القین رد ربالعه و ابراهیم بن الحجاج بن سحره بالفتح و الضم محدث
است و بدر و ربالدم افتادن جهری از حرف جیزی یا از میان جهر و این ظاهر کشتن و نهار
هر بسته شدن از باب نصر در خبر آمده و کمسحوسا له سحرت الشجرة و طار منها اطایر عادت
شد و رفتم مالی ارض علیها ای بیفتاد و بدر الرجل ندر را کور بد و حارس دار کرد بد و بمرد و
بدر النمات بر آمد برک و شد کی و بدرت الشجرة ظاهر کشت برک درخت یا سر کرد بدر
اندر جو من باضوس کندم لعنت اهل شام است اباد رحوم رد ابن است ابو مسا است یک درد
ویک سبب از حلب و قول عمرو بن کلثوم و لاتبقی خمور الاندرینا جمع اندری است بمعنی
اهل قریه اندرین در جمع سه با هم آمد له تصحیف کرد مثل قول شاعر ی ع و ما ملمی
بسحر الماء المنساه یا جمع کرد العدف یا مثل اشعرون را عجمون در جمع اسعری را جمعی بالندرون
جوانان معطلین که برای شرب جمع شوند را اندری رسم ملم تار نواد را الکلام کلامهای مراتب
عزمشه و رولعیه بدرة زنی الندرة با الفتح در درد و لندری زن مدری را لندری زن الندری

ندمه بفتحتین ای ملاقی وی شد در روزها و ندر عنه من ماله کذا اخراج کرد او را از مال او واندر
الشیء ساقط کرد آن را گویند اندر من الحساب کذا ای ساقط کرد از وی آن را از حساب وضرب یده
بالسیف فاندر یدها ای زد دست وی را بشمشیر پس بیفکند آن را تنها در سقط کردن
شاعری گفته شعر • واذا الکماة تنادروا طعن الکلی • ندر البکارة فی الجزاء المضعف • وندرته
ماله ندری بفتحتین بر آورد برای وی صد از مال خود ونَدرة • بالفتح پاره از زر که در کان
یافته شود ونقل درختن بشتاب ونادرة الزمان یگانه زمان ونوادر موضعی است ونادر نام مردی
وعتمة بن ندر مثل زکیع صحابی جناب افضل المرسلین است صلی الله علیه وآله وسلم وتصحیف
کرد بعضی از علما پس ضبط کرد آن را بیاء تحتیه ودال وملح اندرانی غلط است وصواب ملح
درآنی است ای نمک سخت سپید وخراب اندرانی انبار کلان ونید مثل حیدر از نامهای
مدینه منوره است بالیا بدال است • نذره بالفتح واجب کردانیدن چیزی بر خود برای
خدای تعالی نذر وجمع یا دیه زخم خورده باشد یا نزرک گویند لی عندی فلان نذر وقتی که یک
زخم باشد وآن را دیت بود وحکم کرده شود در شکستگی سر که پوست تنک که بر استخوان
موجود برسد بنصف دیت شکستگی سر که استخوان را ظاهر کند ونذر بالضم یوم منه مثل و
نذر علی نفسه ونذر ماله ونذر لله سبحانه کذا امثل نصر وضرب انذر او نذرا وآوا نذر وواجب
ساخت بر خود یا نذر وقت باشد مگر وعده بر شرطی مثل علی ان شفی الله مریضی کذا او اگر شرط
نباشد نذر نبود مثل علی ان اتصدق بدینار ونذیره مثل سفینة انچه در نذر دهند ای کلا او را
مادر وپدر ش نگهبان وخادم کنیسه سازند نذیر بالفتح یا ماده ونذیره ادوه نذیره ساخت او را
پدرش ونذیرة الجیش طلیعة لشکر که از حال دشمنان آگاه کند وترساند ونذره آگاه ساخت
او را وترسانید از چیزی ونذر بالشیء فهو مثل سمع دانست آن چیز را پس پرهیز کرد از ان
درهم آمده انذر القوم ای پرهیز کن قوم را وپرحذر باش از ایشان ونذره بالامر انذارا ونذرا
بالفتح وبالضم وبالضمتین ونذیرا آگاه ساخت او را از ان امر وترسانید وپرهیزانید
ونذری بالضم ونذر بضمتین ونذاره بالفتح وبالکسر اسم مصدر است خدای عز وجل
فرموده فکیف کان عذابی ونذر ای ترسانیدن من ونذیر ترساننده • ونذر کرده شد •
نذر بضمتین جمع ابن احمر گوید شعر دکم دون لیلی من تنوفیة • لماعة تنذر فیها النذر ای

المنذورات و بعضی گویند جمع نذر و مثل رفتن ر آواز کمان را بعربی نذیر و جناب رسول

مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم و مثل ترسانیدن در خبر آمده کان اذا خطب احمرت عیناه

و علا صوته و اشتد غضبه کأنه منذر جیش و نذارة ترسانیدن یعنی آگاه کردن و الا امه در وصف

مار گویند منه بنذارة الراوون من سوء ... تلقاء طور را و اترا جم و النذیر العریان

مردی است از خثعم حمله کرد بر وی در روز ذی الخلصة عوف بن عامر بن ... دست وی

و دست زن وی را ... ترسانیدن قوم خود ... که چون مردی اراده ترسانیدن قوم خود میکرد

برهنه می شد و آن اشاره به ... بر و منذر و مثل ... و منادر و منذر

نامهای مردم اند و ابن منادر شاعری است بصری کسی که بفتح گوید و ممنوع کرد اند

و گویند که جمع منذر است زیرا که از محمد بن منذر ابن منذر بن منذر است و کسی که بضم

خواند منصرف شمارد و در ثبات بلیالی بن منذر و ای نعمان بن منذر ... کرد نسبت صحب

و مادر زنان ... معظمه است و منادر ... و جعفر بن منذر مرادی خادم جناب

حضرت رسول ... علیه و آله الصلوة و السلام ... و هم المنادرة ای آل

منذر و منادر و مثل مساجد در شهر اند و یکی از دیگری ... بالفتح

... مثل ... و در ... الا ... در صفت کلام

جناب رسول مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم آمده فصل لا نزر و لا هذر ای کلام آنحضرت علیه

و آله الصلوة و السلام فاصل میان حق و باطل ... که دال بر ... کی از ... کم ... و له

بسیار بیهوده ... و نزر ... کرد ... کست و نزر و مثل

... ماند ... گم ارادا ... کم ... گویند ... الطیر ... اخاه

و ام المقومقلات ... گم ... مثل ... الحاح ... در سوال ... ابی

کردن و ... است ... استقلال تمودن ... و آماس است ... نامه ... اذ ... حتی

بمر ... ای آن کس ... الحاح کرده شود در مسألت ... کرده شود ... ماند ... بود

... که ... کمد ... بر ... که از جهتش ... اند و

... مثل کتاب ... بسم ... آنها ... شد ... داخل

کرد ... در آنها ... الا ... آمده و لقصیف الحوب ... ای

آبستن شد حمل از جبال * نسره بالفتح پوست کندن و شکستن آبله و بر کندن طائر گوشت را از
راسب نصر و نصر باب و نسر کرکس زیرا که برمی کند وی بود چیزی را انسر و نسور جمع و نسر بتی بود مر
ذی الکلاع را بزمین حمیر حق سبحانه فرموده و لا یغوث و لا یعوق و نسرا و گاهی از آن الف و لام
آید شاعری گفته * شعر * اما و دماء مائرات تخالها * علی قنة العزی و بالنسر عندما * و النسر الواقع
و النسر الطائر دو ستاره اند و نسر پاره گوشت در باطن سم اسب یا آنچه مرتفع باشد در باطن سم
اسب از بالا ج آن نسور جمع و منسر مثل مجلس و منبر منقار جوند شکاری و از اسپان میان سی
تا چهل یا از چهل تا پنجاه یا تا شصت یا از صد تا دویست و منسر پاره از لشکر که از پیش لشکر بزرگ
باشد ایمن گویند * بدی لعجب کالطود لیس بمنسر * در خطبه جناب وصی خیر العالمین صلوات الله
علیه بعد دارقاس المسجین آمده کلما اظل علیکم منسر من مناسر اهل الشام اغلق کل رجل منکم
بابه * و تنسر الحبل شکسته شد رسن و تنسر الجرح پراکنده شد ریم آبله بسبب شکسته شدن آن و
تنسر الثوب و القرطاس مانند جامه و کاغذ قدری بعد قدری و تنسرت النعمة عنه متفرق گردید
ازو نعمت * ناسور علتی که در پیغولهای چشم پیدا شود و منقطع نگردد و گاهی گرد مقعد و در بن
دندان حادث شود معرب است * و نسار مثل کتاب آبی مربنی عامر را و آب روزی است که در ان مردم
مجتمع شوند بشر گوید * شعر * فلما رأونا بالنسار کأنهم * نشاص الثریا هیجتها جنوبها * و نسر موضعی
است در عقیق مدینه منوره و دو کوه اند در بلاد غنی و آن دو را نسران گویند و استنسر قوی شد
مثل کرکس در مثل است ان البغاث بارضنا یستنسر * یعنی زبون در کسی که قوی گردد بعد از ضعیف
و سفیان بن نسر و تمیم بن نسر بود و از صحابه جناب رسول مجتبی حضرت سید الوری اند
صلی الله علیه و آله و سلم و یحیی بن ابی بکر بن نسر باشد قاضی کرمان شیخ مالک است و آن اکبر
است از یحیی بن بکیر و تنسره لاوتا غیمت کرد فلان را و نسیر بن ذعلوق مثل زبیر تابعی است و پدر
قطن و عائذ و سفر محدثان و جد عبد الملک بن محمد محدث و زقاقه نسیر بن دیسم بن ثور مثل زبیر قلعه
ایست نزدیک نهاوند و ناسرده ی است در خوزستان ازان است حسن بن احمد محدث و محمد بن
محمد فقیه حنفی و نسرین بالکسر گلی است خوشبوی معروف و نساریه بالضم عقاب * نسطر مثل
جعفر نام زاهدی است مجوسی فارسی در زمان نوشیروان و نستر و نسترون گلی است خوشبوی
مشهور و نسطر مثل درهم ناحیه ایست در عراق و نستر و جزیره ایست میان دمیاط و اسکندریه

منشی بالضم و فتح نون موضعی است و بقیه عبادت گاه راهبان و منقطعان است و شهری
است در او بقیه درآن قومی از قریش می مانند شش مرحله است از قیروان و موضعی است شرقی
اندلس • نسطوریه بضم نون و فتح آن فرقه ایست از نصاری منسوب بسوی نسطور حکیم که در
عهد مامون بوده و انجیل بعقل خود تصرف نموده گفت که اله موجود یکی است صاحب ادیان
ثلثه را زراد در زبان رومی نسطورس گویند • نشتبر مثل جردحل دهی است • نشر بالفتح بوی
خوش امرء القیس گفته شعر • کان المدام و صوب الغمام • و ریح الخزامی و نشر القطر • یطلق
بری باری قطن زن ربیعاتای بری اوراز مهر ورزی کردن مرده و قیامت است نشر و انشار
از پس گویند کان مدحانی انشزت احدا و زنده کردن نشر و منتشر نشر امثل نصر زنده کرد
او راوی زند و امثال که بلده معره ضمی بقول الناس مماراوا یا عجبا للمیت الناشر •
درینجا آمده و الیه النشور والنشور که حشر که آن را باران رسد بعد تابستان
این سر گرده و این بلاست مواسی را شاعری که شعر و رمهارآن اول اصطاعما تشابعین
کالرو ارزار العراب علی النشره و ریختن آمده آن کاریشوار ریم دلم و لهواسامها ایاله اسریح
منها ما اعطی نشر فاز پراکنده شدن پراکنده تر آوردن و رحمت رخارس و پراکنده کردن
و نهفتن است تنشیر قرلسیدن خوب از متفرق و ساختن و کار متفرق که آنها ار ثمن بود در
دلین معنی بفتحتین نیز آمده و ظاهر شدن زراعت و منشور کردن حرار یا صحنه و صحیب
و منشور می تقدیس از شام بیرا که حشر کرده شود مرده کان بسوی آن و در قیامت و شاید
از نشر محدث است از با بهم کرد او دین لحب ازانی مسلم دستورالعمل پراکنده واراسمی
الامر اسم نشوی گویند و اوست القوم نشرا ای منتشرین و اکتسی المار بر منشارا ای
منتشرا متر باد اعله پراکنده شده بود نشرت الریح درید باد و ر و ز او را انشار محکم دری
کردن در حیز آمده لا رصاع الا ما اشتر العظم و انشت العظم و نشرت الارض نشور از نمود رمین
در باران ربیع بدین بیرد بانید سبزه را از نشور مثل صبور باد هم را از نشر مثل بطم بیرحم
و رله هم رحمان یرسل الریاح نشرا بضمتین و بالضم و در بعضی قوالت بالفتح آمده ای می فرستد
بادهار ابرای زنده کرد که بر انگیزه بوی زرا که در آن باران است و در بعضی بفتحتین آمده
ای می فرستد باد ها ابرا کند نشر بالضم آن چون که بدان علاج مجنون و مریض کنند در

خبر آمده انه سئل عن النشرة فقال هو من عمل الشیطان و تنشیر تعوید کردن بنشره کلابی گوید

فاذا انشر المسد. ع کان کأنه انشط من عقال درد و در خبر آمده است انه قال فلعل طبا اصابه یعنی

سحرا ثم نشره بقل اعوذ برب الفلق و برب الناس و انتشار و تنشر فراخ و پراکنده شدن و انتشر

النهار ممتد و دراز گشت روز و انتشر الخبر مشهور شد خبر و انتشرت الابل متفرق گشتند

شتران از غفلت شبان و انتشر الرجل استاده کرد مرد کیر خود را و انتشر اذن شروع در سفر شود

در دعای سفر آمده اللهم بك انتشرت و انتشر العصب منتفخ شد پی و انتشرت النعامة

فراخ گشت شاخهای درجنب خرما و منشار اره و چوبی انگشتان دار که بآن گندم و مانند آن

را بباد بر افشند و نواشر پیهای در ظاهر و باطن بازو یا رگهای و پی های در باطن بازو و یا پی در ظاهر

آن واحد آن ناشره است و ناشیر کتاب اطفال مکتبی واحد ندارد و ناشره ابن اقوات قاتل

همام و مالك بن زبن و عباس بن الفضل و محمد بن عثمس و عبد الرحمن بن مزهر ناشریان

محدثان اند و نشورت الدابة نشوار التبن و ارکرده شور و نشیر مثل امیر آزار و در خبر آمده اذا

دخل احدکم الحمام فعلیه بالنشر ولا یخصف و کشت جمع کرده شده که هنوز پا کوب نکشته

باشد و منشور مثله دلیل الکند کار و کتاب پادشاهی که دران مهر نباشد و منشور و ذن گویند سعده

و نشاوه مثل ثمامه سمو سه چوب که از اره بیفتد و ابل نشری مثل حمزی شترانی که از انها

خارش منتشر شده باشد نشرت الابل از باب سمع منتشر شد خارش در شتران و نشر لفتحتین

منتشر شدن گوسپندان در شب پس چریدن آنها و منتشر بودن وهب برادر اخیافی اعشی باهله

و نسور بالضم دیهی است و دیور و نشر بضمتین بر آمدن منی از مرده • نصر • بالفتح

اعانت کردن بفتح عین در ماضی و ضم آن در مضارع نصر المظلوم علی ظالمه نصرا و نصورا

اعانت کرد ظالم رسید داو و نصر الغیث الارض شامل شد باران زمین را شاعری گفته اذا

دخل الشهر الحرام فجاوزی ببلاد تمیم و انصری ارض عامر * و در خبر آمده ان هذه السحابة

تنصر ارض بنی کعب و نصر ومیه نجات و رهائی دادن را ازان ناصر و نصیر و نصر مثل زبیر مدد کار

در خبر آمده کل مسلم علی مسلم محرم اخوان نصیران نصار مثل طلاب و انصار و نصر مثل

کتب جمع و انصار النبی صلی الله علیه و آله وسلم اهل مدینه که به جناب سرور پیغمبران

صلی الله علیه و آله وسلم ایمان آوردند و یاری انحضرت کردند غالب الاستعمال مثل

این صفت در اینجا بمعنی که معروف عام گردیده و این لقب در نسبت با آنها انصاری
گویند و رَجُلٌ نَصرٌ مرد مددکار و قوم نَصرٌ گروه مددکار و نَصرة بالکسر ثانی معروف و استعمال مرد
خراسانی و سوال کردن نیز و استعمال نصرت و تناصر با هم اعانت کردن و ناصر القوم یاری کردن
الا ایسه نمودن گروه و تناصرت الاخبار یعنی خبرهای بعضی با هم تصدیق کردند و ناصر مجری
آب بسوی وادی و آنکه از دور بسوی وادی آید پس مددکاری میل کند ناصر جمع و ناصرة نیز
زمینی است که از بلعه که سیل با مثل آن بود و از صرم رده پس معتوب در حدیث آمده لا ینصرنکم الصر
و بُخت نَصَّر مثل بَقَّم نام پسری است و بُخت نَصَّر العشرید پادشاهی که بیت المقدس را خراب کرد
نام بد شد زیرا که با امثه بر دار بعد از بدر معلوم نبود پس تسمیه کرده شد با این
بت و اصلش بُخت نصر بود ای پسر نصر و نصر بالفتح این قوس بزرگ مهله اسبت را بالا
و نصر مطار زربه گویند شعر و انّی و اسطار سطرن سطراً لقائل یا نصرُ نصراً نصراً حمص است
در صحاح به تمعیت سیبویه صاحب قاموس گفته این غلط است و روایت بدال معجمه
است را ابن نصر صاحب نصران مار بصادمهمله است و ابو النصر ان نصر صمیری و عبدالله بن محمد
ابن عبدالله بن نصر و و بالتحتیه ضمرتان اند و ابو الملک نصیر ماند را بر کوری سا کردکسای
است و نصرة بالتحتیه دهی است که در آن مردم صالحان بودند و ناصر و نصیر و منصور و نصار
نامهای مرد و ناصریه دهی است در افریقیه و ناصره دهی است در طبریه و نصراد بن است پس
نام آن را ناصره و نصوریه هر کو بلد نسبت کرده شود نصری او نصاری نامصاری جمع نصران
است مثل ندامی جمع ندمان لکن استعمال کرده شد نصران مکر با گویند رجل نصرانی با
جمع نصری مانند مهاری جمع مهری و نصرانیه و نصرانه زن ترسا بان شاعری گفته شعره
فکلتاهما خرّت و اسجد راسها کما اسجدت نصرانة لم تحنّف و نصرانیه دین ترسایان انصار
یاران انصاری ترسایان و تنصر و نصرانی کرد آورا و تنصر نصرانی گشت و انتصر منه انتقام
کشید از وی و استنصره علیه مدد خواست از وی و منصوره شهری است در سند و شهری است
در نواحی و اسطار نام خوارزم قدیم که شرقی جیحون است و شهری است نزدیک تبریز ان را بنا
منصوریه بزرگ مدد شهری است در بلاد دیلم و شهری است میان قاهره و دمیاط بنا کرده بود
آن را پادشاهی عظیم نام او ملک منصور کرد برای تداول وارث جانب این است که بهم

همه و پدران وی نسائی گشتند و بنو نصر و ابو ناصر دو گروه اند و عبد الرحمن بن حمدان و حمید
بن علی بن نصر و یزید بن نصر و دیگران محدثان اند و نصریون جماعتی است و نُصرة بالضم پسر سلطان
صلاح الدین زید او را روایت حدیث است * نضرة بالفتح تر و تازگی و نعمت و خوبی و توانگری و
خوبی و نضر الشجرة و الوجه و اللون مثل نصر و کرم و فرح نضرة و نضورا و نضارة و نضرا بفتحتین تر و تازه
شد و انضره الله و نضره و نضّره تنضیرا و انضره تر و تازه کرد او را خدای عز و جل پس تر و تازه گشت
در خبر آمده نضر الله امرءا سمع مقالتی فوعاها فاداها کما سمعها * شعر * نضر الله اعظما دفنوها
بسجستان طلحة الطلحات * ناضر و انضر تر و تازه و ناعم نعت است و مبالغه را تاکید کرده شود بآن
در هر رنگ گویند اخضر ناضر و احمر ناضر و اصفر ناضر و نضر بالفتح و نضیر و نضار و انضر
زر یا سیم اعشی گوید * شعر * اذا جردت یوما حسبت خمیصة * علیها و جریال النضیر الدلامصا *
نضار بالکسر و الضم و هو جمع که بسیار گویند تری العاتق الخنذ یمنها کانه حمی بن ایفع الی العود
[illegible] ... شعر * العالمین
... بنضار ... و ذوی الغنا منهم بذی ارثه * و چوب درختی که از آن جام سازند و گویند که از
شیر آب و دیار درخت گز دراز راست شاخها باد و جمعی گز که در کوه روید و چوبی است
سرایی آورند و در این معنی بکسر هم آمده و از آن بود منبر جناب خیر الوری حضرت رسول
محمد صلی الله علیه و آله و سلم عاصم گفته در است قدح رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
نزد انس و هو قدح عریض من نضار و ناضر سبزی که بر آب نشیند و نضرون کمانه پدر قریش
و نضیر مثل زبیر برادر نضر و ابو نضرة المنذر بن مالک و ام نضرة هر دو تابعی اند و محمد بن نضار
مثل کتاب محدث است و النضیر از رجال بالکسر زن مرد و نضیر مثل امیر قبیله ایست از
یهود خیبر نسبت بسوی آنها نضری است بفتحتین و از آنها است یکی بن عبد الله
شیخ واقدی و ابو المضیر بن التیهان صحابی است در جنگ احد حاضر بود و نضیره مثل سفینه کنیز
ام سلمه رضی الله عنها و نضار بن عدی مثل غراب در هجران است و نضارات بالضم وادیها اند
در دیار بلحارث بن کعب و عباس بن فضل نضروی محدث است و حسین بن حسن بن نضر ابو
حکیم نضروی و پسرش قاضی عبد الله و شیخ الاسلام یونس بن طاهر نضروی محدثان اند * نظر *
مثل ضرب چشم خوردن چوب بچیزی که بر دل گران شود مقلوب ظنب * ناظر و ناطور نگهبان

و نظاره بالفتح و لعل آن النظر جمع و نظره و نواظیر و نظراء و نظّار است بمعنی ما ذکر و جمع آن ...
بالکسر است از باب نصر و این الناظر و حاکم ایاه از صاحب فرهنگ پادشاه ... مجمع بوده شعرای
تو ما یا ... سام و این دریک که ... طای معجمه است از نظر لیکن به انتظار لط مدل کنند و نظران بالفتح
بوده ... مثل ... الا و نظار ماند و مان عمال که درکشید ... تا ... ازو ...
... در ... کرد ... که ... ناظران ... است در شام صاحب ... اما
است و صواب ناظ ... است ... حال انچه ازهری گفته ... فتح ... نکار ... اهل ... در
آمده انظر الی وجهه ... علیه السلام عباده نظر و الیه مثل ضرب و جمع نظراء منظر بالفتح
و کسر او و نظرا و منظره و نظرت ... چشم ... تنظره و نظرت الارض ... در بین
... و ... در ... آمده من قتل له قتیل ... المنظرین القصاص و الدیة ای
... کرد ... آنها ... است ... حکم ... آنها
و نظر الله الی ... لا ... است در ... که در آن آب
... که ... ایشان ... آن ... در ... که از در
گوشه ... آمده ... شعر ... الناظرین ... شملب ...
من ... ناظرت ... نظر کرده ... کشتی حامل
... مشد و منظر و منظره ... نظر کند ... آن ... آید ... آید
گویند منظره ... مثل منظری و منظرانی ... منظر و نظور و نظوره ...
ناظم ... نظر کرده شود ... مذکور ... جمع یکسان ... اسمها
جمع کرده شود نظور ... ناظر ... الناظر ... است ... ناظر ... از ...
که نظر کند ... چشم و النواظری ... آید ... نظر کنند که
... گویان ... نظر ... انتظار ... برای ... کردن آن و
تماس نمودن آن ... کردن در ... آمده ... الله ... صلی الله علیه و آله و سلم ... امراة
... کرد ... کردن ... مردم ... نمودن ... نصر ... در ...
آمده ان الله لا ینظر الی صورکم و امرالکم و لکن الی قلوبکم و اعمالکم و بعضی گویند ... متعدی
... بمعنی ... متعدی ... متعدی ... از ... بمعنی

رحمت و رقت باشد و چون متعدی بعلی باشد بمعنی غضب باشد و چون مستعمل بمین بود بمعنی

حکم کردن باشد و نظر نظر محتین قوم همسایگان و نظور مثل صبور کسی که فقامت نکند از آنچه

شرم او هست و مناظر بلندیهای زمین و قلعه ایست و موضعی است نزدیک عرض و موضعی است

نزدیک هیت و تناظر تقابل نمودن و هم مباحثه و مشق نمودن در کاری که ببیند دور تتناظر ای

تقابل و ناظر و ناطور نگهبان درخت خرما و انگور و ابن الناطور در ن طرکا شمع و انظری کردن نه

بسوی من و نظر مثل نصر و انتظر و انتظره و تنظره تاخیر کرد و مهلت داد و نیز انظره مثل فرحه تاخیر

کردن در چیزی و تنظّر توقع آنچه انتظار او بود و نظره فرو خست آن را اسم رو ماده و استنظره طلب

مهلت کرد ازو و انظره مهلت داد او را و نظیر و مناظر مقابل و مثل و نظر بالکسر مثل آن است شاعری

گوید شعر أَلَا هل أتى نظرى مليكة انني انا الليث معديًا عليه وعاديا و نظراء جمع و نظر به هم د

رحمت و نیست و الای هیئت رنگ گونه ایکشتن زرد و متغیر شدن آن و بیهوشی و موضعه از جن

از باب نصر و نظر فلان بصیغه مجهول چون زده شد در چهره آمده رای جاریةً بها سفعة فقال ان بها

نظرة فاسترقوا لها و منظور بن هسه شاعر است و حبه ماد روی است و بید رس مرتد است و منظور

بن سیار نام مردی است مشهور و ناظره کوهی است یا آبی است بنی عبس را یا موضعی است و اناظر

پشته‌ها اند در زمین بادیه و منظوره الا وزن هیبست ناک و فرس نظّار مثل شداد اسپ تیز رو و ذکی دل

المند اطراف زنده و انتظار کردن است از عکل انها اسم اهل نظاریة بانظار نوی است از شعراء

را چیز گوید بمعنی نظاریه همو ماه و نظاره و منظره کوهی که بسوی چیزی بیند و نظاره مثل

سحابه بمعنی پاکیزگی حطا است استعمال کرده الا آن را بمعنی فقها و نظار مثل نزال اسم فعل است

بمعنی انتظار کن و منظار مثل محراب آینه و نظائر بزرگان و نظور و نظاره دیدبان و مناظره مثل

شدن و مثل ساختن ناظره مثل او کشمع و ناظر فلانا بفلان او را مانند وی کرد اینند زهری

که لا تُناظر بکتاب الله و لا بکلام رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ای چیزی را مثل کتاب

الهی و قول جناب نبوی علیه وآله الصلوة والسلام مگردان یا مگرد ان این هود ره امثل چیزی

غرض مانند و قول قائل حبست علی قدر یا امومی اوای کسی که مدعی باشد بعوضی که آمد

باشد و تمع مطلوبها و ما کان هذا نظیرا لهذا و لقد انظر به ای این مثل این نبود و هر آینه

مثل کرد بدو و عددت ابلهم نظائر آی شمار کردم شتران آنها را دو دو و نظار مثل کتاب اسم

و امواه سمعنة و طرية بضم اول مرود و ثالث مرود و بکسر اول مرود و فتح ثالث

مرود و بکسر اول مرود و ثالث مرود و هرون که هر یک ... دو ... ابهام کمان کرده

بود و بمعنی هر ... در انظر که سمعه متکلم اصمعی ... سماع گویند شاعری گفته شعر

وا نی ... الهوی ... من ... لکن ... الطور ... بالضم و صل ...

اند رون ... مثل ... منع وا ین ... آمد ... و ... آواز کرد واند رون

... را جو کویند شعر ... الکمة المستوره و العورات من ... بمعنی ...

العرق جوشید ... آواز کرد ... آمدن ... شاعری گفته شعر ...

ماد ... دارم ... العوامی من ذم الحروف ... شعر ... کویند ... ...

ورد به کویند و ... کل ... الم ... در شعر ...

با ... را امواه ... یاد کند ... که ... در طرف آنها

... که با آن آب ... را ... مثل ... و ...

کویند را ... بالفتح اصمعی گفته ای ... امری ... مثل ... کو ...

قبل از تمام ... است ... کرده ... الشد ...

... مثل ... که ... که ...

و اول ... امر الا ... و ... که ... را ... کرد ...

در ... در آمدن ... را ... مقبل کویند شعر

توی العورات ... لما ... مشی ... اهله ... الحجار ... داخل ...

درا ... کرد ... مثل ... امرء القیس کوید شعر مثل ...

... العمار ... رد ...

... التنه ... و ... آواز اند رون ... که ... آورد ...

را که در کرم ... آرد کسی را که در مردی باشد ... کرد را ...

و ... القوم ... شد ند ... آمد ... باشد ...

کرد ... کانت ... لما ... بد ر با

و ... کوی ... مرد ... آب ... الستم کرد ...

راسی آن نغو النغر ومثل امیر کودکی است ونغیر بن الدرد عطیه بن نغیر مثل زبیر محدثان اند

ونغر مثل کتف کسیکه در جای ثابت نماند وفلان نغیر الهم ای آن کس دور اندوه است

ومن این نغرت الینا از کدام جانب آمدی بسوی ما وامرأة غیری نغری زن غوغا کن واین

مونث نغران نیست زیرا که فعلان وفعلی از باب سمع آیند نه از باب منع «نغر» ونغران مرد

بالفتحتین جوشیدن شکم از روی خشم نغر علیه مثل فرح وضرب ومنع وتنغر جوشید شکمش از

خشم بر او ونغر مثل کتف نغیر است در خبر جناب امام المشارق والمغارب حضرت امیر المؤمنین

علی ابن ابیطالب علیه وآله من الصلوات اکملها والتحیات اجملها آمده أنّ امرأةً جاءَتْه

فذكرت أنّ زوجها يأتي جاريتها فقال إن كنتِ صادقةً رجمناه وإن كنتِ كاذبةً جلدناكِ فقالت

ردّوني إلى أهلي غيرى نغرة ای خشمگین ونغرت الناقة جمع کرد موخر خود را از برف ونغرت

القِدرُ جوشید دیگ وامرأة نَغِرة زن غیرت ناک ونغّر یا تنغیرا آواز کرد بآن ونغّر الصبی تنغیرا

مالید وجارید کودک را ونغر مثل صرد بلبل در خبر آمده ما اماه وما فعل النغر راجز

گوید شعر «عَلّق حوضی نُغَرٌ مُكِبٌّ * اذا غفلتُ غفلةً يعبّ» وحمرات شربهن غب ولیچه های

کنجشک وقسمی است از خوان یا نره های خوان نغران بالکسر جمع ولیچه های حوامل وقتی که

آواز کنند ونغر من الماء مثل فرح بسیار نوشید وانغرت البیضةُ فاسد گشت بیضه وانغرت

الشاةُ سرخ گردید شیر گوسپند یا خون نازل شد وا شیر او شاةٌ مُنغِرٌ گوسپندی چنین ومنغار مثل

محراب گوسپندی که عادتش این باشد وجرح نغّار مثل شداد ریش که خون از آن رود ویحیی بن

نغیر مانند زبیر گویند این نفر صحابی جناب افضل الانبیاء والمرسلین صلی الله علیه وآله

الطیبین است وتنقّر علیه مکروه وناخوش داشت او را یا خشم کرد بر آن ونقر بالفتحتین چشمه آب

شور وتناغر ونادانسته آوردن «نفر» مثل نصر پراکنده شدن [illegible] وجمع نافر ونفرت الدابة

نفورا ونفارا مثل نصر وضرب ترسید ودور رفت دابة نافر ونفور ونفر مثل [illegible] ودور رفتن ونفر الظبی

نفرا ونفرانا بالفتحتین واستنفر رم کرد آهو [illegible] ونفّرته نفورا واستنفرته وانفرته

گریزانیدم او را قوله تعالی حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ بکسر فاء ای رمنده واصبغة اسم مفعول گریزانیده شده

شاعر گفته شعر ازجر حمارك انه مستنفرٌ في اثر احمرةٍ عمدن لغُرَّبِ ودر خبر آمده یسّروا

ولا ینفّروا ای آب نه کنند [illegible] گریزانند آنها را بسبب شدت ونفر الحاجّ من منی مثل

صوت نفورا رمیدن و از رجوع کردن حاج کمند از منی و یوم النفر بالتحریک و بالفتح و یوم النفور و یوم
النفیر روز دوازدهم ماه ذی الحجه و لیلة النفر شب آن روز شاعری گوید سعد و رفیل یا حی
انّی آن تکونا رحلت اخالی بها الّا لیلة النفر لم تعرفوا فنفروا معه طلب رجوع کردار آنها
پس رجوع نمودند یار از ایشان و مدد کردند و او در خبر آمده استنفرتم فانفروا ای هرگاه طلب
مدد کرده شوید پس مدد دهید و نفر و الامر اذا اذنفروا اذ فر از باب ضرب و ساندوار نیز
برای آن کار و نفر بالتحریک نفیر همه مردم با مردان کم از ده تا از جمع و نفره و نفاره و نفوره
و بضم اول نیز حکم کردن و نفره و نفور و تفور کرد هی که با ثروت مدد کردهی که در جنگ و زیان کردهی
که پس شوند در کاری شعره ان اباکم ارسا نفرنا و لنفرة الحی و مرهی و خطاء مهمات از تمامی
خطاء و نفاره المحفه غالب از مغلوب کرد با المحفه حاکم یکمرد و نفرت الی من و فرقانفرا از باب
نصر و ضرب در هیجان آمد خشم و آماس در قرحله اماسید و سخن زی در خبر آمد تخلل
رجل بالقصب فنفر فمه ای حلال کرد مردی به نی پس آماسید دهان وی و شاهنامه گرسند که
از آن گرم را در دو معمولی و نفر به نفره و نفارة و نفارة و نفور نفره و نفوره و نفوره
و نفلته ابناع از در خبر آمد ان الله یبغض العفرية النفرية ای بد رمی که حیا نیز رجل دمنی
که از هیجان را از هیکر کردهی است و نوره و ادسا فرا است ارجه مرد در پس مالک مسلم و ام
صحابی است و جمع آن نفریای است و نفره بالضم و مثل همره الحمهبر کودک آو بزند برای
خرف و نظر و نفر مثل امیر دیعی است ازاده مال یابل از آن است انه مدن اهل نغری و نفار هر
کسی که آن را نفرداد کردند شتران آنها را نفر علیه مثل نصر و نفاره علیه نفرا و نفوره علیه حکم
کرد برای وی بر او علیه و لفر حتمه لقب کرد برانفب نفاجی ندرت کمند از در خشم بیدار برمد
اعرابی گوید که هرگاه را تهید شدم از ایدرم گفتند لقرحنه پس نامید مرا بعد و تنافروا ای المه
نزد حاکم رفتند و نافره محاکمه کرد و فرار در حسب و مفاخرت المنفرة مثل نصر از مناب آمد
زیرا اعشی گوید سعره الملمعه شعری لقد فیکماه را حرف المنفر و النافرة و نافرتد ر
تکلک و نور و قد بالضم قوم تر که در خشم آیند برای تر و افراء مرصحی است و قولهم لقیعة تول
کلمه صیرت برای اولاد در باب حاکرست ما و لوده در مرده و تمیمی است ارکان در آب بعه رزید
سوداست و درجه موم و تردردم مادر و مسکین و موم است و بامم برای مردلة و رومهای نوم

و درد سینه رشش و پهلو و طلای بیخ آن اهق را زایل کند و مار و غن زفت آمیخته داء الثعلب را
دفع بخشد * نغاطیره گیاه پراکنده و اول رویید کیاه بهار و واحد آن نُغطوره است بضم نون و نون
دران زائد است * نقره بالفتح کندیدن نَقَرَ فی الحجر مثل نصر در سنگ نوشت نَقَرَ الطائر
الحب چیدن پرنده دانه را از زمین جا ازان جا و منقار الطائر مثل محراب نول مرغ و منقار الحداد
مقلم مرز و منقار آهنی است مثل تیر که بدان بکنند و در خبر آمده انه نُهی عن نقرة الغراب ای
نهی نمود شد از تخفیف سجده در نماز که مکث نکنند در آن مکر و فقط منقار زدن غراب در زمین
و نقره زد و برا و عیب کرد و برا و نقری مثل جمزی اسم مصدر و است ازان و نقر المیطة من
الفرخ سوراخ کرد بیضه را و نقر فی الناقور دمیده شد در صور و نقه * و نقیر والنقر بالکسر والنقر و بالضم
سوراخی در پشت خسته خرما و لبید در مرثیه ابو در خودش گفته شعر و لو ان الناس بعدک
فی نقیر ولا و ضم غیر اصد آ و رهام * و حجاج گفته شعر و اُقمت عنهم لنقیرهم و تنی * و نقیر و سنگ
و چوب و مانند آن که آنرا سوراخ کنند و قد نقر و انتقر هر دو بصیغه مجهول کنده کرده شده
سنگ و غیر آن و نقیر شاخی که دران سوراخها کرده دران سوراخها چوبهای محکم کرده آیند
مانند زینه پایهها که ازان بر بام روند و نقیر ایضاً چوب کندیده که دران نبیذ کنند و دران
نبیذ سخت شود در خبر آمده انه نُهی عن النقیر المزفت و نقیر اصل مرد گویند فلان کریم
النقیر ای کریم الاصل و مکسی است سیاه و کوی در زمین انقر جمع شاعری گفته شعر نزلوا
بانقرة یسیل علیهم ماء الفرات یجیء من اطواد * منقر مثل منبر و منقر مثل منغل چوبی که
کنده شود برای شراب نوشیدن مناقیر جمع شاذ است و چاه خورد تنگ سر در زمین سخت
با جاه اسهار آب و حوض و نقرة بالضم گو بچ کرد که در زمین بود نُقَر و نقار جمع و منقبهای کاسته سر
در پس کردن و پاره از زر و سیم گداخته نقار جمع و کو چشم و وقب العین و سوراخ دلو و جای بیضه
دادن پرنده و نقرنی الموضع تنقیر قوم کرد جای را برای بیضه دادن و بینهما مناقرة و نقار بالکسرة
و نقرة و ناقرة ای میان آنها مراجعت است در سخن و نقر طرف زبان را بکام پیوسته سخن
کردن یا آن اضطراب زبان است یا آوازی است که خیز انگیخته شود بدان اسپ نقرت
بالفرس نقراً مثل نصر آواز کردم و اسپ تا بر خیزد در قول لبدکی منقری انا ابن ماویة اذ جد
النقر بضم قاف اراده کرد آوازی که بر میخیزانند بدان اسپان را پس در وقف نقل کرد حرکت را

بسوی ناخن چنانچه گویند فلانرا بکوبم بضم کاف و صورتش مکر بکسر کاف در نصب نقل ازین
کنند و درو سو آوازی که از زدن انگشت بر انگشت شنیده شود و در ... این
معانی در قول جناب ... و در قدس و امالی و لا یظلمون نقیرا آمده که طرف انگشت و ابهام
انگشت سبابه زده و کفی بالله نقیرا و در باب ... نقیر اما ... آمده است ... ظاهر
گرد آن را از نقر الشیٔ ... و ... النقر ... و دارا ... و ... نقره
و انقره ... از شاعری گویند ... و ما امامی ... اعرابی ... و ... این معانی
آمده ما کان الله لیعذبهم ... ای ... که بار ماند ... مردمی
تا اینکه ... دار و اما النقره ... ان ولنقر ... حشم کرد و بعرت الشاعر ...
کرمیدر النقر و آن مثل ... است که ... بنده ... است اشرد ... و ...
است و بلا ... و مااینه ... ای ... ادار و ... کرده می شود
مکر در ... شاعری گفته ... الا یشبهنه ... بالنار ...
با فقر ... که ... رسد ... شیر ... آلهمل ... معره
و بعض الصمی ... است ... ما فقر و ... لعارث
... کسب ... ضم ... است و ... التحتمین
... آمده اعوذ بالله من الفقر والضیر و الفقر ... است ... و ... است
در ... معرب ... است اگر این قول صحیح باشد پس آن ... است که چنگیل
بآن معتصم بالله ... شاعر ... که ... شد ... نقره ... است
... و ... مثل ... است ... در ... شد ...
است ... الفالت ... بر ... صحابی جناب ... و رسول مختار
است صلی الله علیه و آله و سلم ... ذلیل تقاربة الا ... فالی ... است ... من حمری
مکرر و شبع ... مثل شامه ... الفقر الذی ... مقطم ... فقرها
ای آ ... است و ... بعضی ... و ... ما ...
... قصد است گویند ... الفقری ای دعوت کردم ... دعوت جامه ای دعوت
... بعضی طرفه گویند نحن فی المشتاة ندعو الجفلی لا تری الآدب فینا ینتقر و الخفیت

الخیل بحوافرها نقروا آنکند و اسپان اسب‌ها پای خود را کوبد و نقره و آنرا مدین نقره نیز گویند

و گاهی کسره داده شود قاف هر دو و منزلی است براه حج کمند کان عراق میان اصاخ و ماوان نقره

مثل نوحه هو زمین بلند در زمین نشیب و مرتبی فزاره را دو نقره اند و مسافت میان آنها یک

میل است و بنات النقری مثل جمزی زنانی که عیب کنند نرا که با آنها ایکن رد زنی شری خود را

گفت مربی مالی بی نظوری ولا تمرمی علی بنات نقری و حقیر نقیر اتباع است و تنقیر مثل آواز صفیر

طوله گویند ع * و نقری ما شئت ان تنقری * واتقنی عنه تو اقرای آمد و از قصه‌ای که بد

می آید و از قصه‌های ناصواب و نقر مثل صرد موضعی است نکر بالفتح و بالضم و نکاره و

نکراء زیرکی و دانائی رجل نکر مثل کتف و عضد و جنب و منکر مثل مکرم مرد زیرک انکار جمع

نکر و منا کیر جمع منکر و امرأة نکر بضمتین زن زیرک و نکر بالضم و بضمتین و منکر و نکراء زشت

و امر سخت جناب ایزد عزشانه فرموده لقد جئت شیأ نکرا و گاهی حرکت می یابد چنانچه

در عسر و عسر است شاعری گفته * و کانوا اتوانی بشیء نکر * و نکره مثل نوحه خلاف معرفه و خون

و زرد آب که می آید از ریش و پوستی که با بچه از شکم خارج شود و هم چنین چونی که در بیماری

زحیر در آید گویند اسهل فلان نکره بصیغه مجهول ای اسهال کرده شد فلان کس خون زحیر

و از بن فعل بنا ... و نکر بن نکیر بالضم و عمرو بن مالک و بشر بن سعید و تمیره ابن مالک بن

سعی و یعقوب ابن ابو ادیم و برادرش احمد ابن ابو ادیم و برادر زاده اش عبد الله بن احمد و

ابو سعید و حسن ابن نکر یان محدثان اند واستشنی فلان نکراء ای شکمش جاری شد بزنکی که

از نوشیدن دوا می شود و نکو الامر مثل کرم دشوار شد کار و طریق ینکور راه نارا است و تناکر تجاهل

نمودن و با هم دشمنی کردن و تنکر فلان الامر مثل فرح نکرا بفتحتین و نکرا و نکرو با الضم هر دو و نکیرا او

انکره و استنکره و تناکره ندانست او را و نکس آنکار العشی گوید * شعر * و انکرتنی و ماکان الذی نکرت *

من الحوادث الا الشیب والصلعا * و نکراء مثل حمراء بلا و منکر و نکیر دو فرشته که برای سوال از

مرده آیند استنکار پرسیدن تو از کاری که انکار از آن می کنی و نکاره بفتحتین اسم مصدر است از

انکار مثل نفقه از انفاق و منه یقع بن ناکورد الکلام اصغر و حصن انکیر مثل امیر قلعه محکم و تنکیر

انکار کردن و از حال خویش بسوئی حال بد تغیر نمودن جناب حق سبحانه فرمود کیف کان نکیر و

مناکره با هم کارزار کردن و تنکر متغیر شدن بسوئی حال بد * نمر * بالضم نکته از هر رنگی که باشد

اثمر آبله یکعاده ایج پاه رسید دارد و راه مثل ... آن و ... مثل کتف و بالکسر پلنگ و

نمر ماده را نمر و اثمار دو دو ... ورد جمع ... گفته نماسن أسود و نمر در عو

آمد ... رکوب المعا ... گرده ... ال یوسف ... و نمر ... و نامور

یاره ... نورجان ... که آبرا ... عاره وجمع ... مثل کتف و

... آب ... آب گوارنده ... در ... آمده الحمد لله الذی

... مثل ... که دران گوسفند ... برای شکار

یا آهی است ... که دران گوشت ... برای شکار ... و نمر ... و نمرتیه مرا

و نمه ... کرد ... مثل ... کرده در کوه ... مثل ... موضعی

است در عرفات یا کوهی که بران انصاب حرم ... است ... که ... موی

مرد ... آن ... است ... است ... موضعی است ...

... مثل کتف وادی است در ... مثل ... است ...

وادی است ... است ... ماند ... موضعی است که آبرا

... نام مردی ... مثل ... کوهی است ...

... آرد ... کوهد ...

... کوهد ... مثل کتف

... مثل ... نمر

... ابن عبد الله ... ابن عبد الله بن ...

مانند کتف ابن تولب ... بالفتح و بالکسر ... شاعری است که اسلام

... و ... ملی الله علیه وآله وسلم ملحق گشته ...

بالکسر ... شاعری گفته ... مطمع ...

... مثل ...

... مثل است ... مانند ...

است ... که ...

... است ... مثل ...

از آسمان و چهار پایان و انمر الرجل یافت آب گوارا را و تنمر از کشید آواز را در تهدید
و مشابه پلنگ گردید و تنمر له زشت رو گردید برای وی و روهد ئید نمود زیرا که پلنگ ملاقی
نمی شود مگر به زشت رو و متغیر خشمناک شده و درین معنی یکوثب گویند قوم اذا لبسوا الحدید
تنمروا حلقا و قدا ای گویند فلان لابس جلد النمر ای خشمناک و کینه ور است و نام می نهند هر سه
به نمران بالکسر و انمار خطهای پایهای گور وحشی و نمری مانند ذکری از نواحی مصر است و نمر
بالضم موضعی است در بلاد هذیل و نماره بالضم نام مردی * نور بالضم روشنی از هر چه باشد
یا شعاع روشنی انوار و نیران جمع و صاحبش ندیده را لوداز نور خدای عز و جل فرموده جعل الشمس
ضیاء والقمر نورا و نار نورا از باب نصر و انار و استنار و نور و انور و تنور یعنی روشن شد و نور بالضم هر چه
ازو چیزها ظاهر شوند و اسمی از اسمای الهی و لقب جناب خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم
و قرآن مجید و دهی است در بخارا از انست حافظ ابو موسی عمران و حسن بن علی نوریان و اما
ابو الحسین نوری پس بسبب روشنی که در مغازی ظاهر میشد باین مشهور گردید و جبل النور کوه
حراء و ذوالنور طفیل بن عمرو دوسی دعا کرد برای وی جناب رسول مختار صلی الله علیه وسلم
و فرمود اللهم نور له پس درمابین دو چشمش نوری ساطع گردید پس گفت میترسم ازینکه مثله شود
و تغیر یابد چهره من پس منتقل گردید آن نور بسوی نوک تازیانه اش پس آن تازیانه در شب
تار می درخشید و ذوالنورین لقب عثمان و منار و مناره و اصلش منوره است محل نور و منار
علمهایی و چراغدان و جای اذان گفتن منائر و مناور جمع و آخر شاذ است و نور الصبح تنویرا
ظاهر گشت نور صبح و نور علی فلان تنویرا ملتبس ساخت بروی کار وی را یا اعم مثل فعل نوره
ساحره نمود و نور التمر پیدا شد در خرما شکوفه و استنار استمداد کرد از شعاع و منار نشان در
خبر آمده ان للاسلام ضوء و منارا ای علامات و حد فاصل میان دو چیز در خبر آمده لعن الله من
غیر منار الارض و جاده راه و نار آتش مونث است و گاهی مذکر آید در خبر آمده لا ترآءی ناراهما
ای باهم متقابل نشود آتش مومن و آتش کافر ای باید که مجتمع نشوند نویره تصغیر
و انوار و نیران و نیره مثل قرده و نور و نیار جمع و انیار شاذ است در خبر جهنم آمده فتعلوهم
نار الانیار و نار و نوره علامت گویند ما نارها ای الناقه و در مثل است نجارها نارها ای جز
گوید ع قد سقوا آبالهم بالنار و نار رای در خبر آمده لا تستضیئوا بنار اهل الشرک ای مشاورت

تکیه بر مشرکین را در توبه مثل قامت کرد ابدا م از روه لامی و کرید ... همانا بر ذای ... آن ...
... رکنه اسم و ما برات الاحکام و مصراب الاسلام بیمات واضحات و ما رالحرب و
دارتها شدت رساد کار را ر و نور دیو ره بالفتح و هوا رمثل رمان ... که را ... سوه در ... که
ر رد راه و کویند ابو ادهم و ... را الشجر ... بر آزاد ... که داریند و صف ... والروع
... مثل کشمی ... ره ... و ... در اغ و ... ان ... و ... صاحب حسن
کشمی را ... و ... کردید ... الشی را ... ده کردآن ... صاحب حسن کسه
در وصف ... صلی الله علیه وسلم آمده الورد ... بالضم القطران
و مثل ... آمده که ... کرکی را ... کند را ... کرد خود را بالقطران
و آهات ما ... در ... ره ... که ... دیدان
... و ... کاری ... بالضم جمع ... ل
... الم راه ... کرد ... المرأه ... کعاب ...
کو ... شاعری ... و ... ع ماذا بالوری ... وحمل التی متعکف ... ه ... ح
کرید ... بالناس المراه و ... ... ره کرید ... را ...
... کار که ... کردند ... در ... صالح ... علیه السلام آمده ... ی
... ان تحلف ای ناقه صالح کرید ... که در ... بالضم جمع ...
... در وصف آهوان ... تدلت علیها الشمس حتی کانما ... العرقوب ...
... که ... کند ... ترصیع ... کرید ... نار
القرم ... کرده ... النار ... آتش را ... و ... لسعار
... بالضم ... کند ... کرد مثل ... ر
مثل مقتل ... اشو کرید ... شعره الیلی ... ل بعد
المرار ... کرد ... بلی ... را ... الحارث
شاعر ... و ... ل ... ین ... اسر فه
لا ... والمر ... ات ... مالک بن ... در
شاعر ... ها ... الوائلین ... که اول ... ی

است که بنا کرد منار را براه در سفر جنگ تا راه یابد تا وقت رجوع ره را یابد و ابن قعقاع
و ضمّان و توبه پسران عمرو بن ثعلبه شاعران اند کذا فی منتخب و آنها امرؤ القیس را شعارهای ایشان
شنیده که گفت که در تعجبم چگونه روشن نمی‌شود و ابر نمی‌گردد حالانکه شعرها از آتش است مساعدت
و روشنی اشعار شما پس نامیده شدند به نیر الدار و زاریه ممارزه باهم دهنده داد وی را و اغاه الله نیرة
مثل کیسه و ذات منیر مثل مقعد ای بطلبید ای معز جمل برادر وی از شمشیر و از خم تیر ظاهر که
بر هیچ کس پوشیده نباشد * نَهر * بالفتح و بفتحتین جای جریان آب اَنهار و نُهُر و نُهُور جمع در خبر
آمده نهران مومنان و نهران کافران اما المومنان فالنیلُ و الفراتُ و اما الکافران فدجلةُ و نهر بلخ
دو نهر بسیار نفع اند مثل مومن و آن نیل و فرات است که بآسانی ازان زراعت را آب رسانیده و دو
نهر کم نفع مانند کافر و آن دجله و نهر بلخ است که ازان بمشقت و کاهش زراعت را آب میدهند
و عبد الله بن علی و احمد بن عبد الله نهریان محدثان اند و علی بن حسن بن میمون نهری شاعر
است و نهر النهر مثل منع جاری کرد نهر را و نهر الرجل و انتهره زجر کرد مرد را و استنهر النهر
گرفت برای مجرای نهر جای مقر و استقرار و نهر الشی و استنهر جاری شد آن چیز ابو ذویب گوید
* شعر * اقامت به فابتنت خیمةً * علی قصب و فرات نهر * و منهر مانند مقعد موضعی در نهر که
بکنند آنرا آب و شکاف ناقد در قلعه که آب قلعه ازان جاری گردد و منهرة بزیادت ها فضای میان
خانهای قوم برای انداختن خس و خاشاک و حفره تی نهر مثل منع و سمع و انهر کندید تا اینکه
با آب رسید نهر بفتحتین فراخی و کشادگی و نَهِر و نَهْر مثل کتف نهر فراخ و انهره فراخ کرد آنرا قیس
بن حطیم گوید * شعر * ملکت بها کفّی فانهرت فتقها * یری قائم من دونها ما وراءها * و استنهر الشی
فراخ گشت آن چیز و انهر الدّم روان نمود خون را در خبر آمده انهِر الدم بما شئتم
الا الظفر و السنّ ای کنید خون ذبیحه را بهر چه خواهید سوای ناخن و دندان و انهر العِرق و انتهر
بدن نشد خون رگ و انهر فلان نهاست بلان کس خبر و انهرت المرأة فربه شدن زن و انهر فی العدو
مسعی و درنگی گردد در بدن و انهر الدمِ روان گشت خون و نهیر مثل امیر بسیار و نهیرة ناقة
بسیار شیر و نهار روشنی ما بین طلوع فجر تا غروب آفتاب و یا از طلوع آفتاب تا غروب آن و پراگندگی
روشنی چشم و از همدیگر جدا شدن آن انهر و نهر جمع شاعری گفته * شعر * لولا الثریدان لمتنا
بالضمر * ثرید لیل و ثرید بالنهر * ماجمع کرده نمی شود مثل عذاب و سواب و رجل نهر مثل

كثف مردم صاحب زور كه غارت كنند دران وقت انبوه تحقيق صاحب زور كشته و انبار آن بود و بهر

مثل كعب مبالغه است و انبار بچه طاوس سياه وار باوم نيز بالبچه كردان با حمارى نيز آمده و

نيز جمع و ماده آنرا الهل گويند و بهر دان بفتح نون و تشديد وار بضم هود رمه دیه اند میان

واسطه بعد از يكى ابلى ديگرى از قطار شتر مثل اسفل و ناقور از رواياران هواء و چالاك كه هردو مثل

اند او مثال تو و بسعب بنى ازى آب آبا و بياريس ترجمه ساهرى است از اگريس وانل وانتهر وطنه

روان كشت سكم و بهر مثل كتف آنكه وسيد و بهر حوتلان و زبردن د بابود و بيابه و جاهاى

هلاكى در خبر آمده من جمع ما شئ من ليلى اذهبه فى بهاير والحه بلمرسلا و ارمين و در بيث ويا

كوها ميان بسته هانج و بهر و بضم نون در هر دو واحد است و بها بود و رح و دمه و ر بن دوار لافر

يا قرب هلاكى و بهر و مثل دحرجه بمعنى دروغ كفتن بهر علما بمعنى دروغ كفت بر ما بهتره

مثل دحرجه برهى از رفتاره و بهر و مثل جعفر كرك بالحه كرك از گفتار و مرد سولت تيز حريص

بسيار خور گوشت و بهر اللحم از بد گوشت را و بهر الطعام خورد طعام را و بهره با لكسر

بى رسته هاى جمع شده و آم - امه ابهار جمع و لوث الثوب بهر آمثل وسعت را برته و بهرته

ساخم براى جامه علم را ساهرى كرد شده و منه لى طام علامة الملقى و يسمونه بهديه السَّدرَقى

و بهر و جامه و بر حرفى با آلات آن كه بر كردن كار و راست بهمه انهار و نيران جمع و

بهر جاسب راه و بالاى آن با مكان كشاده در راه و دبى است در بغداد از السعد ابو جعفر احمد بن

عبد الله محدث و كوفى است عرب شاعر و راساهرى كفته شعر آماني من بهر و مس مراح و

بالقوم قد تملوا من الادراح و ثوب منهر مثل معظم جامه بافته شده و بهر بين فارسيه ان در

بر دامن رجل دربهر بين اى موت و ناقص ارد و حمد است و ماته دات بهر ين و انهار باته كلان

سال كه دران بقية ورق بايد را ماريه آزاد و منهو ما مثل معظم در سعد و شمس ابراز و

ابن انهار مثل كتاب و بمار بن طالم بن عمرو ابن مسعود بن عمد و ابن مكرم اسلمى اصحاب

جناب سرور انبيا و شفيع عالم صلى الله عليه و آله وسلم و هذا الهر منه اى ابين واسع تر است

اران ابنهم معابره اى مهان آنها شراست

• فصل الواو

• وارد مثل وعد نيز مانند وارده تو سانيد از وارد رشواند است و نيز الله پيدا است وارده را ديرا

لبید در وصف ناقه گوید * شعر * تسلب الکانس لم یوأر بها شعبة الساق اذا الظل عقل * و ورأر
النار و وأر النار ساخت برای آتش جای افروختن آن را و استوأرت الابل یعنی در پی رمیدند شتران *
و اوأره گوید زانید آن را و ابه لازمست بهاد بران و واثو تو سده وارة مثل عدة آتش و جای افروختن
آتش و همچنین است و وره بالضم ارات و أرون و آر و أور جمع و اره گوشت که در شکمبه
پخته شده باشد و واره مثل کتاب جاهای که از آن گل بر آورده گرفته باشند و ارض و ثرة مثل
فرحة زمین بسیار باد جنوب مقلوب ارده است * و بره بفتحتین پشم شتر و خرگوش و مانند
آن او بار جمع و اهل الوبر بادیه نشینان زیرا که خانه های آنها از پشم مانند [illegible] و بر و او بر و ابر
و ناقة و ابرة و و برة و و براء شتر بسیار پشم و بنات اوبر مثل فرح پشمناک شد شتر و بنات اوبر سماروغ
خورده مزه دار غبار گون شاعری گوید * شعر * ولقد جنیتک اکموءاً و عساقلا * ولقد نهیتک عن
بنات الاوبر * و لقیت منه بنات اوبر ملاقی شدم از وی بلاها را و وبر آل النعام تو بیر آثر آورد
[illegible] شتر مرغ و وبر الرجل وحشت و نفرت کرد مرد یا در جای خود اقامت کرد و از آن زائل
نشد و وبر الابل او الثعلب [illegible] شتر یا روباه در زمین [illegible] تا پوشیده ماند اثر [illegible] های
آن ابو زید گفته که این قسم مشی نمی کنند درندگان مگر خرگوش و بعضی گویند و بکر سیاه گوش
و [illegible] اول هرد از ایام عجوز است و [illegible] اسب خورد مانند گربه [illegible] ماده
آن [illegible] جمع [illegible] آمده فی الاوتشاة یعنی اکر [illegible] کشید گفاره [illegible]
گوسپند است و ام [illegible] نام زنی [illegible] مثل قطام و گاهی منصرف آید زمینی
است میان یمن و ریگستان [illegible] نامیده شد بوبار بن ارم هرگاه هلاک ساخت خدای عز و جل
اهل آنرا که عاد بودند سکونت داد در آن جن را پس نمی در آید در آن مردمی و آن زمین مراد
است از قول جناب حق عز و جل تعالی شانه امدکم بانعام و بنین و جنات و عیون اعشی گوید
* شعر * و مر دهر علی وبار * فهلکت جهرة وبار * بضم را زیرا که قوافی مرفوع است و وبار مثل کتاب
درختی است ترش که در تباله می باشد و وبر توبیرا اقامت کرد گویند ما ابها [illegible]
[illegible] در اینجا کسی شاعری گوید * شعر * [illegible] الی الحی الذین وراءهم * جریضا و لم یفلت من
الجیش وابر * و وبره بفتحتین ذو می است [illegible] و وبره بن مشهور و ابن محصن [illegible] از
اصحاب حضرت خیر المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم اند و وبر بفتح و بفتحتین ابن ابی دلیلة شیخ

است مر بخاری را و رابرت الحمله برایرا صومعة مرد کشتی داد میدد رمی عمارد او مثل ربوو

وادی است در بیابانه در میان این را مرکشند ٭ سالم بن داره است ٭ وتیره با لکسر وادی بیا

و خان ارمد در عبر آمد ٭ ان الله وتر یحب الوتر و وادی است در بیابانه وکینه وکم کردن از حق

کسی از بار مع در خبر آمد ٭ قلید و الخیل ولا تقلدوها الاوتار ای طلب بکنید بان کینه های

جاهلیت را بانه بدید بر اسپان رده از احتیاجه اهل جاهلیت برای دفع چشم بدمی بستند وتره

مثل موتب وترا وتره ظلم کرد بر او حدای عز شانه و جل درود فرمود ٭ ولن یترکم اعمالکم

ای نکرد نقصان بکند شما را در اعمال شما در خبر آمد ٭ من فاته صلوة العصر فکانما وتر اهله

وماله وتر القوم را وتر ترهم ظان کردا و رجعت آسمار از رحیمه دالرحمن آمد ٭ لا تعهدوا

السوء صامر امداتکم لمو ترو آثار کم ای در بیام تکند مشیرها حود وا از دشمنان سها

بس بیدا کنند کینه را در دشمنان وتر او را حل تو سابدا و را دو سانهد او را پدی و رتره ماله

نقصان کرد دی را مال ری را وتر او را ماهی شدن با اصل وصفها متواتر قالامه که میان

در آکن بالمرف متحرك باشد مثل مفاه ملی و دار اخبار و دو اتر دس اخبار متواتره و وتارا

بیابی آوردن هر قار ایام اصل وانچه بی فصل بود آن امدار که متواصله کو بیند در دعا آمده

الف ثم وا تروا ثم وترهم ای ای در بی ده آنها را ادرت آب از مسلم مسار دموا تره الصوم

یك روز روزه داشتن یك بادر در افطار کردن یك عهبین اسمه را توه الکعب ای بی در پی

نامه ها تو معادن با اصل و جاز اتری مثل ده ری ربه تمرین ثم آمد ای متوالی آمدند را صلی

وتری برد حضرت حق عز و جل فرمود ٭ ثم ارسلنا رسلنا تتری ای بی فرستادیم پیغمبران خود را

یکی بعد یکی و تیره طریقه گویند ما زال علی وتیرة واحدة و تیره رمیم راه بار اه متصل کرد

وسستی در کار و عیب و تقصیر کردن و باز ماندن و درنگ کردن و تیره و وتره القتمیتین پرده

میان دو بینی و استخوانی است خورد و نرم در بالای کرس در بجکم میان انگشت نورد

میانه با میان بهرد و انگشت مثل در دو صفت گفتار کردن سعود میشی تمر الا احمه

بالوماتره ثم بلت اهل بهاهلد جاهلیه تیول و رجالة که سعولها س طی ایسد و دیو و حلقة که

وآن تیره اهد آمختن آمورند و ناره رمی که بار بند در از سود و حلقه کرد در اول شرد و در

درمیان دو بند و کل سرخ باشد و بیند می ایشانی است که گرد بود و شکوفه گل و آبی است

در پائین مکه آمده نام مردی از خزاعه را و نام مقبره شهری و وتر ... بین طوق ... برگردن در کمان

مرکب بودن که کرد عرق سرکوب اسپ می باشد و کوداکرده چیز و لیز و زه و زبان و پشته بالش

زمین سخت و میان دو انگشت ... و ... از کمان ... و وتر جمع ... و وتر

لغتی است در زه کمان و جای بستن آن اوتار جمع در خبر آمد تُقَطِّعَ الاوتارُ مِن اعناقِ

الخیل ای امر نمود جناب سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم انکه قطع کرده شود زهها از

گردنهای اسپان که اهل جاهلیت برای دفع چشم بد می آویختند واوتر القوس زه ساخت

کمان را و وتّر القوس توتیرا و اوتره ... ست کرد آن را و وتر القوس مثل ضرب آراسته کرد کمان را زه و بواترة وتر

العصب والمتن سخت و کشیده شد ... وتر کردن و وتر صوفیه است واَوتَره از وتر ادا کرد واوتر الشی تدها

کرد اندک آن چیز را و اوتر الصلاة واوتر بها و وتّر بها توتیرا و اوتر همه بمعنی اند و ناقة مواترة ناقه که یک

زانو را در نشستن اول نهد بعد از آن دیگر را نه یکبار پس مشقتی شود سوار را و وتران لغتی است

شهری است در بلاد هذیل و وتائر موضعی است میان مکه معظمه و طائف و وتیر میان عرفه

... و وتر کسی که کشته شود و کسی ... قصاص نکرده شده باشد و وتر بالضم ... است

... مثل ... و توثیر پامال کردن و قدم و تو مثل کرم و ثارة پامال کشته و ثر

و ثرد و ثیر پامال و وثیره ... هامو ... است و و ثار بالکسر و بالفتح اسم مصدر است و

وثارة بسیار نرمی و ... کردن شعر و کانما ... السهم بوبطة لا بل تزید وثارة ولیانا

و وثیره زن بسیار گوشت با فربه موافق ... و وثائر و وثار جمع و وثیر و وثر بالکسر و میثره

جامه که بالای جامه‌ها ... تا آنها را از گرد و مانند آن نگاه دارد و نمد زین مواثر و مَیاثر

جمع و پوستهای درندگان ... های ... که بر زین و بالان شتر اندازند در خبر آمده

نَهی عن میثرة الاُرجوان ای منع فرمود جناب افضل المرسلین صلی الله علیه وآله

وسلم ازان و توثور ... و توال تواثیر و ... جمع و وثر چادر ... که ازان تسمه ها سازند

بعرض چهار انگشت ... تسمه های ... که آن را کنیزان ... سال پوشند یا جامه

ایست مانند شلوار که آن را ... ماند مانند پیراهن خورد و آب شتر که در رحم ناقه مجتمع

شود و حامله نکرد و وثر الناقة وثرا مثل ضرب بسیار جهید شتر بر ناقه و حامله نشد و وثیر

المدی ... زیر ... است و ... و بسیار کرد از ان و وثر الفحل جماع کردن و وثر

بالجیم فرس بوم گویند اعجب الاشیاء و سر ملی رقرای جماع در دوس بوم و ستاره شدن
گو سعدار نبید سمی و جحر و مانند سمور دلقم نهر دوانی که در دقن اللاحقه سر در جحر الضبّ
و جحر آمدن مثل صرب در دهن او در احمد دوار از جحره ایا و جحر و جحر آمد از درازا تجو مثل انگور دار
کرد و جحر و رو جحر البلد و آن از حلق فرو برود در از قر جحر الماء دو بعد آب را انه کرا هیب
و جحور و جحره بالکسر مهر خرد و اجه بدان در دهن الدار بدوا و جحره الرمی مهره در
دهان رصاحب صحاح گفته از جحر یه ره و ردم وی را بو جحر و ملکه مثل ارح نرمهد
از ورد جحر مثل کتف وار جحر و رد جحر از وزن ارحه و جحر آن نسمه است رصاحب صحاح
گفته جحر را کر و بعد صاحب قاموس گفته این وهم است و جحر بالفتح مانند بار دکور
وجار بالکسر و الفتح خانه کفتار زمانند آن و جحر و جحور بمعنی حصم و کوی که آن را
مهل کنند باشد از وادی و جحره موضعی است میان مکه معظمه و اصل همل است
دران منزل سمی سکن و مشهان است امرؤ القیس گفته و جحره تصدر تبدی هی اصیل
و تقی و ناظره من و حش وجره مطفل و جحر به و جحر آمدن مثل ضرب شتر اندم وی را انه مکرد
میل کشت جحو و ماه مدّ درل بلم مصدر اسم از جار کوفا که برای و جحر سار ید چون بآن
بکل رید و ددر راحد آن و جحره بالفتح و الفتحتین اسم و جحر کوه است میان اجا و سلمی
و دره است و جحر و جحوی مثل سکری شهری است نزدیک از مدینه و معارمنا ... و کان
که کوی را با آن بر تسد و جحره بالتحتین موضع از کرباء و اسم مثل مام لهو ص راسم ار را نامور
که بر جحیر نکند و مکرو هر ناک ساز دآن را و جحر کوتاه و جحر مثل ارح و رد آنکه بدان
جحره کند سخه این تانیر کرد و فرود رد جحر الطعام به فعاد جحره دران طعام و جحوت الوحره الاکام
صاحب جحره طعام را و هی که از خورد بعنی آن را بمال عارض کرد در جحر بالفتح و الفتحتین
کینه و خشم و حیا است و جحر صدره مثل تحره مثل امد و جحر و تحر ما بعد بو حل و اصل در
دل پوشیدن کینه و خشم و حیا است از و جحر مثل کتف بعنی است اران را سواد و جحره
بالتحتین رن بها به صورت با اوح کوتاه و رد و با لفتح بسیار مست کشتی رد و مثل ده
مست کردید برد بالکه بیهوش شود و رد و جحر که یی رد آنکه و کودان رزی عود
دار رس و رد و ره تو رد بر اوافع کرد دی را در مهلکه یار و هلاکه روی را ایا تتلف کرد انجا از ار

درمعنی آنکه اعتقاد ورزد در رسالهٔ فرستاده الیهی خود را ورد را الشوالکسر کردنید شور را ورد و الرجل
مهوا کرده مرد را ورد در مالهٔ اسراف نمود مال خود را افعو در پس متفرق کردید مال را قود در نمی
امر به اعتقاد دران کار و توده می باشد در راستی و دروغ و آن اینست که صاحب خود
را در می آنکه به مکنی * وذره بالفتح و بفتحتین پاره خورد از گوشت بی استخوان یا آنچه از گوشت
بریده شود * مستعمم در عرض و پارهٔ گوشت که در فرج زن باشد وذر بالفتح و بفتحتین جمع
کرینه شود ثوب کثیرة الوذر ای ثوب بسیار پاره های گوشت وذره مثل ضرب بریدن آن را و
زخم رسانیدن وذر الوذرة و وذر فلانو ای دشنام داد او را وذره را وذرتان در لب و وذره مثل فرحه
زن بسیار گوشت باد فرج و زن بد او و بزرگ لب و یا ابن شامة الوذر دشنام است یعنی ای
پسر زن بوینده که پرها و ید و مثل یدع می کنند مصدر و ماضی و اسم فاعل ازان نمی آید یا آمده
است و ذرته بوسه یل شد وذ وذر و وذر موضعی است با کشونة اندلس وذار بالضم چیزی که
در زه از اطراف جامه بریده بیفتد از دروذار مثل سحاب دیهی است بسمرقند و باصفهان
ورنه بالفتح زن حقیره ورزه و ورسه یعنی وزرا و زانی و وردری مثل دولری مصنف ابناتی ابو عبد الله
ورزدی نحوی است معاصر ابی تمام و ورزنطره مثل زلزل تیز کرد نظر خود را و ورزه بی الکلام
چرمه سعی نموده در سخن و موزر و ورموت و دو بجنین است و ززو با زای معجمه * وزره بفتحتین
کوه بلند و هر جای امن بلند و جای پناه و جای اعتماد وزر بالکسر گناه و گرانی و پشتوار بزرگ
و بار بزرگ و سلاح اوزار جمع شاعری گفته شعر و اعددت للحرب اوزارها رماحا طوالا
و خیلا ذکورا و وزره مثل وعده وزر ا بالکسر بود اشتبار را جناب حق سبحانه فرموده ولا تزر
وازرة وزر اخری و وزر مانند وعد و وزر الرجل وزرا بالکسر و بالفتح و زرة مثل عدة گناه کرد
موزور گناه کارورد رخبر آمده در حق زنانی که در عید گاه آمدند ارجعن ماجورات غیر
مازورات ای رجوع کنید در حالیکه اجر داده شده اید نه گناهکار در اصل موزورات بود برای
ازدواج ماجورات مازورات کرده شد و وزر الثلمة مانند وعد بند کرد رخنه را وزر الرجل
غلبه کرد مرد را وزر را صیغهٔ مجهول نسبت کرده شد بگناه و وزیر آنکه دربار برداشتن
شریک بود و وزیر عامه رهمنشین پادشاه که اعانت پادشاه کند بعلم خود و رایش برداود
وزراء و اوزار جمع و وزارة مصدر بالکسر و الفتح راست وزره فتوزر له وواز رطلب وزارت کرد وی را

و مراس در پوست او را از ... و ایستادن که ان اسما او را ... دارد او را ... کرد آنچه برای او باز دارد

و اسعوار کردار و او پنهان کردن و او را تر ارتکاب گناه کردن و در نام مردی • وشوه بالفتح

خوب شکلی و سرا الحشمة بالامشار مثل و ... شکاف به مشار در شوره و باریک کردن

و استیشار و اشار هوامعنی اینکه دندان تیز و باریک کرده شود و در حدیث آمده لعن الله

الواشرة والمؤتشرة و وشر بعمنی ... اسعاد و اسوه می دندان داس و موشر المفلجین مثل

معطم ... آمده مرکب کردن • وشعوه بالکسر ... و وشیعه بالفتح ... رشته

... آمده ان هلال الشعری منی ارماً و قبض منی ... الامر

بر دال الوسود لا یعطی الشیء ... بالمد • وشوه بالفتح ... با آب شعه

... کاسه و مانند آن ... تمام شده و آرد کی ... و مانند

آن ... آمده ... رای النبی صلی الله علیه و آله و سلم

و سراس ... قال له ... حال ... مثل ... آن آلوده

کشیدن مثل کف ... ورصت الفصة ... حرک

آلوده کشیدن ... مثل ... کردن شعر مانند حکال راغ مرثی

... ماننده ... که ارکو ... باشد ... کرهی

اسعد ... دوان ... ووطره بالفتح حاجت یا حاجت که دران ... هم

باشد کرسند للهمة و طری ای ... حاجت خود را از طار ... و طره الشعص ...

... کشیدن و طر مثل کشف ... ارکرشمه • و هره

بالفتح و مثل کشف ... و ... آمده ... مثل ... جمل

و ... صاحب صحاح از اصمعی نقل کرده که ... مثل کشف ... صاحب قاموس گفته

این خطاست ... جمع و ... مثل کرم ... بالفتح و

الفتحتین ... چار ... کرده

آن ... الطرق ... او را ... مانند ... و ...

الرجل ... اندک و کم کردن ...

واسترو ... و ... دشوار ... دشوار ...

وَعْر اتباع است و توعر الامر دشوار گشت کار و توعر الرجل متعسف شد مرد و توعر فی الکلام
حیران گردید در سخن و وعرته فی الکلام توعیرا حیران ساختم وی را در سخن و وعر
الشیء مثل کرم وعارة و وعورة اندک گردید آن چیز و وعره مانند وعد و وعره توعیرا
حبس کرد وی را از حاجت وی و وعر کوهی است و وعیره مثل جهینة قلعه ایست نزدیک
کوک و او مار موضعی است و وعوصل و لغتی است در وغرصل بالغین معجمه و رجل
وعر المعروف مرد اندک احسان و گویند قلیل وعر اتباع است * وغر ه بالفتح شدت گرمی
وغرت الهاجرة مثل وعد سخت گرم گشت نیمروز و اوغر و اداخل شدند در شدت گرمی
در خبر افک آمده فاتینا الجیش موغرین فی نحر الظهیرة و وغر بالفتح و بفتحتین کینه و حسد
و دشمنی و افروختگی از خشم در خبر آمده الهدیة تذهب وغر الصدر و قد وغر الصدر مثل
وعد و وجل وغرا بالفتح و بفتحتین افروخته شد سینه اش از خشم و کینه و مضارع آن
یغر و یوغر و ییغر آید مثل یعد و یوجل و ییجل و اوغره علی فلان کینه ور ساخت و در خشم
آورد او را بر فلان و توغر افروخته گشتن از خشم و توغیر انگیختن و بر غلانیدن بکینه
و وغیر مثل امیر گوشت بر سنگ گرم بریان کرده شده و شیر که در آن سنگ گرم انداخته
نوشند و شیر جوش داده زلخته شده و اوغره و وغره توغیرا وغیر ساخت شاعری گفته * شعر *
فسائل مرادا عن ثلثة فتیة * وعن ابو ما ابقی الصریح الموغر * و اوغر الماء گرم کرد و جوشانید
آب را و کاه در آن خوک زنده انداز ند و موی می کنند پس از آن ذبح نمایند و این فعل قومی
است از نصاری شاعری گفته * شعر * انی رأیت مکانهم فکرهتهم * ککراهة الخنزیر للایغار *
و اوغر الیه ملتجی و مضطر ساخت بسوی وی و اوغر العامل الخراج تمام گرفت عامل خراج
را و ایغار عبارت است از این که پادشاه زمین بکسی دهد بی خراج یا این که خراج زمین را
بسوی پادشاه رساند بجهت فرار از عاملان و کافی صحاح خراج را ایغار نامند و این لغت مولد
است عربی محض نیست و وغر الجیش بالفتح و بفتحتین آواز و فرغای لشکر شاعری گفته
* شعر * کان تمازُ داؤه لمن جره لهل و ر زغره ذا وغره و وغر لقب عمرو بن ربیعة بن کعب
بجهت قول او ینش الماء فی الروایات منهاه تنشش الرضف فی اللبن الوغیر و موغر میقات
و میعاد و قد اوغر و ابینهم موغر امیان خود ها و غره کار و وقت آن معین کردند وغره مثل

هند در لغت بمعنی است و وفره توانگری در مال و متاع بسیار فراخ باشد و بسیار فراخ وفور

جمع وافر و وفر المال مثل کرم و وعد وفارة و وفرا و وفورا و وفرة و اتفر فراخ و بسیار شد مال و ارض

وفر او ما بسجه وادر مثل بسیار و شهر کی وفره و وفیر از و قوله وفرا و مرة مثل وعد و عدة

بسیار و فراخ کرد انید او را و در حدیث جاء جامع القهرة الامام حضرت علی ابن ابی طالب علیه و

آله الصلوة والسلام آمده الحمد لله الذی لا یفره المنع ای افزایش نمی کند دوری را و وفره

موسه و وفره لعرضه نگاه داشت آبروی وی را و دشنام نداد او را و این است قول

آنها که در وقت مدح می گویند این مثل بار فتی که در پی مردی راحبری بهی و این کرد اند

آبرا توفیر و نقصان و تکره عطاه و این کرد اند به بروی عطاء و برابر راسی است وار وفره

وروه توفیرا کامل کرد انید او را و فراخ و بسیار ساخت آنرا و اجز گوید شعره کانها من بدن

و ایفاره دینه علیها و ربات الابکار و وفر الثوب ایر سید جامه را فراخ و امراه وفراء مثل

حمراء زن بسیار گوشت ران فراخ ابوسعید ذوالرمه گوید شعر وفراء غرفیة اثای خرار زها

مشلشل ضیعته بینها الکتب و اذن وفراء گوش ابرول و وفراء موضعی است و زمینی که

از روئیدگی چیزی ناقص نشده باشد اعشی گوید شعر کمعنق بالوفراء جاب ملدّم و وفره

و اللحم موی مجتمع برسر یا موی که برسر دو گوش افتد یا انچه تجاوز کند از نرمه گوش و انچه

از آن زیاده باشد آنرا جمه گویند و ابدا از آن است که در خبر آمده الا داه و وفره امارد غ من حداد

و فار جمع و وافره ابراک ارحی وولد کاتی و به در امروز و وافر دام وافره بسیار شد و ار

منامطلق شی ار دمری و رد موفور مانند معظم است که در آن حرم روا باشد و حرم نشده باشد و توفیر

عامه رعایت کرد مر معنای وی را وافرم متوالورن آنها بسیار اند رلمتر و علیه حقه رو وفره

استیفا حق تمود دسیاه و تروا و موشد که در او متن هیچ مقصان نشده باشد و وره بالفتح

گرانی گوش یا رفتن همه قوت سمع و قد وقرت الاذن مثل وعد و وجل گوش کلان و مصدر آن و قرلست

بالتحریک و قیاس التحریک است و وقرالله اذنه مثل وعد گران یا کر کردانید خدای عز و جل گوش

وی برادر دعا گویند اللهم قراذنه رجل موقور و مرد گران گوش و وقر با لکسر بار گران یا بار گران باشد

یا بار اوقار جمع و اوقر الدابة ایقارا و وقرة گران بار ساخت ستور را و دابة وقری مثل سکری

ستور گران بار و رجل موقور مرد گرانبار و اوقرت النخلة بسیار بار شد درخت خرما و نخلة

مُوقَرة و مُوقَرة و موقر و موقرة و میقار * و مُوقَر بالفتح قاف نیز اسم درخت خرمای صاحب بار
بسیار در وصف اسپان گویند * شعر * عصب کرارع فی خلیج محلّم * حملت فمنها مُوقَر مکموم
* مواقر جمع و استوقر و توقّر طعاما گرفت بار را از طعام و استوقرت الابل فربه شدند شتران
و وقار مثل سحاب حلم و گرانباری جناب حق سبحانه ما جل برهانه فرموده ما لکم لا ترجون
لله وقارا ای عظمة و جلالا و لقب زکریا ابن یحیی مصری و وقّار مانند شداد بن الحسین کلابی
مرد محدث اند و وقر مانند کرم وقارة و وقار آرمیده قرار و وقر مثل وعد قرة و توقّر و اتّقر صاحب
وقار شد و تقور در اصل وتقور بود واو را تا بدل کردند چنانچه در تجاه خدای عز و جل
فرموده و قرن فی بیوتکن ای وقار و حلم کنید در خانه های خود و رجل وقّار و وقور و وقر مثل
عضد مرد باوقار و امراة وقور زن وقار دار و وقر مثل وعد وقرا و وقورا و وقّرة نشست و توقیر تعظیم
نمودن و ساکن کردانیدن ستور و خسته ساختن و گرانبار کردانیدن و اثر واساختن و وقر
بالفتح شکافست در ساق و وقر و وقرة نقطه یا کوی که در سنگ و چشم و استخوان باشد در خبر آمده
التعلّم فی الصغر کالوقرة فی الحجارة و وقر الله الدابة شکاف رسانید خدای عز و جل در ساق و
استخوان ستور و وقرت الدابة مثل وجل شکاف رسید در ساق ستور و وقر العظم بصیغة مجهول
شکافته شد استخوان و عظم وقیر و موقور استخوان شکافته شده و وقر العظم مانند وعد شکاف کرد
استخوان را اعشی گوید * شعر * یا دهر قد اکثرت فجعتنا * بسراتنا و وقرت فی العظم * و وقیر
و وقیرة کوی بزرگ در سنگ که آب را نگاه دارد و وقیر و وقیرة رمه گوسپندان یا گوسپندان خورد
یا پانصد از گوسپندان یا عام است یا گوسپندان با سگ آنها یا خر آنها یا شبان آنها و وقر
موضعی است یا کوهی و وَقَری بفتحتین شبان گوسپندان یا چیننده گوسپندان و صاحب
خران و ساکن شهرها و وقر مثل عده عیال و بار و پیر کلان سال و وقعت بیماری و مال و وقر و وقره
گوسپندان اغلب عجلی گوید * شعر * ما ان رأینا ملکا اغارا * اکثر منه قرة وقارا * و وقیرة برای
محتاج مانند گوسپند خورد یا محتاج گرانبار از دین یا اتباع است و موقر مانند معظم
مرد آزموده کار که زمانه او را استوار عقل کرده باشد و موقر موضعی است در بلقاء از اعمال
دمشق و وقرا بفتحتین موضعی است و فی صدره وقر ای در سینه اش کینه و خشم است و موقر
مانند مجلس جای نرم پائین کوه و واقره موضعی است * وکر * وکره هردو بالفتح آشیانه

زید و زکوه بر دیبا در جمع اگوجه بریده و ماسل ازگو واز کار دوکو و دوکو مثل مرد
جمع زکو الطایر مثل زه ا زکو او زکو را آمد آسمانه را زاد اصل کودن دران بوید و زکو والصبی
بوجست کو داد و زکوه او داشمار دیدوبی ولاد و تصحیف زکوه زا معجمه بیست زکو
الاولاد کو اولاد که وزکو زکو کرا زکو دادن را زکو الصبی بوشکم بچه و زکو الطایر
پرسد هاشدان مرغ زدکوه بالفتح والضمتین و زکمر زکمره طعامی که بعدا ز بنای
خانه سازند ازدکو آنم مانند زه زکو ساختند برای آب زدکو بالفتح وزکر و زکری مرد
بلند بود میان است از دو ران و زکر مثل شداد سخت دویدن و زمانه زکری
مثل جمزی رفتن به زبان کوتاه پر گوشت و زکوت الناقه مثل زمد سرعت کرد و زکر تاه
پر گوشت شد ناقه و زکر الطائر آشیانه کرد مرغ بریدن و امراة زکوی مثل جمزی زن بسیار
زکوان و زرمه و زکواء مثل حمراء ... است و زکوه بالضم محل ورود سوی آب زکار
مثل کتاب مرده است و زبده بلند کردن البدن و زکته نوره را بلند کرد ابدم از راه زمره
بفتحتین سدت از آفتاب بورمین دیدی که مثل بحار مضطرب نماید زهو اللیل والسار
والرمل بر آمد اکثر ارشب و رمسان و شکسته شد و پیکسان و زهوان نیکوی است و سهری
است در اللین از آن است عبد الرحمن بن عبد الله سهر ابی عمرو بن عبد المرزوی است
بفارسی زره مثل زمد زرده و زرده بورا افکند و پراد دانچه از آن بر آمدن نتواند زهور بد
اولادای از کلام مضطر ساخته زید دلاو را در سخن اسری ایه دران مهران کرد بدرا تا مستترمه
رمستهرای من نقش کنند و ام آن زیر سه بن ابو سهابی زهره محمل شا است

فصل الهاء

مهره مهره ایست که بآن دلهای مردان گرایند سرلد و پاره گوشت بی استخوان پاپاره مجتمع
از گوشت مهره مثل بصر بوید آن را پاره‌های بزرگ و مهر له من اللحم مهرة بریدن برای وی پاره
از گوشت و سرپنه مهره و مهره زدن بریده در حمر آمده اطرواسر آزامهر و المهوار سه ... شمار
مه شهر بسیار بوید و مهر بالضم ایله بعقد از کتاب دانه الکور و مهر بالفتح و مهور مثل
امهو مطه از رمس ر بلد مهور و مهر و امهر جمع و مهر ما ... منقطع و مهل مهر مثل
کشف و امهر شد بسیار گوشت بابه مهره و مهراه و مهرة ناقه ... آن از ایامسم آید

و هبریة مثل شرذمة و هباریة مثل علانیة آنچه پرد از پارهای خورد پنبه و از هر چیز که
ببارد بزند به هیچ مو مثل سبوسه از چرک سر و هبر مثل جوهر یوز یا بچه یوز و هو سن یا سوم سن
سوخ و هبر و هبار یوزنه بسیار مو شاعری گفته شعر فقرت لتلتف اباهم قبرتعت فذکرت
حین تبرقعت هبارا و موضعی است بسیار درخت خار دار و از آن است مثل ان دون الظلمة خرط
قتاد هوبر و یزید بن هوبر حارثی رئیسی است کشته شد و هبیرة بن شبل صحابی جناب اشرف
المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین است و هبیرة بن سعد و الوة بن هبیرة هر دو کم شدند و خبر آنها
معلوم نگشت و از آن است قول عرب لا آتیك هبیرة بن سعد او لا آتیك الوة بن هبیرة یعنی
نخواهم آمد ترا کاهی قایم کردند هبیرة و الوة را مقام دهر و منصوب ساختند بر ظرفیة و هبار و
هابر و هبیرة نام مردان است و هبیر فرخ زن و هبیر سیار یکستانی است نزدیك زرود و اهبر البعیر
نیك فربه شد شتر و اهتبر الهبیر ای شد گوشت شتر و اهتبر بالسیف برید بشمشیر و اذن هبور بکسر
را و فتح آن گوشکه پشم بامو دارد و هباران کانون اول و دوم و هبار بن الاسود و هبار بن سفیان
از اصحاب جناب رسول مختار اند صلی الله علیه و آله و سلم و هبور مانند صبور عنکبوت و هبور
مثل تنور مورچه خورد و هبور در لغت نبط ریزهای کشت در خبر ابن عباس در تفسیر قوله تعالی
کعصف مأکول آمده هو الهبور و هبیرة مانند جهینة کفتار یا بچه آن و ام هبیرة ماده غوك و ابو
هبیرة غوك نر و هبیرة نام مردی است و هبر بالفتح وقف کردن در قرات بر سر آیه و این مکروه است
و ضرب هبر زدن که پاره از گوشت ببرد از وصف کرده شده به مصدر و ریح هباریة مثل غرابیة باد
غبارناك هتر هتره مثل جعفر مرد کوتاه تن هتر بالفتح آبرو ربودن از باب نصر و ضرب و هتر بالکسر
دروغ و امر عجیب و بلا گویند انه لهتر اهتار ای آن کس بلا است و کلام بیهوده و خطا در سخن
و هتر هاتر تاکید است اویس گوید شعر و کان اذا ما التم منها بحاجة * تراجع هترا من تماضر هاتر
و هتر نیز نیمة اول از شب و هتر بالضم رفتن عقل بسبب پیری یا بیماری یا اندوه و قد
اهتر بصیغة معروف و بصیغة مجهول فهو مهتر بفتح التاء زائل گردید عقل او و اهتر بصیغة مجهول
حریص شد بسخن گفتن در چیزی و هتره الکبر مثل ضرب بی عقل ساخت او را کلان سالی و
وتهتار و تهترناد انی وجها لست و هتره بالفتح حماقت است و او هو مستهتر بالشی بفتح تا ای
آن کس حریص است بآن چیز که باك ندارد بهر چه کرده شود در آن چیز و لذا گفته سود برای آن

ومستهتر کسی که اورا طمع بسیار باشد و تنها تراده‌وری کرده یک ... در پرده یکری باطل

وار هاتر هاو یک دیکر دشنام داد اوری وا باطل و تنها تر مثل مساجد کرامی های که تکلم بسی

کنند بمعنی آن خود معنی را کوبا جمع تهتر است و رجل هجراء از مرد بلار معترفا ترمه

است ... متکرر کسی که بیدار شود نه در روز نه در شب هتیر مثل ... رهاده

کوی هجر بالفتح و هجران بالکسر جدا ای کردن هجر مثل نصر جدا ای کرد و برادر هجر

انشی وهجر و کلا اشعث آن جهرز ... هجرنا العوم کوشه کرانه دور ورد از جماع زنها

بهتجران ... ای آن مرد و با هم ... کرده نتوانستی کنند وهجره بالکسر اسم مصدر

است ... در خبر آمده لا هجرة بعد ثلاث ای اکر میان دو مسلمان ... زیاده از

دور ... ار یکدیکر جدائی کردن هجر الشرك مثل نصر هجرا و هجرانا و هجرة حسنة

ای کلا ... هجرة بالکسر والضم بر آمدن از جائی بسوی جای دیکر مهاجرة

ای ... جای خود را و ... دیکر ... هجرتان دو هجرت یکی بسوی حبشه و دیکری

بسوی مدینه ... ذو الهجرتین کسی که هر دو هجرت کرده در خبر آمده لا هجرة بعد

الفتح ولکن جهاد ونیة ای نیست هجرت از مکه بعد فتح مکه و در خبر دیکر آمده لا ینقطع

الهجرة حتی ینقطع التوبة ای منقطع نکردد هجرت از دار الحرب تا آنکه منقطع کردد قبول

... معروف ومهاجرة ترك کردن در خبر آمده ومن الناس من لا یذکر الله الا

مهاجرا ای ... ترك کنند ... هجرت کردن بسوی ... التهاجر من هجر

بالفتح ای ... بار ... شدن ... هجرا

ای ... هجرة در ... بزرک ... هجرة در ... در

داری ... بزرکی هذا اهجر منه ای ... هجرة ... ناقة

... شعر ... هجرا

... القذائیر ... ومهجر ... مثل ... حوب ...

از ... هجر ... ای ...

... المهجورة ... هجر ... کردیم ... هجر

بالضم هجرا و مهاجر ... در خبر آمده ولا یسمعون القول الا هجرا ...

آمده لا یتدبرون القرآن الا هجرا است هذا و در روایت اول متصل بود و در روایت دوم منقطع

و هجر بالکسر شعر عرب لر او یا ماده و هاجرات و مهجرات قصیده‌ها را هجری منطقه

و به اهجار از هجر آلسته ... کرد و کلام بیکشف و تصنیف کردی را به قصیده‌های اشعار گفته

شعر کالجرة الا هراق قال ابن ... ملیا ... اجار ... واهجرا و هجری ... موصه

مثل نصر هجرا بالضم و هجیری و اهجیری هذیان و بیهوده گفت و کلام مهجور سخن بیهوده

خدای عز و جل فرموده ان قومی اتخذوا هذا القرآن مهجورا و هذا اهجرا و اهجیراه و اهجیراه و

هجیرته و اهجورته و هجیراه ای این عادت ایشان نیست و ما هذه هذا ذلک و لا هجیراه ای

نیست عادت بی‌نمازی آن و هجور و هجیره و هجر و هاجره نیز رز دیست شدت گرمی ذو الرمه

گوید شعر و بیدا ... مقفار یکاد ارتکاضها و آل الضحی و الهجر بالطرف یوضح و یا نیم روز

نزدیک زوال آفتاب یا ظهر یا از قرب زوال آن تا عصر زیرا که مردم در این وقت در خانه

خود آرام می کنند و آمد و رفت ترک نمایند و شدت گرما و هجر النهار نیمه روز کشمه

امرؤ القیس گوید شعر فدعها و سل الهم عنک بجسرة ذمول اذا صام النهار و هجرا و هجرت و هجرا

و اهجور تهجیر و نیم روز سیر کرده و در حدیث آمده المهجر الی الجمعة کالمهدی بدنة ای مشی

کننده بسوی نماز جمعه مثل قربانی کنند شتر است و در حدیث دیگر آمده و لو یعلمون ما فی

التهجیر لاستبقوا الیه ای اگر میدانستند ثوابی را که در مشی کردن در نماز اول وقت است

هر آینه سبقت میکردند بسوی آن و هجر حوض بزرگ و واحد شاعری گفته یفری الفری بالهجیر

الواسع و هجر بطحاء بین مجمع و یاقوت مشک ذو الرمه گفته شعر و لم یعن بالعطلان منها است به

من الرطب الا یبسها و هجر فتاه و کوز خرد و شمع و کاسه بزرگ و آبی است مر بنی عجل را و چنان

کرده و دو صره و شعر نیز که سست شده باشد از خستن و ماده و شهرة لنظر و عار مثل کتاب زه کمان

و انکه شعری که اهل فارس آن را نشانه می کردند و طوق تهاج و رسنی که دو پای شتر بسته به وی

تهیگاه آن بندند اگر پالان نه بسته باشند و اگر پالان بسته باشند آن رسن را به تنگ شتر بندند

و هجره مثل نصر هجر او هجور است با این رسن شتر و از هجور مانند کتف کسی که گران بار

سست رود و هجر بالتحریک شهری است در یمن میان آن و عمان هشت منزل است یک شب

و روز است مذکر منصرف است و گاهی مونث و غیر منصرف آید و نسبت بسوی آن هجری

وهاجری است تمام روز سخت گرم واهجر گویند و در آن خرما بسیار بود و از آن است

مثل که مبضع تمر الی هجر گویند این را در حق کسی که برد خرما برای آن جا که در آن خرما بسیار

بود و در آن ببرند و یا اکثر می باشد در خبر آمده عجبت لتاجر هجر و راکب البحر ای تاجر هجر و سوار

دریا را ایرا که در خطر و هجر و نیز ابو بردیک مدینهٔ منوره نسبت کرده میشوند بهجری آن

دلال هی کوره هاوسه و هانا نسبت کرده میشوند بهجری هجر من دو قطعه است از شهر مادن

هجرا در دره مقابل ان و هر کوه محکم بر دیک حضرموت یکی حبدون رد یکر رادمون گویند

وماهلن اذ هجر من الاهجار ای نسبت بروی مکرار رای و در اعمی دارد و هاجر بجمله است

هاجر بفتح جیم و آجر نیز گویند نام مادر حضرت اسمعیل علیه وعلی نبینا الصلوة والسلام است

وهجروهجر مثل زبیر دو موضع اند و هاجری است از کسی که دو یکمن و هجوری طعامی که بهم رو

خورند و نه عوض آن است کردن مهاجرین در خبر آمده هاجر و لا تهجر و هجرة التیمم دین

است بر دیک معانی من و هجر ذی غضب و دیل مار و دو هجران بالفتح بن تمیم از بنی

بهم بن سعد از بادمانان است که آنها را در نامند و هر دو به مثل مجلس منزل سها ر مشهور

است هبد بموضع این هر دو مرد و هجر تصغیر هجر و با بفتح معنی حال نام است هدر

بالفتح باطل از هر چیز هدر الدم مثل ضرب و نصر هدرا و هدرا باطل شد خون در خبر آمده من

اطلع فی دار بغیر اذن فقد هدرت عینه و هدره مثل نصر و اهدره باطل کرد اینها ابو داود خبر آمده

ان رجلا عض ید آخر فندر سنه فاهدره و مادام هدر بله عقیل ای خون های آنها باطل کرده

شده است و هدب دمه هدرا بالفتح والتحریک ای باطلا تباد و را باطل ساختند خونهای خود ها را

و هادر شهر که بالا بر منطوحا سد و اسفل رفتی و این حال بعد از تر شدن شود در هدر

و هادر خبر افتاده کم مرتبه رفیع هدره بالتحریک و مثل عنبه ای آنها ما ساقط اند در مرتبه

نزار نیز در آن وارد و مرتب براست و رجل هدر و مثل همز و مرد ساقط از مرتبه او بعد

شعرحرانده الی اذا هدار الحمام الهدره و هدر الحمام مثل ضرب هدرا و هدیرا آواز کرد شتر

پی صبری که مثل شش از گلو بر می آرد در مثل است کالمهدر فی العنة می زند در کسی

که آواز و فریاد کند بی فایده مانند شتر بند کرده شده در حظیره و باز داشته شده از جفتی بر ماده

که فریاد میکند بی هیچ و هدر الحمام مثل ضرب هدرا و هدیرا آواز کرد و هدر الشراب جوش زد

شراب شعره کم مع ثلثة احوال بطمنتها حتی اذا وجت من بعد تهدار ووقد دار السحل شکافته شد
شکوفه خرما و هدر را لعشب هُدور آرمیدن آسمار دو واز کشت گیاه وارض هادرة زمین بسیار گیاه و
هدار مانند سحاب موضعی است یا وادی در یمامه که مر الحم مسیلمه کذاب است وابو الهدار مثل
شداد شاعری است ونُعیم بن هدار یا هماربا هاء اور منکدر بن عبد الله بن الهدیر مثل زبیر هو
در از اصحاب جناب خاتم الانبیاء والمرسلین اند صلی الله علیه و آله وسلم وهدر راه آبی است
خورد در نجد مر بنی عقیل را نی الوحید را ورجل هدر بالکسر مرد گران بار را ادر مرد منتهدی
ضربه الدرت رئیته هدور امثل ضربه ای زد او را پس بیفتاد شش او و مهدر دالعیه از دندان
ثنایا افتد و اهدر زد را ابطر مثل اخشوشن بسیار ریخته شد باران و هیدره زان که شهرت و کرمهش
رفته باشد در خبر آمده لاتتزوجن هیدرة ای پیره زال و در بعضی از روایات بدال معجمه
آمده ای زن بسیار گوی یاوه هدکره مثل علبطزنی که گوشت واستخوان جمع اند وقت رفتار در
هم گوید و هیدکور و هیدکوره و هدکوره زن بسیار گوشت ورحل هداکر مثل علابط مرد بناز و نعمت
پرورده شده و هیدکور مرد بنهان شونده از چیزی برای فریب و هیدکور و هُدکُر زن توانه
نیکو ناز کننده و هیدکر و هدکر شیر ترش و هیدکر والقب حارث بن عدی بن جندب واو
شریف بود ولقب مردی از کنده و تهدکر من اللبن مثل تدحرج سیراب شد از شیر تا اینکه
خفه شد و تهدکر علی الناس بر جست بر مردم و متهدکر شده مخلوط باشد ورایت هیدکور الاساطین
حازه که ستونهای آن ثابت باشند مانع مزاحم یکن خانه نشوند و زبدة متهدکرة مسکه
که در تابستان برآید معلوم نشود که مسکه است یا شیر پس بر آن آب زنند تا اصلاح می یابد
هذر به فتحتین سخن بسیار بیهوده و باطل هذر کلاما مثل فرح باطل و بسیار خطا شد کلام
وی و هذر فی منطقه مثل نصر و ضرب هذرا و تهذارا او هذر بان کرد در سخن خود و رجل
هذر و هُذُر و هذرة مثل همزه و هذار مثل شداد و هیذار و هیذارة و هذریان و مهذار و مهذر
وامراة هذرة و مهذار نعت است از آن و هذریان سبک کلام و خدمت شاید کی گفته شعر
اذا ما اشتهوا امدها شراء سعی لهم * به هذریان للکرام خدوم * و یوم هاذر روز سخت گرم
هذر الیوم مثل نصر بسیار گرم شد روز هدحوة وتهدخر مثل دحرجة وتدحرج بناز رفتن
زن تهدکره مثل تدحرج جنبانیدن گوشت واستخوان در رفتار و تهدکرت المراة شاد بناز

هزّ بالفتح وهزیز گرامیدن از باب نصر و ضرب هَزْهَزَه گردیدن و ... حتی ... را
الی الماء و هزیز الکلب آواز کردن سگ کم از نباح و نیز ... ماز باب ضرب
... در وصف ... ماکفته شعر اذا کمل الحجم السماء ... حین هزّ الکلاب
والملی خاسف ... در خبر آمده انه ذکر قاری القرآن وصاحب الصدقة فقال رجل یا رسول الله
ارایتک النجدة التی یکون فی الرجل فقال لیست لها بعدل ان الکلب یهزّ من وراء
اهله ای بهیب شجاعت وجهاد مثل قرائة وصدقه نیز اکه شجاعت خلقی است ... کسی
و شجاع مقاتله می کند با طمع حمایت ... طمع آواز می کنند و قد هزّ العود ... مدو
... در آواز آورد ... ازهزّت القوس آواز کرد کمان وهزّ السوط ... کردند
... شاعری کفته شعر ... التمرق الریان حتی اذا ماهزّ وامتنع الهلال
و هزلیلة که خوردن ... بفتح ... کرد ... با کسر کرد ... وعبد
آمد ... آکل الهیزّ ... مثل ... ماده ... مثل ... جمع ... دن
... آب ... گوید شعر ... الیوم لم ...
... الحب ... شعر ... آماتی است ... شعر وکرشمه
آن ... جاری ... شکم ... که با شدید ...
... شعر ... مرّ ... الی القول خانف و قد هزّت
الاّ ان هزّ ... جاری شد ... شعر ولا صادقین
شربا آجنا ... به مثل ... شکم ... جاری گشت تا ... کامود
... روان کرد از شکم خود ... مثل ... آواز کنند ... در خبر آمده
لا آکل الضّلع الهزّ ... آواز کنند ... آن ...
آواز کردن ... مقرب ... از دل ... ازنام
اسپ ... شعر ... با کسر ... با الضم
... شیر ... نام ...
کنند ... لاغر ... مثل ... که از ...
آب ... ازکشتی ... ذانه های ...

هرلان شخر و ثلاثان هزار انگور را هرهور وهرهر بالکسر گویند ماده این وهرهر آب بسیار

که آواز ریزش آن شنیده شود و این آواز را هرهر گویند وهرهر بالضم واهرها خر اند گوسفند انرا بسوی

آب یا وارد کردانیدن آنها را وهر الشی جنبانید آن چیز را وهر الرجل تعدی و ستم کرد مرد وهرهره

حکایت آواز اهل هند در جنگ و آواز میش و آواز شیر درنده و خنده در باطل وهرهیر نوعی

است از ماهی و قسمی است از مارهای بلد که اسم میان سفید پشت و میان او سیاه بود سعی

کند می خواهد شش ماه و سال تمام مانند گزیده آن وهر و رقلعه ایست از اعمال موصل

و موضعی است و ابو هریره عبد الرحمن بن صخر از اصحاب جناب افضل العالمین و سید

المرسلین است صلی الله علیه و آله وسلم دید جناب سرور پیغمبران علیه و آله الصلوة والسلام در

آستین وی گربه را پس فرمود یا ابا هریره پس مشهور گشت باین کنیت و اختلاف کرده اند در

نام وی بر سی و چند قول ولا یعرف هر من بر در بر گذشت و راس هر موضعی است در زمین

فارس و هریره از نامهای زنان است و موضعی است آخر هتاره ران با لکسر قلعه ایست در

ذمار از یمن و یوم الهریر روز جنگ است میان بکر بن وائل و تمیم کشته شد در آن حارث بن

بیبه رئیس تمیم هاره مکروه دانست روبع ادرار شواهر ذا ناب مثل است می گویند آنرا وقتی که

علامات شر ظاهر شود و اصل ما اهر ذا ناب الا شر بوده که شنید قائل این کلام آواز سگ را

ترسید از آمدن شر پس گفت این قول را از روی تعظیم حال نزدیک خود و نزدیک شنوند ولهذا

ابتدا بنکره در اینجا صحیح گردید هزره بالفتح سخت زدن بر پهلو و پشت هزره با عصا مثل

ضربه با عصا در پهلو و پشت وی زد زدن سخت وهزره خلانید و بو احلاذ بدان سخت دفع کرد

و برادر و تمود مهز و رو هزیودر گرده شده وهزر به الارض بر زمین افکند و براوهزر له بسیار

کرد برای او عطار او خندید و سرعت کرد در حاجت و گران نمود نرخ را در بیع و در آمد در بیع

وهزرات شکستگی ها شاعری گفته شعر الا ندع هزرات لست تارکها تخلع ثیابک لا سان ولا

ابل * و رجل مهزر مانند منبر وهزرات مردیکه غبن کرده شود در هر چیز وهزر بالکسر مرد غبن

کرده شده نادان و سخت وهزر بالفتح و بفتحتین زمین نرم وهزر مانند صرد بیله ایست

در یمن شهی خون زده شد پس هلاک گشت یا موضعی که در آن هلاک کرده شد ثمود یا شهری

است مرهلدل راشمی خون زده شد بر اهل آن پس کشته شدند یا موضعی است که در آن گورهای

اهل جاهلیت است و مهرور وادی است بنی مربط را در حیز آمده [illegible] سهل مهزوران

[illegible] الماحی بیان الکعبین و [illegible] نام مودی و [illegible] مانند [illegible] ناتوان و [illegible] و آن

کسان بسیار است وانه لل و [illegible] رات و [illegible] رات ای دران کسل ها ست و [illegible] از اهل

[illegible] ار شهری است در فارس [illegible] مثل و [illegible]

و در سه [illegible] در شعر [illegible] و [illegible] ارآن صاحب کما است [illegible] و صاحب

صحاح گفته [illegible] گفته این [illegible] است [illegible] صواب [illegible] رای معجمه است و [illegible]

مثل [illegible] در شتی کودکان و [illegible]

[illegible] داد آن [illegible] بالکسر [illegible] است در [illegible] بالضم [illegible] کسی [illegible]

باشد و باحوال [illegible] آن [illegible] است [illegible] با در اصل [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] آن [illegible] را [illegible] کودکی با درختی

است [illegible] مثل [illegible] که [illegible] کس خود را [illegible]

اول [illegible] کرده [illegible] المائه در شهر تمام [illegible] در اصفهان

[illegible] در [illegible] درختی که [illegible] و آن

شادشدن [illegible] است کو [illegible] کفته [illegible] درختی است [illegible]

در [illegible] که [illegible] الله [illegible]

[illegible] که [illegible] گفته این تصحیف است

[illegible] است [illegible] است [illegible] بالفتح کشیدن و مایل کردانیدن

امرء القیس [illegible] العذیب [illegible] ذی [illegible] مهال [illegible]

شکستن [illegible] کردن [illegible] شاخ و غیر آن [illegible] شکستن آن بی

جدا [illegible] مثل [illegible]

[illegible] آن را [illegible] در حیز آمده کل [illegible] کردی

[illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible] الله [illegible] است [illegible]

و مهاصر بن مالك عم عروة بن حزام كشتهٔ عشق نام است و مُهاصري چادري است منسوبی

و ابو المهاصر رباح بن عمرو و يزيد بن مُهاصر هر دو محدث اند * هصر * بالفتح و الفتحتين

ميوه ايست مجهول در معنی * هطره * بالفتح كشتن سگ را بچوب بازدن يطلق هطر الكلب

مثل ضرب كشت سگ را بچوب باز داور و هطره زاری و خوردی نمودن فقيرا براي فني و تمع

سوال و هاطري نام مردی و ديهي است در سرمن رأى و ديهي است در زمين ميسان و تهطرت

الهوان افتاد چاه و شكسته كرديد * هعر * هعول بيابانی و زن بدكار باميد و هطش و هيكي

و هيعرور بلا و زوال كلان سال و تهيعرت المرأة و تهعرت اي شد شهره را كند ... و ماي

* هقور * مثل عصفور دراز قد و نادان شاعري گفته شعر وليس بطباخ و لا هقورة لكنه

المعور ابن المهتر * و هقره بالضم دردي است گوسفند را * هكره بالفتح و بالكسر و الفتحتين

عجب يا عجب شدن از باب سمع و درح ابو كبير گفته * فاعجب لذلك رب شهر و اهكر *

و هكر مثل كتف متعجب و ما ينه ميكرو و ميكرة اي ... در وجاي عجب و هكر بالفتح

و بالفتحتين ما زخي شدن خواب اندك يا سست شدن خواب از باب سمع و هل هكر مثل كتف

و نعس مرد خوابيد * و هكر مثل كتف شهري است و ديگر باديري است رومي يا قصري است

و هكران موضعي است يا كوهي است در مقابل مران و هكاريه بكسر يك ناحيه ايست بالای

موصل و تهكر تعجب كردن و حيران شدن * همر * بالفتح ريختن و ريخته شدن هم مثل ضرب

و نصر همر ماند نصر و انهمر ريخت آب را ... ريخته شد و همر ما في الضرع دوشيد انچه در

پستان بود با تمام يا اكثر و همر الكلام بسيار گفت و همر الفرس الارض ... اسپ زد

اسپ زمين را بسمهاي خود و همر الغزر الدابه ... كرد بسيار شير ناقه را و همر له من

ماله بخشيد ورا از مال خود ... و هما رماند شد ادابر بسيار بارنده و همار ...

و هيمور ... بسيار راه بود ... شاعري گفته شعر تريع اليه هوادي الكلام *

اذا خطل النثر المهمر * و همره بالفتح كشيدن و يكبار ريختن باران و هلاك كردن خشم

و مهره ايست براي در ستي گويند يا همرة اهمريه يعني اي مهره ... كن ...

و الهوهره كوهي است و ناميه هموماده آمرزيك ... و همر ماند كتف ... همره له

و هموريه ... بسيار و نعيم بن همار مثل شداد صحابي حضرت سيد الانبياء و المرسلين

صلی الله علیه و آله وسلم است و معنوی مثل [illegible] زن شوخ آگینده [illegible] بسیار
کلان سال و الدَّهر الداهرین [illegible] دوران [illegible] مثل [illegible] گردش است [illegible] مثل [illegible]
[illegible] کرد آن [illegible] منهدم شد [illegible] آب [illegible] گشت [illegible] الشجرة
[illegible] درخت [illegible] که [illegible] ای آن کس تمام [illegible] آن
[illegible] کردن شاد است [illegible] که کم است که [illegible] را [illegible] مثل
[illegible] کفتار [illegible] کفتار [illegible] ام [illegible]
[illegible] کناره های [illegible] مالید [illegible] کرده [illegible]
[illegible] قلوب [illegible] آمده [illegible]
[illegible] کردن [illegible] بالامر [illegible] کرد [illegible] آن [illegible] در [illegible]
[illegible] اسم مصدر است [illegible] الشی [illegible] کرد [illegible]
علی [illegible] آن [illegible] القوم گشت [illegible]
[illegible] کرد آن مرد [illegible] الشی [illegible] کرد آن [illegible] کرد که [illegible]
[illegible] الحکم [illegible]
[illegible] کرد [illegible] منهدم شده
[illegible] در اصل [illegible] طلب کردند [illegible]
[illegible] الناس [illegible] مردم [illegible] الامل
[illegible] آن [illegible] مردمان [illegible] که [illegible] آنهای
[illegible] فراخ کرده [illegible] که [illegible]
بسیاری [illegible]
[illegible] الجزایر [illegible]
[illegible] الاشارات [illegible]
[illegible] در خبر آمده مَنْ اَطَاعَ اللهَ [illegible] ای کسی که اطاعت خدای [illegible]
[illegible] کند [illegible] در خبر آمده مَنِ اتَّقَی اللهَ وَقَی
[illegible] ای کسی که ترسد خدای تعالی [illegible] مثل کسی

مردیکه بی باکانه در چیزها در آید و مهر ماننده مقدم موضعی است رشیح از قهیور ده بالفتح
زمین نرم و مهر بالکسر والفتح و مانند سدیمه اول از شب و باد شمال و مهر زن حرمای
مشهور و یهیر و اهتشد بد راست سخت یا سنگ بر هامانند کف دست و ... بزرگ و صمغ
موز شاعری گفته شعر اطعمت راعی من الیهیر * فظل یعوی حبطا شر مطل است مثل ... الیهیر
و سراب و از ... است مثل هو اکذب من الیهیر و لجاجت و دروغ و دایه است بزرگتر
از موش و حنظل و زهر و یهیره ناقه که شیر روان کرده است کثرت و یهیری بالف
مقصور آب بسیار و باطل و دروغ کی است با دهتی و وزن آن یفعلی است یا فعیلی یا فعللی
و یهیر بالکسر موضعی است در بادیه و دیار مانند سحاب ... ساقط شود و ...

* فصل الیاء *

* یبرین * ... ... گویند و یکمعانی است که زنا باشد در بادیه نشود از ... است
راست مطلع آفتاب از ... یمامه ... است نزدیک حلب و کانی در حالت ... وزن
گویند * یتاجر * عدول نمودن یتاجر ... کرد از ان * ... * مانند میزان جوکان
ذکر کرده این را ابن سعد ... مثل ... بن ... محدث * یثرب *
بفتحتین ... ... بزرگه ... است و هو بالضم جمع ... از ... است ...
شد و ... آب و گل نکویند بلکه برای چیزی ... در خبر لقمان ... علیه السلام
آمده ... الذی ... الاعبر ... گفته شعر * ... الخیل ... الاعر ...
... القاسی ... ... الشعر فقال انها ... و ...
... اتباع است ... آمده ... الشعر ... اتباع
است * یزر * مانند کعب سواد خراسان از ناحیه خوارزم * یسره * بالفتح و بفتحتین ...
و فرمان ... از باب ... مباسرة ... کودیاار ... یسر بفتحتین ... آسان
و موفق ... از فقهای حنبلیان شام است و ولدته یسرا ای زائید در آسانی و ایسرت ... یسرت
بآسانی زائید و یسر الرجل ... آسانی زائید ... و گوسپندان و یسر الغنم بسیار گشت
شیر و نسل گوسپندان شاعری گفته شعر ... وانما ... یسرد ... بصوت ...
* یسر بالضم و بضمتین و یسار و یسار ... آسانی و توانگری و یسار ...

است بر کسره مثل قطام ساموی گفته شعره فقلت امکثی حتی یسار لعلنا نحج معاً قالت اعاما
وقابله وزن جمهور آمده ان هذا الدین یسر ای سهل وسمح دین اسلام سهل است دانسته و ایسار آری یسرا
توانگر گشت موسر توانگر ماضی بر جمع دیسر و اخی و تیسیر و استیسار آسان گشت استیسر له الامر
آسان گردیدن برای او کار یسره تیسیراً آسان ساخت آنرا و تیسر در شر مرد و استعمال کرده شده در
خیر آمده یسر اولاد بسیار او یاسره مساهلت کرد او را و تیاسر تساهل کرد در خبر آمده تیاسروا
فی الصداق را آسان گیرید آن یسری اسم خدا است عز وجل فرموده فسنیسره للیسری ای
پس توفیق خواهم داد او را برای طریقه آسان وهم یسروا ای آسان باشید باهمدیگر و اسعید در
مفعول مثل معقول و تیسر النهار خنک شد روز و تیسیر مانند امر اندک و آسان واست ابی التحیر
مثنی و یسیر و یسر و عمار بار واو و الیسیر بن عبدالله و علوان بن حبیب محدثان اند و ابو
جعفر بن محمد بن یسر شاعر است و یسر مثل زبیر صحابی جناب رسول مجتبی صلی الله علیه
و آله صلوة لا تحصی است و یسیر بن عمرو مخضرم است ای زمان جاهلیت و زمان اسلام را
دریافته و یسیر بن عمیله و الدسلمان کوفی تابعی و یسیر بن موسی مثل زبیر و یاسر و اسم و یسر
بالفتح رمی تابعی و یسری اصل در آن این است که کسی در تابع دست و اسب را طرف خود
کشد و دست چپ را بطرف راست الدر الطعن الیسر نمره ردن او ازوری در خبر آمده الطعن الیسر
ویسار مثل سحاب و کعب و شداد یا مثل کعب است چپ و جوهری مثل کتاب و اسم
کرده و صاحب قاموس گفته این وهم است و یسر و یسرا هو تعیین و بالضم جمع و اصری و یسره
و یسر و مدیبی و یمنه و میمنه و یسری مثل ضرب از جانب چپ من آمد و رجل اعسر یسر
مردی که از هر دو دست کار کند و یا هر دو مرد کلشمه و تمام و مامور تمام است چپ
کردن و یاسر شروع کردن در کاری باسم چپ و میسر مثل منزل باخیر از توبهای یسار
ارباب ضرب ساموی گفته شعره و المنهم و ایسر میاً یسروا به واذا هم نزلوا بضنک المنزل و یا میسر
شتری که به اسبه هر بدل ذبح می کردند و آن را بیست و هشت یا ده قسم می ساختند و یا
می باختند پس می کرد از ان اقسام نصیب هر درا آکسی که نام وی تیر انصب دار می
بر آمد و تاوان میداد کسی که نامش تیر بی حصه می بر آمد یا آن نرد است یا هر قمار و یسر
القوم الجزور تقسیم کردند اهل تو شتر را و یسر القمیص مرضی است ذکرها فی اسعد

و یسر بفتحتین آسان و آماده کرده شد و قوم مجتمع شد و ابو قمار و مردی که موکل باشد
بر تیرهای قمار ابو ذؤیب گوید شعر * وکأنهن ربابة وکأنه * یسر یفیض علی القداح و یصدع *
و یسره بفتحتین خطهای کف دست که با هم چسپیده نما شد و پای ناقه و ملامتی
است و هر دو ران ایسار جمع این همه شاعری گفته * شعر * علی ذات ایسار کأن ضلوعها * و
اواحیها العلیا السقیف المشبح * و یسره بن صفوان بفتحتین محدث است و یاسر و هر کش
و کسیکه قسمت شتر قمار کند ایسار جمع و تیاسروا و اتسروا با هم قمار باختند و مضارع
اتسر یتسر و یاتسر آمده و یسر بالضم مردی است و یاسر بن سوید و یاسر بن عامر از اصحاب
رسول مختار اند صلی الله علیه وآله وسلم و گروهی است زیر یاسره که آبی است مر ابی بکر بن
کلاب را و پادشاهی است از پادشاهان تمیم و ذو الصاحبتین محمد بن ابراهیم بن یاسر اول
کسی است که بیعت کرد سفاح را پس حکم کرد برای او هر روز دو درم صاحب قاموس
الانحا ابراهیم بن یاسر گفته و در صحاح ابراهیم بن منقذ گفته و شاید یاسر یا منقذ نام جد ابراهیم
است و یاسریه دیهی است در بغداد پیدا شدند در آن گروهی از زاهدان و نصر بن الحکم و
و عثمان بن مقبل واعظ محدثان اند و یسار غلام جناب سرور پیغمبران صلی الله علیه وآله
وسلم است که کشتند او را بنو عرنیه و یسار بن عبد یا یسار بن عمرو و یسار بن سبع
و یسار بن سوید یا یسار بن عبد الله و یسار بن بلال و یسار بن ازیهر و یسار راعی و یسار
حقانی از اصحاب رسول مختار اند صلی الله علیه وآله وسلم و یسار بن ابی الحسن بصری
و یسار والد عطاء و هر دو برادر انس سلیمان و عبد الملک و والد سعید بن ابی الحباب و
مسلم بن یسار طنبدی بصری و یسار بن ابی مریم و یسار داعی است مر زهیر ابن ابی سلمی را و
اسپ ذی الغصه حصین بن یزید و گروهی است در یمن و یسار نام غلامی که متعرض دختران
مالک خود می شد پس ملا گیری را بیرند و فرزدق گوید شعر * وانی لاخشی ان خطبت
الیهم * علیک الذی لاقی یسار الکواعب * و تیسر و تیسیر نقل کردن قوائم ستور گویند
دابة حسنة التیسر و التیسیر ای ستور نیک بردارنده قوائم و بعضی گویند تیسر فربهی
مرا گویند شعر * قد بلوناه علی علاته * و علی التیسر منه والضمر * و میسور مانند مقعد موضعی
است در شام و یاسورین موضعی است بالای موصل و آن را بالدنیز گویند و یسر بالضم شهری است

مرویی نوع را [illegible] کوبلاج طاب والرکاب یَصعرا یشره [illegible] که آطلاق

[illegible] آمد [illegible] المسرمل الدابة [illegible] کفته [illegible]

[illegible] دَرد و آنراد [illegible] موالة کویند [illegible]

که [illegible] کرده اسمعار [illegible] مثل [illegible]

اسم [illegible] که [illegible] شعر اند [illegible] اسم که [illegible] آن [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] کفته

[illegible] اذل من [illegible]

وکوهی [illegible] مثل [illegible] آواز کوسپند [illegible] از باب [illegible]

[illegible] شاعری کفته [illegible] الثعالب

[illegible] آمد مثل المثانی کالشاء الواهوة یهی العیمهی [illegible] که [illegible]

[illegible] شهر [illegible] ابو العوث کفته [illegible] اصمعی [illegible]

آواز [illegible] کشمیر [illegible] کردن تا اکر کشی [illegible]

[illegible] کویند شعر [illegible] لا تلقص الا [illegible]

[illegible] الیاء [illegible] شداد [illegible] هارم [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] کردن [illegible] کرد

[illegible] البحور [illegible] ابو جهل [illegible] مرد [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] پادشاهی است [illegible]

[illegible] شعران [illegible] آنها را

باب الراء فصل الهمزة

[illegible] بالفتح [illegible] مثل [illegible] مثل [illegible]

آهو [illegible] شده [illegible] مثل

کتف [illegible] آهو [illegible] شعر [illegible] من [illegible]

الذنب الیه واجتمع [illegible] ابو الوحل [illegible] کرد [illegible] کیان

مرد [illegible] کرنه [illegible] کنند [illegible]

ماجیز دانستن تمام موی • واستاجیز علی الوساده تمائل کردن بر بالش و تکیه نکردن بر آن • ارز •

بالفتح و ضمه و تشدید زاء معجمه شدن بر ثابت گشتن از باب کرم و سمع و ضرب ابوالاسود گفته ان

فلانا لا یستطیع ارزا دعی الیه ای نفرت سوال کرده شود منقبض و بهم گردد بسبب بخل

ارزا و رزا ثابت و منقبض و بخیل و رواه گفته در اشتعال اروز الارز • ارزت الحیه

در آمد و رما کرد بسوراخ خود و بازگردید بسوی آن و ثابت شد و جای خود در خبر

آمده ان الاسلام لیارز الی المدینه کما تارز الحیة الی جحرها • ارزت الابله خشک گشت

شیر از ناقه از پوستش سخن وارزت الشجرة ثابت شد درخت آرزة ناقه قوی سخت

وشیر درخت ثابت او بر شعر شود در ... ارز بالفتح و بالضم

درخت صنوبر یا اثر آن و همچنین است ارزه و ارز ... در حدیث ارزن در خبر آمده

مثل المنافق مثل الارزة المجذیة علی الارض • مارز مثل مجلس جای پناه • ارز مثل اشد و قفل

... ورز و رز و آرز ماند کابل • ارز مثل عضد و این دو آخر منقول الدار کراع غله است

مشهور ... روح ... ارزی ... محدث است • ازیز بالفتح و ازیز ازاز

مثل جوشیدن دیگ با جوشیدن آن ... از باب نصر و ضرب ازت القدر تئز ازا

والتزت ... جوشیدن دیگ با جوشیدن شدت وازّ النار تیز کرد آتش را وازت السحابة

آواز کرد آنرا ازرد و ... وازّ الشیء جنبانید آن چیز را وازه علی کذا ... و غلانید

او را بران چیز ... فرموده انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزهم ازا در خبر آمده

انه کان یصلی ولجوفه ازیز کازیز المرجل ای جوشیدن و برآواز بود مثل آواز جوش دیگ و ازز

... مجلس در خبر آمده فاذا المجلس ... و ... حسابی است از سیر

از ماه و آن فصول ... در ماهها و سالها باشد و جماعت بسیار و زمستان سردی و سود و ... سخت

و از جوشیدن رگ ... و مانند آن و جماع کردن و ... شدن ناقه و آب ...

و جوشیدن آن را ... استعمال ... بالفتح ... ازو ...

ما ... ارزّ بالفتح لازم شدن ... مثل ضرب لازم گردید آن ...

آرام شده ارزه و از ... حسابی است ... یکی از آن تصحیف واقع گردیده

است و ازر مثل ... کوتاه ... وازر زدن جمع وارض ... ارزی رفتاری

که در آن رقص بود

فصل الباء

• باز • قطا قوی مشهور است ابزر و ازرد ابراء مثل افلس و فلوس و غلمان جمع • بحره • ماسیدن
ملح بهشته رد • بحره بالفتح شکستن چشم بطره بمه مثل ملح شکسته چشم ری را و
انکار کردن است از مردم • بوزره مثل معروف ظاهر شدن اند پوشیده که بود مثل نصر و سمع
ظاهر کشت آن از پوشیدگی و ابر از مثل سحاب صحرا در • برآمده ان رسول الله صلی الله علیه
و آله وسلم رای رجلا یعمل با نمرا ر بور برو و امثل نصر و نمو ر برآمد بسوی صحرا
و باز ر الفرس بما در ه و برا ر ابر آمد بسوی مقابل در جمل رضایتها و ران ای آن مرد و
برو ردی یکی یکو بومی آیند برای جنگ را بور ارکتاب باز کشاد نامه را کتاب مبور و مبور
کتاب را کرده شد • وامراه برزه زن بدبدار مجالس یا رند و هو به ظاهر شوند که مردم
بسوی وی لشوند و کفتکو کنند زاره فیقه بر در ار ره بشعه بلند ار کره و اسپ عباس بن مرداس
و دیهی است در دمشق از ان است عبد العزیز بن محمد محدث و بزره ام عمر بن الاسعث
بن لبهاه مربر کوید • شعره حل الظر بن لیس بمی المنار به • وابو زبیره حبیب اسطرلاب القزوه
د بوره کنیز آزاد کرده شده دجاجه با ربه است و بوره دیهی است در نهی از ان دیه است
حمره بن حسین بیهقی و ابر زه جماعی است و رجل ابرز و امر ری مرده هنیه استواره قل
قدو ر مثل کوم معفوف و محکم عقل شد و بور تیره از انانی از یاران خود شد در عمل و شماعت
و بور الفرس علی العمل سابق کشت اسپ بر اسپان و برو الفرس و اکمه یکی ر بور د اسپ
سوار خود را ازدشت ابرزا برزی بکسره و درز رخانعی و بور الرور بالفتح ماحیه است به
بغداد و بار رمام اسپ ابو ... و می یار شهری است و بور بالضم دیهی است در مرو از ان است
سلیمان بن عامر کندی محدث و برزه رود باری است که می رود در حاء و شبه ها این مرد و
در رود بار اند که هر یکی را ار نماید ره کوید و رم برزه و روی است او رده قانع عرب و
بزره جد عبد الجبار بن عبد الله محدث و برزی بکسر لقب ابی حاتم محمد بن الفضل مروزی
دابو ری سالنن بشری دیهی است در واسط از ان است رضی الدین بن برهان راوی صحیح
مسلم و دیهی است در یکی از اعمال بغداد و ابو زر رجامعی کرامت و مرم کرد از سفر و ابو ر الشی

واشکار و ظاهر کرد آن چیز را * بزة بالفتح و بالکسر دار السلطنه اذربیجان و تبار زا
تدبا کشتی هر یکی از آن هر دو از جماعه ... صاحت خرد و ابرز الشی تبریزا ظاهر کرد
و بیان کرد آن چیز را ابراز مثل شداد نام مردی و مثل کتاب غایط و جای طهارت
و ابرزویه مانند عمرویه جد موسی بن حسن ادیب ... محدث و ابرو بزه بالفتح و ابر یکمو
آن هر دو و ابرواز بادشاهی است از بادشاهان فارس * بوغز * بغین معجمه بر وزن جعفر آید
و بوغز مثل قنفذ و بوغر بر وزن عصفور و بوغاز مثل طربال لیچه کار با وقتی که باد در
خود در رفتار آید و ماده بها است و بوغز مثل قنفذ در خبر یا این تصحیف است و صواب
بزغر است بتقدیم زاء معجمه بر راء مهمله * بز * بالفتح جامه ها یا متاع خانه از جامه ها
و غیر آن و بزاز مثل شداد جامه فروش و بزازة بالکسر حرفة او و بزة بالفتح و بزة بالکسر و بزز
بفتحتین سلاح و بز مثل مد و ابتزاز مثل ... غلبه کردن و برکشیدن و کردن چیزی
بجفا و قهر و چنین است ابتزاز و مثل است من عزبز ای کسی که غالب می شود می
گیرد خالد بن زهیر هذلی گوید شعر * یا قوم ما لی و ابا ذؤیب * کنت اذا اتوته
من غیب * یشم عطفی و یبز ثوبی * کانّنی اربته بریب * و ابز الرجل جاریته مع
ثیابها برهنه ساخت کنیز خود را از جامه وی و بزد ... بسیط و عراق و بز الدهر آخر ... رو
بزاز نام جماعتی است از محدثان از انها است ابوطالب بن غیلان و عیسی بن ابی عیسی و ابن
بزاز قابسی و مثل است آخر البز علی القلوص در خ متاع حوادث آمد و بزاز و بز و بزاز مثل هلالط
نوجوان ... بسیار حرکت کننده و بزبازی آدمی که ... دم ... باشد
و فرج زن و بز ابزه ... راندن و ... کردن و ... بسیاری حرکت ... آن
واصلاح و علاج کردن چیزی و بزابز و بز بز ... توانا کردانیده و بز الرجل جنبانید
او را در قلق انداخت او را و بز بز الشی ... و بود آن چیز را و افکند آن را و از نخواست آن را
و بز بالضم لقب ابراهیم بن عبد الله نیشابوری محدث معروف است و بزاز شهری است
میان مدائن و ... و قاسم بن نافع بن ابی بزة مخزومی محدث است و اولاد وی قاریان اند
از انها است احمد بن محمد بزی راوی ابن کثیر قاری مکه بزه بالکسر ... و بزة بالضم محمد بن
احمد بن عبید الله بن علی بن بزة محدث و ابن بزیزة مثل سفینة مالکی مغربی صاحب

قصابی است ○ هرزه بفتح ها مثل زمرد در بهار ○ خوب و بیاء و بعضی نشاط و انبساط شتران

را گویند در هنگام [illegible] و بی شکی کنند ○ بر قصر را قدام کنند ○ نیز [illegible] و مرد فاحش و بعضی گفته اند

هرجا بیند سوار ایشان آنها را [illegible] به جامه های [illegible] ○ هلاله مثل [illegible] و کوتاه

قد [illegible] اسپ [illegible] مثل [illegible] الرجل مانند [illegible] کریم

مرد [illegible] ○ هلاره بکسر [illegible] نوع از [illegible]

آنرا [illegible] نکو کردن [illegible] ابی القاسم عبدالله بن احمد اسفهانی [illegible] آنرا

[illegible] اسب ○ هلمری ○ مانند [illegible] شعر

[illegible] ○ هیره مثل [illegible] کردن [illegible] درست [illegible]

[illegible] آورده [illegible] صلی الله

علیه و آله [illegible]

است و [illegible] بن [illegible] بن ثعلبه [illegible]

مشهور [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] بن [illegible] بن محمد بن [illegible]

[illegible] بن ابراهیم و سلام بن سلیمان و محمد بن الفضل [illegible] بن احمد بن

[illegible] انتقال [illegible] حال [illegible]

[illegible] مثل [illegible] دوم [illegible] اول [illegible] دوم

و بعکس آن [illegible] مثل [illegible] اول [illegible] دوم

مکسی است که [illegible] است که [illegible] شعرا [illegible] آید [illegible]

است [illegible] مانند [illegible] لات [illegible]

○ ای [illegible] ○

○ فصل الفاء

○ فاره [illegible]

[illegible] آورد [illegible] ذکر کرده

* تارز * خشک شده و مرده و اصل آن از باب ضرب و منع آید و هر قوی سخت را تارز گویند و تترة

تارزة هر ماهی خشک و تروز گرسنگی و در زمین [illegible] و منقطع شدن لشکر گویند از خوردن گوشت و تر

و تراز مانند شراب [illegible] کاری که سپید [illegible] تراز بالضم و

بالکسر مرکب مقامات و ترز الماء مثل فرح منجمد گشت آب و تروز مثل قعود [illegible] شدن و

اتراز مثل اکرام سخت و خشک ساختن اترز الحد و لحم الفرس خشک کرد [illegible] گوشت

اسپ را و تترزت اذناب الابل مرغ دم شتران [illegible] بیماری * ترهوزی * [illegible]

بوی ترنج هوز و در باب هین خواهد آمد * تراموزه * مانند [illegible] شعری که تمام شده

باشد و ترانا نیز [illegible] شعری که [illegible] * ترامزه * لقب ابی القاسم اصفهانی

[illegible] ضبط کرده [illegible] * ترز * بالضم [illegible]

بود درختی است و اصل و محمد بن مسعود ترزی محدث است و شاید منسوب است بوی

وی [illegible] که بدان بچه که [illegible] است [illegible] مثل گوی چوگان بازند و موضعی است

میان [illegible] و [illegible] مرد [illegible] ترزن لقب محمد بن ابراهیم [illegible] و توزین

بالضم [illegible] شهری است در [illegible] و تاز مثل قال [illegible] گشت و توز مانند [illegible] شهری است

در فارس و آنرا توج نیز گویند و از ان است [illegible] و محمد بن عبد الله [illegible] و ابو علی محمد

بن الصانع و ابراهیم بن موسی [illegible] * تماز * مثل شداد کوتاه

[illegible] سطبر سخت [illegible] گویند شعر اذا [illegible] ذو العضلات قلنا اذنك الهك ضاق [illegible]

و کشت کار [illegible] مثل باع [illegible] و تاز السهم فی الرمیة [illegible] شکار و تتوز فی مشیة

[illegible] و تهز باهم [illegible] کردن

و [illegible] مانند [illegible] سخت [illegible]

* فصل الجیم *

* جأز * بالفتح در ماندگی طعام یا آب در سینه یا [illegible] باشد مگر با آب [illegible] گویند [illegible]

[illegible] العدی غیظا طویل الجأز و جأز [illegible] مصدر از ان اسم [illegible] مثل

فرح [illegible] در ماندن طعام یا آب در سینه او * جبز * بالکسر [illegible] در [illegible]

[illegible] گویند شعر و [illegible] نطین الکرز [illegible] * جبز * [illegible]

مثل امیرنان نظیر باحشک بی نا السرو حش وقد جمز مانند کرم وجمز له من ماله جمزة مثل

نصر برید برای وی از مال خود پاره وجاء بزه کراهتن واحد زلتن مجروه مانند نصر حرود ن

بشتابی رکشان وجمز روه لا برندن و برندن رحمز ورد مثل صبور بسیار خور بار ردخور مثل کو

د مرتب یکسان است وقد جمز مثل کرم بسیار بار ودخور د ربانه جمزان نازه بسیار خورد

وارض جمز بالفتح وبالتحریک وبالضم و بضمتین د سخت ورده زمینی که نمی برد بالد یا آنکه

زراعت کوبی خورده باشد یا آنکه باران نرسیده برد حلال هر رجل فرموده از لم

برد انا نسوق الماءَ اِلَی الارضِ الجُرز جمزا جمع زکرند ارض اجرار اه بسیار کرت اجرای

موصوف مقسم راجمع کردند واعرور او قحط شدند وارض جار ر قرمن هلکه د رشی

که کردن وبک برد بادشاه صاف جرار جمع جمزة التحمن ملاکی گویند لی او

شانه اِذ اِجرزَ اِای هرکرامی نصر الله سدنس مکر هلاکی زکویند رماه الله بشرر ه ر

جرزه وجرده بالضم دمعة له سبت ومانند آن واجرزت اننا الله ابی صحور گفر شد با ته وحرد

بالضم معروف کرز اجراز جرره مثل همه جمع راجز کوبند ع در الصقیع من حائطه و

رجزه رجزه بالکسر جامه زنان از پشم د ر وصف گرمهد زکویند آن پوستین کنند است جرزر

جمع وحرر بالتحریک مانند قحط اجراز جمع راجز کوبند ع قد جرزتم من الصمون الاجراره

وحرر بالتحریک جمع وجمله مردم با میان آن زکرشت است شور وجرار مثل شراب شهر

برند وذر الجمر از شمشیر ورفتار به برکه آن شمشیر شهر خالد بن جعفر را کشته برد

این کنند شد آن شمشیر وجرار مانند سحاب کرامی است که از را مثل کند و د بر که ما رد چی

بزرگ کرده مانند آدمی نشسته اند از آن بار بد می شود مرآن وشکوفه آرد مثل د قلی رس

می کردد از حمص آن کرده ماد مرا کرده نمی شود وبطع کرمه به شدر اران و رجل ؟ رجرر

بالتحریک د رجرار مرد مطیر صحب رهار مرد سحب مال سماح کریمه سرد لا بالرفامی

والشاشیم جارره وامراة جار ر بالقم رحز ه رمثل قرطق مرمی است در بصره و

مکاره جرار مثل محراب د سمی قحط ناک ر جهار رحرون طمی شده بد شسام اهلک کردن و

تجارزا هم دشنام دادن وابدا رسانیدن بقول وفعل وجرزان بالضم ماهی است پارسینه بزرگ

وطوبت العبرة امرار الماء بدیار جسر خود واجراره مثل د حرجه روین ور دم شدن

با ایستادن و خداع کردن و جرلز مثل ارثن مکار و خبیث معرب کربز و اقره و لهز کویند

جرانز مثل علابط نوالهٔ بزرگ جرمیز و اجرمز مثل رهوجه و انشهرار و هم و مجتمع شدن بعضی از چیزی بعضی و کرنجان و باز ماندن و رخم رشعی آمد هرگاه او را فترای عکرمه در طلاق رسید گفت جرمز مولی ابن عباس ای باز ماند از جواب و منقبض شد از ان و حرامز با پهای وحشی زبدن آن و جسم انسان و اعضای او و واحد و تحرامیز ای گرفت آنرا تمامه و جمع حرامیزه منقبض و درهم کرد اعضای خود را برای جستن امیه بن عائذ هذلی در وصف خر گوید ع و اسحم حام حرامیزه درتهم مزعابهم بیفتاد در آبها رتجرمز اللیل و اجرمز گذشت شب را جزکویند شعر لما رأیت اللیل قد تجرمزا و لم اجد هذا امامی مارزا و جرموز بالضم حوض بلند باز وها یا حوض خورد راجزکوید ع امن حرامیز علی و جانه و عانه خورد در کرک بچه ابر و چاه و بنو جرموز گروهی است و آبها را جراميز نيز گويند و عمرو بن جرموز قاتل زبیر ابن عوام و عام متجرمز سالی که دراز لش باران نبود

و در وسط او آب ببارد و مجتمع شود جز و جزه بالفتح خرد بریدن موی گیاه و گندم از باب نصر و ضرب است احتراز و اجدز از شاعری گوید شعر فقلت اصاحبی لا تحبسانا بنزع اصوله و اجتز شیحا و مجزوز و جزیز بریده شد و جز النخل و اجزه گفت بریدن و خرما رسید و جز الثمر جزوزا از باب ضرب و اجز خشک شد خرما و جزز بفتحتین و جزاز و جزاز بضم خرد و جزه بالکسر چیزی که بریده شده باشد از موی و مانند آن یا آن پشم که و که بریده شده باشد و در آن غیر او آمیخته نباشد یا پشم گوسپند در سال اول یا پشمی که بعد از بریدن آنرا استعمال نکرده باشد گویند اقرضنی جزة او جزتين پس داده شود پشم یک گوسپند و دو گوسپند و در خبر حماد در صوم آمده و ان دخل حلقك جزة فلا يضرك جزز و جزائر جمع و جزوز و مشتر پشم بریده شد و اجز القوم قریب شد وقت بریدن پشم گوسپندان قوم و اجز الرجل کرد انهر برای وی پشم بریده شده از گوسپند و اجز الشیخ قریب مرگ گشت پیر و جراز مانند سحاب وکتاب گشت بریدن و نوك کشیدن و جز از مثل ثوراب انچه فاصل ماند از پوست وقتی که بریده شود و بریده از هر چیز و جزء نبی است در اصفهان و جز اللیل پاره از شب و مجزز مدلجی و علقمه بن مجزز از اصحاب حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم اند و مجزز از

دیدن را گویند کانه ماخوذ من جزة ای گویا آن شخص کرده است [illegible] را گویند [illegible] و او

جمر [illegible] و [illegible] دسته پشم را جمر گویند شعر کالقرنا [illegible] و تقه الجمر لیم وجمراجمر کسره [illegible]

وجمره [illegible] که از آن دم [illegible] آمد [illegible] الجمر [illegible] و گوی کاه [illegible] جمره بالفتح [illegible]

آب باطعام [illegible] احد [illegible] [illegible] اسم جعفر مثل [illegible] [illegible] در [illegible]

جلوه مثل [illegible] و [illegible] کردن و [illegible] کشیدن واستوار کردن دسته کارد و [illegible]

آن [illegible] کرد [illegible] اسم جلاه و جلار بالفتح [illegible] [illegible] درز [illegible]

کفته [illegible] جلا و جلوز جلاری درطرف تار و انه بسته وحلقه [illegible] تار بانه

ودسته باز وانه وحلقه کرد باشد [illegible] و جوهری گفته [illegible] [illegible] [illegible]

جلاره ای که [illegible] لاثر [illegible] و [illegible] والجم [illegible] مود [illegible]

ومحکم داشتن وجلاز بالکسر گوش [illegible] بالهاء [illegible] [illegible] [illegible]

حلقه [illegible] و [illegible] دلیر [illegible] ماننده اسب [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مبالغه کرده [illegible] [illegible] [illegible]

که [illegible] [illegible] [illegible] در آمد [illegible] [illegible] جالرنام [illegible]

مثل [illegible] جلبهاز مانند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] که درواته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] درشتی [illegible] [illegible] [illegible] مثل [illegible] [illegible]

[illegible] نمودن جمره بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] حمارة [illegible] [illegible] مثل [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] النجاشی [illegible] [illegible] الرحل [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] جمار [illegible] کننده [illegible] گفته [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] الرجال [illegible] جامه [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] الضحاک [illegible] آمد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ریزه و دامن تمسك شد از دردست آن جناب علیه الصلوة والسلام در آستین جامه کرد تا که در آنجا بماند و دامن برآورد در دست خود را از درون آستین جامه و نام اسپ عبد الله بن حَذَمِ نوعی از بهترین اسپان عرب بود و جنزه با الضم یك لخت از خرما و به و شاید که در ترکی [illegible] مثل [illegible] کردن و جنزه بالفتح و الضم [illegible] شاخ خرما [illegible] جمع و جنزان [illegible] اسپ از خرما و دل [illegible] القواد [illegible] دل و جنزه [illegible] جنبرتر و آن شیرین رنگار لك باشد و جنزه بالفتح پوشیدن و جمع کردن از باب ضرب و جنازه بالکسر و الفتح مرده شاه [illegible] و ما کذب الشی [illegible] جنازه بالکسر مرده و بالفتح تخت و پای بالکسر بالکسر تخت مع مرده و اینچه گران باشد از قوم و شرابی آن [illegible] و مشك شراب و جنزه خانه خورد از کل و جنزه [illegible] شهری است در ایران [illegible] اصفهان و از یکی آنها است ابو الفضل اصفهانی جنزوی و یزید بن هارون جنزه محدث است و تخت و زمرده [illegible] تخت نهادن و جوازه بالفتح در گذشتن از [illegible] مثل قال جوز و جوز و جواز و مجاز و جاوزه و جاوز و اجاز و مجاوز تیسیر کرد از ابیات درگذشت از آن و اجازه و جاوزه [illegible] در گذرانیدن و روا داشتن [illegible] حلوا القرین [illegible] ابی سیاره حتی تجیزوا [illegible] در گذرانید از راه و کسی که [illegible] و جواز مثل کتاب نامه راه گذر و آبی که [illegible] کرده شود [illegible] مواشی و زراعت را جز گویند شعر [illegible] و ارسی واقا [illegible] را تجیز نه [illegible] آب دادن زمین را مواشی خود [illegible] آب داد [illegible] کویند [illegible] قال الراجز قیم الماء و استجیز [illegible] ان [illegible] و جوز [illegible] سیراب کردن [illegible] سیراب شدن و جوز لهم الامام تجویز کند شعر آنها را [illegible] تا اینکه [illegible] زکنند و ابو الاشعار والامثال شعرها و مثلها که از شهری بشهری [illegible] کرده باشند و اجاز له کرار اکرد [illegible] برای او را اجاز رایه و جوز و تجویز اتفاق و روان گردانید رای وی را و اجاز له [illegible] برای او [illegible] را اجاز الموضع [illegible] کرد و ابو امرؤ القیس گوید شعر فلما اجزنا ساحة الحی و انتحی بنا بطن خبت ذی حقاف عقنقل [illegible] صراط آمد [illegible] انا امعی اول من تجیز علیه و تجوز فی هذا [illegible] آن را [illegible]

پوشی کرد در آن و تجوز همین معنی و تجاوز همه و جاوز همه در گذشت از گناه او درست و آمده

ان الله تجاوز عن امتی ما حدثت به انفسها تجوز الله در امر مسامحت کرد در امر را انا رداءت آنها

و تجاوز همه چشم پوشی نمود از ان و تجاوز همه افراط کرد در ان و تجوز فی الصلوة تخفیف

نمودن در نماز و تجوز فی الکلام استعمال مجاز کرد در سخن و مجاز راه و تنی قطع کرده شود

از جانب جاده دیگر گویند جعل فلان ذلک الامر مجازا الی حاجته ای کرد آن کار را طریق حاجت

خود و سخنی که استعمال کرده شده باشد در غیر موضوع له و موضعی است نزدیک بسمع

و مجاز راه در زمین سنگریزه دار و موضعی است نزد منا بازار آن اول ربیکشعبان دهنا است

و جوز بالفتح میانه هر چیز و معظم آن اجواز جمع و هم گویند سعر دمعوره تعاری لا تجاوز لهاة

الا القطوع علی الاجواز والورک و کوز کان معرب کوز و جوزات جمع کرم است و درد و تهه

مهره و عشک در در م دیو نهم اسم در دی برای معدن و بالتحریک وصل ایه لاج است برای

همه و هوهار مصاره و مهن اجاز کرد کار و جائزه جای آنکس از جاه و عطار تحفه و مهربانی

در خبر آمده الضیافة ثلثة ایام و جایزته یوم ولیلة و مراد تهیه مدت یک شبانروزست که در

وی است و در روز اول تکلف کرده شود در احسان و انعام و مهربانی اجازه بالجائزة سنیة

ای عطا کرد به او عطیه بزرگ گویند اصل جوائز است که قطن بن عبد عوف از بنی هلال بن

عامر بن صعصعه لشکری را بر پلی ایستاده بود که سوا اجمهر و هم بر پل ایمان می کردند مردم

نسبت بخود هائی بیهد ادبنا و مرتبه پس ملسما و رشی گفته و دی لو کرمت بنی هلال علی

علاتهم الکی و مالی و هم صفوا الجو ابرب معیه لصارت سنة الا بدی اللیالی و جائز کندم

تشنه بر قوم که آب داده شود یا نه و باغ و چوب بر در دیوار که آن را در فارسی تیر گویند لمورق

و اجوزه و جوزان و جیزان و جوائز جمع در خبر آمده ان امراة قالت النبی صلی الله علیه و آله

وسلم تقالت رایت کان جائز بیتی انکسر فقال یرد الله غایبک فرجع زوجها و جوز و میمین

جمیار در کوه ها اند مرینی ما هله را و جمال الجوز در دیار های تهامه و جوز را ابرحی است از

بروح دارد و کلیه آسمان و نام زنی و جوزا و جوزی ابری سیاه که سیاه باشی سفید بود و جوز را آبله

تجوبر آب داد شتران را و جوز الامر کرارا کرد آن کار را ولتلا ساعت آن را جایز کرد امید

آن را جوزه و جار رایک نوشیدن از آب و طعام کو برابع و قلامت ات آن اهل الماء جائزة

و نوعی است از انگور و جواز مثل غراب تشنگی و جوزه بالکسر ناحیه و جوز الکمر [illegible]

میان جمع و جیوز جمع جوز است [illegible] و اجازه تمام نمودن مصراع شعر را [illegible]

حرکات حروف که قبل روی باشند و حایل گفته در یک بیت سه قافیه آید در دیگر دال و مانند

آن و مشهور نزدیک ارباب علم عروض و قوافی این است که اجازه تبدیل روی است بحرفی که

بعید در مخرج بود و ذو المجاز بازاری بود بر یک فرسنگ از عرفه در جانب کبکب شاعری

گوید * شعر * واذکروا حلف ذی المجاز وما قدم فیه العهود والکفلاء * و ابو الجوزاء شیخ است

مر حماد بن سلمه را و شیخ است مر مسلم بن الحجاج را و ابو الجوزاء اوس بن عبد الله تابعی و

جوزه بالضم دهی است در موصل و جوزیه [illegible] محدثی است و جوزه بالکسر

دهی است در مصر و جوز بوی و جوز ماثل و جوز القی دواهای مشهور اند و جوز اوی گرم و خشک

است در آخر درجه دوم تعفن کند [illegible] دهن خوش نماید [illegible] چشم را قوت

دهد و از خفقان [illegible] نفع بخشد و جوز ماثل زهر است [illegible] برای دماغ

و [illegible] قائم بکار [illegible] اذن داده شده در خبر آمده اذا باع المجیزان

فالبیع للاول واذا انکح المجیزان فالنکاح للاول و جواز بالکسر جا در منقش [illegible]

جمع [illegible] گوید * شعر * حتی کان عراص الدار [illegible] من التجار [illegible]

و جوزدان بالضم دو دیه اند در اصفهان و جوزان بالفتح دهی است در یمن و جوزات بالفتح

[illegible] محدث است و محمد بن منصور جوازمثل [illegible] محدث است [illegible]

ابن المجوز مثل محدث محدث است و استجازه طلب اجازت کردن و اجزت علی الجریح تمام

ساختم کار خسته را صاحب صحاح گفته اجهزت على الجريح گويند نه اجزت على الجريح * جهاز

بالکسر والفتح سامان عروس و مسافر و مرده اجهزه جمع و اجهزات جمع الجمع جهزه تجهیزا

فتجهز سامان ساخت وی را پس سامان دار گردید در خبر آمده من لم یغز ولم یجهز غازیا او جهاز

بالفتح انچه بر شتر گذارند اجهزه جمع اجهزات جمع الجمع شاعری در وصف شتران گفته * شعر

* [illegible] باجهزاتها [illegible] و جهز علی الجریح مثل منع و اجهز کشت خسته را و کارش

برد تمام ساخت در خبر ابن مسعود آمده اتی علی ابی جهل [illegible] و موت مجهز

و جهیز مرگ سریع در خبر آمده هل ینظرون الا [illegible] مجهزا و فرس جهیز اسپ [illegible]

و خمره مثل سفینه علم اسم جنس کرک و یا ماده خرس یا بچهٔ او یا کفتار و از نام زنی
خجمع شد ... وی مردم که مبادرت می کردند در صلح میان دو قبیله در خون قتیلی تا
راضی شوند اخون ... همزه گفت که ولی مقتول تلقی بالسما بود قاتل این کشته را
پس گفتند تقتحم ... قول کل حطب پس این قول مثل گشت که زده می شود وقتی که
حاصل کند کسی قضیه را که مردم در آن رای زنند ... ام سوید ... زنی بود نادان
پدر شده است او را خوینده زنی کرد چون حامله گردید و بچه در شکم جنبید گفت ای طفلی
شوی یعنو ای در شکم من چیزی هست که منقار می زند پس گفتند احمق من جمره
یا مراد از جمره ماده کرک است زیرا که او بچهٔ خود را می گذارد و بچه کفتار شود و مثل
گویند چون کفتار شکار کرده شود بچه او را کرک پرورش کند و از ... همراه ... بیشتر زحمت
جمرا ... بر آمده و مشهور و برای قبیله است ... خمرت الامر ... آماده
شدم برای کار و ضرب ... حماره بالفتح ای ... کرد ... و باز تمام و این مثل است
و اصلش اینست که چون از پشت شتر پالان با اسباب آن می افتد زیرا ... واقع شود
گر ... در ... برود ضرب ... اسم ... متعلق ... اسم ...
ماثوا ... اسم ای کشته شتر ... در پالان و آلات پالان خود

فصل الخاء

خمر بالفتح جمع کردن و باز داشتن خمر مثل نصر و ضرب خمر آو خمیری و خمارة
تا ... جمع کرد و باز داشت ... کویند کان ... القوم ... صار والی
خمیری ... در آمد ... القتیل ان ... الادنی فالادنی ای مردان مقتول را
است که عفو کنند و باز مانند از ان ... الشی اصلح کرد میان دو
خمر و خمر ... سر ... در پاهای ... از تا ... را
مانند داین ... برای برداشتن جامه خمار بالکسر کویند
محمر ... شاعر ... شعر ... المهل ...
که باز دارد ... مردم را از ... حایل شود ... طلبی خمیره ... جمع ... خمر
قبله آمده ...

ازار و حجزه بالضم ازار در خبر آمده لما نزلت سورة النور عمدن الی حجز مناطقهن
فشققنها فاتخذنها خمرا ای جای بستن ازار و حجزة السراویل جای بند شلوار و حجزة الفرس
نزدیک تهیگاه اسپ و گاهی کنایه کنند بحجزه از فرج نابغه گوید شعر رقاق النعال طیب
حجزاتهم یحیون بالریحان یوم السباسب و اصل الحجزة کنایه است از تقوی و ... در
خبر آمده ان الرحم اخذت بحجزة الرحمن و حجز بالکسر والضم اصل و خویشاوند و در خبر آمده
تزوجوا فی الحجز الصالح فان العرق دساس و ناحیه و حجز بفتحتین شدت تشنگی که در دهها
را خشک ... و حجزی مانند ذکری دیهی است در دمشق و نسبت بسوی آن حجزاری
است و حجاز مکه معظمه و مدینه منوره و طائف و شهرهای آنها گویا فاصل اند میان نجد و تهامه
یا میان نجد و سراة یا بسبب آنکه احاطه کرده شده اند میان ... تا نهایة ... و
... و شتران زنار را احتجز و احجز و انحجز آمد بحجاز و احتجز ... جمع کردید و احتجز الشیء
بر داشت آن چیز را در جای ازار خود و احتجز بازاره و تحجز بستن ازار را در وسط خود در خبر
آمده رأی رجلا متحجزا بالحبل وهو محرم و متحجزه درخت خرما که شاخهای وی در تنه آن
بر آمده باشند و محاجزه مانعت ... در مثل است ان اردت المحاجزة فقبل المناجزة و تحاجز
تمانع و ... است در پیامه و حجازیک بالفتح ای مانع شو میان قوم منع احد منع
و شدة الحجزة کنایه است از ... ای آن شخص بر تهی گاه است و این ...
است ... الابل و لها حجزای وارد شد اند شتران بر آب در حالی که سیر و بزرگ شکم اند
حرز بالکسر جای محکم و تعویذ و قد احرز حریز ای این پناه ... استوار است و قد حرز مثل
کرم ... استوار شد در دعا آمده اللهم اجعلنا فی حرز حارز ای در کهف و سمع و حرز بفتحتین
خطر و جوز ... که بدان کودکان بازند و هر چیز نگاهداشته شده از امثال
عرب است در کسی که طمع سود کند تا اینکه اصل مال فوت گردد احرزی و ابتغی النوافل
... اصل را حرز او بود چنین است در صحاح و صاحب نهایه گفته این مثل را می زنند
در کسی که بر مطلوب ظفر یابد پس طلب زیادت کند و حرزة بفتحتین بهترین مال
حرزات جمع در خبر آمده لا تاخذوا من حرزات اموال الناس ای نگیرید در زکوة از
بهترین اموال مردم بلکه متوسط بگیرید و در بعضی روایات بتقدیم زاء معجمه بر رای مهمله

آمده چنانچه در باب الزا گذشت و خوارزمشاهان که او را خوارزمشاه گویند نسبت بدانست

آب او خوار مانند سحاب گوئی است و خرمگه منطقه هوای کره هوا و هوام همان حبل خوارا

خوارکنان کنند و خوارزمی منسوب به هذه را رسول وی اند خوار بودن و خوار موضعی

است در یمن و علی بن خوارزمی روایت کرد از ابن عباس و وی و خوارزمی بن عمرو و عثمان

بن خوارزمی و دو به تشدید محدثان اند و عمرو بن نضله و ابن عمرو ابو عمرو صحابه رسول

مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم اند و ابو عمرو عبد الله بن عمرو تابعی است و

عمروی تابعی است تابع امره و خرزه مثل خرمگاه دلستان و از اباد اصل سن بر دو خوز

مانند ابرح بسیار پر فیر کارش خوره و خوره نیز امبالغه کرد و زنگاه لشمد در خوز با جرح

وما جرح آمده خوره مبادی الی ادطر و راخوره الاخره رکوف میرد را خوره و بی ... ما

زکامه لشمه از جرح عود را خوره له کان الرجل و خوره ... دهای عود از ... یک بکر

عوض که بی کردن که مشابه بهائم ذکر دسام دادن باشد و احتور مه و تعرر مه محفوظ مانی

از آن و خوبرس عثمان حارثی است و خوبرد بنی دریمن و اخر تقار و مثل اخو تمام مجتمع

شدن اخر تقرد الدرراج مجتمع شدند برای سر روی را یات مخر تفرات جانب های خرید

خرمره و مثل خرمره لر رانی اخر مر وقتی ر مو مثل اشمردند خرخ تمر رای تند و خرمره

نسبت کرد او را و مثل ربرح الدر قبیله ایست و بسوی و او کوفی است او تمیم خرمل

مد راحتر از بودن در شعر آمده اه احتو من کتف شاة ثم ملی دام و خومار خر اندازه

کردن در خیری و مکان و وقت و خر را خزار رهاد و در شرف و کرم گویند لوسی ا لقبیله

من عمرو ملی کرم فلان ای بیست در قبیله کسی که را بدیو در کرم فلان کس و خرز دمین

بسفار موضعی است در مراه و خز و مخز مثل مکرم و مرد و رشن جس و حار و سکه آنهای

مهمله مترو طرف از نجس رمد و عرق آلوده مار ذکر کرده اند بالعیر حار و اگر عرق آلوده لمار د

گویند اه ماشی و خرمه بالضم جای از ارسمت و کردن در شعر آمده و فلان احد مخربه ای بسقه

و از ... کرشمه که دنار برده باشد با هاش لست المکر اهشی بالله کو بود شعره نکته خره

للاان الم بها من الشرار و بود و مربه العمره و خزه بالفتح موضعی است و اسو ضعیع

و دان و بی ر شمری است نور دیله رمل و موضعی است در جهار و مخار و خرار مانند

مقاتله و قتال به نیزه است ... بدن و حزازه بالفتح سبوسه و جمع آن بحذف تا است و حزاز
مانند سبوسه در دل بسبب خشم و مانند آن حزاز و حزازات جمع زفر بن حارث کلابی
گوید شعر وقد ینبت المرعی علی دمن الثری • وتبقی حزازات النفوس کما هیا و
هم چنین است حزاز مثل شداد در زمان شماخ گوید شعر اذا ما انتشوا اذا ما اضمر العین عمرة •
وفی القلب حزاز من اللوم حامز • و حزاز بن ابراهیم ابن ساهمان مثل کتاب کوفی محدث
است و حزاز مثل شداد در زمان اثیم در دل خلد و حبر ابن مسعود آمده الاثم حزاز
القلوب و در بعضی روایات حواز القلوب آمده جمع حازة بتشدید زا و آن چیزی که در
دل خطور کند و در آن اندیشه معصیت بود و در بعضی روایات حواز مثل شداد آمده
چنانچه بیاید و حزاز مثل شداد و حزیز و حز از زمین درشت سخت ... و سخت کار و
حزاز مانند شداد طعامی که در معده ترش شده باشد و نام جد حارث بن هرثمة و جد حمزة
بن النعمان و جد عبد الله بن ثعلبة که از اصحاب جناب رسول مختار صلی الله علیه و
آله وسلم و حزیز مکان درشت پست و حزان بالضم و بالکسر و احزة و حزز جمع و حزیز
ابی اسعد جاییست است ... و کسی را که بسوی مکه معظمه رود و موضعی است در
دیار کلب و موضعی است ... و موضعی است در دیار کلب بن وبرة •
و موضعی است در راه بصره و موضعی است ... و موضعی است ... و موضعی
است ... و حزیز تلعه و حزیز ... و حزیز ... و حزیز ...
مواضع اند و حز حزه مثل زلزله اندوه دل بسبب ... و معین کردن رئیس لشکر
صفوف را در جنگ و مقدم کردن بعضی و موخر کردن بعضی و حزز الاسنان تحزیزا
باریک و تیز کرد اثیر دندانها را گویند فی اسنانه تحزیز ای در پیش اثیر دندانهایش با دیگر و تحزیزی
است و تحزز ... شدن ... که حزاز مثل کتاب ای میان آنها ... است
که کسی از آنها ... اعتماد ندارد در حزز ... شد ... مثل است حزت حازة
... کرده شود در مشغول شدن قوم بکاری از غیر آن • حفزه بالفتح دفع کردن چیزی
از پس آن حفزه مثل ضرب دفع کرد او را از پس پشت او را ... گوید شعر ... الدقن
المعرزه و حفزه بالرمح نیزه زد او را و حفزه عن الامر ...

از آن کار و حفر الملل السابر... اثر ... در احفر السر اقمام کو دبارن و حفر قرآن لقب
حارث بن ... که قیس بن عاصم تمیمی ... بود او ... که ... کرده
غرت کند او ... کویند شعر ... حفر با الحفر قرآن بطعنة مقعة ... الحرب
... و حفر ... شاسی و ... تا حفر ... احفر ... حشمه ... کوش کردن
... واحتفر ... بود در ... واسع ... و ... شد ... در ... جاب
امیر المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه السلام ... آمده ... المرأة
التحة ... در حدیث ابن عباس رضی الله عنه آمده ... القرز فاحتفرای ... راسی
نشسته ... حاجت کرد ... مضطرب کردند و در حدیث آمده الله علیه و آله
الصلوة والسلام الی ... و ... شعائی کمند ... کرد ... را ... در
حدیث آمده من ... الساعة حفر الموت قیل وما حفر الموت قال موت الفجاءة و ... بالضم
... الصبی ... کرد ... اطراف ... کرده ... و حافر ... ماء
... حافره ... مقلوب قاحره ... مثل ... و حرب
و حافر مثل ... دکوتاه ... کم ... و حافر ... ماده این ... دابه
... و حارث بن حلزه یشکری ... است ... ناک ... حلزه
... آن ... العلب در ... شد ... للامر ... مستعد
و آماده شد ... کار ... کویند شعر ... للمادی ... اذا ... فرقه ... واحتفز
حفه کرا ... سخن ... وسحا ... الکلام ... اوکلم ... ادابه ... که در
... تر ... تمک دل ... بالفتح نیز
طعمی ... و تیز کردن ... الشراب ... مثل ... شراب ... کویند شعر ... اما
... است ... العلب ... الناوم حامرة و ... شدت ... کرم ... الفراد در
حامره ... طریف ... الادم ... و ... حامرة ... که در آن ترشی
باشد و ... مثل کعاب ... است ... بن ... بن ... است
که در ... حامر ... بالفتح ... است ... طعم
است ... کرد ... رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ... که ... آمد ... ابی

حوزه دارنده محوز یا احوزه ای بدرستی آنکس سطا کنندن است هر چیزی را که جمع کند و حوزان مثل
سلمان دیهی است در نجران یمن و رجل محوز الیمان مرد سخت سر انگشت و حامز مرهمی
است حوزه مثل قول و حیازه بالکسر و احتیاز جمع کردن چیزی و حوز راندن نرم و راندن سخت
از اضداد است و ملک و نکاح و رفتار نرم و مبالغه در کشیدن کمان و موضعی که گرد اگرد خانه مردم
باشد و محلة ایست بر بالای بغداد از آن است عبد الحق بن محمود و قریه ایست زاهد و دیهی است
در واسط از آن است هبیس بن علی شیخ ملقی و دیهی است در کوفه از آن است حسن بن زید
بن هیثم و حوزه بالفتح ناحیه و تخت گاه و در خبر آمده فحمی حوزة الاسلام را نکرد و دار جزن و
طبیعت و وادی ایست در حجاز و آنچه منضم بسوی خانه باشد از مرافق آن احتیاز جمع و لیلة
الحوز آن شبی که متوجه شوند شتران در آن بسوی آب و قد حوز الابل تحویزا متوجه ساخت
شتران را بسوی آب در لیلة الحوز شاعری گفته شعر حوزها من برق الغمیم اهدا یمشی
مشیة الظلیم بالحوز والربع وبالصمیم * و تحویز جمع ساختن و در خبر یا حوج
آمد فحوز عبادی الی الطور و در بعضی روایات فحرز بر او آمده چنانچه گذشت و
محاوزه باهم آمیزش کردن و پامال ساختن و احوزی و احوزیت حاذق مستعد برای
کارها و احوزی سیاه و احوزی و حوزی نیک راننده و زراسب عجاج گوید شعر یحوزهن وله
حوزی * کما یحوز الفیة الکمی * یا حوزی کسی که تنها نازل شود و مخالطت نکند و مردی
که رای و عقل او محکم باشد و سیاه و انحیاز منه عدول کرد از آن وانحاز القوم گذاشتند قوم مرکز
خود را بسوی دیگر و تحاوز الفریقان جدا شد هر یکی از دو فریق از دیگر و حو از الغارب مثل شداد
انچه بود لها غالب شود تا اینکه ارتکاب چیزی کنند که درست ندارند و تحوز و تحیز پیچیده شد و
و یکسو گشت و حوزیه بالضم ناقه جدا شونده از شتران یا ناقه که نزد او شیر ذخیره باشد
یا ناقه که در خلقت و نیکو رفتاری ممتاز بود و حوز بزا ذخیره که یکسو دارد کی آن را از
صاحب خود و حوزان و حوزد و دیه اند و حویزه مثل دویره قصبه ایست در خوزستان
از آن است احمد بن محمد فقیه شاعر و پدرش حسن شاعر و عبد الله بن حسن و احمد بن
عباس محدثان اند و محمود بن اسمعیل حویزائی خطیب محدث از تغیرات نسبت است
حویزه مثل جهینه از مقاتلان حضرت هادی العالقین جناب امام حسین صلوات الله علیه

و آله است و بندر بن جُریر • محدث است و جوارمل کتان نام مردی و جوار مانند رمای

کوکبهای بزرگ و جوز اجنبک که جمع کند مردم را و دلال بن احوز قاتل جهم بن صَفوان

• جمهور • مثل ابهم راندن سمع و بوم از امن ادا است که حار الادبل راند شتران را و جمیع

شدن حق • در جمل در موده • او متجهر آل ابته و تجهزت الجیشة انجیند • کشید مار و طامی

کوبل • شمره تجمر می عشیة ان اصبغها • کم بمارت الادعی مخافة صارب • و جمهور جراست

حرداد امر جمار مثل کتان کرد می است از بلی و جمهران بالکسر شهری است در

دیار بکر از ان است محمد بن اسمعیل ده • ماهر دجل بن ابی طالب عالم بعلوم ادبیه

• فصل الخاء •

خمره بالضم نان ریزه و بالفتح ردن شهر و میل را ماوراندن محمد شاعری گفته • لا تعجبوا احد رأس

بساه و لا تطیلوا منا حج حبساه و ردن از باب نصر و نان احسن و نان خور النهد ن از باب صرب و

امعار برای خوردنان ساعتی و خمیر الفتحتین محمد رمکان است مطمئن و خماری به تشدید رو

که قوت و عمار و حمار • و جمهور علم ده رسید کی است مشهور و رجل خمر ران الفتحتین غیر معروف

مرد آمامید • ریر و موسف ابنا است و رجل خابز مرد نانداد و خمار مثل شداد نان پز و خماره

مثل کتابه حرفه او و ابو بکر بن محمد بن حسن خماری نار ی خراسا ن و خمیره بالضم

خمیری که در خاکستر نهاده شود با اهک لصمه کرده کرده است مشهور ابو بکر بن محمد ملازم

بن ابی عمره و محمد بن حسن بن ابی عُمره و احمد بن عبد الرحمن بن ابی عمره محدثان

الدوام خبیر بالضم دیهی است در طایف و خمیر • مانند عُبیه دیهی است در طایف و خمیر

مثل امیر نان پخته و ترید و النجم پست شد و خمرات موضعی است و در مثل است کل اداة

الخبز معدی خمره بعد ما است مردی رفیقه ترمی ابن فرکاه بشمعند ا ورا معه آن مرد در

اثنا از اسباب او بیران اسبابها در راست کرد مطب آن را امی تعجب کردند آن قوم و از آن مرد

گفتند که چه می کنی این کفت آن مرد کل اداة الخبز عندی خمره • خرره بالفتح درختی دره

و مانند آن خور الحلف مثل نصر و ضرب در ختی مره و اره وره بالضم درد و جهت مره

و مانند آن خرره مثل صرد جمع خرزه مثل ملمو اتمه ابن درز مد و مواد • مثل کتابه

حرفه ان ابن خرد مانند از ح استوار کرده کار را و خرره الفتحتین کوه و الجه در رشته کشند

شود ورنه نکی ایست ترش که از بالا نازبو از دانه های کردار در آبی است مرغزاره را

وخرز الظهر مهرهای پشت و مخرز مثل معظم هر بند که بر در بازوش نقش بود مثل درزها

وخرزات الملك گوهرهای تاج پادشاه که در هر سال گوهری بیفزایند تا اعلام سالهای سلطنتش دانسته

شود لبید گوید * شعر * رعی خرزات الملك عشرین حجة * وعشرین حتی فاد والشیب شامل

* خربزه مانند نرنج خربوزه عربی صحیح است یا معرب * خزه بالفتح جامه ابریشمی از پشمی

مشهور در خبر آمد * نهی عن رکوب الخز والجلوس علیه * خز وزجمع وخار نهادن برد یوار تا بران

تعوان رفتن ونه تیر و نیزه زدن چنانچه در صحاح شد از باب نصر * چنین است لسان از

ابن احمر گوید * حتی احتززت فؤاده بالمطرد * وخزاز مثل سحاب کوهی است از

تغلب ونام مردی ونهری است میان بصره وواسط وخزاز مانند قطام چاهی است وخزز

مثل صرد نر خرگوش خزان واخزة جمع ومخزه جائی که دران خرگوشهای نر باشند

وازان اشتقاق کرده اند خز یعنی جامه را وخزز نام اسپی مر لبید بن نوح را وخزز بن

لوذان شاعر وخز ز بن معصب محدث وحسان بن عتاهیه بن خزز که زمان جاهلیت

واسلام را دریافته وشیر بن خزز طبرانی صاحب تاریخ وخزازی مثل حمال یا مانند سحاب

کوهی است که بران آتش می افروختند در پگاه غارت عمرو بن کلثوم گوید * شعر * ونحن

غداة اوقد فی خزازی * رفدنا فوق رفد الرافدینا * وخزخز مثل هدهد درشت عضله های خرخز

وخراخز مانند علابط وعلابط قوی درشت شاعری گوید * شعر * افدت المورد اذا الورد

تعززه را حر وواردا خزخز * وخزبز درخت بویهم بسیار خشك واحتززته آمدم

او را در جماعتی پس گرفتم او را از میان آنها واحتززت المعبود گرفتم شیر را از میان

شعران * تخزبز مثل تدحرج تکبر وترش روئی وتخزلز المعبود دست ازدشت وکرامات فی شد

وحزیاز درب وزکن شده حاسیه شرف لاتی سکما یخدلك صاف از روغن معرب است * خنز

وخنوز الد بوشدن گوشت از باب سمع لحم خنز وحنز گوشت المد بود در خبر آمده لولا بنو

اسرائیل ماخنز اللحم حنزوان بفتح خا بوزنه وخوك نر وبضم حا تکبر وخنزوان وخنزوانه

وحنزوانه هم چنین است گویند هو ذو حنز وات ای آن کس صاحب تکبر ها است وخنزوه

بضم خا تکبر وخناز مثل رمان کرباسوره بود اند که گوشت را خنزه کردند تا آنکه وردیشد وخنوز

مانند تنور که نان در آن پزند طعام را در وی پزند مانند تنور و از آن طعم ... نیز گویند اول بالفتح ... کردن ... بالضم گروهی اند از مردم و نام همه بلاد ... و ساحل ... در اصفهان است و از آن است احمد بن الحسن ... و شعیب ... و مکه مقام ... از آن است ابو ... در اصفهان ... است ... و ... است در نواحی ... و ... قلعه ... است ... است در ... و ... دارد ... کرمان

فصل الدال

... بالفتح ... کردن از ... بالکسر ... های ... آن در ... مثل ... های ... در ... و ... است ... بنات ... آن و اولاد ... و ... اولاد ... ای ... معلوم ... کردن ... مثل ... مثل ... و ... کرد ... مثل ... و ... کردن ... که ... کرد ... مثل ... بالکسر ... است ... که ... بود ... شوند.

فصل الذال

... آن ... است در ... و ... است ... شاهی ...

فصل الراء

... مثل ... اثار ... کوشت ... مانند آن ... کرم ... بالکسر ... و ... کرد ... بالکسر و الضم ... و ... شانه ... و ...

رجز بفتحتین بحریست از بحور شعر که وزنش مستفعلن شش بار است و نامیده شد باین نام
بسبب نزدیکی اجزا و قلت حروف آن و خواهان زعم کرده که آن شعر نیست الّا که انصاف و
اثلاث ابیات است و ارجوزة بالضم مثل قصیده. از آن اراجیز جمع و رجز و ارتجاز و ترجز رجز
و رجز خواندن ارجوزه را و صاحب نهایه گفته رجز نوعی است از شعر که هر مصراعی تنها
بود و قصائد را اراجیز گویند و در حدیث ابن مسعود که من قرء القرآن فی اقل من ثلث فهو راجز
ای کسیکه خواند القرآن مجید را در کمتر از سه روز پس او رجز خواننده ایست چنانچه رجز خواننده
بود بر زبان همچنین او قرآن را خوانده رجز بفتحتین بیماری ایست که در سرینهای شتران
عارض شود از باب سمع اعیا و رجز زنا ناقه رجزاء شتر بیمار یاد بیماری شاعری گوید شعر
همت بخیر ثم قصرت دونه کما نات الرجزاء شد عقالها و رجاز مثل کتان و رمان وادی
است و رجازة بالکسر مرکبی است خرد از هودج یا کاهی که در آن سنگ افگنند تا شتر ایستد
بر هودج آویزند تا که مائل کردد جانبی و رجائز جمع و مرتجز بن ملاءة اسپی بود مر جناب
افضل پیغمبران را صلی الله علیه وآله وسلم نامیده شد باین نام برای خوبی آواز او چه بود
او را جناب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از سواد بن الحارث بن ظالم و ترجز الرعد و
ارتجز آواز کرد رعد و ترجز السحاب آهسته حرکت نمود ابر بجهت بسیاری آب و رجز
العادی رجز خواند حدی خوان و تراجز و ارتجاز کردند در شعر خواندن. رجمزة مانند معز
نام مردی. رزه بالفتح خلانیدن ملخ دم خود در زمین برای بچه دادن از باب ضرب
همچنین است ارزاز و رزه بالفتح آهنی که در آن قفل را داخل کنند رز الباب محل
ساختن رزه ساخت رزا و رز الرجل نیزه زد آن مرد را و رز الشیء فی الشیء ثابت کردانید
آن چیز را در آن چیز و رزت السماء آواز کرد ابر از باران و رز بالضم برنج و طعام مرزز
طعامی که از برنج پخته شود و رز بالکسر و رزیزی آوازی که از دور شنیده شود یا عام است
گویند رجعت بی بطنی رزا و رزیزی در شکم آمد مرا و وجدنی بطنه رزا ای صوت و امتداد
یا آواز رعد و آواز شتر و ترز و رز القرطاس مهره کردن کاغذ و رز چیزی که ثابت کنند در چیزی
و رززت لک الامر ترزیزا توطیه نمودم برای تو آن کار را و ارتز الشیء همچنانکه الساء لدای
و بر جا ماند و ارز و ارتز الشیء نزدیک سوال و ارتز السهم فی القرطاس ثابت ماند تیر در نشانه

در هر مثل امیر و [illegible] کی است که بآن رشک کنند و [illegible] مثل [illegible] ابو البرکات المسلم

بن البرکات [illegible] بالکسر [illegible]

[illegible] جهار [illegible]

[illegible] ابو جعفر بن [illegible] و عثمان بن احمد [illegible]

[illegible] علی بن احمد بن [illegible] مدرسه نظامیه [illegible]

[illegible] احمد بن [illegible] بن [illegible]

[illegible] آن [illegible] ابو بکر [illegible] و مانند آن و

[illegible] مثل [illegible] کردن [illegible]

[illegible] آید [illegible]

که [illegible] که [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

ارباب [illegible] فرق ای [illegible]

[illegible] مثل [illegible] فرق ای

[illegible] بالفتح [illegible] مثل [illegible]

[illegible] الفرق [illegible] دایره [illegible]

[illegible] آن [illegible] که [illegible] آن [illegible] بالکسر

[illegible] قوله تعالی

[illegible] بالکسر [illegible]

[illegible] که [illegible] آن [illegible]

[illegible] آن [illegible] بالکسر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]

در مصادر مركوز مرقوم است ومرتكز كياه خشك كه برك وشاخهاى منتشر و پراكنده
باشد وركيز ودر اصطلاح اهل رمل دعبه داخله است • رمز • بالفتح وبالضم وبالتحريك
اشاره وايماء به لب ويا به چشم يا به ابرو ويا به دهن يا به دست ويا به زبان از باب
نصر وضرب ورمّاز • بالفتح وتشديد مقدر زن زناكار وبمعنى زانو كعبه
رمازة لشكر بزرك كه خواهش حركت واضطراب كند ورميز مثل امير بمعنى
حركت ومرد معظم وعاقل وكبير واصيل با وقار ورجل رميز الفؤاد مرد تنك دل و...
اين همه از باب كرم آيد ورموز دربار اصل وحوزه وارماز الرجل مثل ادهار حركت
كرد كويند ضربه فما ارماز ولازم شد جاى را از اضداد است ومنقبض ودر هم كشيد وترمز
من الضربة وارتمز مضطرب كشت از ضربت شاعرى كويد • ع • خرّت منها لقفاها
ارتمزه وترمز القوم وارتمزوا جنبيدند در جايهاى خود براى برخاستن وبراى خصومت
وترمز آماده شد وسخت كوزيد وترامز مثل هلا بطورى سخت كه قوتش كامل شده باشد
وابل رمز بالضم شتران فربه وهى ناقة ترمز اى اين ناقه است كه از كرانى وفربهى نمى تواند
رفت ورمز غنمه راضى نشد بشبانى شبانى پس داد آنها را بشبانى ديكر ورمز القربة پر كرد
مشك را ورمز الظبى رمزانا رميد آهو ورمز فلانا بكذا اورغلانيد فلان كس را بان كار ورمير
مثل زبير ... ومرمز بصيغه اسم فاعل ... وبصيغه اسم مفعول مطمع وقولا يرمز بشئ
اى آن كس چيزى نمى دهد • رنز • بالضم ... القوس است • رو ز • مثل قول تجربه
كردن واندازه كردن درخور برق آمد • فاستصعب ... جبرئيل باذنه اى ما خبره
وراز الرجل ضيعته اقام ... كرد مود ... آن بود ورازما ... درخواست و
اراده كرد آن را كه نزد او بود وراز ... كان رازه جمع درخبر آمد كان رازمغينة نوح
جبرئيل اى رئيس مدبران كشتى نوح عليه السلام جبرئيل بود ورازه بالكسر حرفة ...
... مثل زبير ... است ورزيرى چادر كويند هو خفيف المراز والمرازة وقتى
كه تجربه كند چيزى را تا كرانى او داند ومراز ... دربستان ... وزراثه ... اقصى
كرد چيزى زايد چيزى ... رازان ديهى است در اصفهان وتصحيف رازان است از ان است
خالد بن ... وصلة ايمست ... ان ... بن صالح بن عبد الله • رمزه بالفتح

• در ذکر اسامی بلدان و قصبات و مواضع از باب منح •

• فصل الراء •

• رباره • ور باره درن کوتاه قد و زبار به شرمها توم • رد بره • مرد ممك واکبر و ماقل استوار دانی • ره • صاحب ناموس که تعه ترك نموده اند آن را جهور و مصفان و در بسیط التحو اسم ذره در امثل مد عالی و داوراه رلره • القسعدی و مثل کعف اثلث حانه و راه ره که اران راه آمدی ور لرمثل فرح مضطرب گشت و رلره • رن با دان و نیکسار که در حا به همسایگان بکوددو جمعوار لراه هم ای جمع مرد تنگ کار خرد و اه و زران • بالضم جد بن ابراهیم اوطاکی در ورن بالفتح شهر نسبت مهابه رات و بشابور رقد و زوارینه دهك بزرك و رجل زوم و زاریه مرد و کروه کوتاه • مد وصف و رجل ز زیری و ز زی مود زیاده کری اظهار کیاست کننده شاعری کو یره • سعره ورد جهار زیرك رو بری • نفرق اب قرح بالضم علی • ورودیب یه رو را • حقیر دانستم ازوار و رساختم • زیراه • ود براه و ذمری ور اریه رمش دره شعر و پشته حور در سمی لست زیرآه تهدر زبراه و زیرا المراف آن زیاری و زواری حم زیارمه شتاپی دری ری حکایت آواز چون زبری مثل میری موضعی است در شام

فصل السین

• سجزی • با لکسر و بالفتح نسبت است بسوی سجستان که اکنون سیستان • ر و راویان است ابو داود سلیمان بن اسعد ابو سعید عثمان بن سعید درمی و ابو حاتم بن حمان و خلیل بن احمد قاضی و دعلج ابو نصر عبید الله وائلی و سهار و مسعود ابن ناصر و کاتب و یحیی بن عمار و اعظم علی بن بشری لیثی و عبد الکریم ابن ابی حاتم و عبد الله بن عمر بن ماسرو و ابو الوقت عبد الاول • سلفره • بفتح معجمه سل د مرحبه سمت در بیل ن • سهمیره • مثل شهمین دیهی است در فارس از آن است احمد بن محمد الکریم میر بیری قاری و علی بن المعلی محدث و ساکردی سی نسب ابهرد ثمره • سویره • بالضم و با لکسر و بامالف و بمعنی ترکی است مشهور از حرما • سهاره • دیهی است • الله بخارا از آن است علی بن حسن سهاری معروف به آملك طویل محدث

• فصل الشین •

«شأز» چیز زشت ظاهری درشتی و بلندی از باب فرح شأز مثل کتف زشت ظاهر شتر از مثل
واصبه معمول مضطرب کشتن و ترسیدن شوز و مشرز مضطرب و ترسان و اشأزه غیره مضطرب
گردانید و ترسانید او را از هوار و اشمأز کرد از غضب و شأز المرأة مثل منع جماع کرد با زن و مثل شأزة
اسبان او را «شعز» مثل نصر جماع کردن و مثل سمع ترسیدن و خوف کردن «شغزه» مثل منع
اضطراب نیز آمده است در شخص زنده گردید و اذا الأمور أولعت با لشخزة و مشتق و رنج دیده
زدن و چشم شکستن و [illegible] مردمان قوم و تشاخز اختلاف و تماهی «شرز» بالفتح درشتی
مرداس دبیری گوید شعر و اذا قلعت ان القوم قوم مضلة و لاشرز لاقدمی الامور الا بجار به
[illegible] شارة طمع و [illegible] شدید القوت و رماه الله بشرزة ای بهلاکی و مشارزه منازعت و بدخوی
شماخ گوید فلا و ساطل الشاة مشارز و تشریز هلاک کردن و دشنام دادن «شراز» مثل رمان [illegible]
کنند کان مردم و شهر از شیر فا لفظ که آب آن دور کرده شده باشد [illegible] «شیراز»
شهریست در فارس بنا کرده شیراز بن طهمورث «شورز» مثل صبور قلعه ایست [illegible] «شوز»
مثل جابی کوهی است در بلاد دیلم و اشرزه الله تعالی بیفکند او را [illegible]
که از آن رغبی آید و مشرز مثل معظم آنچه اجزای باهم پیوسته و بسته باشد ماخوذ است
از شیرازه که فارسی است [illegible] مشارزة آمده که بر [illegible] چیزی که از آن [illegible]
و شهرزد بهی اسمی در سرخس از آن است محمد بن محمد بن سعید و عمران محمد بن علی شهرزیان
محدثان «شزازة» خشکی سخت و شزو شزز چیز سخت خشک «شعوزة» بغین معجمه
[illegible] که در آن جوال دوزند و شغز مثل منع کردن [illegible] شرمیان قوم
و شعر الشغزی سنگی بود نزدیک مکه معظمه که از آن بر دواب سوار می شدند «شغیز» مثل
[illegible] «شقز» مثل ضرب صدمه رسانید بالای قدم «شکز» بالفتح انگشت خلانیدن
[illegible] رنجانیدن و نیزه زدن و جماع کردن و شکاز مثل شداد کسی که انزال کند قبل
از مباشرت و حدث کند پیش از جماع و بدخوی کننده و [illegible] شکازه کسی که چون
خوب [illegible] و جای زند و بیند منی انداز دور جل شکز مثل کتف مرد
بدخو و اشکز مانند [illegible] چیزیست مثل پوستین که آن زین را استوار کنند
«شمز» نفرت کردن نفس از مکروه تشمز [illegible] بدرنگ شد روی او اشمأز درهم

کردید و لوزید و ترسید و حضور آمده چنانکه گفته اند تقشعر منه الجلود و تشمئز منه

القلوب ای ترسید است که زالی در آمیختند شمار اشمران که موی او صف خواهد بود و اسم

از ایشان و منقبض خواهند گشت از ایشان اشمار اشمار آن منقبض گردید و بلرزید و ترسیده کشید

و اشمار الشیء مکروه بود است آن چیز را اشمار بود گرفتگی و پشیمانی نفرت و کراهیت

کنند و بحرف زده شد و احمد بن ابراهیم شمری محدث است و عمران عثمان شمری هم در

معتزلی است • شمشیره بضم سین و کسر آن و تشدید میم بلند بطور و قوله از شتر و مردم

شمیره و شمشیر • بکسر شین و شمیره و شمر و شولور و شیئر معاه دانه بالفارسی الاصل

اصلی و شمر نهر یه کردستان ما لحال است • رامد لانشاه و قلعه است در حضرموت

• اشره • متکبر و شیرپه شیر آمثل قول ابن فقیه کشمه آن و مشوری آرام • تمر کمربره

مست است در دهن مهاله • شمهوره • بمادانه • شمیره • با کسر و شمری حربی است معاماه که از آن

کامه ها ما رید لمهیل کوید • شمر • و صماعد الامقامه و رمثناه ایم قال شمری از قیس سام •

با آهو من رسام یا هوب کرد کان و شمر ناحیه است در آذربایجان و بزد مشهور حادرکه

خطهای سرخ دارد و تقل شهره تشهر اصاحب خطهای سرخ کردها دارا

• الفصل الحادی •

• شماره بالفتح و صارم و ذکور دن از باب سمع و شاذ لایا حقه نقصان کردن و بازقسمه مأری

بتمامیت ای قسمة باقصه لمس است در مهری رماه • شماره • مثل هلابه مرد مجتمع استوار

علقمت • شمیره • کوک سخت حمله و صمر • سخت بکر یسلل بکرشته حشم و ذب شمر و شمیز

مثل کتف و امهر کوک رش نگاه • شمیره • شاخ معوجه بر کمدل حشم از باب منع • شمره • مثل

للزمرد • سخت احول و سلک • سخت معاش و درید • ر امراه بپر • زن کوتاه قد ایم رمور الادرمی

بسیاری هوا اری رمی دکه ریکستان رمد و تر مرد احول از اشاعه و ده امر فراره مثل

شمراد و شیده • آهستکی و آن امر فراله • و شیده • رامعاسوی آن • آمره • مضر و الدحری

تملک معانی و حشمات و اصر مرد تملک کنبح دهن که دید انهای بالا و بائین او بهم لحسد و با سعد

بن سعن از شامر تکرد در به کور وه ده بی دقن بقرح للاصره • ملی • حکامی را آسیه و بهری •

می که رقصه کلام نتوانید که میان در دست دهن بکشاید یا کسی که سمک شود بر آن سرح

کلام تا اینکه استعانه کند ارشاد همزه حجیم و قد ضز الرجل بضز بالکسر ضز از وصف ملکور شد مرد در کسب اضز فرج سخت تنک را همزه الان بل فما یطیقی تنکی نمود الآن کس بر همین ... اد مر را همزه الفرس ا ... اسپ لگام کزید اسپ آهن دراز مهان دهنه لگام راه مرد مثل منع سخت پامال کردن همزه بالکسر شیر غرنده زد رنده و الحرد هزه مثل نصر لقمه دادن شتر را در خبر آمده انه مر بوادی ثمود فقال من اجتبی ماءه فاهمزه بهمره ودفع کردن وجماع کردن در بدین و دوست بن و زدن الدمع با پا وارداخل کردن لگام در دهن اسپ و شتر آواز خواهد و همزه لقمه بزرک و اهطشه لقمه گرد آن راالمرا همت کرد مثل همزت البعیر لقمه های بزرگ خوزا نیدم شتر را همز لفتحتین جو آمیخته شده بکما که آماده کرده باشند برای علف شتر و ازین است هفاز بمعنی سخن چین زیرا که آماده می کند سخن دروغ را چنانچه آماده کرده شود جو برای علف شتر در خبر آمده ملعون کل هفاز همزه معاودت در خبر آمده ما علی الارض من نفس تموت لها عند الله خیر تحب ان ترجع الیکم ولا یضاف الدنیا الا القتیل فی سبیل الله فانه یحب ان یرجع فیقتل مرة اخری همکره مثل نصر سخت حلا نیدن همزه مثل صوب خاموش شدن و سخن نکردن همزه همز خاموش را حزد وصف مار کویند همزات قرنین همزه همز ماده همزه المعبرد رده بن نگاه داشت و بر نیاورده شتر نوشی را که از دهنش می بر اید پشرلون حازم کوید شعر لقد همزت بجرتها سلیم مخافتنا کما همر الحمار همزه علی مالی بسته شد بر مال من و لازم کشت آن را همزه علی ماله بخل کرد بر مال خود همرا اللقمة خورد لقمه را همزجای درشت و پشته زمین غمار دار همزه همزکوهی که تنها باشد و سنگهایش سرخ و سخت باشند و در آن کز نمود و احد بها است همزه هرشهر در نده مامز بسیار عیب کننده مردم همز بطم صاد و کسر آن قریه از شتر و مردم و جسیم از شتر ولد همرزه مثل زورج و صار زمانند علابطنا قه کلان سال یا بزرک کم شیر یا قوی همرز مثل جعفر شیر در نده و قحل ضمار زشتر نر درشت همرز علیه ابیلد والقبر درشت شد بر شیر و کو زد همرز زمین سخت درشت همز سنگستان درشت که دران بسیار ترند رزان درشتها همزه مثل منع سخت پایمال کردن همزالمراة جماع کرد بازن و همزت الدابة کزید ستور بمقدم دهن همزه بالفتح خائیدن همزالتمرة مثل قال خائید خرما را در دهن خود را حزکرید همان یهمزن الصلیان

ضَور او صاره حقه نقصان کردن حق ورا و صواره بالضم ضُور بهاره حورد از مسوالک ضبرد بالفتح
نقصان کردن و جور نمودن ضاره حقّه مثل باع نقصان کردن حق او و از قسمه ضیزی قسمة ناقصه

فصل الطاء

طمر بالکسر رگ کوه و شعور در کرهانه و طمر الماء مثل نصر جماع کردن با زن و طمر ... جمع
طمریر ماسد تخم مثل فرح زن طعره بالفتح کنایه از جماع طحره بالکسر دروغ طرره
بالضم هیست و طراز بالکسر نگار جامه معرب است و طرّز الثوب تطریزاً طراز نگار دار
ساختن جامه را این نگار را شدا و جائی که در آن جامه های خوب بافند و نیز
جامه که برای پادشاه بافته شود در صحاح است در اصفهان و در مرو شهری است نزدیک
مستجاب و بالفتح نیز آمده و گویند طراز اطراز ای این سخن با کار خوب از طبیعت
ولست باطراز ... در خبر آمده که صفیه از دیگر ازواج جناب سید المرسلین صلوات الله
علیه و آله و ازواجه الطاهرات بعد دمای الا رضی از ایشان کلف من بمکس مثلی ابی نبی
وعمی نبی و زوجی نبی ای که هست در نسب مانند من پدر من نبی است و عم من نبی
است و شوهر من نبی است صلوات الله علیهم و ازواجه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این سخن را
آموخته بود تا که گوید این را برای آنها پس عایشه گفت لیس هذا من طرازک ای نیست
این سخن از طبیعت تو و طراز دان فلان تو است و معرب است و طرور مثل فرح شکل خوب
بهم رسانیدن در شی و نیک خو شدن بعد بدخوری و طرور فی اللباس آراستگی بود در لباس
واجبر جامه های نا خراب شده طمره مثل نصر دفع نمودن و جماع کردن طمزه بالفتح
استهزا کردن طمر به مثل نصر طمار استهزا کردن و نوعی است از ماهی و طفره دبی است
ودم مطفره ای آبهای جیرالدواد بهایی آبها آسان و سهل است و طرازه مثل کتان نوم بدن

فصل العین

عبره بالکسر عبار مثل عبر و کف سوس و موضع جمع مونث است و ابتدا کبره
آید اعتبار جمع د رخبر آمده لابد از اعتبار امور قدر لمت صدور ها ای فکر کنید در
آواخر کار بعد از تولی از اول آن یعنی یعنی از وقت انجام کار را اندیشه کنید نه بعد از وقت
او و عبرة عبر و معبره بالکسر جمع فرد و بالفتح آن و عبران المتحعین و عبور بالضم

ناتوانی در خبر آمده لاتلبثوا بدار معجزة ای اقامت نکنید در شهری که عاجز شوید در ان
از کسب عجز عن کذا مثل ضرب وسمع عاجز شد از ان عاجز ضعیف عواجز جمع و عجز
بفتحتین اسم جمع عاجز و در بهشت آمده مالی لا یدخلنی الا سقط النّاس و عجزهم
ای چیست مرا که نمی در آیند مگر مردمان کم مرتبه و عاجز از مردم و بیمار عجوز
مثل صبور زن پیر زال و عجوزه نگویند یا لغت غیر فصیحه است عجایز و عجز جمع در خبر آمده
ان الجنة لا تدخلها العجز یعنی درستی که بهشت نخواهند در آمد در ان زنان پیر برای جوان خواهند
شد در بهشت و در خبر دیگر آمده ایّاکم والعجز العقر ای دور دارید خود را از زنان پیر
و نازاینده را ای نکاح از زال و نازاینده نکنید عجزت المرأة عجوزا از باب نصر و کرم
و عجّزت تعجیزا زال گردید زن و عجزت المرأة مثل فرح عجزا بالفتح و الضم بزرگ
سرین گردید زن و همچنین است عجّزت تعجیزا بصیغهٔ مجهول و عجز سرین زن
و گاهی استعاره کرده شود برای سرین مرد در خبر آمده انّه رفع عجیزته و ایام العجوز هفت
روز شدت سرما اند سه از آخر ماه شباط و چهار از اول آذار و نامهای آنها این است صن
و صنّبر و وبر و آمر و مؤتمر و معلّل و مطفئ الجمر یا مکفئ الظعن ابن احمر گوید شعر کسع
الشتاء بسبعة غبر ایّام شهلتنا من الشّهر فاذا انقضت ایامها و مضت صن و صنبر مع الوبر
و بآمر و اخیه مؤتمر و معلّل و مطفئ الجمر ذهب الشتاء مولیا عجلا و اتتك واقدة
من النجر و عجوز سر زنان و زمین و خرگوش و شهر و زنده و هزار ادر چیز و چاه و دریا
و دلو و روزگار ماده و نر و باز رکان و سپر و توبه و گرسنه و تیردان و کاسه بزرگ و گرسنگی و دوزخ
و جنگ و سلاح و تیپ و خلافت و میخ خیمه و قرص آفتاب و بلا و تهیه خور داو ای زن
و دنبا و گرگ ماده و نر و رایت و طائری که آن را استخوان رند گویند و رشته و ماده اسپ و
و ریکستانی است در دهنا شاعری گفته شعر ملی ظهر جرعاء العجوز کانها و اثر و قمری سراة
قرام و کشتی و آسمان و باد سموم و سال قحط و درختی است مشهور و آفتاب و تا مه و سلك
ترازو و موعده و نوعی است از خوشبو و گفتار و راه و طعامی که از سبزه در بهار می سازند
و عاجزه و عاقبت و ماده خر وحشی و گزدم و اسپ و سیم و قبله و دیك و مشك و کمان و قیامت و
لشکر و کعبه و سك و زن جوان باشد یا پیر و مسافر و مسك و میخ قبضه شمشیر و باد شاه و

دنبه پایه‌ها که دنبه را بیران نصب کنند و ناقه در عقب خود مادر تیغه شهور ولادت بر دمی
و است و عجزه با کسر و بالضم آخر اولاد مرد کو امد فلان عجزة ولد ابویه ای آن کس آخر اولاد
مادر و پدر خود است برای مذکر و مونث و مفرد و جمع آید و عجرا مثل حمرا زن بزرک سرین
و در یکسعانی است پلید و عقاب که پاه دم و عقابی که در دمش بر سفید بود در زنکه دا اثر کف
دست از حب بلند و عجار مثل کتابی که بآن اصلت شهور بند و عجاره مانند کتابه
و اعجاره انچه زنان بدان سرین را بزرک کنند تا بزرک سرین نمایند و عجار دایر بند و
اعجز الشی فوت شد او را آن چیز و اعجزه لا یا عاجر یافت او را و عاجز یافت او را
و تعجیز یار داشتن و دریکی اند اختن به سوی عجز نسبت کردن و معجزة النبی صلی الله علیه و
آله و سلم خرق عادتی که از دست پیغمبر علیه السلام ظاهر شود و عاجز سازد بآن خصم را و تا
غامه جهت رابرای مبالغه است معجزة صفت شی است که در سوی متر لاحق
شود تعجز مثل تمصار تامهای زنان است و ابن عجزه بالضم نام مردی از لحیان بن هذیل و بنات
العجز تیر دار طایر است و عجمیر کسی که زبان را بگیرد و معجم و کسی که الحاح کرده شود بر وی در
سوال و معجزه بکسر میم کمربند در لغت یمن در رحم آمده انه قدم علی النبی صلی الله علیه و آله الصلوة
والسلام صاحب کسری و هب له معجزة و اعجاز السحل به معانی در عقب خود و ارکب فی
الطلب اعجاز الادبار ای مرتکب مذلت و مشقت و همه کشید بدل جهد نمود در طلب
و عجزه وارث بن نصر بن معاویه و بنو جشم بن بکر و معجار مثل محراب را ده اجر فلان
رفت بس دی بمالغه شد و عاجز الا یا عجز مسابقت نمود او را بس سبقت کرد بر او و عاجز
الی ثقه میل نمود بسوی معتمد و تعجزت البعیر سوار شدم بر سرین شتر و قوله تعالی معاجزین ای
عاجز می کنند انبیا را و اتباع ایشان را و قتل می کنند و منع می نمایند ایمان اوردن از امر
خدای عز و جل یا عناد کنند کان مسابقت کنند کان یا ظن کنند کان این که عاجز می کنند
ما را عجرزه بالضم خطی در ریگ از باد عجار جمع عجلره بفتح عین و تمیم و کسر آن
نورد بس ماده است مجمت نری زمانکرد اعجلر کویند زنانه عجلره و جمل عجلر شتر مجمت
نری و عجار بالکسر و یکمعانی است در بادیه در برابر حفرانی مرمی عجالی و جمع عجوزه بفتحتین
درختی از عود تر بسن شوام صاحب قاموس کوید و اب بس معجمه است عجوزه مانند

ضرب سخت بر کند او را و عزّه الاثام ملامت و عتاب نمود فلان را و عزّ الشیء سخت و درشت
گشت آن چیز و عزّ فلان در کند سخت او را و گرامی چیز بود اندکی از آن نماید فلان کس را
و تعزّز علیه و استعزّ دشوار شد او را و تعزّز قوی شدن مثل تعزیز در حصر و معاز در خواستگاری
و عزز مثل فرح و استعزّ سخت و درشت گردید و استعزّ زوج و تعازّ منقبض و درهم کشیدن
و اعزّ رحم ... افساد نمود و عزاز مثل زمان غیبت کنندگان برای مردم و معازّه باهم
عداوت و خصومت کردن و به کبر و خشم نمودن و عرطزة مثل دحرجه یکسر شدن لغتی است
در عرطسه و اعرنزاز نزدیک امور رسیدن از سردی و عزّ و عزّة بکسر هر دو و عزازة عزیز شدن
و قوی گشتن بعد خواری از باب ضرب و اعزّه الله و عزّزه تعزیزاً اعزّ و عزیز
کرد او را خدای عز و جل پس عزیز گشت خدای عز و جل فرموده فعزّزنا
بثالث ای قوی ساختیم بسوم متلبس کردید و ع و اجدّ اذا رحلت بعیر لحمها و
عزّ الشیء کمیاب شد آن چیز عزیز کمیاب عزاز و اعزّة و اعزّاء جمع شاعری گفته شعر و بیض
الوجوه المعة ومعاقل ۰ فی کل نائبة عزاز الانف و عزّ الماء روان شد آب و عزّت القرحة
جاری شد آنچه در ریش بود و عزّ علیّ ان تفعل کذا اشا سد شد و سخت گشت بر من که چنان کنی
از باب ضرب و هم و عززت علیه از باب ضرب بزرگ شدم بر او و اعززت بما اصابک بصیغة
مجهول و اعزّ علیّ بما اصبت به مثل اکرم ای عظم و گران شد بر من آنچه رسید ترا و عزوز مثل
صبور ناقة که سوراخهای پستانش تنگ باشد عزز بضمتین جمع و قد عزّت الناقة عزوزاً و عزازاً
بالکسر از باب نصر و عززت مثل کرمت و اعزّت و تعزّزت تحقیق تنگ سوراخهای پستان
گردید ناقه و عازّه معازّة فعزّه عزّة بالکسر از باب ضرب مغالبه کرد مرا در عزت پس
غالب آمدم و برادران و عزّه غلبه کردم او را و معازّه و عزّه فی الخطاب و عازّه غالب آمد او را
در خطاب و عزّه بعینه آهوی ماده را چیز گرفت شعر هان علی عزّ بعینه الشجاج ۰ مهوی جمال
ما لك فی الادلاج ۰ و نام زنی و عزاز زمین سخت در خبر آمده انه نهی عن البول فی العزاز
لئلا یترشش علیه زهری گفته که روزی بر آمدم من عبید الله بن عبد الله بن عتبه پس
تعظیم نکردم او را چندانکه سابق می کردم پس گفت انک بعد فی العزاز فقم ای تو در اطراف
علم هستی و هنوز در علم متوسط نشده ای و اعزّ فلان در زمین سخت شد آن کس و اعززنا

در دست داشت آن کس را اعرت الشاة ظاهر کردید حمل گوسفند و بزرک کشت پستان آن
واعرت المقرة دشوار رسید حمل کار زهرا و موصی است در عین و شهری است سردیك حاسب
که چون حاکس بر کردم کذا رند میر دره را آمال مسحت شاهری گفته ودمو طا لکرم فی
العرآه ان غرقادره ومعرار المرض ای آن کس سحت بیمار است ودرة بالضم دن به بره
وبانمت امرزنام هتی است شاعری کوبده شده امادمامابرات ثعالباه علی قلة العری و
بالعسر همرماهیاد رخت سمره که آنرا غطفان می پرستیدند واول کسی که او را پرستیده
بود ظالم بن اسعد بود با ذبح ذات عرق بسری بستان بده میل بنا کرده بود و آن خانه
که آمرا بنی می یاماهیدند داران آراری سهید می شد پس فرستاد جناب رسول الله صلی
الله علیه وآله وسلم بسوی آن خالد بن ولید را پس منهدم ساخت خالد آن خانه را
و بهرحست سمره را و آن می گفت یا عزی کفرانك لا سبحانك انی رأیت الله قد اهانك
ومربری بالضم والمد طرف ران اسپ و تثنیه مقصوره بیران است و تثنیه ممدوده بیراران
شاعری گفته شعر امرت مربراه رسوطت کردمه الی کفل رابی وصلب مؤتق عران
بالکسر واعرة زاره بالفتح وعرّن دهر بر مثل امیر و بهر با ماهای مردم را عربن عه ر
ابن یحیی سور زدی واعران علی تاهوری واعربن ملوی وار الامر تراکیب محدثان اند وعران
بالفتح قلعه ایست او فرات و عران عسب وعرّن دحوار قلعه های یمن اند وتعرّ مثل تقل
تحت کاه یعنی و عرعر بالضم الم تعره ، وعر کرد بر ماده وابن یکس وبکر دید وعرعرج واسع
بر ماده را اععر بلال عربر پنداشت مرد را بار واععر علیه المرض سخت کشت و مالبس
شد بیماری بر و واععر الله به مرانها را حراج عرد مل واعتعر بالطول بمرحة مجهول
سحت دالم رود رحم آمده اعتعر کلثوم بن الدم و در خبر مرص جناب افضل العالمین
حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم آمده لا معتعر برسول الله ای سخت شد
با رسول صلی الله علیه وآله وسلم بیماری واعتعر الرمل حصوبده شد ریکستان و منعشر
تکشت وعرّ الطرّ الارض ومن الارض بطوبرآبرهم نشاندواران رمین را ومعر رمانید
معطم سعد وار کرده شد و تعرر تصلب وتشدد در حم آمد واعشر شهور و تعمر را
ای تصلب وتسدد کنید دردین ومهم دران را بد است جدا بده در تمکن وعرّدری

موضعی است میان حرمین شریفین و عزّاف اسپ خثعم بن حنظلة و عزّ تلعه ایست و مراد
برده و مطر عزّ بالکسر باران سخت و اعزّه عزیز شمرد و عزاز سخت زمین باران بارنده
شد و عزیز بن عزیز سجستانی مؤلف غریب القرآن را نقاد ره بزای مهمله گویند و آن تصحیف
است و بعضی از آنها در ان تصنیف نمود در جمع کرد کلام مردم را زرقی بی مانند کشید
و عزیز شوم اسیست مشهور و عَزُز عزّی ناحیه ایست بعمل و عَزَز لحمه سخت و درشت
گشت گوشت وی و عزیز عقاب است که بود ولی گویند شعر حتی انتهت الی فراش عزیزة
سوداء روثة انفها کالمخصف و در روایتی غریبة آمده و گویند در سپید بازی مرا
پس گویند اعزمای شر آنکه سخت شد زمین بعد آنزا ای بسیار آن را الاصاله و در مثل است
اذا عزّ اخوك فهن ای هرگاه غلبه کند بر تو برادر تو مقاومت وی نتوانی پس نرمی کن برای
وی و من عزّ بزّ ای کسی که غلبه کند ببرد متاع را و عزیز پادشاهچه او بر اهل مملکت
عزیز فالسد اسم و لقب کسی که مالك مصر و اسکندریه بود و عشزان رفتار پاره پاره
عشزلان مثل ضربه در رفتار آمد مانند رفتار پاره پاره و عشزل عصا اعتماد و تکیه نمود
بر عصای خود و عشزر مثل جعفر و عشزر زمین سخت درشت قوی و راه و زمین درشت
کوشش بسیار و عشوز مثل جسم دل از آن نمایند و از آن است عشوزن بمعنی شتر فربه
و عشزب مثل ضرب مدم کردن و خاشیدن و آن بمای مسته کراست بصریان آن را بدا نسته
از عطس و عشل مثل عملس شیر درنده و هر چیز درشت و تحمل و تمام و زن پیر و بزرگ
درشت از نیز و زن بدرو و لشیه کوتاه قد و عشمّر زن پیر و ناقه فربه که حامله نشود بسبب
بسیاری پیه یا ناقه دراز بزرگ یا درشت گوشت متقاربة الخلق یا مجتمعه درشت گویا
خشمناک است و عشنك دراز بزرگ و عشطوزن دراز بزرگ از عشنك و ناقه یا ابدال است از
عشطوس و عشفرزان و عفتر مین رفاورای مشدد و نام مختی که در بصره بود و عفر بالفتح
و عقار جز خورده شده و عفر مثل نصر و عقار همه با اهل خود و عفر نشانیدن شتر
و عفار مثل سحابه پشته بلند و عفار و مانند شامه دانه پنبه و عفر مثل نصر دام نزدیک
رفتن مورچه ها و مانند آن و عفترشاه کم حرکت و مرد فحوش احمق در جرشخصی گفته
شعر الا اسلم سلمت ابا خالد و حیاک ربك بالعنقر و عنقر را یمع والادر زهر و ابو العنقر نام

مردی رد کرده شهادت او نزد بعضی فقیهان بسبب آن نام و ضمیر بن محمد مقری و

عمرو بن حسین محدثان اند در دارة المعارف موضعی است در دیار بکر بن وائل ضمر بالفتح

درهم کشیدن شدن از باب نصر و ضمر بالکسر بالضم حرکت بحمل نامیده و ضمار مثل زمانه ضمر

مثل جرول مصادم که ربایند آن آهن باشد ضمار که برده کاو و ضمر ملی ضمار به مثل عمرو

ضمرتکیه کرده و ضمار جود و ضمر الرمح دربه جلابیده ضمر بالشین راه یافت با آنچه ضمر

مثل جرول شیمه جبه از آهن که احلام در آن نای عود کنند و ما کرو ضمیر مثل ربیر

نامهای مردم و ضمر الرمح تذکیر اوراد نیزه آهن برکه دار نشانیده مضمر بالضم مرد گرد

مضمر و ضمیر و ضمر مرد گرد ضمر و ضمره رود نایر کرشته ضمه الحلقه رکبه ازبه

ضلع بالفتحتین اضطراب ضمکی دی صری که سر بش واسیر در حربش مضعضع را عارض

گردد شاعری گوید شعر و إذا الله ضلع وحشرجة ممالخمس به من ابن عدره وقیل ضلع مثل

فرح مضطرب دی ضمر کشته و ضلع لازی ردناک مضطرب که درآن نهایت وضلع مثل

مفرد دردمکم وجهوی ومرک ما کیانی وزندی درست بهاند ولب اوح وعالم موضعی است و

ضلع ماجز کرداننده اورا ضلکه مانند سارح و جعفر و ضلنکر مرد سطبر محکم درشتی

برک ضلع بالکسر کنه برک وطعامی که از حوض زشتم می ساختند در قحط و تا ته کلان سال

که در آن بقیه ناسع مانده باشد و زرد نهد کی اسعد و بلاد بنی شاعر که آنرا بیمع برد

مثل ابیع بردی و ضلع کرشته هام و ضلعو کوسند لا عره ضر مادر ضبر ماده آهر ولو

کرفی امهر و ضمیر و ضمار جمع ضمیر ماده مقابله شاعری گوید ع واذا ما ابصرمن ملق

ثن لس ومافی اسع برک که امتزار ازانه دارد برنده است آبی و ماده ضماری ذکرکس

و شعه بهاه روبه گوید ع وارم احرس فرق ضمیر و نام اسپی شاعری گفته شعر

دلقت له بصدر اضتر لماه تعامة الفرایس والرماة و صاحب قاموس گوید ضمر نام

اسپ باشمشیر مهمان بن شربطر نام قبیله از عرارین شاعری گفته شعر ومالیه

الموصف النبا و ینم تولسع مع الصاد ره و نام وثا از قبیله ضمر اسیر کرده شد و

بر و اسعه شد و بعر و ربطه و مدارات نموده شد پس گفت قد لسر برمی ای زلیم که کرامی

شدم برای گونه ای شاعری گوید شعر بومها واقرا و لهاة ورکب عنو احدح

جماله نصب داد شتر را از میان رکبت فی شوارع بهاره عنزهنه مثل نصره رول کرد ازان ر
عنزه تا عنزه زد او را نیزه و عنزه بفتحتین نیزهٔ خرد که در پائینش آهن باشد و
دابه ایست که کون شتر را گیرد یا دابه ایست که در برج ناقه نشسته درآید پس ناقه فی الفور میرد
و عنزة القاش نیزهٔ تیر و عنزه بن اسد بن ربیعه یا ابن عمرو بن عوف ابو قبیله ایست عنیزه
مثل جهینه پشته ایست ماحور و سیاه در بطن فلج و نام کنیزی و عنیزتان موضعی است
وا عنزه مائل ساخت او را و معنز مثل معظم مرد خرد سر و معنز الوجه مرد کم گوشت
رو و معنز اللحیه کسی که ریش او مثل ریش بز باشد و اعنز و استعنز یکسو کردید
شاعری گوید ٭ شعر ٭ اباتک الله فی ابیات معتنز عن المکارم لا عف ولا قاره
و عنز و معنوز دلا رسیل ٭ و بنو ابعنا ز قبیله ایست و عنز بن وائل بن قاسط پدر
قبیله ایست و هما کرکمتی العنزان هر دو کس برابراند در شرف مثل دو زانوی ماده بز که برابر
و زمین افتند و لقی یوم العنز مثل است که در حق کسی گویند که ملاقی مهالک شده ٭ عوزه
بالفتح دانه انگور و احد ان بتاالست و عوز بفتحتین حاجت و عوز الشیء مثل فرح یافته نشد
آن چیز و عوز الرجل و اعوز محتاج شد مرد و عوز الامر سخت شد کار و عاز فی الشیء نرسید آن چیز
مراو را یا اقم آن را و معوز و معوزه جامهٔ کهنه مبتذل زیرا که لباس محتاجان است معاوز جمع
در خبر آمد اذا خرجت المراة الی ابیها فلتلبس معاوزها و اعوزه الشیء محتاج گشت بسوی
آن چیز و اعوزه الدهر محتاج ساخت او را زمان و ما یعوز لفلان شیء الا ذهب یعنی نزدیک
نمی شود بار چیزی مگر می برد آن را و ازانه لعوز لوز اتباع است بمعنی محتاج و عوز بالضم نام مردی

٭ عیز عیز بالکسر و بالفتح و بفتح هر دو زجر است مر میش را ٭

٭ فصل الغین ٭

٭ غرز بالفتح خلانیدن بسوزن و مثل آن غرز بالابرة مانند ضرب خلانید او را بسوزن و غرز
رکاب از پوست غرز رجله فی الغرز و اغترز نهاد پای خود را در رکاب پوستین غرز الرجل مثل سمع
اطاعت پادشاه کرد بعد نافرمانی و غرزت الناقة غرازا غرازا کم شد شیر ناقه غارز ناقهٔ کم شیر وامعی
گفته که شیر خود را جذب کند در پستان کم شیر و غرز شاخ انگور که نشانیده شود در شاخهای انگور
برای پیوند غروز جمع و جوادة غارز و غارزة ملخ که دم خود را در زمین خلانیده باشد برای

بهره دادن و فرهاد و راه نیست ای آن کس جاهل است و غمر را تصغیر نموده است از اهام
که کمانی است بار ذاتی که بمثل لغات ادخیلا توبن حوار قد اغمر الوادی و فونه و صاحب
این و نیلکی شد وادی و بسیار بر آمد از جایی دیگر برده شد او نیزهای درخت خرما و عمر آن
و اهل تغو بر است و مرئ ه طبع و صفت غرائر جمع و غمور موضعی است میان مکه معظمه
و طائف و عمر و پوشش و ابر آبی است در صریه یا در بلاد ابی بکر بن کلاب و غمار مانند
قطام و سحاب بیم موضعی است و غمرت الناقة بعیر را گذاشته شد و شیر دادن ماده یا شیر داده شد
بر پستان آن تا شیر منقطع کردد یا گذاشته شد یك در شیر میان دو دوشیدن
و اغتمر را مشهور کرده یك شد بر و الرم غرولان ای لازم کن امور می آن کس را تحدید
نعوره ای بر او کبروات خود در ابر تهمت بآن غمر و المغمرین احتمام غرملان بغلان مثل
مدراعتر به جای کودار را از میان یاران خود غمر الابل و الصبی آرسمت بر شتر کرده
پشم رنگین برای دفع چشم بد و غمر بالشم رغو غمر مثل ال مدکنج دمی و غمر بالشم جسم و
است از ترك و اغمرت الشجرة بسیار ترحت سر جاندرخت و اغمرت المقرة و هی معروف شوار
کشت حمل کار غمر بر مثل ژیور آبی است و این تهم را بر دیك بهانه و عاز زده مارة بهشی کردم
او را دیبار تا مبادرع کردم از او غمر آرمثل زمان سوکو کاران بار لادر امر بار هم ما تکلن حرد دره زه
شهر بهشت بود و فلسطین در آن مدفون شد شام و وفات یافت هاشم بن عبد مناف جد پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم و جمع کرد آن را مطرود بن کعب در قول خود شعر و ما تم ی مربع
عند بلقعة و تسفی الریاح علیه و تعطفرات و ریکستانی است در بلاد بنی سعد و شهر بست
در ادنی تبوك و کسی بن اعتر را بر مشهور است و غمر بالفتح الشردن و زه زه مدن امری
کفته معره و کست اذا عمرت ندا و قوم و کسرت کمواباً او تسعقهما غمره به عمل ضربه
غلا بعد از و اللسف خود در غمره بالعین و العتی و الحاجب اشاره کرد او را به چشم و مژکان
دارورده و بازحل معایب کرد مرد را از روی شر و غمر دازه اده همه تا امر کشت بهماری
او باصب ارغمرت الدابة میل بمود و ستور از پای خود و غمرا لکبس بلد ممت مساس کرد
مرد این او تر را بیدانان که در آن نیه است یا نه و تغامزوا بکدیگر را اشاره کردند ای غمز حیل نمود و
و اذا مر دیهم یتغامزون ای هر گاه می کدرند کافران بر مؤمنان با یکدیگر اشاره می کنند

و غمّازه مثل شدّاد کنیز نیکو اعتبار ❊ مغمز بزرق غمیزة در آن رای طعن است اجای طمع
شاعری گفته ❊ شعر ❊ اکلت الدجاج فامسیتها ❊ ابلی فی الضنا ن مغمز من مغمز ❊ غمزه مانند
همزه ناقه که در آن شک باشد که در گوشت هست یا نه و غمز انتهشین مرد ناتوان و مال
ردی رذیل شاعری گفته ❊ شعر ❊ واخذت ما لم تفرز من المعز ربابه ❊ وقیفر من الغمز
❊ اغماز من الغمز ❊ اغمز ذخیره کرد مال رذیل را مغمز تهمت کرده شده ❊ غمّازه
مانند ثمامه چشمه ایست از آن تمیم و یا چاهی است میان بصره و بحرین ❊ اغمزنی الحرست
شد کرم پس جرأت کردم او سیر کردن در آن ❊ اغمزنی الان ❊ سست کرد فلان را و حقیر نمود
او را که عیب کرده ❊ شعر ❊ ومن یطع النساء یلاق منها ❊ اذا اغمزن فیه الاقور بناه ❊ اغمزت
الناقه درگوشت ناقه پیه بهم رسید ❊ تغامز بایکدیگر اشاره کردن بچشم ❊ اغتمز طعن کردن
او ❊ همز الجوع پشته ریگی است بطرف رمان ❊ غرزه ❊ مثل قول قصد کردن ❊ غاز قصد کرد
او را ❊ اغرز نیکوکار اهل خود ❊ حذیفه بن اسید بن خالد بن الاغرز و بعضی اغوس گویند
صحابی حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه وآله وسلم است ❊ غیزان ❊ بالکسر دیهی است در
هراة از آن است محمد بن احمد بن موسی غیزانی محدث

❊ فصل الفاء ❊

❊ فخز ❊ بالفتح تکبر کردن از باب نصر و لغتی است در فخر ❊ فخز ❊ بالفتح تکبر کردن از باب
سمع و منع ❊ و چنین است تفخز یا فضل خود و شیر خورده بدروغ [illegible] ❊ فخر بالفتح [illegible]
و احسان و فاخر حرمای که او را خسته نباشد یا آن نوع [illegible] است و این [illegible] است
و فیخز کبیر اسپ یا اسب بزرگ کبیر و بزرگ تر از مردم و اسپ و نوع [illegible] مثل [illegible]
درشت تنک [illegible] ❊ فرز ❊ بالفتح زمین مطمئن را گویند ❊ ع ❊ کم جاوزت من حدب
و فرزه و یکسو ساختن چیزی از چیزی و جدا کردن از باب ضرب و هم چنین است
افراز و فرزه نصیب جدا کرده شده و در خبر آمده من اخذ شیئا فهو له و من اخذ فرزا
فهو له فرز فرد و افراز کرد این را از هری فرز علی براته تفرزة قطع کرد بر من برای و مثل و فرزه
بالکسر پاره جدا کرده شده و فرزه بالضم نزدیک و قومی [illegible] است [illegible] فرز بالضم
و فرز بالکسر راه در پشته و لسان و کلام فارز زبان و سخن ظاهر و واضح ❊ فارزه مفارزة

با یکدیگر جدائی و مقاطعه کرده‌اند * قُرّان بالکسر معرب قران شطرنج بالفتح و تشدید مثل عمل
بیده عجم الفاظ با آراد ... برکرشمه و قوروی بالکسر و وسع و اسعار قوزن الفتح
دهی لمعا وافروده و اصفهان قادر کرد ابدا راشکار برخوردیه برد یک سال و ثوب مقرور
صاحب طرقها و قور قرّالان ار وره مورد آن مورد را قیر القاطبا بکسر قاول دیوار معرب
است و مار رجه مورچه های سیاه و مقفان جد مورچه های سرخ و قادره راه در ریگهای
مجتمع مرتم وقُفُور و رَدِیلمی صحابی جناب حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم است
روایت نموده اند و تمران او حقال وسه مدره مدالله قُهُور و قمد الی واده ما جاء علیه
والسلام را در بابعه بعضی از اصحابه نموده اند و قهور را با دو فتح و کسر آن شهر است
در فارس و دیهی است در اسرد یک مرو ... قلعه ایست ... در آذربایجان دیهی است
در عالم قُرات و دیهی است بر دیک ... شهر است در هند قُهُوره ... و دیهی است بر دیک
باب الابواب بر ناحیه ایست به بغداد و قهور و کُره قلعه ایست محکم میان قرات و ... و قلعه
دیگر بر دیک کوه دیاروند ... اهل ... قطع ... اهل ...
... بالفتح ... کردن تنها ... مثل ... کردن تنها ... الطمی
... آه ... لا ... موصعه ... از ... الرحای ... ارباب ... قره ... قره
... الم ... حقیقت کرد ... اهل ...
نمود ... بر ... رسول صلی الله علیه و آله وسلم
آمده لا ... در چشم نمی آورد ... کرد ... را
درسانیدم ... ساختم ... الله ... لا ...
علی حدثانه * شهب القرته الکلاب ... بالفتح ... الراجمع ...
... استعمات ... الهون ... الحشت ... الدم ...
ایست ... مثل ... است ... کرده
... هام و ... عالب ... آمده ... انسان ... آ ...
کردیم * قطره مثل ... بالف است در ... بالفتح ... باب ...
... است در قس * قلره بکسره ... مثل ... که ...
دیگهای ... آهن ... با ... در ... ده ...

که از کداختن حاصل کردد و مرد درشت سخت و بخیل و نشانه و شمشیر زده شده که بران
شمشیرها آزمایند شاعری کوید • فقامت اسماء القرم لاتذر افلزکم • فوز • بالفتح نجات و ظفر بخیر
و هلاک از لغات اضداد است فازمنه مثل قال نجات یافت ازان و فاز به ظفر یافت بآن و فاز
و فوز تفویزا مرد کعب بن زهیر کوید • مصرعه • اذا ما ثوی کعب و فوّز جرول • و فوز دهی
است در حمص و افازه الله بکذا کامیاب کردانید او را خدای عز و جل بآن مفازه پس بود آنرا
و مفازه جای نجات حق سبحانه تعالی فرموده • فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب و جای هلاکی
و دشت که دران آب نبود و فوّز الطریق تفویزا ظاهر شد راه و فوّز الرجل بکذشت و فوّز بابله
سر ارشل بوشود درشت و فازه سایه بان که بود و چوب دراز باشد و موضعی است و آنرا ز
از ساحل دریای یمن و فائز شهسوار سعید بن زید بن عمرو بن نفیل • فیز • مثل ...
سخت کوشت پاره های انقهار تنها شدن

• فصل القاف •

• قبز • بالکسر مرد کوتاه قد لعیل • قحز • بالفتح برجستن و مضطرب کشتن از باب منع کوی
مربعه فقحز او کهم رکوید • شعره • مستنه من الغلو مرشه • تنفی التراب بقاحز معرورف
• در حمص جشن آمده مازلت اقحز کانی علی الجمر و قحزه بالعصا قحّزه تقحیزا زد او را بعصا
و قحز بالرجل بر زمین افکند او را و قحز الرجل قحوزا بیفتاد مرد مانند مرده و قحز السهم
بیفکند تیر را پس بیفتاد در پیش وی او و قحز الکلب ببوله قحزا و قحوزا و قحزانا بینداخت
سک بول خود را و تقحیز الکلام و تقحّزه درشت کردن کلام و قواحزات شدائد و قحز ...
مجهول مرد و درکشت و قحاز مثل غراب بیماری ایست در کوسپندان یا سعال شتران
و قعزی مثل جیزی کمانی که بر کرده و قحازه مانند ... چیزی است که بآن پرندکان را
شکار کنند و تقحیز بر جهانیدن • قحفزه • مثل دحرجه درشت کردن کلام قحفز له الکلام
درشت کرد برای او کلام را و قحفزنی المشی سرعت کرد در رفتار و قحفز الحقیبه پر کرد باردان
را چیزی نوم و ملایم • قحطلبز • مثل زنجبیل ... • قحلزه • رفتار کوتاه قد و درشت
کردن کلام و ضربه فتقحلز زد او را پس بیفتاد او بر زمین • قرزه • بالفتح زدن چیزی خشک
را و مانند آن از باب نصر • قرز • بالفتح باطراف انکشتان خاک کرفتن و باطراف انکشتان

کوشت را کرفته و دمند کردن از باب نصر و پشته و زمین درشت و قور بالضم زمین دان
حمام و قوره بالضم مانند قمقمه و رجل قوره بالضم مرد کوتاه معرب است و قرمزه
بالکسر نام ترکی است و او را مدرسه ایست در غزنه و قرمزه بالکسر یکی از
ارمنی و قرمز بالکسر تاتران و قرمان بالکسر نان سپهبد کرده شد و قزه بالفتح
بر هم کشیده شدن برای برجستن از باب نصر و ضرب درخور آمدن ان الهمس لیقر القرة
من المشرق فیبلغ المغرب ای اندریشان الهمس می جهد یك جست از مشرق پس میرسد مغرب را
ذکر است کردن نفس خبری را از باب نصر و قز بالضم و تقز تطعم و دوری از حرك
[illegible]
ابریشم و قار ورده و قاقوره و قاقره و مازه طرف آب نوشیدن با پیاله یا سبو خورد و طاس از
یکپ کردن قاقوره مولدا است قراقمر جمع شاعری کویند شعره اتی تلادی زماجه مست من
وشب و فرع القراقمراواه الاباریق و قارشه طاس و قرب الفتحتین و قرار مثل زمان مرد ظریف
[illegible]
خورد و مرار مثل کمان ابریشم فروش را این ترقرا الدم لعمد این محمد محدث است و قرقز بالفتح
مرمنی استغفر قرا القرمس الشی پاره از عمر و ماران ثغر بحث در قرودین و قسمرة و زنبدکی
است که برکهاین مانند برکهای کاسنی باشد خورد سیر ملین است مصمور تلد آن را مردم رد رسد
می دارد آن را کوسپند و قفره بالفتح از کردن ظرف از شراب و غیر آن و مجمع نوشیدن
آنچه در ظرف بوده اقتفار و تقفری ولسب بی امام بنان بونشان و قفر له الکلام ارادهٔ دفع
کردار ذات خود و تقفری المشی رفت و رفتار تنگ و قفر الرجل نشست مرد در ابرو درو خورد را
پرورده حنانمه در حال کرامی نشستند و تقعر بر در ابرولشست و قشعره متقعفره در رحمت
درهم شده و رقه و زرد نبرکی است و قفره بالفتح و قفران و قفار و قفور بر جستن از باب
ضرب و القری اسم مصدر و قفر فلان بمرد آن کس و تقفر مثل امر پیمانه اقل رفشت
مکوك در خمر آمده ابه لمی من تقفر الظعان یعنی لی ودارین که اجاره کرفتا شده مودی
برای آس کردن کندم نیك تامرار ازدان و زمین ان ریکصد و چهل و چهار کز اقفره قفران
بالضم جمع و قفار مثل زمان دستانه از پشمه پوا کنند که زنان می پوشند از سردی باز بوری

برای دزد دست بار آهنی شبکه دار که بر آن از پشم بند بسته بندی در موهای کودکان اسپ و
تقفزت المرأة بالحناء نگار کرد زن دو دست و پای خود را بحنا اقفاز و مقفز مثل محدث اسپی
که دستهایش تا آرنج سپید بود و نه پای که بالای بن پوشید و قفزی مثل سکری بازی است
کودکان را و برپا کنند چوبی را و برمی جهند و قوافز و کمارة نام غلام جناب رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم و خیل قوافز و قوافز و الزاسپان تیزرو که در دویدن بجهند و قافزة دراز کلش است
قلز بالفتح نوعی است از نوشیدن از باب ضرب و نصر و قلز مثل نصر زدن و تیر انداختن و
جوش شدن و همچنین است تقلز و بر جستن و لنگی و گردیدن زمین لیس و تقلز القدح مرد
هملک ناباران و قِلّز مثل حِمّص چرا گاهی است در بر دم و قُلُزّ مثل عُتُلّ و قِلِزّ مس که در آن آهن اثر
نکند و بود سخت و قَلّزتُهُ الدراهم تقلز جرعة جرعة نوشانیدم او را بالهلاس نوشید و قلز
الجواد او ازرق آلزقه بزاد خود را در زمین خلانید ملخ برای بیضه دادن و تقلز دویدن ابر کوهی
قلمزة مثل دحرجه رفتار کوتاه قد و قَلَمِز مانند خود حل ذربه متکبر که قول اش اکثر از فعل
وی بود و قمز و قلمزة بر وزن هنبقه زال لئیمه کوتاه قد و قمز مثل هجقع و علبط مرد گوش
و کوتاه قد و قمز بالفتح جمع کردن و باطراف انگشتان گرفتن از باب نصر و قمز بفتحتین رذیل
بی خیر شاعری گوید شعر اَخَذتُ بکر انقزاً من العفزد تر تابعوه قمزاً من القمزة و اقمز
ذخیره کردی بی خیر را و قمزة بالضم قدری یک مشت از خرما و غیر آن و شکوفه رز یا گیرکی
که در آن دانه ها باشد و ارکلاه قنا قمز و قمزای کیاه یا یکجا منقطع است لنها بمعار سمده
نیست و قمریه مثل بلهنیه زن اسپا رکوتاه قد و قنزه بالکسر و اقذیه زخم خورد و انتز
نوشیدن آن و قنز بالکسر و بالضم مردیاک از معاصی و عیوب و قنز بفتحتین حزف و شکار و
قانز و متقنز و قنا زشکار کنند و قوز بالفتح ریک گرد و تود بلند افرا ز و قیزان جمع و
اقواز و ازقاز جمع جمع ذو الرمه گوید شعر الی ظعن یقرضن اقواز مشرف شمالا و عن
اما نهن الفوارس و تقوز نشاط و سقوط و منهدم شدن و شکسته گشتن خانه و دویدن ابر کوهی و
قواز بوم در مساس و اقتاز القمر حوردا در ابلمک و قوز النمنع تقویز آسمار کشمه رونید کی
قهز بالفتح و بالکسر و قهزی جامه های ابریشم سرخ مثل مرعزی و کاهی دران ابریشم آمیخته
بود ذو الرمه در وصف بازها و چرغها گوید شعر من الزرق او صقع کان رؤسها من القهز و القوهی

بیضُ المقانع • دوم مثل منع از جهت دفع ضرر از بشر • قهقره • ستر فحبس و بورک نهقرات

جمع و قهقر مرد سیاه • دوم نسبتا آید و قهقری رجل گرتاه قد • قهقره • مثل دحرجه از جمعیت

و قهقری دویدن و شتابی نمودن و خوش شدن و قهقر • مرد کوتاه • درین کوتاه و ناقه بزرگ سست

• قهمدره • بضم قاف و فا و دال حیار موضع است مغرب که درود و کلام را بعد دال بی فصل نیاورده

• فصل الکاف •

• کرد و • مثل جلوس در آمدن و پوشیده شدن کور کرد و مثل مرتب داخل شدن و نهان گشتن

و کورالیه ملتجی شد بسوی وی و مایل گردید و کور الفحلُ الهولَ • جمع شد بر اول را و کورد اول مثل

جمع شده بشکی کو دیو خوردن بشتر و کرار مانند شراب در مار تاوردن کوزه • بمعنی کوران جمع و

کرار مثل شل ادید رمایان محدث رابر برگه در جنین شمار بود از داشت و کری گوید شعره یا لهت ای

و ضعیفانی هم و الحرح منها وق کرارانم • وکور ماننند نمود و مکور و کرزی لئیم و کور و کرزی خبیث

وکور ما مور و به کوید • ع • وکور بهشم باطن انکوره • و حرج و بار در سال دوم و ابر هم رگشته بار که

بسته شود تا در هاتی آن بعثد شاعری گوید • شعره لما آتی را امها بالا دهماده کانکور للربوط اهته

از دبا ده و بار را کور عام و کوره امس گوینده و طاثری و کسالة کرار • • • هم وکوبر مثل • و بر بهنور کرد

بالضم خوجه ای شمار کوره • مانند ده بوجهم و کرار مانند صحاب نام اسپ حضرت ابن علقمه

دکوالی با آن بند و رای معجمه است و کار ر دکوبر و مکور نامهای مردم و کاررد بهم راست در

نیشاپور و ارا است ابو الحسن کارزی شیخ عبد الرحمن ابن سواح و کار ر الی المکان مکر رة مبادرت

کرد بسوی آن مکان و پوشیده گشت در ان و کار رمنه کرفعت او ان رکار رقلانا ماجر کرد او بن

از راو کارزین شهر بست در فارس از اینست محمد ابن حسین قاریع حوم رئیس اشد در ان

مجد الدین مولف قاموس و منسوب اند بدان محدثان و علما و کور المارعی تکریر ابصیغة

مجهول بمعنا ده رفای بار وکوز بن قلعه ایست وکور بر ملقبه بالضم با آن کرد امس

دکورین و زره • وکرز ابن جابر و کوزن لسامه و کور دیکر مهر منسوب اند صحابه جناب

سید الابرار حضرت رسول مختار صلی الله علیه و آله و سلم • کوبر • بالکسر خهار بزرک

• کواره • وکوز ره • جشکی و در هم کشیدگی ارباب • دو کرباالفم جمع ودجه کوز روی الله و رجل

کر اله دین ود وکور مرد لحول وکرا رمثل شراب و رمان پیمانه ای ایست از شد ت سودی

یا لرزه از سختی سردی و کُزّ منقبض شدن و مکزوز: بیمار یا صاحب لرزه شد از شدت
سردی در حدیث آمده ان رجلاً اغتسل فکُزّ فمات و کرّاز مانند غراب لقب محمد بن احمد بن
ابی اسد محدث و کزاز مثل قطام اسب حصین بن علقمه تمیمی و کزّ الشی ضایع کرد آن چیز را
و کزّت صلاءهم نزدیک شدند کمانهای او و قوس کزّة کمانی که در چوبش خشکی بود از سختی
و کزّت الراة دملجها پر کرد زن بازوبند را به بازو و پنجه خود شاعری گوید مسعود یا رب ابه شاه
تکز الدملج اه تزرحت شبحا اطرباذکر سجاه و چرخ تمک سخت آوا ز زود قف کُره بسیار سخت
و اکزّه الله مبتلا ساخت او را خدای عز و جل به بیماری کُزاز و اکعز درهم کشیده شد و ذکر
اکلئزاز درینجا بلکه ان زیادت لام و هم جوهری است زیرا که لام در آن اصلی است قطعا
کعز مثل منع جمع کردن چیزی با انگشتان کلز مثل ضرب و تکلیز جمع کردن و کلاز
مانند کتان نام مردی و کلز مثل جندب و کلاز مانند کتاب مرد سخت گوشت استوار حلقت
و کلز مانند جلق دیهی است میان حلب و انطاکیه و کلیز مثل امیر موضعی است هر یک
مرحله از ری و کوالیز جماعتی مسلح که برای آب در آیند وقتی که ندا زده شد او را ن شود
کالوز و احدان و اکلئزّ اکلئزازاً منقبض گشت یا منقبض گشت در پوشیدگی غیر مطمئن
بمنزله سوار وقتی که بر پشت ستور متمکن نشود و اکلاز امّاز بج قصد کرد باز بکوفتن
شکاره کلمز مانند جعفر متقارب الحلقه و روی سخت پاره‌های گوشت بغیرا متعداد و
مکلمز تشدد کننده مکلمز منقبض کمز بالفتح جمع کردن چیزی به دست تا این که
گرد شود از باب ضرب و کمزه بالضم توده از خرما و مانند آن و پشته از ریک و خاک کمز
جمع کنز بالفتح مال مدفون کنز مثل ضرب دفن کرد مال را در خبر آمده کل مال لا یؤدی
زکوته فهو کنز و زر و سیم و آنچه احراز کرده شود بآن مال را و کنز مثل نصر خلانیدن نیز
در زمین و چیزی را در آرند یا در زمین کردن و اکتناز مجتمع و پر شدن و کنیز مثل امیر
خرما در تنگها که برای ایام سرما جمع کنند و نام پدر دعو محدث و زمن الکناز بالفتح
و بالکسر وقت در کردن خرما کنز التمر مانند ضرب جمع نمود خرما را و ناقه و جاریه کناز
مثل کتاب بسیار پر گوشت سخت کُنُز و کناز مثل کتب و کتاب جمع و کنزه وادی است
در یمامه و نام ماد رسلمه بن ابرد منقری و جد محمد بن علی اهوازی و اسپ مقعد بن شماس

بعدی و کنّار مانند کتّان جمع کننده مال و نیز کوة در عبرانی ذر صیر بالقصه آمده بشر

ابکار و از وصف من حب و نام مردی از صحابه و کنّاز بن حصین بالحصین غنوی صحابی جناب

رسول مختار است صلی الله علیه و آله و سلم و کنّاز بن صُرَیم و کنّاز بن نُعَیم هر دو رساعر انند

وکبیر الخادم مثل ربوع معروف است و کنیز دیه از معیان است • کوز • بالضم ظرفی است

مشهور که از آن آب نوشند و دسته دارد و واحد آن بها است و کیزان و اکواز و کوزه مثل قرده

جمع و کوز مثل قول جمع کردن و آب نوشیدن بکوزه و کوزر را مجتمع شدند و کوزان کعب

بطنی است از بنی سعد و پدر کوز بالضم کردی است ارقه بله ابی احمد شاه وی کرید • معروف و صعا

علی المیزان کوز آو فاجر آدقم السعد ان کوز با بناه فاجر • کوز بن علقمه صحابی جناب رسول

مختار است صلی الله علیه و آله و سلم با ارکرد است کوبر مثل راسو و تکور مانند میر و مکوره

بالفتح نامهای مردم و کاره دیهی است در مرورود است و آن کاری است و کورکدان دیهی است

بادرنیسان و کوری مثل طوبی قلعه ایست بلند در هندوستان که پرنده را بر بالای آن رود

اکغار و عرفه کرمی است آن را بکوزه و رحمل مکوز الراس مرد دراز سر

• فصل اللام •

• لبد مانند ضرب تحت خوردن و لقمه کردن بر انشتاب معار دن و صحبت ردن و فوت

کردن و بردن ناقه را من راسم خود باردن ادرک و بار بردار و بیه کوبیده حبطا با حفاف ثقال

اللبزه و لبز بالکسر صاد کردن روش بد و اه لتره ما بین لعمر و ضرب بر میمه ردن با بمشی

ردن زد فع کردن • لبزه مثل کتف مقلوب لرح ابن مقبل کوبیده معروف بدلوب با المورد کرین

الوردساه بیده علی سعادبه سمار آلضاالله اللبزه ... است در صحاح و صاحب قاموس کفته در این

استشهاد تصحیف است و صواب درین بیت لمن بسر است بر آن که قصید • نونیه است

• لحز مانند منع الحاح کردن و لحز بالکسر و مثل کتف بخیل تنک خو و قد لحز فلان مثل ارح

و تلحز بخیل تنک خو کشت فلان کس و ملاحز جاهای تنکی و لحز تاه و آب در دهن آوردن

از خوردن انار ترش و مانند آن بسبب اشتهای خوردن آن و دامن چیدن برای جنک با مهر

ولحوز امانیه تعدد بود • حور و لاحز ذات القول با هم کلام هر یکی مشکل کفتند و لاحز المهان

با هم ابواب در الدلکر کان و شیم و متلاحز در خت متداخل با هم تنک • لعز بالفتح کاره

تیزه ولزء بالفتح ولزز بفتحتین شدت کردن وجسبانیدن لزه مثل مد شدت کرد او را

وجسبانید آنرا و ازعنین است الزه ولزنیز و تنزیدن ولازم کشتن چیزی بچیزی ولازم ساختن

چیز برا بچیزی وحلقه در وموضعی است در جزیره قیس ولز شو با کسر و ولزیزه ای آن

معنی وی است ولزز زنته ملاصق شدم او را ولزلز عجز لزز زاتباع است وملز مرد سخت

خصومت که بکرید دوا امر در جدال ملزه و ملز مجزز است سبب جوار و لزاز مثل کتاب

ولزاز بفتحتین چوبی بس در که بدان در را بندند ولزاز نام مرد اسپ جناب افضل المرسلین

صلی الله علیه وآله وسلم که مقوقس آنرا با ماریه قبطیه هدیه کرده بود ولزلز مجتمع استخوان

سینه لزازجع و راجز گوید ع ده ذرموا [illegible] بین اللزائزه تلزلز مثل تدحرج جنبیدن وملزز

مانند معظم مرد استوار حلقت سخت پی ولززه الله ملزز ساخت او را خدای عزوجل

* العرز ه دزدان لغت است در لصوص * عاطزه مانند منع جماع کردن والیسیدن ناقه بچه

خورد را * عزه مثل نصر ... چیزی بکردانیدن ولغز بالضم والفتحتین بفتحتین و مانند

صرد والغوزاء مثل حمیراء والغیزی مانند ... والغوز بالضم سخن که مراد از ان پوشیده

باشد الغاز جمع چهار اول والغز کلامه پوشیده کرد مراد را واللغز بالفتح و مثل صرد سوراخ

سرخار و موش و موش دشتی وابن الغز مثل احمر مردی بود بزرگ کیر بسیار بسیار جماع کننده از

پشت می افتاد ... آورد پس ... که چوب است که برای خاریدن شتران

کرکین منصوب کرده بکمرش بدان می خارید و از انست مثل انکح من ابن الغز ...

... یا عروه یا حارث بود و رجل لغاز مرد فریب کننده مردم والغاز راههای کج مشتبه

ومشکل بر راه رو مانند سوراخهای موش دشتی * لقز مثل نصر بمشت زدن بر سینه یا در همه

اندام یا مکز ولقر بمشت زدن او کردن ... بر سینه ... بر ... رنج زدن ولهز بمشت

زدن او کردن * لکز مثل نصر مشت زدن بر کردن و دفع کردن و بر سینه و کام زدن ولکز بالفتح

شهری است پس دربند و لکز مثل کتف بخیل و لکاز مانند کتاب پارچه که در آهن چرخ داخل کنند

وقتی که سوراخش فراخ شود درشن ولکیز مثل زبیر نام پسران اقصی ابن عبد القیس ابن اقصی

دعمی ابن جدیله اند با مادر خود لیلی بنت قران در سفر بودند تا اینکه لیلی در ذات

طوی نازل شد و ... از ان جا اراده کوچ کرد گفت قربان لکیز شوم و طلب مشتن را تا بر شتر سوار کنند

دن بُرد است لیلی را بسوی خود در حالی که در خشم بود پس هرگاه در پشته ریگ رسید
انگیزش لیلی را از شتر پس لیلی بمرد و شن گفت لقد بلی ... و نقدی الکمز و این مثل شد
که زده می شود در موضع حمزی بعید مر موضع آن بعد از آن شن گفت علیک الجمرات امک یا ...
ای لازم بگیر پشکهای مادر خود را ای الکمره الہمره بالفتح ... کردن و اشاره بچشم و
مانند آن نمودن از باب ضرب و نصر و باین هر دو باب قرائت کرده شده است قوله تعالی
ومنهم من یلمزک فی الصدقات و در خبر آمده اعوذ بک من همز الشیطان و الہمز در دل
دمع کردن و الہمزه القتهر مثل ... و نصر ... شد در و بهری و لمار و الہمزه مانند ...
و همزه بسیار عیب کننده مردم یا کسی که در روی عیب کند و همزه کسی که در پس عیب
کند و تلمز با ربار طلب کردن رشتابی نمودن در میوه لوزه بالفتح بادام و احد آن بهاء است
شیرین آن معتدل مائل بر طوبت و تلخ آن عشك است در دوم جلا و تفتیح و تنقیه و
تلطیف تماید و ازمرته کمه و ربو و لت الجنب و تنعیم ذکر بدن ... نفع کند و ا ...
ملازه بالفتح زمین بسیار بادام ... مثل شد ... بادام ... و ملوز حلوای بادام پر کرده
شده در ... بامه لاحت و لوزنه ... است در ... و لا ... کرفت بسوی ... ملاذ
جای پناه و لاذ الشی خورد آن همه را ... ولوزنیج معرب لوزینه
وانه لوذ و لوذ ... کتف ای ... است اتباع است و لهزه مانند مع ... مخالطه
کردن و لهز و تلهیز ... بپسته و ... کردن و استعراض ... کردن ولهز
اللامنوم ... خود ... بستان مادر خود را ... شیر ... و لهزه القتیر آغاز پیری
شد ... که ... استعراض است ... که ... باشد و آن را مکروه دانند
و ملهور مجتمع الحلقه و مردی که در روی ... شده باشد و بعد از آن ... بعد از آن ...
و ملهز ... استعراض ... و ... کرده ... که ... راند و لاهز ان
در کوه که در میان آنها راه تنگ بود ولهاز مثل کتاب ... که در ... او ... برای ...
آن داخل کنند و لهزه ... استعراض ... کردن و لهزه ... قریه ... رود
... و ملهز مثل ... استعراض ... کردن و ...
کردن ... کل یوم ... شاطیان ... القریب ... الهمزه

مثل ابھم پناه گرفتن مابز ملجا

فصل المیم

متزه بالفتح شاذ شاذ انداختن متز بسلحه مثل نصر شاذ شاذ انداخت متز بالفتح و معاز
جماع کردن معز الجاریة مثل منع جماع کرد کنیزرا و معز لانامشت زد و کردن
فلان ما معز و معز و تعزز و تحزز و معززة و بلزو و لقزز و کرزرة و مرز لغزمة و اذف اندو ماحوز
ریحانی که آن را مرزو ماحوزی و مرزماحوز گویند و در خ ربش حوالد آمده مرزه مثل
نصر باطراف انگشتان گوشت کسی گرفتن تمک آهسته پی رنجانیدن و اگر درد شود آن را
قرص گویند و عیب کردن و معیوب ساختن و ملامت زدن و مرزدهی است در شیرین و
دهی است د بکر و امرزلی من شحمک مرزة بالکسر ای تنغ کن برای من از جربی خود پاره
و مرزه بالضم زغن یا طائری است مانند عقاب و مرزتان بالفتح در چیزکی المند بالای دو
نرمه گوش وامترزه و صله آبرو یش رسیدن وامترز شریکه یکسو ساخت مال شریک خود
را امترز من ماله مرزة و مرزة یاسی از مال وی چیزی و مارزه ممارسه کرد او را رجل
تمرز مثل علبط و کافی میم را تشدید و دهند مرد کوتاه قد مزه مثل مد مکیدن مره یک بار
مکیدن در حدیث آمده لا تحرم المزة ولا المزتان و مزه بالفتح خوش لذید ماشی گویند نار مقیم
قطب الریحان متکبا و قهوة مزة و ارزقیا خشل و مزاء بالضم نوعی است از شراب اخطل
گوید شعر بئس الصحابة و بئس الشرب شربهم اذا جری فیهم المزاء والسکر و مزه بالکسر
دهی است در دمشق و مزه بالضم خمر که دران ترشی بود و مزیا لکسر قدر و فضل گوئی له
مز علیک ای مرا او را فضل است او تو مزت مزیز از باب سمع صاحب فضل شدی و مزمزه
و تمزمز جنبانیدن آن را پس جنبید ابن مسعود در حق مستی که آورده شد او را گفت
ترتره و مزمزه و استنکه ای بجنبانید او را و بوئیدن دهن خواهید تا دانسته شود که
می نوشیده است یا نه و مازت بدو مهادری کردم میان آن دو ورتما زت به النیة در
شد بآن نیت و قصد و تمزز به ملت مکیدشراب را و مزز بفتحتین ملامت وکثرت و مزیز
ازدیاد و مزیز و امز و مزد شوار و ریزه ریزه زیزا تباع است و شراب درمان مزبالضم شراب
وانار شیرین و ترش و تمزز للقیام برپا شدن برای برخاستن و تمزز بنو فلان متفرق گشتند

معلوره مثل جوده و در آلوسی معرور ذکر کرد آن را ازهری صاحب تهذیب
در دیل و صاحب قاموس گفته که حق این که ذکر کرده شود در معنا مضاعف شین
زیرا که مصدر آن مضاعف است یا در معتل زا زیرا که معمران اجوف است یا در ناقص
سین واین اولی است زیرا که هر دو کلمه را یک اسم میاجعند مانند شقشق و معمل و لحوت
آب اما معرزه مثل معمورنامه علاوه مال و مطره مانند نصر جمع کردن معره بالفتح
و بالفتحتین و معرور امعر و معار مثل کتاب و معری بالقصر و المد از هبه و گوید الف در
معری برای الحاق است ند هم نه برای تانیث و از دست تصغیر معمر مثل ارباط آید
و معری مانند حبلی و اگفته معری مولد است و بعضی مذکر و مارند و از جمله کلمه
عرب همه معری را معزی مار ند در حال تنکیر و ما هر یک بر تر بود یا ماده مر اهر جمع
و معار مثل شد اذ صاحب ارا و چند نقیض گویند مره یکی کهلا لیس با المعرق لا اذا رمی
المعا ربا للعرق و ماعز رسید بر شاخ گویند مره دارزدان من حال و معزی در مهامل
ذاك مقرون من القلیه امور و مرد محی در خلقت مرد تلالا الحکم مانع مار رای مرد
و دینی است در سوا دصراه وید رقبیله است و ماعز بن مالک که رجم کرده شد و ماعز
بن مجالد و ماعز ابن ماعز تمیمی صحابی حضرت رسول صحیحی اند صلی الله علیه و آله و سلم
و امعز کمآه آب ان ارض تا حیل یا جماعت بزهای کرفی اماعز را اماعر جمع و معزی محمل جمع
و غیر منصرف اند و معز بالفتحتین صحیح از باب فرح مکان امعز و ارض معزا جای سخت و
زمین سخت اسیار سنگریزه و معز بالضم جمع و ما امعزه من رجل تعجب است از سختی او
و معر الوجه در هم کشیده شد روی و معز الیه بر سخت در یک شعر و معز الرجل مثل فرح
و امعز الرجل بسیار شد بزهای مرد و امعز الرجل جد کرد مرد در عمل الله بن معز مثل زبیر
تابعی است و رجل معر مانند معظم مرد سخت بزرگ و معرت المعزی مثل منع و ماث
الشاه بجد اکردم بزها را از میشها معلوه بالفتح رفتن معلوه مانند نصر و املوز تملز بود از وا
و ملوصه مساحرشد از ان و ملوه امزا تملز رها شد از این رها گشت و امعلوه برکند از وا
و تملوصه رها گشت از و معلز مثل کتف مرد سخت و ملاز مثل کتان کوک و بعشه الملری
ابوخیم ار ابی میدهای رجوع نکند بمن مروره بالفتح مهره است مشهور تاخیر دادن

کنند و باز یافتن چیزی و الغمز و غمز النوابد بحسب مزاج زغمز از سوزش کو و مینه دفع دهد

را گذارش کرای آرد در گوشه اش از سی تا نحواه رسد او دارد و مواز مثل شد ادمو زغمزش و همز

مانند منع دفع کردن و همزه مثل امم و اماز در تمیز جدا ساختن و کسر کردن در خبر آمده

من ماز اذی لا الحسنه بعشر امثالها ای کسی که دور نماید چیزی موذی را پس ثواب نکوئی او مثل

باشد و تمیز جدا است اماز و تمیزه و مازه و تمیز اماز و تمیز و استماز جدا او کسر کرد او را پس

جدا از یاس گشت و تمایز تفارق در خبر آمده لا تقوم الساعة حتی یکون الناس اثلاثا و العمائز

ای هلاک شوا هند شد امع من تا این که مختلف و متمائز شوند و در میان ایشان تنازع

واقع گردد و ممیز الشی تمیزا تفصیل داد بعضی آنچیز را بر بعضی و ممیز فلان از عقال مرد آن کس

از جانب ای در جل و تمیز ممیز مرد سخت گوشت تمیز من الغیظ پاره پاره گشت از خشم و قول

کشندگان مقتول را ماز راسک و کاهی ماز کرید و سکوت کنند معنی آن دراز کن گردن خود را

از هری گفته تمیدانم این را مگر این که در اصل ماثر بود قلب کردند ماز شد پس یا را

حذف کردند بجهت امر و این اعرابی گفته اصل آن ماذن بود اراده کرد مردی که بکشد مرد را

گفته امر ماذن بود پس گفت ماز راسک و السیف ای یا ماذن این توخیم کرده ... و

مستعمل کردند و تکلم نمودند بآن انتهی

* فصل النون *

و نبزه بالکسر و بسعه بالاتی در عیب خو ما نبز بالفتح عیب کردن و لقب نهادن لبز مثل

ضرب و نبزه تنبیزا لقب نهاد او را و نبز بفتحتین لقب و نبز مثل کتف که بمعنی در حسب

رسالی و رجل نبز تمانند همز و مرد بسیار لقب نهنده مردم و تنابز بالالقاب بکدیگر عیب کردن

و لقب نهادن و برای مرد جل در سوره و لا تنابزوا بالالقاب ای با هم ذکر لقب منهید و نجزه

بالفتح رفتار از قضا انجیر مثل نصر و فرح روا کردید شاهری کرد و مع علم الملک ابی قابوس اضحی

رقاب نجزه و نجزالوعد حاء رشد و هد و نجز الکلام منقطع گردید سخن و نجز حاجته را انجز زنا

روا کرد حاجت او را انت علی نجز حاجتک بالفتح و بالضم ای تو بر قرب حاجت روای

خود هستی و ناجز ز نجز حاضر در خبر آمده الا ناجزا بناجز کویند ناجز بناجز مثل یدا بید

ای تعجیل و تنجیل و مناجزه و تناجز بایکدیگر جنگ کردن و استنجز حاجته و تنجز ها حاجت

روا شدن حاجت است و استنجاز العدة ایفای وعده خواستن و تنجیز الحاجة مبالغه کردن در روا شدن و

انجز علی القتیل اتمام کشتن کردن بر کشته و انجز الوعد ایفای وعده کردن و نجاز بر شهر بست در عرب

و انجز حر ما وعد مثل است در ایفای وعده گویند و در طلب ایفای نیز گویند و اصلش این است

که حارث بن عمرو گفت صخر بن نهشل را که آیا رهنمونی کنم ترا بر غنیمه به شرط آنکه خمس آن

بود گفت آری پس راه نمود او را بر مردم از یمن پس غارت کرد صخر آنها را و ظفر یافت پس حارث

صخر را گفت انجز حر ما وعد پس ایفای وعده کرد و صخر المحاجزة قبل المناجزة ای المصالحة

قبل از مقاتله است گفته شود در هوشیاری کسیکه شتاب نکند بر دار کسی که شتاب مقاتله او نماید

و در کسیکه طلب صلح کند بعد از جنگ و نحره مثل منع دافع کردن و حلا نمودن و پوشیدن

ردن و گوشت بهاری مسمار مانند نحر است و نارن نحره بر جمله تکی ردا و راد و الرمه گوید

و شعره و الهس من عامیج اورا میج حمماه یحرن من جانبیه ماده، تتسلسل و نحار مثل

عراب باشاری است در شدن شعر که از ان بر وقه صعب آید انهو ماحر و نحر و مسحور و نائه

نحرة و منحرة شعر ها د باش باری شاعری کردند شعرا گویند اما اراد انکی معترضاه کی

المطی من السحر الطی الاعلاه و النحر القوم ها رها بن باری کشت شتران قوم و راحر

رمیدن آدم شعر آسمای صبه ابن ... به احر ای شعر که بآن ناحر است و عمر مثل

مشبهه طی مع و طریقه از رمیدن رشته پاره از رمین در او و تراو کردا کرد مز کاه نحائر

جمع سماح گوید ع علی طرق کانهن نحائر و منحره وادی است در دیار مطفان و نحار

مانند شرف و کتاب اصل و انحران نحار و قرح در آن فرد و ماری اند و نحاره پاره ا ر

رشت در عمود داود علیه و علی نبینا السلام است لما رفع راسه من السجود ما کان فی وجهه

نحارة و منحار اسپ عماد بن حصین و در مثل است قد تلد یا تعلم حب الفلفل اصمعی گفته

نقاف است و تصحیف است و ابو الهیثم گفته مانک تصحیف است زیرا که حب الفلفل

ناف گرفته نمی شود گفته شود این مثل در الحاح ابو سهل و آورده ... رد در خرا رنمودن و

بار نهادن بر شمل و نصره بالفتح گرفتن آدمی و مانند آن نصره بجدید ه گوفت او را آیین

نصره که ... و نجار او را ... مثل نصر ارشد ... است ترس ... و نادره

ام مردم ... است ... مانند ... است در ادر ... و ازان است

احمد بن عثمان حافظ ابو یحیی تبریزی و نیریز دیهی است در فارس و نیروز معرب نوروز زای
زمان نزول آفتاب در برج حمل و مهرجان زمان نزول آفتاب در برج میزان ایشان آوردند
هم چیزی از شیرینی را نزد جناب امام الوری حضرت علی مرتضی علیه السلام پس
فرمود چرا آوردید گفتند برای نیروز پس فرمود نیروزنا کل یوم و هم چنین در مهرجان
پس فرمود مهرجونا کل یوم یعنی چنانچه در نیروز و مهرجان تجدد اعمار و تغیر از حالی
بحالی کنان می کنید همچنین هر روز از بهر روزگار خود بکنید که تا متجدد شوید از حالی
بحالی شوید که موجب شکر و سپاس او تعالی گردد و این نیروز انماطی محدث است نبع
بالفتح والکسر آبی که از زمین تراود و بالفتح کثیر و مود تیز دل تاریک سبک و سختی و باطش
و بسیار حرکت و همچنین است منبع بکسر میم و نبع ینبع نبعا از باب ضرب دوید و آواز کرد
و نزت الارض و انزت تراوید آب از زمین یا چشمه ها بر آمد از آن و نزعه تنها کشید از
من و نزه بالکسر شهوت و نزیز مثل امیر شهوت ناک و ظریف و مضطرب کشیدن چله کمان
نزدیک تیر انداختن نزع مثل نورا نزع خفت و درشت شد و منازعه مغالبه و نزنزه مثل زلزله
سر جنبانیدن و نز انز مانند هلا بشعر نرکه برای جستن بر ماده اختیار کرده شده باشد و
نزه من کل انیز برامیزه و پاک ساحت او را از آن و نزهت الظبیة پرورش کرد ماده آهو بچه
خود را و هو نزیز شر و نبر ازه ای ابعد و لاصق شر است و منز بکسر میم مهد و غالب نزش مرغ
که در جای تو ارتکیرد نشز بالفتح و بفتحتین و نشاز مانند سحاب جای بلند و نشوز و
انشاز و نشاز جمع ابن سکیت گفته که هر گاه کلان سال گردد و کسی که در قوتش نقصان پیدا
نماید گویند فلان و الله نشز من الرجال بفتحتین و نشز بالفتح بلند شدن در جای از باب ضرب و
نصر خدای عزوجل فرموده و اذا قیل انشزوا فانشزوا ای هر گاه گفته شود بلند شوید در جای پس بلند
شوید و نشز بقرنه مثل نصر برداشت مقابل خود را پس بر زمین زد او را و نشزت نفسه
بر آمد نفس او و نشزت المراة نشوزا از باب نصر و ضرب نافرمانی زوج کرد و رنجانید
و بر او نشز علی امرأته زن خود را جفا کرد بر او و ازین است قوله تعالی و تبارک و ان امراة
خافت من بعلها نشوزا و عرق ناشز رگ بلند جنبنده از بیماری و قلب ناشز دل بالا بر آمده
از جهت ترس و انشز عظام المیت برداشت استخوانهای مرده را بسوی مواضع آنها و ترکیب

دا بوعر آنهار ابو بقش را و بن اسمه قرلت ریدان ثابعه کهف نشرها و انبرالشی برداشتن

آید و الرجای او در خبر آمده لا رضاع الا ما انشز اللحم ای بسبب رضاع مکر آنچه بلند سازد

گوشت را یعنی او رضاع حرمت نمیشود مگر وقتی که غذا کرده به از بلند بار زدن او مگر این

و مثـ یلتقعین کلان ساختن قوی و تنشر بلندی برخاستن و ضمره و کوه بلند و تنشره مهری لیست

مها یم واصفها و مروه بالفتح زو علا بعدن و شرمو انکه عجان مهان قوم نعرنبیه مثل نصر

شرانکه ست مهان آنهار معروم النقار حدو انهد آنها رام مانند و نقرالصبی نم عرکرد کردن را

ونقران و القنعس بر حسق بقرالطی مثل ضرب او رحسب آهو قی آقور و بهقور آهوی

ار جهد و را جر کوید و خ دار اخه الحمد ابه النقور و نقرت المرأة الصبی تمهر ار قما بعد

ز کودک را از بقر الشیم علی تلقره ببقور از انقره او کردانید تیمر دار و ماس و دنا معلوم کردد

که راست است تا کی ربا فزونه فر امسکه معمری در آرند مسکه ساختن و سراذرالدابه دست

زیای متر رد للزه شهرتی است و دمقرب رتقار مانند بر مان باری است هو مصدا که دران

وانکر بکر ایوجهنده بقره مثل کنتک آب ساب شیرین را اغرمد او مع کوده ور بود آمیشیرین

ساب رنقر القنعس و مانند کنتک لقب رنقر والهم حاه و نقر الفتح دلقران بر حسن ارباب

بصرنقر الظبی علی دو بر حسب آهو رد بدن در خبر آمده کان یصلی الظهر و الحمارت تنقر

من الرمضا ای ملحمامی جهیدند از شدت گرمی و نقر القنعس و بالکسر مال ردی وا زعر المال

مال ردی جمع کرد و عطا نالر بخشش ردی و نقار مانند راب بیماری است مرا سی واشیه

بطاعون که بوی حیه بسبب آن ما ایکه بمیرند و ساه مقور و نگوه ید بهار الدین اه باری

وابقر الان در مواشی ملان کس این بیماری واقع شد وانقر عرق کشت دشمن خود را کشتن

تا کیان را نقره من الشیء بار ماند از انچه بود در خبر ابن عباس آمده ما کان الله لینقره من قاتل المومن

ای بیست خدای عزوجل که باز ماند از کشنده مومن تا اینکه هلاک سازد او را و نقار مثل

رمان و کتاب طائر بست با کجشک خرد و انتقرت الماشیة بیمار شد ماشیه بیماری نقا وانعقر

له من ماله اعطی له او ای از ردی از مال خود و نقیره مانند سفینه مهری است و ربما وراتی

الدابه دست و پای متور و تعقیر رضا بعدن و مکوه بالقدم ما شدن آبها رت المهو

ارباب بصرو درج المانکشمه آبها و انکر تبال الماحم آبها را و از الرمه کوید سمرد علی حدود نلت

مکان * مرنهاه ذمام الرکایا رکوتها المواتح * وبئر نکوز چاهی آب با کم آب شد اکر نکز دهم

ونکز الماء نکوزاً از باب نصر یعنی برفت آب و نکزت الحیة به یعنی کزید مار بنوک سر ونکز فلان کسی را

دفع نمود در رجوع کرد ونکز نکزاً لانهد بچیزی تو جانب نکز بالکسر و ذال و نقطه منفرد را مستخرج ان

ونکاز مانند کعان ماری که نکزد مگر به بینی و آن را دهن نبود و سرش از دمش مشتاز نکرد و بسبب

از یکی را از خبیث ترین مارها بود ونکاکیز ونکازات جمع ونکز بالفتح کزیدن این چنین مار

* نهز * مثل منع زدن و دفع کردن در حدیث آمده * من توضأ ثم خرج الی المسجد لا ینهزه

الا الصلوة غفرله ما خلا من ذنبه ای کسی که وضو کند پس برود بسوی مسجد و دفع نکند

او را بسوی مسجد مگر نماز مغفور کرده شود برای وی آنچه سابق شد از گناهان وی ونهز

الشیء قریب گردید آنچه از نهزد است جنبانید سر او را ونهزت الدابة بسینه حرکت خاست

معور برای سیر شاعری گفته شعر ولا یزال شاحج یاتیک بج اقمر نهاز ینزی وقرتج

ونهز بالدلو فی البئر زد دلو را در چاه تا پر گردد ونهزه بالضم فرصت وانتهز الفرصة وانتهزها

غنیمت شمرد او فرصت را در خبر آمده وانتهز الحق اذا الحق وضح ای قبول او فرصت کن در

گرفتن حق هرگاه که ظاهر کرد دران تنهز فی الضحک افراط کرد در خنده وتقمیح نمود ونهز بالضم

قرب کر ینهد المال تهز الف ای قریبه و ناهزه مناهزة سم نزدیک شد او را وناهز الصبی البلوغ

نزدیک بلوغ کشت گو دک وناهز الصید پیش نمود شکار را وتناهزوا الامر پیشی گردند وهما

یتناهزان امارة ای پیشی می کنند بسوی طلب امارت ونهز الشیء بالفتح ونهازه بالضم وبالکسر

قدر آنچیز وبرابر آن ونهز مانند کتف شیر درنده ونهاز خری که بسینه برخیزد برای

سیر ومنهز مثل مکرم چاه جای که ایستاده شود شتر آبکش وقتیکه قریب از دهن چاه شود

وناهز نهاز نامهای مردم * تهزیز * اندک کردانیدن ونوز بالضم دیهی است

فصل الواو

* وتز * بالفتح درختی است لغت اهل یمن است * وجز * بالفتح مرد شتاب رو وماده بعالمت وسریع

العطار سخن وکار سبک وشتی حر و وجیز و واجز وموجز چیز مختصر قلیل وجزنی منطقه مثل کرم

ووعد وجزا وجازة وجوزا اختصار نمود کلام خود را واجز الکلام اندک شد کلام واوجز کلامه

اندک کرد کلام را کلام موجز مثل مکرم ومحسن کلام اندک ووجز بالفتح ووجیز مختصر

مختصر در حرف آمد • وزادامله از جهت ای هر گاه که کوی بن مختصر بکو مختار مثل مهران ابرك
وازجر العطیه بردی بخشش کرد و بوجز الشئ حاجت روای جست از ان هر دو در حواست
آن بود و مواخره و معنی است و زجره اسب یزید بن سنان وابو زجره یزید بن عبید بالی عبید
مذی شاعری است • زجره مانند صوب زدن به تیر • زجیر آن به مو لقرد صحت بر کشیدن
و ماختن زه بر برای تو بدشید و زحر بالفتح جهر ابرك شاعری که گفته شعر وله اشار بیوم من لسیم
تعبره من المعالی و زحوم من اوانیا • زهیر سلیمان بن معبر آمد • المصر الذی یکون فیه الوحر
ای بسر خرمای که در آن اندک اختکی بود دموی سر که سه بند شود در بای مو ما سیاه باشد و زحزحة
الشمس مخالطش از ابهری و جاه • واز عر از حر آ ای آمد تند چار چهار • زره بالفتح موضعی
است و ابراهیم بن محمد بن اشو یعنی زرد محدث است و زره لقب مقاتل بن الولید و زریزه
رکی است که از معد • اموی جگر زرد زریره نام مردی از غسان • زره بالفتح و زربن بط و مرغ آبی
امعاست دار زدارمن مورده زمین اسمار بط و مرغ آبی روید از طائری است و زره مثل زلزله
پیچیدن د زردار بالفتح و زرارد • مثل ملبطه مرد سبك باطیس و زردار کسی که مرین
خود را بپیچد و تا کند و تمی رما و مرد کوتاه تد و زرمك وحوب لیما و که بدان
خاك از زمین بلند بسوی پس کشند و زره مانند زلزله سکی و بر وردی بر جستن و کاما
تردیك کند اشتر مع جنبانیدن بدن و زحل مور و مرد معروف کننده در آواز • زشرم بالفتح
و بفتحتین جای بلند زشترزی بومر والحه آن تکیه کنند و پناه گیرند زشرت بهن و محلب
واوشارند کاران وشدا ثد و پیوند ها از دال و سائر تکیه های بسیار پر کرده شده و ربیمه
دغمرآن وتوشز للشر آماده شد برای بدی ولقیعته مل ارشار و زشراى ملاقی شدم بر عجلت
• زمره بالفتح ابشی بمودن و امر کردن زمر الیه کذا ان یفعل ا و یعزل • وازمر دعر ابشم
کرد را امر بمرده • زفره بالفتح و بفتحتین مکان بلند زشعانی ارتار جمع کویند لیس علی ارتار
ردتای ماشعانی کنند کان ابم راجر کوید شعر اسرق میر امال الا الجهار • معمار مزمزی
مل ارتازه در حرآمده عرنر امیها علی ارتارای باسید اید لیا بر صر راز در صنا باند
ارادوا معراری تعدته را سعی لشمسی ی اطوبمان بادر الراور میی نهاد و بر دانسی هر
أدومراتی را با بلند شد برد و بار راست تا ایستاد و مستعد بر جستن گشت و متر برکس

که برقرش لکود در جواب نورد وتوقز للشر آماده شر کردیدن متوقزه بمعنی متوفز رکوزه
مثل ضرب دفع کردن ونهزه زدن ومشت زدن یا مشت بزنخدان زدن در خبر موسی علیه
وعلی نبینا السلام آمد • وکز القره ونی وحلانیدن ودیدن ویر کردن وتوکز تکیه کرد
ویر کردیدن آماده شر گشتن وکز بالفتح موضعی است • ومزه بالفتح اشاره کردن ومز
بالقه مثل ضرب اشاره کردن به بینی خود وتومز برجستن در رفتار از زری سرعت وجلدی دان
ذکر وقت برجستن برماده از آماده شدن برای قیام • رهزه مثل ضرب گرفتن ودفع نمودن
در خبر آمد • فلما انهزفناه • ماذ للناس یهزون الاباعر ای هرگاه از حدیبیه رجوع نمودیم ناگاه
مردم دفع نمودند بشکمهای ارشیش کشتن ورهز بالفتح مردکوتاه قد راست اوحلقت یا
درشت میانه قد واوهز نیک رفتار وهازه رفتار زنان شرمکین در خبر ام سلمه رضی الله عنها آمد •
حمادیات النساء غض الاطراف وقصر الوهازة ومتوهز ومرهز مانند معظم سخت کوبنده
وتوهز برجستن وبپا گرفتن شتر گران بار

• فصل الهاء •

هبوزه رهیران مردن یا ناگاه مردن از باب ضرب وهبز مثل نصر گوشت بریدن وهبرزی بالکسر
دینار نو وهرچیز با جمال وخوب صورت وشهود رند • وهبوزة خوب وزر خالص وسواری از سواران
فارس وام الهبرزی تب • همر مثل نصر آواز نهان وهاجزه مهاجزة باهم سرگوشی کرد او را
وهرزه مثل نصر سخت خلانیدن وزدن وهرز مانند سمع وهرز زتهرز هلاک گشت • هرسزه مثل
دحرجة اثیم شدن وخائیدن حقیف وسخن بوشیدن • وهرمز اللقمه خائیدن لقمه را در دهن
خورده رمزت النار فرو کردید آتش رهرمز بالضم شهری است بر ساحلی از سواحل دریای هند و
قامه ایست میان قلس وکرک وعلم است وراهرمز شهری است در خوزستان وهرمز وهرمزان و
هارموز بادشاه بزرگ از بادشاهان عجم • هزنبزر هزنبزان بسیار جهنده • وهزنبروهزنبرانی
تهز • هزه بالفتح جنبانیدن هز • وبه از باب نصر جنبانیدن او را وهزالحادی الابل هزیزا
خوش ساخت حدی خوان شتران را بحدی خود وهز الکوکب ما نقطر ستاره واهتزا الکوکب
فی القضاضه حرکت کرد ستاره در بیفتادن خود کوکب هاز ستاره ساقط شونده واهتزاز المرکب شور
وغوغای لشکر وهزاهز فتنه های که مردم را بجنباند وهزیز آواز وآواز خفی باد وهزه بالکسر

خرمی و شادی و فراخ خوشی و آواز چوبکان دهل و سرود آواز و هدهد همچنین است هزبور سومی

سین زنبار ستوده از هره و مثل هلهل طرطر و قرقر مانند هلاهل طرطر مثل صه صاف آب هار

چار می ساه ی کرید سعوه ادالسعر اشتساه آمستوفراه بعث من المطعاه بهر آمره اد و سحب

هر هار سیه صاف ابهار در حشمن و هرهار تمام سکی زد و هرهر مانند هلهل جاه

در رتند وهره مثل هلهل سلسل تیر ز روهره تیر ز رآالقعر و چنما بندلو این جنمه

و هرهره وقراه ره الکسحه الاوحمل برای مردم و هرهر حجمه اقیم اورا دوام ساحت رقم قر

الهه امی راحت باشعد دل من بسوی آن بجهت در ر در حمر آمده اقعر هوبن الرحمن

ماو ت هه ربر معادای خوش رساد کرده بر هر ش برخت مولسعد سبب برد ج سعلد که است

او سرد برو رد کارد هیران بالکسر بمهله ایست از عرب شاعری گوید هم هر هیمان هیران

الطوال الغرا الغه هعره جامه مرعری که دران ابریشم آمیخته باشد تهلو ودامن چمن ان

و آماد کشش هه یر د مثل بصور بسرباعه سب کردن و افشردن را جر کوبیده هم هرص هه رها

را سه تیز هه اراین است در کلام ربرا که آن مدنله است کو بند هموت الحروف التهمر

که هم شرا عرا بی ر التیمر الفار کمت السعر ربیه رهار سزه لا بودن رد فع کردن و ردن

و کوبیدن زنکشتن و هامرده هه بهت کسمل جناب سرور دو بهشه سرور علی الله علیه و آله و سلم

در تفسیر دعای اللهم انی اعوذ بک من همزات الشیطان فرموده من الموته ای جنون زیرا که جنون

از عرابیدن شیاطین حاصل شود و همه و همه ار مانند هعمر و هعراب آهنی درمور کسواکه

در بالای اسب ربد مبادره امور حجه شماخ کوید شعره قام الثقاف والطرید و د راها کما قومت

همز الثقاف من المادی و هره آلة کرفتن رهاهاه صابع که در سرمن آهن کرده باشند و آن

ک ور آه در مددو رجل هعمر الفواد مود تبرد ل ر همری مثل جمری موضعی است و دبیع همری

باد سخت آوار و بوس هه رنی که سخت دم کنند هیه و همرت به الارض اورمی الکندم

ازبار هه رمثل ربیو رهماره ال همار نامرای مردم دهامور ره بفتح میم از بادشاهان عجم است

د هنیره او بمع د همدار ه بالکسر حل مه سب انداره است کوی امطاه بلا حساب ولا همد ار

اران است هیدرانداره کمید انبادلد هجادی کاربره هوره ما الهم علی و مردم کو یی ما فی الهور

هلکدای بیسعد د رمردم مثل ور ما ادری ای الهور هوای نمی دانم که کدام کس است

اندازه و اندازه شعر از مهمات شعر و قرینه که آن جمله را هموار گویند و هر یک را هم زنگه گویند

رقامهای این شعرها این است اَمرٌ حرفٌ شکرٌ کرمٌ وفٌ عزٌ وهد بعا ارد وس دسرق زنه اثری

و ابجد زمانه ده وقت یزد آمد و هو حروف اند که جمع کرده شد اند برای حساب جمل

باب السین

فصل الهمزة

اَبس بالفتح در قاموس شکستن و خوار و حقیر کردن اصمعی گفته که یقال ابسه ابساً از ابسه

تابیساً صاحب قاموس گفته که یقال ابسه ابساً است به ایساً مثل ضربه و ابسه تابیساً خوار

و ذلیل کردم و بواشاوری گفته شعر و آن تلت جلود دمص لا اوبسه و اوقد علیه ناجمیه تنصدع

و عجاج گفته و اسود هیجا لم تزمر بابس و ابسه ابسا ترسید در دع نمود و بر او حمله کرد و بیرا

واپس اداد و ابس بالفتح قطعه جای خشن ای درشت و صاحب ترجمه قاموس خشن را چنین

خوانده بمکان نیان توجیه نموده و در این معنی بکسر نیز آید راجز گفته شعر یترکن فی کل مناخ

ابس و کل جنبین مشعرنی غرس و در این شعر مناخ ابس بدون اضافه هم روایت ای هر

منزلیکه نازل شود در آن انسان و ابس فاحشه زن و ابس بالکسر اصل بد و امراة اباس بروزن غراب

زن بدخو و تابس متغیر شدن و ملمس گفته تطیف به الایام ما یتأبس صاحب قاموس

گفته شاید این تصحیف است از ابن فارس و جوهری صواب تأیس بیائی تحتیه مثناة

است اریسی و اریس بروزن جلیس و سکیت مزارع و اریسون و اریسین و ارارسه و اراریس

و اراریس جمع در حدیث آمده فعلیک اثم الاریسین و ارس ارسا مثل ضرب و ارس تاریسا

مزارع گردید و اریس بروزن سکیت امیر و ارسه تاریسا عامل نمود و بر او حکومت خواست

از وزرا شوارس مثل امیر چاهی است بمدینه * اس بتثلیث همزه و اساس مثل سحاب و اسس

بفتحتین بنیاد و جمع اس آساس بالکسر است مثل عس و عساس و جمع اساس اسس بضمتین

مثل قذال و قذل و جمع اسس آساس مثل سبب و اسباب و است البناء تاسیسا بنیاد نهادم

خانه را و بلند کردم قواعد آنرا و کان ذلک علی اس الدهر بتثلیث همزه ای بود آن امر بر اصل

و قدیم زمان و اس بالفتح در غضب آوردن و فاسد کردانیدن و در معنی اخیر اس بالضم و بالکسر

نیز آید و اس بالضم باقی خاکستر و دل مردم و اثر هر چیز و اسیس بروزن امیر اصل هر شیء و هم

و تأسیس در قافیه الفی که درمیان آن و میان روی یک حرف باشد چنانچه در قول نابغه ذبیانی
شعر کلینی لهمّ یا امیمة ناصب ۞ ولیل اقاسیه بطیء الکواکب ۞ و صاحب قاموس گفته یا تأسیس
حرف قافیه است و این اصطلاح میان اصحاب علم قوافی متعارف است و ز نفعیکه شناخته شود راه
به نشانهای قدم باشد جانوران گویند خذ اسّ الطریق یعنی هرگاه واضح شود را گویند خذ شرک
الطریق و أسّ اسم کلمه ایست که گفته میشود برای مار تین جدوج می نماید و اس بالفتح زجر و اسی
مر بر دار اوست اسّ الشاة اساً مثل مدّ ای زجر کردن را اما اطاس این رام السحل باشد ازدا حمب
زنبور ان شهد و اسمس مثل راه از موضع است یک مشی ۞ الس ۞ بالفتح آمیختن و عقل و جنون و
خیانت کردن و دروغ گفتن و در دیدن و خطا کردن در ترتیب ... خلق فعل از باب نصر
در حدیث آمده اللهم انا نعوذ بك من الالس ای الراعة لاط عقل و تنهی گفته از خیانت و السلان
بضمه مجهول ... مالوس ای مجنون شد معلمس گفته الی اذن لضعف الرای مالوس ۞ و الس لیل
... بالضم جنون و مالوس شیری که ... ازان بیرون آمده باشد و تلخ شده باشد مرة آن ...
... الس زد بر ابن ذرفنشد بار و ماد ... الوصا ای نحشهد م حمر برایه و لا یدالس ولا یوالس
ای او لوتیسا میکند و خیانت ... الس بودن ... لست بالباء والیاس بالکسر
والفتح نام پیغمبری اعجمی است و آلس ... صاحب ... در بلاد روم ...
یکروزه از طرسوس ... دریاه اثمر بارس ۞ و اثمر بارس ... وآن دانه ترین است
مشهور بلغة رومی اسب سرد خشک است در آخر درجه دوم قاطع صفرا است وار خاصیت
آنست نفع از اورام کرم ... قوی کند و تشنگی را زائل نماید و مایضر است
واز ... و رطوبات رحم ... حمل از ثقل مانع ... اکر زن حامله ... اثمر بارس را اشکم
خورد سه بار زند جنین ... وایں همه در قانون الطب مسطور است ۞ امس ۞ دی نزد
اکثر عرب مبنی است بر کسره در حال تعریف و نزد اکثر بنی تمیم معرب ... منصرف است در
حال رفع و مبنی است بر کسره در نصب و جر شاعری از ایشان گفته شعر اعتصم بالرجاء ان
عن باس ۞ و تناس الذی تضمّن امس ۞ و نزد بعضی بنی تمیم معرب غیر منصرف است در همه حال
شاعری از ایشان گفته شعر لقد رأیت عجباً مذ امسا ۞ عجائزاً مثل السعالی خمساً ۞ یاکلن ما فی
رحلهن همساً ۞ لا ترک الله لهن ضرساً ۞ و نزد همه عرب معرب منصرف است هرگاه مضاف شود

و اذا دخل شود بران الف و لام یا نکره کرده شود گویند مضی الامس المبارک و مضی امس بما
فیه و کل غد صایر امسا و بعضی گفته که گاهی معنی کرده شود در شعر قال الشاعر ع لقد
رایت عجبا مذ امسا و صاحب قاموس گفته امس مبنی آید بر کسره و فتحه و ضمه و شنیده شده
رایته امس بالکسر و التنوین و این شاذ است و بعضی گفته نمی آید تصغیر امس چنانچه نمی
آید تصغیر غد و بارحه و کیف و این و متی و ای و ما و عند و اسماء ماهها و روزها سوای جمعه
و آمس و اموس و آماس مثل اقوس و اقواس جمع و انس بالضم و بفتحتین و انسة بفتحتین ضد
وحشت و قد انس به و الیه بتثلیث نون شاعری گفته شعر اذا غاب عنها بعلها لم اکن لها زؤورا
و لم تانس الی کلابها و انس بفتحتین جماعة کثیر در قبیله که یکجا مقیم باشد و آنسه ایناسا
و انسه تانیسا انس داد و بر او نیز ایناس و تانیس دیدن و ایناس شنیدن و دانستن آنست
منه رشدا ای علمته و استانس به و تانس به و استانس الیه آرام یافت ازوی طرماح گفته
گفته شعر کل مستانس الی الموت قد خاض الیه بالسیف کل مخاض و استانس الوحشی حس
یافت وحشی از مردم و استانس الرجل اذن خواست و نیک نگریست و در خبر است کان ابن
مسعود اذا دخل داره استانس و تکلم و معانس شیر بیشه که احساس شکار کند از دور و انس
بالکسر و بفتحتین و انسان بالکسر مردم زیرا که تعیش اوبی تالف نمی تواند شد شاعری
گفته شعر اتوا ناری فقلت منون انتم فقالوا الجن قلت عموا ظلاما فقلت الی الطعام
فقال منهم زعیم نحسد الانس الطعاما و انسی بالکسر و انسی بفتحتین یک کس و اناسی به
تشدید و تخفیف و اناسیه مثل صحاری و جواری و صیاقله جمع قال الله تعالی و اناسی کثیرا
و یحیی ابن الحارث به تخفیف یا خوانده و زن را نیز انسان گویند و انسانه بتانیث عامیه
است و شنیده شده است در شعر شاعر که مولد باشد شعر لقد کستنی فی الهوی ملابس الصب
الغزل انسانة فتانة بدر الدجی منها خجل اذا زنت عینی بها فبالدموع تغتسل و تصغیر
انسان انیسیان آید بزیادت یا بر خلاف قیاس چنانچه در تصغیر رجل رویجل آید بزیادت واو بر خلاف
قیاس و بعضی گویند اصل انسان انسیان بود و دلیل بر این قول ابن عباس است انما سمی انسانا
لانه عهد الیه فنسی پس حذف کرده شد یا برای تخفیف و اناس بالضم و ناس بحذف همزه کرده
مردم قال الشاعر ان المنایا یطلعن علی الاناس الآمنینا و انسان العین مثالیکه دیده شود در

سپاهی حبشی ذوالرمه در وصف شتران گوید شعر رثت هزولها من التعب والسیر

اناسیّ ملحودٌ لها فی الحواجب را بیان مرا کشف و مانند آدمی در گور و در مینی عمو

مردوح الاسی جمع واسی بالکسر و انیس و مونس و ماوا بن یک معنی دارد گویند

ما احدی واسی و حلیسی و جلیسی کله بالکسر یعنی هم صحبت و مونس ذکر یده و مثنی

من است واستک و ابن اسک بالضم زی دو معا خاص تست و انسی بالکسر جانب از هر چیز

چنانچه ابو زید گفته و انسی گفته آن را مت از هر چیز راوست و گفته در عضو دو حز از انسان

مانند دو دست و دو ساعد و دو قدم بس آنچه از ابها بسوی آید بر انسان آن را انسی گویند

و آنچه پس گرد دارد آن را وحشی گویند و انسی القوس آنچه پس آید از کمان برتو

و مقابل تو بود و انسی از جهه و انات بکسر و انسی لهراهی که مالوف باشد بچاره ها و از دس کشتی

گویند ما بالدار انیس ای احد و در خانه کسی و مرغ سحری ره و حه ماتوس شو بدان

و انیسة زماتوسه آنسه و جاریة آنسة دختر پاک بنی که در ... دلشته باشد قریب و صحن او

داران جمع کمیت گفته شعر فیهن آنسة الحدیث حیبّة ، لیست بفاحشة ولا متفال

و کلب انوس بر وزن صبور سک الامت گرفته ضد عقور وانس بروزن کتف هم آن و

مؤنسات بروزن اسم فاعل از ایناس سلاحها زیرا که سلاحها ادراحه بیان را آرام دارند

صاحب خود را بالمره و خرد زره است و سبک زیره ها و سپر و مونس روز پنجشنبه و

انس بفتحتین نام خادم جناب سید الوری حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه و آله

و سلم که ده سال خدمت جناب خیرالنبیین صلی الله علیه و آله و سلم مانند و انس بن ابی اناس

بروزن غراب نام شاعری و مهاس بالکسر لی اسم و ده شاعری از تمیله مراد و اقر

بن مآمرس اشکری شاعری است جاهلی و موسه بروزن اسم فاعل از ایناس دهی است نزد

تصیهن و مؤنسیه بیای مشدده دهی است بصعید و یونس بعتاب لون و از ... ره

نیز نام پیغمبری است علیه و علی نبینا الصلوة والسلام و مونس بن فضالة بروزن محدث

نام یکی از اصحاب جناب سید الابرار حضرت رسول مختار صلی الله علیه و آله و سلم است

و انیس مثل زبیر نام مردی و انیس بن عبد المطلب مثل امیر جاهلی است و وهب

بن مآنوس از اتباع تابعین و از اناس عبد الملک بن جزء بروزن غراب اخباری است

وام اناس کنیت دختر ابی مرثد التغلبی پدر جعفر ترجمه جد عبد المطلب و جده ام ابیت
ابی بکر و غیر آنها و اوس بالفتح شتافتن و عوض دادن کردن است القوم اوسا مثل قلت
تو دادی عطا کردم و عوض دادم آن را از چیزی قال الشاعر شعر فلاحشانک مشتماه
اوسا اویس من الهاله ای عوضا و اوس گرگ و کوک و همچنین اویس مثل کمیت قال
کلفه شعر یا لیت شعری عنک والامر امم ما فعل القوم اویس فی الغنم و استیاس مثل
استقامه عطا خواستن و عوض جستن و مستآس بر وزن مستعان شخصی که از عوض جویند
وطلب صحبت را امانت و عطا غایند جدی گفته شعر ثلثة اهلین افنیتهم و کان
الاله هو المستآسا و آس درخت معروف است و دانی خاکستر در آتشدان و نشانهای
سرای و هر نشان خفی و شهد یا بقیه شهد در خانه زنبور و قبر و صاحب و اوس اوس زجر
است برای گاو و گوسفند و اوس بن ثعلبه برادر خزرج پدر قبیله است از یمن و قیله
نام مادر اوس و از اوس و خزرج انصار رسول مختار صلی الله علیه و آله و سلم اند
و اویس بن عامر قرنی بر وزن زبیر از کبار تابعین است و ایس بالکسر لومی و ایاس
ناامید شدن و است مثل هست ایسا نوم و ملائم کشعر و تایس نوم شد ایس منه بر وزن
سمع ایاسا نومید شد و آیسته و ایسته مثل اکرمته و کرمته نومید گردانیدم وی را و
تاییس نرم کردانیدن و تاثیر چیزی کردن و استقلال و ایمان انسان نون را بخلاف
قیاس یا بدل کردند جمع آن ایاسین است و ایاس بر وزن سحاب شهری بسعد
بود و ابی ادمن و مثل کتاب نام هفده از اصحاب و محدثان است و ایاس بن معاویة بن قرة
المزنی از اذکیای ناس است مثل زده شود ذکاوت در زکن ای فراست گویند ازکن من ایاس
قاضی بصره بود در عهد عمر بن عبد العزیز روزی آواز سگ شنید گفت این آواز سگی
است بر کنار چاه بسته و همچنین بود پس پرسیدند از که چگونه گفتی گفت شنیدم آواز
سگ از جای واحد پس شنیدم جواب آن آواز پس دانستم که این سگ بر چاه بسته است
و نیز از حکایات وی است که دید درختهای راهی که از آن راه شتر گذشته بود گفت آن
شتر یک چشم بود و همچنان بود پس گفتند از کجا دانستی گفت دیدم که از یک طرف خورده
و نیز دید روزی جماعت را که میخوردند خرماها و متفرق می افکندند هسته های آن را پس

دیدن مگس‌ها را که مجتمع می‌شد در موضعی از خیمه‌ها و قریب آن می‌شد موضعی آخر پس ایاس
گفت در آن موضع مار است پس نظر کردند مار را یافتند وجه این پرسیدند گفت دیدم
که در آن موضع مگس‌ها نمی‌پرند دانستم که در آن موضع زهر است و نیز دیدند در یک مرغ ...ی
را که دانه می‌چید و آواز نمی‌کرد گفت که این مرغ نر است زیرا که مرغ نر چون
هرگاه دانه یابد آواز می‌کند تا ماده مرغ نزدیک آید و نیز دیدند زنی را در مسجد زرد دست
روی طبق لرد پوشیده بود بخلاف پس گفت باری ملح است و ... بود که نقل حکایت دانسی
گفت دیدم طبق را ... بود ... زن ... کردند دو مرد ... انکار
کرد مدعی علیه از مال مدعی پس ایاس از مدعی گفت که کجا مدعی علیه را مال داده بودی
گفت نزد درختی در فلان مکان گفت برو به آن موضع شاید یاد آید تو را حال آن مال و رجوع کند
انشاء الله سبحانه بر توجه بار این رفت آن کس را شمع مدعی علیه نزد ایاس از مدعی علیه بعد
ساعتی گفت آیا مدعی ... خود را که رسیده باشد ان درخت گفت هنوز نرسیده گفت
بر ده‌ای دشمن خدا تو خائن هستی مدعی علیه گفت عذر مکن عذر کند تو را حق تعالی پس
کرد است ایاس آمد ورا تا اینکه اقرار مال کرد و مال به مدعی داد و مروی که ... ایاس ... باز
است و تصنیف نموده است مدائنی کتابی و آن را کتاب زکن ایاس نام نهاده و گفته معویه بن
قره پدر ایاس وفات یافت در بود هفتاد و شش ساله پس ایاس در آن سال بخواب دید خود و پدر
خود را که بر دو اسپ سوارند و همراه می‌روند نه ایاس سابق می‌شود بر آن و نه پدر را بامر
سابق می‌شود از ایاس پس زندگانی یافت ایاس هفتاد و شش سال

٥ فصل الباء ٥

٥ باس ٥ عذاب و شدت در جنگ و این مثل سمع بؤساً بالضم و بؤسا مثل ... و بئیسا مثل
قطیع دارمی مانند بشوی و ... مثل دکری ... حاجت مند شد و محتاج شد بعد
توانگری و در شدت افتاد قریانش شاعری گفته ... من اهل المدینة تلق بیسا ولم
تتمح ... ولا باس ای لاحرج و ... کلمه ذم است و نعم کلمه مدح گوی بئس الرجل
زید و بئست المرأة هند و این هر دو فعل ماضی اند غیر متصرف زیرا که زایل شده اند از اصل
خود چه نعم منقول است از نعم فلان ای اصاب نعمه و از این منقول است از بئس فلان

ای در رنج افتاد پس نقل کرده شد بسوی مدح و ذم و مشابه شدند بحروف بی متصرف
نشوند و در این خود در لغات دیگر آمده مذکور خواهد شد در نعم و ابؤس جمع بؤس از قول
و صاحب الرمح بؤس ای شدید و اَبْؤُس و با ما بلا و در مثل است عسی الغُوَیر اَبْؤُسا یعنی بلا
که مت گفته شعر تا الرأس ابؤسا قالت لهم عسی الغویر بابؤس داغوار و در این
شعر اشاره بمثل مذکور است و این را صنعت تلمیح نامند و بیان مثل در باب الکاف گذشته
و ابؤس مثل صیقل شد بلا و شیر درنده و مثل اَبِئس مثل فرح و البَئِس مثل امیر و البئس بر
وزن صیقل عذاب شدید و بنات بئس مثل جهر بلاها و ابتئاس کراهت و حزن قال الله تعالی
وَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ای اندوهگین مشو و حسان بن ثابت گفته ع و ما یقسم الله اقبل
غیر مبتئس و تباؤس باهم فقر ورزیدن و خشوع و تضرع اظهار نمودن * باؤس بهر و در باء
موحده لیث شیر و طفل شیرخوار یا طفل مطلقا لغت رومی است * بجس با لفتح آب راندن
و روان شدن آب انبجس الماء و انبجسته مثل نصر و صاحب قاموس گفته بجس الماء و الجرح
مثل ضرب و نصر روان کرد و بجس فلانا بجسا دشنام داد وی را و ماء بجس آب روان و بجسه
تبجیسا فانبجس و تبجس روان کرد آب را پس روان شد قال الله تعالی فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا
عَشْرَةَ عَيْنًا و عجاج گفته و کیف غربی دالج تبجسا و سحائب بجس بالضم و بجس مثل سکر
ابرهای ریزان و البجیس مثل امیر چشمه بسیار آب و انبجاس جاری شدن چشمه یا عام است
و بجسه بالفتح موضعی است یا چشمه ایست بیمامه * تبحاس بحای مهمله فراغ کردن
جاه تبحاس ای فارغا * بخس بالفتح کم و اندک قال الله تعالی وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ ای قلیل و
زمینی که بی آب دادن پرورد و کم کردن و ستم نمودن فعل آن مثل منع و شکستن چشم و انگشت
و غیر آن و تشویش کردن در بیع و در مثل است تحسبها حمقاء و هی باخس ثعلب گفته و اسم
که کوچ باخسه و این مثل گفته شود در حق کسی که نادانی ظاهر نماید با آنکه زیرک باشد و اصل
این مثل آنست که خلط کرد مردی بجهة طمع مال خود بمال زنی بگمان آنکه این زن نادانست
پس راضی نشد آنزن او قسمت قسمت تا اینکه مال خود کرامت و شکایت آورد و بود تا که بدیه داد
آن مرد آنچه آنزن خواست پس ملامت کرده شد آن مرد با اینکه فریب میدهی زن را پس
گفت تحسبها حمقاء و هی باخس ای ظالمة و اباخس انگشتان و بیخ انگشتان دی و بخس المخ

تبه بسا کم شد معروف و تمثال مکرر در استخوان ابکشف و چشم وآن آخر بقای معراست و تماهی

با فتح غنی کردن ٭ بدلیس ٭ او وزن قندیل شهریست ممکو تر قریب خلاط ماده فیس ٭ بالال

زعیل فتح معنی شهریست انواع باسبوهای کوهك وقریه های بسیار معرب بادخیر الحیث

زبادی بادهادرا نهاد طاهرآنست که جزء اول معنی باشد بر فتحه مثل بلعلك وصاحب

قاموس بسکون دال گفته در بوش لازم آید اجتماع ساکنین لاعلی حده ٭ برس ٭ با لکسر بمعنی

پنبه وصاحب قاموس گفته یا مانند پنبه یا پنبه بردی وبضم بهر آبلشاهری گفته ٭ کالبرس

شهره تضرب الکواتیل ٭ کو بند عارله اعام کالبرس المدر ٭ قا بر بریبان قومی است از خوما

کو مخ لطف مثل البلد المرتبیان واحد آن بهاست ٭ درس ٭ با لکسر جداقت را ضمره با فتح

بهر آید و تمواتی نرم کردن زمین و ملس آن فارسی او وزن مدغم شدت کرد بر فرصل از

حرد و برنس بالضم کلاه طویلیکه در صدر اسلام می پوشیدند و صاحب قاموس گفته یا فرجامه

که سرآن ازان باشد مدارعه بود یا جبه یا بارانی و ترس کلاه برشمردن د بو سا کرده مردم

دربن لغات است ٭ برنسا ٭ مثل معزباء ممدود و غیر منصرف و برناساء برناساء برماء کریند

ماادری ای برنسا هو وای البرنسا بسکون الرا ایهما ارقد تفتح وای برناساء هو وای برماء

هو ای ای الناس و جاء بشی البرنسا ای بی غیر منتفع و صاحب قاموس برنس برنساء

دبرنساء و برناساء والاصل پید اشته بر ماده برس ذکر کرده و صاحب نهایه گفته برنس از

برس است با لکسر که بمعنی پنبه است ٭ برقوس ٭ معرب نرمسی و برس با لکسر شهریست

میان کوفه و حله و برسان بالضم از کعب بن العطریف الاصغر بطن ضمیله است ازار د

و ابو نوس در شعر حریر نام موضعی است ٭ برباس ٭ با لکسر چاه عمیق و تمویس مثل دحرج رفتن

از افتارتنك یا رفتار تمبك یا تمر گلشن بریسه مثل دحرجه ٭ ابلیس ٭ برجوس ٭ او وزن قندیل

ستاره دنبال ازکلبی حکایت نموده که آن مشتری است و باه از جمله ای ماده شعر بسیار

شهرد و برجاس بالضم نشانه در هوا بر سر ستان تهره و مثل آن را بن دریداست و مکی که

الداحنه میشود در چاه تا بگشاید مجاری آنرا و پاکیزه و خوشگوار کند آب آنرا و مانند ملی

که برپا کرده میشود از مشك ٭ بردس ٭ بر وزن زبرج مرد بد و رشت و ابردس و ابردیس متکبر

و بردس بزرکان ترجس نام مردی ٭ برطسه ٭ مثل دحرجه بکراپه دادن شتران و خران واز بوطامی

بالضم نام مردی یا نام کردی که بلاد آبان بموضع است قریب روم و شهریست بیت المقدس • بره و بس •
بروزن قند بن والد بلال حبشی را اعجام آن بسیار صبر کنند • بر جهودها که هیچ باک از آنها ندارد
و ناقهٔ برص در بره بس ناقهٔ بسیار شیر نیکو تامة الخلقة اصیل • بر لب دانهٔ بازار داد لازم
مشد و شهریست بسواحل مصر • بس • بالفتح راندن نرم بسست الابل بسا از باب نصر نرم
راندم شتران او بس لت کردن پست یا آرد یا تروت سائید • با روغن و این طعام را بسیسه
گویند و بمعنی نبکفته بس سخت تر از لت است از روی تری قال الراجز لاتخبزا خبزا وبسا
بسا و لا تطيلا بمناخ حبسا • و بس شکستن قال الله تعالی و بست الجبال بسا ای ریزه ریزه کرده
شدند کوهها و از این است باسّه و بسّاسه نام مکه معظمه و ابساس بس بس گفتن و تحسد درشیدن
شیر ناقه برای تسکین گویند ما افعل ذلک ما ابس عبد بناقة و ناقه بسوس مثل صبور ناقه که
شیر نمیدهد مگر با ابساس و بس و ابساس زجر کردن شتر را به بس بس ابو عبید • گفته گویند
گویند بسست الابل و ابسست ای زجر کردم شتران را به بس بس در خبر است یخرج قوم
من المدینة الى الیمن والشام والعراق یبسون والمدینة خیر لهم لو کانوا یعلمون و بس و بسبسة
مثل دحرجة پراکنده کردن شتران و فرستادن آنها در شهرها و گردش و طامر و کروة اهلی
و مامه در پنه بس با کسر گویند واحد بسا است و جاء به من حسه و بسه بتثلیث حا و با ای
از جهد و طاقت خود و جئی به من حسک و بسک ای من جهدک و جهدک و قال الکسائی ای جئی به على
کل حال او من حیث شئت و لاطلبنه من حسی و بسی ای از جهد و طاقت خود شاعری گفته

• شعر • ترکت بنی من الاشیاء قفرا مثل امس • کل شیء کنت قد جمعت من حسی و بسی •

و بس بمعنی بسنده معرب است یا مستر ذل و بس فی ماله بسا رفت چیزی از مال وی و بس اهل
بلشین زد است برای گوسفند و بسبس مثل جعفر میدان خالی از آب و گیاه و نیز درختی است
که مو ساژند از آن کنجاوها یا صواب سسب است والترهات البسابس بالتوصیف و بالاضافه
ای بیهوده بی اصل و بسباسه درختی است معروف میخورند آنرا مردم و دوا ازان بوی گزر
و طعم گزر می آید و بسباسه برگهای جسته مایل بسرخی و زردی که در هندی جاوتری و در فارسی
بزباز نامند گویند قشر جوز بوا است گرم و خشک در درجهٔ دوم تحلیل نفخ و صلابات کند
داروی دهن را نیک سازد صداع ریحی و شقیقه و صحیح را نافع است و جگر و معده را مقوی

وجهیل اسب را برای رحم و بعضی طعام اندک و بمعنی حس حبی و نیز ماینه مقاربه نیز تمامی
کرده وایلا از سایند و بعضی مثل برش سوابقهای لت کرده شده و دانه های ماش و راه میان
و بعضی مثل ده هرج مرج صفت کرد و بعضی بالضم از النائه خوانند گو شعرا شیانه و ماده و این
گفته اند این و بمعنی النائه هم شبیه مانند لو هوری و بمعنی الما روان شد آب و انبساس
برون انقطار و روان شدن و این بالمرابسا اخراند بود ابرو نیز آب و راسه آلات محترله
در حدیث ابن عباس آمده نزل آدم علیه وعلی نبینا السلام من الجنة بالباسنة و در حدیث
باسنة آلة الزراعت صاحب نهایه گفته و در بعضی نسخ بوسب آن بالفتح کرفتی است از قبیلة
حمیر دار ان اشب ابو محمد ثرثة بن عمرو التیمی صاحبی مصروف و اصرس بالفتح نام زنی از
بنی اسرائیل داده شد شوهر وی سه دعای مستجاب پس از شوهر گفت که یک دعا برای من
کن که کرد امید حق سبحانه مرا جمیله تر زنان بنی اسرائیل پس دعا کرد شوهر برای وی پس
نیکوترین زنان آن زمان گردید پس اعراض کرد از شوهر و عود در اراده نیک جز دیس دعا کرد شوهر
از که کرد امید حق تعالی وی را ماده آواز کند پس سک ماده گردید پس آمدند پسران وی نزد
شوهر وی و التماس نمودند که این مادر ما گرفتار است دعا کن تا بر حال خود گردد پس دعا
کرد و رفت هرسه دعاهای وی بشومی آن زن و از این است مثل اشأم من بسوس و گویند بسوس
نام خاله جساس بن مره شیبانی است بود وی را ناقه که آن را سراب نام بود پس آن ناقه را
کلیب بن وائل در چهار نحر دید پس تیر زد کلیب سراب را پس حمله نمود جساس بر کلیب
و کشت کلیب را پس بر انگیخته شد بدین سبب جنگ در میان بکر و تغلب چهل سال تا
که مثل کردند بسوس در هر به در شومی و از این جهت آن جنگ را حرب البسوس نامند و بسوس
بالضم کرفتی است و ریک ذات عرق در ... است برای نصران معربه و خانه ایست برای
غطفان بنا کرده آن را ظالم بن اسعد هر گاه دید قریش را که طواف کعبه میکنند در میان صفا
و مروه سعی مینمایند پس اندازه گرفت خانه کعبه را و سنگی از صفا و سنگی از مروه گرفت و باز سوی
قوم خود بازگشت و خانه ساخت باندازه کعبه و نهاد آن دو سنگ را و گفت این هر دو صفا و مروه
الذی اکتفا کنید بدان از حج کعبه پس غارت نمود زهیر بن جناب کلبی پس کشت ظالم را
و منهدم ساخت بنای وی را و بسر بن عمرو صحابی رسول مقبول علیه الصلوة والسلام است

وَأُسامه نام زنی از زنان اسد ٭ بطماس ٭ مثل جریال شهری است در باب حلب ٭ بطلمیوس ٭
بفتح با و طا و یای مثناة تحتانیه شهری است در اندلس ٭ بطلیموس ٭ حکیم یونانی است
مصنف کتاب مجسطی در علم هیئت ٭ بدرمس ٭ بر وزن صمر رنانة مشك بستان لاغر
بعایس مثل ٭ بالثیز ٭ بعاس مثل جمال جمع ٭ بعنس ٭ بر وزن جعفر کثیره ضار ابعنس الرجل
خر ارش لیعه است باشد آن ٭ بغس ٭ بالفتح سیاهی لغت یمن است ٭ بغواس ٭ بالفتح
شهری است زیر کوه لکام بود برای مسلمه ابن عبد الملك ٭ بقس ٭ و گویند بقسیس
درختی است مانند آس در برگ و دانه یا آن شمشاد است قابض است خشك نماید رطوبات
امعا را و براده آن مخلوط شود قوی کند موی را و دفع می‌کند صداع را و مخلوط به بیدی بیضه
نافع است از درد استخوان ٭ بکس ٭ بالفتح قهر کردن بکس الخصم مثل نصره و کرد بر دشمن
بکسه بالضم خرقه است مدور که بازی کرده شود با آن و آن را کجه نیز گویند و بکاس بر وزن شداد
قلعه ایست محکم قرب انطاکیه ٭ بلس ٭ بفتحتین مرد بی خیر یا کسی که نزد وی نا امیدی
از رحمت خدا ارشد باشد و ثمره ایست مشابه انجیر یا انجیر را می گویند بسیار می باشد در یمن
در خبر است من احب ان یرق قلبه فلیدم اکل البلس در روایتی بلسن آمده بزیادت نون
چنانچه در خاین و رعشن از جلایه و رعشه و بلس بالضم و بضمتین عدس و بلاس بر وزن سحاب
کلیمی است معرب پلاس البلس بضمتین جمع و بلاس مثل شداد بایع آن و ابلاس نومید شدن و متحیر
گردیدن گویند ابلس من رحمة الله ای نا امید شد از رحمت خدا و از این است ابلیس یا این
اسم عجمی است و نیز ابلاس اندوهگین شدن و خاموش ماندن بسبب اندوه قال الراجز
٭ شعر ٭ یا صاح هل تعرف رسما مکرسا قال نعم اعرفه و ابلسا و ابلست الناقة ٭ بی ملاس
مثل محراب نچوید ماده شتر بسبب شدت خواهش نر و در دعای بد گویند ارانیك
الله علی البلس بضمتین ای بنماید به من خدای تعالی ترا بو بلاس و آن غرارها
باشد از پلاس که آکنده از کاه برد و هر کس را که عقوبت کنند بر وی اشتهار نمایند
ما ذقت علوسا و لا بلوسا ای نچشیدم چیزی و در حدیث ابن عباس آمده بعث الله الطیر
علی اصحاب الفیل کالبلسان ای مثل زرازیر و زرازیر جمع زرزور است و آن طایری
است شبیه به مرگسیفی و بلسان درختی است کوچك مثل درخت حنا رویند مکرر در یمن

شهریست که موضعی است در مصر زرعی آن بهتر است از جهت وجه او بخراسان از حرب

وی رحوب آن کرم عشك در د وجه دوم وجه آن زیاده است از حرب در زمین آن

کرم زیاده است از جهت مقتضی بلد و مدتی توقف و بالاتر از عرق النسا و صرع و دوار و

سبق النفس و وجع ریه و سعال و صداع فصل و دافع رطوبت رحم است و مقاومت سموم

نماید و از کرمی کم از افعی نفع می بخشد باذن خالق جل و علا و بلس بفتحتین کوهی

است سرخ در بلاد محارب و بلاس بروزن سحاب موضعی است بدمشق و شهری

است میان واسط و بصره و بولس بضم با و فتح لام و بدای است در دوزخ اعاذنا

الله منها و در خبر است یحشر المتکبرون یوم القیامة امثال الذر حتی یدخلوا سجنا فی

جهنم یقال له بولس و نام مردی است از یهود که در دین نصاری اختلاف انداخته و

بالس بروزن صاحب شهریست بکنار فرات و از آنجاست احمد بن بکر محدث و جماعة

دیگر بلبیس بکسر با و فتح آن نیز و سکون لام و فتح با و سکون یا شهریست در مصر و بلقیس

بروزن صهریج ماه که رئیس کوانه و رفته کرشت و بلعوس بروزن عرد هل زن نادان و بلهیس مثل

سلسبیل اما جبین و الهوس بروزن قندیل ملکه سبا که به صحبت سلیمان علیه و علی نبینا

السلام ایمان آورد و بلنسیه بفتح با و لام و کسر السین و فتح یای تحتانیه مخففه شهری است

بجانب مشرق از اندلس مخفوف است بمرو او باه از بابلیس بروزن سر هو اسم شهریست بساحل

حمص و بلسه بروزن دم وجه تیز ریش و بس بفتحتین و ابلاس کرمجالی از شر و نسبس یس

مانین و در حدیث آمده بیسو امن البهورث لا تطم امرة لا یمنی یسمع کلا مکر و ابلس شربیست

بصور بما تمیس بروزن مصا نهر سکون با حر از ره مد در داخل آن بمقرس مثل مصا در و بنا تیس

الطرثوث خبری خورد است که با طرثوث می رویده و بس بالفتح آمیزش و ارمه دادن معرب

است از پاس بمعنی کوچ بساطلك الیوم میوس و مدا انما سعه و بس و بلس بمعنی درشت کرد یند

وجس این همه الا علی الموصی الصنعانی محل بی است و تهورس و تفتح و بار جاه بفتح و بس

در بتهورس ای حزاماس آمد و امس مثل سمع دلووی و بهیس مثل صیقل دلهر و شهود ریده

درون بوك رفتار رشتر مرغ و العو امن بهیس ای اسامه و هر اخمه و مرد بهیس ای امامه

و تهیس حر امدی و جاء بتهیس ای آمد ره و حمر با او نمود و بهیس نام مرد بسه مثل رده

شود بوی در نادانی و در قصاص گرفتن را و بیس بضم ابن جابر نام مردی است از بنی سعد بن ضبه * و بدو قبیلتی منسوب اند بوی بیهسیه گروهی از خوارج رفرقا بن بیهس مثل زاهر و تاهی است * تیهاس * بروزن تدحرج نا کاه وارد شدن مرد از جای دهی چیزی از نباشد * بهنس * بروزن جعفر گران مطر و شهور در رفتار بهنس را بهنس التصغیر و تبهنس بروزن متقاعس شهور رفتن * بهنس بالضم شیر رام و تبهنس مثل تدحرج خرامیدن * بهنسی مثل قمقری موضعی است بصعید مصر و شیخ ابن بهنس مروزی نام محدثی است * بیس بالفتح تکبر یاس بیوس کبر کرد و مردمان را بدلار سانید با آنها رسانیدن آن از بیس کام ملقطر و سعی است مثل ریسک و بیس نام حدیث مسقط آندلس و بیسان شهر است بشام منسوب بشود بآن می قال حسان بن ثابت * من خمر بیسان تخیرتها * تریاقة توشک فتر العظام * و از آن شهر است قاضی فاضل عبد الرحیم بن علی شهر بیسان و ورود موضعی است بیمامه و بیاس بروزن سحاب نام شهری است

فصل التا

* تحس * بروزن مرد دابه است که نجات میدهد غریق را را مانند اردر شناوری میکند به پشت و آنرا دلفین نیز گویند * ترس * بالضم سپر را تراس بروزن اقراء و تراسه بالتحتین تراس بالکسر و تروس بضم جمع آن و تراس مثل شداد صاحب سپر و تراسة مثل کتابت صنعت سپر سازی و تراس و تارس سپردار کوی لا یستوی الراجل والفارس ولا الاکشف والتارس و تترس و تترس سپر پیش داشتن و متترس مثل مقعد چوبی که پس در نهاد شود تا در کشوده نشود معرب مترس و متریسه هر چیز که پنهان شدی و پناه گیری بآن و ترس بالضم درشت از زمین * ترمس * مثل برثنه ته خانه کر یند حفره ترمسه تمت الارض ای مرد بان و ترمسة مثل دحرجه غائب شدن از جنگ یا شورو شغب و ترامس فربه نقرو و ترمس بالضم بر درختی است که دانه آن مطلع رخنه دار باشد یا باقلای مصری و شیخ در قانون الطب نوشته باقلای مصریست گرم در درجه اول و خشک در دوم جالی کاف و بهو و آثار کهنه و بثورات و نافع از بثور و قروح را و دام کرم و خناز بر را آلات و جوب و نار فارسی و عرق النسا و مفتح سدهای جگر و سپرز و مخرج دندان و حب القرع و جنین و مدر بول و طمث و ترمس مثل برثن و جخدب آبی است برای بنی اسد و ترمسان بالضم دیهی است بحمص * تنس * بفتحتین نخهای ردی

تعس بالفتح هلاک و لغزیدن و افتادن و سر در روی و انحطاط و دوری مثل منع و سمع و فهو تاعس و تعس

بالفتح تا و کسر عین هر گاه طلب کنی گوئی تعس مثل منع و هر گاه حکایت کنی گوئی تعس مانند

سمع و در حدیث آمده تعس عبد الدینار و عبد الدرهم و تعسه الله تعساً و اتعسه اتعاساً ای

هلاک کرد حق سبحانه و در انجمن این هلال گفته شعر و یقول وقد افرد تهامس حلیلها تعسی

کما و تعسی یا مجمع و گویند تعساً لفلان ای لازم گردانید خدای تعالی هلاکی را برای وی تفلیس

اندکی از ابوه یمنی در آسمان تقاوس ... قدیل قصبه ایست بکوهستان در شهر

پناه دارد و از چشمه های آن جاری میشود آب گرم بدون آتش رفتیح نمود آنرا اصفهان و صاحب

قاموس در باب فصل گفته تفلیس بالفتح و عامه کسره میخوانند در فصل فا گفته تفلیس

بالفتح و کافی بکسر آید تلمسان بکسر تا و لام و سکون میم تختگاه مملکت اسماعیه عرب در ختان

و بهار قلعها و تنگناه ها دارد تلمیه ... رو رن سکینه ... و در جزیره ایست که ساخته شود

در ارک خرما کیسه حساب که در آن درمها اندازند و مفتوح نشود تنیس مثل سکین شهریست

بحرین از جزایر در دریای روم نزدیک دمیاط نسبت کرده میشود بسوی آن جامهای فاخره و

تونس اسم بلادیست از ... مملکت افریقیه که عمارت کرده شد از شکست قرطاجنه و رزین

نحو التمهی مشکدری است و بیرا اسل است تویس بالضم طبیعت و منه گویند فلان من

تویس صدق ای اصل صدق در حدیث آمده کان من تویس العلماء و تو ساله رجو ماده است

تهوی تهیس مرا را آهو تهیس دلگو ... سالهٔ ارانها و من را تهامس مثل تهوت و ابهات

و تهیه مثل ترده و معروف ماننده مثل حاجم ابل گفته ... من فرقة انسر و دواغریه

وصفه اَ هو رکلف و اتیامن گویند و من ... جهان ای کثیر الجماع است و تهامس

مثل شداد صاحب تیس و مقر تهساء مثل صحرا ای ماده میش که شاخهایش طویل باشد مثل

شاخهای بز و تیس بالفتح مصدر تیساء است رفیه تیسیه و تیسوسیه ای دوری خوی بزاست

و صاحب صحاح گفته گویند ایه تیسوسه ولا ادری ما صحته و در حدیث جناب ولایت

مآب حضرت علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الراقب آمده لا تیسیم عن ذلک ای مراد

رد و راهم کرد آنان را از این کار و باطل حرام نمود قول آنان و تیسی بالکسر کلمه ایست

که گفته شود در ابطال چیزی و تکذیب با آن یاری است یاد ... برای گفتار کوید ...

جهار و زمخشری در اساس البلاغه گفته تیسی جمار مثل است در احمق و معنی آن اینست که بشوای گفتار مثل نزد رحمق و لامت کننده و تنبه که عرب تکذیب کسی میکنند و موکر اینند توهم ای دروغ گفتی و تند انسته شده اصل این کلمه و گفته تیس کوهی است در عهون کرایند فلان یتکلم بالتیسهای کلام میکند بکلام اهل این گروه و در نهایه گفته عامه کرامند طعن جهار و تیس تس زجر است برای تیس تابر کردد و تیس فرسه تیتیسا در ریاست از اعت اسب خود را و رامش کرد راسته بست العذرای مانند نرشرماده بز مثل است گفته میشود برای خوار که عزیز کردد و متایسه و تیاس مثل مقاتله و قتال مهارست و موافقت کوی تا یس قرنه و تعاین شاخ زدن واز مجاز است تتایس الما و تیاس مثل شداد لقب واید بن دینار است و مثل کتاب موضعی است که جنگ کردند دران انبوه بروزن سعد بن فتح با قتل انبوه و تیاسان دو کوه اند و هریک از انها را تیاس کویند و تیاسان دو ستاره اند

فصل الجیم

جبس بالکسر بد دل کران زد دی و جامد کران جان فاسق کویند انه لجبس من الرجل شاعری گفته شعر ماض اذا الجماس بعد الکری تناکحت ازواج آت الامهاه و جبس کج و جبس و جبس لئیم و بچه خرس و جبوس و اجباس مثل ببوت و ابیات جمع و جبوس مثل صبور رذیل بی مروت و اجبس ضعیف و جبوس کسی که آیس نزد از مردم در حالیکه منقاد او باشند و نبود چنین کس در جاهلیه مکر جماعت قلیله و از انها است او جهل و زبرقان ابن بدر و طفیل بن مالک و قابوس بن منذر و مالک عم نعمان بن منذر و تجبس خرامیدن جحاس بالکسر زحمت دادن خصم را در جنگ و کوشش نمودن و مدافعت کردن و هم چنین است جحاس بشین معجمه اصمعی گفته جاحسته و جاحشته اذا زاحمته و زاولته عن الامر شاعری گفته شعر ان عاین قاسی الشماانامن من ضرنی الهامات و احتماسی والصقع فی یوم الوغا الجحاس و صاحب قاموس گفته الجحاس الجحاش و جاحسته زاحمته و مترجم قاموس در اینجا گفته که جحاس خر کره اسم و ظاهرا سعو جحس دیه بروزن منع در آمد دران و جحس جلد خراشید بوست ری را و جحس اللانا کشعار بهرار ربه گفته شعر قوما ترانانی عراک التجحس تنبو باجلال الامور الرئس و کویند ذلک من جحسه و دحسه ای مکره جادسه زمین خراب غیر مزروع و در حدیث

آمده چنانکه این جادهٔ در معرفت الله بی الحجاب الیه حتی اسلم فیمن لم یحولا من جمیع

و جادس جادهٔ مقدس از آثار رسته است و شرط آن در هر رحلی نورد آمیز قبیله و جرس

بفتحتین کردهٔ اسماء را تبیلهٔ لحم بالین تصحیف است و صواب بحای مهمله است ٭ جرس ٭

بالفتح و بالکسر آواز یا آواز نرم یا جرس حرف تنها آید بالفتح آید کو بهر ما سمعت له جرساً

و هر که ما سمعت له حساً و لا جرساً گویند کسره میدهند سمعت جرس الطیر ای شنیدم آواز

منقار مرغ و آثار پرچیدن که میزند آن را طائران و در حدیث آمده فسمعوا جرس طیر الجنة

اصمعی گفته بودم در مجلس شعبه این کلمت شنیدم جرس طیر الجنة بشین معجمه پس گفتم

جرس طیر الجنة بسین مهمله پس شعبه بطرف گرد بسوی من و از یاران خود گفت که یاد دارید

این لفظ را اصمعی که از دانم ثواب است یا این از من و جرس بالفتح لجسمانی بریان قبل صل

صوت را نامند و جرس طائفه از شب و جرس و تجرس سخن گفتن گو جرس الکلام ای نعمه

کرد الکلام و الحروف کلها مجروسة الا الحروف اللین و دان تجرس لی ای موضع کلام است بوی

شاعری گفته شعر انت لی مجرس اذا ما نما کل لا تجرس ٭ و جرس بالکسر اصل و جرس

آنچه میشود را آنکه در گردن شتر آویزند و آن که می نوازند آن در حدیث وارد شده

لا تصحب الملائکة رفقة فیها جرس و جارس و هما نحو و جهاز رس و ارزن در آن

شبیه است بارز در قوت لیکن در او فراغت زیاده است و جاورس سرد و خشک است

در آخر درجهٔ دوم و بعضی گویند گرم است در درجهٔ اول سبیح و تنس که مه اول صحیح تر است

و در آن قبض و تجفیف است بدون لذع و آن کار است برای تسکین اوجاع و اگر او را تنکمد کنند

ردی تر از آنکه غذای دهد کم از دانه های دیگر که از آنها نان سازند و غذای آن کم و لزج

است و در آن اطلاق هست چون بشیر السموس گندم طبخ کرده شود غذای جید شود خصوصا

با روغن بادام و جو بسه الحبه در دید شود از کو مفتان در شب و اجرس الطائر آواز کرد بر آنکه

در بود و اجرس الحادی حدی ٭ و الیه حدی خوان شاعری گفته شعر تسمع اذا الحادی بنا

اجرسا و اسرعها القوم حتی سا انما کار اجرس الحلی آواز کرد زیور و اجرس با الحلی صاحبه

در آواز آورد صاحب زیور زیور را عجاج گفته شعر تسمع للحلی اذا ما وسوسا و ارتج فی اجیادها

و اجرسا و اجرس السمع شنید در بده آواز انسان از جرس محکم کود المدل را آمون ،

در شعر آمده تُذنب ذنابة مُجرّسة ای مُجرّبة گویند رجل مُجرِّس ای مجرّب و جرّس القوم

تجریساً شمرانید قوم را اجراس کسب خوردن و جرس [illegible] نام سگی و جرموز ابن لاثم

ابن [illegible] جرموز مثل زنبیل و عبد الرحمن [illegible] که از اتباع تابعین است و جرموز

مثل [illegible] پرورش [illegible] هرات [illegible] و آبی است [illegible] برای بنی مُقبل و جاورسا قریه ایست

بمرو و دران است قبر عبد الله بن بُرَیده بن الحُصَیب تابعی و جاورسان قریه ایست در روی

[illegible] جاورسان قریه ایست با همدان [illegible] جرجس مثل زبرج [illegible] خورده [illegible] که [illegible] شود

ضعیف [illegible] جرجیس مثل قندیل نام [illegible] است علی نبینا السلام و جرفاس مثل

شهلال [illegible] جراس مثل [illegible] و شیر بزرگ و شیر شکننده [illegible] و جرقاس مثل [illegible]

بر زمین افکندن [illegible] جرقاس [illegible]

جرقاس بالکسر قریه [illegible] درشت جس بالفتح [illegible] مس کردن با دست

جسه [illegible] جساس مثل [illegible] موضع جس [illegible] جای انگشت نهادن

طبیب از دست [illegible] و تجسس تفحص اخبار جسست الاخبار و تجسستها تفحص کردم از

اخبار و ازین است جاسوس [illegible] صاحب راز شر و ناموس صاحب راز خیر و در

حدیث آمده و لا تجسسوا و لا تحسسوا و تجسس [illegible] و تحسس [illegible] در معنی جستن اخبار

است بعضی گویند اکثر استعمال تجسس [illegible] گفته تجسس [illegible] تفحص اخبار

برای غیر خود و تحسس [illegible] تفحص اخبار برای خود بعضی گویند تجسس [illegible] خوردن

از عورات و تحسس [illegible] اخبار [illegible] گفتا [illegible] حس [illegible] باشد [illegible]

فاعفره [illegible] گویند [illegible] تیز کردن نظر بسوی آن [illegible] مثل است

[illegible] گویند [illegible] زده شود در شتر [illegible] که [illegible]

باطن باشند زیرا که نتوان [illegible] خورد [illegible] شناخت [illegible] آنرا از این

که [illegible] آنرا گویند فلان [illegible] الجسة و الجس ای [illegible] الاول [illegible]

چریدند شتران گیاه را [illegible] خود و حکایت [illegible] از خلیل که جراس بمعنی حواس

است جساسه بالفتح و تشدید سین دابه ایست که می باشد در جزیرها تجسس اخبار میکند از دجال

میرساند و جساس مثل شداد [illegible] درنده [illegible] زخم رساننده در شکار بچنگال خود و جساس

بن قُطیب شاعری است و حماس بن مرّه شهما ای قاتل کلیب بود و اثر و عبد الرحمن
بن حماس از اتباع تابعین است و حماس مثل کتاب ابن شمه وابو زهیم و حیس بالکسر
رجز است بود ای شغب و حشتش به فتح اول و سکون شین معجمه و سین مهمله جد ابی بکر بن
یحیی بن احمد جشتی محدث است و جمس بالفتح پلیدی مردم مرد است اصل و بری بست
و جائیکه در آن پلیدی انداز ند و جمسوس به ای فضور کوتاه و رشت در رجز آمده
اتحر فنا الجماسیس یشرب ای آیا بحر یدعی به ای مار الملام مدیده عمر دانم معد یکرب
کلمته صغره تراضع حوله حشم بن کمه و راسله جماسیس الزباب و قجمس تقل رو
بدر بالی و جعبس مثل عصفور عصفور احمق و جعموس مثل عصفور پلیدی مردم جمروی
کلمه میم در بین زائد است گویند رمی بجعامیس اطیه و جعمس مثل دهم یکبار پلیدی
جعامس مثل علابط یکبار پلید و جعامیس در ختان خرما لعت ابی هلال است و خمیسه
آبی است برای ابی صبهه و جماس و خالر دان آبی ماه که آن را جعلان امر کویند مقلوب
مجابس و جفس به فتحتین با کراریدن طعام جفس مثل فرح جفسا و جفاسه صاحب تحمه
کردیدن و جفس بالکسر مثل کتف ضعیف احمق و جفس و جفس لئیم و جلوس به ضم جیم
ولام نشستن فعل از باب ضرب و مجلس بکسر لام جای نشست مثل مجلسه و بفتح لام
مصدر میمی است و جلسه بالکسر هیئت نشستن و جلسه بر وزن همزه کسیکه بسیار نشیند
و جلس بالکسر و جلیس مثل امیر و مجالس هم نشین و جلاس بالضم و تشدید لام و جلساء مثل کرماء
جمع و جالسته هم نشین او شدم و تجالسوا با هم نشستند و استجلسه طلب جلوس کرد از
وی کوی را الی ماثمالا استجلسی در اینجم مجلسا ای نشستگان در الرمه گفته شعر لهم مجلس
صهب السبال اذلة سواسیة احرارها و عبیدها و جلاس بالفتح زمین درشت را بین
است جمل جلس و ناقه جلس ای محکم راست و از شعره جلس و عسل جلس ای شهد غلیظ و جلس
بقیه سبد در ظرف و زمین مرتفع در حدیث آمده اقطع الال بن الحارث معادن الجبلیه
غوریها و جلسیها در روایتی آمده معادن القبلیه و آن ناحیه ایست نزد مدینه و جلس
و جلاس مکان مرتفع شدن قال الشاعر شعر و قل الفرزدق و استعاده شکایها این کاست
بار لما امرتک فاجلس و در بید گفته شعر حرام علیها ان تری فی حیاتها که مثل ابی جهل ابو ری

راملسی و در مجلس اهل مجلس را لازم نهد و مدبر و رقت رقیمود دراز دمی دکره المد زامراة جلس

مثل کتف نیز از قاموس بسکون معلوم میشود آنکه دایم بر درخانه نشیند و جلس با لکسر

مرد احمق و جلسی بالکسر کرد اکو دحلقه و جاسان بالضم و فتح اللام المشدده کلشن معرب

است اعشی گفته ع ولنا جلسان عندها و بنفسج و جلاس ابن عامر ابن زاهد است و جلاس

مثل غراب ابن عمرو ابن سوید از اصحاب جناب رسول مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

از دو مجالس مثل مقاتل اسمی است مردی را عقیل و ابنی تمیم را نامی جلیس مثل امیر عبد العزیز

بن الحباب است و جاموس دکارمیش معرب است جاموسه ماده کاومیش جوامیس جمع

آن و جموس الودك بستا شدن پیه و روغن و آب و ماء جامس آب جامد و اکثر د و آب جمود

آید و در پیه و روغن و جموس نبات جامس روئیدگی که تری و تازگی دران نماند و جمسه بضم کله از

شتران و خرمای خشک و غوره خرمای نیم رس و جمسه بالفتح آتش و لهذا که جمامیه بالضم شب

مردگه آب دران بسته کرد و جمامس نوعی است از سماروغ واحد آن جمسه و جع نیست و صخره

جامسه سنگی ثابت در مقام خود و جنس گونه از هر شی عام است از نوع پس شعر جنسی

است از اسایر واجناس جمع جنوس جمع و جنس در اصطلاح علمای عربیت اسمی را گویند که

اطلاق نموده شود بر قلیل و کثیر چنانچه تمر که مستعمل شود بر واحد و زیاده از آن و فرق

میان جنس و جمع آنست که جمع اطلاق کرده نمی شود بر واحد بخلاف جنس و آنانکه

جنس را جمع میگویند پس مراد آنان از جمع لفظیکه اطلاق کرده شود بر کثیر خواه اطلاق

نموده آید بر واحد یا نه و جمع باین معنی در کتب لغت شائع است و جنس در اصطلاح اصول

فقه کلی باشد محمول بر کثیرین مختلف الاغراض در تعارف میزان کلی باشد مقول بر کثیرین

مختلف الحقایق در جواب ماهو و جنس بفتحتین منجمد شدن آب و غیر آن و جندس مثل

امیر اهل در جنس خود و جنس ابروزن سکت ماهی سپید ماثل بزردی و جنست الرطبة

مثل نصر پخته کردید خرما و تجنیس جنس جنس کردن و مجانسه مشابهه گویند لا آنسك من

لا یجانسك جوهری گفته که ابن درید از اصمعی نقل کرده که قول عامه هذا مجانس لهذا مولد

است و صاحب قاموس گفته که قول جوهری از ابن درید که اصمعی میگفت که مجانس مولد

مجانسه از لغات عامه است غلط است زیرا که اصمعی واضع کتاب اجناس است و اول کسی

است که این لقب آزرده تا اینجا کلام صاحب قاموس است و ظاهراً از نقل سهو واقع شده
● جوس ● بالفتح واجتیاس باستقصا جستن چیزی کوی جاس الاخبار تجسّس ای طلب
اخبار نمود و جاء فلان یجوس الناس ای یتخطاهم و جوس بالفتح و جوسان بالتحریک واجتیاس
گردیدن میان خانه‌ها در غارت قال الله تعالی فجاسوا خلال الدیار و جوسان بالتحریک گردیدن
در شب و جواس از درون کعاب شمرده شد و جوعاً له و جوساً اتباع است و جواس بن القطل و ابن
قطبه و ابن حیان و ابن نعیم بن الحارث یکی از بنی مجمع و ابن نعیم یکی از بنی جرثان شاعران
اند و مضر بن جوس تابعی است و جوسیه بالضم دهی است بشام نزدیک حمص و ازان
است ابن همان جوسی محدث ● جهس ● مثل ذاهران آدمی گعبی صحابی است یا رجهن
ابن برید بن بشر صحیح است ● جیسوان ● جنسی است از بهترین درختهای خرما معرب
کیسوان جمع گیسو و جیسان نام مردی است

فصل الحاء

● حبس ● بالفتح و محبس مثل مقعد باز داشتن از باب ضرب و احتباس باز داشتن
و باز ماندن متعدی و لازم آید تحبّس علی کذا ای حبس کرد خود را بران و حابس صاحبه
بالضم حبس کرد صاحب خود را و حبسه بالضم بستگی گویند الضرب حبسه و حبس
بالفتح کوه بزرگ و حبس بالکسر و بفتح نیز آید چوبها یا سنگها که بنا کرده می شود
در مجری آب تا بند شود پس بنوشند ازان مردم و دواب آنان را جز گفته و نشأت فیها
کنود الحبس و احباس جمع و جای گرد آمدن آب در حدیث آمده انه سأله ابن حبش
سیل فانه یوشک ان یخرج منه نار یضیء منها اعناق الابل ببصری و کم راسد فرح و کرد هر دو ن
و جامه که بر لرزش اندازند برای خراب بر آن و آب مجتمع که ماده نداشته باشد
و حلقه از سیم که در وسط پرده منتقش کرده اند و حبس بضمتین و حبس مثل رکع پیادگان
زیراکه محبوس می شوند از سواران در خبر است انه صلی الله علیه و آله و سلم بعث
ابا عبیدة علی الحبس و حبس بضمتین چیزی که وقف کنند کسی وراثت آن را و در حدیث شریح
است جاء محمد صلی الله علیه و آله و سلم باطلاق الحبس ای آورد نبی صلی الله علیه و آله و سلم
باطلال چیزهای که حبس کردند و حرام کرده بودند اهل جاهلیت از سائبه و بحیره و مانند

آن و حبس مانند امور محبوس و حُبُس مثل عُنُق اسپ که وقف کرده باشند در راه
خدای عز و جل و حبس بالضم اسم مصدر است در حبس داشتن حال از احبس اذا راه و
اعتد و حبسانی سبیل الله ای وقفا علی المجاهدین و غیرهم و کرتی حبست ادراعی و اعتدی فی سبیل الله
و احبسته ای وقف کردم اسپ را در راه خدای عز و جل و تحبیس الشی باقی داشتن اصل آن
چیز و وقف کردن ثمرات آن فی سبیل الله و حبس مثل منبر کوه پوش و جامه که بر
فرش اندازند برای خواب و ران کو ج حبست الفراش بالمحبس مثل نصر و حبسته
تحبیسا ای پوشیدم فرش را آلود پوش و چابش شتران تحبیس که سبب امالت از خانه رها
نکرده شود و حبیس بالفتح و الکسر تمزاید موضعی است یا کوهی و حبیس مثل امیر موضعی است
در رقه در آن قبر شهدای صفین است و ذات حبیس موضعیست به مکه معظمه شرفها الله تعالی نه
زمین جا کوهیست سیاه ملقب بظلم و حبسان بالضم آب است نزد کوفه و قمون انست
ای فالب ابن مسعود بن حبوبی مثل صبور محدثه است • حبرقس • ار و زن سفرجل او
لاغر و شتر بچه لاغر • حلبس • مثل سفرجل مقیم بجائی که نگذارد آنرا • حدس • بالفتح
گمان و تخمین از باب نصر و ضرب و جوهری گفته گویند یحدس ای یمکر بدانش و د
گویند رجل حداس مثل شداد بسیار صاحب حدس و یعبر الحدس ای دور که آن و حدست
بسهم ای تیر انداختم و حدست برجل ای پی سپر کردم و حدسته ای بزمین افکندم و پراشاعری
گفته • ترمی به من القوم حدس و ماه و حدس رفتن بزمین بغیر هدایت را هر گفته کانه امن
بعد سیر حدس و صاحب قاموس گفته حدس موضعی در سیر رفتن بر طریقه مستمر •
گویند حدست فی لبة البعیر کارد زدم در سینه شتر و صاحب قاموس گفته حدس
خوابانیدن شتر برای ذبح و نشانیدن ناقه گویند حدس لهم بمطفئة الرضف ای ذبح کرد برای آنان
بزغاله را که خاموش کرد از آتش را از بخته نشود گویند بلغت به الحداس بالکسر ای رسیدم
بآن نهایت را و حدیس بروزن مجلس مطلب و تحدس الاخبار و عن الاخبار تجسس اخبار کرد
و خواست که بداند آنها را آنچه که دانسته نمی شود از انجا و حدس بفتحتین قومی در عهد
سلیمان علیه و علی نبینا و آله السلام شدت میکردند بر اشتران و تعجبکه نام آنها مذکور می شد
اشتران می گریختند پس این زجر شد برای آنقوم و بعضی گویند حدس و المرحداس کوهی عظیم

است از عرب و ترکیب این حدس بالش عدس بلند معین در فن دو تا هم است و حندس مثل زبرج

شب تاریک سخت سیاه و تاریکی و مانند جمع و در خبر آمد کما صح ان النبی صلی الله علیه و آله

وسلم فی لیلة ظلماء حندس و نون در حندس زائد است ماخوذ است از حدس که بمعنی ظن

و گمان است و صاحب قاموس نون را اصلی پنداشته و تحندس اللیل مثل تدحرج تاریک شد

و تحندس الرجل المعاد ... شرح ... حلس

بفتح حا و کسرهٔ لام ... گران ... ار ... صاحب

قاموس نون را اصلی نداشته با آنکه ... اشتقاق ... باید

نون و حرس بفتح و حراست نگهبانی کردن از باب نصر و حارس و حرس مثل خدم واحد این

مثل اصحاب و حراس مثل طلاب جمع آن امرأ القیس گفته شعره تجاوزت احراساً الیها

ومعشرا علی حراصا لو یسرون مقتلی ... مجاز

مجاز است که سارق را حارس گویند بر طریق تهکم و تمکین برای این که نگهبانان وقت

خود را دزد یابند گویند ... حارس ... حریسة ...

گوسفند دزدیده شده در شب ... جمع آن و حرس مثل ضرب و احترس ای دزدید

... مثل ... است یعنی ... کسی که ... را ...

... گوسفندان دزدید ... را حرس

نگهبانان پادشاه و احد آن حَرَسی است زیرا که حرس اسم جنس گردید پس

نسبت کردند بآن و حرسی گفتند ... حارس ... معنی ...

... حرس بالفتح زمانه احرس و احراس جمع آن گفته ...

حرساً و امرء القیس گفته شعره لمن طلل دائر آیه تقادم فی سالف الاحرس و ... فلان

فی المکان ... اکرم ای اقامت ... مکان ... کرد

زمانی دراز ... که ... گذشته ... مثل ...

که ... برای گوسفندان ... است ... مثل ...

... شهر سفیان ثوری است ... دمشق ...

... حرماس ... قرطاس ... حرماس ...

سخت بافتها راجد آن حرس است • حسّ بالفتح جمله رشتن و اسیج کی از باب نصر کرش حسّ البرد الکلأ ای استأصله سخت سرما گیاه را از حسّنا هم ای اسیج آنها کنند بدم بقتل قال الله تعالی اذ تحسّونهم باذنه ای تقتلونهم کشتید آنها را باذن او • و حسّ مثل تقبل لقطار معنی و حسّ الدابة خار بدم ستور را و محسّه بالکسر شانه ستور را زین است قول زید آذ تمرغی لی ثمابی ولا تحسوا معنی تراب ای دفن کنید مرا در جامهای من ولهشانید از من خاک را و حسّ بالکسر حرکت و حسّ آواز نرم قال الله تعالی لا یسمعون حسیسها و حسّ نیز درد که بعد ولادت حادث شود زنان را و در خبر است اشربی هذا فانه یقطع الحسّ ای بلوش شراب از سیر بی زیرا که این قطع میکند درد ولادت را گویند الحق الحسّ بالاسّ ای لا حق کن چیزی را بچیزی یعنی هر گاه آید ترا چیزی از جانبی پس الحق کن برمانند آن چیز و حسّ بکسر نیز سرما که بسوزد نبات را حسّه البرد مثل مدّه سوخت آنرا سرما و حسّ بالکسر و احساس دانستن و دریافتن گویند حسست الشیء مثل نصر و احسسته دریافتم آنرا حاسوس جاسوس و اکثر استعمال حاسوس بحاء در خیر است و بجیم در شر و حساس مثل شداد بسیار احساس حاسّه بمعنی آلهٔ ادراک و حواس جمع آن و حواس الخمس سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه است و اصابتهم حاسّة ای ضرر رساند سرما و مانند آن نبات آنها را و حواس الارض سرما و ملخ و باد و مانند و مواشی و حسّه بالکسر و بفتح نیز حالت گویند مات بحسّة سوء ای مرد بحال بد و حسست له حسّا بفتح و بالکسر از باب ضرب و علم ای رقت کردم برای او قطامی گفته • شعر • اخوك الذی لا تملك الحسّ نفسه • و ترفض عند المحفظات الكتائف • و که بیت گفته • هل من بکی الدار راج ان تحسّ له • و حسست اللحم مثل نصر و حسّسته مثل حرجته ای نهادم گوشت را بر آتش و در خمر آمد • فمثت الیه الجراد المحسوس ای ملخ کشته سبب سرما یا ملخ بریان و حسیس الفار گردانیدم آتش را و بچه ای بریان و مانند آن تا پخته کردد و از کلام عرب است قالت الخمرة لولا الحسّ ما بالیت بالدّسّ و حسست بالخبز مثل داه معا و احسست به یقین کردم و گاهی حسیت بالخبز و احسیت به بابدال سین ها و گاهی حست به و احست به بحذف سین گویند ابو زبید گفته • شعر • خلا ان العتاق من المطایا • حسین به فهن الیه شوس • و ابو عبیده در قول ابی زبید احسن به روایت نمود • و گویند ما احست منهم

لحول ایجال ... ای بدیدم از امان کسی را احسست الشی دریافتم حس آن چیز و او را احس
گفته احسست الشیء دانستم آن چیز و او را از استعمال قول الله تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر
وحسه بالفتح در بروسته حسوس مثل صبور و جاموس ای سال بسیار قحط و الحساس کنار بیده
شد و ساقط کرده بدن گویند الحسست امتانه ای افاده دیدن ابنای وی و اخر گفته اندس
به قلوع و منتسی و تحسست من الشیء ای دریافتم خبر آن چیز و حسام شمشیر دول
کننده و مرد صبی و جاموس مرد نامیمون و حساس بروزن غراب ماهی خرد که خشک کرده
شود و پاره‌ها از سنگ را و چیز ریزه خرد و از آنکه شرمی را اجر گفته و شعره رب شرابه
لك ذي حسا سی و شرابه کالجمر با المواسی و حساس مثل نظام کلمه ایست که گفته شود
هرگاه که چیزی طلمند و آتش ابیا بد در صرفه نها مال حس بالفتح حاد کسر میم یعنی زدم
و حلك نکرده در حدیث آمده انه وضع یده فی البرمة لیاکل فاحترقت اصابعه فقال حس ای نهاد
دست خود در دیگ تا بخورد پس سوخت انگشتان وی پس گفت حس و این کلمه
ایست که گفته می شود در وقتیکه صدمه رسد الملك را ... هم حسك و تسك ای بهار
این را ره رجا که حوالی ود رخمر آمده طلبتها من حسی و بسی ای جستم آن را از
هرجا که خواستم و حسس دور دیاك شدن تحسس حرکت بود و تحسحس او بار الابل
رای مه شد مرهاج شتران و لاحلفته تحسحسه ای بر نتن مال وی تا اینکه باقی نماند از آن
چیزی حسان ابن ثابت صحابی و مادح جناب خیر الوری حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه و
آله وسلم است ورزن از اقلال با سدا ز حس و با فعال با سدا ز حسر ... و این نقل بر مصروف بود
و حسان دیهی است میان واسط و دیر عاقول و معروف است بقریه حسان و قریه ام حسان
و دیهی است نزدیك مکه معروف بار ص حسان و حسانیات آنها اند در باد به و نا طمه
بمعنی احمد بن عبد الله بن حسه بالضم محل نه اصفهانیه است و حسن بالضم لقب
علی ابن محمد بن معدان محدث است و حشن مثل قفز بزکوباه در شمعار مرد بسیار خورد
بزرك شکم و کسیکه خشم کند و را می گردد بی هیچ و حقه بساه کوباه اورا و شعین حبقاه
و حقاس و حدیسی و حقیسی و حقس ... مثل ضرب الحر ر دو تحیقش مثل تحبیل حرکت
کردن بر خر ایکاه و جدا شدن و حقفس بر وزن سفل الحشم آورده شده حدلس بروزن

مذکر حلبس ... مثل زبرجد زن کم جماع دوست و مرد دوستدار خاصه و حنثاء الحون
کوتاه و بدشکل حلس بالکسر چادر که بر پشت شتر اندازند و گلیمی که زیر پالان نهند
و چادری که در خانه فرش کنند و در مدار الافاضل ... را ابوعبیده گفته حلس بالکسر و حلس
بفتحتین نیز آید و احلاس مثل اسباب جمع حلس بالضم و حلسه مثل ... در حدیث آمده
النبی صلی الله علیه و آله و سلم ذکر الفتن حتی ذکر فتنة احلاس ای فتنه صاحب بلا و شر ها
که بر شما مردمان را لازم شود مانند لزوم احلاس پشت شتران را و در حدیث آمده کن
حلس بیتک ای بشو فرش خانه خود یعنی مگذار خانه خود را گوشه و حلس بیتا ای مکان
خود نمی گذارد و نحن احلاس الخیل ای دائم می باشیم بر پشت اسپان و تقدمت احلاس
ای کل اشعار آن را دائم حلس بالکسر ماده در حلس بکسر و حاء بر وزن کتف تیر چهارم
از تیرهای قمار و حلس بالکسر مرد بزرگ حلس البعیر مثل ضرب و احلسه حلس انداخت
بر پشت شتر و حلست السماء و احلبت دائم بارید ابر باریدن دقیق و استحلاس النبت و
احلس پوشیدن گیاه زمین را بجهة کثرت و ارض محلسة مثل مکرمة زمین که رستنی بسیار
در او باشد و استحلس السنام پیه تر بر تو نشست بر کوهان شتر و استحلس فلانا الخوف لازم
گرفت خوف او را و استحلس الماء فروخت اسپ را او پوشانید و استحلس اللیل بالظلام
سخت تاریک شد شب و احلست فلانا کذا رانیدم دست راست را بر آن کس
و هر نما اسم ای آنکس ملازمت آن تا میکند حلس بالفتح و بکسر نیزه بر یمان
و حلس بالفتح گرفتن عامل صدقة ... را بدل ... درز گرفت و حلس بر وزن
کتف مرد دلیر حریص حلسم بر وزن اردب بزیادت میم همچنین است شاعری گفته
ع ابس بالفصل حلس حلسم و حلس بفتحتین بودن رنگ جای حلس از پشت شتر مخالف
رنگ شتر و محلوس کس کم گوشت و حلساء بر وزن صحراء ماده آنکه موی های پشتش سیاه باشد
مخلوط بموی های سرخ و احلس بزرگ چنین بود و حلاسا بالضم شتریکه ملازم حوض و چراگاه
بود مشتق است از حلس بهذا الامر مثل سمع ای لازم گرفت انکار را و حوالس بازی است
فلان عرب را بزمین نوع خط پنج خانه میکشند و در هر خانه پنج پشک می نهند و پنج خانه
خالی میگذارند بعد از آن پشک را کشیده بخانه های خالی برند و هر خط را حالس گویند و احلس

سرخ مایل بسیاهی واحلس احلساساً مثل احمرّ احمراراً سرخ مایل بسیاهی گردیدن و تحلّس
لکد اکردن آن کوه را و تحلّس بالمکان اقامت در آن مکان کردن و سهم محلَس مثل مکرم سهم که
در آن معنی بشود در ماهو الا محلَس علی الامر ای ادرم کرده است این کار را مثل الزام حلس ده را
و احلاس شمس در بیعه رهنو حلس با لک وکو ده است از از دو حُلَیس چم صی مثل زبیر و ابن
و ابن ... صحابی بود از اصحاب جناب سید الوری حضرت رسول مصطفی صلی الله علیه وآله
وسلم اند و ابن علقمه سردار احابیش است و ابن برادر کنانه و حُلَیْسَه آبی است بوای بنی
حُلَیس و ابو العلاس مثل شرابی ابن طلحه بن ابی طلحه بن عبد العُزّی که در کفر کشته شد
وام العلاس بنت علی بن اُمیّة زن خالد و حلبس مثل جعفر و عُلَبِط و حلابس مثل علابط
و حلابس مثل ... مرد دلیر که در ... کار ... گویند ع ... حلبسا عند اللقاء
حلابس و در شعر ... بیاده و حد ... آمده ... گفته شعر ... من ... حلابس اتی
ازسب ... حلبس و شهود ... و حلبس مثل جعفر و علبط ... لازم ... که
... آورده ... و ابن حلبوس مثل ... کرمشدان و شتران بسیار و حلبسه مثل دحرجه
... و حلبس بن عمرو نام شاه و در حلبس حنظلی شیخ حارث بن ابی اسامه است و یونس
بن میسرة بن حلبس و جهل بن حلبس انصاری محدثان اند و ابو حلبس تابعی است و محمد ...
راوی است از معاویة بن قرّه که در ... ملقس ... بسیار گوشت ... ماد جماع ...
... و حمس ... و استواری در دین و جنگ ... و حمس مثل فرح و لمس
مثل احمر و حمس با لضم جمع در حدیث آمده حمس الوغا ای سخت شد جنگ و لمس
مکان درشت و حمس با لضم جمع آن عجاج گفته ع ... قطعنا من ثقاف حمس ...
و کنانه و جدیله و متابعین آنها اند در جاهلیه حمس ... گفتند بسبب شدت آنها در دین
خود و بسبب پناه گرفتن آنها بحمسا که کعبه است و حماسه ... در معنی شجاعت
ارباب ... و حمیس مثل امیر و حمس مانند فرح شجاع و حمس بالضم و احماس جمع
در ... آمده ... احماس ای ارلادلان ... حمسا مثل احمر
حمرا سال سخت و احامس و حمس بالضم جمع وارمون احامس ای رمین های قحط ناک
و وقعوا فی هنا الاحامس العادد ... و حمّس اللحم مثل نصر بریان کرد گوشت

را و حمیشه مثل کرابه کوشت بریان و حمس فلانا تاراند و حمّسه تحمیسا و خشم
آورد وی را و حمس مثل امور نمور و سخت و حمساء بالضم جرمی است و حمسه الشجعون
داره ایست در پای یا سنگ پشت و حمّس حجم و حومس لاغر و حمس بالفتح آواز
و درای شهر و قحه پس چیزی را اندک بر آتش گذاشتن و احتمس الدیکان در میان آمدند
و مرغ صحری را حمس مثل احترشدن و در غضب آمدن و حماس ابتی بالکسر زاهد
شد در زمان جناب افضل المرسلین صلی الله علیه و آله الطیبین و حماس بن ثامل نام
شاعری و ابن ابی الخنساء ایمان آورد بجناب هادی الوری حضرت رسول مجتبی
علیه و آله الصلوات و السلام و متابعت آن حضرت علیه و آله صلوات زاکیه قبل از فتح
کرد و ابو احمس کردی است از قبیله ضبیعه و حماس بالفتح نام و حمارس دلیر و زن
علاوه غضب دلیر که پراقدام و شیر درنده و ام الحمارس زنی است مشهور از قبیله
بکر و حماقیس مثل عصافیر سختی ها و تحمقس مثل تدحرج خبیث شدن و حنس
الشجعین لازم گرفتن میانه معرکه از روی شجاعت و حنس بن مثین یزهیر کاران و
حوتس بروزن ... کسیکه هیچ کس بر او ستم نکند و از جا نراند و حنبس مثل تدور ابن
طارق مغربی است و حدفس با لکسر مثل حفنس لفظا و معنی و حوس بالفتح کرد کشتن و طلب
چیز کردن و جاسوا خلال الدیار مثل جاسوا و الذئب یحوس الغنم ای کرک در میان گوسفندان آید
و متفرق سازد آنها را و حوس دامن کشیدن و جدا کردن پوست از لحم بتدریج و ترکت
فلانا یحوس بنی فلان ای کذاشتم فلانرا که در میان آنها می آید و طلب میکرد الجبه نزد آنها و رد
وانه لحوّاس عوّاس مثل شداد ای بسیار طامند در شب و الخطوب الحوس بروزن رکع امور یکه
نازل شود بقوم و در آید بخانه های ایشان و بپوشند آنانرا و حوساء مثل صحراء ناقه بسیار خورد
سخت دل و ابل حوس بالضم شتران بطی الحرکه از چراگاه و احوس کوک و دلیر شاعری گفته
و احوس فی الظلماء بالرمح المخلل و حراسه بالضم و حرسا قراءت و حراسه طلب خون و غارت
گروه از مردمان مختلط و جای اجتماع آنها و حراسات بالضم شتران مجتمع و شتران بسیار خورد
تحوس مثل تصرف دلیری نمودن یتحوس فی کلامه ای دلیری می کند در سخن و درد مند شدن
برای چیزی و اوردن بجای بره زیست ... شاعری گفته ... قد انی لک ایها المتحوس و حوسی

بود و یکی شتران بسیار و مال بستحمِسُ ای همیشه کاهلی می کند و متحمس می ماند

دحمس • بالفتح آمیخته ب رو ما آمیخته بروغن و قورت را چه گفته دالعمرو الدمس دما

تم ۱۱۹۲ الدوس ۱۱۹۰ ام مخلطه و صاحب قاموس گفته حیس حرما مخلوط بروغن و قورت

که ...کرده ...ده ... صاحب پسر و ورکرده شرد حسته خرما وکاهی سویق دوان اندازند حاس

الحیس یحیسه ای ساخت حیس و انشاهو ی گفته شعره واذا یکون کریهة ادعی لها واذا

یحاس الحیس یدعی جندب • و حیس کار ردی ... و ماد الحیس یحاس مثل است گفته

شد که بیک قاصد کرده شود ناخذ و اصل این مثل آن است که زنی مرد برا بر شوهر یافت پس

قاصد دانید او و این در ... نشد که یا ... آخر د آمر ... این مثل این ... آن که مردی

خامر شد کاری پس آنکار و المعوار ... بس ملامت کرد او را مردی دیگر و ... تا المعوار

کند پس آورد امد توار ان پس امر کننده گفت ماد الحیس یحاس و رجل محیوس مرد رانده

کنیزکان ارجاس ... ماد ... آمده لا یجمعا النکم واذا المحیوس ای ... مارا

لئیم رکه ... تحمسم ای ... شده ... الحمل عنه بالنمر من راز

ابو الدهمان ابن حیوس او د ... تام شاعری

• فصل الخاء

• خمس • بالفتح و تخمیس گرفتن خمس ... یکی کو خمس الشی بکسره مثل نصر گرفت

آنچه را یک ... خمس ... دون ... گرفت ... کرد ... خمس الشی

خمسه ... آنچه را رجل خماس مثل شداد مرد ... بارقه ... یا ... در خماسا بالضم

وخماساء بالضم و المد ... و خمس بالکسر یکی از ... نهای ... شتر و اختمس الشی

گرفتن آنچه و ... اختمس مال الله ... مال ... عاس ... شیر ... ده

وخماس مثل شداد حمس ... سمور بسیار کهولت شاعری گفته ... الا قران

محمومیٔ مخموس • و خماس مثل ... نام است ... بن ... و خماسه ... کشتی ... کشان

... و خماس مثل ... مثل مساجد ... است

که شتر ... را خماس ... ماده ... از ... تا ... را خماس و خماس حمری

... اسعراریطامی گفته ای ... آخری ... و خماس ... مثل ... جمع

مردار و که غالب بود درازی کوتاهی خنابس و خنافس جمع و خنفس تصغیر کرده شود ست را
و خنفسا اشد در اشعر یا ... مت ... و صاحب قاموس نون خنابس را مثال آن اصلی
پنداشته ٭ خندریس ... رومی و اعراب ریس گویند بجهت کهنگی آن و از رس است خندطه
و خندریس ای گندم کهنه و صاحب قاموس تجویز نموده که خندریس لفظ رومی بود معرب
٭ خندلیس بالفتح خا وکسر لام ناقه بسیار گوشت فروهشته و خندلس مثل آن است و صاحب
قاموس نون خندلیس را زائد پنداشته و نون خندلیس را الحای مهمله اصلی و این تحکم است
٭ خرس بالفتح و بالکسر نیز خم خروس جمع ... مثل شداد صانع و بائع آن و خرس بالضم
طعام ولادت شاعری گفته ٭ شعر ٭ کل طعام تشتهی ربیعه ٭ الخرس والاعذار والنقیعه ٭ و خرسه
بالضم طعام زن زچه و زن زچه را خرس اورد زن صبور و زن در اول حمل و زن زچه که برای
وی خرسه ساخته شود و زن کم شهر شاعری در بیان ... گفته ٭ شعر ٭ شرکم
حاضر و خیرکم ٭ در خرس من الارانب بکیء ٭ و خرس بفتحتین گنگ شدن از خرو گنگ شدن
... از باب ... اخرس گنگ و خرس و خرسان بضم ... جمع و اخرسه الله گنگ گرداند
او را خدای تعالی و کتیبة خرساء مثل صحراء لشکر که شنیده نشود آواز آن بهیبت
وقار و ... ... گفته لشکری که ساکت باشد بجهت اسباب
زره ها که نباشد مر آن زره ها را آواز و لبن اخرس شیر غلیظ که نباشد آنرا آواز در ظرف
و علم اخرس ای منار طریق که شنیده نشود از آن جواب آواز و خرساء مثل حمراء الاخرس
و خرساء نیز ابر که نباشد در آن رعد و برق و رجل خرس مثل کتف مرد ... بشب
و خرسی مثل حبلی ناقه که آواز ... یاد نکند از شعر ... و خرس علی المرأة تخریسا طعام داد
در ولادت آن زن شاعری گفته ٭ ع ٭ اذا النفساء لم تخرس ببکرها ... و تخرست خرسه ساخت
آن زن برای خود تخرسی یا نفس لا مخرسة لک مثل است گفته شود در وقت اهتمام شخصی
بذات خود این مثل را زنی گفت که ... کسی اهتمام کنند ... و اخرس شمشیر
حارث بن هشام و خراسان بالضم بلاد اند مشهور و نسبت بسوی آن خرسی و خراسی
و خرسی و خراسی و خراسانی و گویند هم خرسان چنانکه هم مردان و هم بوشان گویند بشار گفته
٭ فی البیت من خراسان لا تعاب ٭ یعنی دختران خود ... نزد ... مذمت کرده اند

ارضٌ خربسهٌ ای زمین درشت و ما یملک خربسها ای مالک لیس خبر او آخر بماره او
ورن احر لحام واخرمان با دغام نون در میم خامرین واخرمس خوار کردید و خشوع نمود حرمس
بالکسر شب تاریک ه حسین ه دلی ابن السکیت کلمه احسست احساسا ای قتل حسین کردی و
حسست کفرح حِسّة بالکسر وحساسة بالفتح ای بلذات خود حسین شدی وحس قصبه مثل من
نصیب وی رادلی کرد ابهر والحسقة حسین باتم ونه او استحسة حسین للارسم ازو استحسن
بکسر خا بالفتح نیرادی و بدرو مستحسه زن حسین وتجاموده مه بلاست کو العمل آنوار ستا العمل
سوی آن در رقعه مین حسینه کردی وی حمرا که دیران بلندی شان وی بود بمعنی بردا شتی
از دار ازو ورمانکی وخسیمه الناقه دو زان از کر بند جاورت الناقه حسینعا ای الکمر درآن
بین را واین در سال ششم بود واین ناقه جابر است در اصحبه و فدی وخساسه بالضم تمرر قاری
امپ ومال اندک و ملد الامور خسان بهم برورن کلب ای این امور دست بست کردند
اندرون آنها رخسّان برورن رمان ستارها که در دیار عرب غروب نکند مثل جدی و اطسو
بنات نعش و فرقدین و مانند آن وخس بالضم نام مردی از مهمله ابادران نیز فعل بنت الخس لسی
بعضی گویند بنت الخس از گروه مهملة است وآنکه از مهمله ابادا است جهه بنت حابس
است رهو در صاحب نصاحت اود بدر خس بالفتح کاهو مرد است در درجه دوم باو امع
از اختلاف آنها از ورام حاره وشکست و بدیان از احراق شمر و تشنگی وحرارت معده ویرقان
وکثرت احتلام و کرید ای کرم وخواب آرد واز شهوت باه تسکین دهد ه خفش با الفتح
امتیاز ابدک خوردن واکمدن وغلبه در کشتی فعل مثل نصر وخفش واخفاس صحن بد کفتن
وخفش واحفاش و تخفیش کم یار باده کردن آب در شراب و تخفیش نیز معین الماس زبون یلو خفاش
الخفاس الماء تمیر آب وحفیص مثل امیر شراب بسیار آب شراب مخفش مثل محسن شراب
که زود در مستی آرد وحُنفسا بفتح المیم زرد خنفسا وخنافس مثل جندب وجندف و تهمه
وتوطله دابه گروحک سیاه که آنرا کوکال گویند وخنافس مثل ه لالاشهو دزنده و خنفسه مثل
ترطقه وطرطبه شتر که راستی شود با اندک خوراعصل من القرم مثل دحرج مد زل نمودار ان
ترم ومکروه داشت آنهارا وخنافس مثل مساجد موضعی است نزدیک انبار و دیر الخنافس
دیری است بر کوه بلند سوی مغرب از دجله سیاه میگردد در هر سال سه روز دیوار و سقف آن

و گرانبهای خورد یا بهم رسیدن روز باشد نشر دیگر کال و روم المختصر بالفتح و بزی است از رودهای

عرب و صاحب قاموس نون عند فساد مانند انزا سلی به بالتحریک با آنکه و روم المقیر رضه السعاق

دلالت بر زیادت نون میکند و خلس بالفتح و خلاص بر وزن امیر گیاه خشک که در اصل

آن گیاه تر روید و رباحشک در هم آمیزد و اخلس النبات ای مختلط گردید گیاه تر با گیاه خشک

و اخلس راسه ای مختلط شد سیاهی موی سر به دی و خلس و خلیس مقصور را اکثر خار لازم مشدد

در رای دیز از باب نصر و هم چنین اختلاس ربایش است از خلس و خلسه بالضم اسم مصدر از

اختلاس و اختلاس است کو بذا الفرصة خلسة و شاعری گفته است قول لم تعش العین

در جمه موی حاسدی الراس کالبرق فی الدجی و خلیسه گوسفند بکه ربوده شده از درنده پس

بمیرد قبل از ذبح و در حدیث آمده نهی عن الخلیسة ای نهی کرد جناب رسول مجتبی

صلی الله علیه و آله و سلم از خوردن چنین گوسفند و خالس رباینده و در حدیث آمده ابادر را

بالاعمال مرضاة الله امرتا خالسا ای پیشی کنید باعمال صالحه بر مرض باز دارنده یا مرگ

رباینده و تخالس با هم ربودن و خلیس مثل امیر مردی که موی سرش کی خشک و بعضی سرخ

که سفیدی وی با سیاهی مختلط باشد و هو من امهات خلس الشعر و احد آن خلساست تقدیروا یا خلیس

با خلاصه بحلف زاید کو با جمع کردند خلاس را مثل کتاب و کتب و صبی خلاسی بالکسر کودکی

مولود از مادر و پدر که یکی سیاه بود و دیگر سفید و مرغ مصری و میان دو ماکیان که یکی

هندی باشد و دیگر فارسی و خلاس بن عمرو خلاس بن یحیی هر دو تابعی اند و سماک بن مخرمه بن

خلاس مثل کتاب صحابی حضرت سید الانبیاء جناب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

و اوس شاعری است و قیس جاهلی و عباس بن خلیس مثل زبیر از اتباع تابعین است و

مخالس مثل مساجد اسباب و ... برای تن آول یا این عقیل یا این فقیه و خلاس مثل غلاط سخن

دروغ و دروغ که سبک گفته و انشد منه فی الحدیث الخلاد بساه و خلابس مثل مساجد

و صابیح باطل و خلابیس مردمان متفرق از هر جهت و احد آن مشهور نیست یا واحد آن

خلبیس است و دروغ و ... شدن شرد رفتن این نمیر که عاجز کرد اند راهی را و چیزی غیر

منتظر که از هواری جاری نشود ولتیان و از رمایکان و خلبیس مثل عصفور طرف آتش

زنه و خلبسه و خلیس آلته مثل دحرج فریفتن ساحت و برابرود دل آنرا چرب گفته و ...

نیست که شین در حلقه و حلقه نیز نامیده بود زیرا چه در معنی حلقه و حلقه قلعه است و نیز

از حروف زیادت است * خِمس بکسر اول و سکون میم بمعنی شتران چهار شب بعد از آب دادن وارد

کردن اول روز و روز کامل آخر روز و مشتق نشوند بر ورد واحد و این رقم کوئی خمسه و منه خلّه رمّا

والضم ای خواندیم لله طریق مذکوره خمسة بالفتح پنج کوئی خمسة رجال و خمس نسوة بیا

در مذکر و حذف تا در مونث و در مثل عندی خمسة دراهم جائز است ادغام تا در دال واگر دراهم

را معرف بلام کردانی کوئی خمسة الدراهم بدون ادغام تا در دال زیرا که لام را در دال ادغام

نمودی و اگر خمسة را معرف بلام کردانی کوئی عندی الخمسة الدراهم با صاف... و همچنین

با عشره و خامس خلاف قیاس لحم ساعری کفته شعر و معنی ثلث ستّین مدخل بها و تمام

خالی و فلذا لیام الخامی و ترتیب و معی مخصوص و خمس تار خاء و نیز که طول پنج کز دارد

در حدیث آمده ایتونی بخمیس او لبیس ای ثیاب یکون طولها خمس اذرع کویا برشیده شده

شاعری در ذکر باده کوید شعر ما تبیت تحملی و ایدی ما رمّاه مدرّ بآن مارن محموس و خمس

خمیس ای رسن تاقته شده از پنج تو و ای رسمان و خمسة بر مثل نصر کردن خمس مال آنها

در خبر آمده که عدی بن حاتم کفت ربعت القوم فی الجاهلیة و خمست فی الاسلام ای امیر

لشکر شدم در هر دو حال زیرا که امیر در جاهلیه ربع غنیمت میکرفت و در اسلام خمس

غنیمت میکیرد و خمس شدن مثل ضرب النجم آنها شدن با پنج ساختن آنها را ثلاثات

حر در احمان مثل اکرام پنج شدن کوئی اخمسوا پنج شدند و یوم الخمیس مثل امیر روز

پنجشنبه و اخمسا مثل اضمار آخمسه مثل لعله خیم و خمیس لشکر زیرا که لشکر پنج کروه

باشد مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه سامری کفته ع دلو نضرب الخمیس الخمیس

الاز و راه رمّا اذری ای خمیس الناس فوای نمیدانم که از کدام جماعه مردمان است

از خمیس با لکسر یکی از مدتهای تشنکی شتر است و آن خوابیدن شتر است سه روز

بعد از آب دادن و فی ابل خوامس شتر ای که بصفت مذکور آب داده شوند واحد من الرجل

شتران خوامس شدند و خادر بمعنی مشهور که اول ساخته شد برای عمیس که پادشاه یمن

بود واحمان جمع اعشی در وصف زمین کفته شعر یوماترا کما کشیه اردیه الخمس وهمانی

بردة احمان ای متمم شد لذیا معفق کشند یا کردند یک کار و شمه یکی یکرشد للّه در این

کاری که در آن هر ده روز یکبار آب دهند و ابل خمس آن شتر که آب آن در روز پنجم دهند یکی
آب دادن چهار روز یا آن بود روز پنجم ازدی که بند و ضرب اخماسا لاسداس این معنی میکنند در مکر
و فریب مثل است زده شود در کسیکه ظاهر کند چیزی را و اراده غیر آن دارد زیراکه چون
مردی اراده سفر بعید نماید خود را سازد شتر ان آب دادن در روز پنجم و ششم و ضرب اسم
الها را ست ای ظاهر میسازد آب دادن روز پنجم را برای آب دادن در روز ششم ای تو قدر
شتران هر دو را در آب داد از روز پنجم بسوی ششم و خمس بالضم و اده جز پنجم
و خماس مخمس مثل ثلاث و مثلث معدول از از خمسه خمسه یکی جاء اخماس ای آمدن
پنج پنج و همچنین جاؤا مخمس و تخمیس کردن مدان چیزی را صاحب پنج ارکان و غلام خماسی
کودکی که طولش پنج شبر بود و نمیگویند غلام سداسی و نه غلام سباعی زیراکه چون از شبر
شبر میگذرد جل میکرد درازی را اخماسیه گویند و خمس حرز ی را بن خمیس موضعی
معدن آن و عماما بود زنان را که موضعی است و خمس بالکسر نام مردی خنس دبالفتح
و خنس مثل نفود پس ماندن و کردانیدن لازم و متعدی الا از باب نصر و ضرب خنس
عنه خنسا و خنوسا متاخر شد و پس کرد و در حدیث حضرت امام بحق ناطق جعفر
صادق علیه اکمل الصلوات و امنی التحیات آمده الشیطان علی قلب ابن آدم له
خرطوم مثل خرطوم الخنزیر یوسوس لابن آدم ان اقبل علی الدنیا و ما لا یحل الله فاذا ذکر الله
خنس و خنس زید اموه کرد زید را و خنس الابهام قصیر کردن انگشت را و خنس بفلان و تخنس
به غائب شد از وی در حدیث آمده یخرج عنق من النار فتخنس بالجبارین ای برآید طائفه
از آتش پس محو مستکمرانوار غایب شود بآنها و خناس مثل شداد شیطان زیراکه پنهان میشود
میکرد بسبب استعاذه و حوقله و مانند آن و بسیار بازدارد لیکن اکثر از عبادت و خنس مثل
رکع جمع ستاره ها یا کواکب سیاره را گفته که پنج متحیره که زحل و مشتری و مریخ
و زهره و عطارد است که در حرکات ایشان رجوع و تقرف باشد جناب حق عز و علی در قران مجید
فرموده فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس و اختناس پس ماندن و تخلف کردن و اخناس باز
داشتن و اخنس او عار الطریق تجاوز کرد از راه های منکر و خنس الطریق عنهم متجاوز شد
از انها راه و پس ماندن و خنس بفتحتین پس رفتن بینی از روی با ارتفاع اندک در سر بینی و هر

اخنس زن خنساء مثل احمر و حمرا جمع خنس بالضم و در حدیث آمده یقاتلون قوما خنس
الانوف ای قصار الانوف اراده کرد ترک را که در بینی هاء ایشان خنس باشد و مراد از آن ترک
است و اخنس کنیه ابلیس و خنوس مثل صبور معروف ولد و خنساء گاو وحشی صفت است و نیز
و خنس بضم شیر آهوان و گاوان وحشی آمده و اخنس بن مالک بن عصمة و اخنس بن عباس
بن خذیم و اخنس بن نعجة بن عدی و اخنس ابو عامر برادر ابی الاخنس شاعران اند و اخنس
بن شهاب بن شریق و اخنس بن خباب سلمی از اصحاب جناب سید الوری حضرت رسول
مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم و خنساء بنت خذام و خنساء بنت عمرو بن الشرید
صحابیه اند و خنساء بنت عمرو مشهوره شاعره است و درید بن الصمة در شعر خود
و نیز اخناس گفته بجهت ضرورت شعر اخناس قد هام الفؤاد بکم و اصابه تبل من الحب و خنساء
نام اسب عمیره بن طارق الیربوعی است و خناس بروزن شداد و صحفی اسمع بن رجنا بن جمل
مخلد بن موج و اسران ذی ابرید و مقل و عبد الله بن نعمان بن بلدمه بن خناس نام جماعتی
ایشان بشرف صحبت حضرت سید الابرار جناب رسول مختار صلی الله علیه و آله الاطهار
مشرف شده اند و قدام بن خناس تابعی است و خنیس مثل زبیر بن خالد و ابن ابی السائب
و ابن عبد الله و ابو خنیس غفاری از اصحاب جناب سید المرسلین علیه الصلوة و السلام اند
خیس و بروزن جعفر گفتاره خیس بالفتح خیانت کردن و غدر نمودن از باب نصر
خاس به عهده خیانت کرد و غدر نمود و از جاست الجیفة یعنی روی شد مردار و خاس الشی فی
دوام کشید آنچه را خاس البیع و الطعام کاسد شد و بحری آن که گرمی شعوان و لیسوی آب بلک
بلک شعور نکذاری آنها را که مجتمع و بلد متحیر گامی که گوشت در بینه وی مردار کرد و تصعد
فرایی و مخروس مثل مدبر و مخروس مثل مشرح و خوس مانند جهد و لخرمه مثل ابعثه فرهاد
پسران مهدی کرب پادشاهان اند که لعنت کرد جناب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
بر آنها بر فرموده آنها مرده آمده ایشان الاسعث بن رخ حضرت رسول مجتبی علیه و آله الصلوة
و السلام پس مسلمان کردید بعد از آن مرتد گشتند پس کشته شدند و زعیم رس را تو به کر
ایشان گفت باه ... الی الملوك الاربعة خمیس بالکسر دعقان بامر بیصد کیاه که
در کوه و در بیشه میروید بچنین خمسه و اخماس مثل ابیات رخوس مانند ملی جمع رشو

دزدها که اند کرده اند آنرا شبه ای گرفتند حدرا که تقدیم دنبال شوند و ابونخیس بود مال
وی و خمس بالفتح اند و درحصار کرده ای و در حماس ابو زبید ابن خمس آن مانا غدر کرد
و نالید و خورد و در حمو آمد انی لا احس بالقرای بددستی من محسکم پس از اصحاس
الاس لازم کرد امت الان که خورد و خاصة الحمد له و رکرد و نمود از اخمس بسیار کری
مرد اخمس ای مرد کشور [illegible] آن در درختان انبوه بسیار است و خماس اوئه
ای خوار کرده میشود یعنی از تخمیس خوار کردن و رام نمودن خمس الجمل رام کرد شتر را
و باخمس [illegible] برروزن معظم و محدث زندان فرزدق گفته شعره فلم یبق الا
داخرتی مخیس و مخیسی فی حبر ای که ساخت آنرا جناب امیر المؤمنین علی
ابن ابیطالب علیه وآله صلوات الملک الوهاب و آن اول از نی بود و آنرا نافع نام نهاده بود پس
دزدان دران نقب زده بدر رفتند پس بنا نمود آنرا از کاوخ و نام آن مخیس کرد پس فرمود
اما ترانی کیسا مکیسا بنیت بعد نافع مخیسا بابا حصینا و امینا کیسا والابل المخیسه مثل
معظمه شتران که بجز از کذاشته باشند پس خمس کرده باشند برای ذبح یا قسمت و خمیس بالکسر
مرتعی است بیمامه و خمس بالفتح و بکسر نیز موضعی است بجوف غربی مصر و شاید که از
آنجا است محمد بن ابو مجاهد و عیسی محدث و سنان بن مخیس برروزن محدث کشنده [illegible] ابن ابرده
و ابو المخیس [illegible] بن مخیس بن ظهیان اوانی هر دو تابعی اند و مخیس بن تمیم مثل محدث
یا محمد از اتباع تابعین است

فصل الدال

دبس بالکسر و بکسرتین شهد خرما و شهد زنبوران و بالفتح سیاه از هر چیز ادبس الفرس ادباسا
بر وزن احمر احمرارا سیاه شد اسپ دبس بالکسر و بالفتح نیز کرده غلط از مردم و ادبس مثل احمر
بروزن و اسپ که رنگ او میان سیاهی و سرخی باشد دبس بالضم جمع آن و دبسی بالضم طاییست
مائل بسیاهی که مانند کبوتر آواز کند و دبسیه مادة آن و بعضی گویند آن کبوتر وحشی است و خبر
آمده ان ابا طلحة کان یصلی فی حائط له فطار دبسی فاعجبه ای ابو طلحه در باغ خود نماز
میکرد پس پرید دبسی پس خوش آمد ویرا از جوهری گفته دبسی منسوب است بدبس که طیور دبس
و گویند دبسی دبس خرما ابدال کسره بضمه از تغیرات نسب است مثل دهری [illegible] ای الدهم

اول در هر دو ... که دهی در هر دو وجه ... لماد بر وجه اول پس برای

آنکه هر گاه ... کمند ... [illegible] ... ماد در وجه ثانی پس ...

اول کسره ... [illegible] ... آن است که دهی ... منسوب است و در حقیقت منسوب

... مثل ... [illegible] ...

ادریس ... [illegible] ... اول ... [illegible]

[illegible] ... آید ... [illegible]

... [illegible] ... آمد ... [illegible] ... مثل ... [illegible] ... که در ... [illegible]

[illegible] ... مثل ... [illegible]

... آن ... [illegible] ... الذ ... [illegible] ... مثل ... [illegible]

[illegible] ... الملح ... [illegible] ... است ... [illegible] ... دهی است

[illegible] ... مثل ... [illegible] ... اسب ... [illegible]

برای ... [illegible] ... معجمه ... [illegible]

[illegible] ... بالفتح ... [illegible] ... مردم ... [illegible]

[illegible] ... آنها ... [illegible]

من ... [illegible] ... الشاة ... [illegible]

در ... [illegible] ... آمد ... [illegible]

[illegible] ... آنکه ... [illegible]

[illegible] ... معجمه آمده ... [illegible]

آن ... [illegible] ... الناس ... [illegible]

[illegible] ... معجمه آمده ... [illegible]

با لکسر ... [illegible] ... آمده ... [illegible] ... الله ... [illegible]

[illegible] ... الناس ... [illegible] ... مثل ... [illegible]

[illegible] ... بالشرف ... [illegible] ... که ... [illegible]

[illegible] ... الشر ... [illegible] ... العرب ... [illegible]

والفتح نیز آمده است که ... داشته باشد و دهاس ... زمین ... که کوچک است

زرد ونلث می ... که ... ای ... است ... کلمه دهاس ...

کوچک است که ... آن داحس داحوض زده با آنکه

ظاهر شود همان کرشمه ... سبب آن داحس واسمع مدح ... انگشت که او

داخل می برآورد داحس نام اسپ قیس بن زهیر ... بن ذی حلوی که بری مادر داحس بدی

العقال اسپ حوط که ... و عجب ... در این حال ... آن ... دعو

... سال از ... بن ... ذی العقال در ... جوانان ... آن در

دعو ... ذی العقال را ... نطفه آن را جاری ... چون این را حوط

از حشر ذی العقال دانست که ... ماده ... نطفه اسپ ... از اول جاری

... کار ... آنها ... شد که ... نطفه اسپ ... خود ... آنها

خاك با آب ... کرده ... جاری بود تا آنکه در که ... آمد که نطفه ... حال آنکه

نطفه در رحمش ماند و بچه زائید آن بچه را ... داحس نام نهاد ... داحس مانا بود

... العقال را ... مثل ... داحس ... داحس کرد ... قیس

ابن زهیر ... ابن ... مقرر ... اسپان ...

... چهل ... مقدار ... باشد ... داحس ... اندا خت

... در راه ... نشستند ...

در میدان ... کردند ... چهل سال جنگ ... میان ...

ذبیان ... داحس مثل ... کرشمه صاحب قاموس ...

... اصلی ... داحس ...

... هر چیز که باشد ... شب تاریك ... داحس مثل

... داحس مثل ... دخمسان ... دخمسانی ... مرد که ... گون در شعر ...

... دخمسان ... دخمسان گویند ... حدیث آمده کان

... رجل دخمسان ای بود که ... از مردمان ... مردی بود

... دخمسانی آمده ... داحس ... [illegible]

و دخشان بالضم اختری و دخامس مثل ملاوط دلبر و دخاس مثل مساجد جهای بار و سه سب

بعد تاریکی آنرا خداس نیز گویند • دخترس بر وزن عطر شطرنج و معرب آن شطرنج است

معرب دخترس و فی اسب نام کرد لقب شطرنج در ایام دختر کسری و دخدنوس نیز آن را نیز

گویند • دخمس • مثل امیر کوشت رشمه بسیار و ازیه و استخوان محل پیوند بند دستها

هار و پایه و استخوان خورد در میان سر و کوسه اطن کف و سوار انهار در بیت زده و مناع

جاره و دخمس و دخمس بر وزن سه مثل که از او لعمید • و دخس بالفتح مرد جوان سمیع

الحلق و خرس جوان زیبا شدن حی در خاک چنانچه پنهان شود دیگران در حاکم

وار بن سه دیگر البار ادواخس گویند • دخس مثل سرود ناقی و دخس الفتحتین منی امید

در استخوان نرم و فعل مثل از حروف دو دخاس بالکسر ورد دستها ردو و دخاس زده که

حلقه قایق ناهم قرامت بود • دخامس • مثل ملاوط سیاه • و دخمصه مثل دحرجه مرد کم بر

و پنهان سازی کردن و هو دُخْمُسٌ • آمد ای بیان سر سارد بو تو انچه اراده دارد ام مُدَخْمَسٌ

کار معور • دخمس • مثل جعفر در شمار مردم و شتر با شتر بسیار کوشید در شب • دریاس •

مثل قرطاس شهید دریافت گرید • و دراس مثل ملابط لوبه در شب از شتر و قد رس مثل

تدحرج پوشیدن کردن • دردبیس • مثل سلسبیل الار پیرور الطالی و مهره برای در معنی • دردامس •

بضم دال و کسر ثالث استخوان که از اصل بوده باشد و کودن الا ردم لسی • درس • بالفتح

و دروس مثل قعود کهنه شدن و محو کردن ساین و محو کردن لازم و متعدی آمده از باب نصر

گویی دَرَسَ الرسمُ محو شد آثار خانه و دَرَسَتْهُ الريحُ محو ساخت آنرا باد و درست المرأة درسا

و دروسا حائض شد و هی دارسٌ و درس الكتاب درسا و دراسة خواند و مدارسة و دراسا درسه تدریسا

و اندارسه را دارسه و دارسه خواند که اب را در حدیث آمد • تدارسوا القرآن ای اقرأه و تعهدوا

و تعهد کنید وی تا فراموش نشود و درس الجارية جماع کرد وی و درس الحنطة درسا بالفتح و دراسا

بالكسر پای کوفت خرمن گندم را این مواد که گفته • شعر • ولّا اعرفت حنطة بالوعاق مراه

مصادرین ابن محراق • و درس القرآن ای بیا کرامت آموزی را در خیر اهل حبه امد • و کنون یحی ما

الی مشهان القواني المدرسی ای سوار عو لقد شد اهل جمله تواضع نحو است نرم تر درد

از درس بها کوفته • درس الیعیر مسسه خارشتی شد شتر پس طلا کرد • شد بقطران و جوه تو کفته

دریس خار شتر ادراك ان درخت حاج که ازمن عرق انتشی عیر الدرس و درس الثوب
کهنه شد جامه و درسه کهنه کرد جامه را لازم و متعدی آمد درس درس مجنون درس جامه کهنه
و دریسه بالضم ریاست درس بالفتح راه پنهان درس بالکسر درس مثل امیر دم شتر درس جامه
کهنه و درس مثل اول فتحه هم آمده وادراس مثل اجمال جمع درس دروس درسان بالکسر جمع درس
راه و ادراس ادرج زن را بر ادا درسکو و مرد مدرس مثل منبر کتاب و مدراس مثل محراب اسپاد
خوانند و موضعی که خوانده شود دران کتاب و خبر یهودی زانی آمده او سمع مدراسها
علی آیة الرجم ای دست نهاد صاحب مدراس کتب بر دلو آیة رجم و در حدیث دیگر آمده
اتی المدراس ای آمد موضع در اسما آنها و اسم یهود حکایت درد ... بدرس ای شتر که اول
سواری کرده نشد و دریدرلی بالکسر نام ملک زملک بزرگ صر شمر مند اد درشت کردن و دلم
و دوری کشته درواس درشت کردن از مردم و ملك و بزرگ نیز او اکفته دراس شعران کلان
در باس شمرده شد و مدرس مثل معظم مجرب و مدارس کسیکه آلوده بگناهان باشد و کسی
که بسیار خواند قال الله تعالی ولیقولوا درست ای ایمان آیات کردیم تا گویند که خواندی تو
این علم را بمقرب درست اصیغه مونث غائب خوانده ای تا کفار گویند که کهنه شدند این
آیات چنانچه گفتند هذه اساطیر الاولین و ابن کثیر و ابو عمرو دارست خوانده ای مذاکره نمودی
با اهل کتاب و خواندی تو بر آنها و خواندند آنها بر تو خواندم و امحو شدن و اد رس امی است
و ان دهمازه علیه السلام از دراسه نیست چنانکه بعضی گمان نموده اند زیراکه این عجمی
است و نام وی خنوخ یا اخنوخ است دعرس مثل قرطعب شتر نهلت خرده درفس مثل
حشنج درفاس مثل قرطاس شتر بزرگ و ناقه درفسة ناقه بزرگ راجز گفته درفس ارهازل
درفس و مرد اربه و درفس رایت بزرگ و درفسه مثل دحرجه سوار شدن بر شتر بزرگ و بر داشتن
رایت بزرگ را و درعاس مثل قرطاس شیر درنده بزرگ درمس مثل قد ركس مار درمسه مثل
دحرجه خاموش شدن و درمس الشی پوشیده آنچیز را ه درانس مثل علابط قربه درشت
از مردم و شعر و درناس مثل قرطاس شیر درنده درهوس مثل فردوس سخت و درواس مثل
مساجد سخت بار دراهس مثل علابط بسیار گوشت و درشیب ه دس پوشیده کردن
و داون کردن چیزی زیر چیزی و شیخنین دیدوسی مثل خلیفی کردن دست الشی

ی اعراب مثل مصو بوشیدم آنچه را از بو حاصل در حدیث آمده اصحبوا النعال کان

ا لعزی دماس ای دعال یعنی مایحب برمان بیک اصل کسی دخال جهت کمر لیل

برای اولاده ویس زیرا که اصل را دخل است در فرع دنس الجمع وبرصومه مجهول بوزن فرس

به قطران بوشیده شد شتر وال مه گفته قریع هجان دس منه المشاهره راز بن اسعمل

لیس الهنآء بالدل من ای بمعنی قطران مالیدن شتر و بوشیدن شتر بقطران این مثل را

وقتی گویند که شخص کار چهار که باید بکند واند ماس پنهان سازد ودهس مثل امیر بوشیده

داشتن مکر وحیله کنند یعنی که راز او دورا شود دمس بفتحتین جمع دمس بفتحتین

کسی که نهاس دمنی یا بیمار داخمار وامرد تو و بوبان ر دنس بفتحتین مردمانی که بریا کار کنند

ودر آیند با قاربها ویلسند ابرار ودسایه ماروغ وخماس مار حبهت که از وی بکردم فری

گفته دسایه مارکه در شاخ پنهان شود دوسه بالضم ماریح است مرد فلان اعراب را قوله تعالی

وقد خاب من دسیها در اصل دسسها بوده س اخر را بیا بدل کردند یس یا الف حذا لحه در تلفی

ای بی بهره شد کسیکه نفس خود را پنهان کند وفسق خود را الجمر زدمه مهمله زیرا که الفصل پنهان

کند مال رسیل خود را یا کسی که پنهان نماید خود را با المکو کاران ودیماشرا را بان یابی بهره شد

یعنی که مدسوس کند و رواه اشمال دهس مثل معمر پر کردن ظرف رسب یا مال

کردن واثر دسعد ر لوسب کوسفند بردن برای سلخ ودهس رتده بس تهی مردن ولعباره

شود دارجهاع وطری دمس واهی که آثار قدیم روید کان بسیار دلشه باشد کو رسم واست طریقا دهما

ودهس بالکسر له زبوده ربلد لعمالعمه در دهر وهدمامس مثل معرابا سپ اتوع ابن

حایس دمره که دو تا نشود ودامی که لوم ساعته باشند دمروان آبرا اجر گفته

لی وهم آثار وهدمامس دهس ودهس مثل مدیر تیره و تیره ر دن وادره تیره گفته تیره مصب

ودعس مثل مقعلمه طمع وجماع ومدعس مثل مدحوجای پخش مردم در بادیه از جائیکه

دها دهشود در آن خاکستر کرم و بریان کرده شود گوشت ابو ذر بست گفعه شهر تومدعس

فیه الا ایس اه تعمته پیشترد ابغاب الثمول حمار ماه ای بساجای پخش ابزاعمر دران

گوشت ابو ان وآورده این ار ان که پخته شود الجمع سعانی وحرف زیرا که در مقر ابود

بداهمه بالفتح تیره ردن و دمول دعس مرد بسیار حطسه و زنده و بسیار بهشی کنند ودعس

مثنی و سفر کردن ٭ دعفس مثل ... شود که متغیر ماند و ... ذلک امر انوشد آن
شود آن آب را دعلسه مثل دحرجه ... آمیختن ... مند آنو ادغم بقدم گیرد
اعشی دعست اعشی ودرو می‌کشد مانند ... دعکه وارتدة کموا ازی دسته کردند امر
مدعوس ... دغمس ... دغمس ... ای کار پنهان داشته مثل دحرجه
ضایع کردن مال ... دفنس ... دفنس ... بالکسر زن نادان و گران
دفنس ودفناس ... زنادان ... گران که ... دفناس ...
که ... دشتران را که تنها ... مثل ... دقاریس ... دقوس
مثل قعود بشتاب درآمدن در شی ... دقس فی البلاد مثل نصر و بشتاب رفت در شهرها ودقس
الوتد فی الارض گذشت میخ در زمین ودقس ... المدر ... ودقس ...
جامه ... مدقس مثل منبر ... کنند جمع آن مداقس است ودقسه
بالضم دابه ایست مثل ارزن ودابه ایست کوچک ... نیز آمد ...
بفتح است ومادری این دقس ودقس ... ای نمیدانم که کجا رفت و کجا برده شد ودقیوس
بالفتح پادشاهی که از اصحاب کهف ... پادشاهی که از وی اصحاب کهف
گریختند ٭ دقس ... بوزن ... ودکس بالفتح پرکردن
... چیزی ... مثل غراب ...
شاعری گفته وکانه من الکری الدکاس ... ودرکس مثل جوهر شیر درنده
... دکس مثل ... بالکسر ...
... دکس ... پاره از ... ودکاس ...
... مثل ... وادکست الارض ... زمین ...
... ودلس ... ودلسه بالضم تاریکی ودلس بالتحریک ...
... تاریکی ... که در آخر گرما ... جمع وادلسنا
وتدلسنا ... افتادیم وادلست الارض ... شد زمین ... ودلس ای نیست
... تدلیس نهان کردن عیب متاع از خریدار وتدلیس در اصطلاح ارباب حدیث
آنکه روایت کند از شخصی که از وی نشنیده باشد بایهام اینکه از وی شنیده وتدلیس کرد

الدّ جماعتی از ثعابت زتدلس پنهان شدن ازگریی طعام را ادرك ادن الدّ وپنهان کردن شتر اترا و
هیزاد درحرا کاه واد لاسّتِ الاَرض اد لهما چرید شتر اران زمین هر امدلس از زمین المه چرد
کردن و قولا یدالس رلا یدالس ای آن کس نه تظلم کند و نه جواب ٭ دلامس ٭ پرورد ن جعفر
وحیثم ردلعرس ما اللدیرَ درس ودلیمی مثل قلندیل ودلامس پرورش ملا ط رطرفا مس بانه
قرینی مصر حی ردلعرس مثل نردوس رن دلیرار کار خود الا زمان برای اهل عرس ربامه دلیر
درشب تعب کشیده د زنهر رجمهٔ دلامسٌ مثل قرطاس ردلامس مامسه ملا ط سو رام ٭ دلمس ٭
مثل هلبط ودلمس بالکسر ورد لامس سخت سیاه تاریك وادلمّس اللَّیلُ مثل اقشعر سخت
تاریك شد شب ودلمس مل جعفر نام مردی ٭ دلهمس ٭ مثل مقرجل مرد دلیر در آیند ه در کار
وشیر دلیر و راهر گفته و راه تی مُهیله دلیمسٌ و کار پوشیده ٭ قیر ظاهر شب سخت تاریك ومرد
حسن قرینه ٭ دمس ٭ مثل معرد سخت تاریك شدن دَمَسَ الظّلامُ مثل ضرب زمین سخت شد
تاریکی رلیلٌ دامسٌ وادمس شب تاریك ودمسه فی الارض دمسا ودمسه تدمیسا دفن کرد در زیرا
و پنهان ساخت شام گفته و اذا دعت داماناب مای مدمسٌ ٭ ودمس الموضع محو کردید مکان
ودمس بینهم اصلاح کرد در میان آنها ودمس علیه الخبر پنهان ساخت او را خبر را ودمس المراه
جماع کرد با وی ودمس الاهاب پنهان ساخت پوست خام را تا ترکند موهای آن را آنچه را
دُمّوس گویند ودمّس جمع آن را مور دمس کارهای بزرگ جوهری گفته گویا جمع دامس
است مثل بازل وبزل ودیماس بالفتح وبالکسر نیز خانهٔ زیر زمین و حمام و گلحن
و زندان حجاج بن یوسف ودیامیس جمع دیماس بالفتح مثل شیطان وشیاطین ودمامیس
جمع دیماس بالکسر مثل قیراط وقراریط در حدیث آمده انه سبط الشعر کثیر خیلان الوجه
کانّه خرج من دیماس ای حمام و فرشته موی بسیار خالها است گویا بیرون آمده از گرمابه
ترو تازه و رو باشد و ادمس داخل شد در دیماس ودمس بالفتح شخص ودمس بالتحتین ودمیس
مثل امیر چیزیکه پوشیده شده باشد ودامس دام ودماس او رد ن کتاب چیزیکه پوشیده
کنند و پنهان نمایند و دُمَس بالضم مار که مهمان سوره گوده بیر باشد می مورد ا نعه نفس دم
دی بان زمد ورد ودُمسات ودوامیس جمع دمدمس برورون معظم حرك آلوده وتدمس حرك
آلودگی ودمامسه بالضم پوشانیدن ودُمیس بالضم ناحیه ایست بایران ٭ دهامس ٭ مثل ملا ط

شوره زار • و دمشق بالکسر و فتح میم شهریست • دمقس ابریشم • و دمشقی مانند
ازرقانی ابریشم باشد و او را ابریشم دمشقی گویند • دمقس • دمقس • مثل علاط
شهریست و قرب با شهر مقدس • دفنی • دفتی چونکه در حدیث آمده گان تمایلهم
پیمانه لیس ردف لیس اثوب والعرقی والمش مثل فرح • دمار نامه آورده شد بار چه را اورده
ردفش مثل فرح نعت سعد زاده آنچه در اولاد ... رده آلوده کرد
جامه را ورزی از راه داد • مثل د هرحه استاد کلیدن در رمضان فرم و کردن کردن از روی
خواری و زاری و نگریستن شکستگی چشم • دفنه • ورزن دحرجه پنهان شدن در خانه
و اوران ماندن برای حاجت قوم • دمس • دمس بالفتح و دماس و دیماس بالکسر
پنهان کردن و قتل کردن شمشیر و مانند آن قتل از باب نصر و از سمع دامس الهراوه بالفتح جماع
کردن زن و مدامس و مذراس بالکسر آله صیقل کردن شاعری گفته شعر آنچه کاغذ برتری
علیه • عهد و المدارس نصف شمشیر آله کردن عرموز و ودمس بالضم صیقل کردن و مداس
بالفتح پای تابه و مداس حرمون کاه ودراس مثل شداد شیر رونده و دلبر و ماهر و دراسه وی ود آسه
رده سه جمامت رده بالکسر همه آمد • دیس بالکسر ودلیس بالکسر دال و فتح
یا چرم ودائس حرمن کاه واتیتم العون د دائس ای آمد الهار المیان بعضهم بعضی ودرس بالفتح
خواری و نام پدر عدنان بن عبد الله پدر قبیله ایست • دهس بالفتح رو نیک که پر سبزی
غالب نشده باشد و دهس و دهاس مثل سحاب زمین نرم که نه ریک باشد و نه سبک و دهسه
بالضم رنگ آن زمین در حدیث آمده انه اقبل من الحدیبیه فنزل دهاس من الارض ای دهرع
کرد نبی صلی الله علیه و آله وسلم از حدیبیه پس نازل شد و نرم از زمین و ادهسوا مثل اکرموا
جای نرم رفتند و ادهس ریگ که ظاهر باشد نرم و آن ودهس بالضم جمع عجاج گفته و اسرق قفار ورملا
ادهساه و دهسه و دهاسه نرمی علق دهاس مانند کتان نرم و امراة دهساء مثل حمراء
ودهاس مثل سحاب زن بزرگ سرین و عنز دهساء بز سرخ رنگ که سیاهی زند دهس بالضم جمع
عطی گفته م و رجات خامه دهس صفایاه و دهوس بودن زن صبور شیرینه رنده و ادهاس الارض
ادهساما دهساء الوان شد زمین • دهرس مثل جعفر بلا و سبکی و نشاط دهارس جمع • دهسه •
مثل دحرجه بالضم بر جستن و دو کردن رو کردن و کردن امر مدهس کار مستور • دیس •

بالفتح بستان لغت عرب اسپ بمعنی در بستان بالکسر قریه ایست بالهٔ برات

• فصل الدال •

• ادریطوس • نام دوائی ثلیثه رومی است معرب شده و در قانون الطب است ادریطوس دوای است از ایارجات که نفع کند از فساد مزاج و از درد معده و اول ترجمه غلیطوسیان و قاموس است و هم نفس و حدر و اوجاع کبد و طحال و معده و رکابه و رحم و قولنج و حمی حیض و حمل

اسقاط هر دو شقست • لطسه • بر در رس دمیدن و صایع کردن مال مثل دلطمه بدال مهمله

• فصل الراء •

• رأس • بالفتح سر و اول هر چیز و ارؤس و روس مثل افلس و فلوس جمع و ارؤس است رأس القوم

• سردار قوم و ریرار رئیس مثل امیر و رامس مثل مهتر گویند شاعری گفته • شعر • تلقی الامان علی

حیاض محمد • ثولاء مخرفة و ذیب اطلس • لا ذی یخاف و لا لهذا جرأة • تهدی الرعیة ما استقام

الرئیس • و در حدیث آمده راس الکفر من قبل المشرق اشاره است سوی دجال زیرا که آن

از رئیسان ضلالت که بود و شوید از مشرق و اهل مکه در هر وی دا ایوم از روس گویند زیرا که

• هر دو رأس در رئیس ها در اس کرده کمر هالبست و عمر و بن کلثوم گفته • شعر • براس من

بنی جشم بن بکر • ندق به السهولة والحزونا • و جوهری گفته که امر آن است که از راس رئیس

مراد داشته به گروه و الاتبق ام کفی در اس آما دکوی ایه دکلامت علی من رامی ای اماده

کن پس خود را برمین را باعدا و عامه گویند من الراس و راس مرأس • رعیب بوی و رؤس

مرائس و روس مثل مساجد و نکم جمع و زمیع منک الراس بر صیغه مجهول ای ید شد رای

تو در من بالاین که بمعنی رای که نظر کنی است که من در من قلان منه الراس ای امرس سرداری

و سر بلند کرده بری و راس المال اصل مال و الاسماء الرئیسه دل و دماغ و جگر و خصیتان

و شاة رئیس ای که بر سری آمده باشد و رئیس مانند که صحیح برد مراس مثل محراب

اسپی که بکرد هر اسپان دیگر را بدم دربرین پا است که رئیس بود در بهشتی و نعلت و رامه

مانند ملع بر سری و دروه این مثل بدا ده رشنده رفتار رواسی در پیمه می فلانا صعود از ان

است هم رئیس همه الکوهم دهستانی رواسی ز مراس مثل معظم و مرواس مانند محراب و رئیس

او در آن سر د مراتس شعر یکه باقی مانده باشد آنرا القوت رامه مکرد مرواس مرقس مثل محدث

شهوار شده و درد شیر الثرا را دی ها از قوهای سایر و دواس ها که در واثس انقلاب های آن و رستان
او شریه و رئیس احنف در قوم خود مرد بی و نزد متول ده مست کسی که آن برتر از در قوم او باشد
در قوم خود راس الشی مثل کتاب و ده شتر و احنقه که بر سر تو شاید از این منقول گفته
شعر اذا انقضت ملاحم و قد متقربا او مرد که کرده راس الشی اذ شعلا و در راس
آدم را که دگر بشد است بل راس امرأت ی عامه کرده بل راس امرأت قمع را ساده مثل عمرو امروز
مباه و در روز ورای دار اس بزرگ ریه و ده ای از آن که مستقل که دو کار شدا از راس و نکوه
شاه راس و راس مثل منده رئیس آن اشبه ر آمد تر سیار اس است و بر رارئاس از تهائاز تر آس
تر شمار نیس کرد بر وار تاس ز در آمدن ال کرد اند زند راد ال آن کو مست موز بد راست کرده اند
آن را ملوث ز مین دمر انس ابن مانند و در جنگ و نوبت راس مرضی است بشام منسوب شود
اوان شراب حمان گفته شعر و کان سبیا من بیت راس یکون مزاجها عسل و ماء و راس عین
مرضی است در جزیره و راس الاکحل جای است و دو راس الانسان کوهی است به که معظمه
شرفها الله تعالی و راس شان کوهی است دو من را و راس الحمار شهری است نزدیک حضرموت
و راس الناب تروآ است دو قرمن و راس کوهی موضعی است از دیار مصر و ذوالراس جبرا و ان
مطیرة و الراس بن حسین ابن اودی و امه ابن جشر و رئیس ابن سعید محدث است و ابو رواس
بالضم و با الالف است و از ان تمیاله اند او داود کیع و حمید بن عبد الرحمن ابن حمد در رواس ان
و رواس بالفتح الست زدن د او کردن مشک عمل از باب نصر ورد امها رساله مثل عمراه بلاءی
سخت راس بالضم جمع کوه جست امور رس ای آمدم بکار های سخت و راس مثل امر دلیر
و سرشته از کرد آگیره و رکوسه ایه وزده شده و مصیبت زده بمال بافیران و بسیار از مال و در آن
و راس بالفتح و رئیس مثل امیر بلاد ام الرئیس مانند زبرقعی و رئیس العامر مثل مکمعی
رئیس قصه حرانان رمه مانند حنبلاه زن زشت چرك آلود را رئیس با هم شدن و جمع
کرد بودن کرفسته شرآن را راس ار بسامثل اسم واحد را آرامید زمین را بس امر هم ضعیف
شد کار آنها تا انکه متفرق شد ند جوهری گفته این لغت است در ارتث امرهم را ارتماس نه
و ام حشر کردن و تصرف نمودن ز در حدیث آمده ان رجلا جاء الی قریش فقال ان اهل خیبر
[illegible] ارتفاع [illegible] لا ابا رابه الی قرمه [illegible] علی المشرکین رسول الله العباس ای مردی

آمدن بسوی قریش پس گفت اند رستی اهل خیبر لب بر کردند جناب خیر البشر حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم را اراده داریم که فرستند وی را بسوی قوم وی تا بکشند و بر این
شروع کردند مشرکان که بشنوانند همان را خبری که از آن در خشم آیند تا که بالا روند برا
دریا و مصیبت رئیس بالکسر نام اسب مرد حشک در درجهٔ دوم نام ار آمله را اهال
صفراوی و جُدَری و طاعون و مسکن حرارت رئیسه و آن چون در خشم کشند تیر کمر اصابت را
رابو الرّئیس حماد بن طرمه بعلی ساه را سب و رئیسی مثل سکوی اسمی اسعه رئیس
مثل جمعه و بتأمشناه فرقانی رکویند الشحانی ابن عامر طائی صحابی جناب رسول مجتبی صلی الله
علیه و آله وسلم است دوست برای وی حضرت خیر المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم کتاب
راه رجس بالفتح بلند کردن آواز رجّست السماء مثل رعد و از نحسب صعب آواز کرد
ابر و رجس الهدیر آواز در دهان کردن شتر و سحاب را جس و رجاس مثل شداد و بعود رعد و
مثل صبور و رجس مثل منبر و رجاس ای صعب آواز کننده و از تجس السماء جدول بها
در جمع آمده لمّا ولد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ارتجس ایوان کسری ای تحرک و
متزلزل شد در جناب شفیع الوری حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم لرزید
کو شلک رشید روان و رجاس لمرد در باره رمی موجرمة ای آنها را حیلا ذکار و التماس
اند و موجاس مثل محراب سنگی که در رسن بند بدر در چاه آویزند تا را تکمه سرد لای
آن چاه پس آب آن چاه بکشند تا لای آن بدر آید یا سنگی که در چاه اندازند تا بسبب آواز آن
قدر عمق آن چاه معلوم گردد یا معلوم شود که در آن چاه آب است یا نه و رجس تلاش از رجس
اندازه کرد آب را بمرجاس و آن مرد را راجس گویند ساوری کلفه سعره اذا رآکرنه برو بنی
رسمک بالمرجاس فی تعو الطوی و رجس بالکسر و الفتح ین و بفتح راء و کسر جیم پلیدی با رجس
بفتحتین مصدر است رجا بالکسر اسم و بفتح راء و کسر جیم صفت و رجس بالکسر عقوبت و خشم
قال الله تعالی و یجعل الرجس علی الذین لا یعقلون او انکه رجس عقاب و غضب و شاید که
رجز و رجس هر دو لغت اند ابدال کرده شد رای به سین چنانچه در اسد گویند و بر رجس بالکسر
گناه را گفته که بسبب آن کار و کاری که برساند بسوی عذاب لذا رجز آمده اعوذ بک من الرجس
و نیز رجس شک در حدیث آمده اذا کان احدکم فی الصلوة و وجد رجسا فلا ینصرف حتی یسمع

سرقه را عبر بعار رحه و رسماستل له ح رزحمی رهاسهٔ مانند کرم کرا مانند رهد کرد ورسه

من اذ میمتل سوب رنصرمنع کرد را و ازان کذ رلوحه می کند تون رلغیر آن نه کمی مهال کات

ردی است جمع نف مراحات رتانم ازار انواع رسر و مشانه رردشتن آن نام است برای بی

وعال ادرام باید و ازنه مدت نرکس نانم است از زکام رد رسر بارد دایم نرکس جوان ارشیرزم

کرده رعدین ابکرمثلا نمارت ضت دزدرن آبیزاد راست زیرا که در کلام عرب امثال زیاده

است تا اکر لرحمن نام مرد ثن نه ذشد منصرف شود مثل ذهوب و رحدیث مرم است

مه مثاینی من الرحمن در غمرد بکر آمد بقه را الغرسن ولی الیوم سرة ولوف لشرمرة

ولون السنة مرة ولولی الدهر مرة ابنی الشاب حبامن العمرن رالعدام رالمرص ولا قطعها

اذ الارحمن ورحامس دمثل د بطد اجره ارحاس دارزان کردن نرخ و مثه ابن سعد ابن

رحس محدث است ردس بالفتح سنگ انداختن دکوفتن دیوار یا زمین بچیزی مردس

سخت زان چیز را مردس ومرداس مثل منبر و محراب کویند ولعل مثل نصر شاعری

کفته شعر اذا الحرک اوالک الحق معتر بنا ادا اردس اخاك یعنی مثل مقاسه ردس الحجر

بالحجر مثل نصر وضرب شکست سنگ را بسنگ وردس رفت وردس ها اورد آنرا کویند

ما ادری این ردس ای ندانم که کجا رفت رجل ردس مثل مکمع ورد ردس ماننده ور د

بسیار دفع کننده و مرداس سور مرادسه با هم سنگ انداختن ردس من مکانه مفتاد از مکان

خود رهاس ابن مرداس سلمی صحابی جناب اشل الوری حضرت رسول مصطفی صلی الله

علیه وآله وسلم است شاعر سخی دلیر بود از شعرا است شعره وما کان حصن ولا حابس

یفوقان مرداس فی المجمع داخفش غیر منصرف کرد مرداس را برای ضرورت شعر و مبرد انکار

این می کند و جایز نمیدارد غیر منصرف کردن منصرف برای ضرورت رکویند که در روایت

صحیح درین شعر چنین است یفوقان شیخی فی المجمع و رحق ایجاف احفش امسعیه

روایت اولی هم ثابت و صحیح است وشهرت روایت دیگر هم ضرر ردا ستدلال نمیرساند

• رودس بضم راو کسر ذال معجمه و سین مهمله جزیره ایست اندریای روم مقابل اسکندریه • رس •

بالفتح آغاز چیزی و از بن است رس الحمی رس الحمی رسیسه امثل امیر ابتدای در معنی

رتب و بلغنی رس من الخبرای رسید مرا اول خبری از آن ورس صلاح کردن میان قوم و فساد

کردن از اصل اداست کوچ و شست بین القوم مثل و صوای اصلاح بافساد کردم میان آنها از جاه
کشیدن کوچ و شست نمودا کمند بدام ها و ادرس المتعدی کرده مرده و از قوارس التحدث بمعنی
فی نفسه ای بذات خود سخن کرد بمعنی گفته ای لا سمع الحدیث از شه فی نفسی ای
اندر سینه که من هم حدیث را و ذکر آن میکنم در ذات خود درس الآن خبرا القوم ای
بقوم پیوست و آگاه شد از امور آنها و رسیت العجراده فو بردمایم دم خود را در زمین تا بیضه
نهد درس جاه بسنگ بر آورده و نام جاهی از قبائل قوم ثمود که پیغمبر خود را که صالح علیه
السلام بود تکذیب نمودند در چاه انداختند و نام وادی و آب زهیر گفته فهن و وادی الرس کالید
فی الفم و قومی اهل الرس ای از ایمان است که ابتدای دروغ میکنند و الشایع آن میبابند
ورس در اصطلاح علم قوافی حرکت حرفی که بعد الف تاسیس بود صاحب قاموس گفته
یا حرکت حرفی که قبل حرف تاسیس یا الفتحه قبل تاسیس و شاید که از تاسیس در معنی
ثالث حرف تاسیس اراده نموده باشد چه در قاموس گفته معنی ثالث الفتحه معنی ثانی شود در
این هر دو معنی در کتب معتبره علم قوافی مسطور نیست و رسیس مثل امیر خبر
ثابت مردد انا صاحب لطیف و حیرة بر صحیح و نام آبی و زهیر گفته شعر لمن طلل
کالوحی عاف منازله عفا الرس منها فالرسیس فعاقله و رسیع دهمن باد نرم و رسا بالفتح معرب
استوار و رسه بالضم رازی وسه کلاه دراز و رشی مثل حمی پشتهٔ بلند و ترأس از باب تفاعل با هم
دیگر از کفش وار رسانی از انتقال فاش شدن خبر در میان مردم و مراسله از مفاعله باهم ابتدا
نمودن در دو رسیه آمده ان المشرکین راسونا بالصلح ای مشرکان ابتدا نمودند ما را در صلح و رسه رسه
مثل دحرجه تو الضد شعرها استعاده و جهد است مثل رمی از علوی است و رماس ان
رمارس مثله لابطا ما مردی در رطس بالفتح اماطی کف ردن از باب نصر و ارطمس ملیه
الحجار تمنکر بدرها بعضی از بعض مطابق بر ابر نشستند و رهس بالفتح لرزیدن و نشاندن
شدن و آمیخته راه رفتن بسبب ماندگی و وصف از باب منع و رهاره من و جمع آن رهص مثل
و کم زاهر گفته شعر و المشرفی فی الاکف الرهص یعرطی بنیطامه المعنی و بالقلعات رطاق
الا رهص و رهسان جمع نیز مراد کرشاه گفته شعر میعلم من یحری محلای آتی
ادب باکناف التضمیر حملتس اراد راحلای یوم بید و قریرا الیحی و دو تا للشاد و نیره من در

و بمعنی مثل مشهور که بمرتبهٔ بلند رسید از شدت آن [illegible] رقص [illegible] که مهر [illegible] از آن اشار [illegible]

که در دست او را از دور [illegible] و خوش از شادی بیرون [illegible] که بلرزد در رقص مانند امیر

شیری که بدست شیر [illegible] آن اسپ پای آن باشد مضطرب [illegible] مثل [illegible]

[illegible] که از آن چند از [illegible] رقص [illegible] شهاب [illegible]

[illegible] بفتح الوقار [illegible] نظم [illegible] اگرچه [illegible] کرده [illegible]

بر دو زانو رامساً [illegible] باشد رقص و بالفتح نوعیست از [illegible] رقص [illegible]

[illegible] رقص مبارک [illegible] کشته [illegible] و [illegible]

و مرغ [illegible] احتلاط را الناس [illegible] رقص [illegible] مثل [illegible] رقصا [illegible]

کرد برای [illegible] حرکت نمودن [illegible] آن [illegible]

[illegible] سبحانه تعالی چنین رقص [illegible] و شعر آن [illegible]

کفعه [illegible] بغیر تقی و امام رقص [illegible] اصل رقص [illegible]

مثل [illegible] کسیکه در نعیم دارد [illegible] مثل [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] مثل [illegible] زدن [illegible]

[illegible] از دور [illegible] از زمین برداشته شود [illegible] رقاش [illegible]

مانند کتاب [illegible] از باب نصر و ضرب [illegible] رقشا [illegible] زدن [illegible]

مثل [illegible] لقب شاعری است از [illegible] عبد الرحمن بن [illegible]

است و صاحب قاموس این لفظ را [illegible] میم هم آورده [illegible] وزن این [illegible] است

[illegible] رقص [illegible] است [illegible] که [illegible] زیادة [illegible] دلالت

می نماید بر زیادت میم و اشتقاق چنانچه بر تقدیر زیادت میم [illegible] است بر تقدیر اصالت

[illegible] نیز [illegible] است [illegible] که آنرا [illegible] القیس [illegible] رکس [illegible]

[illegible] کردن چیزی [illegible] آن [illegible] آخر [illegible] این است از [illegible] قال الله تعالی

[illegible] بما کسبوا [illegible] ساخت آنها را [illegible] آنها [illegible]

[illegible] تا گردنش [illegible] باشد [illegible] مثل کتاب [illegible]

با کسر [illegible] و مرده [illegible] که [illegible] کرده شود [illegible] واکس

نام وادی نابغه کعده • ردولی راکسی کنا شراجع • وکاری که در میان حرم بود وکاران دیکرکرد آکود ری باشد رهبت پایمال کردن غله وراکسه ماده کارحدس ورکه سهه کرده اسب میان نصاری وصابیان درکامه بالفتح وبکسر بر حجره که داخل کرده شود و در زمین مانند میم وارکسب الحارثه مرد ارشد نستان کهنه وارتکس عوتکون کردید وبیفتاد کروه اربکس فلان بی امورکان تدبیجا منه ای سرنکون کردید وبیفتاد در امویکه نجات یافته بود اران وارتکس ادمو شد ورحدیث آمده الفتن ترتکس بین جراثیم العرب ای فتنها اسوه بدند در اصول عرب • رماحس مثل ملا وطلاطم رشد ودریا • ورماحس بن عبدالعزی بن رماحس مرد ازفرح پادکان مروان بن محمد حکم بود • رمس • پوشیدن حرکوم ومسع اهلها الجمیع مثل نصرای پوشیدم خبررا بروی لقبطاس زاره کفته شعره بالسعدی الیوم دحعنوس • اذا باما الحیوالمرموس • ورمسع المیت دارمسه دفن کردی مست واورمسوا قبره لان ای نوشدند قبر وهموار برابر رمس بودند ورمسته تحهویسفد ابد الحم سریع وی ورمس ورمس ورامس قبر وارماس ورموس مثل ابیات رمرت جمع رمس • رمس نیزحاک قبروموس موضع قبر شاعری کفته شعره تعفف مرمسی ارتی اناعی • تمرت ماقتی بیراس قبری • وروامس بادهای که حاملها رارحاک انهارند رفته چنین رامسات وروامس نیز پرندکان که درشب می پرند وودابه که بشب بیرون آید آن رامس است ورامس نیزنام موضع است دروی پارمعارب رارتماس • بوردن در آب یا درنکای وانغماس فرو رفتن در آب ردونکی بردن دران درحدیث آمده الصائم یرتمس رلایغتمس ای یدخل فی الماء ولا یدخل راسه فیه تصمو ماصاحب قاموس ارتماس را بالفتح امس خلاف ظاهراست رترمس بوردن تدعمت راد نج اسپ مرتبی اصهد رادرنام بهای ودرمصل ماملکو رشد وظاهر آن امت که تادرترمس را ثانامت بسبب غلمه رزادت ما دراول رسمت بیامدن قملی بالفتح وضم لام • ورماس • بضم وازکسر بون مادرمنذرکای شاعرومادرنعمان بن منذر رادن فرد وبرادراحمای اند • ردس • مانند ضر بمار خواسیدن وبرداشتن میل خس وخاشاک را وبسیار خوردن وبسیار نهت کردن وبمیل کفتن ذکوبند انه لرؤس مردای بدرسی آنکس هو آیه مرهدی است ورؤس بالضم قومی اندا نصاری که بلاد آنها قریب صقالبه وترک است ردوس مثل رنیرلقب محمد بن متوکل ازاری راوی

معرب این [illegible] اموی است • رمس • مثل منبر [illegible] گور و نیز بار [illegible] [illegible]
و [illegible] رادرمس الوادی یعنی ردهاردادرمس القوم [illegible] و [illegible] لذا
ام را گرانه شد [illegible] دابه را رتمس [illegible] اعتاد [illegible]
[illegible] الموت [illegible] [illegible] مضطرب شوند [illegible] حرکت کردن
[illegible] • رمسا • مثل [illegible] امر راز گفتن و نهان کردن [illegible]
پوشیده • رمس • بالفتح [illegible] در بیان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ورلس الشی [illegible] کرد آنرا [illegible] [illegible]

ابرام و راستن [illegible] است [illegible]

• فصل السین •

• سابس • مثل کابل [illegible] است [illegible] ونیز سابس [illegible] است [illegible] آن [illegible]
[illegible] تیره و متغیر شدن آب از باب [illegible] مثل [illegible] مثل امیر [illegible]
مکدر کردن آب [illegible] مثل امیر آب راکدرا [illegible] [illegible] اللیالی [illegible]
[illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] مثل [illegible] [illegible]
شاعری کفته [illegible] [illegible] [illegible] اللیالی [illegible] بالعرا [illegible]
کرسفندی است [illegible] را [illegible] کرسفند [illegible] زرد راساس است [illegible]
[illegible] [illegible] کرسفند [illegible] [illegible] الکسر [illegible] است معرب [illegible]
[illegible] مثل کتاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] است [illegible] است معرب [illegible] [illegible] [illegible]
ولایتی است در مغرب [illegible] [illegible] آن [illegible]
• سدس • بالضم [illegible] مثل امیر [illegible] شش اصل آن سدس [illegible]
شصت در اصل آن [illegible] مثل [illegible] مال آنها [illegible] مانند [illegible]
سادس [illegible] القوم [illegible] در اصل سادس [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] الکسر [illegible] است از [illegible] تشنگی [illegible] آن [illegible] آب [illegible]
[illegible] کفته [illegible] بالکسر [illegible] [illegible] آب [illegible] آب [illegible]

ابهم و اسدس الابل ستور اوس در ششم آمد و شمند و سدس بفتحتین و سدیس مثل امیر معر

هشت ساله برابر است در این دکر واشی سدس بالضم جمع سدس مثل لبد و اسد و بضمتین جمع

سدیس مثل رغیف و رغف شاعری گفته شعر طاف ثمّ عاف الصدق رسطایا یحضر منها

فی البوازل والسدس و در حدیث آمده ان الاسلام بدا جذعاً ثم ثنیاً ثم رباعیاً ثم سدیساً ثم

بازلاً یعنی اسلام نمودار شد پنج ساله پس شش ساله پس هفت ساله پس هشت ساله پس نه ساله

یعنی در [illegible] تقویت یافت و اسدس المعیر اذا احسب [illegible] ابو اسحق [illegible] ماله و این در مال

هشتم میباشد [illegible] شش ساله [illegible] است سراسی

ولاتیک [illegible] لغت است در [illegible] و سدوس بالضم [illegible] چادر [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] از بنی [illegible] و سدوس بالفتح نام مردی از بنی شیبان و مردی از بنی تمیم [illegible]

سدوس مثل [illegible] و سدوس بالضم [illegible] ای [illegible] شاعری

گفته [illegible] کأنّ [illegible]

[illegible] درصد [illegible]

واد [illegible] وسدوس مثل

[illegible] مثل امیر [illegible] گفته آتی حتّی مواساتی [illegible] ثمّ [illegible]

السدوس [illegible] کسی که [illegible] که [illegible] که حامله [illegible]

[illegible] که [illegible] مثل کرام [illegible] جمع آن است

[illegible] مثل [illegible] مصحف [illegible] مثل

[illegible] کرده شده [illegible] شهری است [illegible] اهل آن از اتباع

[illegible] الله [illegible] ابو نصر محمد بن احمد بن [illegible] بن

[illegible] شهری است [illegible] بکسر [illegible] است [illegible] و از آن است

[illegible] ابو [illegible] است [illegible] این [illegible] دارد

[illegible] بالفتح [illegible] دران [illegible] آن [illegible] از جمس

[illegible] شاعری گفته شعر [illegible] الشّعر [illegible] من جمله [illegible] مثل

[illegible] اسم [illegible] بالفتحتین [illegible] است [illegible] بالضم [illegible]

[illegible] کشند [illegible] مثل ارح واسطه
[illegible] کرده اند [illegible] صاحب [illegible] کرده اند
[illegible] مثل [illegible] که [illegible] بیان [illegible]
[illegible] ترکیب دادن [illegible] الان [illegible]
[illegible] الان کس [illegible] می باشد [illegible] که [illegible] آن [illegible]
[illegible] مثل
[illegible] کردن [illegible] است [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] القارص المذهبی [illegible] الان [illegible] مثل [illegible]
[illegible] معروف است [illegible] [illegible] الشماعة [illegible]
[illegible] است [illegible] الان [illegible] صدق [illegible] آنکس از [illegible] است [illegible]
[illegible] ریشه [illegible] است [illegible]
[illegible] الطام [illegible] مثل [illegible] مثل [illegible] که [illegible] مثل
است [illegible] المال [illegible] مال انسان [illegible] تلف کنند آن [illegible] مانند [illegible]
مرضی است که در گردن اسپ [illegible] سازد [illegible] در [illegible] است
که آتش [illegible] از آن [illegible] الرعما [illegible] بالکسر از باب نصر امر [illegible]
[illegible] آمد [illegible] کانت [illegible] ای بودند ای امر آنهل که امر
[illegible] میکردند آنها [illegible] الان [illegible] کار
است ادب [illegible] ادب [illegible] الشاه [illegible] از باب [illegible] است [illegible]
آن [illegible] مرضی است که در [illegible] چهار پایه [illegible] چهار پایه [illegible]
مثل [illegible] کرده [illegible] از [illegible] است [illegible] که [illegible]
[illegible] چنانچه در [illegible] که [illegible] امر [illegible] که [illegible]
[illegible] امر [illegible] مرتکب آن کار شد [illegible] الان امور الناس [illegible] مجهول [illegible] کرد [illegible]
[illegible] گفته [illegible] معلوم [illegible] است [illegible] گفته [illegible] امر [illegible]

تَرَکْتُهُمْ اَدَقَّ مِنَ الطَّحِینِ • و سوس بالضم شهریست بأهواز و دروی است قبر دانیال نبی علی نبینا

و علیه السلام و سوس آن و سوس شوش اول شهری است که ساخته شد بعد طوفان حضرت نوح علی

نبینا و علیه الصلوة بنا کرد آنرا سوس بن سام بن نوح و شهری دیگر است بمغرب و آنرا سوس

الاقصی گویند و میان این دو سوس راه دو ماه است و شهری دیگر است بروم و موضعی است

و سوسه نام اسپ نعمان بن منذر است و شهریست بمغرب و سوحدا میان سوح جزیره

و قیروان و سیفولس بالکسر شهریست در روم و سُوَیْه بالضم شهریست بأزدن و سواس مثل

ضحاک کوفی اسم بالموضعی و ابو ساسان کنیت کسری است و ساسان اکبر پسر بهمن است

و ساسان اصغر پسر بابک پدر پادشاهان فارس و ذات السَّوَاسی کوهی است موردی جعفر را با

و رد بارهای بزرگ است که ... در حمله جابر بن مسلم بن ... سید ... امرای

ماس بن ... ضم ... محدث است • مهساد • بکسر ... و ... ادکسر آن و بقصر آخر

هر چهار گویند اقول ذلک مسماة ای خواهم کرد آنرا آخر هر چهار خاص است بمعقل

• مساد بالکسر و المد محل انتظام ... های پشت ... گفته مساد را اسب ... دو

را ... پشت ... ابن العلا است ملحق ... میامی جمع آن ... آمده در لغة العرب •

علی مساد ای ... داشت ... بر پشت ... کرد ... گفته

شعر • لقد حملت قیس بن عیلان حربها • علی یابس السیساء محدودب الظهر • و سیساد

... ترم ... له علی سیساء الحق ای ... است و ... و سیس الطعام مثل لوح

... گرم دار شد طعام و ... شهریست میان ... که ... و ... بادرسه

... بن ... ارتابعین است و ... بن ... ار اتباع تابعین و سلمه بن ... بلاد

• قول محکم است

• فصل الشین •

مکان • شاس • بالفتح و تسیین مثل فحل مکان ... شین مثل لوح ... زد ... شر و امکنة

شئون بالفتح و بالضم و شئوس مثل ... مکانهای درشت و شاس بالفتح طریقی است میان

... مدینه و شاس بن نهار ... مدی شاعر است و شاس برادر ... گفته

گفته و خطاب بپادشاه ... شعر • وفی کل حی قد خبطت بنعمة • فحق لشاس من نداك ذنوب

دلیب و بس کشف امر را ذلته بس رها کرد شاعر بر دهمن خود بود * شخص بالفتح درستی

اسب مانند در سست زیستن مکرامی که در زمین باشد از آن را زین کهنا بالفتح ساز زن

بست حشکی آن شخص * مثل منع امر اضطراب و اختلاف زیستن خود شخص بود را دقیق

مجاز * و چنین است تشاخص وامر شخص مثل امیر که پریشان و منطق شخص کوباع

معترق را کرد * وتشاخصت اسنانه ای مختلف شدند دندانهای وی و مائل شدند بعض

از بعض بالی نقاد ند بعضی بسمت بری ارطاه بس شخصه مرثی گفته شعر * ولین کمنزع الغص

ان منقلنا مانیز عه ولهه عیبه متشاخص * و این مکهت گذشته که پدید تشاخص ما ابن القوم

ای فساد شد میان قوم و تشاخص امرهم پریشان شد کار آنان و تشاخص رائمن مرتبی در بار *

شده وری از ضرب من واشخص فی المنطق ترش و روی نمود و کلام واشخص الاناء بمت کرد وی را

وشاخص الشعاب الصدع مائل کردانید شکافهای کوه شکاف رابس محکم نماند و شاخص الحمار

کشود دهن خود را خر در حالیکه سر خود برداشت بعد از بوئیدن سرگین * شرس بالفتحتین

بدخلقی و مخالفت سخت و چنین است شراسه و شرس درخم آمد * قد اشوز اشرسا

ای آمد اند تر بین ما قصد از روی بدخلقی شاعری گفته شعر * قد علمت ه مرة بالغیب *

ان ابا المسرور ذو شریس وکوی شرس الان مثل فرح بدخلق شد در سخت مخالفت نمود و هو اشوس

وشرس مثل فرح وشریس مانند امیر ونفس شریسه نفس بدخو شاعری گفته شعر * فذاک

ولی وقسان نفس شریسه * ونفس تعنانا العراق جزوع * و شرس بالفتحتین و بالکسر درخت

کوچک خاردار و شرس مانند فرح همیشگی کرد به چرانیدن آن درخت را ستور شتر زمین

که بسیار باشد در آن این درخت و هم شتر نر اینجا می چرند شعران آن را شرس را شرس

درست کرد بد خوی مردم را شرس دلیر و قتال و اشرس و شریس مثل امیر نیز دلیر در مکان

شرس بالفتح ای جای درشت را هم گفته * شعر * اذا انبعثت بمکان شرس خرت بها مستویات

خمس کرکره و ثفنات ملس * و ارض شرسا مثل صحرا و شراسی مانند ثمانی درمان زمین سخت

و شراس بالکسر بهترین چیزی که بچه باز ندهان کشکران جو می و الجمع و اما آلو الشراس

گونه ای شرس بالفتح کشیدن لته را بمار در پوست مالیدن پوست در کیالمدن بار سخن

درشت و شرس بالضم خارش دو لبهای شتر را بلی مشو و ما شتران خار شتر و شراسه سخت خوردن

مانند و انه لشروس الاکل بد رسعی او هو اتله بمعنی خور است فعل شرس مانند نصر و سماریه
و شراس مانند مقاتله و قتال بمعنی بد معامله و تشارس با هم دشمنی کردن و شوس اما بضم ا
ابرو نوعی سفید و کریمه مسو بالشرس الذفر ای بشلت رمانه و جعل لم بشوس ای ... و ریاض
نزاده شده و اشرس ابن ناصر کندی از اصحاب جناب سید عالم رسول الله آدم حضرت ... بر
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است • شمس بالفتح ... تسمیه ... شارسا ...
و شموس اظهمنان و شمس مثل صبر جمع و شمس و ربه ... معروف شامس لاهوا و ابوان و شمس
شموسا از باب نصر خشک شده • شطن بالفتح ریسمان ... و شطن مانند حجم
مرد بد سرکش و الارشطن فی الارض مانند نصر ... و رمی از شطبه و شطن اصر ... دو
مجالست و شطوس مانند ... خلاف کنند و با ایشان امر کرده شود و رویش شادی از رمی
• شکس بالفتح متعلق ای ... رور با دو رود ... از دیدن هلال و شکس مانند عمد
و کتف بمعنی ... و شکون کتف نام ... آورده اجر کفته • شکس مثل شموس ... هم قدر از ربکم الذم
جمع قلل مثل کوم و سکس برد ... کمک شمل و تشاکس اختلاف ... بمعنی ... آمده
انتم شرکاء متشاکسون ای شما مختلف متنازع هستید و از مجاز است الابل ... و تشاکس
ای شب و روز مختلف می شوند و مشاکسه با هم بمعنی خوی کردن • شمس آفتاب
مونث است و تصغیر آن شمیسه و جمع آن شموس و شمس ... کفته ... بیاره و الزال
... که ... کفته • شعر ... الحدید و اهیم
... و ... و ... شموس ... آن است که ... جمع ساخته
و نوعی است از ... شد ... کسی که سود
... و ... ملازم ... جمع و ... و ... والسن
صاحب آفتاب شد ... شمس الفرس ... مثل ... مرکب کرد
اسب و ... کرد ... شدن ... شامس ... مثل ... بالظم و اضو ... جمع در حدیث
است الا ان الحطایا ... شمس ... الفا ... لیجم ...
و شموس ... شمس له ظاهر شد برای وی عداوت را شاعری کفته • شعر • شمس العداوة
حتی یستقاد لهم و اعظم الناس احلاما اذا قدروا و تشمس کسی را جیزی در آفتاب

و از معنی تابان بودن شمس چیزی منتبه شد و در آفتاب و مقصود ترکی است در بعضی

فرهنگ است و اصل وی بوده و دوا و آفتاب در زبان کلدانی و گذشته که پهلوی است شماه

در اصل بیت مشتق است از شمس و از اسماء ارد بیشه آنچه از مصر و اقلیم که نام

نهاده شد آنجا را به نام شمس و از بال والدین شمس ثمود و در عالم الله است آنچه به معنی

زبان مصری اصل است که آن نیز به معنی شمس است و عادت آنها آفتاب را پرستیدن است مثل

است ما ری گفته شود و در شعر منی شعبه هشت تا آنکه ترکی آوانی امرائی ایشان چیزی

گفته در نسبت در مرکب اضافه مذهب اند اگر چه این نسبت کنی بسوی جزو اول مثل

عبد شمس که عبد القیس شاعر گفته شود و هم در امر القیس ... الا مطلب

نعمان اثرا اخیرا و اگر خواهی نسبت کنی بسوی جزو دوم که اند بشة العباس کنی امی کریم

مطابق در نسبت بسوی عبد المطلب و اگر خواهی یکی از جزو اول و دوم حرف را از جزو دوم

در سرف و رباعی ساخته یای نسبت آری چون عبدری و عبشمی در عبد الدار و عبد شمس

ذکر شده در مشهر الوصول و تعبشمی ای منسوب شد به عبد شمس و منسوب کشت به عبد القیس

نسب حلقت با دوا ریاد الا ما ... شمس ... ابن زید ... آن ... و عبد شمس

شمس ای ... شمس به معنی روشنی آفتاب است ... کردند چنانکه در عبد ...

به معنی ... اصل ... و در کافی ... آید و ... اصل آن ... شمس است

بود ای نظیر آفتاب ... را ... کردند ... شمس ... است در ... شمسان در

... در ... در آن ... کشیده شد ... شاعر ... شمسان

در ... مثل ... ثابت بن قیس صحابی ... شماسیه

... شمس ... است ... در ... شمس ... امرئ ... راست

... حرام ... مالک بن قیس ... نعمان ... امیه ...

... بن ... عبد الله بن ... شماس بن ...

... از ابنای ... که ... شمس ...

... نام ... شامی ... است

از ... آن ... است ... نام مردی

موضعی است بکنار دریای فارس ◦ سوس ◦ بفتحتین بگوشهٔ چشم نگریستن از روی تکبر یا

غضب و همچنین تشاوس یا خورد کردن پلک چشم و جمع کردن مژگان برای نظر کردن

و شوس مثل قوس ... و او اشوس مانند احمر و شوس بالضم جمع و سوس بالفتح

مالیدن ... مالیدن ... و مشاوس آب ... در حالتی که دیده شود

بسبب ... شوس بصیغهٔ تصغیر موضعی است

◦ فصل الصاد ◦

صقاقس ◦ بفتح صاد و ضم قاف شهری است بلاد ... دریای محیط شور ... آن آب از حادثا

المرشد

◦ فصل الضاد ◦

◦ ضمس ◦ بفتحتین ... و ... گوی ... مثل فرح ... شد و ...

... کردن و ضمس مانند کتف ... در شعر ... بالفتح الصحاح و ... مردن

... ضمس مثل امیر ... و ... جان ... بیدل ... المرن ...

... ضمه مثل ... آن کس صاحب ... ضمس مثل ... المطی

... ادبکسار ... مسرعی و صاحب قاموس ... ضمس را اصلی ... استقاق دلیل

... دارد ◦ ضرس ◦ بالفتح ... کردن ... گوی ... اسم مثل ...

... کردن ... مردم ... کلمه شعر ... النمع ... ◦ به

... من ... ضرس ◦ و ... گوی ... الزمان ... آنها ...

مانند ... در ... آمد ◦ ... الضرس ... شعر ... و ...

... تا ... کرد ... که ... آن ... ◦ ... ضرس بالکسر ...

... است و جمع آن ضروس و اضراس مثل ... شاعری در وصف ... گفته

◦ شعر ◦ ... ◦ ... الاثر ... ضروس ◦ ... که ... در ...

... ضرس ... و ضرس من الاضراس آنکس ... است ... در ...

... و جمع آن ضروس است ... ضرس من ... نازل شود و ...

قطعهای متفرقه ازباران ... تمام ... دامن ... چشم ... و ...

و رسیت که موروث شده باشد امهات خود و رسیدگی که آن چه را نیافته باشد مو ذرس

راپیکشد هموار نما تیر ان الذی من این دندان شکن حتی الضرس دندان و آمیزه جمره عشر ورسته

و مضرسه شکستن که سنگهای مثل دندان سگان بر دو رهمو سبد است مانند مثل لوح آهن

کرد بود و تر انبار نیست و خورد ن مثوینی بلا رجم آمد ه ان راند تفن ای اسرائیل قریب قوالی

والی رشد ی انفال یا رب یا انزا برای العبس و اسوس انا انت اکرم منی انت اقول او بانه

ای او رال کور دولد زنادر فی امر فعل بی متحول بارگاه الهی نشد ابن گفت ای پرورد گار من

ترش میر رندها ورالد پسر را کند شود دندان من بس کنه کند پدر و مادر من و من گرفتار

شوم پس از زوال آن تعویل کرد ید و اضرسه استعاپسر کند کرد اند دندان های ری و ترشی و ترس

• مثل که کاسی که در خشم بود بجهت کوسکی و درشت و رضرس مثل عمر رنا آه و رعلی

که کرد در شدند و پیر از این است از ل هر به مچین ترک های آن انا افزادن است و چون

چنین بود دمار کند از شیه بشر گفته شده ضغالم ه طق الضرس من الالام شبا لا یمشی

انه راه رتبه ماه رافر وس مانند امیر و مضرس ما چاه سنگی را آرد ه شده و الضرس ها سنك

را آرد چاه را رضرس و اتره پشت کرد سنه د رنها معامع آن مراسی مثل حزین دحزانی

و آسیدا من مویسك ای پدران ما را از زخم های عشك رفت و رفته خم ها از زبان تنك رامرسه در قلی

اند احت و برار امه رسته با کلام ما کمی احت و را استخن و ضرسه الحرب تضرسا آزموده

و محکم کرد اید و را جنك ها درخبر آمده لا یضرس العالم بدین قاطع ای محکم را استوار نمی کند

عالم را در مدارس بودن معدن شیری که بچاند کوشت شکار خود را از خورد ر مضرس مثل معظم

مفتی بعضی های مانند دندان و تضارس البناء ناهموار شد بنا و بار او باه م جنك نمیدلند

دشمنی کردند و رجل اخرس ای مرد کنك و اخرس انماع احرس است و خوس شوس ای الدخالی ریضرس

الایر نام شمشیر علقمه بن ذی تهفان است و ذ رضروس شمشیر ذر کنعان حمیری نر شته

بود در ان اناذ رضرو می تاتلت ماد ار شوره باست من کنت معه ولم یعصوا ای من ذ رضروس ار اتعال

نمرد م مادر شود راد رشد ت الکندم آنرا که باری بدم رضروت نما امت رضراس مثل

کتاب د بی است مقابل بمن رضروس مثل که نام امی است که خریدند رلموا احدیث

.. ورانس و جان جناب خاتم پیغمبران صلی الله علیه و آله و سلم از مردی از نی افزاده

و نام آن مکس نهاد و مدین مثل مجلس شاش ملهای صحابی است و این رهی شاه را ...
صعوش مثل صفور باد ولک خورد شاخ شمام رحاری که خورده می‌شود بار آن کی
است مانند فاهوان در حهو آمده ان صفران ابن امیه اهدی الی رسول الله صلی الله علیه و آله
وسلم صغابیس وجل ایله ای دریه گوید صغابیس و برقاله را ارض مضبسة زمین که این رو نهد کی
بسیار داشته باشد رمود تا نوان خیرا بر کشته قاب الرجال لها ان اصغابیس و شرکه به
مس برد وله نیز به رابیه زیاد صغرس مثل جعفر مرد شریص طعام صقس با لفتح جمع
کردن حلی را که کهانه است این لقمه کوداینان صقس الصهر مثل و بیه جمع نمود حلی را
این لقمه داد شعر را منقس مثل منمس است در دین و معنی صمس با لفتح بر شیده
عالمان حفری کردن صمس الشی مثل صرب پوشید ماند آن صهر را صمس مثل کسل
الا حلی کو بند هو صرس صمس ای آن کس بد خو است صوس با لفتح خوردن طعام از آب
تمره صمس مانند منع کردن بمقدم دهن دردهای اذکر یند الا انما هه الا ماسا و
لا صماء الا ما رما ای خوردند حلوای نقس و تمال و ببرا مکر اند که خورد آنرا بمقدم
دهن و مطع آن لکند و بنوشانند و برا مکر آب سرد خالص بی شیره صبس پس کرد بدن
و رنگ رکی تا که بسیار کرد ذرنشو ما کند ساس الدمت مثل باع مهر صانس و صبس و صبس

فصل الطاء

طرس مثل زاور ح جه فرسه اردرع کو طمس سماه او فره برد با لکسر کرک کو بند الان
طمس ای آنکس مثل کرک است و حرص وارد طرس تطمس بمعنی اندودن و نیز طمس مثل امیر
دریای بسیار آب از طمس و طمسان بود و التحتین در شهر اند خراسان لقد اهتمی لعتی
طحس با لفتح جماع کردن طحس الجاریة بود زن منع جماع کرد بکیمیر طحس با لکسر اصل
و طحس شر ای آن کس نهایت اسعد و شره طرس با لکسر صحیفه یا صحیفه که محو شده باشد
و دار ان نوشته شود اطراس و طروس بودن ابیات را مرتجم وطرسه مثل ضربه محو ساخت
آنرا و تطریس سیاه کردن در مطالعه دو محو کردن صحیفه را اعاده نمودن کتابت بر مکتوب
و تطرس خوردن و نوشیدن با کمره به غیر آن و تطرس من الشی اجتناب کرد دیری شد از ان
و تطرس ای او گرید و طرموس مثل حلزون سوری است اسلامی بسیار ادر ابل و وای از من

بود یعنی در شب بیگوید که طلسمه گرد متبرده گرد چنانکه اطول و انیم لغتی سکون بهیئت

آرد ز زانه جنبش * طرفلس * دایرۀ شب نم لام شب واسطه در شام و شب است عرب

و عین که این لغت در شام است طرف آن است بعضی گویند که در عربی است معنی

آب ء طرفه * مثل دستورها سترا کردن * طرطس * مثل نجمه آب بسیار زلال

و در هند هستی زانه آواز کنند * ترتست در شیدن * طرفاس * بالضم فشار بکسر هر دو در بلت برده

با آنکه بیاری در عبید این مطالب کشته * مصرع * در دست راسی طرطس اما منطقه در

و طرفسان تاریکی * طرفسا تاریک صفت مونث * طرطوس مثل خروج تمیز کردن شرر

یا تیر کردن شکسته در جنگ جز درآمد اسرار شده و طرفس الیل تاریک شد شب

و طرفس آورد مکدر شد آب و طرفس الماء بسیار شد و وارد شد بر آب و السماء طرفسه

و منقفسه ای آسمان پوشیده است در ابر * طرمسا * بالکسر تاریک یا کثرت تاریکی در ابر

رقیق و غبار و طرموس لان که در عالم کمتر گرم باشد * طرمسه * مثل دحرجه انقباض و باز

کشتن و کریختن و صبر کردن کتابت و پیشانی بر اثر کشیدن و ترش روی و اطرمس اللیل

مثل اشمر تاریک شد شب * طرسه * بالفتح رخنه * رخنه لغت است در طست * طسوس

بتشدید ارطاس بالکسر و طسوس مثل عهد * طسات جمع جمع است و گویند کن طسایت

لغتی ایت و در رقعه ها که شعر دهنی آتش طاس که طشت * تو له ها اشعر ایشان العرش دو ر عبر

معراج آمده و انستخلف آیه میکنم لشکر طاس و مثل شده دفعت بسیار طاسه مثل کتابت

حرفه آن رخسه مثل ملخصوص کو دلبری زما کت نمردم و طسوس الماء و دو آب در

آب غنت زالها و تخیله مار و قع شد چیزها که آن چیز کشته شعور ندید بازخورد التقان الکتوم قولی

به جهانی مراطیس در مادری این طاس دو این طرس ای غمدانم که کجا رفت و عنقه

شدن جز و معروف رسید و رخسان شمار بر آنکه * طمس * بالفتح جماع کردن از باب

فتح * طفاوس * بالضم سر کشی از شماحیت و عیب از قولها و شیر آنها * طفرس * بالکسر جیز لوم

* طفس * بالفتح جماع کردن و طفاوس بالضم مردن اهل هود و مثل نصر و طفاسه و طفس

التحریک پر چرک ره و طفس مثل کتف ای آن کس چرک آلوده است تعهد ذات خود

و جامهای خود نمی کنند طفس اشرب مثل لوح طفسا و طفاسه چرکین شد جامه و طفله

مثلثة الطاء والفاء ؛ وبکسر الطاء وفتح الفاء ، وبالعکس پوشش وجامه زمانه زیر بوریا از ساحبای

خوبها که پهنای یک گز وطنافس جمع وطنفسه بالکسر زریک رشته را طنفسه مثل طنجه در

فرش باشد پس خلق وجامهای اسهاد پوشیدن وصاحب قاموس بین را در الفاظ اصلی

پیدا است • طلس • مثل فرسپار وتطلیس محو کردن کتاب وتطلس محو شدن در حدیث آمده

انه امر بطلس الصور التی فی الکعبة وطلس بالکسر صحیفه یا صحیفه محو کرده شده وجامه

چرک آلوده وپوست راین شعر که مر پهنای آن افتاده باشد وگرگ پی مر اطلاس جمع طلس واطلاس

ای بوآنکس جامهای آلوده است وطلاسه بفتح وتشدید لام پارچه که بدان لوح را تملس

وا طلس جامه کهنه ذو الرمة گفته شعر • مقزع اطلس الاطمار لیس له الا الضراء وإلا صیدها نشب •

ودیب اطلس گرگ خاکستری مائل به سیاهی ودر حیر که بین رنگ بود آنرا اطلس گویند

ومردیکه دشنام داده شود بقبیح وسیاه چون حبشی ومانند آن وچرک آلوده ودزد وطلس

بالضم جمع اطلس وطلسه بالضم رنگ تیرت مائل بسیاهی وطلس بالشین بالجیم مثل

معرب آورده آن حیز از طریق آید وطلس بصره در قسب ممالع وی وطلس بامده گوید

وطلیس • مثل سکیت نابینا وطلس بهائی السین بصیغة مجهول ابن اخته سدر ولدان وطلس

وطیلسان چادر مباص وغیر وی گفتند که طیلسان بفتح لام معرب تالشان است

طیالسه جمع وکامی تاراد وگستی وجوهری گفته طیلسان بفتح لام وعامه بکسر لام

گویند واین را دو زند ابوحیم نمی کنند زیرا که فعیل بکسر فی الامکو مثل هنی مثل سبدو

صمت وطلس بالفتح چادر سیاه کوش حرح القاموس مقلنسا متطلسا ای بیرون آمد تاپی در حالیکه

کلاه وچادر پوشیده بود در مذمت گویند یا ابن الطیلسان یعنی ای عجمی وا طلس امره

پوشیده شد امر وی وطیلسان اللیمی است فراخ بصراحی دیلم واطلس نام سکی • ظلام •

بالکسر تاریکی وظلمی که در ان ستاره روشن نبود ولیلة ظلمانة شب تاریک وارض ظلمانه

زمین بی آب وظلمه • مثل دحرجه درهم کشیدن روی • ظلهبس • مثل سفرجل وقندیل لشکر

بسیار ومثل سفرجل تاریکی شب • اطلنساء • مثل اسلنقاء سیلان عرق وبه ام الدیک گویی اطلنسی

العرق روان شد عرق بر تمام بدن • طمرس • باکسر وطمروس مثل عصفور بسیار دروغ ولئیم دلی

وطمرونس نان که در ته اکسیر کرم بود وگویند بزاء وطمرسا بالکسر عمادور ودرطمرسه ،

[illegible] [illegible] شدن دراز کشیدن [illegible] باشد که [illegible] شدن و [illegible] گشتن گوی طمس

[illegible] مثل [illegible] طمس [illegible] طمس [illegible] سخت [illegible] کردن و استیصال اثر

[illegible] انها [illegible] قال تعالی [illegible] طمست ای [illegible] که [illegible] کی [illegible] باشد [illegible]

گردید و [illegible] علی امولهم ای هلاک کن و [illegible] اموال آنها [illegible] مثل [illegible] کرد

[illegible] کردن [illegible] دور [illegible] گشتن [illegible] در [illegible] جمع [illegible] مثل [illegible] الالف

[illegible] مثل [illegible] دنیا [illegible] دجال آمده [illegible]

[illegible] دجال کور چشم است [illegible] که [illegible] باشد [illegible] از [illegible] کردن

[illegible] مثل [illegible] کرده

[illegible] مثل [illegible] این اعرابی از عقیلی کفت [illegible] آیا خوردی

چیزی را کفت [illegible] مثل [illegible] در [illegible] و پنهان شدن

در [illegible] تاریکی [illegible] طرس بالفتح [illegible] پامال کردن

[illegible] بعد از رفتن [illegible] و طرس بالضم [illegible] چیزی [illegible]

[illegible] است که می [illegible] آنرا برای حفظ [illegible] الطب [illegible]

[illegible] مثل [illegible] از [illegible] که در آن [illegible] شدند [illegible]

است [illegible] جمع و [illegible] مثل [illegible] آنست [illegible] کنند

[illegible] را برای مرد [illegible] زمین [illegible] که در آن [illegible] طرست المرأة

[illegible] کردید زن و [illegible] مثل [illegible] این [illegible] که

[illegible] است [illegible] بالضم [illegible] معروف [illegible] است [illegible] کیسان

[illegible] است [illegible] مانند [illegible] است نام او طاوس بود چون [illegible] کشید [illegible]

[illegible] عبد النعیم است و این اول کسی [illegible] کرد در اسلام [illegible]

[illegible] کفت که مادرم [illegible] کرد [illegible] زنان [illegible] مراد [illegible] که وفات یافت

در آن جناب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] که وفات یافت ابوبکر

[illegible] گشت [illegible] بن الخطاب [illegible] کردم [illegible] عثمان بن عفان [illegible] روز

شهادت جناب امیر [illegible] و [illegible] حضرت علی ابن

ابوطالب علیه و آله الصلوة والسلام پس کدام کس است مانند من صاحب ناموس گفته

کمیت آن ابو عبدالله الیم است جوهری گفته مسمی احمد اسدیم است قال ابی عبدالله العیم اما

طارش الجحیم و انا السّام من یمشی علی ظهر الحیام و طهرمس و بعض طارها دوی است بعضی

داران جا است اسحاق بن رهب طهرمس و طمس و مثل منع و لیس کو فی طمس فی الارض ای

رفتی در زمین و ما ادری این طمس یعنی معروف رفت صیمه مجهول ادعی دانم که کجا

رفت و کجا برده شده طملس و بالکسر لشکر عظیم مثل طلیمس بتقدیم لام و طمس و بالفتح و طمل

بزیادت لام عدد بسیار و جمع برروی زمین بسیار چاک و عاشالیا آن خلق است بسیار

مثل مگس و مور و حشرات الارض با خالب بیره اینها در باراد در وی فرجه از ریگ و آب و غیر

آنها احطل گفته شعر حلوا الماراذان والمرادها و حنطة طیسا و کوما یاسیا و دیگری در وصف

خران گفته شعر تصحح من شمرهان مهلاة اخضر طیسا و مرتبا طیلاة و رماس بطوس

بسیار گوید در قسمت ایه شریف بالدلس

واصل العیره

و عمد دین و مثل صدر ترس زفتیر لیزار تمام است و گفته میشود که صیاد آن را ابن

است و عرس هما بعد خوه ریافة بسیار شرد و بس و جهه مثل ضرب ضیفا و بما

و همه تعیسا ترس کرد و در تی خود راد تعس ترس در بیع و هابس ترش روی در صفت

نبی صلعم آمده لا عابس و لا مفند ای نه ترس رو بود حضرت رسول معنی صلی الله علیه

و آله و سلم و به سور ترش کنند و عابس ره رس مثل صور و ه باس مثل شداد شهود و بید در

قوله تعالی یوما عبوسا ای روز بحشت مکروه که ترس شوند دران روز ثنای مردم و صفت

کرده شد بدان یوما عبوسا را مثل قول آنها الیل نائم و عبس بالتعین الجبه حسهد و باشد

اندهای شتران از بول و سرگین خشک حریر در وصف وی گفته شعره بری العبس الحوالی

جونا بکره بادا لها صبکا مین هیرهاج ولاذیل و قرا ه هسیب الابل ای صاحب هعرشد ند

ستران در رخم و آمده انه نظر ال نعم بنی فلان و قد اه و عبس فی ابوالها وابعارها من السمن

ای دید بیرون مواشی بنی فلان حال آنکه صاحب عبس شده مواشی در بول و سرگین

بود بدان و این و مانی بود که او به ره بسیار شود مواشی و عبس الوسخ فی الید مثل فرح خشک شد

چون ... که در صفات شیرین آمده ... [illegible] ... کرده اند

که اول کسی ... [illegible] ... است که در فارسی ... کرده اند

با ... آن را در مصر ... مانند ... [illegible] ... مثل ...

... [illegible] ... کاملی آن امام ... چنانچه ...

اسامه و جابر بن ... عبد الرحمن بن ... و جابر ... [illegible]

و جابر بن ... از اصحاب حضرت رسول مقبول اند

صلی الله علیه و آله وسلم ... [illegible] ... است

است ... [illegible] ... یکی از شش کس است

که ... [illegible] ... صلی الله علیه و آله

وسلم است ... [illegible] ... است بکر ...

... [illegible] ... مانند زبیر ... [illegible]

... [illegible] ... مثل ... [illegible]

... [illegible] ... از اصحاب حضرت رسول مقبول الله صلی الله علیه و آله وسلم

... [illegible] ... امت ... [illegible]

و آن ... [illegible] ... این شش نام

... [illegible] ... مثل جعفر ... [illegible] ... است

... مثل ... [illegible] ... از جانب ...

... [illegible] ... مثل ... [illegible]

... [illegible] ... است ... [illegible] ... مثل شداد

... [illegible] ... محدث است ... مثل جعفر ... [illegible]

... [illegible] ... همچنین ...

... [illegible] ... مثل ... [illegible] ... همچنین است

... مثل ... [illegible] ... آمد و اذا کان

الامام ... لا اله الا الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم ... [illegible]

ای مرکاه یابی حاکم که اندیشه تحرده سودا رحفای دی بس تحران ابن دمار ارمعتوبس نا قه
محکم ه عجس ه بتملیت ه بین بعده کمان و قبضه وی است معجس بر وزن مجلس ربا ره ار
میانه سب با آخرشب را جر کفته ه و قعیة متعنم بالعجس ه وکو یند مضی عجس من اللیل
و عجیه ه س حاجته مثل صو ب بار داست در بر ار حاجب وی و قبض کرد و تراد عجوس مانند
صبور ار کوان رفتاران و پس ماندن و بدو کفته اعطنی بیدی مفعلا عجو سا و عجست به الناقة
مائل کرد و برابا قه ار طرق محبت بشا ط و عجس بالفتح میان را عجس عجسه میان و عجا سا ه
بالمد کاه برک ار شتران و اقصر شهر آمد و امی کفته و ان ترکت منها عجاسا جلة و بار ادر از
ارست و تار یکی و عجا سا ء مرجیع آن است و موانع ار کار ها و عجس مثل ندس مرغوحه رزی
اعجاس جمع و عجسه بالضم ساعتی ار شب و عجوس بالضم رفتار کله شتران و عجرس مثل
ما آرس عجلب کننده در کار و محل عجس مثل لمیرد رختان حرما که بار دار رشو ره عیسی
مانند خلیطی و رماره سب را بر بکران سراج کفته عجیسا ء بالمد مثل قریشاه رفتار سب
و عجیس عجمس و رعجس مل کور کشت و تعجس امره تعمع کار وی کرد و پس روی آن نمود
و تعجست العیوبث الارض و مدرمین را باران پس باران و تعجس الرجل برلمد مرد در عجسه
ارشب ای در صباح و تعجس بهم خس نمود آنبار ارد رد کی الراحت و پس ماند و تعجس فلانا
هار داد ولانو ابر کاری و تعجسه ه و رقسره بار داست ره و الاصل لل ار بر کمها متعجس متکبر و عجاسا
بالمد و بالتر ده است بر رله ه عجس دمل ه ه لیس شرفره عمت اد رسب عجاج کفته بتعجس
و آکرا هیه عجسا ه و عجاس جمع آن جوهری کفته حذف نمود ه شد نون شمله ره اکه را تن
است رسما نس کو کلما معلوم جعایس ه عدس د مانند عدس حب است و ار حاقمت ار شتران
و غیر آنها عدا رس جمع کمعت در وصف سایر کفته شعره دجی غلا رعمن اله ذریرده شش الرمان
عدبس الارصال و عمعت حر ر راه در شب رتام مردی ارکمانه رابو العدبس منوح ان
سلمان یا رمی اسب عدس بالفتح خرمت کردن ارماه و سار عدس رعدسا ن و عداس
و عدس رفتن کفته شعره اکلها ار الظلام ولم ارل اخا الليل معد وسا ال وعادسا ه
و عدس حرامید ن شتر و حرامیدن و عدس التحعین سعت دا مال بودن و کو شیدن و عدرس
مثل صبور و ر ره دلیر و رجل عدبس السری مرد ترا با بوسیر شب و عدس سه اله است معروف

و جمع آن [illegible] است [illegible] است [illegible]

[illegible] کند [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible] عدس آنکه [illegible]

[illegible] عدس [illegible]

[illegible] تعالى [illegible] عدس [illegible] است [illegible] گفته

[illegible] عدس [illegible] گفته

شعر [illegible] عدس [illegible] نام مردی که در شب [illegible] می‌کرد

النعمان در زمان حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام [illegible] حالست [illegible] اکنون

[illegible] عدس مثل [illegible] نام مردی [illegible] عدس ابن زید ابن

[illegible] غیر آن مثل زراره [illegible] عدّاس مثل زبیر

از اصحاب حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] عداس مثل کتان نام مردی

[illegible] است از [illegible] عداس [illegible] گیاه خشک

[illegible] گویند [illegible] گیاه خشک بسیار [illegible]

[illegible] باران [illegible] است [illegible] خواب آخر شب [illegible] عرندس مثل [illegible]

شتر سخت محکم [illegible] عرندس [illegible] در صحاح گفته [illegible]

قامت [illegible] گفته شعر [illegible] عرندسة [illegible]

[illegible] از انسان و غیر [illegible] مثل [illegible]

[illegible] عروس مرد و زن [illegible] گویند رجل عروس [illegible] عروس [illegible] رجال

[illegible] نساء عرائس [illegible] مثل است کاد العروس ان یکون امیرا و لم [illegible]

[illegible] مثل است گفته شود برای کسی که تاخیر نکند از چیزی [illegible] اصل این آنست

که نکاح کرد مردی زنی پس آن را [illegible] پس آن زن [illegible]

[illegible] آن مرد که [illegible] عروس [illegible]

[illegible] عروس [illegible] مردی [illegible]

کسی دهن بخیل رشک برد و خوار است که اسمار او بطن خود برد اما گفت آکوادن دهی کرید
کم بود درس که مراد میبود کلف بکس بس لیما بکفت ابکم یاه ورس الا ورلس و اتعلما
ی اهله و لبد اهلهد الباس مع اسماد البس و ملمها الباس ای کرده می کم بوتو ای مردس اورلس
ای روباه در اهل خود شمرند جمله یعنی مقاد اهل خود را بر دلمو برد بکران پاهیرهای دیگر که
می دانند آنهار امردمان بس روح اسماء الیه وزکه آنچه واحد اندر گفت کان عالیه موطاس
دونهل العمود محمحات الباس ای بود بلد ههب غیرهکی رنده استمال می کرد مشیرفا
را وقت صبح کثرت شور و بعد از آن گفت آن ژن باعروس الا فوالادرهر الطیب الحیم
الکویم المحضومع اشیاء لا تذکرومی الخ عرس و عرس معروف خوش خوار و لحدرا
خیرهای که ملکور میشوند شوعرس که حصه عند التجیزها گفت کان مهرقا للجنار المکر
طیب الیکه اغیرا لعرابسرعمرا صراری بود که مکروه داشت لمس وهیج را زعروس بوده
کنده دلس و واسطه دست له حمه بن شوهر وی شماعت که تعریف می کند بوی لس هرکاه کوح
کرد بآن زن و دید که عطردان آن زن در وی اینداخته شده است گفت ای زن عطر خود را
واعود اکبر پس گفت آن زن لامطر بعد عروس به عروس با لکسر زنان شوی و ماده شیر و در بیده
اعراس جمع شاهری گفته شعره لیث هزبر مدل عند خیسه بالرقمتین له اجر و اعراس و ربما
دکردامشی را عرس گویند و ابن عرس ابه ایست که آنرا بقارسی راسوگویند و بنات
عرس جمع و همین جمع برای نر و ماده آید و اخفش حکایت کرده بنات عرس وبنوه س
عرس و یکی لسمیه برائت ابن عرس و عرس المعیر مثل نصر است کردن شتر را بسوی
دست آن عرس و ابن عرس را عراس مثل کتاب کریند وعرس می اعتراف کردار من
وعرس بالفتح معروف در میان عربه را مانده در شادی و عرس و شر به مروالضم نیز آمده
اعراس جمع آن و ماتم آن عراس مثل شداد و معرس مثل محدث رامیه و آن دیوار باشد
میان دو دیوار خانه سرما که بسیار بلند نباشد و سقف سازند تا گرم باشد و این در شهرهای سید
می سازند و این خانه را معرس مانند معظم گویند و عرس الشعیی دهشت زده عرس مثل فرح
نیز عرس و عرس بالضم و بضمتین طعام نکاح مذکر آید و مونث را اجر گفته شعره انا وجدنا
عرس الحناط لئیمة مذمومة الحواط ندعی مع النساج والخیاط اعراس و عرسات جمع و انکاح

[illegible] لازم [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] مثل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مثل [illegible]

[illegible]

[illegible] رسول [illegible] آل [illegible]

[illegible] وادی القدس [illegible]

[illegible] مانند [illegible] یکسو شدن و خوار شدن از دشمنی [illegible]

کوش [illegible] کناره [illegible] از آنها [illegible] کرده از دشمنی [illegible] شاعری گفته

[illegible] آن [illegible] آل [illegible]

[illegible] مثل [illegible]

[illegible] مانند [illegible] جمع کردن چیزی [illegible] از آن [illegible]

[illegible] مثل [illegible] جمع شدن [illegible]

درشت [illegible] مثل [illegible]

روان [illegible] درکار [illegible] مثل [illegible] شدن [illegible]

مثل [illegible] است مانند کبوتر احساس آن نمی توانی تا این که می پرد از زیر دام و جای

[illegible] و جای پنبه پاره های [illegible] که زنان برای [illegible] نهادند [illegible]

[illegible] احساس [illegible] برای [illegible] مثل [illegible] درشت کرد [illegible]

[illegible] مثل [illegible] جمع [illegible] مثل است [illegible]

که درشت کرد [illegible] مانند [illegible]

[illegible] چیزی [illegible]

[illegible] مثل امیر [illegible] مانند [illegible] زیرا که درشت

می‌کرد برای طلب شکار ه سوس مثل مور و ماده که سمور باشد که سمور دهد تا آنکه در شود
از مردمان و نامه که هر گاه برای کسی خطبه کرد سرد کرد که کرد بعد از آن سیر دهد و ماده بد عو
رقیب در شهری و ماده که استعمال کرده شود که شمرده از لسب الا و ولی که باک ندارد زیر دیگی
مردمان و مرد کم خیر و طالب شکار را خبر گفته ع «والعلع المختبل العسوس» و بهمانی
مثل کتاب بدرجه‌ای کلان واحد آن عس است بالضم و درت صاحب سر داد بکراهت و بمعنی
بالضم دکور و بمعنی بضمتین ناجوان حرامی و آوردهای کلان و بمعنی سراب و بمعنی اللیل
پس آمد بار یکی شب یاد کرده شد اکثر گفته اجماع نموده‌اند مفسرین بر این که معنی
عسعس این کرده بود و بمعنی الذئبُ شب کرده گرگ و بمعنی السحابُ مرتب و بمعنی بد
ابر و بمعنی الامر ملتبس و پوشیده صاحب کار را و بمعنی الشیء جمعا از آنچه بر از جم
بالمال من عسک رسیدای بهار مال را از فوجها که در این لعب است در حیله واعمی کست
کردرد در آمد در شعرا و بمعانی شعرا به المدنات بر آید و بمعنی مثل بد خرج شده
شاعری گفته ع «کعسعس الذئب اذا عسعسا» و طلب شکار کرد در شب و بمعنی طلب بمعانی
مثل مساجد عار لشمعها است بسیار کرده شد آباد شب و بمعانی بالکسر کرده
است از هرتب و بمعنی موضعی است در بادیه ذکر و لمعه در اره قیس صوبه و بمعنی این
تومه حوالی است مشهور و اخر گفته ع و بمعنی بعم آفی تیماء ورداره و بمعنی و صفی
است زنی خمی هعطوس مثل حلزون و اشد بدن بیر آرد رخی است مثل خیزران
می باشد در جزیره شاعری گفته ع «هصاه عطوس لمبادره یداه» در شور بصاری بلعب
و زمی هعطرس مثل جعفر و عثارس مثل علابط حور وحشی و زاله و آب مرد مرغی داوف
شاعری در وصف سگان شکاری گفته «مهرة مخرجة حصا کأن عیون لها داذن القماص بالصید»
عضوض مرد دیگری گفته «تضحک منی لبره عارس» و در مثل است ابردمی عضوضی دیگر
که همچو آن شمم باشد با بر لحمه صید اسکت در آب التاده واماهی که مهری آن اسعودی
میزبود بری بردار دیا سکنه کرد در دو این معنی عضرس بکسر به آمدیا بالکسر درخت
خطی است ابن لحم گفته یظل بالعضرس حرآیماه و عثارس مانند مساجد جمع عطوس
مانند هدهور و ره و حنسا واقع است داد اعجالف ظهر آله بین عطرس و تفسیر کرده بد همی

کعطسه عطسه اسب و جز آن عطاس در ساعت آمدن گاه نهادن برای بازی وقت آمدن عطسا

عطس ... عطس ... زدن ... آب ... زیاده ... آمدن آن ...

عطاس ... عطسه ... اسب ... الخ ... ا...

... و آنکه در ... دست ... داشت عطسا ... داشت ... ازو ...

در عطسه ... کناد ... مشام می شود ... در ... را

در عطسه آوردن عطس ... عطس الان ... که عطوس چیزی که در

عطسه آوردن ... ایست که ... کرده ... ام من ... عطس ... زنان

... عاطس جمع ... عطاس مثل ... عطاس آمدی که از پس

در آید عطس ... خاک آلوده ... والنجم ... مرکز ... شکست ... الخ ... ای ...

شکون ... کردن ... آن ... شکون ... کی ... از ...

از عطسه شکون ... عطسه ... ای آن کس مشابه ... کس است از روی خلقت

... عطس ... مثل عماس دراز ... عطرس ... کامل الخلقت از شتران و زنان و زن ...

... زن ... امت ناز ... و همچنین است عطرس مثل ... زن ...

... عطامس مثل ... جمع عطامس ناد راست ... من العطامس

عطرس ... بالکسر ... مثل قندیل ... مانند قرطاس ... زنان ...

... مثل خدرنق ... عطرسه مثل ... کردن ... زمین

... عطرس مانند خدرنق شتر درشت کردن ... العطرس مثل قندیل ...

... زرنق شافعی صاحب جمع الجوامع اختصار از کتب شافعی نموده ... مثل

... کردن ... خواری نمودن ... ندا ... چیزی ... زدایی ... ار

... صحاح ... شتر ... کانه من ... جذع ... ان ...

شتران ... زمین ... شدن ... عطس

مثل ... شدن ... مثل ... کوتاه ... فی التراب خاک مالیده شد

... کردند در کشتی و ... القوم ... کشتی

... کردید ... عقابی مثل کتاب ... در عقاب ... نام ... است

برای راهی غیری که ساخته است عقص جمع معقص بمعنی دو رشته گیسو و گیسوی بافته
کفته شعر اذا ارَدَ خُلقا مَعْقَصاه اذو العلس و ان یعقصا دو معقصة ای کدام جهت از خو
ساحت و درین آنکه یک جنبه بود و امعقص مثل احو مکم بر خود کرد و معقص بوزن مبدل
در خور معقاپیس مثل مصابیح ها دمعقرین مثل جعفر در برج پیاله در سر معقص
بتقدیم القاف مثل معقص لفظ رمعنی رماعقسه ما عقصه عکس مثل ملط و عکس
مانند ملاوطمران بسیار باد بسیار و تعکس الشی مثل تدحرج برهم بست بعض آن
بر بعض عکس مانند بر بکرد اید کلام را بر آن برد بمردن آخر چیزی بسوی اول آن
درچیز آمدن و امکسوا الحکم عکس الجهل بالعلم ای رد بما ثبت و باز دار پس العکس خود را مثل
باز داشتن عمل بکلام دار این است عکس الماء علی القوم ریو اکه می بعتمد با مه ای ما ء
مهبب از و فم معبس و عکوس و رسن تاب در یای شتر بستی در دست آن تا آرام کرد در این
زمین را عکس کویند و راحتی جمیز شود را از این شیر و امکوس مثل امیر نامند و نیز عکیس
شاخ انگور که در زیر خاک کنند تا برویند و شیر دوشیده که بروغن خلط کرده می نوشند
را چنانکه شعر جفوک اذا امدرک للضیفان وصقا علی الرفقا فی الجفان و خیر من العکیس
بالاذنان بر عکیس سبب تاریک شدن بسیار و بعکس رفتن و بسیار کردن تعکیس شبه
ای بسیار مادن رهاس رعکاس مثل قتال با هم موی پیشانی کشیدن کویند در مذاهب
عکاس رعکاس اتباع است یا بمعنی عکاس و امتکس الشی و انعکس منقلب کردیدن آن
چیزه عکسه مثل دحرجه تاریک شدن شب کویند عکس اللیل ای تاریک شد شب و اعلی
عکامس مانند ملاطشت تاریک عکمس عکامس مثل علابط ملاط بسیار
بسیار تاریک علامس بوزن مبدل گرگ در شب و مولث یا آن نیز دنده
درمیه علس با فتحتین کنه و رسک درین است از کندم در معا که دو دانه در یک پوست
باشد و علس و نوعی از مورچه و رجل مکر ملعس مرد سخت و لجوج کفته اما ذاق العلس بالماء
رکها فم است که معکوف آن ما علمس باشد و علس بالفتح چیزی نوشیدن از بد مربه
و چیزی که خورده نوشیده شود و کویند ما علست ای نچشیدیم چیزی را و ما اکلت
علوسا مثل فراب ای نخوردیم طعام را و ما ذاق علوسا و لا الوسا ای نچشیده چیزی را و تعلس

... مانند ... آزمود ...

... رشحی بن علی ...

... مانند ... مثل ... مردی

... ماننده ... الی ... ساه ...

... ماننده ... ساز ...

و مرد دراز ... مثل ... مانند ...

... باشد ... مرد ... است و مرد ...

کنند ... مثل ... کرده ...

و ... الشی ای مرد ...

مانند ... مثل ... از ... مثل

... مردی است از ... مانند ... الشی ...

آ ... کرد ... مرد ... است آب

که ... باشد ... مثل ...

... الذی ...

... آمد ...

... آن از ... است ...

مثل ... کرد ... آن ...

... آمد ...

... مثل ... مانند ...

... که ... مانند ... الشی ...

... آن ... الکتاب ... کاری ...

... امام المشارق والمغارب ... علی ابن ابی طالب علیه وآله السلام آمده

... آب ... مثل ...

... ای ... خورد ... است ...

خودداران و تعامی بی ایلان پنهان ساخت بود لازم امر خود را باعث از راه رشد و عمامه

برسید و کردار روی دشمنی وی وفا هر نکرد و عامس الا ما امر کردی کو دیاری و امراة معامسة

رای که پنهان ساز د خود را و جرائی وفا مرا رنبرده نکرد و وجاه نا بامر و متعسات بصیغه اسم فاعل

و مفعول از باب تفعیل ای آورد برد ما کارهای باریک برکردیده از روی خود و ظاهرا امرن عمواس

اول طاعونی است که در اسلام بعلاوه شام پیدا شده پس العمواس وادی که یکی از منازل جناب سول

الوری حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم است عمکرس مثل عصفور و عکوس

و کعسوم و کنعرم خوره ملسه مثل دحرجه سرعت رعملوسه مانند عصفور و مکان صعب

که تیرس آمیرود و عملس بالفتح عین و میم و لام مشدد قوی بر سیر تیز ساعوی گفته شعر فانس

اسقا را ذا استقبلت له سموم کحر النار لم یتلثم و گرگ حمیت رمک یکاری و نام مردی

که حدیث کلا از مادر بود و مادر را و از پشت گرفته حج میکرد گویند ابر من العملس عمایس

اسم و بای مثناه تحتانیه و بعد ان الف و نون ابتی است ماه و لان را قسمت میکردند

برای آن از دواب و رواب حوده عنس بالفتح ناقه سخت راجز گفته کم قد حسرنا من

علاة عنس و عقاب و کم کردن رد تا کردن حوب عنست الجاریه مثل سمع و نصر و ضرب

عنوسا و عناسا و اعنست و عنست تعنیسا بصیغه معلوم و مجهول بسیار ماند بر مادر و تند د

بعد از بلوغ تا که از شمار بکره بیرون نگردید اعشی گفته شعر والبیض قد عنست و طال

جوارها و نشان بی شن ربی داده و عنسها اهلها تعنیسا در خانه اش داشتند و تزویج نکردند تا که

مسنه شد رفی عانس و عوانس و عنس بضمتین و عنس مثل رکع و عنوس جمع راجز گوید شعر

یعوس ابکار ابار عنساء و کافی مرد را که بی زن ماند عانس گویند و عانس صاحب جمال قرینه

تمام خلقت و عانسه مونث و عناس مثل کتاب زن و عدس بفتحتین دید ن سوی زن

هو ساعت را صناس ماند اکرام تعمیر نمودن و امس الشیب وجهه مخالط شد بموی بازدی

وی سرلهادی گفته شعر فتی لم تعنس السن وجهه سوی خلسه فی الراس کالبرق

فی الدجی و اعتماس مثل احتماشان در ارشدن دم و بسیاری موهای آن و عنبس مانند

قصر نام مردی و امس ابن سلیمان شاعری است و عنس بالفتح لقب زید بن مالک بن ادد

بن زید قبیله ایست از یمن و مخلاف عنس موضعی است در آن مضاف بسوی وی عنفس مانند

زوج چنین گونه ... مثل ... اولاد گویند و ... قوی ... است ... تو می

بالفتح و ... گویند ... نزد ... بالضم ... است از کوه ... گوید ...

از ... در ... المنتخب اندر ... در کتب ... تا مردان ... است

... در مثل احمد ... و ... علیه و ... که می کرد ... مثل ... رت

... که ... مال را ... مال ... ماه ... امام ... مال ... طلب کرد

گرگ چیزی را که ... آن از ... آماند ... که کو ... دار ... بالضم

شربت از شیر ... آن ... می ... کنند و چیزی ... بالفتح آب ... تر

مانی ... آب ... شتر و ... بالکسر شتران ... مائل

... جمع ... مثل ... که جمع ... است شاعری گفته شعر

... ما ... اثار ... الاول ... ما ... کشتند

... الزرع خشک شد ... نام ... رسول

صلی الله علیه ... رسول الله علیه وسلم ... است ... در ... جمع داخل کرده

... جمع را در ... آن ... جائز داشتند ... است

را ... عبد الرحمن بن سلیمان ... است

فصل الغین

... المنتخب ... الاسم تیرگی ... که در آن تیرگی ... و مادالغبن ... کستر

... مکدر ... غبس ... چنین ... و ... مثل ... ما ...

مثل ... نزد ... شاعری گفته شعر ... ام زبیر ... الطعام ... باشد ...

این اعرابی گفته نمی دانم که اصل این چیست و بعضی گویند اصل این آنکه غبس ...

... است ... و ... در اصل ... بالف بدل کردند چنانچه ... در

اصل ... بالف بدل نمودند ... که می آرد ... کو ... لن

... و صاحب اساس گفته ... که ... است ... غب

ای ... گردید ... است ... مثل ... مثل احمر و ... ار

... کرده ... در خبر آمده اذا ... حتی ... لا ...

تعلق ای هر کاه روی برای تمام جمعه زمانی شود مردمان را حال آنکه فارغ شده از بیمار
جمعه لیس روی خود را پس آنها کسی باینکه تیره کردانی روی از روی جمال یا و تعلق
و تاخیر نکنی از آنها روز سه مرتبه بار اجمع است بسوی هر ده یا طاعه و ورد الغمس اسپ مهمل
و غمس نام ناقهٔ حرملة بن منذر و طالع است واحد در بسر نجیبی محدثی است معروف بابن
الغمس و ابو الغمداس که بعد ذکر است غلامس بالضم و فتح میر بذال معجمه مثبت پوست
معرب برد یک بلاد سودان ارزان است خرما که آن را خاو دقدا صومه کویند و این در
الفاظ رامپوری ذکر نکرده غرس مثل ضرب و اغراس مانند اکرام درخت نشاندن
و غرس نیز درخت نشانده شده اغراس و غراس جمع و غرس بالکسر الحم می بو آرد با بچه
مانند آب یعنی دیگر پیدا و تمی بارید که بر روی بچه شتر بود وقت ولادت اگر آن پوست
دور نکرده شود بچه بمیرد اغراس جمع و اغر گفته شعر ابر کوبی کل مدماج ابی کل جمیع
مشعوی غوبی و دراغ سیاه و غراس مانند کتاب البچه بدر آید از شتر داخیل و غراس مثل
کتاب درخت نشاندن و وقت درخت نشاندن و هم نیز مغروسه و موقوفه ای آنها در اختلاط
و آمیزش اند و غریسه مثل کریمه درخت خرما در اول روئیدگی یا درخت خرما خورد در وقت
نشاندن یا آنکه چون کشد و غوبس ماده اسپ و خواند شده برای دو شیدن بلاغافلس عربی عربی نام
کنیزان بیو غرس بالفتح چاهی است در مدینه غسل داده شد حضرت رسول مجتبی صلی الله
علیه و آله و سلم از آن و از این است حدیث غرس من عیون الجنة و وادی غرس وادی
است نزدیک فدک غفس بالفتح آمدن در بندی کری غفس فی البلاد مثل مد ای آمد در رفت
رفص الحطبة سست کرد خطبه را و غرس الاناء فی الماء یعنی غوطه داد فلان کس را در آب بی
در کشت و غمس القطر جو بلوغ مود کوبه را بکلمه غس بالفتح و هم چنین است غمغس
و مغموسه کویند درخت خرما که خرما این تر شود و شیرین نبود و رطب غمیس و مغموس
و معیس خرما تر فاسد و غموس مانند صبور طعام که کویند هذا الطعام غموس صدق ای این
طعام راستی است و انا الغمس و اسقی ای من خوراندم و بر شاندم سوم و غماس مثل
مرلب بیماری است مر شتران را و یوم مغموس سرد و ماربه‌ئی عربی و غمس بالضم مردمان
دل یمامه گفته در واحد و جمع هر دو آمد و غسان ... است ... و از آنها اند

[illegible] کردن آن است [illegible] و گفته [illegible] زده باشد و از آن

آب [illegible] غمس [illegible]

است آن [illegible] است [illegible] غمس [illegible] مثل

[illegible] مانند [illegible] گفته شعر [illegible]

مکرر [illegible] مانند [illegible] کردن

کشتی کردن [illegible] مثل [illegible] کردن

و از [illegible] کردن [illegible] مانند [illegible] در آب فرو کردن

و فرو [illegible] شاعری گفته شعر و التقت [illegible] من الماء

حتی [illegible] غطس [illegible] آب [illegible]

الیم [illegible] مانند [illegible] در جنگ [illegible]

تغاطس [illegible] در آب [illegible]

[illegible] مثل [illegible]

[illegible] آخر [illegible] گفته شعر [illegible]

[illegible] من [illegible] مثل

[illegible] آب [illegible] در آخر [illegible]

الصلوة [illegible] مانند [illegible] واقع شد

[illegible] این آنست که [illegible] اکثر واقع می شد [illegible] مغلس

مانند [illegible] است [illegible] الفتح [illegible] در آب

دادن [illegible] فی الماء مثل [illegible] غوطه داد آن را در آب [illegible] النجم [illegible]

مانند [illegible] غیر [illegible] غوطه [illegible] صاحب

[illegible] در حدیث آمده [illegible] الغموس هی التی [illegible]

[illegible] غموس [illegible]

[illegible] آن [illegible] که [illegible]

[illegible] آن [illegible] باشد [illegible]

وخم بهره که بدو ذکنند و نبات همین و تیره گی که پوشش و می را از اول شب تاریک
و همین تاریکی و حمری که بر مردم تقاضا میکرد و معلوم نشود از بیم است تصدق همین
و بیشه و هر چه بود درهم شده که پنهان شود دبا و ربود و همه مال آب انداک همان تو و بیره و در
حلیب سوار و آمد و بکوب همسالار اسپ ابله ای من باشم بچه مثل شب مستی و در زخم و همانه
بفتح و تسلسل بد بد است آنی و همان جمع و معاشه نام عرطه دادن و داخل شدن و میانه
جمع و تصمیم کردن بوشیدن آب و لغة بفتح غمسار کردن کرده مست خود را به شتاب مستوری و برابر
بهر تقاضا و انگه من لی الایو درآمد در میان دشمنان و غمس مانند معظم و محدث موصی
است و را طائف و دران قیوانی و غال را امر آنرقه است سنك انداخته شود بران و غمیس
مثل راه حوضی است بر به میل از ثعلبه بر درك آن کو سنگی است خراب از است بهم
العمیس روزی مشهور که مجمع مشتهر مردمان بران حوض دران و در وادی الغُمیسه نام
وادی است غملس مانند غملس خوب دلیر صف کوك واقع شود و شقشقه عملوس
بالکسر شقشقه لوبه ورم غراس مانند سحاب دوری که دران شکسته بود و بر فمکی
و اساء معرس مثل معظم درخت خرد خرما که دورکرده شده است از آن خار فارابی در
لفظ راماجب صحاح ذکر نکرده غمسانی خوب رو اما است کو باساعی است در بکوع
نامی و غمسان الشباب و غمساء الشباب آغاز جوانی و خوبی و کمال آن و لم قوس مو بهای
موادمو و تارك و امس من بمساله ای نمست ارقم وری

فصل القاف

قاس القعم تیر مرتفت است واقوس واقوس مثل افلس و قارس جمع و آن تکام که در کام
اسپ استاده بر در طرف کامه سرکه مشرف بر قفا باشد و سکان زدن به تیر و بر طرف کاسه
سر زدن و خوردن طعام فعل آنها مثل منع و قاس شهر بیست عظیم در مغرب ترك کرده شد
هموآن بجهت کثرت استعمال قعس مثل نصر تکبر کردن و خویشتن را عظیم دانستن
و قعیدی است تقعس صحاح گفته شمره اذا اراد خلقا فقد قساه اکرة الناس وان تقعساه
دو مرکردن و اختراع فرمودن را مهامن مثل اکرام مجر باطل کردن قعس مانند منع
کرفتن موی بربان روی از دست آب باشد بر باعبر آن و مانند ن جرتا در شهر دار ان

[illegible] ماند [illegible] پیاز [illegible]

[illegible] الفرس [illegible]

[illegible] آن [illegible] است [illegible]

[illegible] که [illegible] می‌گیرند [illegible]

[illegible] شیر [illegible] گردد [illegible]

[illegible] که [illegible] است و فردوس [illegible]

که [illegible] شد در آن [illegible] از آن است [illegible] فردوس را [illegible] است

و بعضی گویند رومی است [illegible] نقل نموده شد [illegible] آورد و فردوس

مانند [illegible] که برای مهمانان [illegible] مثل [illegible]

مانند [illegible] بزرگ [illegible] گویند [illegible] است [illegible]

باغ [illegible] زمین [illegible] فردوس [illegible] است [illegible] فردوس

نام [illegible] است [illegible] است [illegible] نزدیک [illegible]

و فردوس [illegible] است [illegible] فرادیس [illegible] است نزدیک [illegible] میان صحرای [illegible]

[illegible] است نزدیک دمشق و باب الفرادیس [illegible] است از ابواب دمشق [illegible]

فرادیس [illegible] قاموس گفته [illegible]

[illegible] فوارس جمع فارس [illegible] سوار اسپ [illegible] مثل [illegible]

[illegible] شاذ است زیرا که [illegible] جمع فاعل [illegible] مذکر [illegible]

[illegible] فارس [illegible] فارس [illegible]

شاعری گفته [illegible]

[illegible] مثل است [illegible] برای [illegible]

باعتبار [illegible] زیرا که [illegible]

کشتن و شکستن کردن شکار [illegible] شکست کردن شکار خود [illegible]

[illegible] کردن شکستن [illegible]

[illegible] مثل کتاب [illegible] مثل [illegible]

در خبر یاجوج و ماجوج آمده یرسل الله علیهم النغف فیصبحون فرسی ای قتلی فرمعد حی جل
و علا در یاجوج و ماجوج کرمی را که یاجوج و ماجوج کشته شوند و حنیر ار حرب که بر طرف رسن
بند بند و فرسة بادی که پشت را می گیرد پس می شکند پشت را و قرحه که در گردن بود و گردن
شکند و فرس بالکسر گیاهی است یا آن اشنان شام است یا برزق یا خرده مرو و فراس مثل سحاب
خرمای سیاه سرای سیر پر که قسمی از خرما است فرس مثل سمع فهیشکی نمود بر خوردن
و ارس و حرامید اسپ را و فراسة بالکسر اسم تفرس است که بمعنی شناختن احوال است از علامات
و ارین است و رجل فارس النظر و در حدیث آمده اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
ای بترسید از فراست مومن زیرا که می بیند بنور خدا و هو افرس الناس ای آن کس راست تر
آنها است در فراست و فارس بالامر ای آن دانا است بآن کار و فراسة بالفتح و فروسة و فروسیة
مهارت در سواری و در شناختن احوال اسپان مثل کرم در خبر آمده علموا اولادکم العوم
والفراسة ای تعلیم دهید اولاد خود را شناوری و مهارت سواری و فارس مانند درهم مورد
ارشیر مثل حا وار اسپ مونث است و گاه فرس شاه گویند از طریق استعاره و در حدیث
آمده ولا تحقرن من المعروف ولو فرسن شاة ای حقیر مدان احسان خویش را اگرچه هم
بر پاسند بود و الفرسن دایه امر رشمن دهقانان فراسة جمع و شیر درنده و اوعمین است
فراس مثال به پیطار جمعه ادلهو و افرس بقیة مالی کرقت مال را از کل اشت ای بقیه را
والفرس الرام غا اکر ذبه شمال پس بید کوکی که سفید ارکه صفندان وی وافرس الرجل
الاسد حماره کل اشت آن مرد خر خود را برای شیر تا شکار کند آن شیر خر را از لمات یا بر آن
مزد ارسه و بفوس الرجل ثمامه و ریند خر در تقلی کرد و عافو کرد بر مردمان که وی سوار
کار است را زین است رجل فارس النظر و افرس شکار بمرد آید افراس شه مثل گفته
اکل الذئب الشاة کو بمد و افرس بانکرمند و او تست المراة تدبیر مل کرد آنین کارهای
خانه را از فارس فارسیان و در خبر آمده و خلیفهم فارس والروم و فارس نو شهرهای فارسیان
و فرس من سفری و کبیری در قریه اند در مصرو و فارس کوهای ریند اند در دهنا و ربیعة الفرس
در ح م رکذشت و فرسان بفتحتین جزیره است آباد در دریا شن من ولقب تمهله
است که اسیار اینهاند پدر و مادر نیست اینها مختلط النسب اند از تغلب و از آن تمهله است

عنبر بن برسانی و فروس بن ثعلبه مانند امیر تابعی است و ادوة راس مانند کتاب کنیه شاعر
است و کنیت ربیعة بن کعب صحابی جناب هادی الوری حضرت رسول مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم است و فراس بن یحیی همدانی محدث و ابو یسار العدوی کوفی است و فرناس نام
مردی از بنی سلیط و فرس موضعی است برای هذیل یا شهری است از شهرهای ایشان
* قرطوسه * قرطبوسه یعنی خوک یا کیر آن و قرطس در از کرد قرطبوسه شود و قرطاس بالکسر
بمعنی قرطبوسه تون یعنی و هو مجمع القرطبوسه ای آن کش بلند یعنی است و قراطس مثل
عصافیر سرد کوهانی درشت و قرطمن مانند جعفر دیهی است نهند ازان است احمد بن ابی
الفضل مقریء قرطسه دیهی است بمصر * قسقاس * احمق و نهایت خمق و شمشیر کند و گیاهی
است بد بو و قسقیس مانند امیر سست عقل یا سست بدن قسس بضمتین جمع و قسقیسا مهرهای
رنگارنگ که دیوارهای خانه ترکیب نمایند و این لغت رومی است و قسقسه گیاهی است
که آنرا بفارسی اشترخار گویند و قشقسی بازی است رومی * قطرس * بالضم نام مردی
و ازان است نهر قطرس و گفته شود نهر ابی فطرس نزدیک رمله مخرج آن از کوهی است نزدیک
نابلس و این در لغت را جوهری ذکر نکرده * قطس * خم الآس واحد آن بتا است و پوست
خرما غیر ملتوی و خرمهره ایست برای دوختن گویند اخذته بالقطسا ای مسخر نمودم و برا
بمره فسون قطسه بفتحتین مقعر بودن بمعنی قعل مثل علم و هو اقطس و هی قطسا انه
مثل احمر و حمراء و قطس بالضم جمع و قطس قطوسا مثل ضرب مرد و قطیس مانند سکین پتک
کلان و بعضی گویند لغت رومی است بامر والی و قطیسه بها یعنی خنزیر و همچنین است
قطبسه یا یعنی خنزیر و انچه نزدیک آن باشد و لقب مردم و امت و دوابی که سم دارد و یعنی
در ندکان و قطسه با کاینه مثل ضرب کفت کامه را برو ردی وی و همچنین تقطیسا و قطس
الحدید بیماسا خت آهن راه * قاعوس * مار رسوذ کرر و لادر بزکوهی و کوزه تنک دهن که ازان
آب نوشند و هو دابه سست کوان کهنه سال و دارزی است موعوب را وانقعاس کشاده شدن
* قعوسة * فرج زیرا که کشاده می کرد در وقت جماع و این لغت را جوهری ذکر نکرده * قفوس *
بضمتین مودن کویع قفس قاف مثل ضرب ای بمود آن کس و شکستن طائر بیضه را و برآوردن
انچه دران بود یا تباه ساختن و منه کویع قفس الطائر بیضة ای شکست بیضه را و برآورد انچه دران

بود ونیا فاسد کرد اند و همه را کشتن حیوان گویم نقس الحیوان کشت حیوان را و نقس عن الامر
ورگرد آن را و نقس فلانا کشت او را و امروی ذی امری تحت رفوا نقها قسان ای دو کس با هم می کشتند
یکدیگر را امور بحساب باشی و بعضی گویند در این هم معنی آخر یعتقد ایم ثابت است و فادقاس
مانند عولب مرمر است در تهویلها و نقوس مثل تنور و طعم شامی و انقعاس منقلب کردیدن
ومعقاس مثل محراب ... کج در دام که ... کرده ... طائر و قاوس مانند قابوس شهری است
بمصر و ... مثل ... نام مردی و اقعس بن ... و ابن الحارث بن ثعلبه بن
دودان بن اسد ... و قلحس مثل جعفر ...
حرص ... کسی که چرپای و ... طعام خوردن مردم باشد و قلحسه ... آلت ... کوتاه ...
و قلحاس بالکسر ... قلحس ... کشتن و قلحس ... شما که ...
وی ... داد ... حصه ... حصه ...
وازآن است مثل اما ان من قلحس قلس بالفتح ... اقلس و قلوس جمع و ... آن قلاس
مثل شداد ... درحلق و قلس ... قلاس بی مال شدن ... اقلوس
کردیدن ... قلوس کردیدن ... حکم ... کردن ... مقلس ... ماننده ...
پوست ... مثل قلوس و قلس بالکسر ... است ...
شهری است ... و تقلیس نام شهری در ... و اطاس و مثل قرطاس و ...
مانند ... و ... مانند ... سرد کرد ... خوك و ...
... الانسان مثل ... اخراج کردیدن ... لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده

و قلنقس و مثل ... کسی که پدرش غلام ... مادرش ... مادرش ...
ومادران ... باشد ... گفته ... العبد ... و القلنقس ... یاوس و
... گفته قلمقس کسی که پدرش غلام و مادرش ... کسی که پدرش آزاد
ومادرش ... بود و ... کسی که پدرش غلام بود و مادرش آزاد و ... و القنقس ...
و قنجلوس و مانند ... سرد ... کلاان ... متجاوس ای ... کرد ...
مثل ... و ... الرجل مثل ... محتاج شد
و ... است ... شده ... است و قنطوس و

مثل قندیل ذکر و الاصل د مرد پیمایشی و لبنی مراح شتر را پست توک فناطیس جمع و فنطیسه
کپک و فنطاس بالکسر حوض کشتی که مجتمع شود دران آب کنده کشتی و سقایهٔ کشتی از چوبها
که برداشته شود دران آب شیرین برای نوشیدن و جام که قسمت کرده شود دران آب شیرین
در کشتی * فنطلیس * مثل خنفقیس سر ذکر کلان * فهرس * بالکسر کتابی که مجتمع باشند
دران کتابها معرب فهرست است فهرس الکتاب مثل دحرج فهرست نمود کتاب را * فیلس *
بر وزن صیقل نام مردی و این دو لغت را صاحب صحاح ذکر نکرده *

* فصل القاف *

* قبرس * بالضم مثل سنبرس قبرس جزیره ایست در روم دران وفات یافت ام حرام بنت
ملحان این لفظ را جوهری ذکر نکرده * قبس * بفتحتین و مقباس مثل محراب و مقبس مثل
مجلس شعلهٔ آتش که از آتش بسیار برآید و قبس منه نارا مثل ضرب قبسا و اقتبسها گرفت
از ان آتش را گویند ما انت الا کالقابس العجلان ای نیستی مگر مثل پاره آتش گیرنده شتابی
کننده و ما زرتک الا کقبسة العجلان ای آمدن تو نیست مگر مانند پارهٔ آتش گرفتن شتابی
کننده و این مرد و را در عجلت گویند و ما انا الا قبسة من نارک ای نیستم مگر پارهٔ از آتش
توای مستفید از توام و قبس العلم و اقتبسه استفاده نمود علم را و در خبر آمده من اقتبس علما
من النجوم اقتبس شعبة من السحر ای کسی که تعلم علم نجوم کرد گرفت شاخی از سحر و قابوس
مرد نیکو و خوش رنگ و قبس بالکسر اصل و قبس مثل کتف و قبیس مانند امیر شتر نر که زود
باردار سازد و قد قبس مثل فرح و کرم قبسا و قباسة زود حامله گردانید شاعری گفته
* شعر * حملت ثلثة فوضعت تما * فام لقوة و اب قبیس * و لقوة صادفت قبیسا و لقوة و اب
قبیس مثل است که گفته شود برای دو کس که متفق و مجتمع باشند و لقوة مادهٔ که زود
منی نر را پذیرد و قبسه علم آموخت وی را و پارهٔ آتش داد وی را و اقبسه نارا پارهٔ آتش طلبید برای
وی یزیدی گفته گوئی اقبست الرجل علما و قبسته نارا و اگر طلب کنی برای وی پارهٔ آتش
را گوئی اقبسته و کسائی گفته اقبسته علما و نارا هر دو راست در هر دو و گوئی قبسته و
اقبس کسی که ظاهر شود حشفهٔ وی پیش از ختنه و قدوس مانند قدبر نام مردی و قابس بر وزن
ناصر شهریست به مغرب در میان طرابلس و سفاقس و قابوس نعمان بن منذر پادشاه عرب

وقابوس غیر منصرف است بجهت علمیه و عجمه معرب کاوس است نابغه گفته شعر بیت

ان اباقابوس اوعدنی * ولا قرار علی زأر من الاسد * و تصغیر قبس قبیس آن ابوقبیس است نابغه گفته:

شعر * فان یقدر علیک ابوقبیس * تحط بک المعیشة فی هوان * و ابوقبیس کوهی در مکه معظمه

نامیده شد بنام مردی از مذحج حداد برآنکه وی اول بنا ساخت در آن کوه و ازین سابق

نام آن امین بود برای آنکه رکن کعبه در آن ودیعت بود و قلعه ایست از اعمال حلب و یزید بن

قبیس سلمی است و قبیس نام پدر کعب جد عبدالله بن قیس محدث است و [illegible]

فلاطمیر [illegible] از مرد دلیر و بد خو و قدس بالضم و بضمتین پاکی و پاک شدن مصدر و اسم

مصدر هر دو بود و از این است که بیت المقدس و انس و جبرئیل علیه السلام را قدس و روح

القدس و بهشت را حظیرة القدس گویند و قداس مانند قرطاس [illegible]

است گفته که مثل قداس ملکه مقطع و سمکی که در حوض حمامی در عین آب نصب کنند

و در بیضه نیز بفتح و تشدید [illegible] آید یا سنگی که انداخته شود در حوض شتران [illegible] کرده

تا آن آب [illegible] کنند آبرا در میان خود [illegible] بزرگ است و ارقدس مانند [illegible] قدح

خرد و قدوس مثل امیر [illegible] بلند [illegible]

طهارت کرده شود بدان و قادس کشتی کلان و قدوس بضم قاف و فتح آن و بتشدید دال از اسماء

حسنی است بمعنی پاک از هر عیب و نقصان و هر کلمه که بر وزن فعول مشدد العین باشد بفتح

الفا باید مگر قدوس و سبوح و ذروح و فروج که در این چهار فتحه و ضمه هر دو روا

است [illegible] بالسیف مثل [illegible] آن کس [illegible] آمده است و تقدیس پاک

کردن و تقدس پاک شدن و در حدیث آمده لا قدست امة لا یؤخذ لضعیفها من قویها ای پاک

نکرده شود گروهی که گرفته نشود برای ناتوان آن کروه از قوی آن و مقدس مانند

محمد [illegible] و الارض المقدسة زمین شام و بیت المقدس مانند مجلس و معظم مسجدیست که

حضرت سلیمان علیه و علی نبینا السلام بنا ساخته [illegible] مقدس مانند مجلس

و معظم است و قدس بالضم کوهی است بزرگ در نجد و قدس اسود و قدس ابیض دو کوه اند

و قدس بفتحتین شهری است نزدیک حمص و سوی آن مضاف است بحیرة قدس و قادس جزیره

ایست باندلس و قصبه ایست بهرات و قادسیه قریه ایست نزدیک کوفه حضرت ابراهیم

علیه و علی نبینا السلام بدان قریه گذشت پس یافت در آن عجوزی را پس خواست این عجوز سر
آن علیه السلام را پس فرمود پاک شوی تو از زمین پس نامیده شد بقادسیه و دعا فرمود آن علیه
السلام برای آن که باشد محله و جای فرودن حج کنندگان * وقدیسه مانند جهینه بنت ربیع
مادر عبد الرحمن بن ابراهیم بن زاهر بن سهل بن عبد الرحمن بود صوفیه و حسین بن قداس
مانند غراب محدث است و نام می نهند قیداس و مقداس * قدموس * مثل عصفور چیز قدیم
کوه خشب قدموس ای چوب کهنه و پادشاه بزرگ و کلان از لشکر و ملک و زن فربه بزرگ
وقداسیس مانند عمالیق جمع * قردوس * مانند حلزون و گاهی بجهت ضرورت شعر ساکن آید
پس گوئه زیر و تثنیه آن قردوسان و جمع آن قرابیس است * قردسه * مانند دحرجه استوار
کردن گوی قردسه محکم کرد وی را و قردس حبل الکلب خوانند پیچه سگ را و قردسه سختی
و درشتی و ذرب القرادیس یعنی اسب بزرگ در بصره * و قردوس مانند عصفور ابن الحارث بن
مالک بن فهم بن غنم بن قردوس پدر قبیله ایست از ازد یا از قیس و از ایشان است هشام بن
حسان قردوسی محدث که از بزرگان اتباع تابعین است یا غلام آزاد کرده ایشان است
و سعد قردوسی گسلنده قتیبه بن مسلم است و این لغت را جوهری ذکر نکرده * قرس * بالفتح
و قارس و قریس مانند امیر سردی سخت شاعری گفته * شعر * مطاعین فی الهیجا مطاعیم فی
القری * اذا اصفر آفاق السماء من القرس * و لیلة ذات قرس ای شب سرد و قرس چیزی سرد و
صقیع بسیار منجمد و سرد و صقیع چیزی که شب از آسمان بارد مانند برف و ابن سکیت
گفته قرس بفتحتین چیز منجمد و با کسر پشه خورد و همچنین است قرقس و قرس الماء
مثل ضرب بسته گردید آب فهو قارس و قریس قرس البرد مانند ضرب و کرم سخت شد سردی
شاعری گفته * شعر * و قد تصلیت حر حربهم * کما تصلی المقرور من القرس * فهو قارس و قریس
مانند امیر گویند البرد الیوم قارس و قریس ای سردی امروز سخت سرد است و نگویند قارص و نیز
قارس و قریس چیز کهنه و قراسیه بضم قاف و تخفیف یا شتر فربه درشت را گفته * شعر *
لما تجمعت الجواریات * قربت اجمال القراسیات * و اقرسه البرد و قرسه تقریسا سرد کرد وی را
سردی و گوئیم قرست الماء فی الشن ای خنک ساختم آب را در خیک و در خبر آمده قرسوا الماء
فی الشنان و صبوه علیهم فیما بین الاذانین ای خنک سازید آب را در مشکهای کهنه و بریزید آنرا

براهیم و مهان اذان قبچه و تمامی آن دسته و قربوس مانی شعله که بالحروف ازان ساخته بگذارند
و مشهور کرده و قراس بن سالم عمری مانند کتاب شاعری است و قره و بضم قاف و کسر را
شهری است خراب بنواحی حلب و آن و بس مانند سحاب که هابایشه های سرد از اطراف
سرا ابوذویب در وصف شهد گفته شعر بها ایبها اجی لها مقاماتها و آل قراس صوب اسقیه
کحل و در روایتی صوب ارمیه آمده و گفته می شود که مانند قراس ذکر کرده اند در بعض نسخ
انار صحرائی قرطاس بکسر قاف و قرطاس مثل جعفر و درهم کاغذ شاعری گفته شعر
کان تجیب الربع و الدار اطلالها صحف رادمن دولت و قرطس در قرطاس بالکسر شتر گندم گون
دختر سفید رنگ و دراز قامت و صحیفه از هر جنس که باشد و هر چیزی که بنویسند در آن
و جلدی که نصب کرده شود برای تیر اندازی و ناقه جوان و چادر مصری و دایه و طامه
دایه که بسیاری آن رنگ دیگر نیامیخته باشد و رمی القرطاس ای تیر انداخت پس اقرطس
و صید و تقرطس مثل تدحرج هلاک شدن و قرطی مانند جعفر دبی است مصحف قره و هی
مثل فردوس و صحار در شعر ذکر شان و این لفظ را جوهری ذکر نکرده قرقوس مانند حلزون
زمین املس سخت درشتی که باد و سالست که جوهر ریزد در آن آب کرم که کرباره آتش
است و میباشد آن زمین املس و پست و قرقس بالکسر پشه خورد شاعری گفته شعر فلست
الا یا تحتمد مکان الیراغیث و القرقس و قرقوس کامه ایست که بدان سگ را العراند
قرقس بالکسر مثل دحرج خواندن سگ را بقرقوس و نیز گفته شود قرقوس مرهره آنرا رای
که نموده شود بآن دانه و قرقیسیا بالکسر و بقصر نهری آید شهریست به فرات نامیده شد
بقرقیسا بن طهمورث و قرقیسیان شهریست دیگر قرمس مثل جعفر سرپوست بالدلس
و قرمیسین بالکسر شهریست نزدیک دینور معرب کرمان شاه و این لفظ را جوهری ذکر
نکرده قرناس بالضم والکسر مثل ... است که مقدم باشد از کوه و ... آنرا
و همچنین است قرنس ... در وصف ... گوید ع و دون السماء لدی الحمو قرناس و بیمه
دان ... قرانس ... اوائل ... وصف مقرنس شمشوری که
ساخته باشد بصورت نردبان و قرنس البازی بصیغه معلوم و مجهول ای در گریز آمدن باز
و در ... در حشم ... درازل شکار و مرس الدیک ... مرغ ... و ... های کردن

خود را کرده ٭ قسّ ٭ بتشدید قاف طلب و تتبع کردن چیزی را جز گفته ع ٭ یضحکن عن

قسّ الاذی غوافله ٭ و همچنین است تقسّس و بسخن چینی و قسّ بالفتح صاحب شتر که شتر را

نیکو دارد و رئیس نصاری در علم و دین و همچنین است قسّیس و مصدر آن قسوسه و قسّیسه

است و قسوس و قسّیسون و قساوسه جمع و قساوسه در اصل قساسسه بود یک سین را بواو

بدل کردند بجهت ثقل اجتماع سه سین و قسّ مقیم اهی چیزی که مانند دم و از آسمان

بشب می بارد و نیک چرانیدن شتران و همچنین است تقسّس و راندن و قسّه قریه خورد

و قسّم مثل منّ ایذا رسانیدن آنها را بکلام زشت و قسّ ما علی العظم خورد گوشتی که بر آن

استخوان بود و مغز آن بر آورد و همچنین است قسقسه مثل دحرج و قسوس مثل صبور ناقه که

تنها چرد و قد قسّت ای تحقق تنها چرید و ناقه که آواز کند وقت دوشیدن و بد خویی نماید

یا باز گرداند شیر خود را و قسقاس سریع و راهنما و سختی و شدت سردی و گرسنگی شاعری گفته

٭ شعر ٭ اتانا به القسقاس لیلا و دونه ٭ جراثیم رمل بینهن نفانف ٭ و رسن جنبد و شمشیر کند

و شب تاریک و شبی که در آن سیر شدید واقع شود و گیاهی است مانند کرفس و قسقاس و قسقس

بالفتح و قساقس مثل علابط شیر درنده و قسقاسه عصا یا جنبانیدن عصا و همچنین است قسقسه

و در خبر فاطمه بنت قیس آمده قال لها اما ابو جهم فاخاف علیک قسقاسته فرمود جناب نبی

صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه دختر قیس را که اما ابو جهم پس اندیشه کنم بر تو عصای وی

یعنی زدن وی بعصا بعضی گفته مراد ازین کثرت سفر وی است و در روایتی قسقاسته العصا آمده

پس عصا تفسیر قسقاسه باشد یا قسقاسه بمعنی جنبانیدن بود و قسقس بضمتین ذا باب ان

یا رازندکان ماهر و تقسقس الصوت بتکلف شنید آواز را و قسقس مثل دحرج سرعت کرد

و سپوشید یکود در شب بسیر قسقاس و قسقیس ای سیر مانده کنند و قوس کلمه ایست که سگان را

بدان آواز کنند و قسقس بالکلب آواز کرد بر سگ بقوس قوس و قسقس الشیء جنبانید آن چیز

را و در قمعه کود درهم قسّی و بتخفیف سین نیز درهم ردی و قس لقب عبد الرحمن بن

عبد الله مکی عابد تابعی است که بر سلامه مغنیه عاشق شده بود و موضعی است میان عریش

و فرما از زمین مصر و از انجا است ثیاب قسّیه و کسر قاف نیز آمده یا این در اصل قزّیه بود زا را بسین

بدل کردند و در حدیث آمده انه نهی عن لبس القسی ای منع نمود جناب نبی صلی الله

علیه و آله وسلم از بوسیدن جامه قیس و ساحل است در ره گذر و ذوالقین در دمشق است

و قس بن ساعده ایادی بالضم حکیمی است بلیغ که در حق وی جناب رسول صلی الله علیه و آله

وسلم فرموده رحم الله قسا انی لارجو یوم القیمة ان یبعث امة وحده ای رحم کناد خدای تعالی

قس را بدرستی من هر آینه امیدوارم در روز قیامت که مبعوث شود آن در حالی که تنها باشد

تنها و قس الناطق موضعی است به دیلم کوفه ... مانند ... موضعی است و نام جد

عبدالله بن یاقوت محدث و نسابن بن ابی شمر بن معدی کرب ... شاعری است

و مسلس مثل عراب کان آهن در ارمینیه را است ... شاعری گفته شعر وان

القساس الذی یعصی به ... الذارع ... ذکر فی است و شهری به ... قسطاس

بضم قاف و کسر آن ترازو و است ... ترازو ... که باشد و صحیح

است قسطاس ... معرب است و قسطاس بضم قاف ... درختی است و سنگی

که بران ... آن قسطس ... را اشاع نمود ... الف ... قسطاس

بضم قاف و کسر آن لغت است در قسطاس و قسطوس ... فتح قاف و کاف مکسر ... گردم بسیار

کردن و ماده ... و قسط بن ... مثل ... قسطس ... چهار لفظ

واحد ... و قس ... بر آمدن ... در آمدن ... اشت ... مقابل

... است که ... شدن ... باشد ... مثل ... و قرح

... مثل ... و متقاعس ... متقاعسه ... که ... از پیش او باشد

و جمل ... مائل ... کردن ... پشت ... است ... مثل ... علیات

و ... اوس ... بعیر قعسا ... پا ... اقعس مردم ... مثل

... مثل ... سال ... مانند ... است

در کوه ... متوك ... که

... برکردن ... مثل اکرام ... و

... الرجل ... الامر ... کار ... واقدام ... تقاعس الفرس ... دلش

... تقاعس الفرس ... الرجل ... کردند

مانند ... مقام الشمیر ... اما علی ... واما ... مقعس

شدید و تصغیر آن مُقَیعِس و مُقَیعیس و قُعَیس است و جمع آن مقاعس و مقاعیس و تقعوس
الشیخ مثل تسرول کلان سال گردیدن پیر و تقعوس الجیب منهدم گشت خانه و قنعاس بالکسر
شتر بزرگ و مرد سخت سر فراز و قناعیس جمع و قنعاس مانند علابط مرد بزرگ خلقت و قناعس
مانند مساجد جمع و قنعسه مثل دحرجه کوتاهی و سستی کردن و صاحب قاموس نون را
درین الفاظ اصلی پنداشته و قعسوس لقب است مرزنی زشت را و مقاعس بالضم پدر قبیله
ایست از بنی تمیم زیرا که وی از استمداد زید یکه در میان قوم وی بود واقعس کوهی است در شهر
رابعه که آنرا اُذُر الهضبات نیز گویند و زمین و خرمستان است در یمامه و اقعسان اقعس و ذهیره
پسران ضمضم اند واقعس و مقاعس پسران ضمره و قعسا اسپ معاذ نهدی و قعاس مانند کتاب
نام کوهی و قعسان مثل سلمان نام موضعی * قفس * بالفتح وقفوس مانند قعود مردن و بستن
دو دست و دو پای آهو و خشم کردن و گرفتن کسی را بموی وی و چیزی را بزور گرفتن و کشیدن
فعل از باب نصر و قفس بفتحتین بزرگ شدن نوک بینی فعل مثل فرح واقفس کسی که پدرش
بنده و مادرش آزاد یا مادرش عربی و پدرش عجمی باشد و هرچه دراز منحنی باشد و قفساء
مثل حمراء مؤنث و در شکم و زن لئیم ردیه و همچنین است قفاس مانند قطام و تقفس چیدن
و همای قاقسان شعر رهیء ای باهم می چیند جودو قفس بالضم طایفه است بکرمان
مانند اکراد * مقوقس * پوزنه ایست طوق دار که سیاهی آن در سپیدی بزد مانند کبوتر و جریج
بن مینی قبطی صاحب مصر و اسکندریه شمار نموده شده در صحابه جناب رسول الله صلی الله
علیه و آله وسلم و لقب هر پادشاه مصر و اسکندریه و ابن عماد گرید که لقب پادشاه هند است و
این غلط است و قاقیس بن صعصعه بن ابی الحریف محدث است * قلحاس * بالکسر مرد زشت
بدخوه * اقلیدس * بضم و زیادت واو اسم مهندسی است که کتابی در اصول هندسه و حساب
تالیف نموده و ابن عماد گفته نام کتاب است و این غلط است و این چهار لفظ را جوهری ذکر
نکرده * قلس * بالفتح رسن کنده از پوست و لیف خرما و غیر آن که در کشتی دریا کار برند و اوس
جمع شاعری گفته * فی شعثمان کعمود القلس * و چیزی که از حلق مقدار پری دهن یا کم از آن
برآید و آن را قی نگویند و اگر باز آید قی بود و در حدیث آمده من قاء او قلس فلیتوضأ ای کسی
که قلس یا قی کند پس باید که وضو کند و رقص کردن و غنا و غنای نیک و بسیار نوشیدن نبیذ و

شهای لوای احق کاسه و در یا حمری راست مت اما لواء ل مانند صوب شاعری گفته شعر
ابا حسن ما ردتکم مثل سمیة من الدهر الادانی جاحة تقلس کو بهم الی جنب الحوان رد و ده
بعیاباه لو مرحمانم تهلس و احد لاس مشابه شد او در پای رخار و قاس مثل امور تحمل
وار قلبس بفتح همزه و لام و کسر فرد مار ماهی و قلنسوة بفتح قاف و ضم سین و قلنسیه
بضم قاف و کسر سین کلاه و قلانس و قلاس و قلامی و قلنسی جمع و قلنسی در اصل قلنسو بود
بضم سین ضمه را بکسره بدل کردند برا که هر واو ریا که در طرف اسم متمکن بعد ضمه
افتد آن ضمه را بکسره بدل کنند و آن واو را بیا جنانچه در ادل جمع دلو و تصغیر آن
قلینسة و قلیسیة و قلیسة بتخفیف یا و تشدید آن زیرا که در قلنسوه نون زوائد بوده
را ثد اند و هر اسمی که در آن دو زاید باشد و هر یک ممد و مد و در اربعه نمود و واسعة و
تصغیر و جمع مکسر آن حذف یکی از آن دو پس اگر از قلنسوه نون را افکنند جمع قلاسی
و تصغیر قلیسیه بود اگر واو را حذف سازند جمع قلانس و قلانیس و تصغیر قلینسه بود در
هر دو وجه جایز است قلنسیه بتعویض یا بدل محذوف و قلنسة و قلنسیة تقلنس و تقلسی
مثل دحرجه تدحرج پوشانیدم وبرا قلنسوه پس پوشید آن را و تقلیس مثل تعظیم سرائیدن
دف بواخانی راستقبال جا کمان با تمام لهو و نشاط و دیگ پس آمدن آبها کم کم گفته
شعر ثم استمر بغنیه الذباب کما صنی المقلس تطرب قامر مار و رد و مت بو سمه تهاد ن
و خشوع کردن شاعری گفته شعر اذا ما رأو بالقلس من مهابة و یسعی علیها بالطعام جریر
و مالس موضعی که جناب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم پی احنف ارتداه مدره را الحشمه
بود دید قلوس مانند صبر و دینی است لردیک ری و ملبس مثل ... طعام لحاره بصاری است
در صفار قانسوه قلعه ایست بفلسطین و ملقاس با اشم اسم کیاهی است که طمع کرده می خورند
یاه راز باده کند و بد ما ردوا کفار آن مرکب سود اسب رشیح در قاموس گفته نباتی است
شبیه با شمال کرم و بخشد در دوحه اول و در آن بفتح قلها لست منزل آب ار رد است و مدوز
اول و مولدیی ... ایس بود درین عمل دیار حاه بسیار آب از مرد با خیر بسیار مطاور آدس
یول و مرد بلای بدر اول جوهری گفته گمان دارم که لام در طاوس زائد است و نام مرد از
ای کنانه که در ماه های سی میکرد در می اشاد تد دجموة العقبة و می گفت اللهم انی ناسئ الشهور و

وواضعها مواضعها لا اُعاب ولا اُحاب اللهم اني قد احللت احد الصفرين وحرمت صفراً آخر

وكذلك في الرجبين يعني رجب وشعبان انفروا على اسم الله يعني خدایا من نسی کنندۀ دو ماهها ام

ونهمده آن‌ها در مواضع آنها عیب کرده نسوم رد قبول که ده نسیم خدایا بدرستی من حلال

ساختم یکی از دو صفر را و حرام ساختم صفر دیگر را و همچنین در دو رجب یعنی رجب و شعبان

رجوع کنید بنام خدا و در برد آن نازل شد قول خدای تعالی انما النسیء زیادة فی الکفر ای

جز این نیست که نسی زیادت است در کفر * فائده باید دانست که عرب در سال

چهار ماه را ماه حرام می گفتند و قتال و غارت را در آن ماهها حرام می‌دانستند و آن ماهها

ذوالقعده و ذوالحجه و محرم و رجب اند و چون ذوالحجه حج می‌کردند و ذوالحجه گاهی در فصل

تابستان و گاهی در زمستان و گاهی در موسم بهار و گاهی در فصل خریف زیرا که این

دور بحسب حرکت آفتاب است و ماههای عربی بر وفق اوضاع ماهتاب سال شمسی قریب

ده روز بیشتر دوازده سال قمری پس قومی از عرب بعد از سال قمری یک ماه زیاده می‌کردند

تا تفاوت از میان برخیزد و ماههای قمری در مواضع خود بمانند و این ماه را نسی

می گفتند پس در سال نسی سیزده ماه می بود در سالی دو محرم می‌شد و بعد از آن در سال

دوم دو صفر و همچنین در سی و شش سال دوازده سال نسی می‌کردند * قلمس مثل شمردل

کور خر کلان‌سال و قلمسه مادۀ آن و هامة قلمسة کاسهٔ سر بزرگ و قلمس حشفه ذکر مرد

* قلهمس مانند سفرجل کوتاه مجتمع الحلقه و این چهار لغت را صاحب صحاح ذکر نکرده

* قمس بالفتح غوطه خوردن فعل از باب ضرب و نصر و همچنین است انقماس و غوطه دادن

و همچنین است اقماس در خبر آمده انه رجم رجلاً ثم صلى عليه وقال انه الآن ينقمس في رياض

الجنة ای بدرستی که سنگسار کرد جناب پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مردی را و نماز

خواند بروی و فرمود که این کس غوطه می‌زند در باغهای بهشت و غلمه کردن در غوطه و

جنبیدن بچه در شکم و مقامسه باهم غوطه کردن در غوطه و هو یقامس حوتاً مثل است می گویند

در کسی که مناظره کند با داناتر از خود وانقمس النجم مجاز است ای غروب شد ستاره

ذوالرمه گفته شعر اصاب الارض منقمس الثريا * بساحية واتبعها طلالا * و قاموس مثل صبور

چاه بسیار آب که غوطه خورد در آن دلوها و مصدر آن قماس است مانند کتاب و قمس

مثل سکین دریا و قاموس جمع و قومس امیر و معظم آب دریا منتخب است قاموس و قاموس
دریا در بحر و جوهر دریا آمده ملت مرکل بقاموس التحریک کمارد جَ رخلةٌ لیه مالق اذا ارتفع
ای توسعه است مرکل در یا یا معظم آب دریا هر که بپایا نی خم در ادراک زیاده شود و در حرف
ادبی آرد یا را کم می گردد در مس ماسد کومرد شریف و قاموسه لشکرکشان و دم و قوامس
الا مار قومس اهم ماب و قم میم باهه بزرک است درمیان خراسان و بلاد جبل و اقلیمی است
باندلس و قومسه دیهی است باصفهان و قومسان دیهی است بهمدان ه قنس ه از نامهای ربان
است و قاموس آن است که نون در آن زاید است و ماخوذ است از قنس ه قنسه ه مانند حرمه
توبه کردن بعد گناه و قنسه ی الارض رفت بو زیج خرد و سیرکو دارد و همین را بی در لعب را
- جوهری ذکر نکرده ه قنس ه بالفتح و بالکسر نیز اصل را حز گفته ه فی قنس مجد قان کل نسی ه
و اساس مثل اکرام ادعا کردن که همه سمت را ...ی اصل شریف و قنس یا لکسر اعلی سر
و قنیله است نونس و قنوس ه جمع جمع و قنانسه دانه دان موخ و قونس و قوانس اعلی خود
آهنی و قوانس و قوانیس جمع و استعمال است اللغد و میان ذکر فی امس طرفه گفته ه عرو اضرب
عنک الهموم طارقها ضربک بالسیف قونس الفرس ه اضرب در اصل اضربن بود نون خفیفه را
حذف کردند و جاده زا او ... کار ... التحصیں فی ادر ... تمامی لسی خورش بود که آن را در
فارسی ... گو ... کوم ... است ور در ... دوم با ام است ار جمع امراض واو ... رام سرد
و ما البحر ... و شب ... و مقرح ... ملی ... مقه ... ومقوی دل و معده ه با ... ل
... است برای ... و ... داری دم و ملیح ... آن ... است ه قوس ه بالفتح کمان
موس است ... مذکر آید و تصغیر آن قویسه و قویس است و جمع آن قسی بضم قاف و کسر
آن و اقواس و قیاس شاعری گفته ه و وترالاساور القیاسا ه و قسی در اصل قووس بود در بر وزن فعول
است قلب کردند ... را در ... کردند بعد از آن واو را یا ساختند و سین را کسره دادند
برای موافقت یا و کاهی قاف را نیز کسره دهند برای اتباع قوس لوکور بود که اندازه
کرده شود بدان مذروع ... قال ... فرموده فکان قاب قوسین ای قدر ذراعین او ادنی و کمان
رنه ... ای که ... و ... آن ... ما بالی ما اندازه ... است در آسمان ... و ... کوی
قاسم ... قال ای ... کرد آنها را ه قوس ه بالضم عبادتگاه زاهد و عابد و شکاری و کامه

ایست که بدان سگ را زجر کنند و قوس بفتحتین کجی شدن پشت فعل آن قوس مانند فرح
و هو اقوس و هی قوساء اقوس دیگ شود بلند و زبان صحت و همچنین است قوس مثل کتف
و قوسی بالضم شهری در وزن دراز و مقوس مانند معظم میدان و موضعی که دران
اسپان دوانند و رسنی که صف بسته شوند اسپان بران وقت مسابقت فعل آن قاس یقوس قوسا
و تقیس قیسا همچنین مثل گفته شعر ان البلاء لدی المقاوس مخرج ما کان من غیب
و رجم ظنون و هو یقتاس بابیه ای بروش پدر خود میرود و اقتدای او می کند و قوس
تقریبا و تقوس بمعنی کوژ دید و متقوس کمان دار و ابرو کج مانند کمان و همچنین
است مستقوس و مقاوس و قیاس مثل شداد کسی که اسپان را در سیر گذارد و ما ذالله
ما حتی اقوس ذ های بد است ای اند از د خدای تعالی وی را در بلاد و راتاس البلاغه
استخراه بالحوی اقوس ای بامر شصت و آن دهر است زیرا که آن همیشه جوان است مانند
جوان احوی ای سیاه موی پیراست بسبب قدم آن مانند شیخ اقوس و هو من خیر قویس سهما
او صار خیر قویس سهما مثل است که گفته شود در حق کسی که عطا همت تو ورزد بعد از ان رجوع
از ین کند بسوی چیزی که دوست داری آنرا و قوس بالضم نام وادی و قویس مثل زبیر اسپ
سلمه ابن خوشب و ذوالقوسین شمشیر حسان ابن حصین و ذوالقوس لقب حاجب بن زراره
بیامد نزد کسری پادشاه فارس در سال قحطی که رسید آنها را بسبب دعای حضرت اشرف
العالمین جناب سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم و از کسری اذن خواست تا قوم وی در ناحیه
از بلاد کسری اقامت نمایند پس کسری گفت که شما ای قوم عرب بی وفا و حریص اید اگر اذن
دهم شما را خراب خواهید کرد شهرها را و غارت خواهید نمود بندگان خدا را حاجب ابن زراره
گفت من ضامنم که قوم من افساد و غارت نخواهند کرد کسری گفت که چگونه مطمئن باشم
که وفا خواهی کرد عهد خود را گفت گرو می کنم کمان خود را نزد تو پس حاضران در خنده
افتادند کسری گفت بسبب این که گذارد کمان خود را هیچ کس تسلیم آن نکرده است و از خود
جدا نساخته پس قبول کرد کسری کمان او را و بعد از وی اذن داد برای قوم او بعد از ان که بدعای
جناب رسول مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم قحط بر طرف شد و مردم اظهار خوش زندگانی
نمودند حاجب بمرد پس رفت عطارد بن حاجب بسوی کسری و طلب کرد کمان پدر خود

پس واپس داد کمری که این را و خلعت بخشید و برابر وی بکاورد و عمرو عطارد قدریه ساعتی
آن خلعت را بسوی جناب افضل الانبیاء صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد و لم تورخت
او ایشان یکی از پسرد بود و چهار هزار درم روز آذقوس بن القیس عامر است
که رئیس بود کان خود بیست هزار شتر ایشان حارث بن ظالم نعمان اکبر را شهر بیست هزار را از راء النهر
و ناحیه ایست با صفهان سوای قاشان که با هم ذکر واست و وسی و در سکری معهمت
در بلاد مراه مر آن را و در بیست مشهور که مردم در آن مجتمع می شوند و قوسان ناحیه ایست
از اعمال اسطوار رانسی حسن بن صالح و قومسان بالفتحتین دیلم است کو دیلم واسطار انسمی
منتخب به مُمَزِّق و بیمه ماده عمرو سطر وایره راجع بوی ذکر کند و قملس مثل
جعفر بن ذکر داکر کلاب در شعر بیمن خور و در را بارله وحید سپیدم اثال بکار رفته قیس مثا
دحرجه و تقیس ما نشد حو چشتانی وا بوسه و راه رفتن با ختمار اسطوار قیس ماند جدول
در اردو آوری دولار ریکسه ان ورقه به شاخ و نام شبم بست مو و الدرمان تهمی و ایم لحبرا
صاحب صحاح ذکر کرده قیس در القیع و تهامی را متهام اندازه کرد ملبد و مرو ملبه واقامه
اندازه کرد آمد و امثال حیزی قاتقاس ورد رحا بمی آمد عمر لتما یکم الی تدحل قساد کدر حُ
مهم الای این بوان رنان ری است که سر مد ازل کند کم با اقدام وی معمادی اند قیس رقیق بالکسر
وقامهٔ ای قدر زنبه و قیس بندار خو اهدن رکه سکر وشدت وی کرده ابتدهٔ تقا بیه که واهم رود ا ،
شد هم درا اندازه کردن وقابیست بین الامر به اندازه کردم میان آن دو وحید قوبقه لیس التیه ای
به وسی بود خود می رود داری دمایق است و قیس مولی بالفتح ذو بجمله است و نام وی الیاس
بن مضر است و قیس شجیه با مهاسد دابانا باحسمید بن سحلف بابه ملکم با رلای موالاه
رو به کفته ع و قیس مولان و من تقیسا و قیس شبه است محمد و لامهون شد بقیس بن الحارث
که نخعی بود آمد او حریره ابی است بدر و اعه مان معروب کوش است و میان او طی قیس
بن صاحب بمولد قیس بن ثعلبه بن عکابه اندوه امرء القیس بن اصبع بن عدی بن جدیله
بن اسد بن ربیعه است از اسلا نسبت بسوی آنها مصدر و جمقسی است و امرؤ القیس
بن عابس کندی و بن اصبع کلبی بن الفاخر بن الطماح صحابه جناب رسول الله صلی الله علیه
وآله سلم اند و امرأ القیس ملک ملک شاه وسلمان بن حجر والم لوای شعرا است بسوی

آیش و ابن سمیر و ابن اکو و ابن حمام بالضم و ابن ربیعه و ابن عدی و ابن کلاب بالضم و ابن مالک همه شاعران اند و نسبه بسوی اول کی قیسی است و سوم دیگران مرئی و همسون نام موضعی و عقیس مانند منبر ابن حذافه کشته شد و برادر او ابن عبدالله از قوم وی

فصل الکاف

کاس بالفتح جام که در ان نوشند و بعضی گفته آن را کاس نمی گویند مگر وقتی که در ان مشروب باشد مونث است اصمعی گفته شعر من لم یمت عبطة یمت هرما للموت کاس فالمرء ذائقها و شراب و اکوس و کؤس و کیاس مثل افلس و فلوس و جمال و کاسات جمع و کاس نام است کاعبه عربی کبس بالفتح پر کردن چاه و نهر یقال کبس البئر و النهر اذا طمها بالتراب یعنی خاک را کبس بالکسر گویند و کبس راسه فی ثوبه پوشید سر خود را و داخل کرد آن را در جامه خود و کبس فی اصل الجبل در آمد در بیخ کوه و کبس دار ه ناگهان آمد بر وی و احاطه کرد و کبس بالکسر سر کلان و خانه گلی و در خبر عقیل آمده ان قریشا قالت لابی طالب ان ابن اخیک قد اذانا فانهه فقال یا عقیل ابغنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم فانطلقت الی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فاستخرجته من کبس یعنی قریش ابی طالب گفتند که برادر زاده تو ایذا میرساند پس منع کن وی را پس ابوطالب بعقیل گفت بیار تو نزد من محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اپس رفتیم سوی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و بیرون آوردم وی را از خانه خود و در روایتی بنون آمده و نیز کبس اصل گویند و هو فی کبس غنی ای ان کس در اصل توانگر نیست و اکبس بر وجه آمده و کسی که بر آمده باشد پیش سوری و اندرون رفته باشد جبهه وی و مصدر آن کبس است بفتحتین و کباس مانند غراب ذکر یه بزرگ سر و کسی که بپوشد سر خود را در جامه خود و بخسپد و کباسه بالکسر خوشه خرما و کبیس نوعی است از خرما زبوری است مجوف که پر کنند از خوشبو و کابوس بالضم واقع شود بخواب بر مردم و نتوانند که حرکت کنند با آن و این مقدمه صرع است و نوعی است از جماع کبسها مثل ضرب جماع کرد بوی یک مرتبه والارنبة الکابسة ثوک بینی که بولب بالا آمده باشد و کابس نیها کویند چاه کابسا ای آمد تنها و عاس کابس اتباع است جبال کبس مثل رکع کوههای سخت درشت و مکبس مانند محدث سر نگون یا کسی که ناگهان این مردم را بپوشد انها را و کماس بن جعفر بن ثعلبه و علی بن قسیم بن کماس مانند غراب

مخلوط است و کبیس مثل زبیر نام مردی و کبیسه مانند جهینه چشمه ایست در طرف
صحرای سماوه بوده فیه و مکعبر مثل معسکر اسپ عتیبه بن حارث و اسپ عمرو بن
ضرار و کابس هم ، بعده از تابعین است مشابه بود بجناب شفیع الوری حضرت رسول مجتبی
صلی الله علیه و آله و سلم * قالت * جوهری و فیروزآبادی گفتند سال کبیسه سالی که در دیره
سرداران یک روز و این سال کبیسه در هر چهار سال می باشد و تحقیق در این این است
که سال شمسی سه صد و پنج و شصت روز و ربع روز تقریبا می باشد و در زمان هر سال را سه
صد و پنج و شصت روز می گیرند و در سال چهارم یک روز می افزایند و این سال سال
کبیسه است * کدس * بالفتح سرعت کردن و راندن و ... کردن کادس مثل ضرب و تکدّس
الفرس ای رفت است یعنی بار گران بار راجز گفته * شعر * اذا التحمل عدت اکراما * مثل ایکلاب
تعدّی الیرابیا صاحب اساس گفته تکدس الحمل ای مجتمع شد ... و بعض بعض
در صیر عنما گفته * شعر * و هل یکدس مشی الوعول * و ناراب بالسیف ابطالها * و کردمه قطعه
جاربایان که فی مستعمل شود در مردم و بدکدس مثل مرب کرده و کدا ... کردمانا منه رد
راجز گفته * شعر * الشریعه و المطایا یکدسن * انی بان تصرک الاحسن * و کدس ... در معنی اکمل
ربیرادر حدیث آمده * منهم مکدس فی النار ای بعضی از آنها افکنده شده است در آتش و کادس
حرکه که سکون ... و بدا آران بار فال و فطعه و ... آنچه آهو که ازیس تو آید و شگون بد گیرند
بان و کراکس جمع ابو ذویب گفته * شعر * فاوانی کمت السلیح لعدتی * سو بعار لم تحمله
الکرادس * و کدس بالضم و کدیس مثل رمان دانها که درو کرده جمع نموده باشد و کداس
مانند غراب الجه جمع کرده ... و کداسه الغله جمع کرده شود بعض آن بالای بعض و تکدس
شتابی کردن در رفتار و جمله آمدن و رفتن در بر داشتن سینه در رفتار و تکادس اجتماع و کندس
شاخه ای بیخ نباتی است و ظاهر آن سیاه و در باطن آن زرد کرم خشک است در درجه سوم
مقی است و مسهل و جالی بهق و برص و قاطع بلغم و نافع از عارضه و مدر بول و حیض و مفتوح حیض
و مقطع مثانه است و چون مسحوق آن را در بینی کشند عطسه آرد و در روشنی بخشد
چشم مانده را در اول سال دشمن کردی راه کرباس * مثل قرطاس جامه از پنبه سپید معرب
است فارسی آن کرباس است بالفتح کسره دادند برای ندرت فعلال بالفتح کرابیس جمع

نسبت بسوی کرابیس کرابیسی است کویا تشبیه دادند بانصاری والاقیاس آن کرباسی است
وهو مکروس الرأس آن کس مجتمع الراس است وکروسه مثل دحرجه رفتار اسپرا کردوسه
بالضم کله بزرك از اسپان وهر دو استخوان که ملاقی شوند ریك پیوند وهر استخوان بسیار مغز
وسر استخوان ودر صفت جناب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم آمده انه کان ضخم
الکرادیس وکردسه استوار بستن شاعری کفته * وصاحب کردسة فی الحمل * و رفتار نزدیك
کام مانند رفتار اسیر وسخت راندن وکردس الحمل مانند دحرج کرده کرده ساخت اسپان را
وکردس بصیغه مجهول جمع کرده شد دودست و پای وی در حدیث صراط آمده ومنهم مکردس
فی النار ای بعض آنها دست و پا بسته در آتش افتاده اند ومکردس بصیغه مفعول کردانیدن ام
استوار خلقت وتکردس مثل تدحرج فراهم آمدن اندام وکردوسان قیس ومعاویه پسران مالك
بن حنظله * کرس * بالکسر خانه های مردم در هم پیوسته اکراس جمع واکاریس واکارس
جمع الجمع وانچه مثل خانه کبوتران سازند برای بچه های میش واکرسها داخل کنند بچهای میش
را در کرس وقوره وصواب لازم است وسرکین وبول برهم بسته وچرك ومانند آن واکرست الدابة
صاحب کرس شد چار پایه وهمچنین اکرست الدار عجاج کفته * شعر * یا صاح هل تعرف رسما
مکرسا * قال نعم اعرفه وابلسا * ونیز کرس اصل هر چیز عجاج کفته * شعر * فبت اوالعساس اولی انفس
* بمعدن الملك القدیم الکرس * ومروارید قلاده واکراس جمع وقلادة ذات کرسین وذات اکراس
قلاده که منظوم باشد بعض آن ببعض وقلادة مکرسه مانند منظمه ومکرسه قلاده ایست
مروارید ومهرهای خورد که فصل کرده شود میان مروارید ومهرهای خورد
از مهرهای کلان وکرس مانند عملس وکاهی بضم را و آید بزرك سر از مردم
وشیر ونده وشتر سطبر بزرك سر درشت پای وکرسی بضم وکسر تخت کراسی جمع کویند منسوب
است بسوی کرس ملك وقول حضرت باری تقدس وتعالی وسع کرسیه السموات تفسیر کرده شده
است بملك وعلم زیرا که آن مکان ملك وعلم است واز قطرب منقول است علما را کراسی کویند
شاعری کفته * شعر * تحف بهم بیض الوجوه وعصبة * کراسی بالاحداث حین تنوب * وکویند
خیرهذا الحیوان الاناسی وخیر الاناسی الکراسی ای بهترین آن جانوران مردمان اند وبهترین
مردمان علما وکراسه مثل زمانه جزء از کتاب کراریس وکراس جمع کمیت کفته * شعر *

حتی کان مرامی الدار اردیه من التجار و برار کوس امعار و کوباس و کوماس بوزن ترطاس
بر بادت یای مشاه تصعانیه یاتون بمعنا الحصو معانی ربادی بام و کاره و رمین له مال یا انعمال
است ازکوس بمعنی دو کاس دو رل مجتمع و مکرس بوزن معظم جوان بار و ملب پوست کوتاه
بسیار کوشت و کوس اساس نهادن بنا و انکوس علیه بوزن انفعاد بر آن و انکوس فی الشی داخل
شد در آن و کوس بالکسر خر مستان است بر تی هدی و اکرسی مثل سکری مرد می است
میان دو کوه سیحار و کوس بالضم کاف و کسر آن و تشدید یا در یمنی است اطریه که فراهم نموده
در آن بمعنی علی نعمان علیه السلام حوا ربین را در مساد آنا سرا یا ماراف و کوش بفتح کاف
در آخر وایست مشهور و کوم در درجه اول و خشک در دوم عظیم النفع است ادرار بول و طمث
نماید و سعال و ریاح و نفخ را و ورم بلغمی و تنقیه کمند و کرده و مثانه و جگر و مفتح سدد در یاوم
است و خارش و حرق النار را در حشم و سعال و ضیق النفس و کزیدن کزدم ره زیر آن و معوی یاه
خصوصا تخم آن کرده را آمیخته بشکور روغن صحیح است الکرسه و در خورده سود و مفر است
بماله رحمه و مصروع و کرفس مانند یونس همه زکرات مثل دحرجه و قتار اسیر و استی شور
و تنگی خوردن از آن و تکرفس مثل تدحرج ابهم شدن و در آمدن بعض اعضا در بعض و کرکسه
مانند دحرجه بار کردانیدن و مقید نمودن کوی کرکسه ای مقید ساحب و برار و مکرکس اسم فاعله
اسم مفعول کسی که از کنیزکان زاییده باشد یا از دو کنیز یا سه کنیز زاییده است یا مادر پدرش
و یا مادر مادرش یا مادر مادر مادرش یا مادر مادر پدرش کنیزکان بوده کس بالفتح صحیفه
کوفتن از باب نصر و پهن است شکسته و کس بالضم بمعنی باوج مولد است رکسهن مثل امر
نهید عرما ساعری گفته شعر الان سوس من امیلی دیج انساه لنا العین فجری من کسیس
و مر یتم پر کرشی که بر سیل تقسان عشك کنند و اکر سد تا مانند صوبی شر دار چیمعر او
سفر و بان شکسته شده و پهنی است مکسوس و کسس بفتحتین کوتاهی دندانها یا خوردی
آنها یا امی و دن آن و ام ازعب اوس الکس و کسا است شکل کوتاه در شعر و تکس بر وزن
و همی تکلب شکسته لاحق کردن سین است بکاف موقف تر در تقف مثلا در اکرمتک را یک
اکرمتکس و بکس کوبند و بعضی آنها در حال وصل نیز لاحق کنند و بعضی در وصل کاف تانیث را
اسی بکسر و بدل سازند بس اکرمتس و بس کوبند و نیز در آبادی گفته کسکسه برای تمیم است

نه بکردکین بکسر وفتح نیز شهری است نزدیک سمرقند وشهری است در زمین حلوان ◦ کعس ◦
بالفتح استخوانهای انگشتان واستخوانهای بندهای انگشتان وهمچنین در گوسفند وگاو وغیر
آنها را استخوانها که ملتقی شوند در مفاصل دستها وپایها کعاس مثل جمال جمع ونیز ده آبادی
در قاموس گفته کعسوم بضم خرو میم در آن زائده است ◦ کفس ◦ بفتحتین پای دلپون گونه که
سرهای پاسوی یکدیگر شوند وصفت از آن اکفس وکفسا است مانند احمر وحمرا وکفاس
مثل کتاب جامه که بر جامه دیگر پوشند ورسن پرچه ای که بر طفل پیچیده بندند وانکفاس
پیچیده شدن واین دو لغت را جوهری ذکر نکرده ◦ کلس ◦ بالکسر نوره شاعری گفته شعر
شاده مرمر او کلسا فللطیر فی ذاره وکر ◦ کلسه ◦ بالضم رنگ غباری که بسیاهی زند واز انست
ذئب اکلس وکلاس ماند مثل ادسیا ر قطع کنند وانکلیس مار ماهی لغت است در انقلیس
وکلس عامه ... کرد بری وجد نمود وکلس ... چین ... در کردنم ازری ضاست
وکلس وتکامس سیوانیه شدن وتکاس بسیار دوند ◦ کامسه ◦ وکامسه مانند دحرجه رفتن
کوچ کامس الرجل وکامس ای ذهب ◦ کامسه ◦ مثل دحرجه ترسیدن کامس الشیء ترسید از ان
دیر وافتادن در کار وکوچ تکامس علی العمل ای ... دیر افتاد در آن کار وکوشش نمود در آن وجدیت
پیش گرفتن وحمله نمودن ... گردان وسرنگون کردن وهر دو شانه باهم قریب نمودن ودر افتاد
◦ کموس ◦ بالضم ترش روشدن واکمس ضعیف نظر قریب باشد که نه بیند وکیموس خلط
ای جسمی سیال که از غذا متولد شود از جگر وآن خون وصفرا وبلغم وسودا است لغت
یونانی است ودر خبر آمده لیس له کیفیة ولا کیموسة ای ... سبحانه واجکونکی
وله حاجت اسوی طعام وکامس نام دیهی وکامسه موضعی واین سه لفظ را جوهری ذکر
نکرده ◦ کناس ◦ مانند کتاب خانه آهو در زیر درخت کنس مثل کتب جمع کنس الظبی
مانند ضرب در آمد آهو در کناس خود وهمچنین است تکنس والجواری الکنس کواکب سبعه
سیاره یا خمسه متحیره از بو هیهد گفته همه ستارگان را که پوشیده شوند در مغرب وبعضی
گویند اوشتکان یا گارهای وحشی وآهوان وحشی وتکنس الرجل در خیمه در آمد وتکنست المراة
در هودج در آمد مکنس جای استتار ودر خبر آمده اطرقوا ورائکم فی مکانس الریب ای مستتر
شدید در مواضع ریب ومکنسه بالکسر جاروب وکناسه بالضم خس وخاشاک ورقعه وفر من

مکروسة اسپ که مرا او شکم یا پای مر وکسی الله عنه ماید یعنی خود را از روی استهزا و در حدیث
آمده اول من لبس القلانس سلیمان علیه وعلی نبینا السلام لانه کان اذا دخل الراس تلبس الثیاب
کنست الشیاطین استهزاء ای اول کسی که سرابوشید حضرت سلیمان نبی بود علیه وعلی
نبینا السلام زیرا که بود که چون داخل می کرد سر را برای پوشیدن جامه می جنبانیدند
شیاطین یعنی مارا از روی استهزا کنیسة مثل سفینه عبادتگاه یهود و نصاری یا کفار و درون
خرد جای اقامت کشیشان و در پای یعنی نزدیک زاهد والکنیسة السوداء شهری است
بر حد مصیصة وکنیسة مصر کنیسه مقت مراسع اند شی بمصر و شهر است نزد مکاظر کناسة
بالضم موضعی است بکوفه و نام پادشاه مردم را کناسه و مکناسة الزیتون بالکسر شهری است
مغرب و مکناسة قلعه ایست باندلس کرس بالفتح رفتن شتر بی زده شده برسه پا کوس کاس
السعر مثل قال رفت شتر بی رده برسه پا کاس فهو کاس کفته لطلت تکوس علی الکوع و اکامة
مثل امامة کاس ساخت سرا از حلقه یعنی مار در جای خرد کاست الحیة درهم شد بپیچید خود را
در محل حلقه زدن خود در بر زمین افکندن کله و اکاسه برو سر زدن و ارکاس ولایة طعن زدن آن
زن را در جماع و سائم نمودن و کم کردن ثمن در بیع کوس لا یکیسی با الاون یا المیم ای کم و نقصان
ثمن مکس مرا تی فلان در بیع ولو آهسته بکردن زیاد جمع تحت وایت گفته کاه ایست
که گفته شده است حرف فرق از ... گفته این قول رحم بالعصب است ای کمان بی دلول
است ذکورس بالضم مثل مدرس است وحربی است مثل سومعحارات و الدار ه می کنند یان
ترامع حو بحر کرسی بالضم کاف و شدید پا است کوتاه دست از اهله کوسا لطیه کماه تو بس بجتکی
بهم پیچیده بسیار و شد و کوس بالضم جمع آن ردمال کوس ریک توده ای رهم لشمعة و تکریس
تکرار نمودن در حدیث آمده والله لو فعلت ذلک لکوسک الله فی النار راسک لسفلک و تکوس
نکوس کردیدن و انعکاس را گردن کوع اکعاسة من حاجة حس خود دید از حاجت
وی و تکاوس سم تهم کود یدن کوع تکاوس لحم الغلام بوهم بشیء کوشت وی و تکاوس العشب
کسیر الا بره شد کما و تکاوس در صرف ترانی آنکه در قافیه چهار حرف متحرک متوالی آید
کوسج نام دلیمی و کوساس شهری است بما وراء النهر و کوسا بالمد نام موضعی و مکوس مثل معظم نام
جزوی و جوهری آنرا قلم خود ار زین مقعل ضبط نموده و این رقم است که مس مرده بود و شر

درند و زناقه بزرگ گردان و مرد گرفتار و کربجه مانند دحرجه نزدیکی مهمان دو یار برانگیختن
راندن اختن این هر دو خاک را کیس هلالی از اصحاب حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه و آله
وسلم است و کیس بن حسن از اتباع تابعین و کیس نام پدر گروهی از قبیله ربیعه بن حنظله
شاعری گفته شعر و کنا حسبناهم فوارس کهمس حیوا بعد ما ماتوا من الدهر اعصرا کیس
بالفتح زیرکی و مهارت و شتاب و عقل و جماع و غلبه کردن در کار است و قدر کاسه مانند باع ای
غلبه نمود در دانائی و در حدیث آمده انما کستک لآخذ جملک ای جز این نیست که غلبه
کردم ترا در کیاست تا بگیرم شتر ترا و نیز در حدیث آمده فاذا قدمت فالکیس الکیس
ای هرگاه از سفر پیش آئی پس لازم گیر کیس را یعنی جماع را یا عقل را تا در جماع حیوانات مثل
جماع بهائم و دواب نشوی و کیس مانند جید و مکیس مثل معظم مرد زیرک در حدیث است
الکیس من دان نفسه و عمل لما بعد الموت اما ترانی کیسا مکیسا و بعد نافع مخیسا و کیسی
بالفتح جمع کیس شاعری گفته شعر و لکن الکیس الکیسی اذا کنت فیهم و ان کنت فی الحمقی
فکن مثل احمقا و کیسه زن زیرک و کیاس بالکسر جمع و مصدر آن کیاست و کیس است و کیسی
بالکسر و کوسی تانیث اکیس افعل تفضیل و فیروز آبادی گفته تانیث اکوس و این سهو است
واکیس زید و اکاس مثل اکرم واقام ای صاحب فرزندان زیرک گردید شاعری گفته شعر
فلو کنتم لمکیسة اکاست و کیس الام یعرف فی البنینا و لکن امکم حمقت فجئتم غثاثا ما نری
فیکم سمینا و کیسه تکییسا زیرک گردانید و پوار تکیس زیرک گشتن و مکایسه مغالبه کردن در
زیرکی و کیسان اسم بی تابع شاعری گفته شعر اذا ما دعوا کیسان کانت کهولهم الی الغدر
اسعی من شبابهم المرد و ام کیسان لقب است برای زانو و برای پشت پا زدن بر سرین انسان
و کیس بالکسر کیسه درهم زیرا که وی جمع می کند درهم را و مشیمه ای پوستی که در آن بچه
می باشد اکیاس و کیسه جمع و کیس بن ابی الکیس نام محدثی و کیسه بنت ابی بکرة بفتح تابعیه
است و کیسه بنت حارث زوجه مسیلمه کذاب بود پس اسلام آورد و ابو کیسه براء بن قیس
با آن بهای موحده و شین معجمه است و علی بن کیسه بکسر کاف مقری است و کیسه
دختر ابی کثیر تابعیه و علی بن کیسه هر دو بفتح کاف و سکون یا و کیسان نام پدر ایوب سختیانی
و لقب مختار بن ابی عبید و منسوب اند بسوی وی کیسانیه که فرقه ایست که امامت

حضرت محمد بن الحنفیه قاتل هستند .

٭ فَصْلُ اللَّام ٭

٭ لُبس ٭ بالضم پوشیدن لَبِسَ الثّوبَ مانند سَمِعَ پوشید جامه را و لَبِسَ امرأةً متمتع شد مدتی
بزن و لبس قوما برخورداری گرفت بآنها مدتی شاعری گفته ٭ شعر ٭ لَبِسْتُ اُناساً فاَفنَیتُهُم ٭
وافنیتُ بعد اُناسٍ اُناساً ٭ و امتعت بامرأة عمرة مانند زن باوی در تمام مدت جوانی وی
و لِباس بالکسر و لَبُوس مانند صبور و لِبس بالکسر و مَلبس مانند مقعد و منبر چیزی که آنرا
بپوشند شاعری گفته ٭ اِلبس لکلّ حالةٍ لبوسها ٭ اِمّا نعیمها و اِمّا بوسها ٭ و لِبس بالکسر پوستی
باریک بالای استخوان سر و لبس الکعبة و الهودج پوشش کعبه و هودج جمعه لبوس ثوب در
و حدیث امیر که خدمت آن کمتران تمهله میکرد گفته ٭ فاما کشفت اللبس عنه مسحته ٭
باطراف طفل زان فلا مُوشّماً و لِبسة بالکسر هیئت پوشیدن و نوعی از جامها و قمیص
است لُبس و لُبسة بالضم شبهه فی الامر لُبسةٌ ای در این کار شبهه است و واضح نیست و لِباس
بالکسر شوی زن زیرا که هر یک مثل جامه است دیگری را جعدی گفته ٭ شعر ٭ اذا ما الضجیع
ثنی جیدها ٭ تثنّت فکانت علیه لباسا ٭ و اختلاط و اجتماع و لِباسُ التقوی ایمان یا حیا
یا ستر عورت و اذاقهم الله لباسَ الجوع ای چشانید الله جل ذکره آنها را جامه گرسنگی تشبیه
داده شد گرسنگی در احاطه و شمول بلباس و لَبوس مثل صبور زره اتخذ رجل لمرد
و علّمناه صنعة لَبُوسٍ ای تعلیم کردیم حضرت داؤد علی نبینا و علیه السلام را صنعت زره و لبیس
مثل امیر کهنه از جامه و توشه دان لبائس جمع آن کمیت گفته ٭ شعر ٭ فتمعّجها التغر سوراً
کانها لبیس و قال المراد اللبائس و مثل گویند لیس له لَبیسٌ ای نیست مر وی را مثل و داهیة
لبساء ای ... گفته که لبسه التشحیر ... است ... گفته نهادم این سخن را
و پوشیدم این سخن را برابر است ... مثل مقعد ای در ... برخورداری است که ...
نیست را عوض ثوب ملبس مثل مقعد و منبر و مقلس مثل ... می ... در کمینگه ...
باشد ... کنند ... در تفسیر این مثل گفته که ... گفته
شود که گمشتی ... که از مضرام ... عام گویند و خاص بکند
و لَبس بالفتح خلط کردن لبس علیه الامر مانند ضرب خلط کرد آن کار را بروی و لبس بالفتح

دیز آمیختگی اللبسة پوشانیدن آنرا لبست السماء السحاب ابرهم و گفته هرگاه بپوشد چیزی
چیزی را تمام گویند البسه و نه گویند لبسه را امر ملبس و ملتبس کار مشتبه و تلبیس هم آمیختن
و پنهان داشتن عیب از کسی لباس مثل کتان مرد بسیار پوش یا بسیار آمیزنده و مشتبه
کننده و یکوی ملبس و تلبس بالشی آمیخته شد بدان چیز تلبس حب فلانة بدمی و لحمی ای
آمیخته شد دوستی فلانه بخون و گوشت من و تلبس الطعام والید چسپید طعام بدست و در
خبر آمده فیا کل و ما یتلبس بیده طعام ای میخورد جناب رسول الله صلی الله علیه و آله
وسلم و نمی چسپید بدست وی طعام بسبب خوبی خوردن آن حضرت و لابس الامر باهم
آمیخت با آن کار و لادس فلان ندانست باطن وی را و در حدیث آمده فجاء الملك فشق عن قلبه
قال فخفت ان یکون قد التمس بی ای آمد جناب نبی صلی الله علیه و آله وسلم را فرشته پس درید
از دل آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود پس خوف کردم از آنکه خلط کرده شده باشد بر
من ماخوذ است از قول عرب ... راله لبس ای اختلاط و شك چنین است در نهایة و قاموس و ظاهر ادر
کتب امامیه اثری از این حدیث پیدا نیست * لحس * بالفتح بزبان لیسیدن لحس القصعة
مثل سمع لحسا و ملحسا و لحسة بالفتح و لحسة بالضم ای بزبان لیسیدن کاسه را و در مثل است
و ترکته یلاحس البقر ای گذاشتم وی را بمواضعی که بزبان می لیسد گاو در آن جا پیکان خود را
و در روایتی آمده بتلحس البقر اولادها و اسرع من لحس الکلب انفه و لاحوس نامبارك و ملحس
مانند منبر حریص و کسیکه بگیرد هر چه بر آن قدرت یابد و مرد لیمو لحاس بسیار لیسنده
در حدیث آمده ان الشیطان حساس لحاس و لحاسه ماده شیر بچه و سنة لاحسة سال سخت
و لحوس مثل صبور هم که شیرینی جوید مانند مگس و لحوس مانند جرول حریص و لحس مانند
منع خوردن کرم پشم را و خوردن ملخ سبزه را الحسب الارض رویانید زمین تره را در اول انچه
می رویاند یا بزبان لیسیدن چارپایان روئیدنی آنرا الحس الماشیة چرانید ماشیه را یعنی
چرانیدن و الحس منه حقه گرفت ازوی حق خود را و حر ملحوس فرج کم گوشت * لدس * بالفتح
تیر انداختن و بزبان لیسیدن و لدست زدن فعل از پایان اسب و لدس بالکسر و سست و ملدس مثل
منبر سنگی بزرگ که بوی هسته خرما جز آن شکنند و استعاره کرده شود برای نو بسیار وطی
کننده ملادس جمع و لدیس مانند امیر مرد فربه و ناقة بسیار گوشت شاعری گفته * شعر *

مَدُوسٌ لدیس ٭ مطروس سمله ٭ تمارا اما الحصنات السجانُ ٭ ای نظر کنید بسوی آن ماهای
لدیده صیقل داده شده ٭ تا تحریر لمجمسه و آلها لمجید و آلدان جمع آن وَالّذین الارضُ ظاهر
شد روشن کی در آن زمین لَلّس لعیره قلد بیسار عل است ابر شور للدس الحف اصلاح کردمور ٭
وا بها رداه لس ٭ بالفتح خوردن دهان لمبیدن دار کمدن حمار ما یه کیها ٭ را بمقدم دهن خود نقل
از باب نصر و در کفته ٭ شعر ٭ ثلاث کاتراس السراه و باسط ٭ قلیا حضر من لبن العیر جمالله
ولساس ماسد عراب تر شعر و د که نادر باشد بر آن خورند ٭ و اجر گفته ٭ ع ٭ بی بامل الرمس
وبا اللساس ٭ ولسان مانند تماس بالساس مانند شراب ودیکی الحمد درشت شبیه بکار زبان
در انبست برای درد زبان مردم و شور نافع از خفقان و حرارت جگر و جوش دهن و امراض
دهن ولساس لعلعه بکمهر خورد و کوهان بر بده شد ٭ ولسس از دهنه بار بردار ان مادر و
آلسب الأرض ظاهر شد و نبید کی در آن زمین مُلَسلَس مسلسل متصل الاجزا از حامه متقی
هیطار لطس نام موضع و تیمس مثل امیر قلعه ایست ٭ لطس ٭ مانند نصر و دن چیزی
بچیزی مرتبط زاید اعتق مسل و مانند آن و طمانچه زدن و سنگی بسنگی زدن وملطس و ملطاس
مثل منبر و محراب آهن درشت که بدان سنگ بره اکو اسد عمر را خ کنند و سنگی که بدان
شکسته شکو بید و رخت شعر و دم اسپ بسیار سخت شماخ گفته شعر یهوی علی شراجع ملثمات ٭
ملاطس الاخفاف املهات ٭ و مرح ملاطس ٭ مرح ملاطم و ملاطمه آلوده کرد بدان حاتم
گفته ٭ شعر ٭ وسقیت بالماء النمیر ولم ٭ اترک الاطس حماة الصخر ٭ لعس ٭ مانند منع
گزیدن ولعس لفتحتین سیاهی امک در لب نعل از باب سمع و الغس ولعساء مثل احمر و
حمراء بمعنی اسب الزان والعس بالضم جمع و جاریة لعساء دختریکه رنگ ما یل بسیاهی
اندک ملو بسرخی بود و نبات العس زنبوکی بسیار انبوه ٭ و ما ذقت لعوسا بمشهدم
چیزی را و مُلعّس بسیار خورد لعوس مانند جرول گرگ و مرد سمک در آدحراص
والعس ولعس بالفتح ولعسان بالکسر مراصد ٭ لغوس ٭ مانند لعوس در زبان رمعی و معنی درد
مکار حریص و مرد که خرید ٭ شود و روشن کی بار یک سمک زد رخی خورد که نشد
شکم معروف و نار کی و ملغوس مثل مطر بل خام ناپخته و لعوسه من چیزای هیز لست و متعلق
٭ لیفس ٭ بکسر لام و فتح یای مشاه ایماع است مر حیفس را که بمعنی شجاع است و این

در لغت را خوشبوی نکرده * لقس * بالفتح عیب کردن لقسه لقساً مثل ضرب و نصر عیب
کردن و نیز لقس مانند کتف کسی که نام نهد مردم را و سخریه کند و آنچنان کسی که استقامت
نکند بر وجهی و دانا بچیزی و مرد بخیل و بدخو و ملاقسه و لقاس مثل مقاتله و قتال با هم نام
نهادن بعضی مر بعضی را و ملاقس * بر کمشنده با دشمن و تلاقس با هم دیگر دشنام دادن و لقس
بالفتح و لاقس خارش و لقس بفتحتین شوریدن و تباه شدن و کشیدن دل بسوی چیزی لَقِسَت
نَفسُهُ الی الشیء مثل فرح کشیدن نفس وی او را بسوی آن چیز و لقست نفسه منه شوریده شد
دل وی از ان و جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لا یقولنّ احدُکُم خَبُثَت نَفسی
و لیکن لیقُل لَقِسَت نَفسی ای نگوید کسی از شما خبثت نفسی بجهت زشتی لفظ خبث
و برای آنکه نسبت نکند مسلمان خبث را بسوی نفس خود * لکس * مانند کتف درشت
خوی و شکس لکس ای آنکس بدخلق درشت خو کم انقیاد است و این لفظ را صاحب صحاح
نیاورده * لمس * بالفتح بدست سودن لمسه مثل ضرب و نصر مس کرد آنرا بدست و جماع
نمودن لمس الجاریة و لامسها جماع کرد بوی قال الله تعالی او لَمَستُمُ النّساءَ و بعضی قرأ لامستم
خوانده اند ابن عباس گفته لمس و ملامسه کنایه از جماع است و المسنی الجاریة اذن ده مرا
در مس آن کنیز و تزویج نما آنرا بمن و قوله تعالی وَلَمَسنا السّماء مجاز است ای قصد کردیم قرب
آسمان را و ادراک غیب آن و دزدیدن اخبار ان را کاف ملموسُ الاَحناءِ پالانی که دور نموده شده
باشد کجی و بلندی آن و امراة لا تمنع ید لامس زنی فاجره که دست لامس را باز ندارد و بنومی
پهلو تهمت کرده شده باشد و همچنین گویند رجل لا یمنع ید لامس ای نیست در وی باز داشت
و یا غلبه و شوکت و لموس مثل صبور ناقة که شک کرده شود در فربهی آن و لمس بضمتین جمع آن
و لمس خوانده یا کسی که در حسب وی فساد بود و لموسه راه زیرا که راه کم کرده لمس می کند آنرا
تا بیابد آنرا مسافران پس بشناسد راه را از آن فعوله بمعنی مفعوله است و لماسه حاجت و لمیس
مانند امیر زنی نرم ملمس و کرواه الباس مثل قطام و کرواه المتلمسة ای رسید داغ محل در داورا
والتماس خواستن و تلمس خواستن بتکرار و متلمس لقب جریر بن عبد المسیح بجهت قول وی
* شعر * و ذاک اوانُ العرض طنّ ذبابُه * زنابیرُه و الازرقُ المتلمّس * صاحب قاموس گفته عرض وادی
است بیمامه و ملامسه با هم مس کردن و جماع نمودن و در خبر آمده انّه نهی عن بیعِ المُلامسة ای

مسح ازمود جناب رسالتمآب صلی الله علیه وآله وسلم از بیع ملامسه و آن آنست که گوید هرگاه
لمس کنم جامهٔ ترا یا لمس کنی جامهٔ مرا منعقد گردد بیع بغیر دیدن پس آن لمس معاطی است
و بیع در جامه و ملموس مانند اسم مفعول است بمعنی مثل را بهر ملمس است • لوس • مانند
قول چیزی را که بر آن ایستادن برای خوردن و آن کس را لائس و لؤوس مانند صبور و لواس مثل
شداد خوانند و چشیدن و چیزی را در دهان گردانیدن برهان و لوس بالضم طعام و لواسه بالضم
لقمه و چیزی کم که برابر لقمه و ماذاقت لوساً و لا لواساً ای چشیدم چیزی را ابو ساعد
کلابی گفته شعر • ماذاق علوساً و لا لواساً • و مالشامتهم لواساً و ابو لاس محمد بن اسود صحابی
حضرت رسول مجیبی است صلی الله علیه وآله وسلم لهس • مانند مسح لیسیدن الهسان و الهسیدن
شیر خوار پستان را و مکیدن و مزاحمت کردن بر طعام از جهت حرص و همچنین است ملاهسه
و مالک ممدی لهسة بالضم ای لهسة مرتر از دمیدن چیزی و لواهس مرمت کنند کان مثل و
لهاس و لهاسه بضم خورد طعام اندک و ملاهسه پیشی کردن بسوی چیزی و ازدحام نمودن بر آن
• لیس • بالفتح کلمهٔ نفی است فعل ماضی است در اصل لیِس بود مثل فرح ساکن کرده
شد برای تخفیف خلیل گفته در اصل لا أیس بوده همزه را حذف کردند بجهت تخفیف و دلیل
بر این قول عرب است ایتنی من حیث أیس و لیس ای من حیث هو و لاهو یا معنی ان لا وجد
یا این بمعنی موجود است و لیس بمعنی الا آید برای استثنا مهری گفته شعر • لیت هذا اللیل
شهر لا نری فیه عریبا • لیس ایای و ایاک و لا نخشی رقیبا • و ابن کیسان گفته گاهی بمعنی لا عاطفه
آید و لیس بفتحتین دلیری و هو الیس و هم لیس و فلیس و الیس شتری که بردارد هرچه بار کرده
شود و آن کسی که بکذارد مقام خود را شیر در مدد و دیوث که غیرت نداشته باشد و مردم آن
استهزا کنند و مرد نیک خود و لایس بیک خوئی و حشم پوشی الایست من کذا احشم پوشی نمودم
• از آن ملائس • ذلک کنند • و لیاس مثل کتاب دیوث که مکس خود نکذارد

• فصل المیم •

• مأس • خشم کردن مأس • بایه مثل مدح خشم کردن و دوری و رسا کردن مأس • بتحریم بدی انگیختن میان
آنها کمیت گفته • شعر • أسوت دماء حاول القوم سفکها • و لا یعدم الآسی فی الغی مائسا •
و مائل بان ابو صحت و اسباب جمع شدن و فراخ کردن زخم و فعل این آخر از باب منع و سمع

شود و آید و هما مانند سر شتاب و روشن چنین است ماش و موش مثل صبور
مقس بالفتح مرکبت اند اختن از باب نصر او شکفته لغت است در مطس و مائل کردن نمات
و غیر آن برای کشیدن از باب ضرب و این لفظ را جوهری ذکر نکرده مجوس مثل صبور معرب
میج گوش مردی او د صبور دگوش دین مغان وضع کرد و مردم را بسوی آن خواند و مجوسی مغ
مجوس جمع آن مثل یهودی و یهود و در خبر آمده القدریة مجوس هذه الامة ابو علی نحوی گفته
جمع کردند مجوسی و یهودی را بر مجوس و یهود بر قیاس شعیرة و شعیر بعد از ان معرفه ساختند
مجوس و یهود را با الف و لام گفتند المجوس و الیهود و الاجایز نبودی آوردن الف و لام بر
مجوس و یهود زیرا که هر دو معرفه و مونث اند پس جاری شدند مجری قبیلتین دیگر و شاعری
گفته شعر احار ارى بلک برق اهب وهنا کنار مجوس تستعر استعارا و مجسه تمجیسا مجوسی
ساخت و را گفته مجس پس مجوسی گردید در حدیث آمده کل مولود یولد علی فطرة الاسلام
ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه و این ملت را مجوسیه گویند محس بالفتح مالیدن
پوست و دباغت کردن آن از باب منع و امحس دباغ ماهر تمحس بسیار حرکت کردن ملس
مانند نصر مالیدن پوست و مانند آن ملقس مثل سبطر ابریشم و این چهار لفظ را
جوهری ذکر نکرده مرسه بفتحتین رسن مرس جمع آن و امراس جمع الجمع و مرسه
انکرة مثل فرح قرمی مروس مثل صبور ای چرخ چنان گردید که رسنش میان آن
و میان چوبی که سر تیر چرخ در ان می باشد در آمد راجز گفته شعر درنا دارت بکرة
تمس الا صبغة المحوی بلا مروس و مرس الحبل مثل نصر واقع شد رسن در یکی از دو جانب
چرخ و امرست الحبل آن رسن را بسوی مجری او باز اعاده نمودم راجز گفته ع بئس
مقام الشیخ امرس امرس و امرسته داخل کردم آن رسن را میان چرخ و چوب آن این
لغت از اضداد است کمیت گفته شعر ستاتیکم بمتو هذا فاحبالکم التی لا تمرسونا
و مرس الصبی اصبعه خائیدن بچه انگشت خود را جوهری گفته مرس الصبی اصبعه لغت است
در مرث و مرس یده بالمندیل مالید دست خود را بپارچه و مرس التمر فی الماء انداخت
خرما را در آب و مالید آن را بدست و مراس و مراسه شدت فعل مراس مثل کتان ای نوسخت ولیلة
مراسة شب دراز رنج دهنده و مریس مانند امیر ثرید و خرمای در آب انداخته شده یا نرم و هم

علی مرمین واحل مثل کعف آنچه بر یک روس وحوی اللدوم موبس مثل خلد لامس بلا رهبری
نرم وهموار کردن دوار وسحب و رمین که هم فروپا ندوم مبنی الاکسم کوکان ومهارسه
بعد بودن ایپ بری ومراولت نمودن بآن همچنین است مرس دفتعتین وه رموس مثل فرح
امرلس حمع وبه رس وامعراس سود معدن معدی می شود بمای کوبند ته رمن وامتمرس بالشی ای
در مالیدن ایپ مری وخار بدا رود و سپد رهان کور خور وصد کند اهل کهنه دعم و انکورة المقرن
وامترسته به دهو حماء هادیه وقاد حرشع ء رد رخمر آمد ان من اعراب الساعه ان یتمرس
الرجل بدینه ای بدر صح اردبکی قیامت است آنکه بمالند دین خود وا و مارست بداره ور
الناس خود رمالد رمعنی کفته که مراد آن است که لعب کند بدین خود حماله لعب کند تمر
بد رخمه رساید درخت را امرمتی الالسن فی الخصومات ای لجاح کرد ربانها درخصومت
وتمارس باهم دیکر کردن ومارمعان بفتح را معرب بیمارستان ومرسه مثل مکحه نام
دهی است و از ان دره است اشرون هات مرینی زبقر مهارس کم ومی است ومعتیه ابو
عبد الرحمن صحاری ومتهرس بن تالیح ظلی مرد رشاه الدرمرسمه مطرمج ومجمعف
باسبری مست اسلام بحرب مقاره و ابیاتهای بسیار دارد دمرقس اورد ذن جمه نام شاعری
در رقس کد مست ومرقسی منسوب بقبیله بنی امرء القیس دمس والفتح ومعوس مثل اطوع
وصیبس مانند خانه بودن ارباب معرا و معده وراین نموده آنرا ارباب بصرود رممست
کاهن بین اول را حلف کنند بمثل حرکت آن بعم زید ون نقل اخلس خوانده است ه
فمسنا السماء فلمسناها وطالبهم حتی ر أو الحد ایپوی و شلالنا ه رامسته الشی لمسه ای کرد اندم
وبراسن کنند آن حربس من کرد اشمار نموده شود مس برای کرداتی ردن ربه آنکه این مورد
بسودن دست بود برای جماع ریراکه آن نیز سود نسبی وهمچنین است مماسة قال الله تعالی
وان طلقتموهن من قبل ان تمسوهن رد ربعضی قراءت تماسوهن آمده مس له بعه مجنون
مجنون کردید او ممسوس وماسوس وقوله تعالی ذوقوا مس سقر ای بچشید اول آنکه می رسد
شما ار ادر دوزخ حماسه کوبند وجد مس الحمی ای یافت اول الیجه می باسد اتب ورائب له
معنی ماله ای دیدم مرد برا اثر نیک درمال وی هنا بجه کوبند و سمم رحم ماسه ای مبار
آنان قرابت قریبه است رقد مست بک رحم فلان ای لزدبك سد بقرابت الهی کس وحاجة

وآن [illegible] وقد مسّت الیه الحاجة ای مضطر گردید حاجت بسوی آن ومسوس
مالیدن [illegible] آب میانه شیرین وشور وآبی که بمردمان دست یابد وبرودت باشد گفته شعر
لو کنت ماءً کنت لا عذب المذاق ولا مسوسا وآبی که سوزش تشنگی ببرد از جهت حرارت
تشنگی را زایل کرد وآب شیرین واین الفاظ از اضداد است وپاک وپاکیزه ومساس بکسر ولا مساس مثل
قطام ای مس مکن وبدین لفظ خوانده شده است در قرآن وگفته شده که مساس اسم امر است
مثل نزال وتراک وگویند مساس معدول است از مصدر واین مس است وبعضی قاریان لا
مساس بالکسر خوانده اند ندای نه مس کنم نه مس کرده شوم وتماس ومماسه با هم مس کردن
ومساس وتماس کنایه می باشد از مجامعت الله تعالی فرموده من قبل ان یتماسا ای پیش
ازین که با هم دیگر مس کنند شوهر وزن ومسمسه ومسماس مثل دحرجه ودحراج التماس
کاری واختلاط آن وبه گفته شعر ان کنت من امرک فی مسماس فاسط علی امک سطو الماسی
ومسة نام بازی ایست ومسوس مانند صبور ودیگر است بروزن سوی ابن مسوس مانند امیر
محدث است ومسه بالضم نام زنان است مطس بالفتح یکبار انداختن غایط را مطس
العذرة مثل ضرب فعل از آن است وطپانچه زدن مطس زدن واین لفظ را جوهری ذکر نکرده
معس مثل منع سخت سودن وبدست مالیدن شاعری در بیان باران گفته معس بالماء
الجو امعسا وجماع کردن واهانت نمودن وبه نیزه زدن وامعاس سودن مقعد وجادادن ان
بزمین وحرکت دادن وبوی دادن چنانکه چرم دباغت نموده شود ومعس شیر ما فی الناقة معس
ای نیست در ناقه شیر ومعاس مثل شداد مرد پیشی کننده در جنگ مغس مثل منع نیزه
زدن وحبس کردن ومغس بمعنی درد شکم لغت است در مغص بصاد مغس الرجل مثل فرح ومغس
بصیغه مجهول مغسا ومغسا بفتح وفتحتین صاحب درد شکم گردید تمعس مثل تدحرج
شوریدن دل وبد شدن آن مقس مثل نصر فرو بردن در آب وپر کردن مشک وشکستن
چیزی وجاری شدن آب ومقس بفتحتین شوریدن دل مقست نفسه مانند فرح شوریده
شد دل آن ودر غثیان آمد ومنه چنین است تمقس ابو زید گفته که اعرابی شکار کرد طائری را
که آنرا سمانی گویند از قبرستان وخورد آنرا پس از مردم پرسید که این چیست گفتند سمانی
پس اعرابی گفت نفسی تمقس من سمانی الاقبر ای دل من در غثیان آمد از سمانی قبرها تمقس

بسیار و تحتی آب زده باشد یا آنکه نم بآن داده در آب تر و مثل است و بمعنی تمام حصه گفته شود
در کسیکه مقابله کند از اعلی حد در مقابل مثل کنایه گویم اسم بحاله و در لقب مشهور دیو نعمان
فالذی ساه و اسعد بحوا که مردی ازدحه ری که اسب میگویند من الشعر کهنه ساه ای من کوالشعر
را گویند که می خوانند و ملس بالفتح موضعی است و برابل مدوره مکس مثل لصوته صاف کردن
و جوره بودن و خیانت کردن و در به مانع که می گویند در زمان جاهلیت از فروشندگان در
بازار بادرهمی که میگرفتند آنرا گویند و جمع آن مکوس آید و آنرا گویند مکوس گفته شود دانی کل اسواق
العراق اتاوة و فی کل ما باع امرؤ مکس درهم و در خبر آمده لا یدخل الجنة صاحب مکس
ند این در بیشتر رشوه گیرنده که مکس بگیرد و مماکسه در بیع کم کردن ثمن و نقصان آن
و بسو بس ابداحی در میان خریدار و مشتری و تماکس باهمدیگر این شد بایع و مشتری در
بیع و مکس المهم مثل موجب خیر و مستحب برد مال و اردون ذلک الامر میکاس ومکاس در ع
ک س گذشت و ملس مانند لصو صحت را بدن را جوکه شعر مهدی بانعمان الکثوم تملس
و در همشیر از یکی گوی ایه ملس الظلام ای بیان بیرون دیک اختلاط تاریکی و
املاس ... و سرعت در سیر در خبر آمده سیر ملاملسا ای سیرکس مه شب سیر مردم این
اعرابی گفته ملس اول مهای مغرب بر حون بحث کرد با اینکه بقیه شاسود آن ملس
است و کشیدن بر دو خصیه گوسفند تا بار کیان آنها گفته شود ممی مملوس ای کرد ک
خصی و ملوس مانند صبور رشتر دراز پیشی کمند در سیر وناقه ملسی مثل جمزی ناقه نهایت
در سرعت ولیزی که در آن بنا بنهد نمود و از امثال عرب است الملسی لاعهدة له
ای صاحب بیع ملسی مراد راه بر نه است رده شود در کسی که اعتماد بر رفتار اماست وی باشد
زاید مبهد گفته زده شود در کار نیست بوجب ای آن کس از آن کار سالم بدرگذشت از آن
نه نفع از آن مانده و نه ضرر و گویند البیع ملسی لاعهدة ای دور حسن رهایی از کار است و بیع نفعی
و ضرری از آن کار نمانده و دور حسن او بی عهده در بیع را بیع ملک الملسی ای می فروشم خیری راست
تو و عهده نمی کنم پس رجوع نکنی بر من و ملاسه و ملوسه لزمی رده ... اری ارباب بصر گوم و ملمه
تماساه وارد برابر ساختن قتعه ... پس ده و از ده برابر شد و آماس واصل آن املس اوده بود را در
مهم ادغام نمودند و ملسی بلسانیدن ای هموار کرده او بلند مراتزبا ... ردو املس در ست پشت زمان

علی الأملس مالاقی الدبر مثل است گفته شود درکسی که اهتمام شان یار شود و نکند و خمس املس
دلیر و رنج اندازنده و ملوس مثل صبور شتری که اول در چراگاه دیده شود و ماساخه در زبان
در حلق و شیر نوش که بسته میشود یا آن شیر خالص و در هندیش جازن گویند و همچنین مأمسار نیز
مامساء لیم و روزه مردی از عرب مردی گفت اکره ان تزوری فی الملساء و میان مغرب و عشا و ماه
صفر و اصمعی گفته ماه میان گرما و سرما و چیزی از قماش طعام و املیس و املیسه و مادس دشتی که
در آن روئیدگی نبود و اسالیس و امالس جمع و آخر شاذ است خطیه گفته شعر اذا لم یکن الا
الاماليس اصبحت * معلقة حرانها مکرات * و رمان امليسی قسمی از انار که بیامضروب است
بسوی آن دشت و رمان ملیس بهترین و شیرین انار هاء بی دانه و ملاسه مثل جمانه آلتی است که
بدان زمین هموار کنند و ملست الارض تملیسا و ان گردم بر زمین ملاسه را و املست الشاة
پشم افتاده شد بر و املس مثل اکرم و تملس و املاس مثل اجمار و املس بخشید هم از زناب
انعال تا که رفت و رهائی یافت و املس نصر * بصیغة مجهول ربوده شد بمعانی وی و ملیسا
قاعه ایست بطائف و ملیس مثل زبیر نام مردی * مامرسه * زن نادان و گویند یکه در گریش
ارسو راخ باشد و ماموس و ماموسه آتش و موضع آتش صاحب قاموس این لفظ را دین جا آورده
و ظاهر آن است که در امس ذکر نموده شود * مس * بفتحتین نشاط و مسه بالفتح مسنه و کهنه
مان از هر چیز موس * مثل قول ستردن موی و لغت است در مسی بمعنی پاک کردن رحم ناقه
و محکم ساختن استره و موسی استره و مواسی جمع و موسی بر وزن فعلی است از موس پس منصرف
بود و غیر منصرف و بعضی گویند بر وزن مفعل است از اوسیت استه ای سترتم سر وی پس
منصرف بود و عبدالله بن سعید اموی گفته مذکر است نه مونث گویند هذا موسی و ابو عبید
گفته نه شنیدم مذکر مگر از اموی و رجل ماس بر وزن مال مردی که عتابه در وی اثر نکند
یا مو دسمك خفیف العقل و الماس سنگی است گران بها که آنرا در هندی هیره گویند و گاهی
بوا بر کودکان بود و این نادر است و از بس بزرگتر نباشد همه سنگها را می شکند و تاثیر نمی کند
در آن آتش و آهن و شکسته نمی شود مگر از ارزیز و داشتن آن در دهن دندان را می شکند
و ریزه از آن بر فولك بوما چسپانند و سوراخ کنند بدان مروارید و غیر آن سرد و خشک
است نزد بعضی و نهایت گرم و خشک است نزد بعضی و زهر قاتل است و الف لام در آن

برای تمویه است و صاحب تبادله گفته که گمان دارم که همزه و لام در آن اصلی است چنانکه

در الماس وهو بی سبب رباب ان همزه است له میم بسبب تزول هوب الالماس صاحب قاموس

گفته این خطا است وهمان ابن ابی مراس مثل شداد نام کاهن است مشتق و موس مانند

و مراس هوان متکلم است و موسی بن عمران علیه وعلی نبینا الصلوة والسلام ماخوذ است

از مو که بمعنی آب است و سا که بمعنی درخت است نام نهاده شد آن حضرت بان نام زیراکه

یافته شد در صندوقی در آب یاد رتور تابوت آن مشتمل بود بر دا یافته شد در آب و درخت موسی

در دایره و روان ده لاو فعل زیراکه منصرف می گردد در حال تنکیر و نزد کسائی عملی است پس

سبب تسویه آن موسوی و موسی بوده موس مانند بوج و مهسان و تمیس مواسی و هو ماس

و موس مثل صبور و مهاس مثل شداد شاه و گفته شعر و آتی لی فعنا یا حسن له ترتی د از امشی

به بحر الوعا المهمن و دماس چنین مصحف و رکشت و بی بالشد در قول راعل و ماس الله امه الارض

وا ماسه بها رکود ایدل آرا ر راست ادر للین وی و مماس شد در لث ابار خرامند و کرلـ و

مهمون چون نهك ر وحوس قاشع و تمهسان ابار خراصل فرستاد ابست ازم ورابا هرستاره

روشن مهامس چم درشب بدرد ز یکی از دو ستاره های فقعه و مهس در حتی است بورك

که از ان کجا ر ها ما رند راجز گفته شعر و سعیتا مهمن ترا ما اسکاف و ردو هی است ار حرما

و قسمی از درخت ایکرد که بریك سال ما بم بود در تو تهس دامن دراز کردن و مهسون نام

زنی که ملکه حریزه بود و نام دختر متوکل ما در ابن یزید ابن معریه میسان شهر بست مشهور

میان بصره و واسط و سبب بسوی ان میسانی و میسانی است بسکون یا و فتح ان و ماس

دستار دامن دار و میاس نام است شقوق بن [illegible] و مهراس و بالکسر چراغ و سرنیزه و مارس

جمع و میارس جامها اند [illegible] بکو بود بك مربی کلمه راه بس و مثل صوبار نیسه بالضم یعنی

کلفتی بسو سعاد حرکت کردن در سخن و اکثر استعمال آن در نفی آید مانوس بکلمه و ماس

تمیساس تکلف راجز گفته و ان کمسه پرماندی تنبیس و ورد و یر اهل بار آمده ما نمسون

همه ذلك ما هو الا الرهر والشیبی ای تکو بید بود و یك مل اب مکر ناله را و در تطوکردن پس

بهم تیتن سرهب کنندکان در سخن و هراس الوجه ای آنکین ترش رو و اسعه تحس و بالفتح

و بالکسر و بالتحتین و مثل کعف و هی بارو و بابك و هراکفه هوکاه شیم و ابار جس ذکر کمل

گویند و رجس نجس بکسر نون بجهت ازدواج چون تنها ذکر کنند نجس گویند بفتحتین واهث
گفته نجس ناپاک از هر چیز رجل نجس وقوم نجس وانجاس حق سبحانه تعالی فرموده انّما المشرکون
نجس وقد نجس مثل سمع وکرم پلید شد وانجسه انجاساً ونجّسه تنجیساً فتنجّس ای پلید
ساخت او را پس پلید گردید وداء ناجس ونجیس مثل کریم مرضی که به نشود وتنجیس کاری
کردن که بدان کار از نجاست برآمد وتنجیس اسم چیزی از پلیدی یا استخوان مرده یا پارچه
حائض که معلق می‌کردند بر آن کس که بروی اندیشه آسیب جن بود واین کس را مُنجّس
گویند شاعری گفته؛ وعلق انجاساً علی المنجّس؛ نجس بالفتح امر تاریک وتیره یعنی کاری
که دانسته نشود که چگونه کرده آید وباد دبور شود وغبار در اطراف آسمان وضد سعد وقد نحس
مثل فرح وکرم فهو نحس مثل کتف ونحیس شاعری گفته شعر؛ ابلغ جذاماً ولخماً انّ اخوتهم
طیّاً وبهراً قوم نصرو فهم نحس؛ از یوم نحس باضافت وصفت واضافت اکثر است وایام نحسه
ونحسه مثل کریمه روزهای بد ونحسان زحل ومریخ وعام ناحس ونحیس سال قحط
ومناحس شومها ونُحاس بتثلیث نون از ابی العباس گواشی مس وآتش وریزه آهن یا روی
که از کوفتن بیفتد نحاس بالکسر وبالضم طبیعت ومبلغ اصل چیز گویند هو کریم النحاس ای
نیک سرشت است ونحاس بالضم دودی شعله نابغه بن جعد گفته شعر؛ یضیء کضوء سراج السلیط
لم یجعل الله فیه نحاسا؛ نحاسه مانند منع سعی کرد وپیرا ونحس الابل ولاناد رنج انداخت ودوا
شعر ونحّس الاخبار وتنحّس عن الاخبار تفحص اخبار کرد خبرها پرسیدن وهمچنین است
استنحس الاخبار وعن الاخبار وتنحّس گرسنه ماند وتنحّس بسبب الدواء گرسنگی اختیار
کرد برای نوشیدن دوا وتنحّس النصاری ترک گوشت کردند نصاری ولیالی نحس مثل صرد سه
شب از شب نوزدهم باید دانست که شب سیزدهم وچهاردهم وپانزدهم را لیالی بیض وسه
شب را بعد از آن لیالی درع بالضم ومثل صرد نامند وسه شب که بعد آن باشند لیالی نحس وظلم
گویند ونخس مانند نصر وفتح خلانیدن چوبی ومثل آن در پهلوی دابه یا سرین دابه ونخّاس
مثل شداد دلال دواب وبندگان ونخاسه بالکسر والفتح حرفه آن ونخسوه راندند وی را ونخوس
خلانیدن در پهلو یا سرین شتر وی وقاب بن شکاف مثل شعر وحارش در دم آن ونخیس منخوس
شتر صاحب تباحس ناحس ونخوس مثل صبور ... دوران دائرة الناخس دائره زیر هودج

ران تا کرشت دو روی اسپ و آن را مبارک دانند و بمعنی مثل امیر تملک کاشور حرخ که بر آخ
شده باشد و رواج آن بعنی آن سورواج را عربی تملک گویند و باشد و این حرف را اصحاب رسیده انکر
ه دوکرده و بمعنی المکوة باشد مع تدلک ساخت سوراخ حرح را اصحاب و بمعنی مثل مکومه
شیر از باشیرینی آمیخته کنند و رفته مینی شیرینی با رس آمیخته و بمعنی لحم مُصیغة مجهول
کم کوده کوست آن دو هوای محتسب بالکروای آن کس پسر ملت رگ بدن العذران تماشی
ای مرید داعس هدید و در بعضی گرماکه بگم از ان بحس شی کند و دانم مرد بماند و بکر بواژه ول
نامش برگوم بدار شاخ ربوا که درازی شاخ کم کرد آمد دم را دندم مانند نصر مهر و ران
واجد کفته قد سنا را امسد رسه القنی بالقناه و رماح تواد کوه میکفته شعر و بمعنی صحا
آل نعمان غارة تمیم بن مُر والرماح اللوادساه رکافی بمعنی بارد بن آمد و آواز حقی زمرد رود
شمور بوده آواز خلق ور ردانم و دانابان مار و مجد بن اسب دس ماینده مضرک آب وند ندس
مانند فرح لچه قبوی ندس کرده و مدرسه کوکل و آن دس مانند سمور زناده که بادی خریدن
خوشبو کرده دولت من به الارض اکمدر و ابوز مین قتند س بمین به ماد ردست از دهن خورد
لبادرندس دم الطریق بکسر دو رکرد الهمدیه را راه رفتن علیه الظن کان کرد بودی کانی
که مراد از آن نمود و مندا اسپ سبک بارک و ممارسه به مرد دن و بامر مکرد و رقنس
الاحمار قعص حیره بود و قندس ما المعور ران شد از اطراف آن جاه رساند من نام لقب
کذاشتن و لقب خواندن و سرمن و بالفتح دامی است بعراق و از ان است جامهای پر عمه
و تاره مام کسان و برسیان با نکو از بهترین اقسام ترماست و راحد آن تار ه ری کفته
که هیچ یک از این بود دهوی است و اول و قوت در بابر سمان مثل ریند از الحبه پا کرده است
ملس با الفتح راند رجعو آمد و کان صلی الله علیه و آله و سلم بمس اصحابه ای بر دجماعت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می راند اصحاب خود را و آن حضرت پس آیان می رفت و رجوع کردن
و بمعنی است نسخه مثل حدوجه رحمه کرده بدن و بمعنی پر است و س و بمعنی آن مثل
نمرو صرب کر بیدجماه تا نخمر و ناله ای بمان خشک را لامست کفته بن لازم کرانی روانی را
در هر کار مستاب رنس براز ورد در آمدن از آب از هوی کفته این و هم است و تقماس مثل
دکوار در آمدن از آب شاه ری کفته و مع و طال اراعه رری و تمساحی ورمن بانکه برده از با ما

و ناسّه مکه معظمه نامیده شد بآن جهت قلت آب در آن و نسّ بالفتح راندن و دفع کردن آن
کسی را که بغی نماید در آن و نسّت الحمولة براکندن شتر گرسنه سوره و نسیس مثل امیر روان کرده
شده و گرسنگی و سختی و نهایت جهد کردن مردم و طبیعت و بقیه جان شاعری گفته شعر اذا
ما لقیت مثالة یقرنی فقد أودی إذا بلغ النسیس و دو رگ اند در گوشت که سیراب می سازند
مغز را و نسیسه مثل سفینه سخن چینی در میان مردم و تری که برهم هیزم ظاهر شود در وقت
سوختن و طبیعت و بقیه جان گویند بلغ منه نسیسه و نسیسة ای نزدیک شد که بمیرد و نسس
بفتحتین اصلهای ردی و نسناس بالفتح و بکسر نیز جنسی است از حیوان می جهد بر یک پا و گویند
مانند نیمه مردم باشند و در خبر آمده که گروهی از عاد عصیان نمودند پیغمبر خود را پس حق
سبحانه مسخ کرد آنها را و گردانید نسناس برای هر یک از آنها یک پا است و یک دست از یک
جانب می چرند مثل بهایم و دانه می چینند مثل طیور و گفته شده که ایشان فنا شدند
و موجود بر این خلقت خلقی است علیحده یا ایشان سه جنس اند ناس و نسناس و نسانس
یا نسانس ماده ها اند از آنها یا النسانس بالا مرتبه اند از نسناس یا ایشان یاجوج اند یا ایشان قومی
اند از بنی آدم یا خلقی اند بر صورت مردم و مردم نیستند و ناقه ذات نسناس ناقه ما حسا سیر
باقی و قریب نسناس آتش سیر سریع و قطع الله نسناسه ای قطع کرد الله تعالی سیر و بر او اثر و نسناس
انگشتری کو مکی و نسنس الصبی تنسیسا گفت مر طفل را اس اس تا بول کند یا غائط کند و نس
الناقة راند ناقه را و نیس مثل زلزل ضعیف شد و نسنس الطائر سرعت کرد در پریدن و نسنس
الریح وزید باد و زیدن خنک ریح نسناسة باد خنک و تنسّس منه خبرا ای خبر وا از وی یافت

نسطاس بالکسر علم است و بلغت روم دانا طبیب و عبید بن نسطاس بکائی محدث است

نطس بفتح نون و سکون طا و کسر و ضم آن دانا و نطس مانند فرح دانا شد و نطاسی بکسر نون و فتح
آن عالم و دانا شاعری در بیان جراحت گفته شعر اذا قاسها الآسی النطاسی أدبرت غثیثتها
و ازداد وهیا هزومها و نطیس مانند سکیت کسی که خود را طبیب وانماید و ناطس جاسوس و مثل
کتف دور شونده از چرک و چرک آلوده و نطس بضمتین اطبای حاذق و دور شوندگان از چرک و
تنطس چرک آلودگی و نیک پاکیزه شدن و نیک دانستن و باریک رفتن در دانش و دقت نظر
و استقصا نمودن در امور و نطسه مثل همزه بسیار تنطس

نفاس بالضم بیمکی یا سستی در حواس از

باب نون مع ... ونقصان را این لغت اندک است در استعمال ورد و مثل آمده مثل کتمانی
الکلب ای ثابت مرد را ادای دین و در امر و زر ... داد اسل متصل دائم مثل اینکه ... است ...
و نفوس ... مرد ... شاعری گفته شعر نفوس اذا ... حر ... ادلقت ...
... ار ... کمالی ... من النعم ... قوی ... و مثل ... این ... کساد بازار و تناقص
با ... یکدیگر و اب کردن و انفاس مثل اکرام صاحب ... نفس با النعیم جان کری
... نفسه ای جان وی بر آمد زجاج گفته مر انسان را دو نفس اند یکی برای تمیز و ادراک
را ... جدا شود وقت خواب و دیگری برای زندگانی زایل را روح ... ابو عراقی گفته شعر
... نفس منه ... نفس ... رحمن ... آمده ما لیس له
نفس سائلة لا ینجس الماء اذا مات فیه ای ... و ان ... آنجا ... بر ... بود در آن ... شاعری گفته شعر ... ان ابی ... ادخلوه ابها ... تا مرد نفس المد و
تا مرد ... نفس ... و ... نفسه ... احشر ... مرد
... نفس ... چشم ... در حدیث آمد تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک ای
... الی ... حقیقی ...
الله ... نفس الشیء ... ای آمد ... عرد ...
... کوچک ... ایام ... که ... اربعین ... عمر
... که مادرم ... نفسا ... نفس
... ای ... ایشان ... دیگری ...
و ... بعضی ... است قول الله تعالی ویحذرکم الله
نفسه ای ... شمار الله تعالی ... عرد و النفس و النفوس جمع نفس ... است از
قول آنها ... النفس ... نفس ... دم و انفاس جمع آن ... شاعری
گفته ... اسا ... ای ... کشادکی در کار ... نفس
امرک ای در ... که ... الا ... ای ...
... گفته شعر تعالی ... بالانفاس من ... الارواح ...
کما ... در او ... کردن ... در ... آمده من ... من

مُؤْمِنٍ كُرْبَةً نَفَّسَ اللهُ عَنْهُ كُرْبَةً مِنْ كُرَبِ الْآخِرَةِ ای کسیکه دور نماید از مرد مؤمن مصیبت
را دور سازد حق سبحانه تعالی از وی مصیبتی از مصائب آخرت و در حدیث دیگر آمده مَنْ
اَعَانَ مُؤْمِنًا نَفَّسَ اللهُ عَنْهُ ثَلٰثًا وَسَبْعِينَ كُرْبَةً ای کسیکه اعانت کند مؤمنی را زائل کند حق سبحانه
از او هفتاد و سه مصیبت را و نفس بود در قول جناب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لَا تَسُبُّوا
الرِّيحَ فَاِنَّهَا مِنْ نَفَسِ الرَّحْمٰنِ وَاَجِدُ نَفَسَ رَبِّكُمْ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ اسم است که نهاده شده است
موضع تنفیس ای غم بردن و گشودن کار و معنی حدیث آن است که بد نگوئید باد را از برا که
باد میگشاید غم و درد و رنج را و بر می انگیزد باران را و می برد قحط را و معنی یابم گشادگی پروردگار
شما از جانب یمن و مراد بآن چیزی است که میسر شد مر آن حضرت را صلی الله علیه و آله وسلم
از اهل مدینه که آنها انصارند بود از یاری نمودن و جای دادن و شراب ذو نفس شرابیکه در ان
سیرابی بود و شراب غیر ذی نفس شراب کریه متغیر که چون بچشد آنرا چشنده دم نگیرد در ان
راعی گفته شعر و شربة من شراب غیر ذی نفس * فی کوکب من نجوم الصیف وقاح * و النافس
نیز پنجم از تیرهای قمار و شی نفیس و منفوس و منفس مثل مخرج چیزی که رغبت کنند در ان
قد نفس ککرم نفاسة و نفاسا و نفاسا ای لشئ مرغوب گردید و نفیس و منفس و منفس مال
بسیار شاعری گفته شعر لا تجزعی ان منفسا اهلکته * واذا اهلکت فعند ذلک فاجزعی * و نفس به
مثل فرح بخل کرد بآن و نفس علیه بخیر و هو حسد کرد بر وی بنیکی و نفس حسد و نفوس مثل صبور
حسد کننده و چشم رساننده و نفس علیه الشی نفاسة ای ندید آنرا اهل آن چیز برای خود و النفاس
بالکسر زائیدن زن و ولادت مثل صمع و بصیغه مجهول ای زائید زن و حایض گردید و کسره
در ان اکثر است و هی نفساء بضم نون و فتح فاء و فتح نون و بفتحتین و جمع آن نفاس مثل جیاد
و رخال و نفس مثل کتب و کتب و نوافس و نفساوات و علا جمع آن بر وزن فعال غیر نفساء و عشراء
و لا فعال غیر نفساء نامد و منفوس بچه ورث فلان قبل ان ینفس فلان ای قبل این که زائیده شود
فلان شاعری گفته شعر الناصحه ثم امکانه * کما عرفت بنفاس بکر * و نفسه بالضم مهلت
لک نفسة ای مر ترا مهلت است وانفسه خوش آمد وی را و انفس فی الامر راغب گردانید
وی را در ان کار و تنفس الرجل دم بر آورد مرد و تنفس الصعداء ناله و آه کرد و تنفس الصبح
روشن شد و دمید صبح چنانکه عز و جل فرموده والصبح اذا تنفس و تنفس النهار بر آمد و دراز

شد زدن و تنفّس به الصبح و بلعت اذا تنفّس الاصبح بامداد روشن شد و تنفّس و متنفّس مدی این دو لفظ گفته
شد و ه الشمس ان تحلل بان وراء ... آنکه جلا له متنفّس و تنفّس القوس شکافته شد
کمان و تنفّس القوس ترتیبا شکافته کرد ... کمان را و تنفّس فی الاناء و نوشید در آن و جدا نکرد
آن را از دهن و نوشید در سه دم و جدا نمود آن را از دهن از لغات اضداد است و در حدیث
آمده کان صلی الله علیه و آله وسلم یتنفّس فی الاناء ثلاثا و نهی عن التنفّس فی الاناء در حدیث
اول مراد معنی دوم است و در دوم اول و حائط متنفّس ای مکان دراز بشد و هذا الثوب انفس
الثوبین ای این جامه دراز و پهن تر از آن دو جامه است و هذا المنزل انفس المنزلین و ...
و تنافس ای رغبت کردن ... معقود و منافسه رغبت کردن در چیزی و رغبه
معارضه کردن در تجارت رغبه پیدا است تنافس خوی صحابه فرموده و فی ذلک فلیتنافس
المتنافسون ای در آن باید که رغبت کنند رغبت کنندگان در حدیث است تنافسوا فی زیارة
الحسین علیه السلام ای رغبت کنید در زیارت حضرت سید الشهداء جناب امام حسین
صلوات الله علیه و آله و اصحابه المصطفین و ... از روال ... ضروری بود در محل
است از مدینه و نقرس کوهی است در مغرب نقرس به کسر ورم و درد در مفاصل کعبین
و انگشتان پا ... و ... آن اوابر ...
و نقارس جمع شاعری گفته شعر ... النقارس
و النقرس و النقریس ... حاذق ... گفته شعر ...
... الصبی ... ناقوس ... که ... برای اوقات ...
و آن ... است کلان و دیگری ... که آواز ... و نقس بالناقوس ...
... ناقوس ... گفته شعر ... الزجاج
و ضرب بالنواقیس و النقس بالفتح ... و بالکسر ... که ...
انقاس و انقس جمع ... گفته شعر ... الزمان ...
بالقرطاس و نقس دواته ... دوات ...
بالکسر ... و نکس ... و تنکیس نگون کردن ...
القرآن منکوسا ای ابتدا می کند در خواندن از آخر قرآن و ختم می کند ...

خواندن از آخر سوره و ختم می کند و اول آن و هر دو مکروه است مکو اول در تعلیم طفلان مکرو

نیست و در خبر آمده که از ابن مسعود گفتند ان فلانا یقرأ القرآن منکوسا قال ذلک منکوس

القلب و حضرت امام بحق ناطق حضرت جعفر صادق علیه الصلوة والسلام فرمودند لا یجمعها

دو رخم منکوس یعنی ای دوست نمی دارم مرا ما بوی که شهرت زی منقلب کردید و بسوی دیگری

و منکوس و انکیس یکی از اشکال شانزده رمل و این است صورت آن و ولد منکوس نگون زائیده

باین وجه که بیرون آید در پای وی پیش از سر و این بچه را نکس بالکسر گویند نکس و نکاس

بضم عود کردن مرض بعد نقاهت نُکِسَ الرجل بصیغه مجهول عود کرد بیماری وی و هو

منکوس و تعسا له و نکسا از کلام عرب دهند برای از دواج ای لازم کند حق جل و علی و برا هلاکی و

بیماری را انتکاس بیهوا افتادن و سرنگون کردیدن و در خبر آمده تعس عبد الدینار و انتکس ای

هلاک شد بنده دینار و سرنگون کردید و نکس الخضاب اعاده کرد خضاب را و نواکس سرنگون

نواکس جمع بطریق شذوذ زیرا که فواعل جمع فاعل اسمی آید نه وصفی و فرزدق گفته شعره و ا

الرجال رأوا یزید رأیتهم خضع الرقاب نواکس الابصار کسائی بنصب نواکس الابصار

روایت نموده و بعضی نواکس الابصار روایت نموده و اخفش گفته جائز است که نواکس الابصار

بجر بوده باشد چنانچه در جحر ضب خرب و نُکْس الطعام و نحوه داء المریض مثل نصر باز آورد

طعام و مانند آن بیماری مریض را و نکس بضمتین بیران افتاد و از نهایت پیری و نکس بالکسر

تیر سوفار شکسته که اهل آن را سفل سازند شاعری گفته شعر و قد ناصلوا و ناضلوا من کنانتهم

مجدا تلیدا و عزا غیر انکاس و کمانی که پای آن از سر شاخ درخت کرده باشند و همچنین

است منکوسه و آن عیب است و ناتوان و پیکان پیر شکسته که نوک آن را پیر کرده باشند

باشند و مقصر از نهایت کرم و انکاس جمع و منکس مانند محدث اسپی که بلند نکند سر

کردن خود و رفتار بسبب ضعف یا اسپی که با اسپان دیگر لاحق نشود و ناموس صاحب راز

آگاه و بواطن یا صاحب راز نیک در حدیث است ان الناموس موسی و جبرئیل علیه السلام

در خبر آمده ان ورقة بن نوفل قال لخدیجة رضی الله عنها ان کان نصر انما الشیء کان ما تقول

حقا انه لیاتیه الناموس الذی کان یاتی موسی علیه السلام و حاذق و مرد زیرک لطیف مدخل

خانه شکاری و مدامسه و در آمدن صیاد در آن خانه و ناموس دام و سخن چین و همچنین است

تمامی رحیله کوی که بسبب آن شکار کرده شود و بوسیله شیرد رند و رمش چنین است داماد و

جس سال صورت او شهلا رادر دس بالکسر و دایه و سبب کرحله هو نفر کو بار کو سبب خشک

است همه باشد و صوت تعل میکند او د هار او فمس بالتحتین تمام شدن روز فمس مانند از حم ماه

سد روغن و اخمس تیره رنگ و از بن است که تطلای مرغ سیاه خزاد و اخمس بالضم گویند و خم بس

باموس و مس مثل نصر و منامسه باهم راز کفتن و کتمت گفته شود قابلیع بر اله و معد و

مندرآده دعه مهار المعتصر المامساد و بامر بوورن انفعال او شمد مسلن خمس بامنبر او شهد

شدمیان آب باد توس بالفتح و توسان معهود حیری او و فشعه از باب تصر و تولس انگور هم

که سبب آن بحر باشد در مراد و لواس مانند کتان مد طرب از و فشعه و باس الاول مثل قال راند

شم النزار الساعه چنانچه آن راد رغمر آمده اناس من ملیی اذلی ای کو شوار و الله احبت درکرش

من که من چنینه ایوان و بوسه کهسور بوراکه اکومی چنینه و توس بالکس تدریجا اقامت کرد در آن

رعموس مثل محمد شعر ما که باباسد مارک آن ورتاس که وار مو دم و حوس در اصل ابامی بود

و باس اتحیه آو خشه شود و مستف حاله از نام تمیمه لان آن الناس بی مضر بی اثر او است او

وراد رش الماس بن مدر که باست ورد ورابن بالضم زرعه بن حسان ابر مز دار آن یمن

لقب بوده شد بدین لقب شمت آمده که موی داست که می جنبید بر پشت وی و ابولواس

حسن بن هانی ساعری است مشهور و دلواس بن همان مثل کتان یکی از اصحاب حضرت رسول

مجتبی صلی الله علیه و آله وسلم است و امس بالفتح بر کندن کو شت مرده دندانها از باب منع

و سوم و هم مس است نهادن و کوبیدن مار و اجزا کفته شعر ورداشتم لین طحون الضرس

کمن لو تمکنت من امس و تبر رمینا کشهاب القمس و رمهر س مرد کم که شعله ملهوس

القدمین مردی که هر دو پا او هم در رکدار دو منهوس مثل مقعد جای که خورده شود از راه حری از

نهاس مثل شداد و بیس مانند و در شیر و رفند و ولیس مانند مرد خاتر است که شکار کند گوشت را

نهسان جمع و بیهس مانند و اسم انعیم او راشد و بیس مثل منبر و این ایم معدود است

و بهسه مثل دحرجه او شهدن ام منیهم کار او شهد و دو ستان و ماه ففعم از ماه های رومیان

و فصل الواو

و رحس بالفتح ترس که و اقع شود در دل یا کوش از آواز و هر آن و فهم ورین است و جهان و آواز

شفی در حضور آمدن • دخلتُ الجنّة فسمعتُ خشفةً قیل هذا بلال ای درآمدم در بهشت
پس شنیدم آواز آهسته پس گفته شد که این بلال است صاحب نهایه گفته که وجس آنست
که مردی با کنیزی مجامعت کند که کنیز دیگر آواز حرکات او بشنود و فعل از باب ضرب است و وجس
روزگار و گاهی اسم چیزی آید لا افعله سجیس الاوجس ای نخواهم کرد آنرا همیشه و اوجس ادراک
از طعام و شراب گویند ما ذقتُ عنده اوجس ای نچشیدم نزد وی چیز اندکی را و اوجس
آنچه ناگهان در دل در آید و ایجاس دریافتن و پنهان داشتن خوف در دل و علی هو مورده فاوجس فی
نفسه ای دریافت در دل خود و پنهان ساخت و همچنین است توجس و توجس گوش نهادن
صوتی آواز شفی ذوالرمه در وصف صیاد گفته شعر اذا توجس رکزاً من سنابکها او کان صاحب
ارض اوبه الموم • و چشیدن طعام یا شراب اندک اندک توجستُ الطعامَ والشرابَ ای چشیدم
طعام و شراب را اندک اندک و ضجاس علم است • ودس • بالفتح پنهان شدن فعل مثل ضرب
و همچنین است تودس و ودس الشی علیه ای پنهان کرد بروی و ودس به پوشید آنرا و یادری
این ودس ای ... کدام کس است و ودس اول روئیدگی زمین گویند ما احسن ودسها و ودست
الارض و تودست ای برویاند زمین آنچه پوشانید روی زمین را و ودست الارض ودساً و ودست
تودیساً فرو دار کرد ... آن بسیار نشد و این روئیدگی را ودس و این زمین را مودسه
گویند و ودس الیه بکلام انداخت کلام را بسوی وی و تمام نکرد آنرا و ودس مثل
امیر روئیدگی خشک و وداس مثل کتاب روئیدگی بسیار انبوه که زمین را بپوشد و هنوز
شاخها از آن بر آمده باشد و تودس چرانیدن و داس ... مثل جندریس شهری است
در نواحی افریقیه • ورس • اسپرک و آن نباتی است زرد مانند کنجد که آن را اسپرک
گویند و تر باشد مگر در یمن کاشته می شود پس بیست سال می ماند گرم خشک است
در درجه دوم و قابض و نافع از کلف و نمش و بثور و قروح و خارش و پوشیدن جامه رنگین
بورس مقوی باه است و گاهی می ماند ورس برای درخت ... و ... آنها از درختها
... لکن این کم مرتبه بود از اول که در یمن بود و توریس رنگین بورس نمودن
و ملحفه وریسه مثل سفینه ملحفه رنگین بورس و ورسی قسمی از کمیت مائل بسرخی و زردی
و از ... پیاله ... درخت ... و ... الشجرة فی الماء مانند ... دار شد ... در

آب تالابی که مردم وارکوه بند آورس الوس در دشت‌های زمستانی که مانند چادر
زرد شد بوان ره و وادی و مورس نادر است و جوهری گفته هر زمین که نکویند وان او را فراوادر است
و اودیس الشجر صاحب ارک بلند و ورس بالفتح چشمه ایست مشهور اصحاب آب واصحی
ابن ابی الورس محدث و وس وس و وسواس شیطان دیو مسلط الله تعالی من شر الوسواس
الخناس زجاج گفته وسواس صاحب وسوسه‌ها و آن شیطان است که در دلهای مردم
وسوسه اندازد و بعضی گفته‌اند که آن شیطان را وسواس است بر دل مردم می‌نشیند
هرگاه ذکر خدا کرده شود باز گردد و هرگاه که غافل شود باز آید و او را گفته وسواس
بالکسر مصدر است و بالفتح شیطان را گویند وسوسه اندازد و این اسم مصدر است آواز
نرم و باد و سلسله و الوسوسه گفته شعر بنشیره تاد ملثب التوبع والوسواس
والهینمه آواز گفته شعر تسمع للحلی وسواسا اذا انصرفت کما استعان بریح
عشرق زجل کوهی و وسوسه حدیث النفس و شیطان در دفع بدین
است وسواس بالکسر آمده الحمد لله الذی رد کیده الی الوسوسه ای شیطانی
مکر شیطان و وسوسه و وسواس بالفتح اسم مصدر است وسوس له و الیه
وسوسه الی آمده رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وسوس لامر
ای هرگاه وفات یافت جناب مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مردم
وسوسه وادی است و وسواس بالفتح کوهی است وطس مانند
گفته کلم خف شکستن و وطیس مانند امیر تنور
در حدیث حنین آمده الآن حمی الوطیس ای مشتعل سخت گردید جنگ تشبیه کرده
جنگ را به تنور و بعضی گفته وطیس زدن در جنگ و بعضی گفته پایمال نمودن است و گفته
که هرگاه گرم شود این کلام را کسی پیش از ا
نبی صلی الله علیه و آله وسلم نگفته و وطیس مثل کار و وطاس مثل کتاب شمار
و تواطسوا علیه باهم شر و فساد کردند بروی و تواطس الموج تلاطم کرد موج و اوطاس وادی
است در بلاد هوازن و وطش بالفتح دفعی است که اوان درشان و پایمال
کردن که مشکل

و وعسا مثل احمر و حمرا مکان وار بر نرم صادبر ریگ و مومیاس مثل آن و صاحب قاموس

گفته وعسا ریگ توده باشد نرم که بروید ازان توده های نیک را و مکانا وعساً ای ممکنة و من الضم

واواعس و میعاس آنچه ریگ سو شده باشد از سطبری و زمین که یا کو نشیب باشد و ریگ نرم و

راه کو یا از اضداد است و مواعسه قسمی است از سیر شتر و او آنست که دراز کند گردن را و فراخ

نهد گام را و با هم یا کوفتن ریگ نرم و مدار رسه نمودن در سیر یا شب باشد گرد رشب و ذات

الاواعس نام موضعی و وعسا نام موضعی میان ثعلبیه و خزیمیه وقس مانند وقب پوست

بار کردن از سر ریش و ان الاصمعی ابو قسا ای بدرستی اشتر پوست او کنده ما ریش است و هو موقوس

عجاج گفته شعر و حاصوا من حاصنات ملس من الاذی و من قراف الوقس و وقس بد کاری

و ذکر آن و بر اکنده شدن جارش در بدن بیش از استواری و اتانا اوقاس من بنی فلان ای آمدند

مرا جماعت از بنی فلان یا اراذل و غلامان یا اندک متفرق و آنرا واحد نیست وقش و وقشه حرکت

در حدیث آمده دخلت الجنة فسمعت وقشا خلفی فاذا بلال ای در آمدم در بهشت پس شنیدم

حرکت را از پس خود که ناگهان بلال بود ذکر نمود آنرا ازهری در سین مهمله و معجمه پس هر دو

لغت اند و توقیس صاحب شتران خارشی شدن ابل موقسة شتران خارشی و واقس موضعی است بنجد

وکس مانند وعد کم شدن و کم کردن لازم و متعدی آمده در خبر آمده لها مهر مثلها لا وکس

ولا شطط ای مهر زنان مثل است بغیر نقصان و زیادت و انه لموضع وکس ای بدرستی آن پست و

کم قدر نموده شود و در آمدن ماه در منزل مکروه و منزل ماه که در ان منکسف شود شاعری

گفته ع هیجها قبل لیالی الوکس و افتادن خون با استخوان در بیخ سر و وکس الرجل فی تجارته

واوکس هر دو بصیغه مجهول فهو موکوس مثل وعد ای نقصان کرده شد در تجارت پس صاحب

نقصان گردید و لا تکس یا فلان بالثمن و اوکس ماله رفت مال وی لازم است و توکیس سوزنش

کردن و کم کردن و رجل اوکس مرد خسیس و کم نصیب و وکس بقیه زخم برأت الشجة علی وکس

ای باشد زخم سر و هنوز اندکی دران بقیه زخم است مو مثالی را گویند انظروا ان کان بها اوکس

وآخر صه و ولس بالفتح و ولسان بفتحتین فراخ گام رفتن شتر از باب ضرب و والوس مانند صبور

ناقه که فراخ گام رود و ولس خیانت و مکر ما لی فی هذا الامر ولس و لا ولس ای تهمت مراد رین

کار خیانت است خداع و والس مانند شد ادکرک و والس الحدیث و اولس به و والس به تعریض کرد

بستن و صرف تکلف و مراد مداهنه و مدالسه است و مدالسه کو بعد ذلک مدالسه و مدالسه ای آن

کار کردار وری ملوس و خداع و تزویر السوایلام ذکر مذکور در مکر و فریب و دمن بالفتح

مردن میری عبیری تا بر وسعد اکور از باب سرب سامری گفته ع و قد جرد الاکفاف و مس

الحوارله و مومسه رن الکار لیس گفته بی برده مرمسات زمرامه من جمع را می گفته سره

تقی له قتلی غدره و کل الی مومسه اعره و ارمست توانا کود المد بر سردن ز موس مثل

معطر ستری که مو یاس نشد و باسد و رمس و مثل صوت شد ت مهر و سر همه آن رما بهنی

است آرمس رتوانس ره راسه رد وارد سعی بر قه مله ره اکری رحس حمی ولدی حه مدین

ثور گفته ع و منقص الا مراقی و الوصی و کرقان رتنکس و پامال نمودن رتومس رفتار

گران بار و رماس مثل کعاب عودر ان و رمیمه عاتی ملح بی عسک کرده کو فته و ردمن آمیختن

و مرلتومس اذرس بی مشعثه ای کل شی ما لا یکه مر علاتهد یادر رمیی علا تمدن سعی

و ترمس الایل شروع نمود رلمک رفتاری نمود و رماس مانند شد ادعلم است و رمس

احتیاج و مر ادار امد اد است قد اقتی رومسا ای مراد نمود و ادر یا امعد و رمس کامه اسب که

کفته شود در موضع مهر بانی و ماسح شم ردن طلال و تموس و مانند تموج هر امیدن بماد

و فوته موس ای آنکس بنار محرام و فمس و المتحدس کل حوری و آنرا منشور و تمام مرکویند

و ملس و رهملیس اکسر مرد کس کو نمد مالمدارهملس و هلیس ای تمسعد رعایه کسی

و هموس و بوردن مه مرارن سرد شعلب کار اموی ار بالاعشک و این جهار لفظ را صاحب

صحاح ذکر نکرده و همیس و با الکسر اورله ورد ناه یا اسپه ورزیاه و مردلتم رهمرس باج اوری

که درشب کود در کوه حد بود ار رد باه بزرگ ار موس دشتی همادس جمع شاعری گفته

شعره تسبی قطامی دما اوقا مرقب و مثل اسمه ابو حفص بن الهمارس و رمس الهموس کنایه

است ار همور و د رمثل اسعاری من هموس ای رائی توار خرس و ابور نه و اعلم من همرس

ای شرت بالک بوادا بوده و هوادس مثل مساعد سعیها ای ایام و مانند برف حوزی که در

سوما اسد و همرس مثل زواج نام مردی و همس و با الفتح آواز که شنیده شود و مفهوم نگردد

واسعه در دل واقع شود همس الشی صدره مثل صوت خطور نمود در دل وی در حدیث امام

الوری حضرت حسن مجتبی علیه اتم الصلوة و اکمل الثنا است انا الضامن لمن لم یهجس

قلبه الا الرصاص یذهب فیستجاب له یا آن حدیث نفس است در سینه مثل وسواس و
هاجس آنچه در دل در آید هواجس جمع شاعری گفته شعر دقاقات الدعامة من قریب وقد
وقرت بها جسهار هجس و هجاس مانند شداد شیر درنده که گوش بر آواز دارد و هجسه من
الامر فانهجس باز داشت وی را از کار پس باز ماند و تهواس مهجوس من الامراء واقع شدند
در کار مختلط و درهم شدند و هجسه مثل کریمه شیر متغیر شده در ظرف و خبز مهجس نان
فطیر و هجبسی مثل خیری اسپ است مردی تغلبی را هجیس ماننده هزبر گران با و
هدلس بروزن علس ابو بر دایبه آبی و بیر دوند ایست مشهور هدارس و هدارس
بلاد هدرس بفتحتین درختیس لغة تمام اهل یمن است هرجاس بالکسر تندار و صاحب
قاموس گفته که این خطا است از جوهری و فیروزی و صواب جوهاس است بتقدیم جیم
هرس بالفتح بسیار خوردن و سخت کوفتن از باب نصر و از ین است هریس و هریسه
قسمی از طعام و هراس مانند شداد هریسه ساز مهراس مثل محراب هاون و سنگی کنده
شده که از ان وضو کنند در خبر آمده انه مر بمهراس فتجاذبونه ای گذشت جناب پیغمبر
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بسنگی کنده برای وضو که می برداشتند مردم آنرا و شیر
بسیار خورنده گران جمع مهاریس حطئه در وصف شتران خود گفته شعر مهاریس فروی
رسلها ضیف اهلها اذا النار ابدت اوجه الخفرات و مردی که خوف از شب و سیر شب ندارد و
هراس مانند غراب گیاه بر مثل کتف شیر درنده بسیار خوار سخت شکننده شاعری گفته
شعر شدید الساعدین اخا ثابه شدید الاسر هرسا و هرساه و هراس مثل سحاب درختی است
خاردار باران مانند کنار بود هراسه یکی از آن است شاعری گفته عناق الکلاب
بها ان الهراسا و دیگری گفته شعر انا اذا الخیل عدت اکداسا مثل الکلاب تتقی الهراسا و ارض
هرسه مثل فرحه زمینی که او روید این درخت را و هرس مثل کتف جامه کهنه و هرس بالفتح
و مانند کتف گربه و هرس الوحل مثل ممتع بسیار خورنده و مهراس مانند محراب آبی است باحد
در خبر آمده انه عطش یوم احد فجاء علی بماء من المهراس فعافه و غسل به الدم من وجهه ای
تشنه شد جناب پیغمبر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پس آورد جناب امیر المؤمنین علی علیه
السلام آب را از مهراس پس کراهت نمود جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از ان و شست

بران حرکت خرد در اعضای کرده‌اند مراد از دهن مسکی کنند بند شده که در آن آب باشد و از کبیچ

و موضعی است که آب در آنجا بازایستد و بود در آن اعشاب و آواهای آن هوامه مثل سحابه مرو الحدیث

است ؛ حوقلس مثل حنظل لعب است موقوم هیکل را که استعمال سازد ؛ حومانه بالکسر

سیر سخت طلم کنند و بر مردم ؛ حجمه‌ای و حمحمه و حراسه مثل امل یل و ملاط ریچه یلمد

و حرمسی کار مهمی و کرکدن ، حرمسیه مثل دحرجه ترکی روی و باله و حرباد و حرمایس ریاده صحابی

جناب رسول مجتبی صلی الله علیه وآله وسلم است با این لقب ذی است ، نام وی شریح

؛ حفن بالفتح کوفتن و شکستن از باب نصر و حذف کردن حفن از باب ضرب حفن الرجل

ای حذف کرد حفن وی ، حفن بالضم و جراحت موکو شد را بکسو نیامده و حفیص مثل امیر

رفتن و ریزه شدن و سخن خفی و حفیف شبان که گویند آواز شب خوانند و کسی که اشب نشود

از جهت ... پرتصاب و قربه احساس ای سیر سریع و حفیف ... دحرجه و حرکته و از آن سرین

آمیز آواز جهش پر و ... حرکت مرد در شب ... آواز ساعری کنند ... و ... ارسال

و حال مغیرة لَترَن يشمّاك العدو فساوی و حرجه آن را آواز حفی بود ، معنی است نیمس

شاعری گفته ... من حوالمیابه لمناه مذهب الجان اذا انتهبنا و حفیف الجن

آواز جن که شب در صحرا شنیده شود ، حفیف الناس آواز خفی مردم که مفهوم نگردد

و رفتار درشت ؛ حفطریس مثل تلحرح ... موالی بود و رفتار و ... در آن ؛ حطاس

ما ... قاطع ... و کوک و حطلس ... حوح ... کردن درد در طلب

و حطلس ... آمد از این ... را جوهری ذکر نکرده ؛ حقاس مثل

... رود ... حقالس جمع که ... آبی که ... ردن بود

گفته و مرد ... اصوات القواطیل حوله ... ارلاد الدواب الحالیساده ؛ کارس ماسل

مساجد ... ؛ حکلس مثل ... ؛ حلس و حلیس کسی که ... شود ... مال

الدار ... ای کسی مانوس در خانه ... ؛ حلس ... گری ...

حلس ... ای برری جامه ... ؛ حلس ... ای ...

چیزی از ... که ... ؛ [illegible]

چیزی اندک را ؛ حمس بالفتح ... و ... است ...

• بالضم هلس بصیغهٔ مجهول ای مبتلا بمرض سل گردیده و مهلوس و هُلاسه المرض مثل ضرب لاغر
گردانید وی را بیماری و هوالس مردم سبک بدن وامرأة مهلوسة زنیکه فرج و زهارش لاغر بود
گویا که خراشیده شده است گوشت آن و هلس بضمتین مردم تقیه و ناتوان اگرچه تقیه نمایند
واهلاس مثل اکرام خنده درستی راجز گفته • شعر • یضحک منّی ضحکا اهلاسا ولم نعلم علینا
باساه الا کلا لاحالطا النعاسا • و پوشیدن سخن اهلس الیه ای پوشید سوی وی سخن را و تهلیس
لاغری و مهلس العقل مسلوب العقل و گفته شود که در بدن هلاس آمد و در عقل سلاس و مهالسة
باهم پوشیده گفتن • هلطوس • مانند فردوس مکس خفی بدن و این لفظ را جوهری ذکر نکرده
• هلقس • بتشدید لام بر وزن خردجل سخت از گرسنگی وغیر آن و مرد بسیار گوشت شاعری
گفته • شعر • انصب الاذنین فی حدّ القفاه • مائل الضبعین علقس حنق • هلکس • بر وزن و معنی
هلقس و نیز بمعنی ناکس در حروف چنین است هلکس بر وزن زبرج و این لغت را صاحب صحاح
نیاورده • همس • بالفتح آواز خفی که مفهوم نگردد و در خبر آمده کان اذا صلّی العصر همس
ای بود جناب خیر الوری حضرت پیغمبر مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم هرگاه نماز عصر میخواند
با آواز خفی می خواند و همس یا آواز بسیار خفی از قدم الله تعالی فرموده فلا تسمع الا همسا
شاعری گفته • شعر • قد حطب القوم الی نفسی • همسا اخفی من نجی الهمس • و افشردن و شکستن
و خائیدن طعام حال آنکه دهن بسته باشد و بشب رفتن بدون سستی یا قاقلت سستی بشب و روز
و حس آواز در دهن بغیر آمیزش آواز سینه و غیر ح بود در نطق فعل اینها از باب ضرب و حروف مهموسه
حروفی که دم را از جریان لب بند نه و آن ده اند که در حثه شخص فسکت مجتمع شده و همس
الشیطان وسواس وی و در خبر آمده انه کان یتعوّذ من همز الشیطان و همسه و هموس مانند صبور
بسیار مبرکننده در شب و شیر بسیار شکننده شکار را و روبه در وصف خود گفته • شعر • لیث یدق
الاسد الهموسا • والاقهبین الفیل و الجاموسا • و هم چنین اسم همّاس و ذیب هامس گرگ سخت و
همیس مانند امیر آواز نعل سم های شتر و مهامسة و تهامس باهم سخن پنهان گفتن • هملس • مانند
عملس قوی الساقین بسیار رفتار • هنداس • بر وزن اجناس دو شهر اند کبری و صغری بصعید مصر
نزد شهر بهنسی • هندسة • بر وزن قلنسه تجسس کردن اخبار و هم چنین است تهندس بر وزن
تقلنس و این سه لفظ را جوهری ذکر نکرده • هندس • بالکسر شیر دلیر و مرد آزموده کار نهله

طور فقد درس الامور بالضم دانایان کار قناد سه جمع و مهندس اندازه کنند و معماری کار عرفا جائی که کندن شود مصدر آن هندسه است ماخوذ از هنداز معرب آب انداز و او اسعیل بدل نمود و دیرا که در کلام آنها رابعد دال نیاید ٭ هوس ٭ مثل قول کوفتن و شکستن و بشت کردن و بسیار خوردن و نرم یافتن و رفتاری که صاحب آن اسمار یکیه کنند و ان بر زمین و تباه کردن و امن الذئب فی الغنم تهافت اذا اخذ کوفتن دکو هفتدان وکود کردن و هوس بشنیدن باره از جنون سودمن مانند معظم مجنون و هر امه بشد بیزار مرد دلیر و شیر بسیار شکنند و همچنین هواس و تا برای مبالغه است که من گفته ٭ شعره فرالاسط الهواس اما شجاعة و اما بما دیه الحنف المنقل ٭ و اهوس بسیار خوار و هوس جمع النلی هریر و الزمان اهوس ای مردم را زمان می خورند و زمان مردم را می خورد و هرک و هولیس مثل امیر فکرواندیشه ساری افراد دست بود و هوس ره ولی مانند کعب و کلان شعر و بسیار شهوت و تمامه که بر طلبد و هواس مانند کتاب مصدر ان ٭ هیس ٭ مثل بیع بکثرت اسیار کوفتن و هر قسم سیر کردن مانند شاعری گفته ٭ شعره احدی لیالیک فهیسی هیسی ٭ لاتنعمی اللیلة بالتعریس ٭ و پامال نمودن و ماهم ای کرفت ابار او قیس قس کاه ایستکه وقت امکان کاررا انکسحتن جوان کو بیند و اهیس شتر جویی که از چیزی منقبض نشود و مرد دلیر حرابری در درة الغواص گفته که از منعت از دواج است که دلیر را کویند هر اهیس و الیس و امل ان اهوس بود راو رایا کردند یا مراد از الیس کردند و ایسان نیز اسعیا و هیان دیاس در باب بالفتح نا امیدی با امید بریدن از باب سمع دیئس مثل یضرب شاذ است ابو زید گفته بالفتح ماضی وکسر مستقبل لعت سفلی مضر است وکسر هر دو لعت علیاء مضر است و یاس و ایاس از استفعال و افتعال نا امید شدن ز هو و ایس مثل ندس رجو رای ان کس نا امید است و یاس دانستن لعت نخع است و از انست قول خدای عز و جل افلم ییاس الذین آمنوا ای آیا ندانستند کانی که ایمان آوردند و سحیم بن وثیل یربوعی گفته ٭ شعره اقول لهم بالشعب اذ ییسروننی ٭ الم تیاسوا انی ابن فارس زهدم ٭ و صاحب اساس گفته در علم قلو بود در انقطاع آن سکون و طمانینه جنانچه در علم او یس صمصماس را در علم لحدة ال کند و کوپند الیاس احدی الراحتین و در وصف جناب هادی الجن و البشر حضرت بیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده لا یائس من

طول ای قامت آنحضرت ناامید کرده نمی شود از درازی آن زیرا که قامت شریف نزدیک تر
بسوی درازی نبود در روایتی لا یائس من طول بر وزن فاعل بمعنی مفعول ای ناامید کرده شده
نیست از آن حضرت بسبب طول قامت شریف ای ناامید نمی شود طالب وی در طول از
درازی بسبب درازی قامت این حضرت صلی الله علیه وآله وسلم وایأسته مثل اکرمته
ناامید کردانیدم و نیز از ابن عباس رضی الله عنه قول الله تعالی را لا ییأس من روح الله بکسر یا
خوانده بر لغت قومیکه علامت مضارع غیر یا را کسره دهند و یا را در مثل ییأس و ییجل بجهت قوی
شدن یکی از دو یا بیای دیگر والیاس بن مضر بن نزار اول کسی است که مبتلا کردید به بیماری
یاس بفتحتین ای سل ‌ یبس بالضم و یبوسة خشک شدن فعل آن یبس مثل سمع یسمع ویابس
و ییبس بکسر عین شاذ است و فتح عین اسم آن باشد از افتعال و یابس و یبس و یبس مثل سامع
وصعب و سمع چیزی که تر باشد پس خشک گردد و ابن سکیت گفته یبس بالفتح جمع یابس است
مثل راکب و رکب و ابو عبیده در قول ذی الرمة گفته شعر ولم یبق بالخلصاء مما عنت به من
الرطب الا یبسها و هجیرها و یبس بفتحتین خشک که گاهی تر بوده باشد اما راه حضرت موسی
علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام وقت غرق شدن فرعون در دریای نیل پس آن گاهی راه نبود نه
تر و خشک جز آن نیست که حق سبحانه آفرید ابتدا برین وجه و بعضی قاریان یا را ساکن خوانده
نظر برین که اگرچه پیشتر از آن راه نبود لیکن جای بود که در آن آب بود پس خشک گردید
وجوهری گفته یبس بفتحتین جای خشک که تر بوده باشد و از آن است قوله تعالی فاضرب لهم
طریقا فی البحر یبسا امرأة یبس بفتحتین زنی که در وی خیر نبود و راجز گفته ع ای عجوز شقة
الوجه یبس و شاة یبس بفتحتین و بسکون یا نیز آید بزی که در آن شیر نباشد وایبس بر وزن
افعل چیزی یابس و طرف بالای ساق هر گاه فرو بری انگشت را در آن درد کند ترا ایابس جمع
و چیزی سخت که از مرده شود بران شمشیر ها و یبیس الماء مثل امیر عرق بند و گفته شعر
ترا هاش یبیس الماء شمانا مخالطدرة من اعرارة ویبس المقول تره عروب خشک یا کیاهی
خشک شده و تره های خشک شده که از هم پاشد یا عام است در هر روئیدگی خشک شده و یبس
النبات فهو یبوس مثل سلم وسالم خشک کردید و یباس مثل قطام فرج یا سوراخ دبر و ایبست
الارض مانند اکرمت خشک کردید تره آن زمین و ایبس الشی خشک ساخت آن چیز را

و همچنین بهمه یا بیسا و ابیس القومُ صبر کردند در رمین و علف خشک رسیدند و ابیس
مثل اکرم بصیمه امر خامرس شوراز مجارست کذ بیس ما بیبه امنقطع شد صله میان آنها
و ابسم پدی ابیس ای در میان ایها بقاطع رحم است عماس بن مرداس گفته شعره یدهُ را
فرارن بالاحاء و بیعتاه ندی تمد به فرارن ابیس ه و شعر جمع ابیس ای مری بالبیر و تاب که از
روغن و آب ابر تهد برد در بیرون مانند سه و رو تعود موضعی است بدیار سَرْوه و ریاش شمشیر
حکم بن حَبَلَه مَمْدی و جریر ه ابحت درد رهای و زم سی کرده در ه وض بهمت کرده و
در آخر بره شهر بست نهکوه بن ه بالفتح سیم کردن از باب ضرب

باب الشین

فصل الهمزة

ه أبس ه بالفتح هوم کردن از باب نصر و هم چنین لست تأبیس و تابش مجتمع شدن و أُباشه مثل
عامه کروه مردم و ابّست کلامنا تأبیشا سخن را مخلوط کردیم و ابن کسی که ربست دهد سخن
مرد را در خانه برا طعام و شراب ه اتبشه ه مثل جهیمه مرد ناتوان و بیمار شده و اتس بالتحتین
جد ملی و جهی بسران حسن معالی انباری از محدثان است و این در لسان از جوهری د رصحاح
ذکر یکرده ه ارش ه دیت و رشوت و آنکه نقصان عیب کند از پارچه زیراکه آن سبب است
برای ارش و خصومت بیشا اَرْش ای در میان آنها اختلاف و خصومت است و آنکه داده کرده
شود میان سلامت و عیب دراهم و در رهانیدن و بخشیدن از باب نصر و حلق ما ادری
ایّ الْاَرْش هوای ندانم که آن کدامین خلق است و ماروش مخلوق و تاریس النار والحرب
روشن کردن آتش و جنگ و ارش بین القوم تارِ یشا فساد کرد میان آنها و ائتراش بر و زن
افتعال دیت گرفتن ائترِش منه ضما سعك ای بکرار روی دیت مراجعه خود و قنا تَعْرِش
للتُیها بَتَه ان کردن بیاد برای ارش جو لصب و آرش مثل صاحب کرفی و گویند نام پهلوانیست
مشهور در عجم که بکمت تیری ساخته بود که از شهر آمل انداخته برد بمرو رسید و در
میان این هر دو شهر مسافت بسیار است ه آش ه بالفتح نان خشک زبر باشدن و شر
الکیمتی از باب نصر اَشاش و اُشاشه شاد شدن از باب ضرب و شاد کردن
گویند کَهَت بُراتیه و لاهُوَشَّه و در خبر آمد ه انّ عَلقَمَةَ بن قَیسٍ کانَ اذا رَای من

اصحابه بعض الاشیاء رحطهم ای بنو رمتی علقمة بن قیس بود که هرگاه می دید از یاران خود

چیزی از نشاط پیدا می داد آن را واشت الشیعه گشت ای تحلیل کرد برید و قطره قطره بارید

و الحق الحش بالاش لغت است در معنی مهمله در روایت سابق مذکور گشت داقیش مثل

زبیر بن بکر و هی است از قبیله عکل و حارث بن اقیش یا اقیش صحابی است و شعران غیر مجیب

که از هر چیز می گویند اوش بفتحه غیر مشبعه شده نسبت بقریه ای است از ان است مسعود بن

منصور و محمد بن احمد بن علی و علی بن عثمان شهیدی و علی بن محمد بن علی محدثان ازشیان

و این دو لفظ را صاحب صحاح نیاورده

فصل الباء

باش مثل منع الوزن بین الاکلین کسی را در حال فزع یا دی رسیده مانند مقاتله آن که

تکبری صاحب خود را پس بر زمینش افکنی را وهم نکند و باش دفع کردن ما باشته بشیء دفع

نکردم و دو البیر پی وما اباش منی ای ما تحاشیت از من و بیشه بالکسر بهمزه و ترک ان جائز است در

یمن که دران شیران مانند باذش بذال معجمه بر وزن صاحب پدر عبد الله بن باذش از نحاة

مغرب است بحش مثل منع مجتمع شدن تحشوا مجتمع شدند چنین گفت لیث و تصحیف

خطا شمرده شد و صواب تحشوا است برخاش بالکسر اختلاط و فغان و عراقی خرباش و برخاش

ای اعتادند در آموزش و بانك و فغان و این چهار لغت راجح و هی ترك شمرده برش بفتحتین

و برشه بالضم نکته های خورد در موی اسپ که مخالف رنگ باقی باشد گویند فرس ابرش و برشاء

و ابرش الفرس ابرشاشا و سپیدی که شود و شود برناخنها و مکان ابرش جای مختلف الالوان

بسیار رنگین و ارض برشاء و سنة برشاء مثل خجراء بسیار گیاه و حیة برشاء مادی که دران رنگها

بود و برد و گوش آن سو باشد و همچنین است لویش و به گفته شمر و ترکت صاحبی تفریشنی

و اسقطت من مقرم یش و برشاء مردم با جماعت مردم و همچنین اسعد ابرشاماا دری

ای البرشاء و رای البرشاء هو ای ندانم که کدام مردم است او و صاحب قاموس در برنشاء

نون را اصلی پنداشته را ز اشتقاق غفلت ورزیده و ابرش لقب جذیمة بن مالك پادشاه عرب

و او ابرص بود عرب از خوف و هیبت وی ابرص را ابرش گفتند له ابرص و برشاء لقب مادر ذهل و شیبان

و قیس پسران ثعلبه بسبب آنکه وی را ابرش رسیده یا بسبب خلاقی که در میان وی و در میان

قلم و وی شد آورد و اعتبار ابو البشر اکرده‌اند * مبرطش * دلال را می گویند میان بایع و مشتری
آورده در آمد کان مُبَرْطِشًا فی الجاهلیة مبرطشا ای بود در جاهلیة دلال در روایتی بسین مهمله
آمده یعنی آن کان ای القاموس * برعش * مانند جوهر پشه و ابرعشاش مثل الشعرا رسید و منه
سین بعد بیماری ابرعش من مرضه ای به شد از بیماری و قایم شد و در رفتار آمد و این
در لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده * ابو براقش * مثل علابطا طائر یست خورد و شعی مانند
خار پشت ... بر آن ورقش ... بسر دار مطرح ... سیاه و هرگاه در هیجان آید
موهای بدن آن بر خاسته میشود پس متغیر شود در رنگ آن برنگهای متعدد شاعری گفته دم کانی
براقش کل یوم لونه یتحول * و ازان است مثل تعرب احول من ابی براقش و براقش بالکسر طائری
دیگر است ... شود ... مثل ... منقش و رنگین کردن
برنگهای مختلفه و ... کشتی کرده ترکت البلاد براقش ای کالمنقش ... الوان
مختلفة ... کلام برقش علی فی الکلام ای خلط کرد ... سخن ... کردن
بر خوردن یا خلط کردن در ان برقش فی الاکل ... آمد بر خوردن با خلط کردن در خوردن ...
معرب ... برنگهای مختلفه و براقش بالکسر نام ... است ... و براقش مثل علابطا نام
... شد ... آواز ... در ... آواز کرد ... مردم ... را ... بر ... پس هلاک
گردانید آنها را و ازین است مثل علی اهلها تجنی براقش گفته شود برای کسی که کاری کند که ضرر
آن ... کند ... این ... گفته ... این
... جای ... جای ... هرگاه کاری ... ظهم
... می آمد ... می ... لشکری ... که
کار ... می ... آمد ... آتش ... خستند
... کشته ... که ... کردی ... مردم را ...
... آمد ... آمد ...
پس ... علی اهلها تجنی براقش ... که
... شعر ... براقش ... که
... احوال ... آمد پس آن ... آورد هرگاه

لقمان نخورد پرسید که این چه چیز است هرگز گوشت خوب مانند این گوشت نخورده‌ام پس
گفت احوال من شتر را کشته اند پس برادرش گفت چه امرا اَحمَل یعنی گوشت شتر نخوردن مرا
خورده بعد برادرش نسبت بقوم خود شتران بسیار داشت پس لقمان متوجه کشتن شتران وی
شد و سرعت نمود درین کار و برادرانش نیز بان کار مشغول شدند هرگاه گوشت شتران نخوردند
پس گفته شد علی اَهلها تجنی براقش و براقش رفیلان در کوه ازین یاد و وادی یاد و شهراند از قوم عاد در
یمن که هر دو خراب افتاده اند بشر بشاشه گشاده روی از باب سمع رجل هش بش ای مرد گشاده
روی و همچنین است هشاش بشاش والطف و نرمی در سوال و متوجه شدن سوی کسی و بضحک پیش
آمدن و شاد شدن دوست بدوست و بعید از کنایه است بش لی فلان بخیر ای داد آن کس یمن خیر را
و بواکه بخشیدن بعد خوشی است و بشعش روایش گشاده رو و کسی که زینت دهد صحن و درخانه
کسی بطعام و شراب راه و حشف له بشعشی ای در آوردم برای وی انچه مملوک من بود و ابست
الارض بسبیله و بوهم شد رونده کی آن زمین یا روئیدن اول روئیدن کی را و تبشبش به مثل تدحرج
انس نمودن با او و بهوست وی گویند لقیته فتبشبش لی و در خبر آمده لا یوطن الرجال المساجد
للصلوة الا تبشبش الله به کما یتبشبش اهل الغیب بغائبهم ای وطن نمی کند مرد مساجد را برای نماز
مگر خوشنود میشود حق سبحانه ذا الاکرام می کند چنانچه خوشنود و خرم شوند و اکرام کنند اهل غائب
کسی که از سفر آید بطش گرفتن بدرشتی و قلمه بطش به مثل نصر و ضرب و ابطشه سخت
گرفتن و برابر … و در خبر آمده واذا موسی باطش بجانب العرش ای ناگهان موسی … علیه
السلام جانبی را از عرش بقوت گرفته است یا بطش گرفت … هر چیز … و معنی حق
سبحانه فرموده اذا بطشتم بطشتم جبارین ای هرگاه بسختی میگیرید بسختی گیرید … خدا ایکه
جبر کنند … حجاج گفته بطش آنها … شمشیر بود و بطش مثل امیر سخت گیرنده و بطش
من النَّهی … از تب و حال آنکه ضعیف است و مباطشه معالجه و با هم دراز کردن
هر یکی دست خود را بسوی دیگری برای بطش والرکاب تبطش … مانده شدن
شتران زیر بار مانده شدن که قریب نیست که حرکت کنند و مباطش و بطاش هر دو تمام است
واسعدل … الله … پاطیش … بعشه و بغش باران سست قد بغشت
الارض … مبغوشة والصبی … ای کودک بر … سوی تو … که بگرید و خاک

وهمارکه درمرو راح دار خانه درمی آید در حق آن هم بعضی گویند ● دقس ● درختی است که آنرا
در فارسی خوس‌های گویند ● دکش بالفتح را لو بید نشر و گشودن از باب نصر ● دلاطمش بالفتح
بارسم طارقون شهری است خورد در شام و آنرا ملعه ایست و درختها و چشمه‌ها دارد ● دهش ● مضطرب
شدن در کاری ● س ن الامر مثل نصر مضطرب گشت در کار ● دهیس تمیشا و این اکثر
استعار عمل المنعم تشی مثل مکری شامی متأخر است را بن هار لغت را جوهری ذکر نکرد
دهوش بالفتح و بالضم جماعت از مردم مختلط از قبائل مختلفه یا جماعتی از مردم و از بن
است دهوش بالضم ای مردم مختلط بسیار و از باس مقلوب است دهوش بالفتح مهمان یک بار
هر گاه مجتمع شوند و طعام بیست چهار گندم و عدس که هر دو را یکجا کرده و در زنبیل سعفی
در صحرا اندازند و بر آن گل انداخته در تنور نهند و آواز مردم مختلط و اندبا شر امثل تالوا
آواز کردند مردم مختلط و نیز گفتم هوشا و ساآی گل اشم که اوا مختلط و رو شی در دهی هیاللا ر
اورد رب گفته ● شعره را ست برشی شد بها الحاجة ● غداة ذی جود و مع املی ● رمرد
ردی با کس ملعون مجامعت و در این معنی بشر لیر آید و باش تولاتا آکند برای وی حری و
تماشا بالمد در کردند و اینها مستعمل شدن در مهدی رقم و لیس د تموش بالم اخملاط بودن
دادن بالضم دلهی است مشهور و از ان است ثمامه برشه و ملی این ابراهیم محدث برشی و یحیی
ابن اسعد این برس ارشم محدث است ● بیس ● بالفتح کرکل تر و خشک گوگل عشک و رحل امن
مردکشاده روی شادان و اولاد الیمن جماز ریرا که در آن گوکل می رود بیرو بیس هم مثل منع
تلخم کرد اول میرو بیس الیه شادان سل موی آن و کرشم مرمت نمود سری وی و در عمر
آمده انه کان یدلع لسانه للحسن ابن علی علیهما السلام فاذا رای حمرة لسانه ابس الیه ای بود
جناب سرور پیغمبران صلی الله علیه وآله وسلم زبان مبارک بیرون آورد برای جناب امام حسن
ابن علی علیهما الصلوة والسلام چون می دیدند جناب امام حسن علیه السلام سرخی زبان
مبارک را شادمیشدند و از محبت حرمت می نمودند سوی آن و اینها شادشدن و ایش فلان
مستعد شد برای گریه یا برای خنده ● بربیش ابهد الیه دراز نمود دست را سوی آن تا بگیرد
و ابهش القوم و تهبشوا مجتمع شدند قوم و بهش الیه الذائب و الحیه متوجه شد گرگ و مار بسوی
وی بقصد وی کردند و است کالحیه تبهس ثم تنهش ای تو مانند مار هستی که متوجه می شود

بعد از آن می گزد * ابش البه الشیٔ ای مترجه بری شد بچیزی و مرهمت نمود بسوی وی تا دلیم کند

و نوابد الحبیر و سیره ثبوش مثل معظم رفتار سریع و تماقشا بهشما الشیٔ یاهرا افکنند هر یکی از انها

سوی دیگری چیزی را * ابش مثل زبیر جد ذی الرمة و علی ابن ابحش محدث است و * اهوش مثل

جرول نام موکل ارنند * تمهیش * مثل تکریم مهمل و نیکو کردن * هش الله وجهه سپید و نیکو کرداند

الله تعالی روی وی را * ابوش بالکسر و ثبید کنی اسم دوهدی مانند زنجبیل در حال تری وخشکی

گاه می رویند در آن زهر که مه کشد هر جاندار را و تریاق آن فارة البیش است و آن موشی

است که بیش غذا کند و سمانی نیز آنرا می خورد و فربه میشود و دوامی مسک مقاومت این زهر نماید

* ابش بالفتح موضعی است و در آن چند معدن اند و بیش و بیشة بالکسر هر دو وادی است

در راه یمامه ماوای شیران است و ثانی بهمزه نیز آمده شاعری گفته * شعر * سقی جدثا اعراض

هبرة دونه * وبیشة دیمی الربیع ووابله *

* فصل التاء *

* ترش * بالفتح و بفتحتین سبکی و سبکساری یا بد خوئی و بخل * قیل ان ترش مانند فرح فهو ترش

و تارش ابو منصور گفته این منکر است * و ترشاء بی رسن موضع ان رش السمت * تالش * بر وزن

صاحب شهری است از اعمال جیلان * تمش * مثل نصر جمع کردن ابو منصور گفته این منکر

است جدا

* فصل الثاء *

* ثیاش * مثل غراب نام مردی گویا مقلوب شبات * ثش * بد رکردن هوا از مشک ثش سقاءه

و ثششه مثل مد بد رکرد باد را از مشک صاحب صحاح این در فصل را ترک نموده

* فصل الجیم *

* جاش * بالفتح جنبیدن دل رفتن که مضطرب شود نزد ترس و دم افسان و گاهی همزه را با الف

بدل کنند جوروش مثل فلوس جمع و جأش البه مثل منع بیش آمد و بوارجأ شت نفسه الی

شد دم وی از اندرون ها از ترس و فلان رابط الجأش ای آن کس ثابت القلب است نمی ترسد

وقد ربط لذلک الامر جأشا ای دل قوی کرد برای آنکار * جوش * مثل صقر سینه یا اعلای آن

و مرد در رشعار پاره از مردم و از شب و ود و اماس اسم جاش و جوش مینه * جهش * مردن

موی جحش الشعر مثل ضرب سود موی را و جحیش مثل امیر رفاد ستوده و جحدان مثل ابن طرحان
بن جماس مثل کعاب محدث است روایت کرد از وی پسر وی حافظ عبد الله و نیز جحش
مثل جعفر اسپ درشت مجتمع الخلق این در لغات اصمعی ذکر کرده جحش مثل منع
خراشیده شدن پوست و سخت خراشیده شدن از چیزی که برسد آنرا کرید اصابه شیء
فجحش وجهه و نه جحش و در خبر آمده انه سقط من فرس فجحش ای انخدش پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم از اسپ پس خراشیده شد پوست آنحضرت یا آن مانند خدش است یا کم از آن
یا بالای آن و ذکر کرده جحاش و جحشان با کسر جمع و مؤنث بزیادت تا است و بعضا سی
جحاد درشی و مانند آهو و جحشه بشمی که آنرا سمان بر دست خرد لچیمد می رسد و جحوش
مثل جرول کودک که تری لنبد با سر شاعری گفته شعر قتلنا مخلدا وابن حسان و آخر جحوشا
فوق الفطیم جحیش مثل امیر جانب و ناحیت و رجل جحیش المحل مردی که یکسو نشیند
و نازل سود در راز مردم و خلطا ناشد شاعری گفته شعر اذا نزل الحی حل الجحیش
سواء المحل فریا قمز راه جحمرش کسی که صاحب رای الم رسید بود و نیز جحمرش و جحدر
مثل را برای آن کس مستقل التدبیر دانند مشاورت بمردم می کند با ما اختلاطی شود
و این ازم است و مما احسنه ما الله کردند جاحش عن خیط رقبته ای من الف بود از ذات
واجتماع بورک شدن شکم کودک و جحش جمی صحابی حضرت رسول صحیح صلی الله علیه
وآله وسلم است و بنام ام المؤمنین رضی الله تعالی عنها و برادر وی عبد الله رضی از اولاد
جحش بن رباب الاسدی است جحاش و جحاش مثل کعلب ابن ثعامه پدر کم ولی است
از ملته قطفان شاعری گفته شعر و جاءت جحاش قضها بقضیضها و جمع عوالی ما ادق
و اقماه جحمرش بالفتح جیم و میم دکسر رای کمین سال و زن بد خلق و سرکوفت برداز و ماد
مرافعی کنند و جحاجم جمع و جحیرش تصغیر پرا که در جمع و تصغیر حذف حرف آخر را
حذف کنند جحمش مثل جعفر ضخم و بل ما ثلد هم وزر اله دراره بر جحنش مثل
جعفر درشت و جحنش بطن الصبی واجحنشش بالا شدن شکم کودک و جحش نام مردی در
طاهر آنست که نون در این زاید است جحدش مثل ضرب از اد کرد جیزی کردن و جحدش
الجحیش زمین جحدن اجدا این جمع حکایت بوده است این را ابن القطاع ذکر کرده این

حرام پذیر کوردنی است وابن سه لفظ را صاحب صراح ذکر نکرده * جرش * بالفتح سودن جرشه
مثل نصر و ضرب سوده او را جرش الشیء جراشه آنرا جرش الجلد مالیدن پوست را تا نرم و
هموار کردن و جرش الشیء خوب نکوفت آنرا جرش الرأس تیغ گرفته و جراشه آنچه از کوفتن چیزی
بپتمد و جرش راسه خارید سر وی را بشانه تا اینکه برانگیخت ازان مو پاره غبار آن و جرش
دریدن ضبع و جرش الافعی آواز بر آمدن مار از پوست وقتیکه خاریده شود بعض آن
ببعض و جرش آواز خوردن و اتیته بعد جرش من اللیل بتثلیث جیم و بفتحتین و بضم جیم
و فتح را ای آمدم بدو ما بین اول شب تا ثلث آن و اتاه بجرش منه بالفتح ای آمد بر او در
آخر شب و مضی جرش من اللیل ای گذشت پاره از شب و جرشی مانند زمکی نفس و جریش
مثل امیر مرد مزد اده و پهشی گیرنده روان در کار و نمک نیم کوفته و جارش جنایت کننده
و جراش مثل رمان جمع و اجرأش مثل اطمان توانا شد جسم وی بعد لاغری و همچنین است
اجرئش و اجرأشت الابل پر شد شکمهای شتران و فربه شدند فهی مجرأشة بالفتح شاذ است
و قیاس کسره است و مجرئش مثل مطمئن درشت پهلو و اجرش العیاله کسب کرد برای عیال خود
و ام جرش الشیء برود آنرا و مجروش مانند او و جرائش مثل علابطه و جرش بالفتح موضعیست
و بفتحتین شهریست باردن به ضم جیم و فتح را قصبه ایست یمن و ازانست ادیم جرشی و ناقه
جرشیه و جماعتی از محدثان شاعری گفته * شعر * تدرءاه العجرهین جرشیة * علی جرنیة تعلو
الیارعبر و بباه و جرشی بفتحتین عود پسران عبد الله بن علیم بن جناب اند و جریش
مثل امیر نام بزی و عبد قیس بن خفاف بن عمد جریش شاعر است و جریش مثل زبیر تابعی بود
در جاهلیه و تمیم بن جراشه صحابی حضرت هادی الوری جناب رسول مصطفی است صلی
الله علیه و آله وسلم و اسد بن عبد الملک بن جراشه محدث است * جرنفش * مانند سمندل مرد
بزرگ یا بزرگ پهلو و همچنین است جراش مثل علابط و اته لحجرنفش اللحیه ای بدرستی که وی
بزرگ ریش است * جش * بالفتح کوفتن و شکستن از باب نصر و همچنین است اجشاش جشه
و اجشه کوفت آنرا و شکست آنرا و جشه بالعصا زد وی را بعصا و جش المکان روفت جای را و جش
البر و اجشه سائید کندم را سائیدن بزرگ و جشیش و مجشوش و جش البحر و جشجشها پاک
نمود جاه را از خس و خاشاک آن و روفت آب و غیب گفته * شعر * یقولون لما جشت البئر اوردوا

وَلَیْسَ بِمَا دُونَ ذَلِكَ أَیْ أَبْرَدِهِ وجشّ الماکی دَمْعَه الشره کرده کنند چشم خرد را بیرون
آورد داشت راز جشمشه مثل سفیده گندم و مانند آن کوفته شده و جشن و جشّه آسیا
و جشیش مانند لیمو سویق و گندم کوفته و درشت آن کرد که ازان آش ابراند کاهی در ان
گوشت و خرما نیز کنند صاحب قدس است جشیشه را نیز اشیشه گوبند و در خبر آمده اولم
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بالحیس او دان جشیشه او و ابن صاحب جامع گفته حضرت
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بعضی از ازواج خود جشیشه و جش بالفتح مکانی که
دران سنگ ریزه های سخت باشد و جش الدابه و حس اشفر بمان دابه و سیر او فه بمین است
جشان الدابه و القفو بالضم و جش بالضم کوه جشان بالکسر جمع و جش من اللیل ساعتی
از شب و جس مانند لیکه دران مطیری و بلندی بود و جشه بالفتح کرده مردم که با هم اتش
ایند و اهم نیز آید و ابهه کرده گویند جهدت جشة القوم ای حاضر شدم نهصت قوم را و جشه
بالضم شدت آواز و آواز درشت گران از خیشوم و اجس درشت آواز از مرد و اسپ و رعد و غیر آن
و یکی از آوازهای که الحان از ان ساخته می شود و از خیشوم برآید و دران درشتی و کوتاهی بود
و جشاکه ان درشت آواز و زمین نرم سنگریزه دار لاهو شو من درخت خرما شاعری گفته شعر
من ما و محلیه جاشئ هو تجاه و شاه خالطت الحطاط الجوزاء و اجتشی الآرض بحیله
مجتمع شد و رشه کیهای آن زمین و هاشم بن عبد الواحد جشاس کوفی و ابراهیم بن ولید جشاس
محدثان اند و جشمش مثل اسم تام مردی و مانند زبیر ابن دلمی از ان جماعتی است که
اما سعه را قتل اهل کرده مقتی بوده و جشمش بن مالك در تمیم است و جشمش بن مودد ملحج
است و جشمش بن مرثف درکنانه است و جس بالضم شهر است میان بصره و تموته و کوهی است
خرد در حصار موجشم را که گوهی است در دیك آجا ر بلندی آن صاحب کوه حاد و صاحب اند و جس
الاعیار موضعی است با آنی است و صواب شراه و جشه بالفتح دعوی العمار حدثه است
حمش بالضم در از و کوتاه از لغت اضداد است و در در بایك لاغر و جمیش ما ملك
الشر دین و با اطراف انگشتان در شیدن از باب نصر بهمین است در قاموس و ابن درید گفته
جمس جمع نموده از هوی گفته این حرف را از شراعی در بد یعمد ام و این لفظ را اجوهری
نیاورده و جشمش لقب ابی الحصیر معدان بن اسود بن معدیکرب صحابی جمانب ا فضل

پیغمبر است صلی الله علیه وآله وسلم ٭ جحش ٭ مثل نصر مردن مرده ش را ٭ موی سر دی مرد

جحش مثل امیر شمار شمرده و جائیکه در آن روئیدگی نبود در نبر آمد ٭ ان النعجة النعجة شعرة

وزاد ابجمیع الجحیش دلو تصحبها ای اگر بیابان کوسفند در حالیکه بازی آله ذبح و آتش ابرد

در زمین فراخ بیکباره بس ٭ مر الکبری آنراده ی اکر در قطع زمین فراخ بیکباره زاد تو را کرد

و تو محتاج شوی تعرض بگوسفند دیگران مکن اگرچه سهل و بیهوده باشد و تورة که مورا مورد

٭ همچنین است جحوش مثل صبور روباه گفته ٭ ع ٭ از کاحه لوق النورة الجحوش ٭ ابن جحوش جاهی

که این از جو الحیان برآمد و صدهٔ جحوش سال سوزنده و رتیر که از جحش آواز هی در شیدن

باطرانه انگشتان بهام آخلاط و بازی کردن زن و مرد ٭ همچنین است ٭ جحش ور جل جحاش

مرد پیش آینده و مرز دان را گرباز شمار شمرده ٭ ظاهر و جهش آمثل حمر آزن بزرگ ٭ از جحاش

مثل کتاب چیزی که در میان پهلو جاه گود انیده میشود و قتی که طی کرده شود بعضیها فعل

آن جحشا مثل نصر ولا نسمع فلان اذ قناح و شاای نمی شمرد ادنی آوازای قبول نصیحت نمی

کند یا مراد انست که نا شنوا است از ترد و از اجواه بودی لازم تیدهت و جحوش ما تند امیر تام

٭ عرا تی است از ناحیه ...که و حماس مثل شداد نام مردی ٭ جحش ٭ مثل قصر تمام اسپ کشیدن

از چاه و بیش آمدن قومی بسوی قومی و در رشتی و مشتاق شدن و ترسیدن و مکان نزدیک

و همچنین است جانس و قبل از صبح یا آخر سحر و بوز حفشهٔ جاهی که در آن سنگریزه ها باشند

و جحش المکان مثل ضرب فسطبلاک شد مکان و جحشت نفسهٔ الموت و لنزع شد نفس وی و این

لغت را صاحب صحاح نیاورده ٭ جوش ٭ بالفتح سینه و بالضم نیز آید و پاره بزرگ از شب

ابونا طو گفته از ربع تا ثلث و بعضی گفته از آخر شب از نیمه گفته ٭ شعر ٭ وقتیهان صدق

قد مضت صلاقة ٭ اذ القیلك فی جوش من اللیل طویلاه و وسط انسان و شب و بیر تمام شب

و جوش اللیل گذشت پاره از شب و جوش فی الارض سیر کرد در زمین و جحوش لاغر نه در فهایست

و جوش بالفتح کوهی است ٭ و بلاد ٭ آقین بن جوش کاهی غیر منصرف آید و نام موضعی

او طحان گفته ٭ شعر ٭ قوش تحصی معز احمر قی و اکمه و اهقاها رض الذوی بالمواصیر ٭ زبالضم

قبیله است یا موضعی و دویی است بفارس و جوش مثل زکو دکبی است با سفرائین ٭ جهش ٭

بالفتح و جهش و جهشان پناه گرفتن بسوی کسی در حالی که اراده گریه کند چنانچه کودک بماه بود

بسوی مادر و همچنین است اجهاش قال جهش الیه مثل سمع و منع و اجهش الیه یعنی اکراه گریست بسوی
وی در خبر آمده اصابنا عطش فجهشنا الی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای رسید ما را تشنگی
پس پناه بردیم بسوی جناب خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و لبید گفته شعر قامت
تشکّی الیّ النفس مجهشة وقد حملتک سبعا بعد سبعینا و جهش من الشیء جهشا اذا فزع منه فاراد
یا گریست اراد و جهش من ارض الی ارض یعنی شعاب و رمعاز و منه هی سوی رمهی و اجهش ای دنا
شعاب و کوه و دور از اجهش بالبکاء مستعد گریه شد و جهشة اشک و گروه از مردم و همچنین است
جاهشة و جهوش مثل صبور و شتاب و همچنین بالفتح و جهوش بالضم و جهشان جوش زدن
جاهش البحر والقدر و غیرهما جوشیدن دریا و دیگ و غیر آن و در خبر آمده فار الیهم من لهم
بالزی ای جوش میزد آب آن و در خبر استسقا آمده و ما یزرل منی تحوش کل میزاب ای نازل
نمی شد با آنکه جاری می شد هر میزاب و در خبر علامات قرب قیامت آمده ستکون فتنة
لا یهدا منها جانب الا جاش منها جانب ای قریب است که خواهد شد فتنه که ساکن نمی شود
از آن جای مگر جوشش خواهد بود جای دیگر و جهشة بالکسر مره است از جهش و در حدیث جناب
خیر المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم آمده دافع جیشات الاباطیل ای دفع کننده جوشهای
امور باطله و جاش الهم بر دل شد و پیچید و جاش الوادی زور در او شد رود بار و جاشیة النفس
در هیجان آمدن دل یا آماده شدن کردن و همچنین است تجیش شعر در خبر آمده جاشت الیهم
قتم بشعث ابدن اصحابه میه ای آوردند گوشت پس در هیجان آمد دل اصحاب نبی صلی الله
علیه و آله و سلم و بلند کردند صدای خود را و جاشیة نفس و جیش لشکر و مردم
سیر کنندگان برای جنگ و غیر آن و جیش فلان تجییشا ای جمع نمود لشکر را و استجاشه طلب
کرد از وی لشکر را و جیش بالکسر نهای است در ارده و شاه بردند و از بهر آنکه ها در بار فی آن
را تلبیر گویند و جاهش اسمی که حول آن اشاشه رک بچون آید در بعار و ابو الجیش ماجد بن
علی و محمد بن حسن محدثان اند و عبد الصمد بن ابی الجیش مقری عراق است و جیش بن
محمد مقری پاشم و ذات الجیش یا اولات الجیش وادی است نزدیک مدینه و درای که سعه
برد مقدمات و جیشان مطلا است فقطا ار شهر پست و لقب عبد الله بن خمیر ان دی
رعین است اسوی و ربی مسروب الله جیشانی و ابو تمیم جیشانی تابعی است و اهل مص

و حبّان جدّ است مر محمد بن علی بن قرحان حافظ یمکندی را

فصل الحاء

حبش بالتحریک بسیار کرده حبرقش مانند مقرجل شتر خرد و این در الفاظ صاحب

صحاح ترک نموده حبش و حبشه هر دو بفتحتین و احبش بضم با گروهی است از مردمان

حبشان و احابش جمع و حبشة بالواو باراء حبشه المرء ولدهای زائید بچه حبشی رنگ

و حبشان بالضم نوعی از مایه و حباشه مثل ثمامه گروهی از مردم که از یک قبیله نباشند

و چندین است احبوشه جوهری گفته چندها است احبوش و احابش صحاح گفته شعر

کان بیزان المیا الا خلاط بالرمل احبوش من الانباط و حبشیه شعران خمسه هاء و بالضم

نیز آید و قسمی از کیاه که انرا اشنی گویند هر گاه بسیار و انبوه شود و حبشه بالضم نوعی از

مرغ که سیاه و بزرگ می باشد و حباشه بالضم عقابی که ابوله اینست مشهور و حبوش مثل

زبیر لقب ابن است معروف و حبشی له حبشا و حباشة بالضم و حبشت له حبشا فتحتین

جمع کردم برای وی چیزی پس جمع کردند و به گفته شعر ابرالا حباشات من التحبیش

لصبیة کافرخ العشوش و محمد بن حبش بفتحتین و بدرش و حسین بن محمد بن حبش محدثان اند

و حباشه مانند ثمامه بازاری است قدیم در تهامه و بازاری دیگر برای بنی قینقاع

و جد حارثه بن کلثوم تجیبی و حبیش مثل زبیر بن خالد صاحب خیام معبد است و عبد الله

بن حبیش و فاطمه بنت ابی حبیش و حبشی بن جناده بالضم صحابه جناب نبی مجتبی صلی الله

علیه و آله و سلم اند و حبیش غیر منسوب و حبیش حبشی و ابن شوبع و ابن دینار تابعیان اند و

ابن سلیمان و ابن سعید و ابن مبشر و ابن عبد الله و ابن موسی و ابن دلجه و ابن محمد بن حبیش و ابو

حبیش پامدار به ابن ابی حبیش و راشد و زر پسران حبیش و واقعه بن حبیش و قاسم بن حبیش و

محمد بن جامع بن حبیش و محمد بن ابراهیم بن حبیش و ابراهیم بن حبیش و محمد بن علی بن حبیش و

حارث بن حبیش و ساشه بن حبیش و حسین بن عمرو ابن حبیش و عبد الرحمن بن یحیی بن

حبیش و مبارک بن کامل بن حبیش و خطیب دمشق موفق بن حبیش از راویان حدیث اند

و معاذه بنت حبیش و ابطی گویند بنت حنش اند و نسب و حبیش مثل امیر بر ادراحمش

پسران حارث بن اسد بن عمرو بن رابعه بن حضرمی اصغر و ابن حبیش تونسی شاعر

جوش کردن است وحُبشی بالضم کوهی است باسفل مکه و از انصاب احابیش قریش زیرا که
بسوال ابن عطاء و بسوال ابن عرمه نزد حبشی باهم شده سوگند خوردند بخدای تعالی که آنها
متفق یکدیگر باشند بر دیگران مادامیکه شب تاریک بود و روز روشن و مادامیکه باقی
باشد حبشی و ابن جماده صحابی است و ابن رابع بن طارق از التابعین است و همچنین
حبشی بن اسمعیل اما حَبشی بن محمد و علی بن محمد ابن حبشی و حبشی ابن محمد بن مطالب بن حَبشی
پس بالفتح اند وحُبشیه بن سلول جد نسب مرد و ابن حُصین را بالضم وحبشی لقب
کوهی است سرخ نزد راه و کوهی است بلاد ابی لیلی و ذَنَبُ الحَمس کرجه ایست به بصره و
قصر الحمس کوشکی است بتکریت و برکة الحمس حوضی است و حمص و حُمیص مانند زُبَیر
ابن ورقا محدث است و حُبا مانند کتاب نام مردی و حبشان مثل رمضان جد محمد
بن علی بن جعفر واسطی فقیه محدث حبشان ماه کنان جد والد محمد بن علی بن طرخان
بیکندی و اَحمد بن قلع نام است و حبان مثل غراب صُوری و حسن بن حُبان
کوفی هر دو محدث اند وحَبشون بالفتح بغدادی و ابن یوسف تمیمی و ابن موسی خلّال
و علی بن حبشون محدثان اند وحُبَیشی یحیی بن ابی منصور وحُبَیشی مثل زبیری امام است
وحَبَش نام مردی و حبشه مثل دحرجه رقص کردن و جنبیدن و دست و دست زدن
و رمانیدن آمدن و لعب و بازی کردن و بعض گفته اند حَبتشت الجواری بازی کرد
زنان خورد سال و حبش و اما در بن ماهیت آثر الکفار و صاحب قاموس ترن حتدش
و حتدشه را ملی بیدا شده حمرون مانند عصفور و حمرون بالکسر خورد دلیل دکر تا وتد
حمروش ترجوان سملت ارتشاط حقیف العقل با عصنی شد یا اکر کوسم و حتاریش بالفتح
حرکات ما اَحسَن حَتاریش الصبی و حترشة الجراد آوار خوردن ملخ و حتَتریش مثل تدحرج
جمع شدن قوم و متجمع شدن و قوم و اکنشراد بلم یلد و کوه خود جهد کردند تا بکیرند
دایرایس اما اسند و از ابرحمروش بالکسر کوهی است از مهملة بنی عقیل و آنها را حتارشه
کویند و حتش مانند حمرون اهم شدن حتش القرم باهم کسعت قوم و اهم شد نکره حتی
حتش النظر الیه پیوسته دید مسوی آن و حتش اصعه سه پول پوالکسعد همرد و شهر بشاط
وحُتش کهنه شاسی الهقول اهتمش وره لا یدوشد ابن قول و زقاب بود حتش مانند

کعب موضعی است بسمرقند ازان است احمد بن محمد بن عبد الجلیل حتشی ٭ حدرش ٭

مثل جعفر نام مردی ٭ حرش ٭ وحریشه بکسر هر دو رکاهی با آتش پر دهند افعی یا افعی
کلان یا سخت آواز در رفتار وعجوز حریش پیرزال درشت وحرابش مانند قندیل درشت وحریش
ابن ثمیر بالکسر در بنی اسد بن خزیمه است و در بکری و در بنی العنبر و این هر دو لفظ در صحاح
مذکور نیستند ٭ حرش ٭ مانند ضرب شکار کردن سوسمار وحرش الضب حرشا از تحرانا آواز خرشه
شکار کرد سوسمار را وطریق شکار آن این است که می جنبانند دست را بر در سوراخ آن تا
پندارد که مار است پس برآرد دم خود را تا از دنبالش بگیرند آنرا و از این است مثل هر مه
هذا اجل من الحرش ازا کاذیب عرب است که چون سوسمار بچه داد ترسانید آنرا از حرش
پس آن بچه اش در زمین پست بودند که آواز ضرب بیل را بر در سوراخ خود شنیدند پس
بچه گفت ای پدر حرش همین است پدر گفت ای پسر من هذا اجل من الحرش یعنی این
بزرگتر است از حرش وحرش فلانا خراشید وبرادر تحریک را بجهت ضرورت است وحرش
جاریته جماع کرد با کنیز در حالتیکه این کنیز بر پشت خوابیده بود وحرش اثر وجماعت
حراش بالکسر جمع ومکر وفریب ٭ حریش ٭ مثل امیر دابه کوچک است بقدر انگشت پا پای
بسیار دارد یا آن همان است که در گوش می درآید وشتر بسیار خورده برآمده لب از خراشیدن
خارها حرش بضمتین جمع آن وکرکدن ودابه ایست دریائی واخرجت له حریشتی ای
برآوردم برای وی ملک دست خود وحرشه بالضم ٭ حروش بفتحتین درشتی ودینار احرش
دینار درشت بسبب نو بودن آن زیرا که بعد استعمال صاف می گردد حرش بالضم جمع ضب احرش
سوسمار درشت وحراش مثل کتان مار سیاه که پوستش بر آمده باشد زیرا که آن سوسمار را شکار
کند وحیة حرشاء مثل حمراء درشت شاعری گفته ٭ شعر ٭ بحرشاء مطحان کان فحیحها ٭ اذا
فزعت ماء هریق علی جمر ٭ وحرشاء نباتی است یا خردل دشتی ابو النجم گفته ٭ شعر ٭ واتسعت من
حرشاء فلج خردله ٭ واقبل النمل قطارا تنقله ٭ وناقه کوکیر ولقمه حرشاء که علاج نکرده شده
باشد شاعری گفته ٭ شعر ٭ وحتی کانی یتقی بی معبد ٭ به نقبة حرشاء لم تلق طالیا ٭ حرشون مثل
حلزون خار خورد درشت که به پشم گوسفند چسپد وحرش مانند کتف کسیکه نخسپد و اعطی
گویند ازانکه بسبب گرسنگی نخسپد وتحریش برغلانیدن ودو انگیختن الوشر در حدیث آمده ٭

انه لهو من التحوبين بن المهايم اى بدرستى جناب نبى صلى الله عليه وآله وسلم مدح نمود دار
برانكه حق با تو وقتى نبوده حقانيه مى كمند ميان مرغان سحرى وفرخ رابر آن احترش امهاله
كمك كرد براى عيال خود واحترش الماء الموس آنيه ناك كرد قطران شد وادبانى را زد بهم رسعود
پدران حواس مثل كعاب تابعيان اند ابن مالك مدافر شعبه است رحوس بن فلان قرمى
شاعر است وحويص ابن كعب ورتى بن زهير بن بن جذيمه در اردو حرس بن عبد الله دركامى
زحر لس ابن حنحمى بن ثعلبه وانصار مردى اشبى معجمه است مار راى دى سبب مهمله اين
وازجد انس بن مالك وآخيحه بن جلاح امعارد مى وهم بوده در صدرى سين مهمله
وحرانى مثل كتان ابن مالك سماع از يحيى بن عبيد نموده ومحمد بن موسى حرشى بفتحتين
محدث است حريطى مثل مضفور رشت شخص وكلان ومحرافش مثل محرطهم آمانه
وبكلك شرگيرانه وشمباك زاماده فرو حرلش مثل دبوح وحراس ماننده لو الطالعى حس
آتش ابر وحاس حس العار مثل عدر حس كرد آتش را خشك كردن لسه در شكم خش الولد
فى البطن خشك شد بچه در شكم در غير آمده خش ولد هاى اطبار خشك شدن دست حشى
اليد خشك گشت دست خشميس اشت احشن واختحشن خشك شدن ودى از حد ماحش
الودى من الحمل خشك كرد بچه در شكم ماد حس الفرس مربع السير كشت اسپ وحس
الحشيش قطع كرد گياه را وحشاش مثل رمان كاه كشان ود وعرب لمد ان رجلا من اسلم كان فى غنمه
له يحس عليها اى از صحى مردى از قبيله اسلم بود در گله گوسفندان براى وى مى بريد گياه را ازو
آنها ازحس ولا الاصلاح حال وى نمود وحش المال افزود مال را وحش زيد بعير آن را شعير بخشد و برد را
شوروحش الصيد جمع كرد شكار را ازد جانب وحش الارض ازدااحت كياه براى اسپ رواز آن است
مثل احشد وترتى اى كاه مى انداز بر اى تر وسر كردن دهى مرا گفته شد در كسى كه بد بماكند
باحسان كنند عود وحش سه جسهاله تير را انجرانسب تير وحس ة والمعير المحمومن كامعين
اتره كه مجهول لبر حشرفى اى رانح الجنبين است ومحش با لكسر آهنى كه بدان آتش را
حركت دهند و تير كنند وحجين است حسه ومرد لبر دهرى كه دران كاه بهند وحش
محشه ونيح مهم آن اقصح است ودامن ساده كه ازان كاه را قطع كنند وكسر آن افصح است از
زمين بسيار كياه وحش چنين است محشه وجاى قادر ات وبكسر نيز آورده ومحش صوب الكسر اى

آن کس او را زند و جنگ است و حَش بفتح و هم بکسر آن کاهِ در شمع که در آن کاه اهل و حش

بالفتح والضم بوستان حشان بالکسر جمع حش بتثلیث جای قضای حاجت زیرا که عرب

قضای حاجت در بستانها می کردند حُشُوش و حُشُون جمع و در خبر آمده ان هذه الحشوش محتضرة

ای این جایهای قضای حاجت جای احتضار شیاطین است و حش بالفتح در شمع خرمای

ناقص کوتاه که بوته آب داده نشده و ابدونه عمارت کرده شده حشان بالکسر مثل ضیف و ضیفان

جمع و حش بالضم بچه ناقص مرده در شکم مادر و مَحَشّه بالفتح کون مثل مخشه و در خبر آمده نهی

عن اتیان النساء فی محاشهن ای نهی نموده شد از دخول کردن در کون زنان و در روایتی

فی حشوشهن آمده بود و در حدیث دیگر آمده محاش نساء امتی علی رجال امتی حرام و مَحشاة

زیر ترین مواضع طعام که از انجا براه خروج در می آید و مثل سرگین دواب در شکم و حشیش

گیاه خشک و محش بالفتح مکان بسیار گیاه و خیر گو بعد انک تحش من قریة تمرحه ای

[illegible] تود و مکان کثیر الخیر هستی پس فکند از آن و حشائش و حشاشه بقیه جان در

[illegible] و الرمق [illegible] و لما ان اللیل والشمس [illegible] الضحی [illegible] حشاشه

نازع و حشاشة ان [illegible] بالضم ای [illegible] کوشش [illegible] است که [illegible] از

ایام عرب است و خشاش بالکسر چوبی که در آن گیاه [illegible] و خشاشا کل شیء [illegible]

و حشه بالضم [illegible] بزرگ حش جمع آن و احششته عن حاجته [illegible] از حاجت [illegible]

و احششت فلانا که [illegible] اوتی و احش الکلاء [illegible] گیاه [illegible] که [illegible] شود آن

گیاه و احشت المرأة فهی مُحِش خشک شد بچه در شکم زن و احش الحشیش طلبید و جمع کرد

گیاه را و تحششوا متفرق و متحرک گشتند و [illegible] اسم حشحشوا در خبر آمده دخل علینا

رسول الله صلی الله علیه و آله و علینا قطیفة فلما رأیناه تحششنا فقال مکانکما و مستحشه ناقه

که ساقهای و اهالیش باریک شده باشد بسبب لاغری و بسیاری پیه آن قد استحشها الشحم

و احششها باریک ساق کرد ناقه را پیه و استحش تشنه شد و استحش الغصن دراز گشت شاخ

و استحش ساعدها کفها ساعدهای جهان باریک شد که کف وی نزد بزرگی آن خورد گردید و الحق

الحش بالاول در باب بین مهمله کلمة حش کرکس و حش طلحة در موضع است بمدینه منوره

و ابن خشه [illegible] بالضم تابعی است و محمد بن عبد الله بن حشاش محدث است و ربیعة بن مالک

وعبد الله بن مالك وحشان وجرمار پسران مالك بن عمرو بن تميم وكعب بن عمرو بن تميم
گفته می شود این قبایل را حشاش بالکسر و بالضم گوشک است و الی امروز نیز معروف و حشیش
مانند امیر زاهد موصلی که مراسمت و عبد الله بن حشیش با قول لشکرها را واسحدیث نموده
وحشیش مثل دبیر ابن عمران در تمیم است و حشیش بن الاول در بجیله و حشیش بن عدی
در کنانه و حشیش بن خرقوص در تمیم نیزه حفش مثل ضرب جاریدن و برکندن
وبرآوردن و جلد کردن و جمع نمودن و روان شدن سیل از هر جانب سوی یک جای و تواتر
وار قطار آمدن اسپ رفتاری بهر رفتاری و مجتمع شدن توم لم تحتفش ای مجتمع اند
وذم کردن و حالشة مثل شاعری گفته شعر وعشیة تحمار ادو الناه کما ملأ الحاشات المسیلا
و حفش بالکسر دان و جامه دان و درج و جامه دبال و بشم در خصوص آمد و فلا
تقدی حفش امه ای چرا نه نشست در خانه خورد مادر حو درکردان و کوچ و عرک به و ظرف بی
قد و مثل قارور و آن و حوالی کلان که به احفاش جمع با احفاش العیب تماس و متاع خانه
که رد بل واحفاش الارض وحفش السماء مثل فرح مقدم کو قالوا
بسعار یشی شر شرود ار اصل آن تا علی و موحر آن صحیح ما الله وحفش السماء مثل کتف
وحول احفش شرچه بی و نامه حفشاء وحفشة ماده حفش بالضم جمع وحفشت
المرأة لزوجها الود جد و جهد کرد برای شوی خود در دوستی وحفشت السماء بارید ابر باران
مثل اکرام درشتای آوردن و تحفوس و تحفش لازم گرفتن خانه
خورد و حنفش و حنفوس بکسر مارکلان ثابت الکویه اسرا
منقطع می شود ترک کردن آن حفاش است از مارکلان و صاحب
قاموس حنفوس را اصلی حکس جمع کردن و منقبض
شدن رجل حکس عکس مثل کتف مرد وحوکس نام مردی از مهره که
منصوب الد شوان حوکشه وحمکس نام مردی را
جوهری ذکر نکرده حمش جمع حمش حمشة تحمیشا
جمع نمود آن را آوردن است حمشه و احمشه در خشم کرد
آن را و احمش القوم در خشم آمده

صفین و هر یکی من اصحابه ای دیدم حضرت امیر المؤمنین جناب علی ابن ابی طالب علیه و آله
الصلوة والسلام را روز جنگ صفین برمی انگیخت مردمان خود را بر جنگ و حمش مثل فرح
حمشا و حمشة خشم گرفت و احمشه خشمگین کرد و احتمش الشر سخت شد و حمش الرجل
حمشا بفتح و حموشة بالفتحتین باریک ساقین شد مرد شاعری گفته شعر شوها حماقة ای وجه بانمش
فی هدبها حمش فی ساقیها حمش ورجل احمش الساقین و حمشهما بالفتح ای باریک ساقین است
در خبر آمده ان جاءت به حمش الساقین فهو لشریک ای اگر زائیدن آن زن بچه باریک ساقین را پس
او مر شریک راست و ساق حمش و ساقها ای باریک و قد حمشت الساق مثل ضرب و کرم حموشة
باریک شد ساق و لثة حمشة مثل رتجة بن دند ابن کم گوشت و وتر حمش و حمش و مستحمش زه
باریک و اوتار حمشة بفتح و حمشة مثل فرحة و مستحمشة زهای باریک حمش مانند امیر
بیه واحمش القدر و بالقدر هیزم بسیار نهاد و تیز کرد آتش دیک را فرزدق گفته شعر و قدر
کحیزوم النعامة احمشت باجذال مرخ الهنا فیها و احمش النار تیز کرد آتش را احمش
واحمش القوم تحریض کرد و برغلانید مردم را و احمش الی بکان بالضم جمکیدن ندد و مرغ
سحری و حمش مثل کتاب ابن ابوش کلابی نقعد شاعر است # حنش # بفتحتین مگس و مار
وانچه آن را شکار کنند از پرندگان و هوام و حشرات الارض وانچه سر آن مانند سر مار بود مثل
کرپاسه و جز آن الاحناش جمع محنوش کسی که مار گزیده شود یا گرا حنشه مثل ضرب راند و دفع
کرد آن را و حنشه عن الشیء واحنشه مایل کرد و باز داشت آن را از آن چیز و حنش الصید شکار
کرد شکار را و رجل محنوش مرد و رنگ لاغر شده و رجل محنش مثل منبر مرد بسیار عمل بسیار
کسب و احنشه شتابانید او را و معشر بن منصور و عطاء بن عمرو حنشیان بفتحتین شاعران اند
حوش # بالفتح گرد شکار گردیدن تا در دام رود و حاش الصید مثل قال گرد اگرد شکار گردید
تا سوی دام کند و همچنین است احاشه و احوشه در خبر آمده ان رجلین اصابا صیدا قتله احدهما
واحاشه الآخر علیه یعنی فی الاحرام ای یافتند دو مرد شکار را کشت آن را یکی از آنها و بر
انگیخت آن را دیگری و حاش الابل جمع کرد شتران را و راند آنها را و حوش مانند حظیرة لغت
مراقیه است و خوردن طعام از جوانب تا کم شود و حواشه بالضم آنچه حیا کنند از آن و قرابت
رحم و حاجت و کاری که در آن گناه بود و قطیعة رحم و حائش درختان انبوه و اصطل گفته

دیمره و کان شمس الیمن حالق قوله داد جعله طبیب الاشاره و در خبر آمده انه دخل حالق

فحل لقضی الیه حاجته ای بدرستی در آمد جناب پیغمبر مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم در

در بعضی از سرهاش امره بس آشامید حاجت خود در آن و این را احد نسب و حبشه با لکسر حرمسه

و حشمه و حافی تهای بتر بهاته و مکر حافی الک بل بکر حاشا الک و حاشا الک و حوشی بالضم کلام

غامض وحشی نادریک و وحشی از شعر آن و غیر آنها حوش جمع گویند منسوب است بسوی

حوش که بلاد جن است و به گفته شده ع حوش رحا بامس بلاد الحوش و بعضی گویند

حوش شتران بهایم جن که با اما ایم مهره آمدند بس نسبت کرده شدند بسوی آنها و رجل

حوشی مردیکه با مردم نیامیزد و فیه حوشیه ای در اکس وحشت است و رجل حوش الفؤاد

مرد تیز طمع از سکم گفته شود کانت به حوش الفؤاد مبطنا سهدا اذا ما نام لیل الهوجل

و حعاس اثاث خانه و کوره مغطاز طرائف مصلاه هم آمده با آن بکسر میم است از

محشة النار ای خورد آتش را آتش رفع بش جمع کردن در خبر آمده و اذا اشتد ولدان لمر

فحوشهم ای تا کمان ز دوری عیه ما بر دند بس وی جمع کرد آنها را و اوح آتش نمود در

احتوش القوم الصید برا احتوش کار را بعضی از قوم برای بعضی و احتوشوا علی فلان بیشتار شده

کرد آمدند بر او در میان خود او تحوش الرجل منه یکسو شد از ان و جدا کرد و تحوشت المراة

من زوجها ای کردید آنرو دا اطلاق مه زهرت کرد از ان و منقبض کردید و ما یحاش من شی

یاك فی داردا پرهیزی در خبر آمده من خرج علی امتی یقتل برها و فاجرها لا یتحاش لمؤمنهم ای

کسیکه خروج کند بر امت من بکشد نیک و بد را و باک ندارد از اهل ایمان و الحیاص تصرف

فی الحیاسه ای کم شد تصرف وی در کار خود شد علیه بر انکه خصم ویرا ازان و حارش البرق

منحرف کشت بار من از جای بار ان و حاسه و رشدکی است که می خوانش آنرا امکن شد

کرم مشك است در درم ماه سوم محل ازرام و بترا است تملو است و رشد و ادرا ربل و

شوسه را سهال اللحم کمد و بیس را کرم شما بد بالین که از لرزه سرما باز دارد و حوش الفتح

دیمی است باه فراش محوش و الفتح ترسیدن و ترسانیدن لازم و متعدی آید حاش مثل باع

ترسید و حاسه ترسانید و ترا زمان معانی و الاکی نمود و حاس الوادی در ار کرد بدرود در

تحشحشه معنفر کردید و ترسید در خبر آمد ان فرما اسلموا و القدموا المدینه اللحم فتحوشت

ایشان صحابیه‌اند ای البدرستی اسلام آوردند قومی پس پیش آمدند در مدینه با گوشتهای
تفوت کردند دلهای اصحاب از ان وحشیان موذیه‌ها ترسیدند یا مردتر ما نبوده شده از
تهمت و موثبت بها است و حباش مانند کتان ابن وهب جاهلی است از بنی سامة بن لؤی
و ابو قتاده شریش ابن حباش روایت نمود از عتبة بن غزوان خطبه او را و حبرش مانند تنور
ابن رزق الله شیخ طبرانی است این لغت را صاحب صحاح ترک نموده

فصل الخاء

خبش بالفتح جمع نمودن چیزهای پراکنده و گرفتن آنچیزها خبش الاشیاء من هنا و هنا
مثل نشر جمع شود چیزها را از هرجا و از انجا گرفت آنچیزها را و همچنین است تخبش الاشیاء
و خباشات القوم بالضم آنچه تناول نموده شود از طعام و مانند آن و خباشات الناس گروه
مردم از قبائل متفرقه و خبش بالضم بطنی است و از ان بطن است عبد الله بن عمرو و خالد
ابن نعیم حبشوان و خنبش و بکسر نیز آید بسیار هر کس و وهب ابن خنبش طائی و عبد الرحمن
ابن خنبش تمیمی هر دو صحابی اند و خنبش بن یزید حضی و محمد ابن احمد بن ابی خنبش بعلی و
عبد الصمد بن خنبش و عبد الله بن احمد بن خنبش حبشی محدثان اند و خباش مثل سحاب
حتو مثنا نسبه مردی بنی یشکر را در یمامه و خموشان شهری به نیشابور و رقاع الاخماس موضعی
است بین و خباشه مثل ثمامه جد زر بن حبیش و ابو الشریک محدث بادی بمعنی مهمله
است خترشه مثل دحرجه آواز خوردن ملخ و خعار عن الصبی حرکات کودک خعتش بالضم خا
وتاء مشدد رستم بن عبد الله اشبروسنی و ابو نصر احمد بن علی بن خعاش مثل کتان
بخاری از محدثان است و این هر دو لغت در صحاح نیست خدش بالفتح خراشیدن
خدشه مثل ضرب خدشا و خدیشا و اشهد او را خدش الجلد در پوست را اگر باشد یا بسیار
یا خار رید پوست را به چوب و مانند آن خادشه اطراف درخت خار دار و خدش نشان عیبی
که بر بدن ظاهر شود و خدوش بطه بین جمع خدوش مانند صقر و مکس و کیک و مخدش مانند
منبر و محدث دوین شیر و مخادش و مخدش مثل محدث گربه و اینها مخدش در طرف دوش شیر
و ازمنه است وقع فی الارض تخدیش ای واقع شد در زمین باران اندک و خداش مثل کتاب
ابن سلامه یا ابی سلامه صحابی جناب رسول مجتبی است صلی الله علیه واله وسلم و خداش بن

را بود و حدانی ابن حمد و حیان ابن بشر شاعران الدونام می نهند عرب به صحرا بن
و معادن • خوبشه • مثل خوشه تباه کردن کتاب در خبر آمده کان کتاب الان مصر الشائی بود
کتاب الان تباه و مشوش واقعهٔ خرابان • بار دغ کلان و رقعوای خراب و بر عاصی واقع شدن
در شور و اختلاط • خرتباس بالضم دو ماخوذ از ان پهلوی انسام مراسعه کوم است و در جهه
دوم و خشک در دوم فساد مزاج را زائل کند و ریاح و صداع بارد را می برد تقویت معده را مما
و دفع صداهای بارد می نماید خوشبو و لطیف و محلل است و این لغت را صاحب صحاح ذکر نه نموده
خرس • مثل نصرواه و انی خراشیدن را هم گفته • شعر • ان الحمراء تخرش • فی بطنی ام الهرس •
و کسب نمودن برای عیال و طلب کردن رزق و مصراش و خرش هو به مرد • در و حرامش مثل
کتاب داغ دراز که در شعر کنند بغیر معنی و بس شتر داغ دار با داغ دراز و خراشه بالضم خس الدك
ابه منه • خراشهٔ ای مراد ذوی حق الدك است و خراشه المحه به عز از چه ری به معنی خراشیدن
آن باشی و مانند آن و خرس بالتحریک متاع با ایض خانه خورش جمع و خرشه بالتحریک
مگس و خرشاه بالکسر پوست مار و پوست بالای دعه که زیر تشرشاعری گفته • ع • اذا مس
خرشاه المسامة الاثه • و پوست تنک که بر شیر و بلغم تشمد گرد آلودگی طلعت الشمس لی
خرشاه ای طالع شد آفتاب در گرد آلودگی و خراشی مثل ردای بالضم غلیظ و سخت الفی من صد و
خراشی از اصحاب از جمله خود بلغم غلیظ و سخت را از مجاز است • قم الی فلان خراشی
صدره ای اینداخت سوی من آنچه در دل وی بود از کینه و زحل خرس بالفتح و مانند کف
مرد ی که خراشی نباید کاسب آنچه ترس برود نه زحل را بس صفه رامه و به ذکر نکرده
سکی بسیار خراش و قدیمی مرد ارشش اول عرف خرشه را اصح و مخارشه با کراه گرفتن
ذوس این صفی گفته کان ابو موسی یسمعنا ونحن نخارسهم فلا ینهانا ای بود ابو موسی می شنید
ما را حال دست در حالی که ما با کراه میگرفتیم اهل هرات را پس منع نمی کرد ابو موسی ما را
و نخارش و انکسیمه سدل برای جملک کاسب خراش با صابعهای سک بر انکیخته شده برای
جملک دیگر سگان را و خراش مثل کتاب خویلد بن مره هذلی شاعر است و خراش از
اسن کل ابا اسعد عبد الرحمن بن محمد بن خراش حافظ است و احمد بن حسن بن خراش
شیخ مسلم است و ابو خراشه بالضم خفاف بن عمرو سلمی شاعری گفته • شعر • ابا خراشه اما

كنت اذا غزوت فان قومي لم تأكلهم الضبع و سماك بن خرشة بن لوذان بفتحتين صحابي جنانب
رسول مختار است صلى الله عليه وآله وسلم و حريلد بن خرشة و عبد العزى بن معاوية بن
خرشة از اصحاب رسول مجتبى است صلى الله عليه وآله وسلم و ابو الشفاح سلمة بن مالك
بن عمرو بن عبد الله بن خرشة و ابن خرشة ای آفرین و عزت و شرف و كرم بعد است و نام شهر
و رب خارش و خرش و خرش و خرشة بضم ميم و اختلاط و آميزش كرده شده و خرمشه معنی
درجه تباه ساختن كتاب و اين دو لفظ را جوهری ذكر كرده و خشاش بالكسر چوبی كه
در بينی شتر كنند و اصل آن همان است در خبر آمده انه اهدى في عمرة الحديبية جملا كان
لابي جهل في انفه خشاش من ذهب اي هدية هدى می كرد پيغمبر صلى الله عليه وآله
وسلم در عمره حديبيه شتر را ابو جهل را در بينی آن خشاش بود از زر
و سوال و خشم و جانب و موضع از او بر وان و ربع و روان دو كاره و هيچ امری منتفی كرد آيد شهر كه گفته
شعر انا الرجل الضرب الذي تعرفونه خشاش كراس الحية المتوقد و مار كوفی در امعی مار
زمين نرم فرد ما تی تمی گذارد گزيده شده و در او دراصله و هر كه تان كه علاج نپذير بود و خشاش
و خشاش حشرات الارض و كنجشكان و مانند آن در خبر آمده ان امراة ربطت هرة فلم تطعمها
ولم تدعها تاكل من خشاش الارض اي لا رستی ز نی گربه را است پس طعام نداد و رها نكرد اشتر
انرا تا بخورد از حشرات زمين و خشاش بالضم و دی و حسوس و شتر ابو ست و خشت الكفير
مثل نصر و اخششته داخل كردم در بينی شتر و خشت فيه در آمدم در آن و در خبر آمده
خشوا بين كلامكم لا اله الا الله ای داخل كنيد در كلام خود لا اله الا الله را و خششته فلو تاده بی
كردم بوی و ملامت كردم و و ابو شبل و خشاء مثل صحراء زمينی كه در آن خاك و سنگ بزه بود
كر يمد انما يثره تن خشارحانه مكن شهد و زله و رذو الاصبع گفته شعر الا ماتوى نيله محشرم
و خشاء امس ریزه لكه او وحشا بالكسر توسانيدن و بالضم استخوان بلند پس گوش و اصل آن
خششابود و هما خشاران و مخش بالكسر گرد دلير كار و شب زامب دلير و خش بالفتح چيزی
در شب ترو بياه و حاش بهاد و حش بالفتح جمع مثل را كب و ركب و حش و عشوش شتر كه در
بينی خشاش كرده باشند و خش شكاف در جيزی و باران اندك و حش السحاب مثل مد اديل
ابو باران اندك و خش بالضم پشته ريك و خش مثل زابر و خشش بفتحتين آهوی خرد و خشاشه

چادر در سر آمدن و عَلَیه غِشاءً یعنی بر وی صلی الله علیه وسلم در چادر بودند و اگر ردا می
بشد پس بود مولا در چادر صاف مرد کرد شد مثل جامهای تر باشد و حشمای دانه ایست
مشهور و آنرا اقسام است بمعانی و منشور و مقرّن و زُبدی و غیره تجهیز و تبرید کنند و در خواب آرد
و پوست آن بقدر نصف درهم و تمام صبح در وقت خواب ** غیب الدمع است مرادبهال غلطی
و دوری که بالحرارت دیوری تب در حسماس جماعت مردم معاینه ده پوش * شعر * بی حرمه
الاعمالی الحاوان رکمت * قسوُرُ همّلبُ الخشعاتُ اذا بر لرا و حشمه مثل و حوم آوار ملوح
و صری عسک که او حد بعضی اوان معنی بیاشد و حشیشه تعلیش در آوار آورد آنرا پس
آوار کرده لقمه کلعه * تَحَشحَشَ اذاانُ الحُمرِ بالعلمیم دکم خَشخَشَ بمعنی الحصاد حِتَرُب *
و حشیشه وقتیشان در آمدن در حیری و تحشحش مثل تدحرج آوار کردن و درداخل شدن در
چیزی تحشحش بی الشیء و داخل شد در دو جمعان رفاقت شدیده شان بالفتح ابن لؤی بن قصم
و جوجون معبد الله بن بن اذرمس و دبن مدارده صحابی جناب عبدالرزی حضرت رسول
صحیحی صلی الله علیه و آله وسلم است نام وی عبدالعزی بود پس تغیر نمود آنرا جناب
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دوبن عشمان ابن عُشیمه بضم هردو و حشّه اسم مردی
از راویان حدیث است و عشه بفاری از تابعین است و عهد ابن امد عُشیّ بالضم و گویند خرشی
صحابی است و حشعای بن الحارث با ابن مالک بن حارث با ابن جمانه بن حارث صحابی
جناب رسول مختار است صلی الله علیه و آله وسلم و ابو الحشاس نام شاعری و عشاعش
بالضم درکوهی کوهی است بدلیتا معنی و التحیی مرد دی حشم و صف بهائم عصب
علف یا فساد در مزگان بیرمرمر یاد بود شب که در رود در دو رو را بر به در رود
صاف رم و هری که نه هفتی هر ردی حشم و صف بهائم در علقه و هوا حسن و کاهی علت
موی بر دو لوا سیف که شب به مدانه بر رود در در ابر بیدله در دو صاف و در عیر
عائشه آمده کابم معری بی عهد ای کویا آن کسان برهالدر وصف بهائم بی آزماد
کوری و حیرت اند یاد در تاریکی شب و عفا من بود در رسا شب بود آن به معنی هورد ی
هرد و حشم و صف بهائم باین اسم نامند و شلجال شد بدا لسوا ره است در رهن آن
مالم بر دار اقدای اکال از استعمال و منع کند از در ثمدن بو حناعه مکو بمدواین در سعه

نیست و دماغ آن باشد و نافع بود از ابتدای نزول آب در چشم چنین است در قانون و صاحب
قاموس گفته دماغ آن اگر در کف پا مالند باه را بیفزاید و اگر موجه در چشم کشند مفید چشم
بود و چون آن اگر بر زهار کسی که قریب به بلوغ بود طلا کنند موی زهار نروید و زهره آن اگر
بر فرج زن کالید دشوار زاید بمالند فی الحال بزاید خفافیش جمع خفش بفتحتین کوتاه شدن
مقدم کوهان شتر و منضم شدن آن و دراز نگردیدن اخفش شتر چنین و خفشاء ناقه چنین
و خفش بالفتح مثل نصر راندن آنرا و خفش مثل فرح ناتوان گردید و خفشته همه عمر دشد
چشم وی و خفّشه تخفیشاً مثل تسلیم ساخت آنرا و خفش الانا بر زمین انداخت و برادر پامال نمود
و خفش البدن ضعیف شدن بدن و خفش الارض جهید بر زمین بعض آن ازو بعض بر هم نشست
و خفوش مثل صبور قومی است از زنان ارزن و اخفش سه کس اند از نحویان اخافش جمع یکی
اخفش اکبر و او ابو الخطاب عبد الحمید بن عبد المجید هجری است استاد نمود از زی سیبویه
و ابو عبیده و از آنکه در آن طبقه بودند دوم یکی اخفش اوسط و وی ابو الحسن سعید بن مسعده
است و صاحب سیبویه و معاصر وی بود و سوم اخفش اصغر شاگرد سیبویه و او ابو الحسن علی
بن سلیمان بن الفضل است و روایت می کند از مبرد و ثعلب و غیر آنها خمش بالفتح و خموش
خراشیدن روی و طپانچه زدن و بریدن پاره از آن شاعری گفته شعر هاشم جدنا فان کنتم
غضبی فاملئوا وجه الفیل خموشا و در خبر آمده مَنْ سَأَلَ وهو غنی جاءت مسألته
یَوْمَ القیامة خموشا فی وجهه آن کس که سوال کند در حالی که بی نیاز بود سوال آن او روز قیامت
خراش در روی وی باشد و خموش مصدر است یا جمع مصدر و خمش وجهه مثل نصر و ضربه
خراشید روی را و طپانچه زد و پاره از آن برید و خماشه جراحتی مثل خروش خماش جمع و خموش
مثل صبور پشه در لغت هذیل هذلی گفته شعر کأن وغی الخموش لجانبیه مأتم یلتدمون
علی قتیل و خماشة الدم جراحتی که ارش آن معلوم نبود یا جراحتی که مرا زد لایق بود مثل
بریدن دست و گوش و مانند آن در خبر آمده کانت بیننا و بینهم خماشات فی الجاهلیة ای بود
میان ما و آنها جراحات در جاهلیت و خماشات استعاره نموده شود برای بقایای کینه ذو الرمه
گفته شعر رباع لها مذ اورق العود عنده خماشات ذحل ما یراد امتثالها و ابو الخاموش
مردی از باهله بود امرأة متخنشة مثل معظمه و متخنشة زنی که در آن بقیه جوانی باشد و نساء

مُحدشات و مُتخوسات زنان جنبیدن و خنشوش مثل قصه فر و رقیه مال و بار ده از شتران کرینه
بقی ام خنشوش ای باقی مانده مر آنها را بقیه از مال و ابو خنابش مثل عراب خالدین
همدل العزی صحابی همنام رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم است • خوش • بالفتح
بن گاه و خوشان درتهی گاه از انسان زهیر آن و نیز وزدین رگاه و ردن و کوفتن و حانك باشیدن
در آوردن و خوسان بمعنی است ما سوا اسداباخ المکر برك آن الخوف برود و در آن بریمی باشد
و آنرا می خورند و خاس مانی الفتح تخود رشتن زرک و مرده و ته‌ای خانه و متاع ردی آن
و حس در شعر اعشی معرب تخدرش بمعنی باکیزه و نقص کم کردن و تعریص الشی با تمر کرد
آنچیزرا و تعریش لازکار کرد ودر عا و تحتمه هر الدراسه یکمر و خود پهلوی خورد در آن
فردن و خوش بالخم دهی است از استرائش و خراش مثل فراش و هم است از بهم سعال • خیش •
بالفتح پارچه باریك بافت كه رشته‌های آن درشت باشد از كتان ردی و اطبا از علف
بریان بی و بمری آن مصروب الذا احمد بن محمد بن وکلان محمد بن محمد بن همی عمری خیشان
را خماس و خمرش جمع زمرد دلی و رحل خیش العمل مرد زرد کار و همه خمرشه در آن
دست است و خیس نام کوهی و خیشان دهی است بخراسان از آن است ابو الحسن خیشانی یا ر
مسرو یست بدری جدید در دزد و الخیشه را هدی بود در مکه استعمار میکرد بر حادری که
عروس ابوشد و خیرش می ماند با آنکه پیر دهار آلوده و برای آنکه بمری برده رشته
کردند و سعه دری مانند خیش در شعر ابن القیسه اذا دریر الاز الخیشه و احمد بن محمد بن
سلیمه عوا ین مانند کتاب محدث است و بر ابار از تصدیق است صاحب قاموس گفته
روایت کرده از ما آنرا

فصل الدال

• دبش • مثل نصر غر لسیدن زه و رد ن گوسفند بش العرا داذرش دشاخ و ردملج مرحه
بر آن رمیں بردار در دشمد کی همی قد بوشه و ربه کفته دمره جاه باعراقم مثل خمشرش • بی
مهران یالد با مد بر بن و دیش لفتح دیش اثاث خانه و متاع ردی آن • دحرش • مثل جعفر پدر
قبیله است از جن • دحمس • مانند جعفر رملا و بزرك شکم صاحب قاموس گفته شاید
تصحیف دحرش است • دخش • بالفتح پرشدن از ردی گوشت مثل فرح از نصع

دخشم و دخشن مثل جعفر و قنفذ بمعنی درشت فربه و منی و تون مزد در ژ الذ اندراوین بخار
لغت در صحاح مذکور نیست ندد رشد بالضم حاجت و دارین بمعنی است مشهور و ...
شاید در اصل فارسی است * ادرهشاش * مثل اقشعرار سست یا ضعیف از مرض ادرهش من مرضه
تندرست کردید از بیماری و درهس مثل جعفر شه و نیست درواز شهرهای سجستان
* دس * مثل مد پنهان کردن و دشیشه ساختن و آن شوربای است که از گندم کوفته پزند
* دغش * بغین معجمه هجوم کردن دغش مانند هم بر وزن منع هجوم کرد بر آنها و دغش
فی الظلام و ادغش فیه در تاریکی در آمد و دغش بفتحتین تاریکی و دغش و دغوش و ادغش
مختلطشان ند در جنگ یا در شور و مناغشه مزاحمت کردن و کودین ن کود آب از روی
تشنگی و طلب نمودن در حرص و منع در آمدن در حوض و ... نوشیدن و اندک
نوشیدن * دغش * مثل جعفر نام اسب * دغیشه * مانند دحرجه شیدایی کردن در
رفتار و غوش فی المشی سرعت کرد در رفتار * دغشه * مثل دحرجه نگریستن
بشکستگی چشم این شش لغت را صاحب صحاح ذکر نکرده * دقشه * بالفتح دابه کوچک
است نقط دار کوچکتر از سنگخوار یا شاید همی است خال دار و دقش مثل نقش است و قرش
از او بود و قوش ابو سعید دقیش چیست گفت نمیدانم این است اینها مکراسه امی شنوم آنرا پس
نامید شد بر آن و دلقشه مثل دحرجه بمعنی دنقشه و تباه ساختن دنقش بین القوم فساد
انداخت میان قوم ابو عبیده گفته سین مهمله نیز آمده و نقش مثل جعفر نام شخصی
* دمش * بفتحتین برخاستن و شور بدن از گرمی یا از لرزیدن در اصل مثل فرح رمش مانند
معظم ملمیح ای استوار داخل کرده شده یکی در دیگری * درش * بفتحتین تاریکی بصر و خیرگی
چشم یا احول شدن و در شمع هم آمده مثل فرح تباه شد چشم وی ضعیف شد تاریکی چشم
رجل ادرش و امراة درشاء مرد و زن که چشمش تباه شده باشد بسبب بیماری * دهیرش *
مانند جعفر نام پدر قبیله از جن و این سه لفظ در صحاح نیست * دهش * بفتحتین
حیران شدن و زایل شدن عقل بسبب فراموشی یا عشق دهش مثل فرح متحیر کرد ید
و عقلش زایل گشت فهو دهش و دهش بصیغه مجهول فهو مدهوش و دهش تدهیشا او دهشه تغیر داد
و بی هشت انکند و براه دهقشه بافو نیب کردن رسخن دوستی کردن مرد با زن * دهمش * مثل

جغد و بام عصی و این در لغات صاحب صحاح ترک کرده • دوش بالکسر مرغ صحری در دوش
بن قوس بن حریمه ذکاء بدال را فتحه دهد بلکه از دار اسم دیگر فصل این قوس را بن
هو در والجیم معا مار • کو بند و داش را نامهای مصادری است

• فصل الذال •

• ذلش • فصل ملمس کردن لقمه است در دهن بذال معجمه و این لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده

• فصل الراء •

• ربش • به فتحتین سپیدی که در ناخن های بر جوان پدید آید و ارش و رشاه
رمن بسیار گیاه • هم چنین اسب مسله برشاه و رجل اربش و آرش مرد معلف
ریلت و اربش الشجر برگ آورد درخت و شکافته شده • رحشه بالفتح ولسوس
ترخی جد سیدن دار تعامل مضطرب شدن را سهل بن رخش محدث است
و این در لغات امروز ذکر نکرده • رش • مثل مد پاشیدن آب و اشک و خون و هم چنین
است ترشاش و باران اندک و رشاش جمع و ردن که در د آرد و رشاش مانند سحاب اندک پاشیده
شود از خون و اشک و مانند آن و رشرش استخوان نرم و گوشت بریان که خوب یاران حکند
ر تار عشک از مرهم چنین است رشوش و حبرة رشرشة و رسواشة یک بار حشد نرم وار شیعا
السماء پاشید ابر باران اندک و ارشت الطعنة فراخ کرد بدرز خم نیزه پس بر آمد خون از
و آرش القوس مرق ناک کرد لسب را بدر اه دن و ارش الفصیل حا ر بدشرشه دم خورد را مادر
با شیر نو سد تا شیر مرتکل و ماع پس در ارکو د شیر تجه کردن خوردن در میان دو ران مادر
برای شیر نوشیدن و رشرشه سستی و نرد بلند شدن مجری که می ترسی از ان • رعش بالفتح
والتحریک لرزیدن رعش مثل فرح و منع و ارتعش لرزیدن و ارعشه الله لرزانید اورا و اعدای
مرده لرزی بالکه رعوش مثل صبور ناقه سبه که سر می جنباند رعس مثل کتف و رعشوس بالکسر
نامرد و سرعت کننده • بموی تعال در سوی نکوی از لغات اضداد است و رعامة رعشاء شتر مرغ
اسرایع و ناقه رعشا ناقه جهنده در رفتار از ریکامره معد مرعش مثل مقعد و مکرم که و ترکرده
اار ررعش مثل جعفر ابر یاد • نون نامرد و سریع از شتر و شتر مرغ و مولف گفتا است و باد شاهی
است با رحم بر که وار ارعشه بود و بنام وری نامید • شد و رعشنه آی لسب برای ای عمر ران قرنطه

از بنی ابی بکر بن کلاب ورعش مانند کعف اسم است برای جعفی ورعشاء اسپ مالك بن
جعفر جداسپ وشهریست بشام ومرعش مثل مقعد شهری است بشام قریب انطاکیه وجود وی
گفته شود در ثغور از شهرهای جزیره به بیت المقدس رسید پس بران نوشت باسمك اللهم
الرحمن انا ذو مرعش الملك بلغت هذا الموضع ولم یبلغه احد قبلی ولا یبلغه احد بعدی ای
بنام تو یا الله معبود حمید منم ذو مرعش پادشاه رسیدم باین موضع ونه رسیده است
اینجا کسی پیش از من ونخواهد رسید کسی بعد من، ومرغش بکسر غین مثل دکسی که در تقدم
دار خود والغت است در سین مهمله ولا ترغش علینا مثل لا تمغ شور وشر مکن بر ما رغشه
والقبح والضم ومرغشه بکسر میم بیل ومنه الرغش الی العرش ای بر تخت پادشاهی نشست
آنکه کار و بیل میکرد ورغش مثل نصر کردن خوردن نیکو ونوشیدن در نعمت ارغد ارغش
الطعام وسار بوسه هر سار وبه گفته شود ورفاگر فش الوصم الموقوش وار کاحتلاق الدورة
المعوش ورماش ریزند غلهجا ریبا دو دست کپل کنند ورقش الشیء رقوشا فراخ
گشت ورقش مثل موج پنهاشد گوش وی مانند پیل ودو سامان زارسی رضی الله عنه ارقش
الاذنین ای پهنا گوش وارقش ارفاشاد درخوردن ونکاح واقع شد وارقش بالمایه درتهر
اقامت نمود ونگذاشت آنرا وترقیش اللحیة شانه کردن ریش تا که مثل رقش شود واین
در لغت را صاحب صحاح ذکر کرده ورقش مثل نصر نگار کردن ورقاش مثل سحاب مار
ورقشا مثل حمرا مار نقطه دار سیاهی وسپیدی وچیزی که مانندش از دهن شتر بر آید
ورقیع ناله وآواز کردن ودابه ایست کوچك که در گیاه بود ورقیش وار یقش مرد وتصغیر
ارقش اند وترقیش سخن چینی ورقش کلامه ترقیشا بدروغ آراست وزینت داد کلام خود
راو به گفته شود ماذل فدا ولغت بالترقیش الی سواطرقی ومشی وترقش متزین گشت
وارتقش القوم مختلط شدند در جنك وانظر الیه کیف یرتقش ای بنگر بسوی وی چگونه
حسن خود وانماید ورقاش مثل قطام نام زن مبنی بر کسر است در لغت اهل حجاز ومعرب
غیر منصرف نزد اهل نجد وبنو رقاش گروهی در بکر بن وائل ودر کلب ودر کنده منسوب
اند بسوی مادران خود ورقاشان در کوه اند باعلی شریف ومرقش اکبر مثل معظم عمرو بن
سعد از بنی سدوس نامیده شد باین اسم بسبب قول وی شعر والدار قفر والرسوم کما رقش فی ظهر

الادیم قلم • رمرقش اصغر نیمه بن حرمله بود در شاعر اند • رمش • بالفتح طاقة از ریحان
رمانیدن آن یا از اصل سنت رمانیدن آن و چرانیدن گوسفندان چیزی اندك را و شوریدن
بدست و کوفتن چیزی باطراف انگشتان و قیل به مثل ضرب زدن و رمش بالتحریک
سپیدی که در ناخنهای نوجوانان ظاهر می‌شود و بهم رتابیدن پلکهای چشم از مژگان یا
سیلان آب از چشم ارمش رامرأة رمشاء مرد و زن چنین رمرماش کسی که حدقهٔ چشم را
حرکت دهد وقت نگریستن یا چشم را بهم نگرداند و ارض رمشاء زمین بسیار گیاه یا زمین
قحطی گویا از اضداد است رمدی از مس مرد مختلف الالوان رمرمش مانند معشر تیماء چشم
که مژگانش یا نشوند و ارمش الشجر برگ آورد درخت و شکافته شد ارمش الرجل
بسیار چشم زد بستی و ارمش فی الدمع اندك اندك اشك ریخت • رجل رش • مانند
... رجل راش مرد ... بسیار ... بالا بوان لشت را لرمی راش
... رانی بعالمت و راسه الترمش ناتوان کرد ... را ... در ... ری
ذکر کرده • رهیش ... است ... آن ... مردن ... در ... خمسه
کرده ... آن رگهای ناخن ... است ... آن است ... ایشان
... مثل ... بسیار ... و رهیشه ... رهشاهم
... مثل ... بسیار شیر ... رهیشه و رهشوش ...
کلفته رهیش ... که پشتش کم گوشت بود و ... کلفته • نعت الحماری ... • وجاک
رهیشه ... آمد • اجعلوا رهیش الثری ... گرداند تیر را ...
تا ... زمین ... دلیران است که وقت جنگ از پشت اسپ
بزمین آیند و پیاده ... ناتوان ... کم گوشت و ... باریک و تیر باریک ...
که ... کمان باریک که ... رهشت القوس ... کمان
... کمان ... باریکی ... برکندن ...
در ... ارتهش القوم جنگ واقع شد میان قوم ... آمد ... ارتهش ...
عرب ... جنگ در میان آنها ... آمد ...
کردید ... پای ما ... باریك ...

وریاش جمع و زینت و لباس نفیس و همچنین است ریاش و ارتاش فلان اذا حسن حاله اعطاه

مأة بریشها ای داد او را صد شتر با سامان آن زیرا که شاهان چون شتران عطا می کردند بر زین

در گردن آن ابریشم و مرغ تا شناخته شود که عطای پادشاه است و ذات الریش نمانی است مانند

قیصوم و راش السهم یریشه چسپانید پر را بر تیر و همچنین است ریّشه تریشا و صریش و مریش

مثل مبیع و معظم تیری که چسپانیده شده باشد بر آن پر و از این است قول عرب ما له اثل

ولا مریش ای نیست مر او را چیزی ابو ذؤیب در بیان تیری گفته شعر مرط القذاذ فلیس فیه

مصنع لا الریش ینفعه ولا التعقیب و راش یریش جمع کرد مال و اثاث را و راش الصدیق

عمو را یعنی دیوار را پوشانید و کسوت داد و اصلاح حال وی کرد و نفع رسانید و این بر سبیل

تشبیه است شاعری گفته شعر فرشنی بخیر طالما قد بریتنی و خیر الموالی من یریش و

لا یبری و رائش متوسط میان رشوت گیرنده و رشوت دهنده در خبر آمده لعن الله الراشی

والمرتشی والرائش ای لعنت کند خدای تعالی رشوت دهنده و رشوت گیرنده و متوسط را

و تیر پردار و کلأ ریّش مثل هیّن و هین گیاه بسیار برگ و در بعض نسخه است بسیاری موی و گوش و

زور ناقة رياش مثل سحاب و جمل ذو رياش و رجل اریش و اراش و ریّش و رمح راش ناتوان

تشبیه داده شده به پر از جهت ناتوانی و مریش مثل معظم شتر بسیار موی کم گوشت و جاد و

نقش کرده شده و مرد سست پشت و هودج درست کرده شده به تسمه و ناقة مریّشة اللحم

ناقه کم گوشت و ذو الریش اسب عمیر بن عبد خزاعی و ریشه پدر قبیله است پدر عمر معاویة

بن بکر و مالک و حید بن عبد الله بن عمل و ریشان قلعه ایست از عمل ابین

و کوهی است مشرف بر ضخیم

فصل الزاء

* زرش * بالفتح کسائی گفته غلام لئیم و عامه آن را گویند و ازرش متکبر این

لغات را جوهری ذکر نکرده

فصل الشین

* شخش * ریزهای سنگ نرم مردی است از ابن قطاع * شرش * گوانه جامه مرا راست * شمش *

اللات ابن رفیده ابن ثور بن کلاب او را در تیم اللات * شغرش * مثل صبور کسی که مردی

باردان آمیخته و آن دانه بود که با گندم درود و همچنین است شوربهای مشدّد • کافی

شین مضموم آید و این چهار لفظ را صاحب صحاح ترک کرده • ناقه شورشاه بالمد و شوشاه ناقه

سبک سوار و جمع ... گفته ... من الدهس شوشاه ... من الاتساع ... و تواماه

و در ... شوشاه و ابطال الشوش شورش و ابهم شواش دلاوران

که در میان آن‌ها اختلاف و جنگ بر دهد و رشیدی گفته تشویش ... غلط

جزوی و ... آبادی گفته است که این همه غلط است و صواب تهویش

و تشویش ... از جوهری و تهذیب گفته اتفاق نموده اند اهل لغت بر اینکه تشویش را

اصل نیست و این از کلام مولدین است و اصل آن تهویش و ما مُشاوشُ آبی که دیده شود

بعضی در زیر و کمی و شاش شهری است بماوراء النهر و کافی غیر منصرف آید و شوش بالضم

موضعی است نزدیک جزیره ابن عمر و محله است بجرجان و قلعه شرقی دجله موصل از آن

است داره آثار و ... شوشی راه و العلاء ادریس بن محمد بن عثمان ... الدین ... شوشی

محدث امام مدرسه نظامیه بغداد و شوش ... که در خوزستان است و شوشه موضعی

است در یمن بالا و نزدیک آن ... است قبر ذی الکفل ... علیهما السلام • شیص •

وشیشاه بکسره ... در خرما که دران ... نبود و اگر ... باشد ... نکرده در جوزی ... کرده

شود ... شیرین و اشاست التحلة صاحب حنین خرما گشته در صحت خرما صاحب

صحاح گفته شیص و شیشا است و شیص و شیصا ... گفته ما لکس ... شیشاه

ونشب لی المعل و اللباه ... ابن عبد الوهاب ... محدث است

• فصل الطاء •

• طمس • بالفتح مردم مانی الطمس ... در مردم مثل دی • طمس • بالفتح و التشدید

... چشم ... مثل لوح ... کردند چشم وی ... در لفظ ... جوهری ذکر نکرده

• طرش • کری اندک ... گویند مولد است طرش ... کر گشت و به طرشه بالضم ... کمی

کری است ... طرش کرده کرد اطروش کر تطارش خود را کر وانمودن و تطرش ... به

کردن و تطرش بالضم ... کردند ... • طرطوشه • بالضم و الفتح ... است باندلس

• طرماراش • بالفتح شهری است ... این لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده • طارقشان •

مثل اقشعرار شدن از مرض و حرکت نمودن و برخاستن و برافتادن آن بجهت بیمست

طرغشه مثل دحرجه و اطرغش القوم اي بلد شدند و خرمي و تن كشتند بعد از مشقت واطرغش

الفرخ حركت نمود بچه طاير در آشيانه وطرغشه آب اسم مرانی و بور اذر بيوامه • طرفشه •

بالا بمعنى طرغشه وتاريك شدن چشم وديدن بشكستكي چشم وطرافش مثل ملاطفا مردالاعمر

• طرمشه • تاريك شدن شب و اين دو لغت را جوهري ذكر نكرده • طش • وطشوش باران ضعيف

و ريزه كفته • ع • و لا جد اد بك با الطشيش • ودر خبر حسن آمده انه كان يمشي في طش

و مطر اي ميرفت در باران اندك و باران شعي در قول جناب حق سبحانه تعالى ينزل من

السماء كفته طش يوم بدر و طشت السماء از باب ضرب واطشت باران كاند بارید ابروارض

مطشوشه زمين اندك باران باريده شده • وطساس بمعنى رشاش و طشاس با الضم و طشه

بيماري است مثل زكام وطش الرجل بصيغه مجهول مبتلا گرديد بمرض كرديد مرد وطشاه با الكسر

كوداك خورد • طغموشه • صعف بيناي ومطغموش كسي كه بر شبه نظر كند بسبب فساد چشم

• مطغرش • بمعنى مطغموش است • طفش • مثل لصر جماع ولجا است ور [illegible] همين است تطفش

شاعري كفته • شعر • فلنعولها اراد امت با النمش • هل لك يا حايلتي في الطفش • وطفاشاة زن

لاغر وطفنش كسي كه بالاي مرد و قدمش فراخ باشد و طفنشا از ابران بزدل و طفاشات لاغرها

از كرسنكان وغير آن وطفطش وطفقشي مود ما ازان وطنفشه تيرد يدن وطنفش مينه خورد

كرد چشم خود را • طاش • كار دمقلوب شلطا است • طمش • مردم ما ادري اي الطمش هواي

نميدانم كه كدام كس است وي شاعري كفته • وحش ولا طمش من الطموش • طوش • مثل قول

سبكي عقل و طوش تطويشا تسويف كردن و صحراه خود را • طيش • مثل منع ابا كردن وابرام

كردن كسي كاري كه شروع در آن نمود و تمام ساختن آن بلا مت خود وطيوش نام شخصي

• طيش • مثل ابع بر جستن در خبر آمده كانت يدي تطيش في الصحفة اي بر دست من

بر مي جست در پياله و سبكي و زوال عقل و هو طائش و طياش و قوم طاشه و تير از نشانه و اطاشه

مثل اقامه مائل كردانيدن تير از نشانه واطيش بزند ايست وطياش كسي كه براه رونرود

• فصل الظاء •

• ظش • جاي درشت غصه

فصل الدال

دهن • علاج فرمودن بگويند احتقان عن الصبی فامشروای حقنه کردن علاج کرده
است پس حقنه کنید در ادهن بالفتح و لغتهای عبارت و کند فرمی و به مشتری جسته
ای بد ایکس شفاعت است • دمن • اسم بدن مشته ما بند صوب است آنرا • ممن •
بالضم شیخ وانی دسکس دار پرست • دیدن • دایه است کو حلك لغت معروفه است
دارین حیار است راحتی دری دکر نکوید • دیان • بالفتح تخت پادشاه و صوت و قوام امر
دارین است معرفه آی مصدر کرد پرکار ری درلمت صوت ری زبرگفته • شعر •
وتن ادکه اعوبیا در تن هوشیار در بیان اذ رلنت بابرآنها النعل • درکس • دری دمرس الموسم
مثل بعالانو عیمه حانه که سایه کرد مسود بیان و مشهدین است هر بین ورد رهبر آمده
کنت ابنج قراءة الرسول صلی الله علیه و آله وسلم دانیاعل هر بین ایای می شمدم قرات جناب
خیر البری حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه و آله وسلم دمن بر حانه حرد بودم عروش
دهر بر ابوان و عرسه جمع دمرس الله تعالی صمد رب العالمین که کنه آن در بیان ساید
و لطفی کرید پادشاه است که ملازمتش از پروردگار تعالی دمرس القرم رئیس
کروه مدبر کارهای ایشان هرس کوشک و ملك رعاه کوکب عرود امد بوهوا و آنها را
هرس المساك و خمرا دمد کو پند شاعری کفته • شعره • یاسی علیه لیساله و شبه • شرایسه
وبات علی تقاضه لم دو خصیب العطی کو بند ارتست قول جناب افضل پیغمبران صلی
الله علیه و آله وسلم الله رالعرس بارت مقدای بجلب پدرو فرمان شد که ساکنیت پرداختن
مال برآن عرش در بعضی روایات آمده العرش من الرحمن ملوث معنای از مقدار شد
عرش پروردگار و دین و عمیق اینها شه بودن جاه مدارسه شدن جاه استکر بزها
بقدر قامت آدمی عرش جمع شاعری کفته • شعره • والمایات العروش بقوه اذا استقل من
تحببها لعروش الدعائم • و مشابه اعلی جاه که بر آن آب کشند و ایستد و شماح کفته • شعره
و لما رانت العروش هر به • مسلمعه جاهات الفواد شیر و ادرهرس القدم ایضا بلند پاسدار
پشت قدم و مایین پشت پاره انکشتان بر بالای قدم و دریں معنی بالضم نیز آید مرشه راه رای
جمع دمرس مایه آن و اکمار انی و ابرد و ضریبکه بران آب کشند و ایستد و آشیانه پرنده

و عرشان بالضم تثنیه عرش بمعنی گوشت پاره و از در جانب گردن یا در اصل آن ذو الرمه
گفته عشیة فرّ یعروش الشمس الطیر حوله وقد أحتز عرشیه الحسام المذکره یا در موضع
حجامت رد را استخوان دو گوشت پاره نزدیک حلق که راست می گردانند زبان را او
گریبند ارادان یعرشه حتی نفث فلان فی عرشه که فاسد ای خراست که اعتراف به
حق می کنند تا اینکه سر گردش گردانی فلان پس تنها ساخته و آخر موی از یال اسپ
و گوش دنباله موی کر پا بالای سینه آن عرش الدابه شده است و به یم معروش الجنبین شعر
بزرگ پهلوها و عرش الرکود عرش تعریشا فرو دریختن برای معمول و روشن کرده شد و بزم
و عرشه دانسته شد و عریش مثل امیر آنکه از یک اصل چهار یا پنج درخت خرما بر آیند
و چیزی مانند هودج که در آن زن نشیند بر شتر و رویه گفته شعر اما تری دهرا حنانی حفضا
اطر الصنا عن العریش القعضاه و داربست انگور و خیمه از چوب و گیاه تمام عروش جمع
عرش مثل سرب و عریش ساخت و همچنین است اعرش و عرش تعریشا و عرش الکلب متحیر
شد سگ و نزدیک شکار نگشت عرش الرجل مبهوت شد و بباطل شاد کرده و همچنین است
عرش مثل فرح عرشا بالفتح و بفتحتین و عرش البیت خانه ساخت و عرش الکرم عرشا و عروشا
بلند کرده و رشهای انگور بر چوب و همچنین است عرشه تعریشا و عرش البئر اعراشا اسفل
چاه را بسنگ بقدر قامت آدمی و باقی را بچوب عرش فلان آزردن و عرش کردن
وی و عرش بالمکان اقامت نمود در آن مکان و عرش بغریمه مثل سمع لازم گرفت قرضدار
خود را و عرش عنه عدل کرد از وی و عرش علی ما عند فلان باز ماند بر وی از آنچه نزد فلان
است و عرش الحمار برأسه تعریشا افکند سر خود را و گشاد دهن را وقت بار برداشتن و عرش
البیت سقف ساخت خانه را و عرش الامرد رنگین کرده کار و تعرش بالمکان ثابت شد در آن
شهر و تعرش بالامر و تعورش چسبید بدان کار و اعرش العنب بالای داربست گردید انگور و
بر عریش و اعترش فلان عریش گرفت آن کس و اعترش الدابه و امرد شها و تعرشها سوار
شد برداته و معرش سایه گیرند و درخت و مانند آن و عرش بالضم مکه معظمه یا خانهای
قدیم آن و گاهی بفتح آید یا بالفتح مکه مشرفه مثل عریش و بالضم خانه های آن مثل
عروش جمعی گفته خانه های مکه را عرش از آن جهت گویند که آن خانها چوبها

باشند منصوب که از آن سایه گیرند و عرش جمع عرش است بمعنی خیمه از چوب و قول
معن زائده کالهر بالعرش ای معاریشه و ای سقفهان کاهر بود مقیم در خانهای مکه معظمه
و بعضی گویند مراد از کهو سر است ای مختفی بود در خانه های مکه و در دیوان هم آمده
کان یقطع التلبیة اذا نظر الی عروش مکة ای قطع تلبیه گفتن می کرد هر گاه می دید عروش
خانه مکه و عرش مثل کریم شهری است و دران ارامهال مصر و عرش تس بالکسر ابن
معن بن زائدة حولانی عشه بالفتح درخت خرما که شاخهایش کم بود و اسفل آن
باریک شب النخل مثل مرد عشت تعشیشا مرد درخت خرما در حب باریک شاخها
در جای بد جوبر گفته شعر انما شعرات عشه بی قریش عشات القروم والاصواحی درعس
مرد دراز کم گوشت یا باریک استخوان ما دست و پای مؤنث ابنا است و اجر گفته
ع تضحک منی ان رأتنی عشا من بدنه عشاشة و مشروشة و عشاشا و کو دیده اید روی
و عشه ناقة لاغر و عرش شتر لو که شوت ناقة ابند و عهد بران عرش علفها و جمع کردن
و کسب خوردن زردن و نه بند کردن و نه مر و کم بخشش کردن بخش اندک و لازم کردن
پرنده آشیانه خود را در اول هم از پلید عرکرد بعد مقا عشلاء عشاای نوشانید و برادلر اند ک
و روبه گفته ع حجاج ماسجلک بالمعشوش عوش بالضم آشیانه پرنده که آنرا از بارهای
هیزم جمع کرده بر شاخهای درخت سازد و بالفتح نیز آید و لیس هذا بعشک فادرجی مثل است
و مراد آنست که ترا حقی در آن نیست این بکلدار از امثال و عشاش و عشه جوع و تلوس
اعشاشک مثل است ای تحرس مهار حیله ها در اول جزء در عشش و گاهی بضم آید آشیانه که
بعض آن بر بعضی بر هم بسته باشد و معنی مطلق عشه مین در شعر و خانه مر عبه
و عشه لغت است در عین مهمله و اصل در عین و رشت واقع شده و اصل ذلاباس حاجه
ار داشت زیرا از جامه وی را من الطی برابر آمد و از امن القوم و عشوم نازل شد در
منزل قوم پس او بجا بود آنها را تا این که از آن منزل بر گشتند از رد دق در وصف عطا گفته
شعر فلو ترکت نامت ولکن اعشاه اذی من قلاص کالحنی المعطف در امن الله ارزه لادر
ساخه حد ابتعالی بدن و برار عشن الطائر تعشیشا را معنی آشیانه ساخت بر لده و عشن
الکلاء والارض خشک گردیدن گیاه و زمین و عشن الحمر را مد شد و کرد گرفت آن و عشته

دانسد کردانیدم آنرا لازم و متعدی آید و در خبر آمده ولا تُهَبِّشْنا تعشيشا ای خیانت

مپکند آن کنیزک در طعام مارخی گذارد در رهرزار به جا نه چیزی را تا مثل آشیانه اثر

کردد را معش القوم غاله ازلك آوردند ترم از شهر دیگر بشهر خود و انعش القمیص پیوند

دوخته کردید کرته و معش بالضم ابن احمد بن عبدالله شاعر است و ذو العش موضعیست بدیار

بنی مره و اعشاش موضعی ببلاد بنی سعد نزدیک شهمه فرزدق گفته شعر عزفت باعشاش

وما كدت تعزف و انكرت من حدراء ما كنت تعرف ٭ عطش بفتحتین تشنگی عطش مثل

فرح تشنه شد او و عطش مثل کتف و عَطُش و عطشان ای تشنه عَطْشی و عَطاشی و عِطاش جمع

و عاطش تشنه شونده و فرد المرأة عَطِشَةٌ و عَطْشی و عطشانة زن تشنه عَطِشات و عِطاش

و عَطْشايات جمع و جمل ابن سری گفته عطشان در اصل عطشا بود مثل صحرا نون بدل است

از الف تانيث جمع اعطشان و عطاشی مثل صحراء و صحاری و عَطْشان مشتاق و مكانٌ

عطش بضم طا و کسر آن جای کم آب و عطاش مثل غراب ابلوی تشنگی که سیر نشود صاحب

آن در خبر آمده ان الله رخص لصاحب العطاش واللهث ان يُفْطرا و يُطْعما ای اذن داد و رخصت

داد جناب مهرور پیغمبران صلی الله علیه وآله وسلم صاحب عطاش و شدت حر را که افطار

کنند روزه و فدیه دهند و رجل معطاش و امرأة معطاش مرد و زن صاحب شتران تشنه و معاطش

اوقات تشنگی های شتران واحد آن معطش مثل مقعد است و زمینها که در آن آب نباشد

واحد آن مَعْطَشَه است و اَعْطَش تشنه شد شتران مرا شی و اعطش فلانا تشنه کرد فلان را اعطش

الابل زیاده کرد در تشنه داشتن شتران و باز داشت آنها را از آمدن به آب و عطشها تعطيشا بسیار

زیادت کرد در تشنه داشتن شتران و معطش مثل معظم محبوس و تعطش تکلف در تشنگی و نام

می نهند عرب معطوش و حال آنکه عطش فعل لازم است گویا اراده نمایند معطوش اليه یا این

بر تقدير عاطشه فعطشته او معطوش اسمست ای معارضه کردم و در تشنگی پس غالب آمدم و برا

در تشنگی پس او معطوش است و عطسان شمشیر عبد المطلب بن هاشم و در آنست این شعر و شعره

من خانه منه فی يوم ملحمة فان عطسان لم نکل ولم يخن ٭ عفش مر وزن سعدل

مرد درشت غلیظ ٭ عفش بالفتح جمع کردن عفشه مثل ضرب جمع کرد آنرا هولاء

عُفاشة من الناس بالضم ای آنها بی خبرانند از مردمان و اعفش ضعيف البصر که اشك

ازخشم اکثر دران باشد وعقس بروزن عنق بزرگ وانه لعقس اللحیة وعقفشا وعقانسها

وعقانشها همچنین هر دو وعقنقشهای بدرستی آن کس صاحب ریش بزرگ است

وعقنقس الوسمی بزرگ ابرو داره شب لحیته وعنقفس بزرگ کشت ریش وی وعقص

بالفتح تپیدن حرب بمعنی العود مثل بصرکج کرد حرب را وجمع کردن مال عقص المال

جمع نمود مال را وعقص بالفتح والتحریک تره اسمار اطراف شاخهای درخت انگور وثمره

اراک وعقاص بالکسر تاکس نادان وکسی که در دوبها بکردد برای نورمیت [illegible] وعقشة مثل

دحرجه پیچیدن حموبدن وعقنقش لاغری از تعقس مثل تدحرج تپیده شدن وصحیح

گردیدن وعقنقش مثل جعفر نام مردی وعکاش بالکسر آهوی که شاخهایش بر آمده

باشد پیش از آنکه دراز شود وعکشه مثل دحرجه محکم است وتعکش لمه العصی شاخ

درخت باهم درآمد دران واین چهار لغت را جوهری ذکر کرده وعکرش بالکسر ورتهدکی

است نورو بلخ دراصل درخت خرما [illegible] درخت خرمارا بها آن ثقل است

بالرهم از حرشف باهشمه مقدمه [illegible] بار رتهدکی است فراخ بر زمین آنرا شکوفه برد

باریک ودانه آن مانند جاورس ومره آن مانند تره است وعکرشه ماده خرگوش وطیر

وصاحب قاموس تفسیران [illegible] مطیره وده در [illegible] آمده وعکرشة [illegible]

وکنیت [illegible] نعمتهای بود ارشد بین خرگوش ماده بین ردم آنرا [illegible] شلدم

آن را کمت کردید [illegible] آن [illegible] که [illegible] آبی است برای [illegible] را

درمانه ردیبی است محله مزینه وعکرشه بنت [illegible] مادر مالک ومخلد پسران نضر بن

کنانه وابو الصهباء عکراش بن ذویب صحابی جناب رسول مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

است یگانه بود در تیراندازی وعکش بالفتح تپیده شدن ونیم کشتن وعکش الشعر مثل

[illegible] تپیده [illegible] کردید [illegible] العکش وعکش [illegible] کشت

ورتهدکی وعکش مثل کتف مری تپیده ومردی خیره [illegible] عکشه درخت [illegible]

شاخهای درهم پیچیده وعکش علیهم مثل ضرب [illegible] حمله کرد برآنها وعکشت العنکبوت

تنید عنکبوت وعکش الشیء جمع کرد آنرا [illegible] مثل کتف [illegible] معکوش وعکشت

الکلاب بالثور حمله کردند [illegible] عکاش [illegible] العدد [illegible] وعکش الحمر تعکیشا کرد

دار کردیدن نان و تعکّش العنکبوت در هم کشیده عنکبوت با پهای خود در اجزای تنیدن و تعکّش
الشّعر شولیده و در هم گشت و بعضی اجزای آن داخل در بعضی گردید و همچنین است تعکّش
در هم کشیده آلتی است مرز راست کنند کشت کاران را که حرمین را بآن پرانند و عکّاش مثل رمّان
و عکّاشه مثل رمّانه عنکبوت یا ذکر آن یا ماده آن و عکاش مثل رمان نشانی که بر در رحم
لیده کرده در منتشر شود و نام آبی مر بنی نمیر را و کوهی است مر طهیه را و از حرامات عرب اسم
عکاش زَوجُ طَهیّةَ و عکاشه مثل رمانه و گاهی بتخفیف آید ابن ثور و عکاشه بن محصن
و عکاشه غنوی اصحاب حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و جناب نبی صلی الله علیه
و آله و سلم فرموده سبقک بها عکاشه ای پیشی کرد ترا بسوی آن عکاشة بن محصن و از بین
است که گویند عکشتک ای سبقت نمودم ترا و عکاش مثل کتان و عکوش مانند زنبور نام های
مردان است و عکش کسی که باک ندارد از زینت نکردن و از روغن نما لیدن و عکش
العشب در پیچان شد و درهم گردید و عکش نام شخصی و علوش مثل سنّور گرگ و شغال و دراوه
اسم کوچک و قسمی است از درندگان و سمک حریص مشتق است از علش و نه سمع
در کلام عرب لام که بعد آن شین بود غیر علش و لش و اشله و لسلاش و ابن اغمد در صحاح
نیست و عمش بالفتحتین ضعف بینایی بسبب روان شدن اشک در اکثر اوقات رَجل
اعمش و امراة عمشاء و عمش بالفتح صلاح هر چیز و بی قصد زدن و چیز موافق و عمش فیه
الکلام مثل فرح اثر کرد سخن در آن و عمش جسم او یعنی بحال خود کرد بعد بدن بیمار
و عمشه الله تعمیشا بحال کرد انید خدا بدن وی را و عموش مثل عصفور خوشه خرما که
خورده شود بعض آنچه بر آن است و تعمیش و تعامش تغافل از چیزی و تعمشه نادان
پندراشت وی را و تعمیش زائل کردن آزار عمش و عنش پیچیدن عنش مثل نصر پیچید آنرا
و عنش ولا تعاجنه اندو پیر ارسمک کردانید و راند وی را و عنشوش بقیه مال و ماله عنشوش
ای نیست وی را چیزی و اعنش کسی که شش انگشت دارد و عنشنش دراز و سبک سواع از
مردم و اسپ و انثی با تاء است و عنق معنوشه گردن دراز و عنواش بالکسر ناقه دراز و عناش
مثل کتاب قتال کردن و بر شدن و معانشه و عناش و اعتناش با یکدیگر گرفتن در قتال عمرو
بن معدیکرب در روز قادسیه گفته یا معشر المسلمین کونوا اسدا عناشا یعنی ای گروه

مسلمانان را سیدسیران صاحب کرده‌اند را هتس ... با قلم عود دیران معروفه مثل معربه

لیس است در معیشه بالفتح زیست و در بعضی نسخ قاموس اردی است ... زندگانی

عاش یعیش عیشا و معاشا و معیشا و معیشة و عیشة بالکسر و عیشوشة جوهری گفته معاش و

معیشه روا است که مصدر باشد و روا است که اسم بود مثل معاب و معیب و ممال و ممیل را و اشه

الله اعلم و عیشة ... زندگانی داد ... و معیشة آنچه بدان زندگانی کنند از طعام

و شراب یا آنچه بدان زندگانی کنند معایش جمع معیشه جوهری گفته اگر تشبیه

داده شود معیشه را بفعیله با همزه کنند چنانچه در صحائف العیشة الضنک ...

و رجل عائش مردی که حال نیک داشته باشد و معیش کسیکه ... زندگانی بردار ...

و جوهری گفته کسیکه تکلف اسباب معیشت نماید ... عبد الرحمن بن عائش حضرمی در بین

بن عائش مری و ابو عیاش زید بن صامت یا ابن نعمان و عیاش بن ابی ربیعه و ابن ابی ثور

اصحاب جناب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و عیاش بن ابی مسلم و ابن عبد الله و ابن

مونس و ابن ابی سنان و ابن عبد الله یشکری و ابن عبد الله بن ابی معلی و ابن عقبه و ابن

عباس القتبانی و ابن ولید و ابن ... و ابن ... و ابو بکر و حسن و ... و ... عیاش

و اسم ... ابن عیاش ... ابن علی بن عباس ... ابن علی بن عیاش ابن ... و ابراهیم بن

... ابن عباس محدثان اند و عائش بن انس روایت حدیث کرده از عطاء و ... عائش بن

مالک بن تیم ... منسوب اند ... عائشی ... از عائشون ...

بالکسر ابن حرام و ابن ... در ... و ابن ثعلبه در بنی حارث بن سعد و ابن

عمد بن ثور در مزینه و ابن ... در ... و عائشه نام زنان و مردان ... عائشه

بن عرین ... منسوب ... عائشه ... مدینه و عائشه بن ... که قوت

و ... بسیار داشته ... است مثل ... عائشه ... این مثل در باب ... آمده

آمده و بعضی گویند ... است ... است ... ا

اصل المیل

... شب‌ها تا ... آخر شد همچنین است ... اهم ...

جمع ذوالرمه گفته ... تمام ... تقطع النفس حتی ماله

غروب غمش الليل مثل فرح واغمش تاريك شد آخر شب ودر خبر آمده انه
صلّى الفجر بغمش اى نماز فجر خواند جناب نبی مجتبی صلی الله علیه وآله وسلم در اول طلوع
فجر وغابش خيانت كننده وفريبنده وكسى كه تاريك شده باشد بينائی وی بسبب گرسنگی
يا تشنگی وتغبيش ظلم كردن باده وی باطل كردن گوئی تغبش زيد اظلم كرد باری باده وی باطل
كرد بسوی وی وليل اغبش وغبش مثل احمر وكتف شب تاريك وغبشان بالضم نام شخصی
داو غبشان خزاعی بالفتح وبضم نيز آيد سادن كعبه بود وقصی قريش با قصی مجتمع شد در محل
شراب بطائف پس مست ساخت وی را قصی بعد از ان خريد از وی كليدهای كعبه بمشكی
از می وكواه كرفت مردم را بر اين امر واو بشر خرد عبد الدار ان كليدها داد بسوی كعبه
رزانه ساخت چون ابو غبشان بهوش آمد بسيار نادم گرديد پس بدان مثل زنند در ندامت
ونادانی وخسران وگويند اندم من ابی غبشان واحمق من ابی غبشان واخسر صفقة من ابی
غبشان غبرش بالفتح ثمره درختی واين لغت را جوهری ذكر نكرده غش مثل مد ترك كردن
خيرخواهی خالص نكردن يا خلاف آنچه در باطن است ظاهر كردن ودر خبر آمده من غشنا فليس
منّا اى كسی كه خيرخواهی خالص نكند ما را پس نيست آن كس از ما اى بر اخلاق وسنن ما نيست
واسم از ان غش بالكسر است وخيانت وكينه ورجل غش بالفتح مرد بزرگ زاف ورجل غش
بالضم مرد فريبنده غشون جمع ومغشوش غير خالص وغبش بفتحتين تيره آميخته شده
واقيته غشاشا بالفتح وبالكسر ملاقی وی شدم نزديك غروب آفتاب يا در شب يا بوسيله عجلت
شمرده وكلابيه گفته شعر وما انسى مقالتها غشاشا لنا والليل قد طرد النهارا ودر ساعت
بالعهود رقد وايتا غراب البين اركب ثم طار او فساش بالكسر اول تاريكی وآخرين وشرب
غشاش نوشيدن اندك يا شتاب يا نا گوار واغششته من حاجته در شتابی انداختم وی را از حاجت
وی رحاجت واغتشنى الصبح آمد ودر مشی كنند كان صبح را واغتشه ناصح نگرفت وی را ثقة عذری
كفته شعر والدرية عن تغتشه لك ناصح ومؤتمن بالغيب غير امين ضد نصحت
نموده از وی يا گمان كرد بوی غش را وخائن پنداشت غطرشه مثل دحرجه تاريك كردن
شب بينائی را وتاريك شدن بينائی لازم ومتعدی آيد گوئی غطرش الليل بصره فتغطرش بصره
تاريك كرد شب بينائی وی را پس تاريك گرديد بينائی وی وتغطرش مانند تدحرج چشم پوشی

مردن از تشنگی ۰ غطش مثل ضرب واغطش تاریک گشتن شب واغطاش تاریک کردن وغطش

مثل نصر وغطشان بالتحتین سست رفتن شب ۰ [illegible] با پیری وغطش بالتحتین ضعف

بینایی با پلک است در اکثر اوقات والاغطش مثل سکری [illegible] که راه نیابد

اعشی گفته ۰ [illegible] بالليل غطشی الفلاة [illegible] بیابانها ۰ وغطش لی شیئا

برای من [illegible] وغطش له [illegible] کار [illegible] وتغاطش تغافل

کردن ۰ تفطش [illegible] حشم ۰ [illegible] کند [illegible] مردم کنند ۰ [illegible]

[illegible] که آن قائم [illegible] شکم [illegible] را که [illegible] مثل [illegible]

کرفس [illegible] است [illegible] بالتحتین [illegible] حشم [illegible]

بالتحتین تاریک [illegible] حشم [illegible] کوسکی یا [illegible] کو [illegible] مهمله

[illegible] که از [illegible] بود [illegible] که [illegible] کرده [illegible] ۰

[illegible] است [illegible] مثل

[illegible] است از [illegible] ذکر کرده ۰

فصل الفاء

فتش مانند ضرب تفتیش کاویدن وتفحص کردن ۰ فدش ۰ مانند نصر شکستن وفراخ

کردن [illegible] مثل [illegible] واین لفظ را جوهری ذکر کرده ۰ فاحشه زنا

[illegible] که [illegible] فرموده باشد از [illegible] وفحشاء مانند [illegible] فاحشه

[illegible] که از حد [illegible] وفحش

[illegible] کرم فحش از حد گذشت کار در خبر آمد ۰ [illegible] عن دم البراغیث فقال ان

لم یکن فاحشا فلا باس ای [illegible] جناب پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از خون کیک [illegible]

[illegible] از حد [illegible] پس [illegible] باشد و فحش [illegible] کردن در [illegible] از [illegible]

قول [illegible] صلی الله علیه وآله وسلم مر عائشه را لا تکونی فاحشة ای [illegible] در جواب

از حد [illegible] رجل فاحش و [illegible] وافحش [illegible] علیه فی المنطق ای [illegible]

گفت [illegible] در کلام [illegible] فحش را [illegible] آن [illegible] در فحش

در خبر آمده ان الله یبغض الفاحش المتفحش ای [illegible] دشمن دارد [illegible] کننده

در گفتار و کار تکلف کنند • دران یخش مثل منع باز نمودن کاره فدش مثل نصر

برشکستن فدش را شکست سر وی را و بجیل فَدِش مدش مرد زاد ان سخت خو رفند شد

ظلمه کردن و غلام فدش ای ضابط و فند این ان حیان فند انی است اعشی همدان مو نهدی

گفته و این دو لغت را جوهری ذکر نکرده • فرش • مثل نصر گستردن فرشه و فرشا و فراشا گسترد

آن را فرشه امرا فراخ کرد انهدا او کار را و در کریم المفارش آن کس نکاح مهکند

بزنان کریمه و فرش چیز گسترده از متاع خانه و زرع منبسط و میدان و سیع و جای بسیار

روئید کی و شتران خورد دراز است قوله تعالی و من الانعام حمولة و فرشا ای از چارپایان

انچه بار بردار و شتران خورد و گفته نشنید • ام مر آن را جمع و محتمل است

که در اصل مصدر بوده و درختان باریک خرد و هیمه های باریک و خرد و این همه را احد

نیست و پراکنده کردن فرشه الله فرشا ای پراکنده کرد آن را پراکنده کردن و کاردن و گوسفند و انچه

صلاحیت قیوذبح ندارد و فراخی اندک در پای شتر و این محمود است جعدی گفته • شعر •

مطویة الزور طی البئر دوسرة مفروشة الرجل فرشا لم یکن عقلا • و بعضی گفته فرش در پای

شتران است که در ان راستی نبود و نه لنگی و در دروغ گفتن قد فرش الکلام تحقیق دروغ

گفت سخن و فراشه پروانه چراغ فراش جمع در مثل است اطیش من فراشة ای نادان سبک

تر از پروانه که خود را بیفاید • هلاک می سازد و فراشة القفل پره قفل گویند اقفل فافرش

و فراشه استخوان باریک و استخوانهای باریک که متصل کاسه سر باشد گویند ضربه فاطار

فراش راسه ای زد و پراکنده شد استخوانهای کاسه سر او آب اندک گویند ما بقی فی الحوض

الا فراشة و مرد سبک گویند ما هو الا فراشة و فراش مثل سحاب لای که خشک شده باشد ذوالرمه

در وصف کور خر گفته • شعر • و ابصرن ان القنع صارت نطافه فراشا و ان البقل ذاو و یابس •

و حبابها که بر نبید باشد و قطرها ی عرق ابید گفته • شعر • ولا المسک والدیباج فوق نحورهم

فراش المسیح کالجمان المثقب • کسی که رفع خوانده فراش و نصب در مسک رفع خوانده

در دیباج بدین که واو برای حال است و کسی که نصب داد فراش را رفع داد مسک و دیباج را

و فراشان در ریک اند سبز بر زبان و در آهن پاره که در لگام باشد و فراش مانند کتاب جمع

آن فرش مثل کعب است و زن منکوحه یا مملوکه بملک یمین بعضی گویند از این است قوله تعالی

وفرس مرفرمة ای زنان بلند مرتبه در حدیث آمده الولد للفراش وللعاهر الحجر ای همه برای مالک

زن یعنی زوج و مولی است و برای زنا کننده سنگ است یعنی زانی بی بهره ماند یا سنگسار کرده

شود در عبارت ولیه انه طابور مرغی زبان در تعود فی والفراش مثل امیر ماده اسپ یا امیر ماده سم دار

که از زیر البدن هفت شب گذشته باشد و آن بهترین اوقات بار برداری است و ماده اسپ که

تازه زائیده باشد واز این است الحکم الفارض والفریش ای الرای ... بالله باور آمده زائیده

که تازه زائیده باشد وفرائش جمع وکلیزی که فرش ساخته باشد و در امور در معروف ... ما برجامه

دان ومفروشه هرزد نرمی باشد از ان می باشد و رحل کذا سخته تران ... شده ... و حس

الفرسة بالکسر ای ان کس ... معنا است ... الفرس منه حتی مات ای رد ... را بس

بار تمامه از ان تالین که ... قول ... است در حق وی ... کرد شعر ... شد

وبر او ... میان افکند وبر او ... السعة ... یک ... کرده شیر ... الفرس ... کسرد

برای وی ... است ... مثل ... الفرس المکان ... ومکان ... الدار

فرش کردن سنگ ... در صحن خانه ومفروشه مثل محدثه ... مرکه ... افکند ...

... مفروش ... مثل معظم شعر ... الطائر ... فرش ... و فرش

... و ... مرد ... را ... فرش ... کرد ... الفرش ذراع ... گسترده ... را بر

زمین در خبر آمده نهی عن افتراش السبع ای ... نهی نمود جناب نبی محمد صلی الله

علیه وآله وسلم از گستردن دو دست بر زمین در سجود مثل گستردن سگ وگرگ وغیره ... دو دست

را بر زمین ... الفرش ... کرد ... زمین افکند ... الفرش ... آورد ...

... افرش الشیء ... ذکر کرد ... مفروشه ... افراخ شده ... الفرش ... روی

کرد ... کلام کرد ... والتفرش المال ... کرد مال را در خبر آمده الا ان

... بالاسفرشا ای ما لا منصو ... ادی ... عمال ... ثمامه

نازل شده ... جناب خیر المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم ... مکه ... مدینه ... و

... التفوین نام موضعی ... است ... اسم ... آمده ... مدینه ... است ... ونام

شخصی ... مصله ... ونام موضع ... وردان ... الدین ... ملسه

... مثل امیر شریک ابن ملجم است در قتل جناب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه

الصلوة والسلام و در بعض مانند سکه معشوق به معالزد بست ترطه و در این مثل شد ادد های لسعد
نزد طائفه ای بعض مثل مدد بر کردن باد از مشک بعض الوطب برداز بیده در مشک برداز باد
برای غصه هلاک کردند لا شک بعن الوطب ای مر انوته باد خشم معدد بر کند مثل بدر کردن
باد از مشک در عموآمد ان الشیطان یعنی بر الدّی احدکم حتی یخیل الیه انه احدث ای
اندرستی باد می آرد میان در سرین یکی از شما تا اینکه بخیال وی آید که گوز بدرکشید مثل
امیرآر از بر آمدن باد و بعض الرجل ار دروغ داد مرد و بعض الناقة دوشید ناقه را شعابی وار شاش
در برآمدن باد از مشک و سست و کاهل شدن از کاری از بعض الرجل عن الامر کاهل و سستی
کشید مرد از کار و از بعض الجرح ساکن کرده درد زخم جراحت و در بعض المفسرین ای درد و راغ
بعض منه فتح است و بعض ادر حصه الموت و سخن چینی و تتبع کردن دزدی الدك
راه بر رهبر و آن درختی است بیابانی خار دار که میوه آن مثل سیس می شود و همچنین
است قشوش و جادرای پده که در آن آب صاف بماند و کلیم کند و بار یک رشته و همچنین
است شوش و فشاش و فشاش در عبر آمده از خرج الی البعیر الهابه اشاش و ناقه فشوش
ناقه که شیر از پستانش پراکنده ریزد در خبر آمده لیس تهاغز و لا فشوش ای نیست در آن
ناقه بسیار شیر و ناقه فراخ سوراخ پستان که از آن شیر ریزد و سقاء فشوش مشک که از آن آب تراود
و زن آب اندرزنده و زنی که از فرجش آواز آید یا باد برآید و قحبه یا و مردی که باطل غیر کند
و فشاش مثل قطام زن فاحشه فخر کننده باطل و فشاش فتنه من امته الی قبیله ای بکن بری
ایجه خرامی تیسیت مرو بر آمد کاری و فشفشه مثل دحرجه ضعیف شدن رای و افراط کردن
در دروغ و فشفش بمواله اشعبول مخود در او یوسف بن فش بالشم محدث بخاری است و ابن
ابن زاهد بغدادی و انفطاش و کسسته شدن چوب تر از فطش العود کسسته شد چوب تر و قش و
شکستن بیضه بدست و قش البیضة مثل فصم شکست بیضه را بدست و فقدش و سینع
و بیرمی شدن در کار و فقش فی الامر لغیشا سست شد در کار و این سه لفظ را جوهری ذکر
نکرد و قیشه معرکه و بایش الصهار الاذان بعضه ار ماده عو حیل خورد و اش الرجل تکبر
و افتخار کرد مرد و رامرد ابیه و روی نیست و بیاش مثل شداد متکبر و همچنین است و بعض
ورتوس اسپار احسان از او بر اداست و شرشه سستی در نرمی و عقابشه و کیاش مثل مقاتله

و ثمال با یکدیگر قهر کردن و به یار زهد کردن در پتال یار وفا نکردن حوری کفته • شعر •

القائشرن وثن دا اذا حققتهم • فللمنه نقضی علیه الا شجع • و تعش دوری نمودن

حوری بباطل و باز کشتن از حوری و بقایین با یکدیگر دوری نمودن که وی گیر

بزرگ بود ارد و ثانی زادی است که حمایت می کرد آنرا و ثانی سلامه

بن ابو بکر بن شخصی بود که قاهر می شد بر قوم عرب در مال بیکار

از قبیل ثوش و ثانان ذئبی است معروف و قبیشان

[illegible] ذئبی است یا نامه و قابوس معروف

است [illegible] یارا و [illegible]

تمت

قد طبع المجلد الثالث من تاج اللغات و ختم بختم الاختتام و يتلوه

المجلد الرابع منه بعون المفضل المنعام .

فصل القاف

قاش، لغتی است در قلش، و تصغیر قلش مرکب و قرشوش و قماش دانه و اقتماش تفتیش کردن کو. لا قتمشته تو بطون سحی حرام الدای و آینا تفتیش حرام نمود دیرا پس الد متی حرام دید سحی بسبب او باشه صاحب قاموس گفته راین یکی ازان است که بر افتعال آمده متعدی را بی ثاد رامت واین چهار لغت را صاحب صحاح ذکر نکرده

قرش، مثل ضرب و نصر قطع کردن وکسب نمودن و فراهم آوردن از ینجا و از آنجا و بر هم زدن بعضی بسوی بعضی وقرش مجتمع گشتن و از انجا از لاد نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر را قریش گویند بسبب جمع گشتن آنها بسوی حرم یا جهت آنکه جمع می شدند برای خریدن متاع پس می خریدند یا بسبب آنکه نضر بن کنانه مجتمع شدند در جامه خود پس گفتند تقرش ای مجتمع کردید یا بجهت آنکه بسوی قوم خود آمد پس گفتند کانه جمل قریش ای کو یا وی شتر قوی و شدید است یا بسبب آن که قصی بن کلاب را قرشی می گفتند یا جهت آنکه آنها تجسس می نمودند حج کنندگان و حاجات آنها را روا می نمودند یا نامیده شدند بتصغیر قرش و آن دابه دریائیست می ترسند ازان همه جانوران دریا و این قول ابن عباس است و استدلال برین بقول شاعری کرده

شعر، وقریش هی التی تسکن البحر بها سمیت قریش قریشا سلطت بالعلو فی لجة البحر علی سائر البحور جیوشا تأکل الغث والسمین ولا تترک فیه لذی الجناحین ریشا هکذا فی الکتاب حی قریش یأکلون البلاد أکلا کمیشا ولهم آخر الزمان نبی یکثر القتل فیهم والخموشا یملأ الارض خیلة ورجالا یحشرون المطی حشرا کمیشا یا نامیده شدند بقریش بن مخلد بن غالب بن فهر که صاحب قافله آنها بود پس می گفتند قدمت عیر قریش و خرجت عیر قریش یا شاید پیش آمد قافله قریش و بیرون شد قافله قریش و نسبت با آنها قرشی و قریشی است شاعری گفته ع و لان کریم لو کان قرشیا و دیگری گفته ع بکل قریشی علیه مهابة و قریش منصرف آید باراده حی و غیر منصرف باراده قبیله شاعری گفته ع و کفی قریش المعضلات و سادها و قرورش مانند جرول انچه جمع کرده شود از ینجا و از انجا و قرورش الکمو طفیلی و از رک سر و تار شه زخم دماغ مانند واصعه و اقرش به غیبت کرد در واقع شد در ان

را توسعة الشجة کسب رضم دماغ استخوان ریزه ریزه نکرد و تقریش در خلاء بدن و
را تکمیش و کسب خوردن و متقرشه مال تحیط بر آنکه مردم در قحط سال مجتمع می شوند
و تقرش ریزه پاک شدن از آلایش امور و تقرش الشیء گرفتن آن چیز را اول پس اول و تقارش
الرماح متداخل گشتن نیزه ها در هم یعنی در رماح قرار گرفتن نیزه های متداخل شده و تقرقش را
با لرماح هم بند در هم یعنی به نیزه ها و اقترشت الرماح بمعنی از نیزه ها زده بمعنی القادر
مقارش نام شخصی و قرواش با لکسر و ابن حوط صبی و شوبع بن قرواش همی و در ساهراس
و قریشه دیهی است محرور این همو که در آن تفاح بسیار باشد و قوتریش در واسطا است
او تریش دیهی است در واسطه اقرنطس بفتح الف و کسر راء و طاء مهمله است مشهور
الدرباچ روم و دور آن سه مدار فرسخ است با مقدار یا نزده روز راه است و ابو تیشه
دیهی است از آن ابو تیشه در مصر آرند و قرموش مثل زنبور و قرورش مرد کوتاه
و یکه شمرده اند و قرنانس مانند سمدل قرواه و ترمشه مثل دهرچه به ما کردن و جمع
خوردن و ترمس الشیء تمام خورد آن چیز را و جمع ساخت آن را و ترمس مانند جعفر و دورج
ترمش مثل قندیل مردم عملکان الدار ترمش و ترمیش من الناس ای در خانه احدی مردم
اند و ترمش مانند همان کسی که بخورد هر چیز را که اینکه در آن یافته باشد و در این چهار لفظ
را صاحب صحاح ذکر نکرده است و بحال خود گشتن بعد از لاغری ترمس القوم شتران تمکن شدند
بعد از لاغری بخوردن از خارها و از آنجا الرجل خورد از خارها آثار هم چنین است
قرس بقشور شدن از پیسیدن و برسی همه الحد بر مانده بود در جمع کردن چیزی را و پرورد ی
در شدن نامه و صودن چیزی نیست تا آنکه یابید خورد آنچیز را و مثل رفتار لاغر و
خوردن از آنکه مردم بر مرحله ها اندازند باقی ورد ریزه های صدقه و خشک کردیدن
کما یرتبی القوم و انتشار بعد و شتافتند وقتی در خت خرمای ردی ما بعد و آن و مثل آن
ردلو ببرک وقشه بالکسر ماده پرو ریه یا بچه آن که ماده باشد و رمل است اکهس من قشه
ای روبک تر از ماده بوزینه و خورد آن ر داپه کوچک است مانند کوکال قشن مثل
حال جمع در خبر امام بحق ناطق جناب جعفر صادق علیه الصلوة والسلام آمده کرو را شنا
ای باشید مثل بوزینه ها یار پشم که از آن اطراف برسر کرکین مانند و بعد از آن ها فکنند

و صاحب مدار س در تفسیر آن گفته پارهٔ پشم مانند قطران استعمال کرده شده انداخته
شده و تقشیش مثل امیر چیزی قیمت که انداخته بشود و همچنین است قشاش با لضم و او
از بوسه مار که از خوردن بعضی از آن معنی بر آید و اقتشاش و تقشقش صحیح شدن اقش من
الجدری و تقشقش منه تندرست شد از آزار جیچک و اتقی العلاء باسهار شد خشکی شهر و
تشقش المعیر الرجل اما ابر شم کرکین را قطران و تقشقش البعیر بهند شعر از حارث شامری
گفته انی انا القطران اشفی ذا الجرب ۰ عندی طلاء و دواء للنقب ۰ مقشقش ابری منهم من
جرب ۰ واکشف الغمی اذ الریق عصب ۰ و مقشقشتان سورهٔ قل یا ایها الکافرون و سورهٔ
قل هو الله احد زیرا که این دو سوره می سازند از آزار نفاق و شرک چنانچه به می سازد
قطران از خارش و قشیش مثل امیر نام جد ابو علی بن محمد بن علی مالکی ۰ قعش مانند منع
جمع کردن و پیچیدن سر چوب را بسوی خود مرکبی است مانند هودج تعوش جمع
آن و منهدم ساختن بنا و غیر آن و تقعوش مانند حول مرد ضعیف شد درشت و تعشانانه
مو بلند و تقعوشه مثل جهور ه بر زمین افکندن و تقعوش مثل قل حرج منهدم شدن و ابر گشتن
و انقعاش منقطع شدن از جای و رفتن و منهدم گشتن بنا ۰ نقش مثل نصر بسیار خوردن
و بسیار جماع کردن و کفش را معرب کفش است در خبر عیسی علیه السلام آمده انه لم یخلف
الا نفشین و مخرفة ای بگذاشت مگر دو کفش پاره لاغری را و دزدی دزدیدن را فشاندن
انچه در بستان باشد و گرفتن چیزی و جمع کردن آن و نشاط و زدن بچوب و شمشیر و تفش
تفتیش دزدان فساد کنندگان و انقفش العنکبوت و غیره در سوراخ داخل کردید و جمع کرد و ضم
نمود اعضا و پاهای خود را و قفشه بالکسر دابه ایست کوچک درهم کشیده پوست
از حشرات زمین و زنی که پوستش درهم کشیده بود و همچنین است منقفشه و تقفشا بالفتح
درهم کشیده شدن و قماقش بالضم کسی که پوستش بمانی ری خراشیده بود و لسعه وی امیلت
و رجل مقفقش فی اللباس مردی که فیه است در لباس ۰ قلاش مثل سحاب خورد و درهم کشیده
و قلاشه مثل سحابه خوردی و کوتاهی و اقلش و قلاش اسم اعجمی است و اقلیش بالضم
شهری است باندلس و از آن است احمد بن معد بن عیسی و اقلوش مثل اسلوب دزدی
جمع کردن و شهریست از اعمال غرناطه و قلمرشه شهری است باندلس و قلشانه شهری

بالتو یقیمه وایں سه لغت را جوهری ذکر نکرده ۰ قمص ۰ مانند نصر و ضرب برآوردن چیزی

از بیماری را خارج و غش اصبح ثلاثة هس و این چیز را قماش گویند و قماش البیت متاع

خانه و دُرور را بادی کفته ما اساعه برزمین بود از ریزه شکسته و ریزش چیزی که مرد

رذیل را هم قماش گویند و ما اعطانی الا قماشاً ای ندادم را مکر این چیزهای که یافته بود

و قمیشه طعامی است از شیر و دانه حنظل و مانند آن و تقمش خوردن هر چیزی که یافته

شود اگرچه ردی باشد و ماشه بن را الله عبد جعل مع ساباه ۰ تقمیص ۰ کم کردن و نقصان

نمودن و این لفظ را جوهری نیاورده ۰ تقریش ۰ مثل تعمیر بیرال کلان سال و سود کر

فربه ۰ قوس ۰ بالضم مرد خورد بدن معرب کوچک و زنبه کفته ۰ ای جسم صحب المنکمیع

قوس ۰ ترا سه مثل سحابه اعله باقی ماندر در درخت انگور بعد از بردن آن و قرش موش رحو

است موسک و اوقوشه دختر زنر کامیه ماد ر رید حمل رقاشان شهر است ذکر کرده

شود بالضم رقاش مادر اسم قمیس است گویا نامید شد باسم آزار آن

۰ فصل الکاف ۰

۰ کاش ۰ مثل مسح خوردن را این لفظ را جوهری ذکر نکرده ۰ کمس ۰ بالضم بره کوسفند و نیز

که دندان پیشین برآورده باشد یا هرگاه که دندان ربا مه آن برابر شاه وی کفته و ابالها

مضروب الکمس صوبه ۰ علی رایه یلقی اللسان من الفم ۰ و اکمس و کماس و اکماس حمع و مهر

قوم و سردار لشکر کمرش جمع کوی بی سردار ۰ ما و ثقه بالکمرش ای الماء و شهر پناه

محکم و استوار نمودار بسود از ان لشکر کس و تکمش القوم مختلط شدند کرده مثل ری

از این سکمت را یعنی نموده ۰ ثوب اکماش ران ارجادرهای بس است از هری کفته این را

ازرهر مسدری محفوظ اندازم و کمشه تله ابعینی تکر و زیان دیوم کمشه از در رفای

ورمها است را بر کمشه شخصی بود از خزاعه که مخالفت قریش نمود در عبادت

بتها از این جهت مشرکان قریش منسوب اندر پیغمبران صلی الله علیه و آله وسلم را ابن

ابی کمشه می کفتند یا ابو کمشه کنیه وهب ابن عبد مناف جد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

وسلم است از جانب مادر و برا که مشابه به جناب نبی صلی الله علیه و آله وسلم اورد

در صورت با کمیه شوهر حلیمه سعدیه که دایه حضرت خیر المرسلین صلی الله علیه

صلی الله علیه وآله وسلم بود یا کنیهٔ عمرو بن حلحله را ابو کبشه اوّل معروف است و کبیشه
سلیم یا انس دوسی و عمرو بن سعد انماری که هر دو از اصحاب رسول مختار صلی الله علیه
وآله وسلم بوده‌اند کبشه بنت ساعده صحابیه است و کبش نام موضعی که از آن اند احمد بن محمد بن
صبّاح و احمد بن علی بن نصر کبشیان و ابو کباش مثل کتاب عبسی تابعی است و ابو کباش
کندی محدث است و کبشات کرها اند بدیار بنی ذویبه در آنها آبی است و کبیش مانند زبیر
نام موضعی و احمد بن محمد بن کباش مثل غراب محدث است و جعفر بن الیاس کباش
مثل شداد و ابو الحسین ابن کباش محدثان اند کدش ه خراشیدن کدشه مثل ضربه بخراشید
آنرا و زدن بشمشیر یا نیزه و راندن شتر و دفع نمودن و قطع کردن و درساختن و راندن و ربه گفته
ه هلا کشل الطرد المکدّش ه و کسب و عمل کردن کدش لعیاله کسب نمود برای عیال خود و کدّاش
مثل شداد کم خیر و اکدش بخیر مثل انصر آگاه کن پاره از خیر را کدشت منه عطاء و کدشه
رسید مرا از وی بخشش را و کداش مثل غراب نام مردی و کدش بالضم طایری که آنرا اقعق
گویند و کدش نیز که نام دواست لغتی است و ذیله یا آن بسین مهمله است نه معجمه شاعری
در وصف زنی گفته ه شعر ه منیت لزمردة کالعصا الصرّ واخبث من کدش ه قوله زمرده
معرب زن مرد ای زن مانند مرد ه کرش ه مانند ضرب گرفتن چیزی و راستن آن و رفتن برفتار
اسیر و جمع کردن پا ها برای جست و مانند آن و تکرش مثل تدحرج درهم کشیده شدن
اعضا و این لفظ را جوهری ذکر نکرده ه کرش ه بالکسر و مانند کتف شکنبه مونث است و در خبر
آمده فی کل ذاتِ کرشٍ شاة ای در هر صید صاحب شکنبه چون آهو و جز آن کرش گوسفند است
و عیال و اولاد خورد هم کرش منثورة ای اطفال خورد اند و تزوّج فلان فلانة فنثرت
له کرشها و بطنها ای نکاح کرد فلان کس زن فلانه را پس بسیار گردید ولد آن زن از آن مرد
و جماعت از مردم و از آن است حدیث شریف الانصار کرشی ای انصار گروه من و بمنزله
اولاد صغار من اند و پشته و روئیدگی ایست از گیاه اترین چراگاه‌ها و قول عرب لو وجدت
الیه فا کرش ای اگر یافتم بسوی آن راه و این مثل است و اصلش اینست که قومی بزرا در
شکنبه آن پختند پس دهن شکنبه از بعض طعام تنگی نمود پس طباخ را گفتند داخل کن این را
پس گفت لو وجدت الیه فا کرش و کرش الجلد مثل فرح متشنج گردید پوست و کرش الرجل صاحب

لشکر کردانیدن و دیگر معانی که تنها بود دگر شاه مثل هم ولیکن بزرگ شکم و قدم اسپان گویند
که بر او گردد باطن بار ماده خر و گاو که در میدان دور دگر باشد به معنی رحم تکرشاه ای میان
آنها ره دان دور با هم دیگر است مثل زمار دابه است گوشت و تکرشه اشیای بعضه خورده و
شکنبه ها و مکرشه مثل معطمه طعامی است که پخته شود از گوشت دنبه در باره از شکنبه
شعر تکرش پختن این طعام و مکرشه مانند محل نه تم بطعم و کرش تکرشاه و ش کرد
روی خود را و مکرشه ماهیت و تکرشوا مجتمع شد لا و تکرش وجهه منقبض کرد یعنی روی
را مکرش الا نفعه ای کرش گردید الا نفحه و الفحه شکنبه بره که هنوز علف نخورده
باشد و چون علف خورد شکنبه آنرا کرش گویند و امتکرش الصبی بزرگ شکم گشت طفل
و امتکرش منقبض کردید و ترش روشد و ترب اکراش را آن از جا ... های بس است کرش
بالکسر و کره بست از دیار بنی ابی بکر بن کلاب دگر شهری از اهل واسط بود که حجاج بن یوسف
هر گاه ... واسط را بسری عبد الملک بن مروان بر شب گاه ... شهری دگر کرش از رمین
... بلند میان کوه د بصره دگر نام آدم آنرا ... کرمان نام اسب بسطام بن
قیس رکوس شهری است در میان کفار آن دگر کرشان بالضم نام دهله ایست در صعاع
است کرشان از دو هند القوس دگر راس مانند کتاب نام کوهی دکشمس الاذمی و آواز مار
از رگ او بوی می آن رصحیح آواز آن از دهان کشش الافعی از دهان مار و کشکشه آواز کرد
بوسه مار دکشمس الصبر اول آواز شتر اصمعی گفته هر گاه شتر نر آواز کند پس اول آن
کشش باشد زبیر گفته ع هدر مستا قدر آلهدر بالکشیش و ولعو مکشاش لعس امعد از ان
شاعری کوید شعر علی التبرا یبنی ذرا الاذر اسن ذ تهدر هدر الیس بالکشاش دهن حرن لر ان
اندک بلند کرده آنرا کعب کویند و چون از آن بلندتر و بر اکر ده آنرا اهتر نامند
و چون بیان کرده ترقره خوانند دکشهش الشرب آواز جوش شراب دکشوس الزند آواز
حقماق نردیک برامدن آتش دکشیش القرة آواز کرد کار دکشه بالضم موی پیشانی اسپان و
در هم پیچیدن از موی کنی بالضم الحجه کشی داده شود الدال ادر عصب خرما دکشکشه کرنخان
دکسکشه در بنی اسد یاد ... بدل کردن کاف خطاب مونث بشین مانند علیش در علیک
شاعری گفته شعر فعیناش عیناها و جیدش جیدها ولکن عظم الساق منش دقیق و بار باده

نمودن شتر اهل کف مل کردن در تف کردن ... اکنش بالکسر کف زده بالفتح آن را ... است
نموده شده است کنانکش بالفتح کف را آواز کرده مرا ... که بزرا تعالی الی مرلا فی ... بنی
رکشکشه که بچکدن تمام آب کوه شتر دکنکش ای در یای است کشیده ...
شود تمام آب آن رکش بالفتح ... است ... ان ... کشمش بالکسر نوعی از
انگور خورد بی دانه ملین تر است از سائر انگور رکه ترا ... رقص رسول ... در
خروج کعمشه گرفتن چیزی ... آن ز رفتن برفتار اسیر و ... جمع کردن ...
... تکعمش مثل تدحرج افتادن پرنده در دام تکعمش الطائر در دام افتاد پرنده
... در رفتن در چیزی تکعمش فی الشیء در رفت در آن چیز ... لغت را صاحب صحاح
نیاورده کمش بالفتح ... مثل امیر مرد سریع روان در کار کمش کمشه مثل کرم کرامة
سریع شد رکمش چوان ... خرد و دراز ... مراد خرد کیر ... چوان ... مرد
خرد پستان باشد کوهی جمل کمش و ناقه کمشة رکموش ... جمع رکمش ... از پستان
پستان ماده شتر تا بچه از ان ... شاة کموش رکمشة از خورد ... پستان ... خرد پستان
را کمش کم نظر ... باشد که نه ... تا قدم رکمشة بالسیف مثل نصر ... اطراف
آن بشمشیر رکمش الزاد ... ترشه و رجل کمش الازار مرد کوشش کننده ... اچیند
ازار را کمش بالناقة ... پستان ناقه را به بست رکمشه تکمیشا ... کمش
العادی کوشش کرد ... در ... شتران ... سریع ... تکمش ... در هم
... کشمش ... وانکمش فی الحاجة ... شد رکوشش کرد در ان ... کمش مثل نصر
... جامه ... نرم کردن مسواک در ... رکنشاء بالکسر ... مورت
رکناشات بالضم و تشدید ... که از ان شاخها بر آمده باشند و اکنشاء عن الامر ... باز
ایستاد ... کرش ... بالضم ... مثل ... کاس ...
جماع کردن ... رکوشان طعامی است اهل عمان را که از ماهی ... ساز ...
جامه که در ... باشد رشته آن مثل ابریشم ... آن ... است و بعضی گفته اند
که اکباس از چادرهای ... است ... این سه لغت را جوهری نیاورده

فصل اللام

قلق • مثل سبب راندن وتماق که دانه با سد ترش وماش ولشلشه بیما وترددکردن
وقت عروسی واضطراب نمودن اضطراب ومرجعی بعد موضعی وهو جهان الحلاس بر دل
مضطرب الاحشاء لقی • بوزن کتف عشك کهنه کو لمشن لقی اتی مشک کهنه
مشک • لهق • بی فالده زلامی مثل صاحب دیبی اسم اقرحانه راون فصل راصاحب
صحاح لباردره

فصل المیم •

• مأق • مثل منع دفع کردن مأشه عنه یکدادفع کرد وبیرا اراں مجیبی ومأق المطر الارض
در لشید باران زمین راه • مشق • مانند ضرب با انگشتان جدا کردن متشه جدا کرد آن را بانگشتان
دست وددر شهدن متق الصلاف الناقه دور شهد بستان ناقه راه دوشیدن مسم ونقطه های سفید
که بر ناخن پیدا شود در حسی بصر رجل امعق امراة معقاء مرد وزن سیه بصره نام شهر است
بضم جیم کشتی جامه های رنگین ولقب مردی است معرب ماه کرد مشایه مرجعی
است بر حد مهل از بصره منصوب اهری منحرف مولی قیس بن مسعود راوی از تعبیرات
لمعی است راوی سه الفاظ رامع هری بیمار زده • محص • مثل منع است از هماج کردن
وبیمار خوردن تا آنکه شکم بزرگ کرد ودر خبر است بدان بر سر از کوشت کوشد موت بی غرارة
فتمشعی ای کلاشید وبر کندن مثل اکله برآن یکدردمر رابیدن وهم چنین است امعاص
مثل اکرام بمعنی وصله تدامحشه کل شی ای الی سال است که بوده هر را مرجعه یعنی
سال قحط است وامعاص مرجعه شدن کوبید امحص الخبز مرجعه شد نان وامحص الدین
فصا ای مرجعه لون کس از روی غضب ومعاص بالضم مرجعه شده وجر معاص رشراه
معاص نان مرجعه وارزان مرجعه بالفتح معاع واناث عابه وبالکسر قومی فراهم شده
از قبائل معروالده که در دیگ آتش وابکر کوه کلا خوردند نابعه که بود شعره جمع معاشک
لما یرید لادی • امض دث ارزما نکم دته • ماه • تمص • بسیار خوردن • مدش • المعیبی تار یکی
چشم بسبب گرمی یا کرمی ودرد شکم پی دمیه وکمی کرمی دمیده وبار یکی آن بار وری
کردیدن دست وعقار امد آن مثل مسع وبمعنی امدش رمانه مدسا انه است اران با ام
مرد شدن ناطن ید دست های ریشی ودرشتی درر واملس لا فرکم مقل ورجل مدآمی

الهد مرد دز دست ای سست کردن ... مرثیه درگرشت ... گی است ...

کم خوردن و اندك دادن ما است ... مداومت ... خوردم از آن خوردنی اندك

رمامدشی و امدشی و امرشنی ... دشاند ادم را مترشته کرد آنرا با بودم آنراه مرد قرش

مرزنگوش معرب مرده کوش ... دادند میم راشاعری گفته شعر و ملون بالمرد قرش

الورد صاحبه علی معاییب ... مصرل بعارن است ... نعت

مرد قرش ... لنزج و اعشی کو یند مرد قرش زعفران ... است ماثل ...

رساهی که زنان آنرا در شالده کرد الملازمرد نرم کوش مرزنجوش معرب مرزن کوش

که آنرا در عربی سمسق گویند گرم و خشك است در درجه سیوم تلطیف و تفتیح و تحلیل

کند و نافع است از دشواری بول و ... و کرمکی کژدم و دردهای که از سردی عارض شود

و مالیدن ... و سیلان آب دهن ادرار بسیار کند و رطوبات معده و دردها را

خشك ... از ده مرش مانند زهر خراشیدن زسودن باطراف انگشتان و ... الماس

و زمینی که باران روش خراشیده باشد و زمینی که هرگاه در آن آب بارد از زودی روان کرد

گویند ... الی مرش من الامراش و مرشاهر حیوان گزنده و زمین بسیار گیاه ...

مراشه بالضم ای مرانزد ... و اموش مرد بسیار ... یاوان اندك

را متراش کشیدن و ربودن امترشت الشیء من یده ای ربودم آنچیز را از دست فلان

و کسب نمودن ... الشیء جمع می کند آنچیز را و کسب می نماید آنرا و ...

لعیاله کسب میکند برای عیال خود رجل مراش مثل شداد مرد بسیار کسب کننده و مرشاله

شهریست باندلس ... مثل ... آمیختن ... کراخته کرد و مالیدن دست به چیزی

ناپاك کردن یاد و رغ ... دن چربی از دست شاعری گفته شعر نمش باعراف الجیاد اکفنا

اذا نحن قمنا من شواء مضهب ... کردن ... اطراف استخوانها مشمشت المشاش

مکیدم اطراف استخوانها ... ماشی است ... و گرفتن مال کسی اندك ... مش

مال فلان ... من ماله ای میکبرد چیزی ... چیزی و در شیدن پاره از شیر مشمشت الناقه

دوشیدم و گذاشتم پاره از شیر در پستان آن و از این است فلان یمش من فلان و یمتش منه ای

فلان کس می یابد از آن کس ... مانند ... بدان دست مالند ... آمطنی ... مشاشا

امشّ به بوی ای بد مرا خیری که پاك کنم زیر الم بدان دست خود در هر آمده مارلُ

امش الادریه ای همیشه بودم که می آمیختم و افارا رمش التحتش خوی که در ساق

معرور بلند شود تا اینکه سخت کرود کم از سمی استعوان قد مشتمل الاُنثییه مثل فوخمد

این را نظیر این سعامرای تحبب و تحبیب بیهدی که در چشم شوه ادمی کرود در تعبیر لمش و لازمه

مشابه مانند اهو رسم را العمی است از ان و مشابه بالضم سر استعوان که حا ثمه شود

و مُشاش بخلاف باجمع آن در صفت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلّم آمده

انه کان جلیل المشاش یعنی بود ند جناب رسول صلعم بزرگ سر استخوان را یا رمین سخت

که دران چاه ها سارند در رای آن سحاب باشد که مبع کند آب را از روان شدن این رقتمکه

پرکرده شود چاه بلند آن زمین آب را این جوید اوی از چاه کشیده شود و بسیار کرود

بجای آن دلو میکرود معنی باطن زمین در اهر که دران سنکهای نرم و خاک باشد و مشبه

دارکه همیشه از ان آب تراود و مشاش مانند فراب زمین نرم و نقش و طبیعت اصل کرینه

فلان طیب المُشاش ای فلان کس کریم النفس است و مر دمه فرات اصیار خدمت کمند

و زمه رد حضور و ابرو دریت در وصف اسپ کلمه شمرد یعرف با بین المشاش کانه

قد خ ملیر رجمه لا یطلع مراد از لیس خمک نشریه المشاش است با کتابه مرد بمشاش

ارنا باید رشعر حصان اینهوب کالبراع الاعاصی متشابه مرادا و مشاش اول

نالهای ها ارد است و امش العظم امشاشاً صاحب مغز کرود و استخوان رامشن العلم

ساله های ان نرم و نازك برآمد و قشیش برآوردن مغز استخوان و تمشش العظم مغز استخوان

خورد و امعن الرجل من مالِ فلانٍ در رسید آن کس بمال فلان و امتش المعزطا تیتمها

گرد و تشه بشک با کلوح و امش مای الضرع گرفت همه را انچه در پستان اودو امتشی

المراتجلها قطع کردن زیور خود را کردن خود و مش مثل مس و روخرا بکسر و دو

امش لك آیا حاصل شد مونرا چیزی و مشمشه دارا در آب ابدا حتی ر ممکن و شعانی و مشوش

والعم لرآید ز رد آلو مود نیراسید در رجه دوم صاحب تا مرین کلفه که مرا الله شرد

دراز بیاده تر از آن در تبرید معده و تلطیف و اصعاف ان و معنی اجاص را مشمش نامند

والمعه فتشامشا ای خورا الهد آنرا با کره و مشامی بالکسر نام مردی مصدی و مانند منع نرم

مالیدن ٭ مَخد شو ٭ بفتح میم و کسر دال مهمله و ها ما دود را گفته‌اند ضرب شیر و صمغ

کلان درمیان زنبج رخوشه ٭ ملش ٭ مانند لصوکاوش کردن جیزی السمع کو یا می جو اند

دران جیزی را ٭ کمش ٭ مثل قول طلب کردن باقی خوشه های انگور و ماش کرمًا طلب کرد

باقی خوشه های درخت انگور را و ماش تماش خانه و متاع ردی را زبن امید مثل المأش

خیر من اللاش ای متاع ردی خانه بهتر است از نبودن ٭ مهش ٭ مانند منع خراشیدن و واشدن

واستخوان بوحقه شدن و ستردن زن موی روی خود را با سر و در چنین است تمهش و در خبر آمده

لعن النساء الممتهشة ای لعن نمود زنان ستردنده موی رو را و ناقه مهشاء ماننده جمع راه

ماده شرکه زرد تر باشد و این پنج لغت را مهر موی ذکر نکرده ٭ مشر ٭ مانند بیع آمیختن

چیزی با مرو آمیختن شیر از با شیر مهش و آمیختن راست از روغ پرواز گفته شعر ماذل تد

او زمت بالعرقدش الی سواقاطو فی و میشی ٭ و ابرشیدن اخضر خبر و خلط کردن آن مشت الخبر

ایران داشتم بعضی از خبر تا خلط نمودم خبر را و در شیدن لیکن انچه در بستان بر دو آمیختن

هوچیز و ماش الارض مهشه گذشتم دان از زمین و ماش غله ایست مشهور چون هروی گفته

معو سا است یاهو از معتدل است خلط آن مسهو داست نفع کند از تب و زکام و نافین ناور

و هر گاه بر سرکه طبخ کرده شود نافع بود از خارش قومه ادار و ضماد آن تقویت اعضای سست

نماید و ماشان لبوبست و مارشان نا جوه ایست ایمدان

٭ فصل النون ٭

٭ دآس ٭ مثل منم تداول نمودن و هم بمعنی بست تداوش فراگفته‌اند اهل حجاز همزه تداوش را ترك

کردند والراز نوش کردانیدند و زجاج گفته تداوش بر او بمعنی تداول باشد و بهمزه بمعنی مستی

ردونکی در حرکت و تأس سخت کرفتن و تاخیر نمودن نأشت الامر نأشا ای تاخیر کردم ان کار را

پس متاخر شد و برگشتن و دور شدن مثل صبور و قوی غالب و فعله نئیشا مثل امیرا ای کرد آن

کار را اخیر شاعری گفته شعر تمنی نئیشا ان یکون اطاعنی و قد حدثت بعد الامور امور

ولیقذانئیشا من النها رای لاحق شدیم بعد از برکشتن روز ناقه منوشه الآخر ناقه کم گوشت

و تناوش متاخر شدن و در گشتن را نتأشی شتا بانید مرا را نتأش بفتحه مشهور کرد

بکر بیدان خود از هری گفته انتاشه الله برکشید آن واحد ابتعال والتأشی فلان من الهلکه

رها نمود فلان کس ما را از هلاکی ٭ نبش مثل نصر ظاهر کردن چیز نهان را و بیرون آوردن

چیزی از چیزی و از ینست نباش بمعنی کفن دزد و استخراج بحث و اکتساب چیزی و

توشه گرد کردن و نُبَیشَة اسم تیر انداخت سوی آن چه ترمیه بسیار آن و بیخ نشانکرد وحشی

است مانند سفر او گهودتر از آهو من ونبس بفتحتین سرینکه در باطن قدمش نشانی بود

که در زمین ظاهر گردد و انبوش و انبوشه بالضم اصل تره که بکنده از زمین یا درخت

بر کنده بیخ وشاخها انابیش جمع و نُبَیشَةُ الخَیر مانند جهینة و وَرْدَة بن نبیشة از صحابه

جناب هادی الوری حضرت رسول مجتبی الله صلی الله علیه وآله وسلم و لبیشة بن حبیب

رفیق امرئ القیس بود بسوی قیصر و نَبّاش بن زراره یا مالک بن زُراره بن نباش یا ابو هاله

بن نباش بن زراره زوج حضرت خدیجه رضی الله عنها او زهند بن ابی هاله صحابی و ربیب

جناب رسول مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم است و نام می نهند عرب به نباشه و نابش

٭ نتش مانند ضرب بر کندن و بیرون آوردن خار و مانند آن بمنتاش ای موچینه و کشیدن

گوشت و مانند آن بسر انگشت و بدندان و کسب کردن و منه نَتَشَ لعیاله ای آنچه

کسب می کند برای عیال خود و زدن و دفع نمودن و مانتش من جمله الحبو دفع نمود آن بابس

ملک را و پنهان عیب کسی کردن و ضمیمه من لست تمتاس و ما انتش چیزی ما نقشت من فلان

شیئا ای نیافتم از فلان کس چیزی و بیر لاتنتش و لا تنکش ای حاصب آبی تمام کشیده نشود

و نتاش کم مرتبه و همباره و نتاش جمع در غیر آمده جاء فلان للغل حبار ها رجاء اخرفا علی

لعا شیا ای فلان کس آمد پس گرفت بهترهای آنرا و دیگر کس آمد پس گرفت بدترهای آن

و نتش بفتحتین اول اثر نمودار شود روئیدگی از زمین یا او والنتش الحشیش شد ابا بن

تری او و از زمین برد و انتش النبات سر خود از زمین بر آورد و روئیدگی قبل از آنکه انبار آرد

٭ نجش مثل نصر اینکه بیار بهاده کی تا دیگری بخورد تر او را جلب می و نمود در خبر آمد نهی

عن النجش فی البیع ای نهی نمود جناب پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از زیاده نمودن بها بجز ... نه

یا مدح کردن متاع یا رواج یابد و المدح مدح کردن متاع غیر تا رواج یابد یا ملامت نمودن آن

تا رائج نشود و دور انگیختن شکار بجستن الصید بر انگیختم شکار را و در خبر آمده

لا تطلع الشمس حتی تنجشها ثلثمائة و ستون ملکا ای طلوع نمی نماید آفتاب تا آنکه

برمی انگیزند آنرا به صید و نیز نجش کاوش نمودن از چیزی و برانگیختن آن و جمع

نمودن شتران بعد متفرق شدن را جز کفته و قیل الالیه من النجش و غیر لسری و راق

نجاش و بر آورد به دوان کوانه و شتابی کردن مرد این منجش بمجیای کذشت الان حال

آنکه سو مهاجر در همچنین است نجاشها بکسر ورد رخموابی هر او آمده ان النبی صلی الله

علیه و آله وسلم لقیه فی بعض طرق المدینه و هو جنب قال فانتجشت منه ای ملاقی شد حضرت

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ابی هریره را در بعضی راههای مدینه وا او حب بود کفت پس

دوری کشتم از نزد جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و تناجش با هم زیاده نمودن در

خرید و فروختن و در خبر آمده لاتناجشوا و نجیش و نجاش شکار کننده و نجاشی در اصل

و نجاش کسی که شکار را بر انگیزد تا کند و کیل شکاری و منجوش مکلوب منحش مثل

سد مرغوب و به و شمردم وثبات اینها حیاة ایشان و تسمیه که مهان و جلد زاده بدو زنند

و همچنین است نجاش مثل کتاب و نجاشی اشتر بدیا و تخفیف آن اصح است و بکسر

نون نیز آید یا بکسر اصح تر است اصحمه پادشاه حبشه و نجاشی حارثی شاعری است

وا جزو منجشانیه آبی است منسوب به مرد منجشان یا منجش نزدیک بصره و در منجش

کذشت و ذو منجشان بن کلده معروف است و انجشه نام مرد غلام جناب پیغمبر مصطفی را

صلی الله علیه و آله وسلم و نحاشه بالکسر آن سرخته دو و نحو رشه مانند جمعو رش

سك بچه و رکیب کنند و حراشند و یا خصومت جمکنند و نخش مثل نصر به انکیختن و نخست

راندن و جنبانیدن و زنج دادن و خراشیدن و پوست کندن در خبر آمده کان لنا جیران

من الانصار و نعم الجیران کانوا یمنحونا شیئا من الباتهم و شیئا من شعیر لنحشه ای

بردن ما را همسایکان از انصار و خوش همسایکان می داد ما را چیزی از شیرهای

خود و چیزی از جو که پوست آن خواهیم مکنیدیم و خلاصه چیزی کرفتن و پاره از مال و نخش

زید مثل منع و برهای مقدول لاغر کردید و ره و منخوش بود لاغر شد و زن منحرشه

زن لاغر شده و نخش مانند سمع که بیشتر اهل آن و هو یتنخش الی کذا مر کسب میکند آن

بسوی آن و ندش مثل ضرب کاوش و تفتیش نمودن از چیزی و بفتحتین نیز آید و ندف

کردن پنبه رو او که فته فی هرات الکرسف المندرشی و نرش مثل نصر بدست کرفتن

همچنین است منقول از آن در ... صاحب قاموس گفته بر دمس این تصحیف است و آنکه
در کلام عرب ... در انون تعامل و شاید که لفظ ... معنی ... شده ... اصحاب
که صاحب قاموس آنرا در باب رای معجمه آورده و لفظ ... معنی ... از خرما که آنرا
در باب میم مهمله ذکر کرده و در ... خود ... در انون آمده است از اصل کلام عرب ... معنی
و این ... لفظ را جوهری ذکر نکرده ... را ... و آ ... از ... ای ... است
درهم در خبر آمده انه لم یصدق امراة من نسائه اکثر من اثنتی عشرة اوقیة و نشا ای نصف
جناب ... عالم ... آدم صلی الله علیه وآله وسلم مهر مقرر نکرد ... را ... خورد
زیاده از دوازده اوقیه ... زیاده از ... در ... منشوش ... کرده شده
... العرب ... نشیش ... آب ... و از ... نشانه ... شور که ... نشود
... آن ... آب ... آن ... که ... القدر ... در
... آمده ... ای ... الرجل ... کرده
آن کس و ... و تشیش ... مرد ... در کار و شدت ... و از ... نشیشة
... شور که ... نشیشه بالکسر ... نشیشة من العش
ای ... نشیشة بالفتح ... کردن ... نشنشت الجلد ... کردم در پوست
... شاعری گفته شعر ... الصلاة ... کلما ... ساماه
... است ... نمودن ... و ... کردن
و ... نمودن و ... ع کردن ... دادن ... و نشنش الطائر
رشة ... تصد ... کرد ... نمود ... الید آنرا
و نشنش الحم ... و لشنش الدرع آواز کرد ... گفته
انتشی الشجرة ... صاحب قاموس گفته ... انتشی الشجرة ... بر وزن
اکرم ... از ... و ذکر نموده شد ... و نشاس مثل کتان وادی است مر بنی نمیر را
بسیار ... داده ... واقع شده ... اهل عامه ... النشناش
نام شاعری ... سعد ... شدت ... و نطش ... نطش
ای ... گفته ای ... اندان ... قتاشان ... تمام است

و نعش برداشتن نعشه مانند منع والتنعاش و برداشتن از بر زمین گفته شعر لا ینعش الطرف

الا ما تحوزه داع ینادیه باسم الماء مبغوم • صاحب قاموس گفته و همچنین است انعشه

و نعشه تنعیشا جوهری گفته نمی گویند انعشه الله و نعش فلانا نمی گویند و بعد از آن نعش

المیت برداشته مرده را بر تخت و ذکر کرد مرده را بذکر نیک و نعش مرتبه بلند کرد چشم

خود را و نعش تخت مانند محفه است که برداشته شود بر آن پادشاه وقتی که بیمار باشد و تخت

میت را گویند آن میت نمود پس آن امر بر کرسی بندد چوبی که بر سر آن پارچه باشد شکار کرده

شود بدان بچهای شترمرغ و بنات نعش الکبری هفت ستاره اند چهار از آن نعش و سه

بنات و همچنین است بنات نعش الصغری و بنات نعش غیر منصرف است بجهت التعریف

والتأنیث و منصرف بود وقتی که نکره کرده شود و واحد آن ابن نعش است و از بن سبب

در شعر بنو نعش آمده ابو عبیده خوانده شعر تمززتها والدیک یدعو صباحه اذا ما بنو

نعش دنوا فتصوبوا و انتعش العاثر برپا گردید لغزنده از لغزش خود و نعشه تنعیشا گفت

مردی را نعشک الله و در حدیث گفته شعر و ان هوی العاثر قلنا دعدعا له و لعا للیدین تنعیش اماه

و در خبر جابر آمده فانطلقنا به ننعشه ای بردیم ما وی را و بر پا کردیم او را و قوی دل ساختیم

• نغش • مانند منع و نغشان بفتحتین مثل اضطراب و جنبیدن چیزی در مکان خود و همچنین

است انتغاش و تنغش و در خبر آمده انه قال من یاتینی بخبر سعد بن الربیع قال محمد بن

مسلمة فرأیته وسط القتلی صریعا فنادیته فلم یجب فقلت ان رسول الله صلی الله علیه و آله و

سلم ارسلنی الیک فتنغش کما یتنغش الطیر یعنی جناب پیغمبر فرمود که کدام کس

بیارد مرا خبر سعد بن الربیع گفت محمد بن مسلمه پس دیدم وی را افتاده در میان کشتگان پس

ندا کردم او را پس جواب نداد پس گفتم بدرستی جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا

فرستاده بسوی تو پس جنبید و جنبیدن سست چنانچه جنبد پرنده و هر پرنده یا کرم که

حرکت کند در مکان خود پس گویند آن تنغش و هو ینغش الیه ای میل میکند بسوی آن و نغاشی و

نغاش بضم مرد کوتاه و در خبر آمده انه مر برجل نغاش فخر ساجدا ای گذشت بر مردی کوتاه

تر پس بیفتاد سجده کنان و نغاشه مانند ثمامه طایری است و این لغت را جوهری ذکر نکرده

• نفش • مثل نصر پراکنده ساختن چیزی با انگشتان تا که منتشر شود در خبر آمده انه نهی عن

کسب الامة الاماء لیعت لهن لیاتین بالمهر المرل والنفس ای الدرهمی منع فرمود نبی صلی
الله علیه وآله وسلم از خوردن کسب داه مکر آنچه کسب کند بدست خود مانند بافتن
ورشته برتافتن ونقش و پشم زدن و ... است تنفیس وخوردن کوسفندان وشتران در
شب بی شبان وانفشها الراعیه ای بجرا فرستادشان کوسفند ابرا خود ... آنها ...
والنفش فی مثل صوف و مصر و ... بی شبان خوردن کوسفندان در ... سبحانه وتعالی
فرموده نفشت فیه غنم القوم و ... کفته ... الالهة من العلی ... و ... النفعین
... ودوانی ... کر بی شبان می خورد ... الشب نفس ... در شب ... در شب باشد
ودر ... و ... النفحین پشم ... تمر ... ای شدیم وان لم
یکن شحم ... ای اکر ... نباشد ... پشم ... است کفته شود ... ماشین ... ان ذلك
... شدن تر ... خرمی تا ... آنرا ... مثل ... متاع ... کسی ... در ...
... و ... متفقم ... ... الشعر ... ونه ...
... که ... و ... الهر ... است ... که ... وتنفش الطائر ...
پرنده ... خودرا ... ... زده ... مانند ... کردن خرمن ...
با ... است تنفس ... کفته ... و ... ای ...
... در ... العلق ... ای ... آن
... آوردن ... کردن ... کردن ... کردن
جای ... ان ... آمد ... المعری ... مال
... الله ... ای ... در حق ... که آنها مال ... الله
... جای ... آنها ... در ... ای ...
مثل ... آرند ... ونفس ... در ... مثل
... که ... آن ... نفقا
... کردن ... آب ... شد ...
جماع کردن ... که ... از ... در کند والتقاش
... آوردن ... کردن ... کردن ... خود ...

درآمدن چیزی را و آوردن چیزی را و گزیدن آن را و نَقَمَهُ نَقْمَهُ المُنتَقِش طپانچه زد وی را

مثل زد در شعر ابای خود و منه نشا به نهایت استقصا کردن در حساب و در خبر آمده مَن نُوقِشَ

فِي الحِسابِ عُذِّبَ ای کسی که استقصا کرده شود در حساب معذب کرده شود مِنقاش مانند محراب

ابزار موی آوردن ای زگل از چاه خبر داد و انکش و امثالها و ای کسی را در چاه بر آبش هنوز

گل از آن بر آورد در دیده چنین است انتکاش و دا کردن چیزی کردند اتوا علی عشب قد نکش و

ای آمدند بر سبزه زار پس فنا کردند آن را و فارغ شدن از چیزی کردند انتکش من الشیٔ

فارغ شد از آن و منکش مثل منبر کسی که کارها خوب بدارد و در آن تعمق در آید و بحر لا ینکش

ای دریایی است که کشیده نمی‌شود تمام آب از آن و لمعه ما تنکش پاره از گیاه خشک که از

ابزار کنده نمی‌شود و در خبر وصف جناب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة

والسلام آمده و هند و شجاعةٌ ما ینکش ای نزد وی جرأتی است که فنا نکرده شود نَمَش

بفتحتین نقطه های سپید و سیاه یا داغهای در پوست برنگ مخالف پوست مثل سمع

آید و خطها از نقش جامه و رنمش القوائم کاری که در قوائم آن خطوط مختلفه باشد و مَعز

نمشاء ماده بزی که در آن نقطه‌ها با رنگها رنگ باشد بغیر آن و بعیر نمش شتری که در مرزه آن نشان

باشد که بر زمین ظاهر گردد و سیف نمش شمشیری که بر پشت آن خطهای دراز باشد و نمش

مانند نصر بالفتح سخن چینی از باب نصر و همچنین است انماش و باهم راز گفتن و حلط کردن

و چیدن از زمین مثل همت کنند و چیزی در زمین رکوز زدن ملح انجه او زمین او در تنه بش

پنهان کردن و نامش مانند صاحب دیهی است و ابوق و تومش و مانند قول کردن و طامس

کردن و بشتابی برخاستن و نیکویی رسانیدن نمشت الخیر ای رسانیدم نیکویی بوی و نموش

مانند صبور سخت گیرنده و تماوش کر فتن تَماوَشَ القومُ فی القتال با هم در کرفتند نیزه‌ها را

و بسیار نزدیک نگشتند و همچنین است انتهاش و رجوع کردن و انتهاش نیز بمعنی بدر رفتن

و مناوشه باهم در گرفتن در جنگ و در خبر آمده گفت انا رشتهم فی الجاهلیة ای بودم که باهم

در جنگ می آویختم با آن با درجاهلیت و تنوش دست مالیدن بر و مال تا چرک دفع شود و ناقه

مدموشه الَّلحم ناقهٔ تنک گوشت و انتاشه الله نزع کرد آن را خدای تعالی و انتاش فلانٌ مِنَ

الهلکة ای رها خست مرا از هلکی و نوش مانند زارج حرز یدبن شماش یکی از رفاع است

درماغ جمع کس اند دهش * ماشد مصع کردن و بدندان جدا کردن و بمقدم دندان کزیدن

* قمهدین است امتهای کوهست کفته * معره رغا درداعل حمیرین * معره قشاهم للغیش

و الشقیماه و روایت است سه مله بر آمده و آن بمعنی کرفتن باطراف دندان آید و رجل ملهوس

مرد مشقق داد داشن * یشده الدهر در مشقت انداخت و برار مانده پس محتاج کردید

رود کفته * مده کم من عاملی واج متهوش * ممتیش افضلکم مصوب * و رجل مصروس

القدمین مرد لاغر قدم در حصر وصف همام سرور ای آدم شده آمده کان مهروش القدمین

ای بود آن جناب که مرد داغ همار کس کم کرشت و باریک بود بدو قتش * مصدا * اهمیة

محمول بارنک شد بار دماغ وی و بیس الهدبین و القوائم مملک دست و پا را هی کفته * لهو

آبدوین تمالّه مشکولاه ولهارش سطله فالوقاء بیار منتهشه در روی خراشند * در مصوبست

در خبر آمده امی رسول الله امامی الله علیه واله وسلّم المتمشة الحالقة ای لعنت کرد جناب

مهد الوری حضرت رسول مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم زن را که خراشنده روی بود

و ادر مصیبت معار و مرتهش شکعف شوی که در مرزه دادن نشان بود که در روی ظاهر کرده

* فصل الزاء

درس * الشیح والتعقیس . بدنی که بر لادنهای ترجمه انان بر دار شود در نقطه های سیاه

و سپید ارعارض که در نزدیک شتر ظاهر کرد داخل آن مثل موج آید و دلش مثل کعب انس

آن راتق امرائی کفته درس کذب و درس التعقیس راحد او باشی است بمعنی مردمان محتاط

د که ننده کان رکوبند مقلوب ادرس است و ار این اسمعه حدیث قال و بشت قرین لحرب

رسول الله او را شأی جمع کردند قریش جماعات مختلفه را برای جنگ جناب سید المرسلین

صلوات الله علیه و آله و کویند ما البلد الارض ادا او اسی من شجر و لربمات ای بهسته مراین زمین

را بمکود دو بدکی اندک متفرق زا راین ابهاشا اشتالی کرد و ادرشیا ادرص زو بابید و میر پا پیم

پسپره کرد بید و دو بدکی آن دوس الحجر تو ایمشا باد و زید ارشراب این ظاهر کردید هامین

و در خشانی وادرس الشمایا مود قتا مودندان . ودهن القوم کی امود و آرتسه سد قوم بدان کار

ارقوم مت و بهو و اسن ان . بد مدو ان کردی است رادش بن دهن که درفه ندان است * و بش *

الارک ار شجیره فورما تکان قوم الان میرو تشیم الاورکی ار که منه کان آن قوم است و رتشه

المجمعه بن اسمار التران ورتس استعمین نام مردی است و وحش و الوحشی جانور دشتی و صحرائی

است وحوش مانند طیور وحوش وحشیان جمع وحش است تعالی فرمود و اذا الوحوش حشرت یعنی

و اذا الوحوش و جمادر وحش و گور خر و ارنی مردوشی زمینی که دران وحش بسیار باشد و

وحشی جانب راست از هر چیز و این قول ابی زید و ابی عمرو و الاصمعی گفته وحشی ترنما

تنای بجانب دیانه الوحشی من هزج العشی المادم زیرا که تازیانه سوار در دست راست

می باشد و امی گفته وحشی جانب چپ از هر چیز و الوحشی من القوس پشت کمان و انسی

القوس آنچه مقابل روی تو بود از کمان و همچنین است وحشی و انسی از ید و رجل و وحشه بادی

یکه در جامه در آید و سبب توبت آن را الوحش شمرده ران لغتها و وحش اصابت ای ما پوشیده

شدم در شهر خراب و وحش گرسنگان وحشا ای بشب گرسنه مانده بود و صفت کرد کفتا

شعر و ران بات وحشا اللیل لم یطعم باد راغا و لم یطعم برازه خابیه و او رحاه جمع وحشه

اندوه تنهائی و ترس و زمین ویران در حدیث شریف است تلک الرجال وحشیا ای دلهای

مردمان بعض آنها مستوحش از بعض است و وحش اشر بها مانند ضرب انداخت جامه خود را

بجهت خوف اینکه تهمت و همچنین است وحش بثوبه و توحش اشاره می کنند و جمع وحش

السلاح و وحشوا بالادرق و در خبر آمد و کان بین الاوس والخزرج قتال فجاء النبی صلی الله علیه

وآله وسلم فلما رآهم نادی یا ایها الناس اتقوا الله حق تقاته الآیات فوحشوا بأسلحتهم واعتنق

بعضهم بعضا ای جنگ بود در میان اوس و خزرج پس جناب هادی العالمین و سید المرسلین صلی

الله علیه وآله وسلم آمدند پس هرگاه دیدند آنها را فرمود ندای مردم بترسید خدای عزوجل

را حق ترسیدن تا آخر آیات پس انداختند سلاحهای خود را و با هم معانقه نمودند و رجل وحشان

مثل سکران مرد غمناک در خبر آمد ولا تحقرون شیئا من المعروف ولو ان تؤانس الوحشان ای حقیر

مدان چیزی را از نیکوئی اگر چه در انس آری غمگین را و وحاشی مانند سکاری جمع وأوحش

الارض ویران یا بی مردم زمین را او اوحش المنزل خراب کرد منزل را و رفتند مردم از ان شاعری

گفته اوحشا طال قدم عهدها کل اسحم مستد ببر دیه همچنین است توحش المنزل و اوحش

الرجل گرسنه شد مرد و تنها گردید توشه وی و اوحش منزله تهی ای بی توشه شد از دشت و توحش

الرجل خالی شد شکم وی بسبب گرسنگی و استوحش الرجل ضد استانس وحشتناک کردم

مرد و این وحشت ناک شد و توحّش بالاول ای خالی کن ای فلان معدهٔ خود را از طعام و

مشروب برای دوا و وحشی بن حرب صحابی جناب سرور انبیا صلی الله علیه و آله و سلم است در

جاهلیت حضرت حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه عمّ اکرم جناب رسالت‌مآب صلوات الله علیه

و آله را کشت و در اسلام مسیلمهٔ کذاب را و در حدیث است حمزةُ و قاتلُه فی الجنة ای حضرت

حمزه رضی الله عنه و کشندهٔ او هر دو در جنت اند و وحش بالفتح ددی از هر جانور که همه روز مایه

از مردم نفرت کند و جمع وحوش و جمع آید و گاهی در جمع آن اوحاش و وحشان گویند

وَحَش و خاسة و وُحوشة مثل کرم نفره مایه کوبیدن را هم گفته شد و جاریة لیست من الوحشِ

كأنّ مجری دمعها المستن قطنة من اجود القطن و در وحش نون مشدده زائد نیز در این

خمار درد کوکو صمدی که نزد حضرت اسمعیل علیه و بی بیما السلام داده شد گفتند

ان رأسه معلّق بقرنه فی الکعبة ای در حس ای در رمی و آن معلق است تا شاخهای آن در کعبه

انتهی عشک کردند و اوحش له بطعمه کم کرد و نیز طارفه چهل است وحشها توحیشا

و ارحس فی عرضه اثر کردن آبروی او و کم کرد آبروی و نیز از وحش الشوی خلط کرد آن چیز را و وحش

القوم بار انداختند و رد کردند تیرهای تمار را بار دیگر در تیردان سهام قداح شاعری گفته مصرع

والقوم معتسمی وعظّم حین اَرحَشُ ادله اسارلی فی القسم الاثم بما و وحش توحیشا انداخت

کار را بلند معاذی و طمع کردید و وحش شهری است بهار راه المهر و ورس عمل مصر تمام

شد و این لفظ را هروی ذکر کرده و وزش بسیار خوردن و ورش ورش الطعام ما تناول

صرف تمام کرد طعام را و بسیار خورد و حرص و طمع ساخت برای کارهای ادراک و ورغلا و بدی

ورش فلان فلان و ره لا بهد او مکس را برده این و داخل شدن بر مردم که می خوردند بی آنکه

طلب کرده باشند و رِ فی علیهم در آمد بر آنها در حالی که می خوردند بغیر آنکه طلبیده

المسد و ورش بالفتح طعامی است که از شیر می سازند و ورس الشعیر دردی است و شکم

و ورس او رو ان کسک سمک بالشاطار شیراز و غیر آن از معرب بعالست و عمل آن او ورن

جمع آید شاعری گفته ع بات یماری وَرِشات کالقطا و ورش ار الکسر و ورشلان لل

و ورشان الفتحس او بیت ایست خوردار کبوتر که آنرا فاخته گویند گوشت او سبک تر

از گوشت کبوتر ماده بتا است و ورشان جمع آن و صاحب صحاح گفته که ورشان بالکسر

هم جمع آنست چنانکه کوران جمع کور است برخلاف قیاس ؛ و منه أنورشانٌ و ترطّب السان

ای جمله ورشان رطب مثان که قسمی است از خرما می خورد گفته شود برای کسیکه

ظاهر کند چیزی و مراد او دیگر است ؛ ورش بالفتح لقب عثمان بن سعید قاری شهیر

است و رقاء بن زجوی که گفته که ورش لقب شخصی است از راویان قراء ؛ ورشه مثل

دحرجه سبکی و رشراش سبک شاعری گفته و فی الترکیب و شراش و فی الحی زمل ؛ و ورشه

سخن که در ان احتیاط باشد و رشرشه اندک دادن رشرشه دادم وی را اندکی و رجل و شوشی

الذراع مرد سبک دست در کار و ترشرش و اخر کسب خوردنی و بخاطر اندر بعضی از آنها

جرح اعشی و رشواش شتر مرغ ملح و نابة رشراشة ناقة سبک ؛ رطش بالکسر مثل ضرب و ترطیش

بیان کردن پاره از کلام و تمام نکردن سخن گویند ما أنبأه عن شیء فما رطش ای پرسیدم

وی را از چیزی پس بیان نکرد و دفع ساختن ضربوه فما رطش الیهم ای زدند وی را پس دفع نکرد از

خود بسوی آنها زدن و اندک دادن ما رطش لما ادم اندکی شاعری گفته شعر [illegible] ان

اقواما من الناس رطشوا باشهاء لم تذهب ضلالا طریقها ؛ و رطش انه تو طمشام [illegible] برای

وی طریق کلام و رای [illegible] و رطش [illegible] اثر کرد در ان و رطش ای شتاره طش ای [illegible] برای من

چیزی ؛ وقش ؛ وقشه بفتحتین نیز آواز حرکت و حس از باب ضرب سمعت وقشه ای

شنیدم حس وی در خبر آمده دخلت الجنة فسمعت وقشا خلفی فاذا بلال ای در آمدم در

بهشت پس شنیدم حس را از پس خود پس ناگهان بلال است و ریزه هیزم و وجد فی بطنه وقشا

یافت در شکم خود حرکت از ریح یا غیر آن و وقش الرسم مانند ضرب حرکت آثر خانه

و توقش حرکت کردن شاعری گفته شعر فدع عنک الصبی ولد بک همه توقش فی فؤادک

راجع بالاه وارقاش ارباش و [illegible] اقیش تصغیر وقش قبیله ایست در اصل وقیش بود واو را همزه

ساختند زیرا که هر واو که در اول کلمه مضموم یا مکسور وارد روا باشد که آنرا بهمزه بدل سازند

مثل اجوه واشاح نابغه گفته شعر کانک من جمال بنی اقیش ؛ یقعقع خلف رجلیه بشن ؛

و وقش شهری است نزدیک صنعاء و ابن زغبه از ادس و بسوش رفاعه و زبیر کاتش سلمه

بن ثابت و سلمه و سکان و سعد و ادس ابنا سلامه و عباد بن بشر همه از صحابه جناب

رسول صلی الله علیه وآله وسلم ؛ وهشه بالفتح خال سفید چنانچه روایت نمرده

ابوالعباس از ابن اعرابی * ورفش * ورشه بارکش ورفه از کران بار روایت دراست و جوهری نیاورده

* وصل الهاء *

* هبش * مانند ضرب جمع نمودن و کسب کردن و همچنین است تهبش و هو یهبش لعیاله

والهبش ... کلمه * اعد و ابن المعیم المهروش * و ردن که درد درد آورد و هباشه جماعت از

و هباشه بالضم آنچه گرد آورده شود از مال و مردم و مانند آن مثل کتاب و سماره و فراهم آورده

و کسب کنند و هبشه ... آنرا و همچنین تهبش ... آورد و تهبس و اهتبش فراهم کردن

و اهتبش منه عطاء یافت از وی بخشش را * هتش * بالفتح بر انگیختن سگ هتش الکلب ... مهمله

مجهول ... بر انگیخته شد سگ پس او صاحب حاجت است ... * هرشه * بالفتح

را ... و هاشه جماعت ... و مهتوش ... و بر انگیختن و آورد و کردن از باب نصر

* هراش * بر انگیختن ... بر انگیختن سگ ... بی او عاسب ... * هرشه *

بالکسر ... * هرشفه * بالکسر ... کلان سال و زن پیر کار دیده کهنه سال ... را

صاحب صحاح نیاورده * هرش * مثل نصر و ضرب ... شدن و مانند ... الذی

کشته و ... کار ... مانند ... الخلق کردید ... الاحق میان سگان

و تهارش ... در میان مردم و مهارشه بر انگیختن بعضی از سگان بر بعضی و ... مهارش

الرجال ... و تهارش ... بر انگیخته شدن سگان برای جنگ

و هرش ... کشتی ... مانند ... و هرشی مثل سکری ثنیة

... شاعری گفته شعر * خذی انف هرشی او قفاها فانه کلا جانبی

هرشی لهن طریق * هش * در ... بیک ... از باب نصر و ضرب

... از حضرت موسی علیه و علی نبینا السلام حکایت نموده واهش بها علی غنمی و

هشاشه و هشاش خوش شدن ... و نشاط نمودن و فعل آن از حد سمع و نصر است هشش

... شدم ... مردم ... بهر آن ... و

... مانند امیر کسی که ... کرده شود ... شدن

... است ... که ... است

که ... المقشقشتان ... از باب ضرب ... کردن ... را

هشاش کردند و رجل هش آنکس مرد آسان حال و تعمکه حاجتی ازان طلب کرده شود و هشاشة
هشر هشل مثل هشر از اعصار شیر دهنده و قربة هشاشة مشکی که آب ازان روان باشد و هجب
و قسم جانور آن و هشاش سخی نمک خور و هشه تهشاشا ترا ان برداشت و برا ارشاد کرد و تهد
از را اهشه نمک برداشت آنرا و خوش آمد و هر ارهشه جنبانید آنرا و متهشهشه
زن شادمان درست دارنده شوی خود و هاش مانند هعر نام مردی و هلاش مانند هلاله
و نام زنان لغات راجع ذکر نکرده هوش و اشر بر میم ملحق مجموعه هرش زن کلانسال
و ناقه بسیار شیر و نام مادر سکی شاعری که گفته شعر ان العجوز خبّة جروزا تاکل کل لیلة قفیزا
واخفش گفته این لفظ هامی است و میم از نون بدل شده زیرا که رباعی بر این مثال نیامده
و نه هرش اجنبی سدری و هرشه اسم مصدر است هوش مانند نصر جمع کردن و دومی
از دوشیدن و کوزیدن و مثل ضرب بسیار سخن گفتن و اهوشت الهواشی مثل جمیزی
زن بسیار سخن و غوغا کننده و هامش حاشیه کتاب مولد است و اهتمامش اختلاط و پیش
آمدن و پس رفتن و همچنین است هوشه و اهوشه ای مردان ای بشر پس ملان است و
اهتیاش الدابة و الجراد رفتار چارپایه و ملخ و تهوش منقط الرکبة روان کردید منهم نچا در
مهاوشه با هم شتابی کردن و تهاوش باهم در آمدن بعضی از مردم در بعضی و حرکت کردن
هنشین سبک هوش بالفتح عدد بسیار و همچنین است تهواش و هوشه فتنه و اضطراب
واختلاط و هیجان و جمع کردن هاش القوم هوشا از باب نصر مضطرب شدند و برانگیختند
و هاش اهل الحرب بعضهم الی بعض ای برپاشدند و هیجان کردند و هاش مالا حراما جمع کرد
مال حرام را و هاشت الخیل فی الغارة تردد کرد اسپ در غارت و هویشه مثل هفه
جماعت مختلطه و جاء بالهوش الهائش آمد با کثرت و بسیاری و هوشات بالضم جماعتها از مردم
و شتر و مال حرام و مهاوش چیزهای حرام مغصوب و مسروق که یا جمع مهوش است بمعنی
از تهویش بمعنی غلط کردن در عبر آمده و من اصاب مالا من مهاوش اذهبه الله فی نهابر ای کسی
که یابد مال را از وجه حرام ببرد حق سبحانه آنرا در مهالک و بعضی روایات تهاوش بتا آمده
جمع تهواش در اصل تهاویش بود یا را ساقط کردند و هوش مثل سمع مضطرب گشت یا خورد شد
شکم وی و هوش القوم تهویشا باهم در آمیختند راجز گفته قد هوشت بطونها و احقوقفت

و هو حَسِبَ الریح تبریشاً بالتّراب آورد باد خاک را ولکریک رمهو سوار تها وشوا مختلط شدند و بی رسوا
علیه مجتمع کشتند بر و رها وشیم نام آمحمت بامارز وها بی مرصی اشع رفاسه دردی
اسی از اولادری است محمد بن قیس ابن قتاد ابن قاسه وشریف بود در بسه ٭ قیس ٭ القمل
کردن وحرکت نمودن وفصحان شاعری گفته ٭ معوه فیشم علوما وکنتم تکتفون بما ٭ تعطکم
الحی منا غیر منقوص دور و رشیدن بآهستگی وجمع نمودن وبسیار کلام کردن وهیشه یعنی
فرسه وجملهٔ مختلط رفتن ولمس بی الدهشات قردآی در کشته شده در لغته که مایل ری
معلوم نکرد قصاص نیسمی وهیشه دارگاه پست کوحک که ابرام حمّص کویند

٭ فصل الهاء ٭

دهس واس در حنالک شدن واین لفظ را جوهری ذکر نکرده

٭ باب الصاد ٭

٭ فصل الهمزة ٭

٭ ابص ٭ مثل منع شادشدن ونشاط نمودن ولرس ابرص مثل صبر ولسب شادان بهس زود و مهدان
واین لفظ را جوهری را ذکر نکرده اجاص ٭ بکسر همزه و تشدید جیم آلو معرب است و عربی
نیست زیرا که جیم وصاد در کلام عرب در یک کلمه بیامده واحد آن بها است سرد لسی
در اول درجه دوم وتر در آخر دوم اسهال صفرا نماید وتسکین وحرارت دل رباید و آنچه صحرائی
خام قابض است وابهرین آن برک شیرین است اجاص بلغت اهل شام یعنی رود الرامرود
آید ٭ اص ٭ بالفتح سکندن و هنو ارساختن از باب نصر و درشدن از باب ضرب و سست
شدن گوشت ناقه و محکم کشتن و سستگی الواح آن و ریاده کشتن سران از باب نصر و ضرب و
بعضی کرمند ازمیر لست اصهان واصل آن است ایس و دای ارله در حرب ورنامیده
شد بدین نام بسبب خوبی هوای آن وشیرینی آب وبسیاری میوه های آن و صواب آن است
که این عجمی است و گاهی همزه اش مکسور شود و گاهی بارا فا ولکنند واصل آن اسپاهان
بود زیرا که لشکر پادشاه دران جامی ماندیا برای آنکه هرگاه آنها را امر دبرای جنگ
کردن از اهل هرات طلبید ایشان در جواب نوشتند اما آن که وا حدا جنگ کند
یا ماحو ذاست از است وایی بعضهم بعضاً تموهی و تنگی نمود واصوص مثل صبور دورد ناقه

و به هر حامله عُصر جمع کردند آن را و مه عاصرتی ای لاابه لوا بر آن مرد اشیر است
و اهل تشاوب نمود از ابن مالک بمعنی اصل است اماس بالکسر جمع راسه مثل امیر از نره
د نرس بز شکسته از نقره ف باسم آسه که در آن کاپا ریانده د شسب با شرف ارل ورنای
مستحکم د شرل مانند که در دسته دارد می دارند در آن کز رلای راو د رقرل مدی
ان ز ید دع متی اری شرباحرال امصر مراد اصل خم است و امو صله خاله تا که با مرد کر
نزدیک باشند رهم اصه صلة راحدة ای آنها مجتمع اند و تاصص اعوار کردن و متصل کردن
اشی ابعضی و تامص رایتصاص مجتمع کشتن و آمص و آمص طعامی است که من سازند
از گوشت گوساله زیر پوست آن را شربه و ابج سکباج میرد مصفّی از روغن معرب امیز

فصل الخاء

مخمص و الخمص بین گوشت قدم و کف پای شور گوشت لخما ای انگشتان متصل کف دست و
گوشتی که سپیدی زند بسبب فساد در ان و گوشت بلند بر آمده بالای هر دو چشم و یار بر آن
بر هشت نفخه و آن باد است که در شکم یا در خایه باشد و فعل آن مثل فرح و آن کس را انخص گویند
و رجل مخموص القدمین مرد کم گوشت در هر دو قدم گویا گرفته شد و گوشت از ان خالی مانده
مکان آن در خبر آمده انه کان مخموص القدمین ای بلند بود میان آن افضل پیغمبران صلی الله
علیه و آله و سلم کم گوشت در پاشنه و انخص عینه مثل منع برکند چشم وی با پیه آن و عین
مخموصه چشم کور و صوع مخص مانند کتف پستان بسیار گوشت و بسیار رگ باریک تا ای که نیز آید شیر
از ان مکر پشت و انخص حدقه چشم گردانیدن برای دیدن و بلند شدن چشم و بر گشتن مژگان
و مخصص الناقه بصیغة مجهول نهی مخموصه در گوشت قدم ارموض رسید پس اندک گشت
تخلص مثل تدحرج بسیار شدن گوشت و درشت گشتن آن تخاص لحمه بسیار شد
و درشت گشت آن و برصه مثل دحرجه روان گردن آب در زمین تا که اندک گرد دو با کار برین
زمین و آب دادن آن بر بص الارض جاری کرد آب را در ان زمین یا در کار ید آن را و آب
داد تا لائق زراعت گردید و براعیص و برد زن زنهمل نام موضعی در حمص و این سه لفظ را
جوهری ذکر نکرده و ارص و بفتحتین سپیدی که در ظاهر بدن بسبب فساد مزاج ظاهر شود
و فعل آن مثل فرح و نعت از ان ابرص و برصا و ابرصه الله ابرص ساخت وی را خدا و چار پایه

که سپید شده باشد از انگور و دگر نام ابن الارض که پاس و ابن دو اسم را بمنزله یک کلمه ساختن

و از این جهت که دو اسم را یک اسم ساختند اگر دوم متضمن معنی حرف بود چون دو مبنی باشند بر فتحه

مثل احد عشر و خمسه عشر و الا اول مبنی باشد بر فتحه و ثانی معرب غیر منصرف چون بعلبک و نام

ابن الارض و جابر است که اول را اضافت کنند بسوی ثانی پس هر دو معرب باشند مثل بعلبک و نام

ابن الارض از جمیع اعلام یاد کرده نام جابر بن حشد التمیمی ذکر نمی دانم که چرا ابن

اسم نامیده شد و چون نزول آن جمع و سبب انتفاع است برای اینکه بول طفل چون در احلیل

کرده شود در میان گرفته چون ابر تصوری بنده فاز و مانند آن که در تصویر و رنجه اود

بن برآورد گ... بحرین تشکیک نموده از وقتی که آمیزش موی را زرد باشد و چو آن برد

دون ان رانکی دهان چون آلوا سکاهته بر کیدم گرید انتفاع شده و تعمیه آن سلما ابن الارض

است جمع آن سوام ابن الارض و سوام بنی ذکر ابن عرس یا ابن عرس و ابا ارض یا ذکر نام است

شاعری که گفته شعر واقه لم تمس لهذا حالطا الطاه لکنت عهدا آکل الابار ماه را ابن ماه

است لا یعنی بالا الارض ای بشب بدم که ماه بین نمود مگر ماه را در من بر ماه زمین که

روئیدگی بس خرد شده باشد رحمة بر ماه مار که در آن تقله ای سپید باشد و بر بس لیزی و

روئیدگی است شبیه بقدر و بر امن مثل کتاب مبارک بس و پاره های زمین در ریگستان

که قوم نرود آیند و منه بالهد جمع و بر من و الا مع دابة کر حکست که در جاه مهلسد ابن امن

که ابن الارض را ایدن رتیر بدن سرد مرغی مرد و ره ملک باران بر میان از کاشتن و تیر می بر بلد

تمام و رتید کی بر من تیرمت الابن الارض ای حریه شیر رمی او نهم تکلا شبه

و ابو الارض بن و بزر و عمر بن حنظله و محمد بن الابرص نام شاعری ابن ماه لقب مادر شهیب

شاعر رومی امامه باو صاف امت ابن ابی موسی است ابن مشق وار دری گفتا میر سبت

ابن مشق حسان گوید بسقون من ورد البریص علیهم تبریص مثل تکل حرج حرکت نمودن

کسی ریزتر مانند حرکت نمودن مار را بن لفظ را صاحب مصباح ذکر نکرده بصیص

درخشیدن بص البرق درخشید برق از امر سرمایه درخشیدن اصل یبصر بخشم مرا الیک و

تراویدن بص الماء تراویدن نمود آب بوده یعنی بصاص و اصه من لر بدن را ماه ابشم زیرا که

آن مم ید درخشد رحمه ضم واصه ضم کل الای مید آنها چنداں منعی و قرب بصاص

میرشب سر و دامیر اصهاص شیر که خورد اصاص شیر آب آن که رکها ابانی بر جوب کرباده

خرد شتی است ترکان ترکیه بست رضاص مثل علابه که می که ورنک از موضی ة الب اردر

اصوصت الارض بتصصد است تا دود از ان اول انجاه رد از شود از زوشود که راست صت

الابل تر بها سیر کرد شد بشر مسعار تصوص الکاس تر مصص الممیر جنه مانند دم خرد دلمت رشعر

در حدیث دانیال علی نبینا و علیه السلام آمده حین القی فی الجب والتی علیه السباع فجعلن

یلحسنه و یتبصبصن الیه ای رفتی که انداخته شد در چاه وافتاده شد بروی درندگان ابس شروع

کردند در ندکان می لیسیدند او را بزبان و می جنبانیدند دم ها را بسوی وی و اصهص

الجرو تبصص و اصعص کشاده گرد چشم خود را بچه سگ و اصهص التور شکفته شد غنچه

وتبصص هندی بل نیه چاپلوسی کرد نزد من بگناه خود وتبصبص الشی الی کردن

تبقرص مثل تدحرج بمعنی تبرهص مضطرب شدن یا اضطراب هضر ران و این لفظ را

جوهری ذکر نکرده اص مثل منع لاغر شدن بدن و مضطرب گشتن وامعوص مثل مقعد

وقراوص لاغر واستخوان سرین والعصوصه دابه ایست کوچک سپید درخشان و تمعص مثل

تدحرج اضطراب و هم چنین است تمعص و پیچیدن مار زخم خورده صحاح در وصف ناقه

کردن مکان ذي حية تمعص التخمص مثل جعفر لفظ در شت و تلخص ما بدل تدحرج

درهم شدن و بسیار گشتن و این لفظ در صحاح نیست اصوص مثل حلزون طائری است

والنص جمع آن شاذ است بالنص واحد است وجمع آن الصوص بالمص ماده و بالصوص

نریا بعکس و بلص والوص و بالصه او بلبص والمصاة نیز ایست و الحص جمع آن وطائری

است که بیضه او سبز می باشد الاصع جمع آن واین البص بفتحتین پرنده دیگر و بالص

مانند زمکی طائری دیگر است مانند صرد واحد آن بلعرة الصرة الصره است و بلصته من مال

تمامیه از کل الشیء نیز دری حیری و بلص الغنم کیم کرد پستان شیر کو مقعدان و تبلص الارض همه روئیدگی

زمین را خوردن و تبلص الشی طلب کرد آن چیز را بپوشیده و تماص له اراده آن کرد را لنص

من ثیابه رفت و ازهم امهاء شد در آمد والاصه باضم بر جمع ابروی و الاص الرجل الاصه مثل

دحرج کریست و بالاص مانند کتاب دنبی است بصعود مصرو و را ن اصعاد یر الاص والعص

بالشم و الاقتح و امان ابرج و بلوصه مانند دحرجه در ییدن عصب ترس و تبلهر مثل تدحرج

از جامه‌ای بر آمدن و این در لغات دیگر ذکر نکرده • عرض همانند قول پیشی کردن و سعایت
نمودن امرؤ القیس گفته • شعر • اذ ذکرت لیلی اذ نأتك تعرّض • لتقصره فیها خطوة و تبوص •
یا معنی فلان سبقت کرد فلان کس مرا کو بسد و لا تعجل علی و لا تبص و الحاح نمودن و پرسیده
شدن و کوتاهی و در اصل است البوص بالعوض ای تلعثمات در کوتاهی است و ابهاص فوت شدن
در حدیث آمده • انه کان جالساً فی حجرة قد کاد ینباص منه الظل ای بل رسی جناب نبی صلی الله
علیه و آله و سلم در حجره نشسته بودند و نزدیک بود که سایه منتقل گردد در وقت و دور رنگ نیز
بوصه ای متغیر شد رنگ وی و بوص اعشی گفته • شعر • و بیضاء من اذا تذریت • و فیها الحشا
شحنة المعقص • و در این دو معنی بضم نیز آید و سیر معنی • و بعض ابو زید • ماء القوم بعصاً
یا بضا ای ... کردند قوم ... متعب و بوص بالضم ... درختی است ... بوص ... صاحب
باز آورد در حسب بوص و لومی ... و در این ... بالفتح نیز آید و ارامن الغم والدواب اسراع
گروهی ... و حاربات ... و احد آن بوص است بالضم و بوصاء مثل حمراء ... کلان سرین نازی
است ... فلان ... آن حرفی است که ... آتش بودم ... کرد آن را کردم و بوص
بالضم نوعی از کشتی معرب بوزی ... گفته • مود مثل الثرای اذا ماطها • یقذف بالبوص
والماهر ... کلان کرد ... وی رمایی کشت در ... دو ... و ماند شد
رنگ وی ... بالضم قرمی ... و ابراص ... • امس • بفتحتین تشکی
و ابهاص بار داشتن ... بار داشت ... بوص بالضم ... ما ... بوصاً
ای ... حیوی • بهلس • بر آمدن کسی از جامه‌ای خود ... است تعلیص
و این در لغات ... ذکر نکرده • بیص • ... تنگی ... بالکسر نیز آید ... بالفتح اول
و کسر آن ... بالفتح آخر ... اول ... و کسر آخر ... و تنوین ... حاص باص
ای واقع شد در تنگی در آمدن که از آن رهایی ... ابن ابی ... گفته • شعر •
عَرَابُها وَلَوجاً سِيرانِم ... • ... لقد ... و ... جل ... و ... مقت ...
مراد از آن کاری است که از آن خلاص ... گفته • شعر • ... الارض
... الارض ... تلك
... که تصرف نتوان کرد در آن

فصل التاء

• تریص • در تشریح به کسر هر دو تبریز جامه معرب است در دیوان الادب صاحب صحاح ذکر نکرده • ترامه مثل کرامه شدت راست رایی ترص مانند کرم نیز و ترص محکم و شدید کشتن زانو محکم و محکم کردانیدم آن را و ترص تارص اسپ استوار خلقت و میزان مترص در ترص ترازوی راست استوار که میل نکند در حدیث آمده لو وزن رجاء المؤمن وخوفه بمیزان ترص ما زاد احدهما علی الآخر ای اگر سنجیده شود امید و ترس مومن به ترازوی راست زائد نشود یکی از آن هر دو بر دیگر و اترصه و ترّصه تتریصا آراست و برابر ساخت آن را اترص میزانک فانه مائل ای راست و برابر کن ترازوی خود را این بدرستی ان مائل است ذو الاصبع در بیان تیر گفته شعر ترص اطرافها الکعوب ترصها ماهر ببل هذدان کلها صنعاء

• تعصوصه بالضم دابة کوچک سپید براق که آن را بعصوصه بهای موحده نیز گویند تعص المتعیین در دنبال کشتن عصب بسیار رفتار از بان سم و تعص مانند معص که پی در غضب و این ثابت نیست • تعلیص • نرم و هموار ساختن چیزی و این دو لفظ را صاحب دری نیاورده

فصل الجیم

• جاص • نوشیدن جاص الماء مثل منع نوشید آب را ازهری در تهذیب گفته کالجص بالجیم و صاد مهمله است • جراصه • بالضم مرد کر به روشن و سخت • جاباص • بفتح بار لام یا سکون لام شهری است به مغرب و روای آن مردم همی باشند • جص بالفتح و بکسر نیز کچ معرب است ابن الکعبه اهل حجاز در جص قص گویند و ابن سکیت گفته قص آن جص است و مکرر جصص جصاص کچ ساز و جصاصات مواضعی که دران کچ سازند و مکان مجصص مثل ملاط مکان سپید و هموار و هذه جصیصة من ناس و بصیصة ای این گروه از مردم است که محله های آنها یکدیگر قریب اند و اجتصوا با یکدیگر قریب العماله شد قد ربات یجص جصیصا ای الرماد ای ظاهر شد اند و تاک آنکه سبب تنکی شد وجصص الاناء پرکرد ظرف را وجصص الجرو چشم کشاد بچه سگ و مانند آن و جصص الشجر ظاهر شد آنچه اول برمی آید از درخت و جصص علی العدو

حواله کردن بردشمن * خلمصه * گریختن با اضطراب بجای معینه است * خمص * ترمی است

از نبات * اخمص * بالکسر کسی که مرجع خود بکل از دار روی کسالت پیر مردم کم گو کریم که

بکسی نفع و ضرر نرساند و ترسان باز مانند * از کارها و خمیص مثل امیر مرده و خمص تخمیصاً

مردی گویند بسبب خوف و خمص المصر ترکرد مصر را با گشاده چشم و بسبب ترس و خمص

بسلیه پر از آب گشت مرّیةً حتی خلص بسلیه ای رد و پر از آنکه زبده * ان جرمی * نام

مردی است * شهر و رزحوری از لغات این فصل سوای خمص نیاورده * خیص * بالکسر بارنج

است برای اعراب رجامی تخمیص مذ دل کرد

* فصل الخاء *

* خنبصه * مثل دحرجه مکر و فریب کردن در جنگ و ابو الخنبص بالکسر روباه و خنبص

مثل جعفر نام مردی * خربص * مانند سرجل سوخ ر درمرد گرتاه ردی مرت بنا است

وکنده کوشت و غیره خرقوص که دابه ایست کرخد ماننده و رشکه دره ربی آبرا کهنه کریند

را این دو لفظ را جوهری ذکر نکرده * خرنصه * ریزه ماهیها خرنصه ای بهسه از آن

زن نیم ریزه و رخرنص الارض مثل دحرج روان کرد آب را در زمین با خرب کرده خرص

بالکسر آرد و دروغ راست کردن خرص علیه اربات سرحه رسم عراقی آن کرد خرص آرد و رمد

رحراص و خرصاه مثل کرام و کرماء جمع رحرصه المتحتین جای قرار و سط خرحیر وحارصه

رخرصه ابری که باران روی زمین را بخراشد وحارصه رحرصه رخم سوکه پوست را تدرک

شکافد را جرکفته * ع * رحرصه بفعلها المامور * ورحرص بالفتح تراشیدن و شکافتن از باب

ضرب خرص القمار الثوب شکافت جامه را کاذر یا گرفت رثرب خرص جامه دریده

رحرصه پراکنده افتادن شیر وقت دوشیدن در آوند بسبب ادراهی شکاف در پستان

از جهت و لحی که از استعمال است ابو سد رحر صیان ابو رزن نعلیان بالکسر والطین پوست

شکم و باطن پوست اول و از پست سرح کاعر اشود * شر و بعد از سلیخ حرص والات جمع و

حرص المرعی اصبه م ورل مبم کلا استعه نشد از حراکاه و انه [illegible] نشد اهم و مشاهم

بلا رمی آن کس منرسد وقت طعام اول در آبها از طعام آخر رود آبهای باشد و احراص

حرص کردن و جهد نمودن * تحرص * درهم کشید * مدلی * خرقرص * بالضم دابه ایست

کوچك چند مانند برغوث ای کیك نیش آن مانند نیش زنبور بود اما اندک کند و مردم می چسبد یا کوچك تر و دراز کرک کال سوراخ می کند و بمشك ودر می آید در تاریخ زنان کم من حرا قیص جمع را جز گفته شعر ما لقی المعنی من الحر قرص من مار دلیر من الاصرم بعد خل تحت التاق المرجوم بمهر لاغال ولا رجمه یعنی بغیر مهر و حصة خرمای خام و حرقص مثل جرکی دابه اسم کوچك ورالحر آن بتاسع زعرقصا مثل دعوبه نزدیك کام نهادن و سخن گفتن نزدیك بگوش و قرص بالضم نزدیك دو رام بن مازن تمیم بسعد

حرقوص بن زبیر صحابی جناب رسول مجتبی بود صلی الله علیه و آله وسلم و از ان خارجی گشت

حص سترده ن از باب نصر وحصت المحصة راسه سترد غود موی سرا ابو قیس بن الاسلت گفته شعر قد حصت البیضة راسی فما اطعم نوما غیر تهجاع و حاصه علتی که موی سر بریزاند و بمعنی رحم حاصة ای میان آنها رحم است قطع نموده شد که تمی پیوند دو حاصه بمعنی محصوصه بالفاعل بمعنی اسم مثل لابن ای ذات حص و حصني منه کلا ای حصة من از ان شد و هر یحص ای آن کس امان می دهد کسی را حصص بفتحتین کم موی زهل احص مردکم موی و مثل احص الجناح پرنده کم پر و باز و حص بالضم جمع تابط شرا گفته شعر کانما حثحثوا حصا قوادمه او ام خشف بذی شث و طباق واحص روزی که آفتابش باران و در آسمانش ساف رقه شبری که در ان نشان نباشد و مرد نامبارك واحصان بند و خرد حصاء سال بی نفع و خیر جبر گفته شعر یا دی المکم ملامن ولا حجد من ساقة السنة الحصاء والذیب و زن بی یمن و باد صاف که در ان غبار نباشد وحصه بالکسر نصیب حصص مثل هلال جمع وحص بالضم اسپرك باز هغران حصرص جمع عمرو بن کلثوم گفته شعر مشعشعة کان الحص فیها اذا ما الماء خالطها سخینا وحصاص بالضم گوز و خارش و لسما رد در بدن و برداشتن خرمه و گوش خود را زدن و حرکة دادن دم وادر دو بدن در خبر آمده ان الشیطان اذا سمع الاذان مر وله حصاص ای شیطان هر گاه اذان می شنود می گریزد و مرآنرا گوز باشد وحصاصه انچه باقی ماند در در خمه انگور بعد از بریدن خوشهای آن وحصحص کذا ای هر د آنها چند انسه و زنوس حصیص اسپ کم مو و دم موخرد سم و بالاشعر حصهم موی سترده شد وحصه منه چیزی که بالاشی مریبای کرد اکرد سم اسپ باشد وحصحص بالکسر خاك و همچنین

اسپی خصحاص وحصا مارسنك رقریب خصصاص موشب درلم نیستی را حصصه دادم ویرا

نصیب اوی را حصصه هی لموه نیکو کردمش ار کاروی وحصص الشیئ آن مهماز حصص

ظاهر کردید آن موز تحاصر وحاصروا ای قسمت کردند حصه های خود را وحصحصه مثل

دمر جه جنبانیدن چیزی در جیزی تا که قرار گیرد وجای خود کند در آن در خیر آمد ان

سمرة بن جندب اتی برجل عنین فاشتری له جاریة من بیت المال وادخلها معه لیلة فلما اصبح

قال له ما صنعت قال فعلت حتی حصحص فیه فسأل الجاریة فقالت لم یصنع شیئا فقال خل

سبیلها یا محصحص ای آورده شد مردعنینی نزد سمره بن جندب پس خرید سمره برای وی

کنیزی از بیت المال ودا خل کرد آن کنیز را بوی در شب پس چون صبح کرد پرسید که چه کردی

گفت کردم تا این که قرارگرفت در فرج او پس از آن کنیز پرسید گفت هیچ نکرد پس سمره گفت

بگذار راه آن را ای جنبانیده در خیر آمد ولان احصحص بی یدی جمرتین احب الی من

ان احصحص کلمة ای هر آینه جنبانیدن من دو پاره آتش در دست خود دوست تر

است بسوی من از یکه جنبانم کلمه را یعنی بهره های تمام دستانی کردن و کاربدن تحاك

راست مرجب رعائد انکه در حسدن والحاج کردن کسی وثابت نمودن شعر مرد در لمرا

برای بزحامتی تا با رحمید کرده شعر فحصحص بی عم الصفا نقمایه و رناه یسلم برا یم

جهاه و ملتار امر د فحصحص جنبیدن بر متن ربرا بر شدن والحصاص افتادن موی بر

شدن دم درد مثل است افلت وانحص الذنب ای ادر دنبه و منقطع شد م گفته شود برای

کسی که قریب هلاکی شده بس رهائی یافت واعمر رشده در موضع الدر تبامه زدو موضع در

حلب وحصاء اسپ سراقه بن مرداس الاصغر بن مرداس وحصاصه دیهی است قریب قصر

ابن هبیره بسو حصیصر گوری اسعار تبیله عبد القیس وحصیصه بن اسد نام شاعری

وذو الحصحاص کوهی است نزدیک ذوطوی وجوهری گفته نام موضعی شاعری گفته شعره

الا لیت شعری هل تغیر بعدنا ملتما بذی الحصحاص نجل صور بیاه حفصه رنهل عر دار

حرم که ماه را بدان یاک سار ند احصاص وحقوص جمع وحقه شروالبن کسب تباه شد عمر

وحفصه گفتار ام حفصه کنیت ما کیان وحفص جمع کردن از باب ضرب حفاصه بالضم

اسم مصدر وحفص الشیئ من یده القاه است آن چیز را از دست خود وحلم الشحص حصه

کنار و زهور دریا مانند آن و زه ورزیدن و است مشهور و حمص بالکسر لاغر و حمص ابن ابی حدیله

و ابن السائب و ابن ابی‌برده صحابی جناب رسول مختار صلی الله علیه و آله و سلم اند و حمصه

نام دختری و تحمیص دانه‌ها از انگشتان کردن ستیق متصلی ای پیشی از من کرده رکوات

یا اطراف انگشتان محکم ساید امر متهم علی داون و دانه را امر هوی نمار ردده حمص

و حمص و در رستن آماس از باب نصر و حمص این است انتماص حمص الجرح واستخر ماکن

گردید ورم زخم و حمصت آدر جوحه ساکن گشت جنبش بادبر و آن رسنهای است که

آویزند و بالای او ان نشسته حرکت کنند و حمص القلاة بر آورد چرک را از چشم خود انرمی

و حمص جنبیدن کودک و بادلیی اغبرا ینکه چه مانند شد دور تن آب از دانه را حمص

دزدکه بورا بدزد درابین از راه ... و حمص ... و حماصه زن

دزد مادر دزدی و حمصیص بالفتحتین و التشدید نیز ترش بسته تر شر ریگستانی می اندازند

آورا و رقوت ر احد آن است و حمص و رزان جلز و بنب خود گرم خشک است درد ... اول

تن نفخ وادرار می نماید و شهوت و منی و خون را افزاید و رنگ را نیک ساز د دراز ادرار

حاره و صامه و رباز قو رح خبیثه و نمش و خارش و درد کمر و درد دندان را مستدار بر قان.

و سنگ مثانه نفع بخشد و تقویت بدن و کبر نماید اکر در موبانه طعام اخور رند و تحمیص

پر در لشانیدن آماس را و شکار کردن آهو را و نیم و رز و حب حمص مانند معظم دانه بریان کرده

شده را و حماص در هم کشیده شدن اعضا لاغر کشتن و انحمصت الجرادة خورد ملخ قوت را بس

سوخ کرد پرو قوابی آن و فسع و انحمص الورم فرو نشست آماس و انحمصت الناقة لاغر کردید

ناقه و یه و تحمص در هم کشیدن کشتن و تحمص اللحم خشک و در هم کردید و در خبر ذی الثدیه

امد انه کانت له ثدیة مثل ثدی المرأة اذا مدت امتدت و اذا ترکت تحمصت ای بد و می

ذوالثدیه بود مر و را پستان مثل پستان زن هرگاه کشیده می شد دراز می کرد ید

و هرگاه گذاشته می شد در هم کشید ه می گشت و حمیصه مثل سفینه ابن جندل شاعر است

و حمص بالکسر شهر یست در شام که در آن اهل یمن می مانند و کاهی مذکر هم آید و فائده

اسامی مواضع که مجرد از علامت تانیث باشند روا است تذکیر آنها باعتبار موضع و مکان

و تانیث آنها باعتبار ارض و بقعه و دار الحمص مرضی است بمصر و از ان است ابراهیم ابن

الحجاج حمصی و منوی هذا و خصیصه جد ابی الحسین رازی مجلس نظاله و محمود

بن علی الحمصی الحمصی بوده اند و متکلم است از ری استفاده نموده عبدالجلیل رازی با آن

بنیاد معجمه است و حفص مردن حفص الرجل مثل ضرب مرد آن مرد و حفصا مثل حرد حل

مردن و اوان این لفظ را جوهری ذکر نکرده و حرص مثل قول در حق حصحص عین الماری در حم

حمر بار را از اران است مثل مشهور ان ذرا الشق ان تحرصها ای علاج شکاف نیست که

بدوزی آن را گفته شود در مدخل و حرص و خصاصه مثل کتابه فراهم آوردن میان رخنه

و روزن از بسیاری و اوردن خصاص فی حرصله آن به بیشتر الحمد در حقی این فرآینه

خدکم در هلاک کرد و مثل است خطفی حرص امر ایس فیه فی سی راجع بر آید و بی حرص

امرای تکلف کرد در کاری ناید و نمایم کرد آن را که نمک شمار اورد و ماطمن

بی حرصها ای صواب دیدا نسد و جواب ترکند مثل ان ادخل فی حرص الناس لطمع فی

حرصهم ای بودم بدین از این که در آنم در باطن کارهای آنها طمع می نمودم در خیر آنها

حالتی اله که در طرحی استحران باشد مانع از جماع رحرص کرد ذکر دیدن حاص حرله ای

کردن کردید و حرامی مثل کتاب حری که در حقه می شود آن رحماصه تمیمه که بر آن

تملک ر بی مر بندند و حرص الشعتبی تکیه بفوله حشم و بعضی گویند تکیه یکی از دو

حشم و اول آن حرص امیع بوده بود و حوا حرص رفی حصار بعماره بن بمالة حسم

ذکر حصین له بهالی راحها می هر شماری و فقط در کار وقت معامله نامه در هم و بر عنه

وحیر که بر برادر ادر بیعتو الد شر رحد ر بعه رعصه هرد ما شد بید ما د حران مسعود

صحابیان جناب رسول مختار ابی صلی الله علیه و آله و سلم و احوصان احوص بن جعفر

و عامر و بیعه و عمرو بن احوص و احادمن موفاره و رشوالی اولاد احوص بن جعفر

امشی گفته بصره اتانی و عند الحرص من آل جعفر یا اعبد عمرو ولو نهیت الاحا و ماه

وحیص و مثل منع بازگشتن و عدول کردن و فی حدیث است خیصه و حیوص و محیص را

معنی رهیدن المحیص و الحیاص جامع جمع راجعان و باز گشت از آن یاد رحیق در معان

می گویند جاص و از در حق وشمان ابن موادر خبر آمده حاص المسلمون حیصة ای کر بعتلد

و حیص جای گردیدن و جای عدول و جای گریز و جای میل نمودن و دانه حیرص جار نابه

کرده‌اند و خصاص آن سوراخ‌ها که تنگ باشد و خصاص خانه‌ای است که درو گذشته و
معاوضه با هم دیگر نزدیک کردن در خیر معروف آمده که خارج شد از ظاهر این گفته شد
در بین این گفت فتوارث مقابحة ولادت منه ای ظاهر و مرت است کا قریب می دهد تراز
خالب آید از قرینه می مرد به سبب بسیاری حرص وی از گریختن از مرت گویا مقابله می کند
به مرت از این جهت که ز به مقابله آورد

فصل الخاء

خرص مثل ضرب آمیختن و ازان است خبیص مانند امیر طعام که ساخته شود از خرما
و روغن و مخبصة کفگیر که به وی گردانند بدان خبیص را در پاتیله و خبیص مثل ضرب خبیص
ساختن و نیز نسبت تخبیص و تخبیص راحة ای خبیص دهی است اکرم ان خبر بالضم
زبانهٔ آتش که از میان دود ملک آتش زنه بیرون آید و خرصه مانند دوخته افتادن شتران
در چراگاه در مبالغه کردن در چریدن خرص المال که واقع شد شتران همه در چرا و مبالغه
کردند در خوردن و چریدن و خرص المال گرفت مال را پس ببرد آن را و مالها خرصة ای
نیست از ان زن چیزی از زیور و مانند او السقاء خرصة ای نیست در آوند در مشک
چیزی و خرص چیزکی است در ریگستان که آن را درخشانی بود گو یا چشم ملیح است یا آن
و ثپه کی است مر آن را دانه باشد که از ان طعام می پزند و شتر حرور در لا غر و گرسنه و دانه
از زیور و خرصه مهره از سنگ و خرصه زن جوان نازک بدن و امتیاز کردن میان چیزها
و مخرص مرد بسیار حساب کنند و زکارند و تتبع نمایند چیزها و سرعت کنند و در ان
خرص مانند نصر اندازه و تخمین کردن خرص النخل تخمین کردم خرما را بر درخت
و خرص بالکسر اسم مصدر است کم خرص ارضك ای چند است اندازهٔ زمین تو و دروغ گفتن
ظنی و بستن و خراص مثل کتان دروغگو و حق سبحانه فرمود قتل الخراصون ای هلاک شدند
دروغ گویان و خرص بالضم شاخ درخت خرما قیس بن حطیم گفته شعر تری قصد المران
تلقی کانه تذرع خرصان بایدی الشواطب و نوک نیزه و در بین معنی بکسر نیز آید و شعر
شد به قوی تمام خلقت و نیزه باریک و زنجبیل روایت نموده شده است این معنی از مطرز
و معرب خرس است و خراصه بالکسر اصلاح کردن و خرص بفتحتین گرسنگی در سردی از

باب سمع و خرص مثل قرح و خرص بالضم و بالکسر حلقهٔ زر و سیم یا حلقهٔ گوشواره یا حلقهٔ
خرد از زر و در حدیث آمده ایّما امرأة جعلت فی اذنها خرصاً من ذهب جعل فی اذنها مثله خرص
من النار ای قرطی که در گوش حلقهٔ زر گردانند گردانیده شود در گوش وی مثل آن حلقهٔ
از آتش و این حدیث قبل از اباحت زر بود برای زنان یا این وقتی است که زکوة ندهد
خرصان جمع شاعری گفته شعر علیهن لعس من ظباء تبالة مذبذبة الخرصان بادٍ نحورها
و شاخ خرما که برگ از آن باز کرده باشد و به یکی نیزه که خلانیده شود در عقل مشک و مانند آن
خرصا بالضم و بالکسر برای مالک تمیشود خیری از خرص مثلثه سنان و فیه چنین است خریص
ابو داود گفته ع و تشاجرت ابطالها بالمشرفی و بالخریص و یا حلقهٔ گرداگرد که بر سنان باشد
ز نیزه حمید بن ثور گفته شعر یعض منها الظلف الدرینا عض الثقاف الخرص الخطیاء
و همچنین است خرص و خریص مانند و در طب و از درختی که بآن شهد برآورده شود
اخراص جمع ساعدة بن جویه هذلی در وصف برآوردن شهد گفته شعر معه سقاء لا یفرّط
حمله صفن و اخراص یلحن و مستاب و خرصه بالضم رخصت و آب اندک شوره اعطنی خرصة
من الماء ای بده مرا اندک شربه از آب و بمعنی طعام زنان نفساء و خرصان و خرصان و بمعنی
خرصان و مخارص نوک نیزه ها ساعری گفته شعر یمری مخارلة القوام و قد نمی
به مخارص کل لدن لهذم و خریص آب سرد کامر گفته ع مراله عرف بماء خریص
و جای قرار آب در میان درخت خرما و مراد از آن ریشه آن خرص اراح که در آن آب
روان باشد و کنارهٔ نهر و جزیرهٔ دریا و تخرص علی از باب تفعل افترا کرد بر من و اخترص دروغ
گفت و گردانید خربوا ادراسان و مخارصه معارضه و مبادله و دهاری و خرصان بالکسر
دی است الخرصین نامیده شد باین نام که جمع سر نهاد آن جارود الحره که شیر تمین
ابن خلیم انصاری ساه و احرماص باشد بر میم جامرین شدن اصل ان احرماص بود مثل
احرنجام و حرموص مثل جردحل ججه حولك و خص بالفتح و خصوص بالضم و خصوصیة بالضم
و الفتح و خصیصی بالکسر بمد و قصر و خصیصاء بالکسر قصد تعمیم و تفضیل خصه بالود از باب
نصر و اختصه به فاختص و تخصص تفضیل کرد آنرا و منی تسی مم حار کرد یده خاص و خاصه
ضد عامه و خصاص بالکسر و ضم اخراص اما یفعل فلان اخصاص من الناس ای حرایص از مردم و

هر رخنه تصغیر خاصه زیرا که آن ساکن است زیرا که یای تصغیر متحرک نمی گردد در
خبر آمده وادرؤا بالاعمال المستأثرة التی بهم ... ببادروا بالاعمال ... وخویصة
احدکم وامر العامة ای اهتمام نمودن در اعمال صالحه کنید پیش از وقوع شش چیز آن
طالع شدن آفتاب است از مغرب و دجال و دابة الارض و حادثه ساعة و مرگ هر یک از شما
... امر عامه ای قیامت که شامل است خلق را ... و خصاص و خصاصة و خصاصا
بالفتح هر رخنه و فقر و حاجت از باب سمع و روزنها از خانه و شکاف که در دروازه و غربال
دار و قم و مانند آن باشد یا ... و ... الاقة ومن خصاصة الفقر ... در میان
دیگر ... و خصاصه بالضم آنچه باقی ماند در درخت انگور ... یا چیزی اندک
خصاص جمع و خص بالضم خانه از نی یا خانه مسقف بچوب مانند ازج و ازج نوعی
است از بنا خصاص و خصوص جمع و در خبر آمده انه مر بعبد الله بن عمرو وهو یصلح
خصاصة ای بدرستی گذشت جناب نبی مختار صلی الله علیه و آله و سلم بعبد الله بن عمرو در
حالتی که اصلاح می نمود خانه نی را ... گفته ... العرف ... تقرأ ... منه
خیر من الآجر الکبیر ... در دکان می فروشی ... و خص بالضم ... بالکسر
... خوار کردن ... بازی کردن ... از نی که در سر آن
آذن ... مانند ... است بزرگ در بغداد در جانب ... از ...
... خصی ... است ... موصل در ان ... و خصوص بالضم موضعی
است ... نسبت نموده شد بسوی آن ... حصیبة ... نام ...
از ... از دیه های ... است دیگر ... در آن خصوص السعادة
است بمصر موضعی است ... هرچه ... راحت که ...
... آنی بالبر ... الارض ... خلاص ... طائری است
... آن خلوص بالضم و خالصه ... خلص خلوصا و خالصة و خلاصا
خالص ساده گردید و ممتاز ... یوم الخلاص یوم خروج دجال که متمیز می شوند
در ان مومنان از منافقان و در خبر علی علیه السلام آمده انه قضی فی حکومة بالخلاص ای
حکم فرمود در حکومت خود برجوع ... هرگاه چیزی ... باشد ... باشد

ای حکم بر مردی دیگر شود بدان از حضور ضعف خلص الیه خلوصاً رسید و بر امیر شد و بری
وخلص العظم مثل فرح عوض در آمد استخوان درمیان گوشت و این اطلاق در استخوانهای
دراز که در پاره سست آید خلص بفتحتین درختی است مانند درخت انگور می خمید
بر درخت و پادیم رود خوشبو است و دانه اش مثل مهره عقیق می باشد واحد آن بتا است
وخالص از هر چیز صاف آن و اخلصه له بمعنی اخلصه خالصاً لهم خالصة خلة خالص کردم
آنها را دوستی و خلص بالفتح هر چیز بد و خلصا الشمة درد درخت و آبی که از آن
از رو رنهای تسمه های مشک و خلص بالکسر و سیمقاصا مثل کرما جمع رهو خلصانی و هم
خلصانی ای آنکس دوست من است و آن کسان دوستان من اند برابر است در ان واحد و جمع
وخلاصة السمن اسم و بالکسر خالص از روغن زیرا که چون مسکه را طبخ می دادند تا روغن
حاصل کردی اند اختند در ان خرما بست رشتک شیر این انجا خالص کردی دارند آن
روغن خلاصه است و خلاص مثل کتاب اثر و نشان و انچه خالص کند آتش از زر و سیم
و مسکه از بیخ من طلب الخلاص م الب طلب الخلاص ای کسی که رهای از آفات خواهد بپرهیزد
از ظلم و رحلاص مرد و زن زمان رو نهای خانه و خارج با انهم دردی مسکه و انچه بماند
در ریز خلاصة روغن هر انچه الصة لك ای این چیز خاص است مر ترا و اخلص له ترك ورد بارا
واخلص السمن خلاصة روغن گرفت و اخلص المعیر به کرد پرماده شد و خلص تخلیصاً رها در
خلاصه گرفت و خلص فلاناً من کذا تخلیص نجات داد و برهانید از ان جواهری نجات یافت و خالصه
مخالصة دوستی خالص کردی و استخلصه لنفسه مختص کرد او را بر ای ذات خود و خلص
بفتحتین موی است شرقی بلاد مران شهر سبعه روزه ممی خالص و خالصه شهر یست
به یاره قلابه و حربی میان اجفر و خزیمة و خلصا ما ریست آمر معی است بلاد فارس
حشمه آبی است شاهری کفته سعره اسبهن من نقر الخلصا اقسبها ورغن احسن من عیراتها
مور او خلص بالفتح موضعی است آرا و خلیص مانند زبیر قلعه ایست میان مفان و قدید
وذو الخلصة الفتح تبری و از مختص خانه بود مرتبها حشعم را که آنرا کعبه یمانیه مخواندند
دران الخ بود خلصه نام ازان جمعه آن خانه را ذوا خلصه می نامید با انکه در ان خانه
درخت خلصه گیاه هر شد و می رویید خراب شد و این خانه را جریر بن عبد الله بامر ...

نادی اذا نمت با دمائی صلی الله علیه وآله وسلم در خبر آمده لا تقوم الساعة حتی تضطرب نساء دوس علی

ذی الخلصة ای آلیات ایشان ... و ابن ذو الخلصة بتی بود که دوس در زمان کفر ... ذی

الخلصة ای بت پرستی کنند خمص بالفتح فرو نشستن آماس زخم و چنین است اخماص

خمص الجرح مانند انحصار فرو نشستن آماس زخم و خمصه و خمصه بالفتح گرسنگی و

چنین است مخمصه در خبر جابر آمده رأیت بالنبی صلی الله علیه وآله وسلم خمصا شدیدا

ای دیدم از جناب پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم گرسنگی سخت و بار ... دراز

زمین نرم دریا کرد و خمصه الجوع خمصا خالی شکم گردانید و را گرسنگی و خمص

البطن ... حرکات میم خالی گردیدن شکم ... خمصان ... خمیص البطن مرد

لاغر شکم خماص مانند کرام جمع خمیص و خمصانه ... خمیصة زن چنین ... جمع خمصانة و هم

خماص ای آن مردان گرسنگان اند و خمیصه چادر سیاه چهار گوشه مربع که مراد از او در علم باشد

اعلام گفته شده اذا جردت ... و ما حسبت خمیصة ... الی جبریل الی ... الاضداد و ...

گفته اند ... چادر سیاه کرده و تخامص عنه یکسو شد از ان و تخامص الاصل رقیق

شد تاریکی شب نزدیک صبح و تخامص عن حقه ... امرای ... دیوار ... باطن قدم

که بر زمین نرسد در خبر است کان صلی الله علیه وآله وسلم خمصان الاخمصین ای بود جناب

افضل پیغمبران صلی الله علیه وآله وسلم ... باطن قدم و ابو خمیصة عبد الله بن قیس

واحد ... ابی خمیصة دو ... ابو خمیصة معبد بن ... صحابی جناب رسول خدا

است صلی الله علیه وآله وسلم با آن ... معجمه و حای مهمله است و ... مانند منزل نام

راهی است ... مانند ... خرد ... جمع ...

درخت خرما که بدان دست نرسد ... مشهور و چنین است خنبص

بالکسر ... در نکیر کننده ... خوص ... چشم در

... اخوص و خوصاء مثل احمر و حمراء ... خوصا ... کرم که چشم را از

گرمی شکن ... بلند ... که یک چشم آن سیاه باشد و دیگری ...

... کرم و خوص ... برگ درخت خرما واحد ... و خراص مثل کتان

دروشنده برگهای خرما اخوصت النخل بر آورد درخت خرما برگ بار ...

ازار در درخت و فلج و تخریص و تخریص کردن خوشی بعد از حموی خوص ما اعطال و تخریص انگور
الیه بن هند ترا آنکه رحمه الله با سند راه هر که فعه شعره یا ذا اینها بها خوصا یا رسال و واو
مذ ردادا یا ذا الفلاول یعنی قریب گمند شتران خورد را بعضی بعد بعضی و نکلا و بن آنهارا
که مجتمع شوند بر حوض تخویص التاج مزین ساختن کلاه و شعله های زرد رحیر آمده
المراة الصالحة مثل التاج المخوص بالذهب ای زن نیک مانند کلاه مزین است بزر و در وادی
آمده مثل دماج مخوص بالذهب ای مانند ... و زر و بالفتح و ارض مخوصة بالکسر زمینی که
دران برگهای درخت ارطی را الاء و امع وسط باشد و خوص تخویصا اشرا ... بالهم
کرمان بن لهیعه ابن عرض الشیب ... از شد بیرنی در روی و خارصته الهم معارضه ای
کردم در ایم ده و نمارض و تخارض آن کس الله ... و رمی خوا بالد خشم را رد و حایف
فرزه و ابا مدن حشم تیز میکند نظر را کو ... میکنند تیر را بامی ... آنغلب را و دام
بن ابی خوصا ... حوص ... و شاعری ... و خوصا ... سر و بن ... و ر
اندی را سپ ثریا بن حمر خفاجی ... بالفتح الله ... چندین ... خاتم
خاص مثل ... الدک رکم شد و ... الام الان حرا الله ... و صاره ... کلان ...
بالفتح از موش که فدور ... با شد ... که بک شاخ ری ... باشد و دیگری
... وکس ... کوشتند ... که یک ... شکسته باشد ... آماده ... و
... رخیص بالتحتین ... ار ... دیگر ... و ... آن ...
... من عشب مانند ... باره ا رکماه ... من مال الله از مال ...
خوصا هم مجتمع شد ند متفرق آنها ... سعد بعضی از ایشان سوری بعضی

فصل الدال

دابص بالفتح ... شادشدن و کبر ... کرده ... شعر ... مانند ... ابن ... اماحب
صحاح ذکر کرده ... بالفتح کارش ... و ... بار دن ... بر ...
دعص الل ... بر جمله مثل ... کار ... کرد ... شد علقمه گفته
... قهم ... السماء ... شکسته لم یتغلب رطیب ... دحرصه ... مانند دحرجه
... کردن ... الامر ... بالکسر ... و ... در کار ... دانا ...

ردعه و رعص بالکسر و تیز نکو ... حار بعر حده دعرص ... پراز نیمه شدی ... مع الحرار ...
مثل مدع پوشد کنیراز پنبه دحرص مثل صوررت را پراز پنبه ... مانند سکرمه
کودکان از پنبه دوخته مثل دحرجه ... دست ... ترس و این لفظ را جوهری
ذکر نکرده و دعرص بالفتح و الکسر نیز بچه خار پشت و خرکوش و موش دشتی و کربه
و مانند آن و بالکسر بچه ... که در قلم ... درمان ... جمع
ردرعص ... زشته کیر کرد بچه موش سوراخ خود را مثل است گفته شود مرکسی را
که بر آمد حاجت ... را فراموش کند و تدارک کار نکند ... موش دشتی
طفیل گفته شعر ... ادرام ... زمن ... اذا ... ازتاه در وص
فاقه ... مثل ... آنانکه دندانش افتاده ... را ... پیری ... زمت
الماقه مثل ... افتاده دندان ناقه از پیری ... مانند ... کلان ... ه
و الصر طرف ... کردن ... خورده ... اتصال ... کردن ... در ... اتصات
جمع ... مثل زلزله زدن ... دست ... کردن ... حال ... از
... این لفظ را جوهری ذکر نکرده ... بکسره ... پاره ... از
... خورد از ... جمع ... بالفتح کشتن
از باب نصر و ... چندین است ... پا بر زمین ... مثل ...
زمین نرم که کرم شود ... آفتاب ... کرمی از ... مانند
مخرج کسی که ... کرده باشد ... کرمی ... آفتاب ... هلاك شده ... از
کرمی یا ... از هم ریخته باشند از کرمی آن زمین را ... هلاك کرد ... کرما ...
مدامه ... مرده ... الاحمر ریزه ریزه کردید
کوشت از راه ... بالکسر زن لاغر و این لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده ... *
مثل ... کوچك باکر ... سیاه میباشد در تالابها و هر گاه آب آنها ...
... آیند در کارها و زیارت کنند پادشاهان ... تصغیر ...
... جمع در خبر آمده الاطفال دعامیص الجنة ای کودکان ... را ...
باز داشته نشوند از خانه ها ... شعر ... آن ... این ...

ساج لا دوار ی الدعامه اه ر ده من الآمثل دهرج بسیار شد ری دامس آمیترد همه من

الرمل بسته بود سیاه دانا در رهبری می در آمد شهرهای ریار رامر وری بن ابستاد در

موسی دخوار دن آغاز نمود شعر او بطی تسعار مهین بکرة هجانا را د ما الهرها الرباره

رمی کیمیع که بی الم را و دونه شترجوان مید رچ و مهاق سرح که راه نمایدر لرا بسری

وبار وآن رمی استاد ریس که چندان در انکامیما چند ده هیچ مردم در انجا می در آ

پس بر عاسه مردی که مهری نام داشت داد وبر افروخته راست بار بسی مسراه

ری بالا بی زراد خود پس هرکاه درمیان ریکستان در آمد بد صحرا ساخت چون دشم داده بمن

رایی مشهور کردید رهلاک گشت در آن ریکستان مثل زده شود هری در ربوح بر

رد طلب کریند هر دجه بهر هذا الامرای آن کس دانا بدین کار است دهر مردی

اسه از ما کار بود مسح کرد بر احق معاویه تمال رصورت ده رین و دلعصه استوران کرد

متعرك در سر راسور آسمان رفیق در اعتر جمع رده مست الاول مثل فرح دقصا القتیین

بسیار خورد لستران کیا سلوان را الی تجهیز شد در سیه های شتران پس کار کرده

کرد بد شتران ان باب را ول دغامی شتران حمین و دعمر القتیین امثلا از خوردن

وار عشر و ادعصه پر کرد بیرا العشر و مقابله اش کرد و دفعان اورز ن ومی شعبان

رمد الصه شعابی در اسان دغصه مثل دحرجه تر ببی بیماری گرشت ددلفره

ملوبی ابعواری رفعل ارین می آید بیمار را دیدمی کر بند بحت ملاصه آن زد لقصه

با بسکرد ابعه ایست کو هست رزر ن لا فره کلمن ه بر بست امد حنین کلمی امه نول

بن هما دراین هر یار لفعه دکنکو م راین تو هر اسعر و صواب دکمک استعار بر احه ماد

در عر اصت ه ربی نمی آید اصطلاح کرده قادس ارلس که گویند سد تا ابه مرده دلپمره

مانند امر نرم درحشان و همچو ضمیمه دلاس در درحشانی و آب زرد درغ دلاس مانند کرلب

تر ره در لحشان نرم واحد رجمع برابر است دلصع الذرع مثل زمر دلامه مانند کتاره

درخشان ونرم کرد بد رره دارمی دراقه دلاص مثل کتاب رمن رنا قه نرم ره را زوراته

دلصه مثل فرحه ناقه که پشمش ریخته باشد حمار ادلص وادلص خری که پشم وی بر

ریخته باشد دلص مانند امیر درخشان ونرم ادلص ردلص مثل کدنه مرد بسیار لیره

بدلها مانند چون آزن انگزند و ردلیف ودلیمه ز مینه و وارد لامی مثل جمال حقیر آلب

دلها آماده شد کسی سال که در دانش افتاده را شده از د لصعه مانند فرح افتاد دل ایاق

ماده شد ردگرمی مثل مور حرکت کنند و راهز گفته شعر و رات اثر انسانیان و زاه

شر از العم از العصب الیل صاد و تداوی لوم ز هم و ارکردا نیدن ره و وارد رخشان ساختن

منطی کردن بودن نو جگاه نقد داخر دل و هم ای جماع و د او ردن فرح و حصول نکرد رانده لامی

افتادن از دست و دلا مدحو دلم مثل ملاط و ملط در خشان رمیم ز اثر است

بالا امعاء تالی و ذهب د دمی زرد درخشنده و راس دامن موی که مری پوشاند اشتاه

باشد یار ندامی موی مقدم سرش رسمت دمی و مانند اصر شتابان در هر چیز را کردن

ما دمک بچه خوردار ماکیان او نشانهای خبر را ارزانیدن در لقه بچه بیرون آورده من التحت بین

باریکی اوراز آخر دانه موهی آن از ادل رکم موی سر دهل این خورد مانند سم زاد مص

ردمه ساعت زنبور ادمی کسی که اکر باشد موی سرزی و زرق بود و موضع از سر و ی رد مص

باکسوهره وی از دیوار سوای عرق زرین که آن ار خود ریند ز و ده خور دادن د دمقر

او وزن سعل و دم تا مر مثل قرطاس ابریشم ترد بدو نازل شدن از بلندی سوی پستی

دهاص مثل قرطاس استوار کردن صفحه دهاص ای ساخت محکم را بر سه الظراج رهوی دکو

زکرده دیصان مسائل کشتن و منصرف شدن زکرفتن از باب وبار آنچه زکفته شد مرهان الجواد

دیر آی ز نیصاه را بنما داست بدمی مدیصاه و دامن الفرق آمد و رفت غدو ز برجم

هرکسی دهند و اش و همچنین هر چیزی که حرکت کند زیر دست تو در صل دیا من مرد که

هر زی دست نتوان یافت یا مرد هر به رد ا ش کو بزند و از جنگ رد زد دامه جمع رکس که

بر روی حاکمان که مردکرد چیزی بکرد د محمد بن عبد الرحمن گفته شعر و اری الدنیا

منبشه امنیاره فتعطینا را یا لها ثانیتغ دوان بعدت تعدنانی بغاها وان قربت فنحن له ندیمی

زمدامی جای غوطه در آب رد باصه مثل ملاصه زبن کرتاه بر کوشه قد دامی شاد شد رکم مرتبه

کردید بعد از رفعت رکو پستی از جنگ راند امی الشی از رفعت از دمعه راند امی هاها بالشر

ناگاه پدید آمد بر ما انه لمندامی با لشر بد رسمی آن کس ناگهان آمد باست شورید

در آمد و در آن

فصل الراء

ربص بالفتح انتظار کردن را امر افلان مانند تربص انتظار کردن کسی خیر یا شر را که باز
شود او ی و همچنین است تربص الله تعالی فرموده قل هل تربصون بنا الا احدی الحسنیین
ای انکار انتظار نمی کنید شما مگر یکی از دو چیز نیک فتح یا شهادت و ربصه بالضم اسم
است از آن گویند لی فی مقامی ربصه ای مراد در منتظر من انتظار است و ربصی
در انتظار و الله اعلم مرا کاری و امور بوص و ربص در انتظار الحاجه ... ام و ربصه
بالضم مانند ربشه و آن اختلاف است در رنگ و مدتی که برای ... شوهر نمایند که اگر
در آن مدت برین خود وطی نماید اظهار کرده تفریق کرده شود میان آنها اما امت المراة ربصتها
فی بعد زوجها او یا داشت زن آن مدت را در حالت شوی خود و تربص محتکر ای نگاه دارد
غله را برای گرانی و رخص بالضم ارزانی از باب کرم و بالفتح چیزی نرم و نازک و جامه
رخوصه مصدر آن رخص مانند کرم نرم و نازک شد اما رخصه انگشتان نرم و خاتم
چیزی شاد است و رخصه بالضم و بضمتین دستوری دادن و آسانی نمودن و فرصت آب دادن
و رخص نرم و نازک از جامه و موی و غیر آن رخصه ارزانی کردانید آنرا او آن را
و ارزان خرید آنرا استرخصه ارزان دید آنرا ارتخصه ارزان خرید آنرا ارزان
شمرد آنرا او رخص له فی کذا ترخیصا رخصت داد وی را در کار و ترخص فرا گرفتن رخصت و مانند
آن کرد او رخاص بالضم از آنها ای رخاص است رص ... رص کردن بعضی بعضی را استوار
کردن اجزای بنا و همچنین است ترصیص الله تعالی فرموده کانهم بنیان مرصوص
و رصیص الدجاجه بیضها برابر نهاد ماکیان بیضه خود را و رصاص مانند سحاب
و اکسر ... در لغت دو قسم است یکی رصاص اسود و آن آنک است و دیگر رصاص ابیض
و آن قلعی است ... و ... ملطف ... و محلل است ... می دهد
... و ... و ... و ... کرده ... از آن ... کرد
آن ... و ... آن ... کند ... در ... کرد ... و رمص
چیزی ... کرده شد و ... رصاص ... ترصیص ... های ...
... و ... و ... که ... کردانید ... خود ... و ... را

نزدیک چشم خود کرده باشد ... آن التماج نمودن بسوال واری نزدی که دلدار ایش
با هم کرد ... رفتار را ... ایوان ... عالاوه دراز مثل اطنیخ
ورسا ... بر بغل ... ای که ... کنار ... جشم ... اشد ... چنین ...
... الناس مثل دهرج ... ساعت ...
فی الکان ... اشرف ...
لا که ... مانند منع ایشان ... کشیدن وحرکت دادن
همچنین ... کرده ... اج گفته شعر الی لا اسعی
الی ... ارتقاعا ... الحمه ... تعقر الشعر کوان کرده ... رقص البرق ...
کرده ... رقص ... اوی ... الوسمی ...
... اآن کس ... طرماح گفته
... ذی الوصف ... رقص الشعر کران کرده ... دادند ...
کرده آب ... رقص ... رقص الرقاص ... رقص کنند در رقص الآل
... رقص ... جوش زد ... رقص ... رقصان
... رقص ... رقص ... رقاصه
... بازی ... از زمین ... کرچه ... رقص ...
در رقص آرد ... شعر ... رقصت المرأة ولدها ...
... زن کودک را ... مانند ... نقصان کردن ... الله ...
... نقصان ... اصلاح نموده ... آنها از ...
... مرکین اند ... مانند ... مرکین اند ...
... الله ... مادری را
که زائیده ... رقص ... جرکه ... که در
کوشه چشم ... کرد ... مثل ... باچرک
... شد چشم ... مثل ... رقص ... بالضم جمع
... عباس رضی الله عنه ... رسول الله

صلی الله علیه وآله وسلم سقفلا ازهمتا ای بودند کودکان که در صبح می شدند حول آل رحمتم

و بود بمعنی صلی الله علیه وآله وسلم صاف ازحرکها و آراسته و رقص مانند امیر مرصع احب

* و ردص * مثل قول عاقل سدید این از بادالی و این لفظ اجوهری ذکر نه نموده * رقص * بالکسر

حرق ریدین دیوار که الی افارص بالفرکرید دزکی که از ان دیوار سازند و بعض وار بعضی

کرد اندر و رقاص مثل شداد بناسار و رقص مانند منبع افشردن سعید زملامی و امعیال

و بسیاد بیادی رقص الحائط بیا بقیه به بیاد نهاد دیوار و اباتمه ابرباد ارده دیوار را رقصی عیقه

کرشت مرا کرمانی سست وا رقص الحائط بنیاد دیوار را رقص الله الا تا کرد اندر را

عدای عزرحل معدن عهد و رقصه شکالی که در الطین سر لست می رسد و رقص الفرس ابوصهة

معنی ول دیور ورن فرح مهملا از قصه کرده اند و رقص و مرموص و ارقصه اتقر عمر کرد اند

ابراهیم سبحانه تعالی شاعری گفته * کبرخ البهر المقعب رقص الکوادن * رقص رقیم بم

شوق مثل رسیله و در حدیث آورده اند علیه الصلوة والسلام احتجم وهو محرم من رقصة اصابته ای

حجامت نمود ... سید الوری پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در حال احرام از سبب

موئی که در پای مبارک رسیده بود در واقع مکیا که دفع کرده شود بدان دابه و از الصورد

المرادیه منکیای ازدم لشعه در عه آمد * ... من ارقاص ای ... کداه وی

از امور از انتظار بلکه ذاب از دمار ... واقع شده و در اقص ... القطار ... کرد و

سخن تمام نمود ... اعشی گفته * شعر * ... الملی *

و فضل الاقوام ... گفته و احدان ... اصعار ... و ارادی

گفته و احدان مستعمل ... و اسد رقص ... که ... دارند

که ری مال ... شدادا سمی

* الفصل الثانی *

* تشبیه ... مانند ... در تشبیه در شتی و در آمدن ... عار های

در ... از ... و تشبیه الشعر ملفف و ... کرد ... در ...

مانند ... ذکر نکرده * ... و ...

مثل ... که در آن ... مانند ...

[illegible] باشد که ایران کاهی [illegible] اشخاص [illegible] الکه و شخص [illegible]
و [illegible] شخص المتحیرین [illegible] مانند [illegible] مانند کی [illegible]
مانند کرد [illegible] آن را [illegible] کردند از [illegible] شخص [illegible] السان
[illegible] آن که [illegible] را شخص [illegible] اشخاص [illegible] و شخص [illegible]
[illegible] کردند و شخص [illegible] گشاده [illegible] کرد [illegible] و شخص [illegible]
[illegible] از [illegible] کرده [illegible] و شخص [illegible] کردند [illegible]
و [illegible] و شخص [illegible] و شخص النجم [illegible] و شخص [illegible]
من [illegible] کردند [illegible] کاهی [illegible] باشد از [illegible] که [illegible] کرده [illegible]
[illegible] کردن آن و شخص [illegible] آمدن [illegible] که [illegible]
[illegible] و شخص مانند [illegible] دار [illegible] کردند و شخص [illegible] شخص
و شخص [illegible] و شخص [illegible] من المطلق [illegible] شد [illegible] المطلق [illegible]
آمدن [illegible] را شخص [illegible] را اشخص [illegible]
و شخص [illegible] کردار را شخص الرامی [illegible] تیر انداز نشانه را [illegible]
[illegible] شرح [illegible] و آن یکی [illegible] در آن [illegible] باشد [illegible]
و [illegible] شرح [illegible] شرح [illegible] مثالی که [illegible] شروع [illegible]
[illegible] ابن عباس گفته [illegible] علی [illegible] حضرت
امیر المومنین [illegible] علی ابن ابیطالب علیه السلام [illegible] گفته [illegible] را [illegible]
از [illegible] و شرح [illegible] آن [illegible] که
[illegible] در شرح [illegible] از [illegible] کشتی
[illegible] برداشته از [illegible] آمدن [illegible] کرده [illegible]
[illegible] شرح [illegible] که دار [illegible] و [illegible]
مانند [illegible] آبی که در [illegible] کرده [illegible] و [illegible]
[illegible] شرح [illegible] جمع [illegible] الکه [illegible] از [illegible]
[illegible] ذکر [illegible] کرده [illegible] آمدن [illegible] که [illegible] کرده [illegible] ماهی

والقیح بیرون آید و در دماغ رشته وحی جمع کرید انه لشقص من الشقوص ای آن کس درد ی مادر
اسب از درد آن رشقصه مانند و دفع کردم و از رسه شقوص مانند و در سال قحط و رایه
کم شیر شد ائص و شقص و شقاص جمع شاه ری گفته شمر الدح ان او را آلکوام دوان و ورث
در داشت اشقاص او ادعی گفته لستمی ارا اه کم شیر شد الابی شقوص و این شاد است
و قیاس شقص است و کسائی و نیز گفته از شقصت الناقه شقوصا و شقاصا ما بین ضرب
کم شیر شد ناقه و ساعت ناموس مشهور در مر ... دکر نمود و ... ان گفته که شقوص شاذ است
و قیاس مثل است و این غلط است و شقص ... ای خرد و از روی ... و شقص
المرمنه ... شد و لد خالی کرده بالی ... الشقاصی ای ... سحانه
از موشعهار ارشقص الرحل ... در شقص غنا سم کرد او و ارد همین است ... و ما
ادری این شقص ای نمی دانم که کجا رفت و شقاصا ... کرده اند امر الفی شقاصا ای الها
کرشدت انه و شکی و سال ... و برکسه او ولقمه علی شقاصا ملازمت کردم زیرا
اشتابی راکه گفته شده و اشقص اشقصانا الدجاج علی شقاصا من الدجاج و اضر دی که ترک آن
بتواند نمود و اشقص ... نمود و شاه شقص شده ... که ... باشد برای واحد و جمع
است و شقص و یا لکسر تیر و حمله و آنچه ... است و ... و ار زمین ... از چیزی
و شقص مانند ... شاکان ... در از بابد و از ... که بران
... زمین کنند و ... گفته ... در ... کرده ... مثالها
کالعراب و شقص مانند ... شریک کری و شقاص ای ان کس شریک من است در پاره از
زمین راست ... و ... ار ... تشقص اللابعه جدا کردن ... بوده ای ملاوح ... های
او ابر در میان شرکان و شقص مثل ... در حدیث آمده من باع الخمر فلیشقص
الخنازیر ای کسی که ... باشد ... خرک باشد ای ... خود و ... بر او
و شقیصه ... المطره ... است ... مولد است و شقا ... بر شی
از لشکر ... آن شقامی است یا لکسر ... مانند ... را ... و لا ...
... در ... که ... که ... مختلف ... و ... باشد و ... این
... ذکر نکرد ... مانند ... کردن ... شقص الرواب ... دلع ...

دیوانه جارا انان دانه تن ... از آن تن ... شت ... است که ... شوص

الدلیه ... دایه ... رازنی ... منتشر ... کفته ... درست ... حاد ... تا زدروا

ونهامی بالضم شتابی ... شتابی ... آن ... چنانک ای

دریشتابی ... اعمه مراحاجت ... شوص الشعجین سرعت ... انسان ... رحم ... ق

خلا ... ان جرب ... با ... جار ... تا که ... درست ... درد ... کم ... صر

اوهم در کشه ... که ... الشعجین ... اشر ... از ... دن ... بار یا

ذات شمامی ... کبیر گردد ... شوص ... شوص ... مانند نصر ...

چه ... داری با آرغست ... لازم گرفت ... شناس مانند رواج وشناسی ... دم

دم آورد اسپ دراز ... تیزرو و راجز کفته ... شناسی ... طور ... شناس مانند

شراب نام موضعی شوص ... مانند قول ... استاده کردن چیزی بدست ... دن

آنرا از جای آن ... مالیدن ... است و خائیدن مسواك ... دندان مالیدن ... ان با

مسواك کردن از زیر بسوی بالا ... چنین است ... تشریص در خبر آمده ... ان ال...

صلی الله علیه وآله ... شوص فاه بالسواك ... آن شوص ... دندان ... ال...

درد دندان درد شکم ... است شیص بالکسر در خبر آمده من سبق العاطس بالحمد

امن الشوص واللوص ای ... کسیکه پیشی کند ... الحمد الله ... ایمن باشد از درد دندان

ودرد گوش ... حرکت و باز دن بچه در شکم مادر خود ... کردن و

شوص ... بگوشه چشم دیدن از راه تکبر ... کفته رجل اشوص مرد یکه مژگان

بسیار ... درد شکم بادی که در ... کفته آن ورم است

در پرده ... از ... شوص ... در ... شوص ... جنبیدن ... شوصاه

مانند ... چشمی که گو ... بالای ... مانند کتاب ... اصل آن

... شیص بالکسر خرما که ... سخت ... شیص ... ان تو

خرما ... آن ... است ... ماهی ... النجاه ... خرما ... شد ... در

خرما ... تشبه ... تمود ... آنها ... ان آنها ... است

ایوالشیص ... نام شاعری

فصل الصاد

[illegible] الصبح و [illegible] گوید صاحب قاموس گفته یا [illegible] در کلام [illegible]

[illegible] و [illegible] دال [illegible]

[illegible] که [illegible] مشهور [illegible]

[illegible] که [illegible] آورده [illegible] مثل [illegible]

[illegible] امام [illegible]

[illegible] ذکر نکرده [illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible] در لغة [illegible]

[illegible] که در آن [illegible]

[illegible] القردان [illegible]

[illegible] آورده در [illegible] جامه [illegible]

[illegible] جامه را که [illegible] فارسی [illegible]

[illegible] الصاحب [illegible]

[illegible] که [illegible] در آن [illegible]

[illegible] اهل الکتاب [illegible] آورده [illegible] تعالی [illegible]

که [illegible] اهل کتاب [illegible] آمده [illegible]

و آله و سلم ذکر [illegible] الارض [illegible] آن حضرت

صلی الله علیه و آله و سلم ذکر [illegible] که [illegible] در [illegible]

آب [illegible] در شدت [illegible] که امام [illegible]

که [illegible] مثل [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] در [illegible] کرده

[illegible] بالفتح [illegible] که [illegible]

[illegible] کوتاه [illegible]

[illegible] که در آن [illegible]

[illegible] جمع [illegible] مانند شرارهای که [illegible] آسمان درخشان [illegible]

و برق مضطرب [illegible] شعر [illegible]

[illegible] مانند [illegible] مضطرب گشت [illegible] مانند گفت [illegible]

[illegible] شاعری گفته [illegible]

[illegible] دیگری گفته [illegible]

[illegible] مثل صوت [illegible] مانند [illegible] آسمان [illegible]

مضطرب گشت [illegible]

[illegible] مانند [illegible] که برق [illegible] مانند

[illegible] ماه نو [illegible] مانند [illegible] انداخته شد [illegible] خشک کرده

یا گوشت پاره پاره کرده شده یا بر آتش انداخته شد [illegible]

[illegible] شاعری گفته شعر [illegible] لحم معرض [illegible] فی القداع [illegible]

[illegible] شتر که از پشت [illegible]

[illegible]

[illegible] پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible] نقصان [illegible]

آنرا [illegible] که [illegible] مانند [illegible] آن

بسیار [illegible] کرم [illegible] است در آخر درجه دوم [illegible]

از [illegible]

[illegible] کرم خورده [illegible]

[illegible] مانند [illegible]

[illegible] مانند [illegible] مثل [illegible]

[illegible]

[illegible] مثل [illegible]

مانند قنقل مردشوم کم خورد و کرده اندام سست حلقت و قصیص با نوان و تعصیص الحاج

کردن و قصّص علی غریمه الحاج کرد او گروه دار که عقص دمار و مولد لسعه ما ربی در خت سست

ار بلوط که در سال بار طاهر آرد و در سال ما ر کر مست در درجه اول حشک در درم قو تر

کمد و مراد ریحه ملمو راحشک ما رد و ارشور م لمار لیال کرده رفع بحمد و حون در موکه

تر کرده شود موی را سیاه سازد و ثوب معقص جامه رنگ کرده شده بمار و رمقعه ما نند

صرب و رکند آنرا ره قص الانا حست کردن براد رکشتی رمقص بد ایهم داده سب زیرا

ره قص الشی در با کرد آنرا و ماثل کرد انیدند و مقص جار بعه جماع مرد کبیر حود را

ره فاص مانند کتاب آرزد یکه در آن بقعه بلید در آن ارحرم بلید بار پاره وغلا ماشیه

رلومحی که نوشته شود بدان و شوشه و مقص القار و ز قمداش است و سرش شهر قمیص

است مقص القار و ز و قص المتعین بعید کی در ربی و مقوصه طی و قیض و مقص

مانند کعف لعث نسب از آن و مقاص کدر نهایت حور و مقاص ایتان بدترا ران وامعقاص

کردن لمتقص مماحته کرامت اردی جو خورد و مقص بانکه ورن کم سوم و کم جهامش گفته

میمود لیست بستود آرلاه مقص و سار ق الطرف الز راه ورکم کوشت سوار حرکت و زن خمومه

و رن کوتاه نکیر کند و را پیشه داده و رباه و مورد بلخرم قصیه ران اسپار کردن و تعقص ادف رد ن

و مکی و تکیر خود بینی و قص ت لعتی مرا لتی و قص شده ماسد صرب بالف مورا رتاب

داد آنرا رقصه با لکسر و قصه مرنها ان الما شد و قصر و مقاص جمع قاصه رعقاشر

جمع قصه امروا قهی گفته شعر و در اثره مستشر رات الی الثم و بدل العقاص فی مثنی

و مرسل و رد و صفت جامه بی محتبی صلی الله علیه و آله و سلم آمد دل ان تفرقت عقیصته فرق

والا برگهای درکاه پوا کند و می شد میهای بانته کده وت تراکند مسا خه ملارا کرده می

کرد اشعش آنبار ازار حال آنبار مقام مانند کتاب رشعه که بدان اطراف کیسه را بندند و قصه

القرن باشم کرد شاخ و مقص مانند منبر ترکی شاعری گفته شعره و ارکنم ثمرا لکمم

حشا له ورد رکمتم سیه الکمم معاتصاد با شری که بکار شکسته باشد و دلماله به کار در تیر

ماند و باشد پس بر آورده شود امی زده شود تا بس که درار کرد دو رمحل خود باز کرد و مقاص

زن بدتوار مقاص رماده و برکم شاخ واعقص برکه شاخهایش بهم و باشد بازد رکوش

آن از پس وکسی که انگشتانش بپیچد باشد وبعضی گویند وکسی که دندان ثنایای وی
در دهن در آمده باشد ومصدر آن عقص است بفتحتین وعقص با طرح هر دو ضبان خلف میم
از عقاعان مثل * شعر * ولا ملك رؤف رحیم * تدارکنی برحمته هلکت * وعقص ما قبل کشت
ریك توده که در آن راه تباه شود راجز گفته * شعر * كيف اهتدت ودونها الجزائر * وعقص
من مال التياهر * وعقص بفتحتین شکنبه ودهیل وبدخو مانند عقص مثل حیدر وسکومی
وعقیصا شکنبه عورد که متصل شکنبه بزرك باشد وعقیقصه مثل عكنكعة وخبعثنة دابه
ایست کوچك ومعاقصه باهم درکر عزیت دادن حستن وذو العقیصتین لقب ضمام بن ثعلبة
صحابی است وعقیصی بالقصر لقب ابی سعید تیمی تابعی است * عكص * بالفتح رد کردن
از باب ضرب وعكص بفتحتین بدخوی عكص مانند کتف بدخو ورملة عكصة ریگستان که
در آن رفتار دشوار بود وعكصت الدابة مانند فرح سرکشی نمود چارپایه وقیل العكص در
خلقت از نزدیك وبهم شدن اعضا وبرهم نشستن آنها است وتعكص به علی تحكم کرد بر آن چیز
ورمن * علكص * مانند علبط بلا رحل وکنند از هر چیز وابو علكص نام مردی از تمیم واین
دو لغت را جوهری ذکر نکرده * علوص * مانند سنور ناگواری طعام ودرد شکم وعلصت التخمة
فی معدته تعلیصا درد در معدهٔ وی آورد ناگواری طعام وعلصة بالضم چیز بسیار اندك
وعلص منه شیئا گرفت از آن اندك وعلاص بکسر مال دادن برای سوداگری که او کسب کند
ودرست شو بك شود وعلّوص مانند حبّور و ثید کی ایست که از آن تا خوردن ساز در شود با
گیرند وعلیص ابن ضمضم ابو حارثه رجله * علقصة * مانند دحرجه درشتی در رای وکار ودر
بستم بر کاری داشتن وپیچیدن تر کسیرا که کشتی کند با تو وحال آنکه تو حاضر باشی وعلیص
مانند علابطه از آن تعجب نمایند وترب علمص وعلمص موهت میرد رتعبنا ازاز نده
* علماص * بالکسر پوشش شمسه وعلمص القارورة بدست گرفت شیشه را تا باوردسر پوش
آنرا وعلمص العين بر آورد چشم را از سر وفلص فلانا دستا لیچی کرد با وی دستا لیچی سخت
وعلمص من فلان در یافت از آن کس چیزی وعلمص بالقوم درشتی نمود با آنها وبستم بکاری
داشت آنها را ولحم معلمص گوشت نا پخته * عمص * مانند کتف حریص بخوردن ترش دیوم
عماص مثل عماس ور سخت وعمص قسمی از طعام وعامص طعامی که آنرا آمص گویند و

قاموس شهرستانی در دیلست لعم و قریبا و ملس و رملم مصر رفتا و سریع مانده کسره

واین هیچ لغت را جوهری ذکر نکرده و عنصره و رمصاه بکسر فرد و رمیا صی و عنصره

بحرکات ملمه هی رسم ماداندک بر اکمه و از روئیدگی رفیر آن و اقسام از مال از نصف تا

ثلث و کله از شوان با کر سفیدان عاصی جمع کرینند ما بقی من مالِهِ الاصامی جماد از مال

وی مکر او راه و اعمس بای مانند در مرزی مقامی از موبهای متفرق و احد آن عصره است

ابو النجم کفته شعر و ان من راسی اشمطا العاصی کانما فرقه مناصی و یا مصور بقیه از هر

چیز و قوت و صمص و انقار سریع صحت و مرص و المتعتی رهیاص مانند لیام دشوار شدن

ازهاسیم و مرص الکلام دشوار کردید سخن و رم و مرص الشی سخت شد آن چیز و ما تعائص

دریکه سالها حامله نشود و مرص بالعم جمع و موارص مانند امر شعریکه دشوار باشد در وانتی

معنی آن و قوی سخت امور و کلمه غریبه و الاوج سخت کار دشوار و شدت و بهی سبب

و وماه کو بسد و لای بر کمب القرماء ای ولان کس را ارشد و بر دشوار ترین کارها و خالی سخت

و مکان درشت و بلی و کوت و حرکت در راه ای و رویاه و عمن است مو اص مانند

صحاری و ورص مانند ضور و بری که شیر مدفذا اگر چه جهد کرده شود و او ص بالخصم

و ماره و ما المتعنتی است به دشوار کاروی را و او رص علیه بر آورد و روی سخت ای که

دشوار باشد و روی کلامی از ان و رص و مرسی پس آورد شیری دشوار رها از ما بالهم رگکشی

کردد و او امتاص الامر علیه سخت شد کار او روی و السهد کشت این را و سراب تمام است

و او تامت المالة سوار با لحجه در حامله بکشت و عرض نام مردی راه و حرم موضع است

نزدیک مدینه و روادی است از بار بالله و گفته مشرو ان را امو صان و هام و صوبیض

مانند رامود و روادی اند در میان حرمین شرافت راد هما الله شرفا و عرص بالکسر درختان

و سبا را بیره همان و اعماص جمع و رمع راسته جمع و قریب الصد کو باشند از درختان

مما درقبه آن و جای رو تیدگی در ختان خوب جو بو کفته و شعره و اشجر ات و و صل بی

قرنس و بعشات الفروع رلا مرامیم و معمر جای روئیدگی و مهاص کسی که سخت

ره دشوار باشد او ترود ماله ار اده کی از وی وار محار است و من مهیم هاسم ای از اصل هاسم

است رولان فی هیص اسباء ای ولان کس در هر دمنقة است از قوم خود و هیص با لکسر آئی

است بدیار بنی سلیم و ناحیه ایست از نواحی مدینه و اعیاص از قریش اولاد امیه بن عبد شمس اکبر و آنها چهار اند عاص و ابو العاص و عیص و ابو العیص و در اساس البلاغه بنثر گفته و پنجم عویص است و عیصان از کانهای بلاد عرب است و عیصو پسر اسحق بن ابراهیم علی نبینا و علیهما الصلوة والسلام است

فصل الغین

غمص بفتحتین چرک سپید سائل از چشم و غمصت عینه مانند سمع بسیار گردید چرک سفید چشم وی و مغامصه تاکیدن بکسی در آمدن و بر غفلت گرفتن و این لغت را جوهری ذکر نکرده *غصه* بالضم اندوه و آنچه در گلو گیر شود بضم اول و فتح دوم جمع و آنچه در گلو گرفته گردد و غصصت بکسر صاد و فتح ان تغص بالفتح غصصا بفتحتین گلوگیر شدی فانت غاص و غصان و غصص مانند جعفر گیاهی است و منزل غاص بالقوم و مغتص بهم جای پر مردم و اغص علینا الارض فغصت تنگ گرد بر ما زمین را پس تنگ گردید طرماح گفته شعر
اغصت علیک الارض قحطان بالقنا و بالهندوانیات و القرح الجرد
و اغصه بریقه تنگ دل ساخت وی را اخطل گفته شعر و لقد اغص اخا الشقاق بریقه فیصد و هو من الحفاظ سوم
و ذو الغصه حصین بن زید صحابی حضرت رسول مجتبی بود صلی الله علیه و آله و سلم گلویش گرفته شده بود ظاهرا غمی گردید بسبب آن کلام وی و ذو الغصه عامر بن مالک بن اصلع که سوار کار بود گلویش گرفته شده بود *مغافصه* ناگهان در آمدن و بر غفلت گرفتن غوافص شدائد زمانه جمع غافصه گویند و قاك الله غوافص الدهر ای نگاه دارد ترا حق سبحانه از شدائد زمانه *غلص* بالفتح بریدن پاره گوشت که میان سر و گردن باشد از باب نصر و این لفظ را صاحب صحاح ترک نموده *غمص* بالفتح خوار داشتن و سستی در ادای حق بکسی کردن غمصه از باب ضرب و سمع و اغتمصه خوار داشت وی را و سستی در ادای حق وی نمود و در حدیث آمده قولا عیب کرد بروی سخن را و در خبر آمده لما قتل ابن آدم غمص الله الخلق ای هرگاه کشت قابیل هابیل را کم کرد اینجا حق سبحانه تعالی قامت خلق را و ما فی فلان غمیصه و غمیصة ای نیست در فلان کس خوار داشتن کسی را و غمص النعمة ناسپاسی کرد نعمت را و اغتمصه خوار داشت وی را و هیچ نپنداشت آنرا و مغموص علیه آن کس مطعون است در دین خود و غمرص

الخنبصره آن کس بسیار دروغ گو است ولا تمص علی ای دروغ مگو بر من و بعضی گویند
عوض ای دروغ دانسته که مرا کند حوصله را درکاما ه غوطه دهد درآتش درزیر دو سوگند و
که بدان مال وحق کسی ضایع شود وقمص حرکتی مثل که سائل باشد ار حشیشه عمص هم
مانند سمع حوک رو ان گشت ار حشم ری القمص رقه صاه مانند احمر وحمراء نعت است
اران رمیصا تصغیره صاه یکی از دو ستاره که هریک را از ایشان شعری گویند یکی عبصا
ودیگری عمور دارا باطیل غوب است که هرد و شعری لحت سهیل است و یکی از دو شعری بر
سهیل رفت وار کهکشان عبور نمود پس نامیده شد بعبور ودیگری بماند ودر او اثر گریست
با اینکه حرکت آورد شد حشم ری پس نامیده شد الغمیصا رعموص ولیز غمیصا نام موضعی
است که جنگ کرد دران خالد بن ولید به این جذیمه ونام مادر انس بن مالک که صحابی
حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بود غمص والتحتص اشکی مبه همه غمص مانند سمع
تمد گشت ببه ری واین لفظ در صحاح جوهری نیامد دقرص مانند رو لغوطه زدن در
آب واز هیچه بسمی معاص ره بیاه وه باش ریرمعاص جای غوطه زدن باذی ساری رغاص علی الامر
دریافت آنرا و قراص مانند سداد کسی که غوطه زند در آب بر مروارید ودر حم آمد ه
لعنت الغائصة والمغوصة ای لعنت کرده شد غائصه ومغوصه وغائصه زنی که روح را
از حیض آگاه نسازد پس وطی کند وی را او روح و رحیض رمعوصه زنی که حائض نباشد و
ارشوهر خود گوید که حائض است

فصل القاف

قرصه مانند کحرمه برید ابن لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده قحص بالفتح بقمیش
کاوش مردن و آنچه بیرون است تفحص وافتحاص قحص عنه مثل منع تفحص و کاوش کرد از ان
وقحص المطر التراب رو باعث باران خاک را وقحص فلان سرعت شد وقحص الصبی بجنبه بل
دندان پوشیده کرد وقحص القطا التراب در خاک خانه کرد قحص مسکحرا والمحرم بالضم وقعص
مانند مقعد خانه سنگحوار گویند لیس له مقحص قطاه ای نیست مر وی را جای بقدر جای
سنگخوار ودر حدیث آمد قحصوا ای سبتم ای سر دی میانه سر هارکذاشتید آنرا مانند جاهای
سنگخوار وقحصه کرد خدای وقحص هر موضع که در ان سکونت کرده شود در مطاحصه بابه ذکر

تفحص عیب و راز نمودن و دوم فاحص و فحیص فحص طلیطله و فحص اکشونیه و فحص
اشبیلیه و فحص البلوط و فحص الاجم و فحص سورنجین مواضع اند در مغرب ٭ فرص ٭ مانند
فصر بریدن و شکافتن و دریدن و فرص النعل شکافتن گوش نعل را برای شراك و برك
گاو را بهر رسانیدن و فرصه بالفتح بادی که کوژه پشت سازد و خشیة گوکل فرص
بعد فیه ناحیه و فرصه بالضم نوبت و گویند وجد فلان فرصة ای یافت فلان کس فرصت و
نوبت آب و گویند جاءت فرصتك من البیر ای آمد نوبت از چاه و مفرص و مفراص مثل معبر
و مضراب آهنی که بدان زر و سیم قطع کنند اعشی گفته شعر و ادفع عن اعراضکم و اعیرکم
لساناً کمفراص الخفاجی ملحبا و فریص مانند امیر کسی که با هم کو نوبت کند بجود و
آب نوشیدن و فریصه مانند سفینه پاره گوشتی در میان پهلو و شانه که همواره می لرزد
و رگ گردن فریص و فرائص جمع و در خبر آمده انی لاکره ان اری الرجل ثائراً فریص رقبته
ای مکروه دارم که ببینم مردی خشمناک که خشمش رگهای گردن را منتشر می سازد و ثار
فریصه ای در خشم شد یا شد و هو صحم الفرصة ای آن کس دلیر سخت است و فرصا مثل حمرا
ناقه که در جای پایستد پس فرکاه خالی کرد حوض از مردم و دوابه آب بدو رشد و فرصه بالکسر
جامه و پنبه که زن خون حیض را بدان پاك کند فراص جمع و در خبر حیض آمده خذی فرصة
ممسکة فتطهری بها ای بگیر پاره از جامه یا پنبه مسك آلوده و افترص الفرصة متمکن گردید وابوا
فرصت بکار رو افترص الفرصة غنیمت شمرد فرصت را و در خبر آمده رفع الله الحرج الا من افترض
مسلماً ظلما ای برداشت حق سبحانه گناه را مگر کسی که متمکن گرد در غنیمت شمرد آبروی
مسلمانرا از روی ظلم تقیمنا و سخن چینی و فراص بالکسر سخت و درشت سرخ و ما علیه
فراص ای نیست بر روی جامه و تفریص اسفل النعل نقش کردن پائین نعل باهن و مفارصه
بالضم دکر قوسه بالنوبت آب نوشیدن و تفارصوا بینهم با هم کو نوبت نوبت گرفتند چاه را
و فریصه نام مادر سوید و فراص مانند کتان پدر قبیله ایست از باهله و فراص بالکسر جد عمرو
بن احمر شاعر ٭ فرافص ٭ مانند علابط شیر دلیر و سخت درشت و همچنین است فرافصه
و در بدن درشت و بالفتح نام مردی ٭ فص ٭ بثلث فانکین انگشتری و جوهری گفته عامه
بکسره گویند و جای التقای هر دو استخوان فصوص جمع و از حق اسپ گویند آن فصوصه

رطماء ای مسمار کرست الیست والان حزار الغمص ای آن کس سولب می باشد ودرای

وجه راست راس الامر متصل کاری شام ری کشته سعره درب امری علیها ماللّه وبلتهب بالامر

من امته وابن اهرای کشته امن شی حقیقت هیزکنه آن ولص و بی حده حشم

وبلدار له مهرقص الهرج امته صار ربابه صوب ترود وابل کرد بلد رحم لقمه اسب درفرد

لص کلامن کذلجدا کرد آنرا از ان ور کشید ورقص الجنب آوار کرد ملیح ولص الصی

کریه کرد کردل کرد سست واصص مانند لمی آرا و سه بهک رخمه پاک کرده شده کربا

روض مالید شده است مانص فی یدی شی ثابت نمائد بر دست من تحیری والصه مانند

دهوجه سومنت کردن در سخن رخیر راست آوردن ویا انکسر ورقید گیست که آنرا د

نادمی است کربید صالص جوع وددر خبر آمد لیس فی القمائص صدقة ای لیس در دین

روش کبار کارة والمائص مانند ولا باحست سخت رقصا امه شمرد رزاد لاصت امه

شمامس حقته برآوردم بسوی وی خوار قمع وی رتقصیص حشم کشادن ونبرد بیل وامص منه

جیل اشداران وامصه جدا کرد آنرا وما المتقص منه شیئا برنیاوردار ان حیزی وتمصص را

همه ارباب تقامل خود اکشتند ار ان رضی ابی احمد القاص محدث است ولص من نام

جیشه بلیست دالقص والالمع شکمی بوده وسکانی آن القص المیحه مانند مر مشکستی

بیضه وازسکانت آنها القصه والقیصه ومعقوصه بوطه شکسته ار مجلر ادمیت القمر الای بیضة

القتة روقمص مانند امیر حلقه آهنی که داخل آلقر راسعه کران می باشد ونقوص مانند

تنور خرابوزه تاکه لعید اهل مصر است ومقال مانند محراب شبیه انار که می باشد در طرف

کردمی شکسته فرحیر را که بارد تفارص رها کردن القمیة اقلمر رابخلم رها کردم آنرا ابن رها

کرد بید تقلص انرشامس بدی رها کرد بد رهن دار ارد سعه من والاعلمته من بد اکرتم آن

حیز را از دست اوراین در لعت راحر مری ذکر نکرده مفارصه نهان کردن سخن وتقارص

باهم جدا کشتن ونیص مانند نیع رکتاب وبابکام فی الارض در زمین رفت کویند ما امت رائل

تشدم ارتحالمروا القص کفته وشعر دما بعه مثل انشد وابن زلوته کتشرک اسهال امرهلب

بالیص وای من درعشرد مانعه مغهر تهمه ار ان جای کروبرزما فیصر به تساته تادرمی

کمدبان زبان وی وانا نامه بیان کردن در خبر آمد کان النبی صلی الله علیه وآله وسلم یقول لی

مرضه الصلوة وما ملكت ايمانكم فجعل يتكلم وما يفيص بها لسانه اى بود جناب سرور انبيا صلى الله عليه وآله وسلم فرمودند در مرض موت خود لازم گيريد نماز و حقوق غلام و كنيزان شروع كرد كه ميگفت و نمى توانست بيان كردن آنرا وافاص بمعنى انداخت بول و براز كردن و قصت على ذنب الضب فافاص من يدى حتى خاص ذنبه اى گرفتم بودم سوسمار پس زائل كردم خود را از دست من تا آن رها كردم خود را وافاص الجرح آبله ناك گرديد انگشتان دست از گرفتن چيزى

فصل القاف

قبص بالفتح باطراف انگشتان گرفتن از باب ضرب و همچنين است تقبيص قبصه بالفتح والضم چيزى كه گرفته شد باطراف انگشتان و قبص جمع و از ين است قرأ الحسن فقبصت قبصة من اثر الرسول اى بطرف انگشتان گرفتم از خاك قدم اسپ جبرئيل عليه السلام وقبص الاداوة قطع كرد وى آب نوشيدن پيش از ين كه سيراب گردد وقبص الفحل بزماده جست نر و قبص التكة داخل نمود ازار بند را در ازار پس كشيد آنرا و قبصه بالضم و قبصه از طعام هر قدر كه در دو كف بر داشته گردد و در ين معنى بالضم نيز آيد و قبيصه مانند سفينه خاك جمع كرده شده و سنگريزه ها و قبوص مانند صبور اسپ محكم خلقت و اسپى كه هرگاه دوانيده شود بزمين نرسد مگر اطراف سمهاى آن و قد قبص مانند صوب و قبص بمعنى مفعول قبصا بفتحتين سمك و بانساط گرديد و قبص مانند كتف نعت است ازان و قبص بالكسر عدد بسيار از مردم كه ميمت گفته شعر لكم مسجد الله المزوران والحصى لكم قبصه من بين اثرى واقترا و اصل در يك معنى بسيار در ين معنى بالفتح نيز آيد و قابصة جماعة قوابص جمع آن و مقبص مانند منبر رسنى كه كشيده شود پيش اسپانى كه جمع كرده شوند بهر دوانيدن در ميدان واخذته على المقبص اى گرفتم آنرا بر قالب برادرى و قبص بفتحتين درد جگر بسبب خوردن خرما بر آب دهن راجز گفته شعر ارفقة تشكو الجحاف والقبص جلودهم الين من مس القبص و قبص مانند سمع قبصا بالتحريك بزرگ شد سر و راس اقبص وهامة قبصاء سر كلان مدور راجز گفته ع وهامة قبصاء كالهراس اقبص كسيكه در وقت رفتار خاك از قدمش برخيزد و بر پاشنه نشيند و قبصت رحم الناقة مانند سمع منضم گرديد

عقده‌دار باشد و تمر القعو اذا یا الشمر سه سهل ملح بود و سمعه در خیم اسماء آسود ،
را بعد قول النبی صلی الله علیه وآله وسلم فی المسلم المالی کمک بسوک القعص والمصدر
فصاحب الماء طالی صحنه سوداء کالشونیز شفاء لهم ای دیدم نبی صلی الله علیه وآله وسلم را
در خواب این بود ادرس هکونه اند ایسوان توکفتم مجتمع می شوند عطر آنها سوی امر
از جهت مشرت تب می دادم و ادانه بها ، مانند سیاه دانه برای شفای آنها و حمل قمعی
و مقمص رسن غرد دار و قمص مانند زمکی دو بدن صحت والقمص مرقول القرس درهم
کشیدن و کودید کراسب و قمیصه مانند سفها قربة ابیسعشرت موصل و دلبی اسعسر دیلک
موسی رای و قبیصه ابن اسود و قبیصه ابن براء و قبیصه ابن حابر و قبیصه ابن ذویب و قبیصه
ابن شبرمه و قبیصه ابن دموان و قبیصه ابن مخارق و قبیصه ابن وقاص صحابه جناب رسول
مجتبی الله صلی الله علیه وآله وسلم ، قحص ، مانند منع بسرعت کن شتن و خایه بر زمین
قحص الجمع عامه را بر رفت و باشمه ردن قحص ابن جله بهاشمه رد و سیقمی قحصا
سابق ازمیش ار روی در بدن والقحصه و قحصه تقحیصا در مود در برابر حری واین لعه را
جوهری ذکر نکرده ، قرص ، مانند نصر کردن کرشت کسی بد و انکشت تا رلحی آن رمل
در خبرصاحب امام الامام حضرت علی علیه السلام آمده انّه قضی فی القارصة والقامصة
والواقصة بالدیة اثلاثا ای سه دختران در باری بکی بود بکوسوار شده پس قرص کرد با ثنی
میانه را و دست بلند کرد میانه و بار دلس بیفتاد بالا دوبی و کردنش شکست لبن حکم ارمود
حضرت علی علیه السلام امیک ثلث دیه بر قارصه و یک ثلث بر قامصه ای دست بلند کننده
و مالیدن باطراف انکشتان و ناخنها با آب رختن و شستن است تقریص در خبر حائض
آمده اقرصیه بما ای بشو جامه خون آلوده را با اطراف انکشتان و ناخنها در روایتی اقرصیه
بتشدید آمده ابو عبید ، گفته ای قطع کن جامه را با آب میان دو انکشتان تا بیرون آید ر
کزیدن کیک و در گرفتن و بریدن و قطعه قطعه نمودن خمیر را جهت تقریص و برای ص
عصائی که بدان پهن کنند آرد در رقاق گفته ، شعره فوارص تاسی و یحتیر قنه اد رقد بلا
القطر الانا ماقعم ، و قارص دابه ایست کوچک مانند پشه و شیرکه زبان را بکزد با ترش که
در شیر شود و آن شیر بسیار ترش آن بود و ابن اکرم گفته شعره لکن غذاها اللبن الحرف

المحض والقارص والصريف در مثل است عدا القارص فحزر اي بجاوز نمود شير ترش تا اين كه زبان
بگزيد گفته شود در سختي و شدت كار و تجاوز كردن آن از حد و مقراص مانند محراب
كارد تخم سر و قرصه و قرص كرده نان قرصه و اقراص مانند غصنه و اغصان جمع قرص و قرص
مانند صبر جمع قرصه و كرده آفتاب و قريص مانند اسير قسمي از ماهي خورش و قريص مثل جميز
بنگ گشتني و قراص مانند رمان بابونه و گياهي است كه در فصل ربيع رويد و اسپرك و حمر قراص
سرخ سخت و قرص مانند سمع همبستگي نمود بر مناوبت و غيبت و قرصنه بزيادت نون لغت
است از قرص مانند سمعنه و نظرنه تقريص الماء خنك كردن آب بجدي كه زبان را بگزد و
حلي مقرص مثل معظم زيور مسند بر مانند گرده نان و قرص بالضم پيشانه ايست در زمين غسان
و قرص همشيره زاده حارث بن ابي شمر غساني و قراص مانند كتاب آبي است مر بني عمرو
بن كلاب را قرفصي بتثليث قاف و فا و قصر و قرفصاء بضم قاف و را هر دو دست را گرد زانو حلقه
كرده بر سرين نشستن و ران‌ها بشكم پيوستن يا سر نگون برد و زانو نشستن و شكم را بدو ران چسپانيدن
و هر دو كف را زير بغل گذاشتن شاعري گفته شعر ولو نحيت جرهما و ضبها و قبس عبلات
الكرام العلبا ثم جلست القرفصي منكبا ما كنت الانبطا قلبا و قراقص مانند علابط پوست قوزه
و قرقاص بالكسر شعر نهايت كنند براي حامله گرد آيد و قرافصه دزدان و قرفصه مانند دحرجه
هر دو دست را زير پا بستن شاعري گفته شعر ظلت عليه عقاب الموت ساقطه قد قرفصت رجه
تلك النحا لبيب و قسمي ست از جماع و آن جمع كردن ميان اطراف زن ست تا آنكه هر دو دست
وي زير پايش شود و تقرفصت العجوز پيچيده گرديد زال در جامه‌هاي خود **قرقوص** مانند
عصفور بچه سگ و ماننده آن و قرقص بالجرو خواند بچه سگ را و اين لغت را جوهري ذكر نكرده
قرمص و قرماص بكسر هر دو و قرموص مانند عصفور غار فراخ باطن تنگ سر كه در سرما
دران گرم شوند شاعري گفته شعر جاء الشتاء ولما اتخذ بضنا يا ويح كفي من حفر القراميص
جاي آن كه در جا گستر كرم بريزند قرمص مانند دحرج داخل شد در قرماص و تقرمص السبع
داخل شد درنده در قرماص براي شكار و آشيانه كه بيضه دهند دران كبوتران قراميص جمع
و قرماص كوتاهي رخسار گويند في وجهه قرماص اي در رويش كوتاهي هر دو رخسار ست قرامص
مانند علابط شير كه زبان بگزد **قرنصه** مانند دحرجه كرچين مرغ سحري در جنگ و صوابه

بستن است و رقص انگارد مرکز رفتا نشاید یار را برای شکار کردن مرغ شکاری پس در کرنیس
ست یار برای شکار لازم و معدای اند و قراسیع و وحت کلای مورد و لحدان و روس است اما
عصعوں یا آن مقدم مو است قص ماسد منبی روی نستان مودن قص لبره قصار و بستانی
روی نسان وی مود و ہمچینست امعن اثره و تقصص اثره و قص علیه الخبر قصصا تحقیق بیان کرد
مروی خبر را و قوله تعالی فارتدا علی اثارهما قصصا ای رجوع می دند موسی و یوشع علیهما السلام
ار راهیکه رفته بودند در حالیکه پی روی مکر دند نشان پا را و قوله تعالی ونحن نقص علیک
احسن القصص ای ما بیان می کنیم بر تو بهترین بیان و نام قصه کو در خبر آمده لا یقص الا
امیر او مامور او محتال ای سزاوار نیست که بیند و قصه کوید مگر امیر یا
مامور از جانب امیر یا متکبری یا کار و قصه نکوید برای کسب و بعضی گویند مراد ازین خطبه
خواندن است و در خبر آمده القاص ینتظر المقت قصه کو منتظر غضب خدا است بجهت
زیادة و نقصان در قصه و قصه بالضم پاره موی و بالکسر بر آمده و در خبر حائشه آمد لا تغتسلن
حتی ترین القصة البیضاء ای غسل مکن تا آنکه بهبینی پارچه سفید مانند موی و قصاص بالکسر جمع
و قص بالفتح تراشیدن موی ماخد ارباب نصره و مقص بکسر میم مقراض و مقصان دو کارد طائر
مقصوص الجناح پریده پر و ناز و قصاص الشعر مثلثت قاف منتهای رویئیدن موی از مقدم
سر یا موخر آن و قصاص اول بکسر جای التقای دو سرین و قصاص مانند سحاب در جی
که خون دارا عکس متهد و دلان ست عسل قصاص و قص بالفتح و قصص بفتحتین سینه یا سر سینه
یا میان سینه یا استخوان سینه قصاص بکسر جمع گویند هو الزم لک من شعرات قصک ای که
آن کس لازم ترست تو را از موهای سینه تو و عطا قیه کرده ان تذبح الشاة من قصها ای
که ذبح کرده شود از سینه و قص تر بیده شده از بر وقصت الشاة ای القربت و اقصت طاهره
کردید حمل بر واسب یار وقت شهوت آن و حامله کردید و مقص بضم میم و کسر قاف
و اسب چنین معاص بفتح میم جمع حی مقص و قصیص مانی دو یکه موارسینه و اوارق
شتریکه پی روی نسان شتران سواری کند و قصه و شتر ضعیف خورد که بران اندکی از
خوردنی و رخت خانه بار کنند و طائفه گیاه که بجنبد در جای رحم ی گفته بهمه شتری
که بران طعام و رخت خانه بار کنند بجهت ضعف آن و رجل قعقس و قصقصة و قصاقص

بضم اول بهر یک ازان و قصقاص مرد درشت اندام یا کوتاه و اسد و قصاقص و قصقصه و قصاقص
شبیر که دندان برهم زند چنانکه آواز آید قصاقص بالفتح و قصاقصات جمع حیّه قصاقص مار حسیست
وحمل قصاقص شترقوی و قصه بالکسر کاردو سخن و انچه نوشته شود و همچنین
ست قصص بفتحتین قصص مانند عسب جمع و قصه بالضم موی پیشانی قصص مانند
صدر و قصاص بالکسر جمع شاعری در وصف اسپ گفته شعر له قصة فشغت
حاجبیه والعین تبصر ما فی الظلم و قصاص مانند کتاب عوض کننده کشتن و همچنینست
قصاصا و قصاص بالضم جای جاری شدن دو حلم از سر در وسط ان و حلم بفتحتین کاردی
که بدان موی تراشند یا جد پس سر یا پیشانی بیخ جای روئیدن موی و اقص البعیر هذا الا قادر نشیه
شترین که برخیزد بجهت لاغری و اقص الامیر فلانا من فلان قصاص گرفت آمیر برای او
وی پس رخور رساند بوی مانند زخم او یا کشت وی را بدل او و قصیصه گیاهی است که با شاروغ
روید قصیص جمع و اقصت الارض رویانید زمین گیاه قصیص را و اقص الرجل من نفسه توانا کرد
از قصاص گرفتن از نفس خود در خبر آمده کان النبی صلی الله علیه و آله وسلم یقص من نفسه ای
جناب پیغمبر صلی الله علیه وسلم بودند که قادر می کردند بر قصاص گرفتن از خود و اقصه
الموت و قصه نزدیک بوی شد مرگ و ضربه حتی اقصه من الموت و قصه علی الموت زد
وی را تا این که قریب بمرگ کرد وی را و تقصیص الدار گچ کردن خانه و در خبر آمده نهی عن
تقصیص القبور ای منع کرد جناب نبی صلی الله علیه وسلم از گچ کردن گورها و اقص فلانا
قصاص خواست از وی و همچنین ست استقصه و قص منه قصاص گرفت از وی و اقتص
الحدیث روایت کرد سخن را بر وجهی که بود و تقاص القوم باهم بی روی کرد هر یک از قوم
دیگر را در حساب و غیران و قصقص بالجر و خواند بچه سلک را و تقصص کلامه یاد کرد
سخن وی را و ذو القصه موضعی ست میان زباله و شقوق و آبی ست در اجاء برای بنی
طریف و قصاص مانند غراب کوهی ست و بتا موضعی ست و قصص مانند امیر آبی ست در
آجاء و قصاقصه مانند علابطه موضعی ست و شجاع بن مفرج بن قصه بالضم نام محدثی قعص
مانند نصر مرگ سریع و مات قعصا رسید وی را ضربت یا تیری پس هم بجا مرد در خبر آمده
من قتل قعصا فقد استوجب المآب ای کسی که کشته شود بزودی پس مستوجب حسن

مرحم کرده و قعاص مانند غراب مرضیست در گوسفندان که بدان میمیرد و مرضی
است در سینه گوسفندان که گردن می شکند و در حدیث علامات قیامت آمده موتان یقع و کما
کقعاص الغنم ای مرگی واقع در مردم شود مانند قعاص در گوسفندان قعصت رمیته
مجهول یعنی مقعوصة ای بیمار گردید گوسفند بآزار مذکور پس آن گوسفند متقعصات و شتا متقصر و قعاس
مانند غراب و صدر و شد ادسر بله برو دری پیل کند و شاة قعوص مانند صبور بیک
دو شده را برد و آر دو شیدن منع کند قعصت مانند سمع چنین کردید پس مارا مانند حیر
س دو قعصه مانند منع کشت و برادر جای وی او هیچییب اقعصه و اقعص مرد را نقعص
التی پیچیده شد چیز قموص مانند عصفور کل زمین و برک بسکو و معص مانند دحرج
سکماری بیاد کل رمین حی در او ماس لعت راخ هری دکر بکردد قفیص مانند سرسات
پایهای آهن و مانند آن و جمع کردن آنها و قرس کردن بعض از جبر سوی بعضی و بستن اسو
رسوران را رسته در جانه ر سوران مازان بلد کرد و جمع در سایبن و تالار و تن و مرسع
شدن و ارینا است تلاع و قاص بسته های بلند و مرتفع و قعاص مانند غرات برکونها
نزو بیماری است در چار پایان که خسک میسازد پاپوهای آنها و قعیص مانند امیر عیال
لماد و حلقه آن و قفص بالضم و بفتحتین مستبک مثل احل بعض آن در بعض در خبر آمده قفص
من الملائکة او قفص من السود و قفص بفتحتین قفس تربداه و آله زراعت که بدان کندم
راسوی حرمن برند و سستی و اسناط و ثیمواز سردی و حرارت در کلو و ترس
در معده سبب نوشیدن آب بر حرما و بعل این همه مثل سمع آید و رس قعص مانند
کتف اسپ در هو کشنده که از تمام حو بالای بیاید و حراد قعص مثله که دو پاروی آن
ازسرما ی منحیت شده باشد و اقعص الطیر صاحب قعس کشت پرندگان و توت متعص مثل مطلع
عامه معقش بصورت قفس و تقاوص مشتبک شدن و تقفص هم کشتن و قفصة شهریست در طرف
افریقیه و از آنجاست مالک بن عیسی و ابراهیم بن محمد محدثان و موضعیست بیار عرب
و بصوبر آمده و قعوص مانند صبور و قصوبر آید شهری است و از انجاست لکی
قفوص و این مانند شهری در حبشیت باشد مانند عسل و لیس قفوص حی شو بود و قمص بالضم
کوهی است بکرمان و دیمیست میان بغداد و عکبرا از انجاست احمد بن حسن بن احمد

محدث عالم و جماعت از محدثان * قلوص برجستن از باب ضرب و بلند گشتن آب و آن آب
بلند قالص و قليص و قلاص مثل شداد است امرء القيس گفته ع * بلاثق خضراء ماؤهن قليص * و
راجز گفته ع * يا ريّها من بارد قلاص * و بار بستن و سير كردن قلص القوم بار بستند و بسير آمدند
و در هم كشيده شدن لب و جمع گشتن آن قلصت شفته فراهم گرديد لب وى و منقبض
شدن سايه قلص الظل عنى منقبض گرديد سايه از من و در هم كشيده شدن جامه بعد از
شستن قلص الثوب بعد الغسل در هم كشيده شد جامه بعد از شستن و قلص الدمع مرتفع شد
اشك و زائل گرديد و قلصت نفسه مانند فرح و ضرب برهم شد دل وى و در رفتن آمد
و قلصة البئر بفتحتين آبى كه در چاه بسيار شود و بلند گردد قلصات جمع و قلوص مانند
صبور ناقه جوان يا ناقه دير سير و عدوى گفته قلوص اول بچه بران سوار توان شد از ماده شتران
تا آنكه در سال ششم در آيد بعد از آن آنرا ناقه گويند و ناقه دراز پا قلائص و قلص بضمتين جمع
قلاص بالكسر جمع الجمع و ماده شترمرغ و بچه شترمرغ و جوزه حبارى كه پرنده ايست
مشهور و كنايه ميكنند بقلص از زنان جوان شاعرى گفته * شعر * قلائصنا هداك الله
انا * شغلنا عنكم زمن الحصار * و قول آنها آخر البز على القلوص در ختم حراهل آمد و اقلاص
البعير ظاهر گرديد از كوهان شتر چيزى و اقلصت الناقة فربه گرديد ناقه در تابستان يا فرو رفت
و بلند شد شير آن و قلصت تقليصا همواره در سير شد ناقه و قلّص قميصه و قلّص تقليصا
بر گردانيد قميص خود را پس در هم پيچيده گرديد لازم و متعدى آيد و فرس مقلّص اسپ
بر گرداننده و پيچيده اعضاء بلند دراز پايها شاعر گفته * شعر * يضمّر بالاصائل فهو نهد * اقب
مقلّص فيه اقورار * و درع مقلّصة زره در هم منضم شده و تقلّص منضم گرديد و يكسو گشت
و مقلاص مانند مفتاح جد والد عبد العزيز بن عمران بن ايوب از اصحاب شافعى است از
اكابر مالكيه بود هرگاه شافعى را ديد بمذهب وى در آمد * قمارص * مانند علابط شير كه زبانرا
بگزد و قمرص مانند دحرج خورد بادام را و اين لغت را جوهرى ذكر نكرده * قمص * مانند
ضرب بلند كردن اسپ و مانند آن هر دو دست را معا و بر زمين آوردن يكدفعه در دويدن
و همچنين است قماص بالضم والكسر و چون اين عادت آن كرد از باب كرم آيد و فرس
قماص العرقوب اسپيكه رگ پايش متشنج گردد و در خبر آمده لتقمصن بكم الارض قماص البقر

ای هر آینه هر کسب خدا الله داده ... از من جامه ... کار و قمص البحر السفینة ... جنبانید
در باغشی را و قماص مانند کتاب الی ... بر جستن و بهم نیز آمده و اما بالعیر من قمص
مثل اسپی که گفته شود برای سپبی که در وی جنبش نمود و برای کسی که سوار شود ...
هر ... مانند ... که ... بار ... و ... و قمص مانند امر و سیر
در ... که ... قمیص مانند امیر ... مگر ... از ... بشم
و ... و گاهی ... آید قمیص ... و القمصه ... بالضم جمع ... که بچه در آن
در شکم مادر ماند ... و قمصه ... بالتقمص کرته پوشانیدن و ... کرته پوشیدن
و در خبر آمده ان الله تعالی سیقمصک قمیصا ای البس ... حق تعالی ... ترا ملبس
خلافت و تقمص ... کشتی در بحر ... آمده انه یقمص فی انهار الجنة ای ... در نهرهای
بهشت و قمصی مانند ... و قمص بالفتحتین مگس خورد که بر آب ... باشد
یا بشه خورد ... آب ... جاری ... که اول ... آید و قمرص مانند ... است
... ابی الحقیق یهودی بود و قنص بالکسر اصل و بالفتح شکار کردن و همچنین
است اقتناص و تقنص ... شکار ... و آنرا قانص و قنیص
مثل امیر و قناص مثل شداد شکارگر ... و قنص بفتحتین شکار ... و حوصلة پرنده
... خورد که ... آن ... می گردد ... جمع و در خبر آمده فتخرج
النار علیهم قوانص ای ... و ... های آتش را که ... آنها را مثل ... دان
... شکاری ... و قنص ... بفتحتین و قناصة بالضم ... معل
ابن عدنان ... جوهری گفته ... قنص ... که ... و قرص ... بالضم
قصبه ... بصعید ... بزرگتر ... در دیار مصر ... از فسطاط آباد ... دیگر است
... که ... گاهی ... بود بالضم ... و ... در ... برای ... و این لغت را
جوهری ذکر نکرده و قیص السن مانند بیع افتادن دندان از اصل آن ... گفته شده
... کقیص السن ... الکل ... در روایتی بصاد معجمه آمده و قیص
البطن حرکت شکم و قیصاله ... است ... آواز کردن ... در حال حمل
قوس ... که آواز نکرد ... در حال ... و ... جمع ... نحله ...

وبسیاری آب در چاه وافتادن دندان وافتادن چاه و هیچ نیست تقیض وشر قیامة الحول

چاه شکسته اطراف ومنقاص چاهی که از بیخ افتاده باشد وبضاد معجمه ایجه در طول شکافته

باشد ومقیص ابن صبابه بر وزن منبر مردی از قریش که جناب افضل الرسل صلی الله علیه

وآله وسلم وی را بروز فتح مکه کشتند چنین گفت صاحب صحاح وصاحب قاموس گفته صواب

بسین است

فصل الکاف

کأص مانند منع مالیدن چیزی وخامه کردن وخوردن یا نوشیدن یقال کأص من الطعام

والشراب بسیار خوردن ونوشیدن وکأص بسیار خورنده وکؤصه بالضم صبر کننده واکار شرب

یا در شرب کباص وکماصه بضم هر دو شعر وخرما ودر آن که قوی باشد بر کاره کحص

رونق کی است که آن را دانه دو شمیه بعین الجراد که هم گیاه است وکاحص نماز نند

وکحص برجاله مانند منع جست ودو نمود وکحص الاثر کحوصا محو شد نشان که صه

الحلی محو ساخت آن را کهنگی وکحص الظلیم کذشت شتر مرغ در زمین ودیده نشد و

کحص الکتاب تکحیصا فکحص کحصا ترس نمود کتاب ر ایس خواند کردند کتاب واطلال

کواحص آثار خانه کهنه واین سه لغت را جوهری ذکر نکرده کریص مانند امیر پنیر بسیار

کرده شده واطراف یا احصیص وطراثیت وحمصیص هر دو روئیدنی اند له هو پنیر

چنانچه جوهری زعم نموده رذ حیره وپختن خشاص که نوعی اسفاناخ یا شیر پس خشک

ساختن آن را در کرمامی خورند وآمیختن پنیر رخوم الفعل از باب نصر وخانه که در آن پنیر

سازند وکوص کوفتن چیزی از باب ضرب ومکرص مانند منبر ظرفی یا مشکی که در آن شیر دوشند

وکرص تکریصا کریص هوردا کراص جمع کردن کص جمع کشتن وآواز باریک وشیهه یتن

است کصیص فعل از باب ضرب وقد کص الماء یا الناس بسیار شد نزد مردم او آب از کصیص

لرزه وجنبش واضطراب وپیچیدن تو خود از مشقت وانقباض وخوف وآواز ملخ گویند افلت

وله کصیص واصیص وبصیص ای رهایی یافت در حالیکه وی را لرزه بود رکصیصه جماعت

و دامی که شکار کرده شود بدان آهو واکصاص گریختن وشکست خوردن واکعصاص وتکاص

جمع شدن واز دحام نمودن کعص مانند منع خوردن لغت است در کأص وکعیص الفار

والقرّح مانند امير آزار رسيدن در حرور • كناص • مانند غراب مرغى از كاروان ترخرلعب
اسپى در كناس اما با سراب بدون اسپ و بنا تصغير اسب كمص كه كام مها بيد بى
خورد را از روى اسعهر ادر خبر آمد • اول من لبس القماص سليمان بن داوُد وكان اذا ادخل راسه
الثياب كنص الشماطين اى اول كسى كه قبا پوشيد سليمان بن داود على نبينا و عليه
السلام بود هر گاه داخل مى كرد سر را در جامه مى جنبانيدند شماطين انى فان خود
از روى استهزا • كنحر • وكمصان وكنوص بن دل سدن از حرص و تنها خوردن طعام ارباب
ضرب وكمصا هنتر • ما شما خورديم برادرى انچه تو خواستى وكامر من الطعام بسيار خوردار
طعام وكيص بالكسر يك خور و بخيل و تنها خورده باشد كه با ديگران و همچنين كنصر مانند مند در
دو معنى آخر وكيص بالفتح بخيل بسيار و رفتار طريق وكيص مانند عنسر همچنين سخت على و
كيص مانند هيص و تنهائى نيز آيد و مانند سكرى كسى كه تنها خورد و تنها درد آيد در
فكر خود باشد نه غير او انه لكيّص المشى اى بدريسى آن كس سيئ رفتار و نورد شته باطن
وان است ومر كيص اى كذشت در حالى كه مستائى ميكرد وكا يصه مهارسه و مزاوله كردن
مارال بكا يصة اى هو وارده ممارست مى كرد آنرا از ابن سه لغت راجوهرى ذكر نكرده •

• فصل اللام •

• لحص • در آمدن در كار لحص فى الامر مانند منع در آمد در ان كار ولحص خبره استقصا
كرد دروا و بيان آن كرد او رك الدلـ و همچنين است لحص خبره تلحيصا ولحص بفتحتين
شكن بينها رد ربالاى مرگان ولحصان بفتحتين در بدن و بتائى نمودن ملحص جاى پناه
ولحيص مانند امير تنك راه ركفمه • شعره ندا منر والى كعناز حيصا • بوعى لحمن الحيصا •
وتلحيص تنكى و شدت كردن در كار و التحاص مضطر ساختن پيدا كردن و باز داشتن از كارى
وآشامبدن چيزى كه در بوضه و مانند آن باشد و التحمه السن چسپيدن وى آن چيز
والتحصه الى الامر مضطر كرد ربوا سوى آن كار والتحصيب الابرة بند كرد سوراخ
سوزن را والتحص الليث عين انشاه بركند كرك چشم بزرا و خورد آنرا و لحاص مانند نظام
شدت وبرهم كار و بلا كه مضطر سازد سوى كار امية بن ابى عايد هذلى كويد • شعره
كمت خراجا ارلو حاصرقا • لم تلتحصى حيص بيص لحاص • لحصة بفتحتين كوشت بار •

اندرون مقله چشم لخاص بروزن کتاب جمع لخصت عینه مانند شمع آماس کرد اکرد
چشم الخص لخصا مانند احمر رجمه وانعت است ازان ولخص بفتحتین نیز پرگوشت
بودن مژگان بالا ج م ع لَخِصٌ مانند کتف پستان بسیار گوشت که شیر ازان بدشواری
برآید ولخص البعیر مانند منع نظر کرد بسوی چشم شتر نحر کرده شده که در آن پیه است
یا نه وأُلْخِصَ البعیرُ بصیغه مجهول از باب افعال دیده شد چشم شتر بعد از نحر که پیه دارد یا نه
پس ظاهر کردید پیه ازان اعرابی گفته در قحط * ما أُلْخِصَ من ابلی فانحروه وما لم يُلْخَص
فارکبوه * ای هر شتر من که در چشم او پیه ظاهر گردد نحر کنید او را و هر که چنین نباشد سوار
شوید بروی وتلخیص بیان کردن وخالص نمودن * لص * بالفتح کاری کردن در پرده وبستن در
از باب نصر ولص بتثلیث لام دزد ولصوص والصاص جمع ولصّه زن دزد ولصّات و
لصائص جمع والصص ولصاص ولصوصه ولصوصیه دزدی وتلصّص تکرار دزدی وارض
مَلَصَّة زمین بسیار دزد ولصص بفتحتین باهم در نزدیک شدن بهر دو دوش وبا یکدیگر
فرو بسته گشتن دندانها والص نعت است ازان ومنضم شدن هر دو بند دست اسپ بسوی
سینه اش ولصا پیشانی تنگ وگوسپندی که یک شاخش پیش آمده باشد ودیگری پس وزنی
که هر دو رانش چسپیده باشد بی فرجه زنجی را الصّ الالیتین گویند تجبتا چسپیدگی
هر دو سرینش وتلصیص البنیان استوار کردن بنا ولغت است در ترصیص رؤبه گفته * ع *
لصیص من بنیانه اللصیص * والتصاص چسپیدگی ولصلصه مانند دحرجه جنبانیدن
* لعص * مانند فرح دشواری وحرص نمودن در خوردن ونوشیدن وتلعص فلان علینا دشوار
گرفت فلان کس بر ما * لقص * بفتحتین تنگی وغثیان نفس وبد نفسی از باب سمع ولقص
مانند کتف تنگ وبسیار گو زود شور ولقص مانند منع سوختن لقص جلده بسوخت پوست
وی را والعقاص گرفتن وملتقص کسی که پیروی کارهای دقیق کند * لمص * بالفتح فالوده یا
چیزی مانند آن که در آن شیرینی نبود ومی خورند آنرا کردکان یاد و شاب ولمص مانند نصر
خوردن لمص ولمص الشیء گرفت آن چیز را بطرف انگشت پس لیسید وی را مانند شهد ولمص
فلانا بدو انگشت گرفت آن کس را و دردناک کرد ولمصه عیب کرد وی را ولموص مانند
صبور دروغ گو ومکار عیب گو عدی بن زید گفته * شعر * انك ذو عهد وذو مصدق * مخالف

هذا اکثر و تب المحوص در تلخیص الشعور مذکور شد که گوئته شود در صحت این دو لغت از جوهری ذکر نکرده و تلوین مانند قول و گو بستن از رنگ در واره و مانند آن و همچنین اسمی ملازمه و درد کردن با بالا رنج همه و بار گشتن و لرزه در دل شب و لوازم مانند سحاب فالوده و همچنین اسمی ملوح مانند معظم و شیر صاف و تلویح مخوردن و صاف و الامه مانند الخامه کود کرده اند و هو امتحان کل الامه علی الشیء لتحقیق کرد کرده اند او را انکه آنچه و خواسته آنرا ازوی و الیس امیه معمول از باب الاعمال لو رانیده شد و ملازمه نظر کردن نظر فرمیده برای قصد امری از تحقیق کلانرا بـ داده او را ان حمر و لازم الشعرة اراده القطع در صحت و تمرد به ترة الارض تی نظره ی نظر کرد در صحت و اتصاف و اسعاد حب که حکم به آن را قطع ساد در ملازمی متحمل فر بسیار و تلوین بهم دان و بر کردیدن و لیس و بار گشتن و مایل کرد این با حرمی برای او کندن آن و همچنین الامه و الصحه من کذا و عراقی شید از دی و یرا از جان و صحبت و این لفظ را جوهری ذکر نکرده

فصل ... با میم

تمحیص بالتحتیه شیران به فتح تحیه است اسعاد در معنی و منتص و این لفظ را صاحب صحاح نیاورده و تمحیص پاک مانند میم و فتح آن و آهو و غیر آن و بیابان منزلیج رمن و او بالص کردن در و مانند آن از غش یا این تمحیص الذهب بالنار خالص کردانیدن زر را با آتش از غش و تمحیص بالوجل الاذن و مار در میر او تمحیص تسلیه اند احمه پاک راو تمحیص المراسین البرق در مسه سراب رفتن برق و محاص لمس آن سراب بارق در عشمه او امحاص کرده و تمحیص مکر به مستار من و تمحیص السنان جلا داده و که بیره را و تمحیص و تمحیص سنان جلا داده شده و عیزی استوار حلقت او بسته اعرافی معروض القوائم امید که با پاس خالص از حمی باشد و نحمل تمحیص مانند کف در سی که در فته باشد باقی آن و توم کردیده باشد و تمحیص تمحیص بالفتح و تمحیص مانند معظم اسپ استوار حلقت و دریه تمحاص بیابان که مردمان در آن سر کشند که در کو سن و امحص کسیکه تمول کند عذر را شکر و در فکر و امحاص بری کشتن و ظاهر کردیدن آفتاب بعد از کسوف و زوال کشتن تاریکی آن و همچنین امعاص و تمحیص آزمودن و ناقص کردانیدن و پاک کردن کوشت از پی و امحاص

رها کشتن و در نشستن آماس * مرص * مانند نصر انگشت فرو بردن در پستان و مانند
آن و پیشی کردن * مرص مانند سمع و ناقة مرور و تمرص ویلدن پوست از جو * مص *
مکیدن از باب سمع و نصر و همچنین است امتصاص و تمصص و مصاصه پچه مکیده شود
از آن و امصاص مکانیدن و یا مصان دشنام است برای مرد و یا مصانه برای زن یعنی
ای مکننده کس مادر خود یا مکنده شیر گوسفند خود از دزدی بخل شاعری
گفته شعر * فان تکن المرسی جرت فوق ظهرها * فما اخضعت الا لمصان قاعد *
وگویند هل علی ماصان ابن ماصان و ماصانه بمعنی ماصانة ای علی اسام من ابراهیم یسولیم ولیثمه
دهمر لیثمه و ماصه بیماری است که می گیرد مرکودک را بسبب مویها در استخوان پشت پس
نفع ندهد خوردن و نوشیدن تا که بر کنند آن مویها را و مصاص بالضم ز و نیدکی است یا آن
نیز احشک یار و نیدکی است که چون در کاظمه روید عیشوم گویند و چون در دهنا روید
مصاص خوانند و بجهت آنکه آن دو رخته میشود بدان و آن ... چرا که اسم و خالص
از هر چیز و همچنین است مصامص گویند فلان من مصاص قومه ای آن کس خالص تر قوم
خود است و ایضا گفته مصاص القوم اصل منبع آنها و فرس مصامص و مصمص مانند
علابط و علبط اسب استوار مفاصل و انه لمصامص بدوستی آن کس صاحب حسب و پاکیزه
اصل است و مصوصه مانند سفینه کاسه کلان و مصیص الثری حالک تر و ریک تر و مصه
المال با لضم خالص از مال و وظیفه مصوص ساق باریک و مصوص مانند صبور و عامه اطعم
میم گویند طعامی است که گوشت بچه در سرکه اندازند یا از گوشت طائر بود دقیقا و زنی
که حریص بر مرد بود وقت جماع و فرجی که بمکد قوی ذکر را و مصائص جمع و مصوصه
و مصوصه زن لاغر و مصمصه مانند دحرجه شستن و مضمضه کردن بجانب زبان در
خبر آمده کنا نتوضأ مما غیرت النار و نمضمض من اللبن و لا نمصمص من التمر ای بودیم
که وضو میکردیم از آنچه تغیر داده باشد آنرا آتش و مصمصه می کردیم از شیر و مصمصه
نمی کردیم از خرما و نیز در خبر آمده القتل فی سبیل الله ممصمصة شهادت در راه خدا
زائل کننده گناهان است و تمصص بمهلت مکیدن و ذو مصاص موضعی است و مصیصه
شهریست بشام معروف است بتشدید صاد اول و جوهری و فیروزآبادی گفته بتشدید

تمامی ۞ معص ۞ بالتحریک لنگی در پی لای کویا کوتاه میکرد اندامی وی لس کج کرد پای

از پی برآورد آنرا بدست یا در پی لنجید بسیار رفتن از راه سمع و شتران مبتلا شدند

و سکستگی در طرف بدن یعنی بسیار باز دن و در آن و معص فلان ماند فرح بسپید ۞

کرد ید مقصل وی و معصت ید ۞ و جسته در دناک کشت دست وی و پای وی و معص بی

مشمعه لنگی کرد در رفتار خود و معصب الاصبع کج کرد پا انگشت و تمعص بطنه بدرد

آورد شکم خود را ازبس معصر مانند امیر کرزه ای است از قریس و اسوما معص کور فی دیکوا

است خورده ۞ معصر ۞ ابن مکیمه کلفته بالفتح کمستر پرده او درد آن و صاحب بحر یک

کویند و صاحب اساس البلاغه کفته که تصحیح کنند بکون عین است و صاحب قاموس کفته

بالتحریک در دشکم معص بصیغه مجهول درد ناک شد شکم وی و آنکس معموص است و معص

بالتحریک شتران مبتلا کردم امعاص جمع یا معص جمع معص که از لمر بلا آرد یا اواحد آن معصة است

زاهر کفته شعر دائم و دامت سابه جوجو و از ادما و خوراء معصا حموراء ۞ و تمعص بطنه بدرد

آورد شکم خود را کویند فلان معص من المعص ای آن کس کرا ایمار است ۞ ملاص ۞ مانند

کعاب سک به دو جاریه دلت شمامی و ملاص کنیز ماحب خرام و هموار و ملص بضمه

مانند زمر پشت ابر است و ملص بالتحریک لغریدن قد ملص الشیء من یدی مثل فرح لغزید

آنچه از دست من و رشاء ملص مثل کتف رشن که بلغزد از ان کف دست را هر دو در صف

ریسمان دلو کویند شعر و فر له طای رشاء ملصا ۞ کزنب الذیب یعدی همصا ۞ و یا این ملاص

مثل کعان دشنام است و رجل املص الرأس مردیکه در سر او موی کم باشد و سر املوص ریتار

موی و ملصه مانند زحه نوعی از ماهی که آنرا طوم کویند و املصت المراة ای القت

بچه مرده از بی ، ولو املص کویند و اکر ولادت از حمی باشد آنرا ملاص خوانند

، و نیز می کویند و بچه کرزن بچه را بیندازد القت ولدها ملیصا و ملطا و املص الشی العرا بیده

آنچه از دست املاص را املاص رستن و رها کردن کویند ما کدت اتملص من فلان ای قریب

نمودم که رهائی یابم از فلان کس و اتملص من یدی رهید از دست من و ملاص یا لکسر قلعه

است بسواحل جزیره صقلیه ۞ مرص ۞ مانند قرل نرم شستن و مالیدن انکشت و مالیدن

حنظل بشستن رآ تمامی شوید آن را بسیه مرثه و مواصه بالضم غساله مرص و مروص

کازروشی وشستن وپاک کردن جامه * تمیص * پاک نمودن جامه وسپید ساختن آن و تمیص
غوطه خوردن در آب وامیصاص رفتن ریشهٔ گیاه در زمین وبرگ آن وتمیصاء مانند حمراء
زمینی که ریشهٔ گیاه وبرگش رفته باشد واین لغت را جوهری ذکر نموده *

* فصل النون *

* نبص * بالفتح اندک از آواز که نمودار کرده در سخن گفتن از باب نصر وما ینبص
بکلمة ای کلام نمی کند وما سمعت له نبصة ای نشنیدم مر ویرا سخن ونبص مانند امیر
آواز نرم گنجشک ومانند آن نبص الطائر والعصفور از باب ضرب آواز نرم کرد پرنده
وگنجشک وآواز دراز نوجوان رفتنی که مهلت کنند پرنده وغیره آن را بماده نبص الغلام
بالطائر والکلب از باب ضرب واز ین است قوس نبصاء مانند حمراء کمان آواز کننده
واین لفظ را صاحب صحاح نیاورده * نحص * ماده خر وحشی که حامل نباشد وهمچنین
است ناحص ونحص بالضم اصل کوه وجانب آن در خبر آمده یا لیتنی غودرت مع اصحاب
نحص الجبل یعنی ای کاش گذاشته شدیمی با کشتگان احد ونحوص مانند صبور ماده خر که بچه
وشیر ندارد وناقه بسیار فربه وهمچنین است نحیص نحائص جمع وذوالرمه گفته شعر
یحد ونحائص اشباها محملجة * ورق السرابیل فی الوانها خطب * وقد نحص نحوصا مانند منع
یا ناقه که باز دارد آنرا فربهی از حمل وتنحصت له تحققا کردم برای وی حق وی ومنحاص
مثل محراب زن دراز باریک * نخص * مانند منع ونصر لاغر شدن از پیری ولاغر کردن بدن
وهمچنین است انخاص وعجوز ناخص زن پیر لاغر بجهت پیری ونخص لحمه مانند سمع و
انتخص رفت گوشت وی ودر خبر آمده کان النبی صلی الله علیه وسلم منخوص الکعبین ای
جناب پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم لاغر کعبین بودند * ندص * مثل قعود بر آمدن
مقلهٔ چشم مثل بر آمدن چشم کسیکه خفه کرده شود ومنداص مثل محراب زن بد صورت
ونادان وبی شرم وباطیش وسبکی ومردیکه هموار پیش آید بر قوم خود بانچه مکروه دارند
وظاهر کند شر وا وندصت البثرة مانند فتح شکسته شد آبله پس بر امد انچه در آن بود وندص
ندصا وندصانا مانند نصر بیرون کرد ویرا وندص الشیء من الشیء بر آمد آنچیز از ان چیز واندص
حقه منه واستندصه گرفت حق خود را از وی * نشص * مانند نصر ونشوص مرتفع گشتن

ای و بالا برداشتن گردن و جمع در آوردن داشتن و از النصیص المراة علی وجه سار نیره

زدن و دوار ... و جنبانیدن و از آوردن چیزی و از آمدن از جای النصیص

بالای بر آمدن اشهر شود ابو عمرو گفته ... من ... آوردیم آنها را از

جای آنها و نشاص مانند کتاب و سحاب ابر بلند یا ابری که بعضی از آن بالای بعضی بود

شاعری گفته ... از ما یا المسارکا ... سادتنا صُ العربیا ... جمع ...

مانند کتب جمع و منشاص مانند محراب زنی که منع کند شوی خود را از ... خود

و نشوص مانند امیر ... گفته شده ... است النشوص مثل صبور ... آرد

... کرده شده که ... آن زمان بر ... نشاصی

اسپ بلند اطراف و انتشاص ... الفعال ... در جمع ... نشاص ...

زبان ... از نشاص ... ابو نصر ... الفعل ...

نص الحدیث الیه ... کردن حدیث را ... و نص ناقته ... از ...

ناقه را از نص الشیء ... آن ... است که گویند فلان ینص انفه غضبا ...

نصاص الانف ای فلان کس متحرک ... خود را ... خشم و آن کس نصاص الانف

است و نص المتاع ساخت بعض متاع را بالای بعض و نصصت ثلاثا ...

سوال ... آن ... در خبر آمده ... قول ... الامام ...

الامر بعنه ای ... الله سبحانه ... استقصا در سوال و حساب ...

کسی را ... و نص العروس فانتصت ... منصّه ...

آن ... منصّه بکسر میم ... بفتح میم ... جمله آن و نص الشیء ...

آن ... و نص الشواء ... صدا ... و مثل آن بر آتش و نصص القدر

... و نص اسناد نمودن ... رئیس اکبر و واقف کردن و تعین کردن بر چیزی و

... نصیص ... چنانکه آن در خبر جناب امیر المؤمنین

علی ابن ابی طالب علیه السلام آمده اذا بلغ النساء نصّ الحقاق او الحقائق فالعصبة اولی

ای ... که ... حاصل شود ... کار ...

... در آن ... که ...

با اضمار است از حقاق الابل ای متغیر کردید کردگی آنها و نصیص القوم مانند امیر عدد آن گروه و نصه بالفتح کسیختک ماده و بالضم پاره مجتمع از موها یا موهای که واقع شود بر روی زن از پیش سر و جمله نصناص مار بسیار حرکت و قد نصص قریه و نناصه تحقیق استقصا نمود داو وصدار خود و مناقشه کرد و برابر انتصاص بر وزن افتعال منقبض گشتن و برپا شدن و بلند گردیدن و نصنصه مانند دحرجه جنبانیدن و لرزانیدن و نصنص البعیر آنچه مع کردشتر دو زانوی خود را در زمین و جنبید برای برخاستن * نعص * مانند منع خوردن مایح الجه بر زمین بودنعص الجراد الارض بخورد ملخ روئیدگی زمین را وهو من ناعصتی ای آنکس از مددکاران من است ونعص بفتحتین میل کردن وانتعاص بر وزن افتعال خشم کردن و ناپاشدن بعد افتادن و نواعص نام موضعی است و اسد بن ناعصه شاعر است تصوائی قدیم و جوهری گفته ناعص نام مردی وصاحب قاموس گفته هذا وهم * نغص * بفتحتین آوردن شتران را بحوض برای آب نوشیدن پس زدنی که آب خورند بر کردانی آنها را وشتر این شکور او اردکنی نواله حوض وقد نغص مانند فرح تمام نکرد یه مراد او ونغص البعیر تمام نشد نوشیدن آب وی لبید گفته شعره * اوردها العراك ولم یذدها * ولم یشفق علی نغص الدخال * وانغص الله علیه العیش ونغص العیش تنغیصاً ونغص علیه تنغیصاً فتنغص مکدر ساخت حق سبحانه زندگانی را او وی پس مکدر گردید شاعری گفته * شعر * لاأری الموت یسبق الموت شئ * نغص الموت ذالغنی والفقیرا * وتناغصت الابل مزدحم شد شتران * نفص * مانند نصر خندیدن وبول افکندن منقاص مانند محراب زنی که بسیار شاشد بر فرش و نفص مانند امیر آب شیرین و نفاص مثل غراب بیماری است در گوسفندان که بجهت آن بسیار میشاشند تا اینکه بمیرند و نفصه بالضم یک دفعه خون نفص مثل نقطه جمع شاعری گفته * ع * ترمی الدما ا کما بالنفص وانفص بالکلمه زود سخن کرد و همچنین است انفص و منافصه گفتن هر یکی مرد دیگری را که بشاش وشاشیدن که بیرل کدام دور ترمیر افتد وانفص بالضحك اکثار نمود در خندیدن وانفصت الشاة به ولها باز نار بیمکند گوسفند به ابرار افص و نففیه اشاره نمود به آب خود مثل رمز کننده و انتقاص باشیدن آب از میان انگشتان بوذکره نقص * بالفتح کم شدن و همچنین است تنقاص مانند تکرار و نقصان بالضم کم کردن نقص مانند نصر یک کشت و کم کرد لازم و متعدی آمد و نقصان نیز اسم است مونث زبان را

از منقول می‌گردد حمل علیه بنقص فی دینه و عقله در آمده یعنی زیان در دین وی و عقل وی رو

نقصان نکرده‌اند و در خبر آمده شهرا عید لا ینقصان ای دو ماه عید ناقص نمی‌شوند در حکم

اگرچه ناقص می‌شوند در عدد و نقیصه مانند سفینه خوی بد و سستی و سخن چینی و نقص

آآ و نقامة مانند کرامة شیرین گردیدن آب و نقص مانند کرم آب شیرین و فرح و آنکه

خوش بود اوی آن را انقصه و انتقصه و نقصه و انتقص را نقص کرد آنرا یعنی ناقص گردید

وانتقاص ناقص شدن آب از میان انکسار او دکردن و تنقصا آن کس ملامت می‌کند وی را

و استنقص الثمن خواست که کم کند ثمن را نکص و نکوص و منکص بر گردیدن و باز ماندن

از کاری نکص عن الامر مانند نصر باز ماند از آن کار و اقدام نکرد بآن و نکص علی عقبیه

باز گشت از کاری که در آن بود و همین گفته‌اند وجوه و صاحب قاموس گفته خاص است

نصر و ادر شر ... و تنکیص بکسر گردیدن و نمص مانند نصر موی چیدن و نمص چیدن است

... و تنماص ... شعره بالمنماص ... و نمصت حاجبها ... ما

در خبر آمده لعن الله النامصة و المتنمصة ای لعنت کند حق سبحانه مر زنی را که موی زن

دیگر بر ای زینت چیند و این زن دیگر را که بآن زینت آراسته شده باشد و نمص

و نماص موچینه و نمص بفتحتین رقیق بودن موی و نمص الحاجبین و ... یکی مرغا

محدی که مانند پرهای اولین جا بود که برمی آرد باشند و پرهای خورد در روئیدگی است

که از آن طبق ... با سار ... گردد ... ان ... امیر موحیه

شده و روئیدگی که آنرا دول ... یکمه باشد ... آنکه در آب آمو اخورده باشد بار

روئیده باشد ... کرده شاعری گفته ع تجیزا بعد الاکل و هو نمیص و نماص

مانند کتاب رشته سوزن و مثل مرابه لم یالی نماصا ... امرؤ القیس

گفته شعره در ... ای ... حتی ساق ... چاودها و نمص مانند

ضرب ... جمع و اجص ... و وشیدگی ... الهم حریة

پیه اول روئیدگی و نماص ... است نوص و مناص مانند قول و مقال ... مانند

زکر ... حق تعالی فرموده لات حین مناص ای نیست وقت ... امرأ القیس گفته

ع امن ذکر لیلی اذ ناتک تنوص و تحریک کردن ... ان

مانند قطیع وکتابه رشیحان ومابه نوص جای گریز ای نیست دیرا قوت از مفـاص وناص

منه نوصا بکسر و حید اکر دید از ان وناص الیه برپا شد بسوی آن ونوص بالفتح گورخر

زیرا که همواره سر نوص می دارد مثل گریزنده ونوصه بالفتح شستن بآب وغیر آن از چرک و

غبر وزابادی گفته اصل آن موصه بود میم را بنون بدل کردند وانتاصه مانند اقامه در خواستن

واراده نمودن ومناوصه باهم در گرفتن در قتال وممارسه کردن واستناصه جنبانیدن

وجنبیدن اسپ برای رفتار وانکه حقیقت دانی کسی را پس بری وبرادر کار خود ابو سعید

گفته انتاصت الشمس انما صا غائب شد آفتاب *نیص* مانند بیع حرکت سست و نیز

خار پشت واین لفظ را جوهری ذکر نکرده

فصل الواو

واص زدن وأص به الارض مانند ضرب زد دیرا بر زمین ووثیصه مانند سفینه جماعت وما ادری

ای الوثیصه هو نمیدانم که کدام است او وتواوص مثل تقابل انبوهی کردن بر آب واین لفظ را

صاحب صحاح نیاورده *وبص* بالفتح پدید شدن وبص البرق وَبْصاً وَوَبِیصاً درخشید برق در خبر

میثاق آمده ما عجب آدم وبیص ما بین عینی داود علیهما السلام ای خوش آمد آدم را

درخشیدن کی میان دو چشم داود علیه السلام ووبص الجرو چشم گشاد بچه سگ ووبصت

الارض بسیار گردید روئید کی زمین و همچنین است اوبصت الارض ووابص مانند کتان

درخشنده رنگ وقمر ووابصه ووبیصه آتش واله لوابصة سمع بدرستی آن کس هر آینه

استوار است در شنیدن یاد میسازد آنچه می شنود ووبصان بالفتح واو وضم آن ماه

ربیع الاخر ووبص بفتحتین نشاط فرس ولص مانند کتف اسپ بانشاط واوبصت

ناری ظاهر کشت شعله آتش من ووبّص لی بیسیر تو بیصا داد مرا چیزی

اندک ووابص نام شخصی ووابصه نام موضعی است ونام پسر معبد صحابی جد ابی

افضل المرسلین است صلی الله علیه وآله وسلم *وحص* بالفتح آراله که بر رو می دهد

علیحده خوردو بر آید وحصه سردی ابن السکیت گفته شنیدم از بسیاری از بنی کلاب

که میگفتند اصبحت ولیس بها وحصة ای گردید بلاد وایام که نیست بوی سردی ووحص

مانند ضرب در زندان کرد ورا *وخص* حرکت واوخص الراکب فی السراب یسعی

وباطل کردن وازهم وا کردن رسن را و از هم جدا کردن طناب ونقص بالفتح بمعنی تمام نکردن
ونقص الیه بکلام مالم ینسوب الیه اغیب بسوی وی سخن و تمام نکرد آنرا و این حالی مرتبه
نیست و این در لطائف و جوهری ذکر نکرده و نقص مانند ضرب و ابراس و تور بمعنی آنکه
زیر و بالا کردن کمان بیشه هارا پس برخوردار بوهه هاپس نهد بوهه هارا ایک مرتبه و لیسی
و جوهری انجام مادتو هم کرده الد و لمراد ببراس زمه که حدیث کلاد و قتاع جماع و نقص
الشیء تور بما را رس مست و مصرحی کرد ید کرد اکرد کرن ایر و قا هر کشیدن و نقص
استوار کردن کار و نقص مانند جهفور و سوامی مثل زلزال سکاف در پرده بمقدار چشم که دیده
شود و ان رصرص مانند زلزال نظر کرد در ان شکاف و نقص الحجر کشاد بیک
هر دو چشم خود در او و نقصت المرأة تنک کردن نقاب را که هر دو چشم وی دیده نشود
و همچنین است و نقصت تو مصار سواس برقع خورد که دختران می پوشند و نقص جمع
منقب مهدی گفته ع و تقص الوصاوص للعیون و شکهای در میان رمیه را جز
گفته ع و صلبات نقص الوصا و صا و قص مانند ضرب شکستن گردن و شکسته شدن
آن لازم و متعدی آمد که تلا قص حلقه و قصب شکست کردن و بر این شکسته شدن
کردن وی و جوهری گفته لازم نیامده را جز گفته شعر ما زال شیبان شدید او قصه
حتی اتاه قرنه فوقصه و صیه هاد رحالت و کف بصاد داد در عمر جناب مرتضی علیه
السلام آمد انه قضی فی القارصة و القامصة و الواقصة بالدیة اثلاثا و واقصه بمعنی موقوصه
است در اصل قاف مذکور شد و قص بصیغه مجهول کردن شکسته گشت پس آن کس موقوص
است و وقصت به راحلته گردن وی شکست مرکوبه وی و وقص الفرس الاکام
کوفت اسپ بیها خرد پشته ها را و شکست و وقص عیب کردن و نامص ماحق
و رقص بالفتح و التحریک در اصطلاح مرویش اکلیل تا از متفاعلن و وقص بمعنی
کوتاهی کردن ارباب سمع او قص مانند احمر مرد کوتاه گردن و او قصه الله کوتاه کردن
ماضب و بر احدائی مرحل و وقص بالتحریک نیز هیزم پاره های که در آتش اندازند سوزند
جمید گفته شعر اذ تصطلی النار الا و هرا اذ تحاه قد کسرت من یلنجوج له وقصا و قمل
در میان دو نصاب زکوة مثلا در پنج شتر یک گوسفند واجب آید زد و زیادت هیچ لازم

نمایند تا این که بنده رشد پس در گوسفند واجب گردد پس در میان بند شتر رود * شتر رقص

بود و رقصی کردند و رقص خاص است بگاو و شتر و شتر ارقاص جمع و رقائص مهرهای استخوانهای

خورد و ارقص الطریقتین نزدیکتر دو راه رفتار و الرقاصات کشتیهای متفرق و ارقاص من

بنی هلال ای گروهای از اولاد هلال و تراقص تشبه کردن بمرد کوتاه کردن در خبر آمده

کانت علی بردة فخالفت بین طرفیها ثم تواقصت علیها لئلا یسقط ای بود برمن چادر پس

مخالفت کردم میان دو طرف پس منحنی ز کوتاه گشتم تا نگاه دارم آنرا بگردن خود و توقص

رفتار در میان دویدن و پویه رفتن یا شدت پا گرفتن در رفتار گویا می شکند زمین را و توقص

هیزم پاره ها بر آتش انداختن و وقص علی نارك ای بیفکن از هیزم پاره ها بر آتش خود و واقصة موضعی

است میان قرعاء و عقبة الشیطان و آبی است مر بنی کعب را و موضعی است در راه کوفه نزدیك

ذی مرخ و موضعی است بیمامه و ابو اسحاق سعد بن ابی وقاص مالك بن وهیب صحابی است

و وقاصیه قریه ایست در سواد منسوب بسوی وقاص بن عبد بن وقاص و بنو الاوقص گروهی

است * وهص * مانند وعد شکستن چیزی نرم و شکستن چیز تر و بسیار گرفتن اجزا گفته

* ع * علی جمال تهص الموا هصا * و خصی کردن و خایه کندن و سخت انداختن در خبر آمده

ان آدم علیه السلام حین اهبط من الجنة وهصه الله تعالی ای بدو سختی حضرت آدم علی نبینا

و علیه السلام وقتی که نازل کرده شد از بهشت سخت انداخت و یرا خدای عز و جل و نیز

در خبر آمده ان العبد اذا تکبر وعدا طوره وهصه الله تعالی الی الارض ای الدو سختی بنده

هرگاه تکبر میکند و از اندازه خود تجاوز نماید سخت می اندازد و یرا حق تعالی بسوی زمین و

وهصه زمین کوفته شدن و وهاص مانند کتان بسیار عطا و رجل موهوص الخلق و موهوصه مانند

معظم مردی که استخوانهایش در یکدیگر آمده باشد و بنو مرهصی مانند خوزلی بند کان

* فصل الهاء *

* هبص * بفتحتین نشاط و عجلت و همچنین است اهتباص و حرص کردن بر شکار * هبص مانند

فرح شادمانی نمود و حریص شد بر شکار و هبص علی الشیء میخورد آنرا پس بی آرام شد

برای خوردن و هبص مانند کتف مرد بانشاط راجز گفته * شعر * قرواعطانی نشاء ماصاه

کرتب الذیب یعدی هبصا * و هبصی مانند جمزی رفتار سریع و انهباص و اهتباص

اندما رخنده باز از دهن للضحك و انقماص مبالغه کردن در خنده و رقص مانند دحرجه
پرسیدن و جستن بدن و قبص بالکسر معرب حقه و ردی و مانند قمقه برای حکیم و صاحب
قاموس نون را اصلی پنداشته و قرص و قنطیص کرم و جادوی از قرص ربا را باب سیم
عمارشغی کردید بدان ری و قرص تهر بصا مشتعل گشت الان ری از ردی عارض
یا این بضاد معجمه است و قرصه مانند قبیه های تو ام کرد بدن آب و قرنصانه بالکسر
کرمی که آن را سُرُوَه گویند و قرنصه مثل دحرجه رفتار آن و صاحب قاموس نون را اصلی
گمان برده و قص و کوتاه کردن موی و جز آن از باب نصر و آن چیز را قصیص و مقصوص
گویند و قصاص مانند زلزال درخت سپید و خشم و قصص مانند فدفد و قصاقص مانند علابط مری
از مردم و شیر و قصیص النار و خشید کی آتش و قصص تمیمه مادر حشایندو خشم خود
را و قامه خشم نمود و قصقصه جلاینیدن قصبت الشیء جلاینیدم آن چیز را و قصیص است
قصص الشیء مانند نصر و قصیصه خشم ذرد و قصیص مانند زبیر اسر کعب بن لُؤی
برادر مُره و مادر آنها محشیه بمعنی بنهان و قصان ابن کامل بالفتح مبتدی است و محدثون
بکسر کویند و لقب عامر بن کعب و ملتقص و مانند مقعد کوتاه و قرد و قمص و
خوردن قمص لحیه مانند نصر خورد کرشت آن را و قمص قلا نساء و رمیت
اثر احسته و نیز از علمه کرد بروی و کشت و نیز او قمصین اسم اقتصه و رجل
مُهُوص الفؤاد مرد دُرف آمحتسه دل و کیله و ره قمص و مانند بیع درشی
کردن بحیری و شکستن کردن و قمص الطیر لتحال لرند و لتحال اند اختن لرند و مهیص
مانند مقعد جای لتحال انداختن لرند و مباتص جمع و این سه لفظ را جوهری ذکر نکرده

فصل الصاد

تبصبص و کشادن بچه سگ و مانند آن چشم را و برآوردن زمین رو ئیدگی را و سکوله
آوردن در حمت و حمله کردن ابو عمرو بصبص علی القوم حمله آورد بر ایشان جوهری گفته تبصبص
لغت است و تحیص زیرا که بعضی عرب جیم را با صاد بدل دشمن و شیرو در جثعات
جثهات کویند و بصص بحار لشت مقارب انحص است یا یکی از این هر دو تصحیف است
بوصی و بفتح بار و او و کسره یاد مشدده و تسدید یا طائری است در عراق جماعتی در آن است

از باشه زبر تر است از روی شکار یا آن چرغ است این چنین است در قاموس و از فتری از لیث نقل کرده که ابن الصی طائری است مانند باشه مکر دراز تر باشد از ان از روی جناح و آن غاو واز اسم می نامند آنرا اهل عراق ابن الصی و این در لفظ راجوهری ذکر کرده

* باب الضاد *

* فصل الهمزه *

* ابض * بالفتح بستن بند دست شتر بریسمانی بسوی بازو تا بلند مانند دست او از زمین ابض البعیر مانند ضرب ناقه فتابض و ریسمان دست پای شتر را بسوی بازو وی آن پس بسته کردید و این ریسمان را اباض مثل کتاب گویند و ابض مانند کتب جمع آنست را ابیض تصغیر آن شاعری گفته * شعر * اقول لصاحبی و اللیل داج * ابیضک الاسید لا یضیع * ابض مانند نصر دها کردن ضد بستن و سکون و حرکت و اباض مانند کتاب رگی است در پا ابضه مانند نصر بجانب رگ اباض و بیر او ابض نساه مانند نصر و سمع درهم کشید رگ نسای و یرا نسا بالفتح وی مد رگی است کشیده از سرین تا دان و ساق و تابض در هم کشیده شدن رگ نسا و مابض مثل مجلس باطن زانو و باطن بند دست شتر و هم چنین نست ابض بالضم مابض مانند مساجد جمع و ابض بالضم نیز زمانه اباض مثل آرام جمع رو به گفته * ع * فی حقبة عشنا بذاک ابضا * و فرس ابوض مثل صبور اسپ بسیار سریع گویا بر می دار دپایها را نزدیک نهادن آنها اسپ سرعت بر داشتن و موتبض النسا زاغ زیرا که لنگی می کند گویا رگ پایش در دناک است شاعری گفته * وظل غراب البین موتبض النسا * وعند الله بن اباض مانند کتاب نام مردی است از تمیم منسوب اند بسوی وی اباضیه فرقه از خوارج و اباض مثل غراب دیهی است بیمامه درخت خرمایش دراز تر می باشد و اباض بسته ها اند مواجه ثمیة هوشی و ابضه بتثلیث همزه آبی است مر بلعنبر یا طی را نزد یک مدینه منوره * ارض * بالفتح زمین مونث است اسم جنس یا جمع است بغیر واحد و ارضه مستعمل نیست ارضات و ارض و ارضون بالفتح و او آراض مثل آرام و اراضی مانند اهالی جمع و حریری در درة الغواص گفته اراضی خطا است و نیز ارض اسفل پایهای دواب حمید در وصف اسپ گفته * ع * و لم یقلب ارضها البیطاره گویند بعیر شدید الارض ای شتر سخت قوائم و هر چه

انداختن و درکار واقسام دیگر ولوده و در تپ ابن عباس رضی الله تعالی عنه گفت ازلزلت الارض

أم بی ارض ای باجمانم در شدم میان مس لوره است و لا ارض لک ای بهت محم امرته استعمل

می شود در دعا و مدح وذم و ارض ارض عسا فرکو نمد من اطاعنی گنت له ارضا ای کسی

که اطاعت نمی کند مرا می باشم مر ولو امتواضع ومالان ان ضرب فارض ای آنکس اگر رده شود پس

مثل زمین است باک از ضرب الدار دوابن الارض رو ئید گیاه است مثل موخورده شود دماردس

موکوم اُرض بصیغه مجهول مرکوم کردن وکسی که دیوانگی دارد اهل زمین ارض وکسی

که متر ولل ذی یلار ردوا ارض الحشبة بصیغه مجهول ارضا بالفتح فهی مارضة ای خورد آنرا

خوب ازارضه وارضه لفتحتین کرم خوب وارض القرحة مانند قرح ارضا الفتحتین فاسد کردن

زخم شد منستی امعارضع وارض الارض مانند کرم خوب وخوش آینده شد زمین

ارض اریضة زمین خوب و خوش آینده سزاوار خیر و رجل اریض مرد متواضع باخیر وارض ذات

اراض زمین سزاوار رونیدگی دارضه بالکسر وبالضم وما سد علیه کما اسها واو ارض

الارض بسیار گیاه گردید زمین آرضه بالیرا صابا فیم آن زمین وابسما وکها ه وفر آرضهم به

آنکس سزاوار اتوابها امت بدان خیر شی عریض اریض ای خیر تهاوا ریض اتباع عرلیص

است وبعضی تنها هم می آرند گوسپند جدی اریض ای برغاله فربه وارض مثل کتاب بها

والواح وفرش ـطرار نشم گوسفند باشد وآرضه الله ایراضا مزکوم ساخت زیرا خدای تعالی

وباریض خرا نیدن کیاه وجستن آن وآراستن و جای ارض الکلام والمکان ای آراسته

وآماده کرد وجای را در خمر آمده لاصوم ان لم یورضه من اللیل ای نیست روزه مرکسی

را که قصد وسامان نکرد ار شب ذکر ابهاز ساختن واصلاح نمودن و در لکی الله اعق رشیر

وآب را با روغن و دست را در مشک ساختن برای اصلاح آن وتارض تکیه بر زمین کردن بسبب

گرانباری وامجر کفته ع تقام علی جلان وما تارصاه ودر آمدن ومتعرض شدن ونالیدن

ورو ئیدگی تحدی که قطع توان کرد وطلب کردن تعمل که ذران آب رواند باسرد فصول

مستارض ددیه مستارضة بکسر از اهال خرما که اصل زمین گرفته باشد واگر بر شاخ روید

آن را آلت کویند زارم نوح دسی است لا تعرون وارض یا بوبقر شرریست یاراد عج

است و اص دیا بکسر اصل واصام مانند کتاب جای بناه و لجر گفته شعر لا تعتن نعامة

میقاماه خورجاء طلبت تطالب الاصاما و آواز سخت کردن ناقه وقت زائیدن و انضی الامر
از باب نصر در نهایت مشقت افکند اخت مر الانکار فانتضت در نهایت مشقت افتادم
وانضی الفقر الملک مضطر ساخت مرا فقر بسوی تو وآض الشیء شکسته آن چیز را آضت النعامة
الی أدحیها میل کرد ماده شترمرغ بسوی جای بیضه خود و همچنین است آضت الی ادحیها وایتضه
طلبید آنرا و زد آنرا و ائتض الیه مضطر شد بسوی آن راجز گفته ع * وهی تری ذا حاجة
مرتضا * و ناقة موتضة و مواضة ناقة در دناک بدرد زدن * امص * بفتحتین روان کردن
عزیمت و باک نداشتن از عتاب در آن و ظاهر نمودن از زبان غیر آنچه اراده دارد از باب سمع
و این لغت را جوهری ذکر نکرده * انیض * مانند امیر گوشت نیم پخته انض اللحم اناضة
ماند گرم خام ماند گوشت و اضطراب کرده بسبب خوف وانض اللحم انیضا مانند ضرب
متغیر گشت گوشت زهیر گفته ع * یلجلج مضغة فیها انیض * و آنضه ایناضا خام گذاشت
گوشت را جوهری گفته اناض مثل کتاب خرمای رسیده * ایض * مانند بیع رجوع و باز گشتن
بسوی چیزی آض الی اهله باز گشت بسوی اهل خود و آضت الشمس ای رجوع کرد آفتاب
بحال خود و گشتن از جای بجای زهیر گفته * شعر * وتلمع اذا ما الآل آض کانه * سیوف تنحی
ساعة ثم تلتقی * آض زید غنیا از پرغنی گردید و فعل ذلک ایضا کرد آنرا حال آنکه عود کننده است

* فصل الباء *

* برض * بالفتح چیز اندک و همچنین است براض بالضم و براض و بروض و ابراض مانند رجال و فلوس
واجمال جمع و برض الماء من العین مانند نصر برآمد آب در چشمه در حالی که اندک بود
و همچنین است ابترض از باب افتعال و برض له من ماله مانند نصر و ضرب داد مرا از مال
خود اندک و رجل مبروض مرد محتاج بسبب بسیار بخشیدن وی و براض مانند کتان کسیکه
بخورد همه مال خود را و تباه سازد آن را و همچنین است مبرض مانند محدث و محسن و بارض
گیاه اول که رویدا از زمین پیش از ممتاز شدن اجناس آن برض بروضا مانند نصر وابرضت
الارض و برضت تبریضا بسیار شد بارض آن زمین و تبرض با اندک معیشة رسیدن و اندک
اندک گرفتن چیزی و تبرض فلانا نایافت از وی چیزی را بعد چیزی و روزگار گذرانید *
و بروضة بالضم انچه بگیری آنرا از آب اندک و موضعی است که در آن درخت نروید و براض

بن قوس کمانی مانند شد و یکی از دلوان عرب است و تربیض مانند امرو الذی است بامراب

و ربض بیای مثناة تحتانیه است از فری گفته بیای موحده تصحیف است ربض بالفتح

خود نارلیدن بار یک پوست تربه را بر شمرو گفته مثل تربه و مرتب است و مصدر آن

بضاضه و بضوضه از باب ضرب و سیر ترس و فصیح بضت بضه و جاریه بضه بضة و رامه و بضاضه

دختر نازک بدن باریک پوست فربه و رو تر و بضوض چاهی که آب اندک اندک بر آید ایشان جمع

و ما فی البئر باموص نیست در چاه تری و ما فی السقاء بضاضة بالفتح و بضیضة نیست در

مشک آب اندک و بضوضه باران اندک و ملک دهنی و بض الماء بضا و بضوضا و بضیضا اندک

اندک روان شد آب از باب ضرب و فری گفته بض السقاء می گویند و بعضی جائز دارند

و روبه گفته شعر فقلت لو لا عریها اعطاه لو کان جود و ان الکلی ما بضا صحی گفته الشیطان

یجری فی الاحلیل و یبض فی الدبر ای شیطان می در آید در سوراخ ذکر و روان می گردد در کون

پس در خیال می دراند که تری یا بادی آید پس مصلی خیال می کند که حدث شده

است و بض له و ابض له اندک داد و براو بضر بالتحتانی آب اندک و ما یبض حجره

فی تر او دست ... ای بخیل است بض از تاره حرکت داد او تا رسد و دراو ای سوال

مترجم قاموس گفته هر کس داد رگهای ... عود دوانا آماده کند آنها را برای ضرب و ما

ملکت اکفا الا ربضا و ربضا و ربیضا بکسر همه ای تعلیم نکردم او ... تو مکرر وال

کردن از حاجت پس ذوق و مره کر ... بدو لیس ... سمار ذرع از ... گفته ابن عربی

بیض نیست ... مانند ملابط مردتری و ... آیمار و نعوت کشت

وانقضضت لقصی له هوا رکردم نفس خود را برای او و ابتضضت القوم استیصال نمودم آنها را

و تبضضته کرفتم هر چیز او را ای او و تبضضت حقی ... کرفتم حق خود را او وقی اندک اندک

و بعض پاره از هر چیز ابعاض جمع و دوران الف ولام بیابد اخلاف ابن درستویه که آن آمدن

الف ولام و ... جائز دانند ابو حاتم گفته مستعمل نمود الف ولام را سیبویه و اخفش

در کتابهای خود بسبب قلت علم آنها باین ... بعوضه بالفتح پشه و بعوض جمع بعضوا

بصیغه مجهول ایذا دادند آنها را پشه و لیلة بعضة و معوضة شب بسیار پشه و ارض بعضه زمینی که

در آن پشه ها بسیار باشد و بعضوا زمین آنها پشه دار گردید و کلفتنی مخ البعوض ای تکلیف

داد مرا بچه زنبوران شد و دعموصه بالضم دابه کوچک است مانند کوکال و الغربان تبعضض
از باب تفعل حرکت کردن جای زاغها بعضی از انها می کردند بعضی را و بعوضة بالفتح آبی است مر بنی
اسد را ۞ بغض ۞ بالضم دشمنی و بغضة بالکسر و بغضا مثل حمرا شدت دشمنی و بغض مانند
کرم و نصر و فرح بغاضة دشمن شد بغیض دشمن و ابغض چون کشت بخت تو و نعم
الله بك عیناً و بغض بعدوك عیناً ای خوش ساز خدا ای عزوجل ترا از روی چشم و دشمنی
کناد دشمن ترا از روی چشم و بغضنی بالضم ای دشمنی می کند این لغت ردی است و ما ابغضه
الی شاذ است و ابغضوه دشمن داشتند و بوا فهو مبغض تبغیض دشمن گردانیدن کسی را
بکسی بغضه الله الی الناس تبغیضاً و تباغض با هم دگر دشمنی داشتن و تبغض دشمن گشتن
و بغیض بن ریث بن غطفان پدر قبیله ایست و بغیض تمیمی صحابی جناب رسول مجتبی
است صلی الله علیه و آله و سلم تغییر داد جناب افضل پیغمبران صلی الله علیه و آله و سلم
نام وی را پس حبیب نامش کرد ۞ بوض ۞ مانند قول اقامت نمودن بجای و لازم گردیدن
و نیکو گشتن چهره بعد از کاف ۞ بهض ۞ مانند منع در مشقت انداختن و همچنین است
ابهاض از باب افعال و ظای معجمه اکثر است و این دو لغت را جوهری ذکر نکرده ۞ ابیض ۞
سپید بیض بالکسر جمع اصل آن بیض بود بالضم اول ضمه را بکسره بدل کردند تا یا سالم ماند
و همچنین است در هر جمع افعل اجوف یایی و نیز ابیض شمشیر و سیم و مرد پاک آبرو و ابیضان
شیر و آب شاعری گفته ۞ شعر ۞ و لکنه یاتی الی الحول کاملا ۞ و مالی الا الابیضین شراب ۞ ابن اعرابی
گفته ذهب ابیضاه ای رفت پیه و جوانی وی اصمعی گفته ابیضان نان و آب و فرا گفته گندم
و آب را ابیضان دو رك پستان شیر راجز گفته ۞ شعر ۞ قریبة ندوته من محمضه ۞ کانها النجع عرقا
ابیضه ۞ و ما رایته مذ ابیضان ندیدم وی را از دو ماه یا از دو روز والموت الابیض مرگ مفاجاة
در خبر آمده لا یقوم الساعة حتی یظهر الموت الابیض والاحمر ای بر پا نشود قیامت تا این
که ظاهر و شایع شود مرگ ناگهانی و مرگ بقتل و بیضاء جراب و بلاد کندم و جو ترو دیك و همچنین است
ام بیضا شاعری گفته ۞ شعر ۞ اذا ما یریح الناس صرما و حونه ۞ یقوس علیها رحلها ما یحول ۞ فقلت
لها یا ام بیضا بیته ۞ و دك منهم مرملوف و عیل ۞ و دام شکاری شاعری گوید ۞ شعر ۞ و بیضاء
من مال الفتی ان اراحها ۞ افاد و الا ماله مال مقتر ۞ و آفتاب شاعری گفته ۞ شعر ۞ و بیضاء

لم تُطعم ولم تدرِ ما الحضانة تری امّی الفتیان من دون باخر را در بیاض مهدی وضمیمه بیاض بیاسه

رشیر و بیدا البیض مبهٔ ای این حر سپید تر است از آن شاید است سردیک بود بیان و بیاض بدا

لـ ر بیاض امته است اما قول راجز شعر جاریة فی درعها الفضفاض ابیض من اخت بنی اباض

اباض نیز میرد گفته که شاید است احتیاج در لشاید و بیضه بالفتح تخم مرغ و ارض و بیضات

و بیض جمع و هو در خبر آمده لعن الله السارق یسرق البیضة فتقطع یده ای لعنت کند

خدای تعالی دزدی را که می دزدد خود را انس برید شود دست وی و بعضی گویند مراد از

بیضه تخم مرغ است و این در ابتدا بود بعد از آن فرمود که قطع نمی شود مگر در ربع دینار یا

زیاده از آن ... و میان سرا و میان جای قوم شاعری گفته شعر یا قوم بیضتکم لا تفضحن بها

انی اخاف علیها الازلم الجذعا و در خبر آمده لا تسلط علیهم عدوا من غیرهم فتستبیح

بیضتهم ای مسلط نکردان بر مومنان دشمنی را از غیر آنها پس مستاصل سازد ساحت

آنها را و بیضة القیظ شدت گرمی گرما شماخ گفته شعر طوی ظماها فی بیضة القیظ

بعد ما جرت فی عنان الشعریین الا ماعز و بیضة البلد مبتدی و در بزرگ اذل

من بیضة البلد ای آنکس خوارتر است از بیضه شتر مرغ که می گذارد آنرا و نیز بیضة

البلد ای آنکس خوار تر است شاعری گفته شعر لکنه حوض من اودی باخوته ریب

الزمان فامسی بیضة البلد و هم یزراست که مجتمع میشوند بسوی وی و قبول کند قول

وی حسان بن ثابت در مدح ابن فریعه گفته شعر اری الجلابیب قد عزوا و قد کثروا

وابن الفریعة امسی بیضة البلد از لغات اضداد است و بیضة البلد هم از رخ سهمه نیز گفته

و بیضة العقر تخم مرغ سحری که در تمام عمر یک بار میدهد و از این جهت عطای بخیل را

بیضة العقر گویند و نیز بیضه که بدان امتحان می کنند دختر را که بکر است یا نه و بیضة الخدر

کنایه ... مثل امرؤ القیس گفته شعر و بیضة خدر لا یرام خباؤها تمتعت من لهو بها غیر

معجل و بیضه بالکسر و بیضان سرو ... اسم از جز ما ابیض بحذف تا جمع و بیضان

بالکسر ... که سپاهان باشند و بیض بالفتح اما بیدان دست اسپ با سعید ... البیض

بیضا آماسی دست آن و بیاضات الدجاجة تخم داد ماکیان لیس ان ماکیان را بانکر ... بیض

ماکیان ... گویند بیض و بیضه ماننده کعب و مثل جمع ... بیض با لکسر گویند و بیاض الحو

سخت شد گرمی و باصت البهمی ابتداء نصال البهمی و آن گیاهی است که مانند پیکان تیر
بر گیاهش ظاهر میگردد و مر القدر و همچنین است ابیضت البهمی و بیضت و بایض فلانا و باض
مانند باع ای غالبه کرد در سپیدی پس غالب شد او وی و باض العود رفت تری چوب
و باض بالمکان اقامت نمود در آن جا و باض السحاب بارید ابر و امرأة مبیضة زنی که بچگان سپید
زاید و مسوده ضد آن و مر عرب را ابازی است که میگویند در آن ابطح حمالاو و اسیدی
حمالاو ای رسن سپید بیار و در سیاه بیار و بیضه تبییضا سپید کرد آن را و بیض الاناء
پرساخت ظرف را و خالی نمود از لغات اضداد است و مبیض مانند محدث سپید پوش
و مبیضه مانند محدثه فرقه ایست از مجوس برای سپید کردن جامه ها و خود از جهت
مخالفت مسوده که جماعت از بنی عباس بودند سیاه پوش و از هری گفته مبیضه حروریه
که سپید سازند رایات خود را و ابیاض خود پوشیدن و مستاصل ساختن و ابیضاض و ابییضاض
مانند احمرار و ادهیمام سخت سپید گشتن و ایام البیض روزهای لیالی سپید که سیزدهم
و چهاردهم و پانزدهم باشد چون ماه در این لیالی از اول تا آخر طالع میباشد لهذا این اسم نامیده
شد صاحب نهایه گفته در اکثر روایات الایام البیض بتوصیف آمده و صواب ایام البیض
است باضافه چه درینجا ایام اللیالی البیض مراد است چه بیض صفت لیالی واقع شده و
ابیض کوکبی است در حاشیه کهکشان و کوه هرج زکوهی است بمکه معظمه و کوشکی
عجیب بوده مر پادشاه فارس را شکست آنرا مکتفی و ساخت از کنگرهای آن اساس خانه
که موسوم است بتاج و از اساس آن کنگرهای این پس تعجب نموده شد از این انقلاب و بیضا
مانند حمرا نام اسب قعنب بن عتاب و خانه ایست در بصره مر عبیدالله بن زیاد را و این
مخیس است و چهار قریه اند بمصر و شهریست بفارس و مدینه ایست بمغرب و موضعیست
در حمی الربذه و موضعی است بحرین و عقبه ایست بجبل مناقب و آبی است بنجد مر بنی
معویه را و شهریست پس باب الابواب و نام حلب الشهباء و موضعی بقطیف و عقبة التنعیم
و آبی است مر بنی سلول را و ابیاض موضعی است در یمامه و قلعه ایست در یمن و زمینیست
در نجد مر بنی عامر را و ابو بیاضه قبیله ایست از انصار و بیضه بالفتح و بالکسر موضعیست
در صمان و بیضتان بالفتح و بالکسر موضعیست بالای زباله و ابن بیض بالکسر و کافی مفتوح

آمد یا این رقم چو فر بست نام تاجر بست از ها دامه خود را پی کرده و پشته پس معرود

صاحب آن راه را او باز داشت مردمان را از راه رفتن آن واز پس است قول مو مسرا این

بعض الطریق شاعری گفته شعر سلونا کاملا ان بعض طریقه و لم یجد را صدا التی مطلوبه

و بهدان الروب با لکسر شهر پست و بهدان با لکسر کوه است مر بی سلهم را

فصل الغاء

تو پاس دمانست چه یال از نام های زنان است این فصل را جوهری ذکر کرده

فصل الجیم

جرض بفتحتین آب دهن جرض ار یقه ما نند مع فرو برد آب دهن را منفعت بسا بر

اندوه و نیز گلوگرفتگی و همچنین است جریض شاعری گفته شعر کان الفتی لم یعش

بالناس لیلة اذا احتلف اللّعیان مید حریض و نیز قریب مرگ شدن وازین است الف

جریض آی رهای یافت درحالی که قریب مرگ بود و جرضه اریقه گلو گرفته صاحب

دیوانا آب دهن وجرضه ما نند تصور شفقه کرد دیوا و حال الجریض دون القریض

ای حائل کردید آب دهن نزدیک شعر مثل است که زده می شود برای کاری

که ازان مانعی پیش آید گفت این را مسهد بن ابرص با موش کلابی وقتی که منع کرد درا

ندروی از شعر پس بسیار کرد بلا سبب حرمان تس چون الروش قریب الهلاک دید گفت ایکو

فرحه حوافی و جریض ما صد امر و جریاص و جرو آص بکسر هر دو هکس شاعری گفته

ع و رحاو ذی همه جریاص وکر بدرمات فلان جریضا ای مرد آن کس در حالی که اندوه گین

بود جرضی مثل جرحی جمع زوبه گفته ع دما و اجرضی و المقلتون جرضی و جرواص

وجرواص مانند کتاب وجرئض مانند علابط و جر اضیه مطبرد رشت رشر ربده

رنانه جراض بالضم نامه مهربان نیکه خود در جهل جرائض مانند علابط شتر بسیار خورد

غضب برند و در غضب را ابراند ان خود جوهری گفته جراض وجرواض فربه بزرگ سکم

زفهچمصب جرائض وجرئض مانند علابط وعلابط لغیه جرنده مثل علیطه وجرائضه

مانند علابطه کار دشتی فربه و بعیر جراض وجراوض شتر بزرگ کردن شاعری گفته شعر

ان لها سائفه تماماه ومسک ثور مسحلا جرامادره هید الله ابن الجرئض مانند علوط محدث است

* جرافض * مانند علابط گران جسم * جرامض * مثل جرافض در وزن و معنی

* جمض * مانند مد بناز خرامیدن و حمله کردن بشمشیر جمض علیه حمله کرد بروی بشمشیر

و تجمیض سخت دویدن و حمله کردن بشمشیر * جلامض * مانند جرامض از روی

وزن و معنی و این چهار لفظ را جوهری ذکر نکرده * جباضه * و جبوضه تیزی دهن از باب

نصر جاهض تیز دهن و کوهان بلند برامده و جاهضه بچه خر ماده یکساله جواهض جمع و

جهاضه بفتح جیم و تشدید ها زن کلان سال و جهیض مانند امیر و جهض مثل کتف بچه مرده

که از شکم مادر برآید یا بچه تمام خلقت که دران روح بود و زنده نماند و جهاض مانند سحاب ثمره

درخت اراک یا تا وقتی که سبز باشد و جَهَضَه عن الامر مانند منع و اَجْهَضَه غالب آمد بروی

و بازداشت ویرا از ان کار گویند قُتِلَ فلان فاَجْهِضَ عنه القوم ای کشته گردید فلان و

مغلوب نموده شد آن گروه تا اینکه کشته شد آن کس از انها و صادا لجارحةُ الصید

فاَجْهَضْناه عنه ای شکار کرد جانور شکاری شکار را پس غالب آمدیم بران و رهانیدیم آن

شکار را از ان و اجهضه علی کذا شتابانید ویرا بر چنین کار و اجهضت الناقةُ ولدها انداخت

بچه خود را از شکم حال آن که بروی پشم بر آمده بود و آن ناقه را مجهض مانند محسن

گویند مجاهیض جمع آن و اگر عادت آن اینچنین باشد آنرا مجهاض گویند و آن بچه را

مجهض و جهیض مانند مکرم و کریم و مجاهضه ممانعة نمودن و باهم شتابی کردن * جیض *

مانند بیع میل کردن و عدول نمودن جاض عنه مائل گردید و عدول نمود از ان شاعری گفته

* شعر * ولم ندر ان جِضْنا من الموت جَیْضَةً * کم العمر باقٍ والمدی متطاولِ * و همچنین است

جیض و جیضی مانند حیف و جیضّی مانند زمکّی بناز و تکبر خرامیدن رؤبه گفته * شعر *

من بعد جذلی المشیة الجیضّی * مقدار تدنی مرجماً منقضّاً * و مجایضه باهم فخر کردن

* فصل الحاء *

* حبض * بفتحتین جنبیدن گویند ما به حبض و نبض ای نیست در وی حرکت و ابو عمرو

گفته حبض آواز و نبض مضطرب شدن رگ و صاحب قاموس گفته حبض جنبیدن رگ

زیاده از نبض و قوت و بقیه زندگانی از باب نصر و حبض مانند ضرب بود و حبض الوتر

مانند ضرب و سمع چله کمان را حرکت داد تا آواز کند کمان و حبض السهم حبضاً و حبضاً

بفساد تن پس تیر انداز و راست نرفت رویه گفته دع ه الا لیهدی من معمس حماض ه ر
حمض ما الرکیه حموضا کم گردید آب چاه و حمض بالفتح آزار سست و حماض مانند رلب
سبی و حمض حقه حموضا مانند ضرب باطل گشت و احمضته باطل ساخت آن را و حمض
الملام کاس کرده شد بدان غیر ولیکن پس یافته شد در آن خیر و حمض القوم کم گشتن
آن قوم و حمض القلب حموضا در اضطراب آمد دل تن از آن آرام یافت و محمض ما تلذ منه
هر چی که بدان شهد بر آرند یا هر چی که بدان زنبور را بر انند و گان تذای و محابض
جمع و احمض سعی کرد احمض السهم بقدر انهسد تیر را بر هدف و احمض الرکیة
شد آب چاه را کشید و حمض الله عنه تحمیضا تخفیف کرد خدای عز و جل از وی
رحوصه ماده سوحه دیم است نزدیک شمام و حمیض مانند امیر کرمی است نزدیک
معدن بنی سلیم ه حرص ه بالتحتین فساد در بدن و در مله و در عقل و مرد فاسد بیمار
و همچنین است حارصه و حارض و حرض مانند کتف و مانده هام و بر دیک بهلاک و همچنین
است حارض و مرد بی خیر تا کسی که از وی به امید خیر بود و له یثنی و برای جمع و مونث
نیز آید و گاهی جمع کرده شود بر احراض و حرضان و حرضه در خبر عوف بن مالک آمده رایت
محلم ابن جثامة فی المنام فقلت کیف انتم قال بخیر وجدنا ربنا رحیما غفر لنا فقلت
اکلکم قال کلنا غیر الاحراض ای دیدم محلم بن جثامه را در خواب پس گفتم چگونه اید
گفت بخیر یافتم پروردگار خود را مهربان و مغفرت کرد برای ما پس گفتم آیا همه شمارا گفت
همه را سوای احراض ای کسانی که مشهور و برو دند بشر و بعضی گویند کسانی که از حد در گذشتند در
گناهان و گویند کسانی که فاسد شد مذهب آنها و نیز حرض بالتحتین کسیکه عشق لاغر و نحیف
گداخته باشد و محرض مثل معظم همچنین و حرضه العشق بالکسر و احرضه ای فاسد کرد مرجی گفته
شعر ه انی امرؤ لج بی حب فاحرضنی ه حتی بلیت و حتی شفنی السقم ه و کسیکه سلاح نگیرد و مال
نکند مرد ا معاده که بر ناتو الکشر و همچنین است حرضه و حریض و محرض و احرضه قتل
آن حرض بوده سم آید احراض و حرضان جمع طرماح گوید شعر ه من یرم جمعهم
یجدهم ه مرلهم حماة للعزل الاحراض ه و ر دی از مردم و محض و لا فراز سبب بیماری قد
حرض حرضا مانند ضرب و نصر و حرض نفسه مانند ضرب فاسد کرد تن خود را

ازان است قوله عزوجل حتی تکون حرضا ای تا اینکه لاغر و ضعیف شوی و حرض حراضة و
حروضة مانند کرم فرح ؛ دراز گردید اندوه وی و بیماری وی و فاسد و تباه شد حارض فاسد
متروک ظاهر الحراضة والحروضة والحروض یعنی ظاهر الفساد و همچنین است حرضة بالکسر
حرض مانند عنب جمع و ناقة حرض بفتحتین ناقة لاغر و محروض رذیل و جسد سرکرده شده
و حرض بفتحتین حاشیة جامه و گوشة آن و حرض بالضم و بالضمتین گیاه که آنرا اشنان
گویند و این را بخوانند اندر بعضی قرائت قول جناب خدا تعالی حتی تکون حرضا ای تا که شوی
مانند اشنان در رقت و خشکی و محرضة بالکسر آوند اشنان و حراض مانند کتان کسی که
اشنان را بسوزد برای بریان نمودن چیزی و کسیکه سنگ بسوزد برای گچ و آهک و حراضه
بازار اشنان و احرض کسی که مژگانش پریشان باشد و حرضة بالضم امین قمار بازان
و احریض بالکسر عصفر را جز گفته ع مالتهب کالبب الاحریض بزجی خوا ظیم غمام
بیض و حرض مانند ... عصفر را و حرض فلان تباه شد معدة وی و احرضه
فاسد کرد وی را و احرض فلان زائید بچة بد و حرضه تحریضا برانگیخت وی را و حرض فلان
تحریضا مشغول کرد بضاعت خود را در خرید و فروخت اشنان و حرض قربة تحریضا ...
کرد جامة خود را ... و حرض الثوب تحریضا کهنه گردید حاشیة جامه و محارضة همیشگی
نمودن در کار و باهم تیرهای قمار باختن و حرض بفتحتین شهریست بیمن و حراض مانند غراب
موضعی است میان مشاش و غمیر یا وادی ذات عرق و ذو حرض بوزن عنق موضعی یا وادی
است نزدیک نقره و موضعی است نزدیک احد و حراصان مانند خراسان وادی است قبلیه
و حراضة مانند ثمامه آبی است نزدیک مدینة منوره مر بنی حشم ز او احرض ... راکرهی
است در بلاد هذیل زیرا که آب آن فاسد می کند معده را حرفضة بالکسر ناقة اصیل و ابل
حرافص شتران لاغر و ... واحد ندارد و این لفظ را جوهری ذکر نکرده حض بالفتح اول وضم
آن و حضیض بالکسر اول وضم آن برانگیختن حضه علیه مانند مد برانگیخت و گرم کرد
وی را بر آن کار و همچنین است تحضیض و حض بالضم اسم مصدر راست و حضیض مانند امیر
زمین پست و دامن کوه در خبر آمد فجاءته هدیة فلم یجد لها موضعا یضعها علیه فقال ضعه
بالحضیض فانما انا عبد آکل کما یاکل العبد ای آمد جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله

و تعلم را فدیه پس رها است جای که بسیار آن فدیه را بول پس گفت الله ان را در دم من پس
چرا این لیست که من بنده ام می خورم حبا بحه می خورد بنده و زید بن المهلب بسوی
حجاج بن یوسف نوشته ان العدو بعرعرة الجبل و نحن بالحضیض ای بدرستی دشمن تو بر قله
کوه است و ما بدامن کوه و احضه و حضض مانند ادله و کتب جمع و حُضض بالضم سبك
که در دامن کوه افتاده باشد و آن منسوب است مثل سُهلی و دُهری جهت در وصف اسپ
گفته و ما یدوی الحجر الحُضُضاء و حضض مانند زفر و عنق دوائی است معروف و منزل است
در گرمی و سردی و خشکی در درجه دوم و دو قسم است یکی عربی و آن عصاره خولان است
دیگری هندی و آن عصاره فیل زهره است و هر دو نافع اند از آماس ورم رحمی و قروحها
و آبله و رمد و خارش چشم و سرفه و یرقان سیاه و اسهال مزمن و سیلان ریم و جذام و بواسیر
و گزندگی هوام و قرحه آن نفع می بخشد از خنازیر و خوردن و طلا نمودن آن از گزیدن سگ
دیوانه و خوردن نصف مثقال آن با آب فربه زیاده می کند مردا گماهی لیست و دوای دیگر
که مهسار بدان بول شتر و حضض مانند دوش نوابی است و حضوضاء دوری و آن حضوضاء
آوازهای مردم در جنگ و مانند حضحض و لا یحض ای نیست الوری خبری و اخرجت الیه
حضحضی و حضحضی ای بر آوردم بسوی وی مال خود را و محاضه بر انگیختن هر یکی مرد دیگری
را و تحاض باهم دگر بر انگیخته شدن قوله تعالی و لا تحاضون علی طعام المسکین الضم بالضم با
خواندهای باهم دگر یعنی انگیزید بر طعام فقیر و بعضی بفتح تا می خوانند ای باهم دگر بر انگیخته
نمی شوید و احتضب النفسی خوار نمودم خود را و حضوض مانند صبور نهری است میان قادسیه
و حیره و حضوضی مانند شروری و حضوضی مانند صبور کوهی است در دریا بدر زمین کردن
خوب بد و صعان را بسوی آن و حضو صفر مانند سفرجل کوهی است از سراة بلاد تهامه و حفظ و
مانند نصر ابن الحق حری از دست رفته چیزی است حفیص و لسپیدن و مایل کردن چوب
را و نه گفته هم و اماتری دهر احنانی حفظه و حفش بالتحریك متاع خانه و قتیکه آماده شود
برای بار کردن و شتری که این متاع را بر آن بار کنند و خیمه از پشم یا شتر بها و طنابها
و بودار نی علم نشان و شتر ضعیف و متون خیمه حفاض و احفاض جمع و به گفته یا ابن
قروم لسن بالاحفاض و عمرو بن کلثوم گفته و نحن اذا عماد الحی خرت علی الاحفاض

ملّم من يأمنه و يوم يوم الخفض المجوّر مثل است در اينار امل كرشته و تحقير پراكنده

ساختن تخم وخفّفته تخفيضاً پس پشت انداختم آنها را وكذاشتم آنها را پس خرد خفّض الله

عنه تخفيف نمود خداى تعالى از او وخفض الارض خشك ساخت زمين را وخفضت ارضنا

اصابه تحول خشك كرديد زمين ما خفض مانند معظم زمين خشك و هموار كرده شده

خمص بالفتح كياه تمكين تلخ در آن مثل الكرنا است مرشعور او خلة الحمة شيرين بود كه بجاى

نان است مر آنرا حموض جمع راجز كفته شعر يبرى الغضا من جانبى مشفق غمّا ومن

يبرع الحموض يدنى و قولهم انت مختل فتحمض مثل است مى زنند بكسى كه تعلل

كند يعنى تو در كياه خلة آمدى پس در كياه حمض شو وحمضت الابل حمضا مثل نصر وحمضت

چريدند شتران كياه حمض را واحمضتها انا واحمضتها وانيدم شتران را كياه حمض حامضة شتر

حمض خوار وحوامض جمع وابل حمضية شتران اقامت كننده كرد درخت كاه حمض وحميص

مانند مقعد ومكرم جاى كه حمض دارد واحمضت الارض كياه حمض بسيار رويانيد زمين

راجز كفته شعر وقربوا كل جمالى عضه قريبة ندوته من محمضه وارض حمضة زمين

بسيار حمض وحمض مانند سفو جمع او احمض القوم احماضا در حكايات تمكين افتادند

قوم در خبر ابن عباس آمده كان يقول اذا افاض من عنده فى الحديث بعد القرآن والتفسير

احمضوا اى مى بود ابن عباس كه مى كفت هر كاه مى آمدند حاضران در حديث بعد قرآن

وتفسير وتنح در ظرافت آميز نادره اول تمجيد وحمضت عنه مكروه داشتم آن را وحمضت

به خواهش نمودم آنرا وحمضة بالفتح شهوت چيزى در خبر زهرى آمده الاذن مجاجة وللنفس

حمضة اى كوش رانيز ارى است ونفس را شهوت وحموضة ترشى وقد حمض حمضا

وحموضا مانند كرم وجعل وسمع ترش شد يا بروزن سمع خاص است براى شير واحمضه ترش

كردانيد آنرا كويند جاء بابذلة ما تطاق حمضا اى آورد شير نهايت در ترشى كه نوشيدنش

نميتوانند از روى ترشى ورجل حامض الرئتين اى مرد تلخ نفس ورجل حامض الفؤاد مردى

كه دلش متغير وفاسد باشد وحماض مانند رمان مغرفونيح وروئيدنى است كه بركهايش مانند

كاسنى بود ترش خوشمزه است وبعضى از ان تلخ وشكوفه آن سرخ بود راجز در وصف خون كفته

ع كشامر الحماض من هفت العلق سرد و خشك اند در درجه دويم قمص كنند ونافع

از بار پشکی و صفرا و برغم زردکی دل و تیره و آواز و ارام و عطار بود و عارض زردم سپید و مهلان

و هم و صف مانده و کرده و اسهال و خفقان حار و درد دندان و یرقان و کرم دندان گرم دم و ورام

و تخم آن اگر در پارچه بسته از بازوی چپ زن ببندند حامله نگردد تا زمانی که با او باشد

و قحبه مرکم کردا بدن عبری گویند حصن للقلان فی القری ای کهی کرد برای مال و بکس

در صبانت و آمدن زن باد زر ان املیس حلی گفته ع ولا تحص التحمیر الاسر داه

و تحصر آمدن زن را در دو مستحض شیری که زر دانسته نکرده در حوامض آب های شور باش

موی همیر را دبور حمضی مانند جمری زر دی است از ورقهای عرب و اموحمضه بالفتح

کروهی است از بی کنانه زه را بن حمضه تابعی است و معاد بن حمضه و رمان بن حمضه

محدثان اند و حمضیون جماعتی اند از آنها و حمض آبی است مر تمیم را و نیز نام بلده

و حمص بالتحتان کوهی است میان اصر و بحون و حمضه بفتح حا و کسر میم و هی است از

عشر و حمضه مانند سفینه و جمیله ابن رضم صحابی جناب رسول مجتبی است صلی الله

علیه و آله و سلم و مست پاسر و است تمرد لیلا من وی از راویان حدیث اند و محمد بن

علی حمضی بالتحتان و تشدید میم متکلم شیخ فخر الدین رازی است حوض بالفتح معروف

است حیاض و احواض جمع مانند کاست از حاض الماء مانند قال جمع کرد آب را از حاک

حوضا ساخت حوض را و از هوی کاتبه ما خود است از حاضت المراة حیض آوردن زن و اکه

وار دیاه و دوامت اند و حوض الحمار دشنام است ای فرج و مه سیمه و محوض مانند مظهر

معاکی که کرد اگرد خرمستان سازند و احتوض الماء جمع کردن آب و انا احوض لک

هذا الامر ای من میکردم برای تو گرد این کار و ذ و الحوض عبد المطلب و نام وی سیبه با

عامر بن هاشم و حصان بن عثمان و حوضی مانند سکری موضعی است ابو ذویب گفته شعره

عو و حس حوضی برای الصید منتهلا کانه کوکب فی الجو منجرد و ابو عمر و حوضی ثقه

است حیض معروف است حاضت المراة حیضا و محیضا و محاضا مانند باع حیض آورد

زن پس آن زن حائض و حائضه است شاعری گفته ع کحائضة یزنی بها غیر طاهر و حوائض

و حیض مانند طوال و طلب جمع ولیم حائضه زن بالغه اگرچه در طهر بود و در حدیث آمده

لا یقبل صلواة حائض الا بخمار ای قبول کرده نمی شود نماز زن بالغه بی چادر و محیض

و محيض اسم مصدر و مصدر است محائض جمع و حيضة بالفتح مرة است و بالكسر اسم و پارچه
كه آنرا فرج نهند در وقت حيض و تحيض روان گردانيدن و جماع كردن در حيض مستحاضه
زنى كه خونش جارى باشد نه از حيض بلكه از رگى كه آنرا عاذل گويند استحيضت المرأة
و تحيضت نشست از نماز در ايام حيض در خبر آمده تحيضى فى علم الله تعالى ستا او سبعاً
و از مجاز است حاضت السمرة حيضاً اى روان گشت از درخت سمره چيزى مانند خون
و الغزل حيض الرجال اى معزول حيض مردان است و حيض گرهى است كوچك در طائف

٭ فصل الخاء ٭

٭ خريضة ٭ مانند سفينه زن نوجوان خوب روى سپيد نازك ٭ چنين ليث گفته و اين
لفظ را جوهرى ذكر نكرده و صاحب قاموس گفته شايد صواب بصاد مهمله است ٭ خضاض ٭
بروزن سحاب زيور اندك ما عليه خضاض نيست او را زن زيورى شاعرى گفته ٭ شعر ٭
ولو اشرقت من كفه السم ما طلا لقلت غزال ما عليه خضاض ٭ و نادان را چنين است
خضاضه و سياهى دوات در اين معنى بكسر نيز آيد و رسنى كه بدان گوساله يا آهو را حمله كنند
و طوق اسير و خضض بفتحتين طعام مهمانى رنگارنگ و مهرهاى سپيد خورد كه از آن قلادها
و خرزان سازند شاعرى گفته ٭ شعر ٭ و ان قروم خضامة ازلتنى ٭ مثل ما يرى من الخضض
الخروت ٭ خضضها تخضيضاً پوشانيد آن را قلاده مهرها و خضيض مانند امير جامه پسته كه
تر كرده باشد آن را ابار ان و خضخاض مانند زلزال نفط سياه باريك كه شتران گرگين مالند
و خضاخض مانند علابط مكان بسيار آب و درخت و فربه كلان شكم از مردم و شتر و چنين است
خضاخضه مانند علابطه شاعرى گويد ٭ شعر ٭ خضاخضة بخ بخ الصبوا ٭ و قد رانع السبل
حل رانها ٭ و خضخض مانند هدهد و علابط بادى است در ميان صبا و دبور يا بادى
كه از مشرق وزد و خضخضه مانند زلزله حركت دادن آب و سويق و مانند آن گويند
خضخض السويق و خضخض الحمر فى بالدلو و برآوردن منى بدست ابن عباس گفته
الخضخضة خير من الزنا و نكاح الامة خير منه اى منى بدست برآوردن بهتر است
از زنا و نكاح كنيز بهتر است از برآوردن منى بدست و تخضخض مانند تزلزل جنبيدن
و مخاضه بيع بمعاوضه نمودن ٭ خفض ٭ بالفتح آرميدن از باب كرم و عيش خافض زندگا

با آرام و هم فی خفض من العیش ای آسوده و آسایش اندر زندگانی شاعری گفته شعر ان
یکن وان تکلف شیئ فالرمی المحتف واخفض تنجو منی • دمیر قوم و امی و هبت لیلة
خافضة ای سهل من و ترش قوم رفتار اسپ خفض مانند نصر است بودن شاعری گفته
شعر فمضو ضاردیل و ترد ها کم من صاحب و مطنی • و نرم کردن آواز و پستی در
در اعراب و انخفاض پست شدن و ارا سمایح حسی اسب خافض ای پست سازنده
متکبران رفعه ربان و خفض بالمکان ساکن شد ای اقامت کرد بدان مکان و خافضة رفعة بست
و رن خفضه کنند و جز آن و خفض الجاریة بضمة مجهول ختنه کرد [illegible] خاص
است بزنان و قوله تعالی خافضة رافعة یعنی پست کننده گروهی بسوی دوزخ و بلند
سازنده گروهی بسوی بهشت و خافض الجناح ای آن کس متواضع است و هو خافض
الطیر ای آن کس با وقار است و قوله عز و جل واخفض لهما جناح الذل من الرحمة ای
تواضع کن برای مادر و پدر و با تذلل پست و اصل آن جناح الرحمة من الذل و خفض القسط
و یرفعه ای فراخ می کند نصیب را برای آن که می خواهد و تنگ می سازد آنرا هرگاه
می خواهد یا ارزل میکنند عدل را [illegible] گاهی [illegible] و آنرا گاهی وارض خافضة السقیا
زمینیکه آب دادن آسان بود و خفض القول یا فلان نرم کن سخن را ای فلان و خفض
الامر آسان کن کار را شاعری گفته شعر و خفض علیک القول واعلم بانی من الانس
الطاحی علیک العرمرم • و خفض راس البعیر پست ساز شتر را برای سوار شدن و واحد خاص
[illegible] کشتی [illegible] حروف منخفضه ما هو ای حروف مستعلیه که ضغط
خفی است [illegible] در آمدن در چیزی خاض الماء [illegible] آب در آمد
[illegible] خاض بالفرس وارد کرد اسپ را در آب [illegible]
[illegible] واخاض القوم در آمدند در آب [illegible] و خاض الشراب آمیخت شراب را
و خاض الغمرات داخل شد در سختیها و خاض بالسیف حرکت داد شمشیر را در مضروب
و مخاضة جائی که در آن پیادگان و سواران گذرند مخاوض و مخاض جمع و قوله تعالی نخوض
مع الخائضین ای بودیم که در می آمدیم اندر باطل یا در آمدگان در باطل یا اتباع میکردیم
که ایشان را و خضتم کالذی خاضوا ای اندر آمدید مثل اندر آمدن آنها [illegible] کلام

کالحوض الذی خاضوه باشد و بعضی گویند الذی در اصل الذین بود نون را بجهت تخفیف دور کردند ای انبیا آمدید مثل آنها که اندر آمدند و مخوض مانند منبر چوب که بآن شراب را در هم کنند چنانکه مجدح چوبیکه بآن سویق را مخلوط سازند و حوضه یک دانه مروارید و سیف خیض مثل سید شمشیر که از آهن نرم و آهن سخت ساخته باشند تخوض بتکلف در آمدن در چیزی در خبر آمده رب متخوض فی مال الله بما لا یرضاه الله تعالی ای بسا متصرف در مال خدای تعالی بوجهی که نمی پسندد حق سبحانه آنرا و تخاوضوا فی الحدیث باهم در آمدند در سخن و مخاوضه معارضه در بیع خاوضه فی المبیع معارض وی شد در فروختن و خاوضوا السیری معارضه نمودند در سیر تسبیب شاعری گفته ع والملک خاوضنا السوی علی السوی ۞ و خوض وادی است بجانب عمان و حوض الثعلب موضعیست ورای نجو

۞ فصل الدال ۞

۞ داض ۞ بفتحتین [illegible] و لپری و نقصان نمودن در پوست قید داض مانند مرخ و این لفظ را جوهری ذکر نکرده ۞ دحض ۞ مانند منع کاوش کردن دحض عن الامر کاوش کرد از آن کار و دحض برجله کاوید بپای خود در خبر حضرت اسمعیل علیه و علی نبینا الصلوة والسلام آمده فجعل یدحض الارض بعقبه پس شروع کرد کاویدن زمین بپاشنه خود و دحضت رجله لغزید پای وی و دحضت الشمس عن کبد السماء زائل گردید آفتاب از نصف نهار و دحضت الحجة دحوضا باطل شد دلیل وادحضت الحجة باطل ساختم حجت را و مکان دحض و بفتحتین نیز آید و دحوض و دحض جای لغزاننده پا را جزد [illegible] صفت ناقه گوید شعر ۞ قد تورد النهی بتری عرمه ۞ [illegible] ماءه فتلهمه ۞ حتی یعود دحضا تشممه ۞ در خبر آمده ان دون جسر جهنم طریقا ذا دحض ای بدرستی نزدیک پل دوزخ راهی صاحب لغزش است و داحض جمع و مدحض و مدحضه جای لغزش مدا حض جمع شاعری گفته ع ۞ و حاد کما حاد البعیر عن المدحض ۞ و دحیضه مانند جهینه آبیست مر بنی تمیم را و دحوض مانند صبور موضعیست در حجاز ۞ دحوض ۞ بالضم آبیست متصل وسیع که نیز آبیست و آنهر و راد حوضان گویند از روی تغلیب منه ۞ لوثل اد گفته ۞ شعر ۞ شربت بماء الدحوضین فاصبحت ۞ زوراء تنفر عن ۞ حیاض الدیلم ۞ دحص ۞ بالفتح سرگین در ند کان و گو دکان [illegible] مانند منع [illegible] ۞ دض ۞

مانند مدخوره مت کردن حال تکهبانی ه دبض ه مانند ضرب شکستن ه ادهاض ه افکندن ناقه بچه را
از شکم در حالی که نا شده بود و تمام نشده باشد ه دحض ه مانند رمکی بمار جوانمردان این نوع لفظ را
حرفوی بیاورده

ه فصل الراء ه

ه ربض ه بفتحتین روده هانا الجه در شکم بود سوای آن دل و شهر دیاه و بنیاد کرد شهر در خبر آمده انا
زعیم ببیت فی ربض الجنة ای من که وام الحاله درکرد بهشت و جایان کوسفندان از باب حرب
صحاح در وصف کاروحش کفته ع ه وامعاد ارباضها الما آری ه در خبر آمده مثل المنافق مثل الشاة
بین الربضین اذا اتت هذه نطحتها و اذا اتت هذه نطحتها ای حال منافق حال بزی است تنها
میان در جایان در کله کوسفندان هر کاه آید این را نشاخ زند و هر کاه آید آن را نشاخ زند در بعضی
روایات بین الربیضین آمده ای میان دو کله کوسفندان و رمی بالان بارد مکه ربر بالان باشد
به بالای آن و قوت آدمی از شرکه کفایت کند و از آن است مثل منك ربضك وان كان سمارا
ای از تست الجه کافی لست تو اگر شیر و اکوحه بسیار آب باشد مراد آنست که از تست اهل و خدم
تو اگرچه تقصیر ه کنند و جاست و تنک بالان مانند که و بند که در هر دو رقبی کاه نا ته اند الجه
از هر دو سو بنس بکلد را بند و آنکه جای کیرد بسوی آب از اهل و قرایب و مال و خانه مانند آن از باب
جمع شاعری کفته ه شعر ه جاء الشتاء ولما اتخذ ربضا ه یا ویح کفی من حفر القرامیص ه و مسکن
قوم الزموا المکم ای ادرم کیرید مسکن خورد و ربض بالکسر جمع است کاران در جای که ماری
کیرند مرابض است ارصاحب مرذرح اقطر داهی بالضم میانه چیز و اساس بنا و انچه زمین را
می کند از چیزی و درختان بود دمه و ربض بالفتح و بفتحتین و بالضم و بضمتین روده یا
مادر با همه شیر و ربضه بالضم پاره از شتران که قسمی است از طعام و مردم ماری کیرند و همچنین
است ربضه مانند همزه مقدار درنکی و ربضه بالکسر قتل کاه قومی که در موضع واحد
کشته شده باشند و جثه یمنی آن و از آن است ثرید کانه ربضة ارنب و ربضه خرقه ای ثرید
کویا جثه خرکوش یا بچه کاو است که می کذارد مکان خود را و کوره از مردم و ربض و ربوض
و ربضه بر زانو نشستن بز و آهو و سک و قرصه بر زانو نشسته از باب ضرب ربضت الشاة و نحوها
ربضا و ربوضا و ربضة ه اتلاه ه و بر زانو نشستن بز و مانند آن و ربضه بالکسر نوعی

لزیدن نشستن بز و مرابض جاهای آرمیدن آنها از گوسفند و غیرها بزانو نشاندن بز را غیر آن و در خبر
آمده که جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ضحاک را بسوی قومی فرستاد و فرمود اذا
اتیتهم فاربض فی دارهم ظبیاً ای هرگاه بیائی آنها را پس اقامت کن با امن مانند آهو در خانه
خود یا بی اندیشه شیر باش و شمار متوحش از ایشان مثل آهو زیرا که آنها کفار اند و در خبر
علامات قیامت آمده ان تنطق الرویبضة فی امر العامة قیل و ما الرویبضة یا رسول الله فقال
الرجل التافه ینطق فی امر العامة ای از علامات قیامت است که سخن کند رویبضه در امر جمهور
مردم و رویبضه تصغیر رابضه و آن بمعنی مرد حقیر خسیس است که از طلب معالی باز نشسته
باشد و رجل ربض عن الحاجات بضمتین مردیکه بر نخیزد در حاجات و از آنجمله رابضة سر اتنی
جهیدن بردی و در خبر آمده فانبعث له واحد من الرابضة ای پس برانگیخته شد برای او یکی
از رابضه و رابضه فرشتگان که نازل شدند با حضرت آدم علیه و علی نبینا الصلوة والسلام
و بقیه حاملان حجت الهی که خالی نمی باشد زمین از ایشان و گویند ما تقوم رابضته
ای آن کس برپا نمی شود انداخته وی یا بچشم رسیده وی یعنی در حال بمیرد شجرة ربوض
مثل صبور درخت بزرگ و فراخ ذوالرمه گفته شعر * تجوّف کل ارطاة ربوض * من الدهنا
تفرّعت الحبالا * و ربض مانند کتب جمع و صدت ارنباً ربوضاً ای شکار کردم خرگوش فربه
والبسته درعاً ربوضاً پوشیدم زره فراخ و قربة ربوض مشک کلان که قریب است که برداشته
شود و صاحب قاموس گفته ربوض دیهی که در آن مردم بسیار باشند و ربوض زهیر شطیره
شاعری گفته شعر * وقالوا ربوض ضخمة فی جرانه * واسمر من جلد الذراعین مقفل * و در خبر
آمده لا تبعثوا الرابضین ای برنیانگیزید ترک و حبشه را و ربیض گوسفندان با شبان
که مجتمع باشند در مرابض و مجتمع هر روده پاره شکنبه است مرابض مانند مجلس و مقعد
و رباض مانند کتاب شیر درنده و ربضه مانند ضرب و نصر جا گرفت بسوی آن و ربض الکبش
عن الغنم ترک کرد کوسفندان نوجهیدن را از ماده بعد ول نمود یا عاجز گشت از آن و ربض
الاسد علی الرجل و القرن علی قرنه نشست شیر بر مرد و مرد بر قرین خود و ربض اللیل
مستقر شد شب و تربّض بالکسر صبر و اربض اهله قیام نمود بنفقه اهل خود و اربضت
الشمس سخت گرم شد آفتاب و اربض الاناء القوم سیراب ساخت آوند قوم را بحدی که

گران بار شدن و در اربعین مفتعل در خبر آمده ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم دعا
بماء فتربض الرهط و تربض السقاء گردانیدن در مشک چیزیکه سیر شد تمام آن را و ربیضه
بضمتین چشمه آب جستن و رحض بالفتح و ارحاض شستن جامه و غیر آن و رحض الثوب
وارتحضه مانند منع بشست جامه را و مرحوض شسته شده و مرحاض مانند محراب چوبیکه
بدان جامه را زنند برای شستن و جای شستن و کنایه از دار جاییکه در ان نجاست اندازند
در خبر ابی ایوب آمده رجدنا مراحیضهم استقبل بها القبلة ای یافتیم بیت الخلاء اهل شام که رو
کرده است بسوی قبله و مرحضه مانند مکنسه جای طهارت مثل کنیف و رحض بالفتح مثل
و توشه دان کهنه و رحضا بضم اول و فتح ثانی و مد عرق که بعد تب آید و از عرق بسیار و قد رحض
المحموم فهو رحیض و مرحوض بصیغه مجهول عرق برآورد صاحب تب پس او مرحوض است و رحاض
مانند غراب اسم مصدر است از ان و ارتحاض رسوا شدن و رحیضه بالکسر دهی است
مر انصار و بنی سلیم را نزدیک مدینه منوره و نام می [illegible] رحاص مانند کتان رحاف
بن ایماء بن رحضه صحابی حضرت رسول مجتبی است صلی الله علیه و آله و سلم رض
مانند مس کوفتن و ریزه کردن و مالیدن در خبر آمده ان یهودیا رض راس جاریة بین حجرین
ای ریزه کرده بود یعنی سر کنیزکی میان دو سنگ در هم شکست و مرضوض کوفته مالیده و خرما که از
[illegible] خورد و در شیراز [illegible] شعر [illegible] شعر [illegible] تمها ناغضا
[illegible] رضاض [illegible] چیزی است مرضه و بکسر میم و فتح را آید و رضاض الشیء آنچیز
که از کوفتن یا مالیدن برخیزد و رضراض سنگریزه‌ها یا سنگریزه‌های خورد که بیند [illegible]
و رضراض ای [illegible] صاحب ریگ و سنگریزه‌های خورد در اخبار گفته ع [illegible] الحصی
و رضراضه [illegible] است [illegible] زمین گرفته شد [illegible] کعبه [illegible] الحصی
[illegible] رضراض [illegible] مطلب [illegible] است جعدی
در وصف اسپ گفته شعر [illegible] بر رضراض و [illegible] قطره‌های خورد از
باران [illegible] نشسته که جا [illegible] گفته ع [illegible]
و [illegible] شد و [illegible] در تنگی نمودن و گران شدن و [illegible] در بدن
از [illegible] است ارض [illegible] الارض سیر کرده در زمین [illegible] شدن سر و مرضه [illegible]

وکسور اما کرل یا مشروب که چون شوری یابد رفض آن را روان سازد عرق را ابن احمر گفته

شعر اذا شربها ارفض قال ارکبی علی مانی تالله قد رویناه وارفضاض نوشیدن مرضه

درضرضه مانند دحرجه شکستن والحجارة ترضرض علی وجه الارض ای شکسته می شود

سنگها روی زمین لیث گفته الرضراضة حجارة ترضرض علی وجه الارض ای رضراضه سنگها

که حرکت کنند وثابت نمانند بر روی زمین رفضه بالفتح وبفتحتین کذاشتن وترک

کردن وانداختن رفضه مانند نصر وضرب کذاشتن آنرا وانداختن اورا رفض الابل وارفضها

کذاشتن شتران را که پراکنده شوند در چراگاه رفضت الابل رفضا مانند نصر پس چرند

شتران تنها در حالی که شبان می بیند آنها را رفض گویند شتر رفضه ابل رفض وحدت

یرعی در جی برفض را نهارا ابل را رفضه ورفض بالفتح وبفتحتین گویند ارفاض جمع وتمام

رفض بفتحتین شترمرغ ترسنده ذوالرمه گفته شعر بها رفض من کل خرجاء صعلة دوا خرج

یمشی مثل مشی المختبل والقوم رفض فی البیوت ای قوم متفرق اند در خانه ها والناس

ارفاض فی السفر ای مردم پراکنده اند در سفر ورفض النحل پراکنده شد خوشه خرمای

ماقه کردید پوست تنک آن ورفض الوادی وارفض واسترفض فراخ گردید رود وار رفضی

مرفوض ورمض عرق وشکسته از ریزه های شاعری کوهد شعر والی ثلثا ر انفضین وابراه

وهادر احوی فی قناة رفیض ورافضه لشکری که سردار خود را کذاشته باشند وروافض فرقه

از آنها فرقه ایست از شیعه امامی کفته متابعت کردند زید بن علی بن حسین را علیه

السلام پس کفتند که تبری از شیخین بکن پس زید از ین انکار نمود وگفت سرور دوز وزیر جد

مرا بودند پس این جماعت ترک نمودند زید را ودر دست دشمنان کذاشتند صاحب مجمع

البحرین گفته مستعمل شد این لقب در کسی که در دین مذهب غلو نموده اشتهار در حق صحابه

طعن میکرد رافضی بسوی آنها رافضی است ورفاض الشی مثل غراب ریزه چیزی که

از آن متفرق گردد ورفوض الناس بالضم فرقه های مردم ورفوض الارض زمینی که مملوک کسی

نباشد وزمینی که گذاشته شود بعد از آنکه حمی باشد ورفوض الکلاء گیاه پراکنده ورفضه بالفتح

پراکندگی ورفضات جمع ذوالرمه گوید شعر وارفضات الهوی فی المفاصل ورفاضه

مانند جماله کسانی که گیاه متفرق را چرانند ورفاش در قول راجز شعر کالعیس فرق الشوک

الرواس یعنی رانهای پراکنده ٭ ارفضه و رفض بالفتح والتحریک آب اندک که در القربه

و بقی من الماء ای در مشک اندک است از آب ٭ و ارفض الوادی منتهای آبگاهای وادی

که پراکنده شود سیل در آنها ٭ رجل قبضة رفضة مانند همزه کسی که بگیرد چیزی پس

بگذارد آن را و راع قبضة رفضة شبانی که جمع کند شتران را و از ایشان و چون بهر جا که روند

بگذارد تا بچرند هر جا که خواهند و این شتران را رفض گویند و رفض فی القربة ترفیضا

آب اندک وا داد در مشک باقی گذاشت ٭ رفض الفرس برآورد اسب گیر خود را با بر ماده بجهد

و مستحکم نکرد تمام گیر خود را ٭ ارفضاض روان شدن اشک و مانند آن ٭ ارفض الدمع روا

روان گردید و متفرق و پراکنده شدن چیزی و در آن ... کو بوده ٭ ... الذی

لا تملک الحسن نفسه ٭ و ترفض عنه المحدثات الکتائب ٭ ارفضاض ... ترفض پراکنده

شدن از ... و ترفض نیز گسسته شدن ... در قول ابا علی ٭ شعر ٭ اذا ما الحبایات

اعلق ... ٭ ادیا ارکا و ابطا ... ٭ یعنی ... اسب ای ... که

پا برند و ران شکار ستاه پای خود را ... رقص ... بوم قدرت ندارد و رفتن

مثل انداز که ... رکض ... جنبانیدن پا ... رکض ... این آمده

قوله تعالی ارکض برجلک ای بجنبان پای خود را و دفع نمودن ... رکض ... و تیز

رفتار کسب اسب ... دو پا ... گویند رکضت القوس برجلی و جنبانیدن ... بال را

در پرواز ... شعره ... ٭ و رکض ... قدرین ... ٭ دویدن

و گریختن از ... قول الله سبحانه و تعالی اذا هم منها یرکضون ای پس ناگهان ایشان از آن می

گریزند ٭ رکضه بالفتح دفعه و حرکت ٭ و منه ... المرکض ای آن کس ... از ذات

بجود در خبر استحاضه آمده ... رکضة من الشیطان ای بیماری استحاضه دفعه ایست از شیطان

و رکض الفرس بصیغه مجهول ... رکض ... در آید ... اسب پس دوید آن ... اسب را رکض

و مرکض ... مرکض الفرس ... مرکض ... آلة ... مرکضه

طرف کمان و اسپی که ... را با پاها ... مرکضتان دو بازوی کمان ... مرکضة المراه

... کشت ... در شکم آن زن ... اضطرب ... و ارتکض فلان فی

امره مضطرب گشت در کار آمد ٭ ... الرمس ... الی اللذیب من العصفور ...

بقلق فتاده ای در آتش نفس مومن شدید تر است از روی اضطراب تو گناه از گنجشک وقتیکه
اندر اخته شود چیزی آن و مر تکس الماء جای اندرونی آید مرا که نه باشد گرد را و زن اسپ
وترا کض درانیدن اسپان بسوی چیزی تراکضوا الیه خیلهم دوانیدند اسپان را بسوی آن
و قوس رکوض کمان تیز تیر و تو گشاد اسم مصدر است بمعنی رکض و رمض بفتحتین اسدار
تابش آفتاب بر ریگ و شدید آن و رمضاء مانند حمراء زمین سخت گرم و رمض تو منه اما دنی
سمع دست او گرم شد روز ماند و رمضته رمضاً سوخت پای وی از زمین گرم و رمضت الغنم
چریدند گوسپندان در گرمی سخت پس آبله دار گشت جگرهای آنها و ارمضه الرمضاء
سوخت او را زمین گرم و رمض الشاة ماهی مرضوب شکم آن بر وا پوست آن بر روی
گذاشت پس آن را بر سنگهای گرم نهاد و بالای آن خاکستر گرم انداخت تا پخته گردد و این
موضع را مرمض گویند و گوشت را مرموض و رمض الغنم چرانید گوسپندان را از زمین
سخت گرم و شتر بچه سست ارمض الغنم و رمضا ترمیضا و رمض النصل پیکان را در میان دو
سنگ هموار نهاد و کوفت تا باریک گردد و شفرة رمیض کارد تیز و ان رماحه تیزی در خبر
است اذا مدحت الرجل فی وجهه فکانما امررت علی حلقه موسی رمیضا ای هر که مدح کنی
مردی را در روی او پس گویا کارد تیزی بر حلق او اسعر و رمضه مانند فرحه زمین آتش
زنیکه رانش ران دیگر را خراشد و شهر رمضان بفتحتین نام ماهی است مشهور و رمضانات و
رمضانون و ارمضه و ارمض جمع ... است و نامیده شد بدین نام زیرا که چون نام ماهها
ماه در زمان گرمی سخت واقع شده بود و ماخوذ است از رمض الصائم ای سخت گرم شد
اندرون روزه دار یا بدین جهت که می سوزد گناهان را و بعضی گویند رمضان از اسماء
الهی است غیر مشتق راجع بسوی معنی غافر یعنی دور سازنده گناهان پس این ماه را بجهت
شرف و برکت اضافت نمودند بسوی خدای عزوجل و رمضی بفتحتین ابر و باران که در آخر
گرما و اول خریف باشد و رمضه نیز همین ساخت و بر او سوخت آنرا و ارمض الحر القوم
موجع گرمی قوم را و برنجانید آنها را و رمضته ترمیضا انتظار کردم بر او اندک پس
گذشتم گویی اتیته فلا تا فلم اصبه فرمضته ترمیضا و رمضت الصوم ترمیضا نیت کردم
روزه را و ترمض شکار کردن آهو در نیم روز و شیبان دل وار ترمضت الفرس ...

اسپ تازی را به ضرب دویدن کل اشتداد کردن دویدن و وقای الله احد و برادر تحقیق

افزون شد یکی کشته برای الان و از تحقیق کنند تباه کردید جا کردی در وقت زمهر

مرد و اسپ به ضرر شاعری است و در صلة الفحم و در بند با کسر مرشد او رقیه روحانی

که آب بکار دارد در و در بیان و بیشان جمع و درون قریب لب مشک آب و در صله آب

آنقدر که یک حوض را فرا گیرد شاعری کوید جمع در صلة قیمت همه الضوء و اراس

الکان وارونه بسیار و مرغزار شد و در بین و اصل الی در بیماری باصة مانند قول مقاد و رام

کردن لیچ است را شهید است و صحت رو در کار آنش مقاد راضه و رواس مانند حا که و

طلا بجمع و از تاس المورام کردید لسپ کرده الحجر بهر مانند موضعه که اول رام کرده

شده و آن بعد کرده تندی و سرکشی واسطه باشد و مواس مثلا اسب و رمی توم که بکار دارد

آب امرائیل و مواسات جمع را راه مانند اثنا متمر را بر شیر و جمع میراب شد این

عرق شد در سرای و بر شهید بعد ار سرشیدن در حمر آمد اشتر نواحی از اصوای بوشیدن

با آن که بارد کرد و شدید و اراس القوم سراب ما حمع ابها را و در خیر آمده ابزار

بریض الوسطای طلب و دقیق که سرا به مار کرده وارد را کثیر روایات و اض بر درل

بکرم بهای سرمده آمد چنانکه سابقا در بیش کذشت و اراس الوادی و استراس جا کرفت آب

در آن وادی و استراس الما رسیع شد مثل و استراس النفس خوش شد دل و صوب کریمه

افعل ذلک ما دامت النفس مستریضه ای خوش کرد آن را باز قع که حوض داد دل شمره از جرآ

تر بدام ریشه کامبه الصدمستریضه استراس الحوض و عطه شد در حوض آن که پوشید

رمی آن حوض را درون تر و بشا درم کرفت مرغ را در دو القراح رمی لا کیره امر عزار

ساحه مراوصه مدارات کردن هو مرض الا علی امر کلا ای آنکس مدارات میکند فلان را

بر همین کار تا در آن دو برادر آن کار و مراوضه وصف بردن متاعی که نرد دو باشد راین را

بیع مراوضه کرده شد در خبر آمده انه کره المراوضة و در راس موضع ست میان مهره و خصر و نیت

در ریاض الروضه موضعی است به مهره و در ریاض القطاع موضعی است دیکر و مراض و مواسات

و مراشعر موضعها اثنان

ءاصل الشین

جمل شرواض بالکسر شتر فربه فروهشته گوشت شراویض جمع جمل شرناض شتر فربه دراز
گردن * شیرصاض بالکسر درختی است در جزیره و این دو لفظ را جوهری ذکر نکرده *

فصل الضاد *

ضوضاء بالقصر و المد آوازهای مردم لغتی است در ضوضی و ضوضی رجل مضوضی مرد آواز
کننده * این فصل در صحاح نیست

فصل العین *

* عضعضی مانند حبرکی قسمی است خرد از خرماء عرباض * مانند قرطاس و عربض
مثل قمطر درشت از مردم و از شتران و شیر بزرگ کلان و عرباض چیزی که پس دروازه
چسبانند تا محکم بسته گردد و عرابض مانند علابط درشت و عربض مثل قمطر پندارند
عرباض بن ساریه عرباض کنیتی مرد از صحابه جناب رسول مجتبی ایند صلی الله علیه و آله
این دو لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده * عروض * مکه معظمه و مدینه منوره شرفهما
الله سبحانه و حوالیهما و گردا گرد آنها لمیر کوید * شعر * و ان لم یکن الا القتال فاننا
نقاتل ما بین العروض و خثعما و ناقه نقد شیر و ام و ناحیه کویند اخذ فلان فی عروض
ما تعجبنی و راه در جانب کوه در تنگی و مضمون کلام گویند عرفت ذلک فی عروض
کلامه و مکانیکه پیش آید ترا دو سر چیز بسیار راد و طعام و گوسپندیکه پیش آید خدا را و لیبود
آن و او حاجتی که پیش آید و هو رکوض بلا عروض ای آن کس حاکرنده است * و مار اسم
عروضی حاجتی که پیشش آمده باشد و میزان شعر و این اسم چنین است جمع نگرده شود
تا میر * شد این اسم بسبب آنکه ظاهر می گردد بآن موزون از ناموزون یا بجهت
آنکه آن ناحیه ایست از علوم یا آنکه آن صعب است یا برای آنکه شعر عرض کرده
میشود بران یا بسبب آنکه الهام کرده شد خلیل بن احمد بدین علم در مکه معظمه
و اسم رکن اخیر است از نصف اول شعر سالم باشد یا تغییر داده شده مونث است اعاریض
جمع و تعبیر عروض شتریکه جوان گیاه نیابد خار را خورد و عروض مانند صبور آمده عروض را
ای صرمین شو یعنی راشاعری کرد * شعر * فیا راکبا اما عرضت فبلغن * ندامای من
نجران ان لا تلاقیا * عرض له الدا مانند ضرب و سمع ظاهر شد او را و عرض الشیء له

ظاهر کرداند آن چیز را برای وی حق سبحانه تعالی فرموده و عرضنا جهنم یومئذ للکا فرین
عرضاً ای ظاهر ساختیم دوزخ را در قیامت برای کافران و عرض الشیء علیه نمود آن را
آن چیز را و عرضت المعیر علی الحوض مقلوب است و عرض العود علی الاناء والسیف
علی فخذه ... پهنا نهاد چوب را بر آوند و شمشیر را بر ران خود و عرض
الجند عرض عین گذرانید لشکر را و نگریست حال ایشان را و عرض له من حقه ثوباً داد
وی را جامه ای ... و عرضت له الغول ظاهر شد غول ... صنف المانه ...
تا ... و عرض العود ... گذشت ... الشام
... آن چیز را عرض ... و عرض القوم علی السیف
... علی السوط ... و عرض الشیء ... آن چیز را و عرض الجاریة
علی البیع ... کرد جاریه را ... مثل ... جامه که ظاهر نمود و شود در آن جاریه
و عرض العرض والقربة ... و ... الشاء ... بیماری ... من
... در ... عرضة ... آید ...
وی ... عارض ... الکعبة ... العوارض ای ... بر ... کشتیم ...
... بیماری ... ضد طرفه ...
گرد ... بیماری ... العارض ...
است ... معادة ... عارضه ... سعادت ... کثرت ...
مرد ... عارض ابر ... آسمان ... عارض ممطرنا
و کوه ... است عارض الیمامة و ابو نصر احمد بن حاتم گفته که ...
کرد ... عارض ... و العارض ...
... العاشر ... صفحه ... عارضه ... عارض
... که در ... دهن ... مقبول ... آن ما حکتها ...
عارض ... عوارض جمع ... آید ... حاجت ...
دروازه ... سقف خانه ... ظاهر شود ...
حمد ... زبان آوری ... عرض الشاء ... بجهت کثرت

خوردن و درد شکم و عَرَض مانند کرم و سرفه مانند عطسه و عَراضة بالفتح پهناور گردید شاعری

گوید شعر اذا ابتدر القوم المکارم عزّهم * عَراضة اخلاق ابن لیلی و طولها * شقّ عریض

و عُراض بالضم چیز پهناور و ماجع گفته أرسل العُراضات اثراء ای الابل العریضات الاثار

و قوس عراض کمان عریض و عَرَض بالفتح متاع و بفتحتین نیز آمده مر دیست از قزاز و در خبر

آمده لیس الغنی عن کثرة العَرَض انّما الغنی غنی النفس ای نیست توانگری از بسیاری متاع

و نیست توانگری مگر توانگری نفس و عرض بالفتح هر چیز سوای سیم و زر و ابو عبید گوید

عرض متاعی که مکیل و موزون و حیوان و زمین نباشد و کرانه یا دامن کوه یا جانب وی یا

جائی که از آن جا بالای کوه روند و جواد عَرِض ملح بسیار فراخی و پهنای و ازین است ده او عریض

ای دعای پهناور و وادی و رفتار اسپ بوقت دویدن در حالی که مایل سازد سر و گردن

خود را و مغبون شدن مرد در بیع و معارضة و معرضة با هم کوفتن غامه و گوم وی راد و ثبین بس غالب

آمدیم زیور او ربین و جنون تند عرض بصیغه مجهول مجنون گردید و مردن انسان بی علت

و ساعتی از شب و ادریا ابری که افق را پوشد و عرض بالفتح و بالکسر لشکر بزرگ در ربه گوید

شعر انا اذا اقدنا القوم عرضا لم تبق من بغی الاعادی عضا و عرض بالکسر بدن و هر موضعی

که از آن عرق برد از انسان آن خوش باشد یا بد گویند فلان طیّب العرض و منتن العرض

و خبیث العرض در صفت اهل جنت آمده انما هو عرق تخرج من اعراضهم مثل المسک ای

از بدنهای آنها و عرض بمعنی نفس و حسب مرد که گاهی دارد آن را از شکستن و نام

است که در ذات وی باشد یا در سلف وی یا در کسی که امر او عائد سوی وی گردد یا محل

مدح و ذم از وی یا آنچه فخر کرده شود بدان از حسب و شرف و گاهی اراده نمایند از آن

آبا و اجداد را در خبر آمده کلّ المسلم علی المسلم حرام دمه و ماله و عرضه و عرض بالکسر خوی بد

د پوست و عرض وادی که در آن دیه ها و آبها باشد یا خرمستان شاعری گوید شعر

لعرض من الاعراض یمسی حمامه و تضحی علی افنانه الغین تهتف احبّ الی قلبی من

الدیک رنّة و باب اذا ما مال للغلق یصرف و درخت اراک و گیاههای شور و تلخ

و میان وادی و شهر و ناحیه و درود بزرگ و ملخ بسیار و کسی که پیش آید مردم را یا باطل

و مرد نشناسا است و اعراض الحجاز دیه های حجاز را حد آن عرض است بالکسر و عرض

بالضم دامن کوه و جانب و جهت و طرفی از زنخدان که متصل است در اسپان و ملازم است
در شتران ذکره فی الصراح و البحر بالضم میانه نهر و دریا و فرضة الحدیث و فرضة ملک کتاب
فص ابر که و فرض الذات بالضم و بفتح فرفرد و بزرگ و فرض السیف بالضم صفحه شمشیر
و فرض القمر فرد و جانب کردن و فوس فرض الناس بالضم ای آن کس از خاصه است در روایة
و فرض الناس ای دیدم او را میان مردم بنظر آنکه من فرض بالضم و بالضم ای دیدو برا
از یک جانب بنشستن الناس فی فوضی ای میزنند مردم را و بالمعنی دارند که کرام
کس را می رانند و نیک فرض لنشار ای ناقه تر انار و هار فرض بالفتح اسم فارسی مشهور
مردم را از بیماری و مانند آن رمقاح داخل و قال ثعلب و کثیرا کو یقال ان انما فرض حاصو
با کلمة البر و الفاجر و فرضه معرطعم و جیری که همیشه نباشد و در بدر خورند اعضامی
رد را صطلاح حکمت آنکه با ثر باشد بعضو دعلتها فرصاتی تقه وی شدم بر وصل
فراق ادا منی کویند شعره ملقتها فرمار علقت رجلا غیری و علق اخری غیرها الرجل
و اماله سم فرض بالامالة ای رمیل او را امیری که بیکری او را اعتنا بودن و وصی بالفتح
معنی لسعار جام او لعضی از مراق جانه لف اهل عراق است و وصی ماسد بمکی نشاط
و ناقه و وصه مانند سعله نا ته ی فرض رزید بجهت نشاطی مورد برفتاری در آن مجاز
است بجهت نشاط و تمه و وصی عرفی آنید انمات بر ن و حلف یا نظر الیه و وصلة نظر
کردن بسوی وی بمرحم خشم و داخل مانند کتاب شانی با خطی است در ران شعر در فرض
و قد فرض المهر بصیغة مجهول مراد داز کرده شد شعر و آهنی است که نشان کنند بدان
سم ستور را تا اثر آن دا نسته شود و ناحیه و جانب جمع فرض است بالضم ابر که در
در وصف برق کویند ع کانه فی فراض الشام مصباح و فرضی بالضم کسی که بر دین ثابت
نکردد و شعری که در و فعار بعرض رود بجهت آنکه ریاست از تمام نشده و ناقه و وصه باته
که در آن سرکشی و تندی بود چنانکه گویند شعره بصحبن بالقدرا تا رتاق و تمرمات
غیرمرصات و کویند فرسیة ای در آن مجرت و مع و بعد دبی پاکی است و وصه بالضم
هم و قصد حسان کویند شعره و قالک الله قد اهدت حمد آه غبر الانصار و وصها اللعاء
و ادراک و جمله د رکشی کردن کویند لعلان مرمة تصرع بها الناس ای مران کس را ای

رفت شتر در کوه بجهت دشواری راه شاعری گوید شعر تعرّضی مدارجاً وسومی تعرّض
الجوزاء للنجوم * وتعرض کج شد لبید گوید * فاقطع لبانة من تعرّض وصله * ومعارضه
کناره کرد آنرا وعدول نمود از ان وسیر کرد برابر آن ومعارضه کتابی بکتابی مقابله
کردن کتاب خود را بکتاب او ودر خبر آمده ان جبرئیل کان یعارضه القرآن فی کل سنة
مرة عارض فلان در تنگنای کوه راه گرفت وعارض الجنازة پیش آمد جنازه را در بعض
راه وازمکان وی پیروی نمود وعارض فلانا بمثل صنیعه کرد بوی مثل کار وی وازان است
معارضه بمعنی فروختن متاعی بمتاعی وضرب الفحل الناقة عراضا عرض کرده شد شتر
بر ناقه تا بجهد بران اگر شهوت آن دارد والا نه وابن مقبل بجهت ناقه لودشامی
گوید شعر فلا تحمّل الا یلقحن الا یعارة * عراضا ولا یشرین الا غوالیا * وتعرّض عراض
شتری که درخت خار دار را بدهان خود معارضه کند وجاءت بولد عن عراض ومعارضة
ای زائید زن بچه را از وطی حرام واستعرضت الناقة باللحم چسپانیده شد گوشت
بناقه واستعرضهم قتل کرد آنها را ونپرسید از حال کسی ودر خبر است فانی جمرة
الوادی فاستعرضها ای پس آمد او را از ناحیت آن وعریض مثل سکیت کسی که متعرض
مردم شود ببدی ومعارض ماده شتری که او را بچه غیر حرکوشانزند تا شیر دهد و آن بخورند
ان بچه را شیر دهد وقول سعد ومن عرّض عرّضناله ومن مشی علی الکلاء قذفناه فی النهر
ای کسی که اشاره بقذف کند می زنیم ویرا زدن خفیف وکسی که تصریح کند حد زنیم
ویرا واین معارضه سخن بمعنی تیر قمار وعرض بالفتح کوهی است بفارس وعرض بکسر
وادی است بیمامه وبالضم شهریست بشام وعوارض بالضم کوهی است در بلاد بنی طی
ودران قبر حاتم طائی است شاعری گوید شعر فلا بغینکم قنا وعوارضا * ولا قبلن الخیل
لابة ضرغد * وعرض نام اسپ مرثد اسدی رامعرض مانند محدث بن هلال ابن معیقیب
مرد واز اصحاب افضل الرسل صلی الله علیه وآله وصواب معیقیب بن معرض است
وعریض مانند زبیر وادیست بمدینه منوره ودران شعرا ان اهل مدینه مهمانند ومثال

ابن معترض شاعریست * عرمض * مثل جعفر وزبرج درخت بزرگ خاردار یا مانند جعفر
درخت کیار واراک وهر درختی که بسیار بزرگ نگردد وگیاهک سبز که بر آب نشیند امرؤ القیس

کویند شعر و قصه و مثالش الی مثلا صارح دیلی علیه بالثقل و مضاعا و ... اسبی

و ماس واحد آن موماصه است و مفر الماء و قصه ره و ماماصل ... حد و حاجا کشک

سلو بوان آب نشست و قش بالفتح و قصمر کرد و بدوان ... بان کردن ...

و قصه علیه و به ما سامع و مسع کویدم آن را بدان بابر بان کرد تم آمرا الغشی کرد

... قصر بما لقی المواشی له من امه فی الرمی العابر و در عمو آمد قصوا علیه الواحد

ای الادم کوید مثله رسول الله صلی الله علیه و آله ... و قصه الادم کوفتیم

با ... ماند امر ... کویند و قولی و قص الرمان و العرب ... رمان ...

بالین ... اند ... اسمان اسعاد است و قص و ... مثل ... و ...

ایمه کویند شود ... شوند ... ماشد ... و قصاص ... شاه ... کویند شعر

مکان ... بار ... کاما ... اخذ ... سالم ... قصاصا و قصوص ... که آن ... بود

باشد ... کس و ... و بادشاهی

که باجور ... لود ... ماه ... بایستار آب ... قصاص ... و تقصص

... است ... بسیار شرین و ... است و قصاص مثل ... در ... تمدار

قصاص مانند کتاب ... است ... است کرده ... الملک من

القصاص و القصیص و این منقول است از یعقوب و قصر بالضم ... مترادف ...

و کندم که ... دیگر ... باشد یا ... که ... باشد در ... من

با ... که ... کلان ... که جمع ... شود ... بالکسر ... و

و ... شسته ... و ... دارند ... مرد ... و ...

ماروی ... باشد ... کویند شعر ... من انما ... و ... ره

القصاص ... قصص جمع کویند ... ای آن کس بسیار تمام کننده است

... ای ... کشاده شود ... بالکسر

... بادر ... و سر و ... و سال و کرح ... و

و ... و قصر بالکسر ... که ... کشاید ... مانند ... ای ...

... مردمان ... الامر معضر بفتح المیم ای ... ادران کار

استعاره کشتی گیری که می اندازد بان مردم را و عُرْضَة للبلاء و عرضة ذلك ای آن کس

پیوسته است آنرا و توانا است بران و عرضة للناس ای همیشه می افتند مردم در ان

وجعلته عُرضة لکذا ای برپا کردم او را برای آن و ناقة عُرضة للحجارة ناقة توانا بر سفرها و انّه

عُرضة للزوج ای فلان زن شایسته است بر شوهر و قوله تعالی ولا تجعلوا الله عُرضة لایمانکم

ان تبرّوا وتتقوا ای نسازید حق سبحانه را حائل و مانع میان خود و میان امری که شما را

بخدا مقرب سازد بسوگندهای خود این که نیکوی کنید و پرهیزکاری نمایید یا نگردانید

خدای عزوجل را محل سوگندهای خود یا عرضه در اینجا بمعنی اعتراض در خیر و شر است

ای پیش نمایید سوگند خدا را آن از اینکه نیکوی نکنید و پرهیزکاری ننمایید و اعتراض

در پیش آمدن و منع نمودن و اصل آن در پیش آمدن بنا یا چیز آنست در راه که مانع شود

رهروان را از رفتن و عُراض بروزن غُراب بنار و عُراضة مونث آن و هدیّه و آنچه برداشته

شود بسوی اهل و آنچه پیش کنند خورانیدن آن را طعام آوردن از شهری از ان طعام که برداشته

است آنرا او عرض در عرض و طول رفت گویند اعرضنا القرقة وقتی که تمسک تمام

فرقة را اعرض عنه رو گردانید از ان و اعرض الشیء عریض گردانید آنچیز را و اعرض العرض ان

خصی گردید غاله ها را و اعرضت المرأة بولدها بچگان پهناور زائید و عرضت الشیء فاعرض

ظاهر کردم آن چیز را پس ظاهر گردید مانند کبیته فاکتب شاذ است عمرو بن کلثوم گوید

ع * واعرضت الیمامة واشمخرّت * و اعرض لك الصید توانا گردانید ترا صید بر تیر اندازی

خود و اعرض لك الظبی ای قادر ساخت ترا آهو بر شکار خود شاعری گوید شعر * اذا طلع

اغوص فحل المدایاه کفی بالموت شعرا و اخذناه گویند طامعوصا حتی شبعت ای بنه پاپهای

خود را هر جا که خواهی واندبسند سکون وارض معرضة یستعرضها المال ویعترضها زمین سبزه زار

که پیش آید انرا بهائم برای چریدن و در خبر است آمده اذ ان معرضا ای قرض گرفت در

حالی که پیش آمده است هر کسی را که قرض دهد بی پروا در حالی که رو گرداننده است از آنکه

منع می نماید او را از قرض گرفتن باز گرداننده از ادا نمودن قرض یا قرض گرفت از هر جای

بی باک و تعریض خلاف تصریح بمعنی سخن گفتن بکنایه و اشاره کردن تعرضت لفلان بفلان

وارز ... است معاریض جمع معراض در مثل است ان فی المعاریض لمندوحة عن الکذب

پای دَر اشارات و راهی است او دروغ تعریض خبری را عریض ماخذان و لو رحتی متاع محس
غرار رو ولقره و عورالمدن مراسه ای ره از ردشاهری کرید ع فحیوا من مُعرِضاتِ الغربان
وه پشکی بمودن بو عوردن بریکساله و صاحب مارسه شدن و تلافی کردن کاتب هر ورقی را
د رکتابت شماخ گوید شعر کما خطّ عبرانیّة بیمینه بتَیْماء حبر ثمّ عَرّض اسطُره و کردانیدن
خبری جانب خبری و معروض مانند محدث عشه کنند و کودک و معرض مثل معظم دا افراز
ایشان مواضی را خبر گویند ع سقیا العهب لیوم المعرّض و دگرشعه نیم بحیه شاعری گوید
شعر سکنه بیک صوتَ القوم لهم مُعرَّض و ما قدر و فی الجفار مشیبُ و معراض مثل محراب
تیری بی پر باریک جو است کنند و میان که بعرض رسد نه بطوف و فحو ای سحن و اعراض
مر او شدن رقب عوض و مانند خو باه عرض در بمو کشتن را عوض و امرایه رسید و برا
مارسه او حوص بالهماری بن بار مالدار صحیحه وان را عرض الشیءُ دران الشیء مادن کشته خبری
نردیک خبری را عرض القوم علی رسه راست شد است مرکشید عور دراز اعرض ربدُ العیر
مرارشدن بدلوبه که عمر تعدا است و اعرض له بسیار پیش شد و برا به تمول کشته او را
به برو اعرض الشهر آغاز کردن ماه از غیر اول آن ماه را عرّض فلان او واقع شد در وی و عیب وی
کردن و هدول بمو دار وی ذوالرمه گوید شعر وقد عارضَ الشعری سهیلٌ کانّه فدیع همان
عارض الشّول جائر و اعرض الاقائدُ الجُنّدَ دیوان لشکر کسی لشکر را یکی بعد یکی و اعراق اسپ
آمدن بود بالاسپ خود در میدان لی داخل شدن در اسهان دیگر و ازین است حدیث لا جَلَبَ
و لا جَنَبَ و لا اعتراض ای جائز نیست در مسابقت بانک بوردن اسپ و او له کشیدن آن
وبه داخل نمودن آن در اسهان زمرئیض مانند امیر بریکساله که دو شدگی را یافته
دهی و دیوار دیار و تعبکه قابل حبیدن نرماده کرد شاعری گوید شعر عریض اریض
بات یبعر حوله و بات یسقیها بطونَ الثعالب و عرضان بالضم و با الکسر جمع و فلان
عریض البطان ای فلان کس صاحب ثروت است و عریض الوساد و عریض القفا ای
احمق است در خبر آمد که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عدی بن حاتم را فرمودان
وسادک لعریض و در بعض از روایات آمده انک لعریض القفا و تعرض له متعرض آن شد
در خبر آمده تعرّضوا لنفحات رحمة الله و تعرض الجمل فی الجبل بر است رفت

ممسكي واعضضته الشيء ساختم ويرا گزنده آن چيز را عضضته سيفي زدم وي را شمشير
واعضوا خوار دند شتران انرا عض را واعض اهيرد ورتك كشمع جاه واعضت الارض بسيار
گرديد درخت عض در ان زمين و در خبر آمده من تعزّى بعزاء الجاهلية فاعضّوه بهن
ابيه ولا تكنوا اي كسي كه منتسب شود به نسبت جاهليت پس بگوييد وي را كه دندان
گير كير پدر خود را و تصريح كنيد و بكنايه نگوييد وتعضّض فلان تعضّضاً خورد انواع
شتر خود را عض و آب كشيد از چاه در دلو و مزاح كرد با كنيزك خود و حمار معضّض
خري كه گزيده باشند آن را خران و فلان يتعضّض شفتيه اي آن كس بسيار مي گزد
خود را لب خود را از غضب و عضاض مانند قتال با هم گو گزيدن در اسب و عاضّ القوم
العيش منذ العام فاشتد عضاضهم اي عيشهم و هو عاضّ عيش اي آن كس سخت صابر
است بر سختيها * عضّان زيد بن حارثه شمري و دعقل بن حنظله هر دو عالم بعرب اند
بحكم و ايام آنها * ملص * مانند ضرب جسمانيدن ميخ و مانند آن براي بر كندن و عاوض
مانند جاورز شغال * رجل ملامض * مانند ملا بطمرد كران بار ثقيل * علمضه * مانند
دحرجه الدست گرفتن سر اند قارورة براي برآوردن آن و بر كندن چشم از مور و علمض
الرجل معالجه سخت نمود ويرا و علمض منه شيئاً يافت از وي چيزي را * عوض * بالفتح
ظرف است براي استغراق نفي مستقبل مبني بود بر حركات ثلث گويند لا افارقك
عوض اي مفارقت نكنم ترا گاهي اعشي گويد * شعر * رضيعي لبان ثدي ام تقاسما * باسحم
داج عوض لا نتفرّق * و در ماضي نادر است گويند ما رأيت مثله عوض اي نديدم مثل
وي گاهي معرب بود لذلك اضافت نحو لا افعله عوض العائضين اي نخواهم كرد آن كار را
هميشه و قد هر را عوض نامند بجهت آنكه چون جزوي از ان گذرد بدل ان جزوي
ديگر آيد و نام بتي است بكر بن وائل را شاعري گفته * شعر * حلفت بمائرات حول
عوض و انصاب تركن لدى السعير * و گويند افعل ذلك من ذي عوض چنانچه ميگويند
من ذي أنف اي نخواهم كرد آنرا از سر نو و عوض مانند عنب بدل اعواض جمع
عاضني الله منه عوضاً و عوضاً و عياضاً مانند قال و اعاضني و عوّضني تعويضاً بدل داد ازان
مراد اي عن رجل و معوضة اسم مصدر است و تعوّض بدل گرفتن و استعاضه بدل

و عرض لست له معارضه یعنی کوبدل کردن و اعتیاض برای طلب عوض آمدن و عائض در قول ابی محمد الفقعسی هل لك والعائض منك عائض بمعنی معدول است و عائضه را صیغه در قول حق سبحانه و تعالی فی عیشة راضیة بمعنی مرضیة است

فصل الغین

غضبض اشك روان نشدن و تنگ اراده کردن غرض بالتحریك نشانه تیر و مانند آن در غیر دحال آمده انه بعث فرسا ثم جعلها شاه بالرمح بالسیف فقطعه جزلتین رمیة الغرض ای بقدر دحال جرای را ابوار ای بین تورد دو پاره بشمشیر و دو پاره ساز در میان هر دو پاره بقدر رمیه تیر بنمود هدف یعنی است در نهایه و الغرض جمع اغراض غرضت ای ضجرت تنگدل شدن و تنگدلی و ملال و شوق و رحمت هدی آمده صرت حتی مرلت جر بوة العرب فاقمت بها حتی اشتد غرضی ای رفتم تا اینکه بررد آمدم در محر بوة عرب پس در ان اقامت نمودم تا اینکه شدید شد بعر و ملال من و لی غرض مالمدة فرح ماول کردید و غرض الیه مشتاق شد بسوی او شاعری گوید شعر من یک لم یغرض فانی و ناقتی بحجر الی اهل الحمی غرضان غرض الشیء عوضا مثل معر بر آمد و تاره کشیده و غرس مثل امیر بمعنی حوضها و آب باران و نقیض معروف اعشی گوید شعر بعرلض ساریة ادرته الصبا من ماء اسجر طیب المستنقع و شاعری گوید ع مشعشعة بعروض زلال و شکوفه و فرح سفید و تاره و بدنی در معنی آخر ابن هم آید لم غرض کوشت تاره بزید طائی در وصف شیر کوید شعر یظل مغبا عنده من فرائس رفات عظام او غریض مشرشر و غرض الاناء ما سد و پرساخت آوند را ... کوید شعر لا ما و بالله عوضی آن یهدها ان تعرها حوض من ان یتبعها و کسیر است الغرضه و نا قص کرد آوند را ایری ارلعات اضداد است را ... کوید شعر لقد قدی امداغهن المصف والدافعتی مالهن غرض و در مدح گوینده ... لا یعرفی و غرض السقاء ... کسے داد مشك ... را با درغ شود پس ... بر ... و در شایسته مردم را و غرض النخل ... غرض الشیء ... آن ... تاره ... آن را تر و تازه ... غرضه ...

در تن درمعنی اخیر و غرض بالفتح تنگ شدن در خبر آمده لا یشدّ الغرض الّا الی ثلثة مساجد
ای دهرکرده نشود مگر بسوی سه مسجد غرض و اغراض جمع و همچنین است غرضه
بالضم غرض مانند کتب و کتب جمع و جوی خورد درود دار یا بزرگتر از جمیع و آن وادی
باشد و نیز غرضان بالضم و الکسر جمع و محل آب که یکبار آنرا تکرد اند دران چیزی
و لیچیده گشتن و لاغر شدن بعد از فربهی و بخیدی که در بدن شکنها ماند و باز داشتن و شتاب
کردن چیز را قبل از وقت آن از باب نصر گویند وردت الماء غارضة ای آمدم آب را پیش از پیش
و مغرض مانند منزل تنگ گاه شتر مغارض جمع راجز گوید * یشرین حتی ینقض المغارض *
و تعوی الغرب علی هو رضه که نمود جامه را پر شکنها نیز آن و غرضان بالضم الجیه فرو هشته
بودار پرده بینی از دو جانب و غارض بینی دراز گشتن که اول بر آب وارد شود و غرض مثل کتف
ملول و تنگدل در خبر آمده کان اذا مشی عرف فی مشیه انه غیر غرض و اغرض لهم غریضا
خمیر کرد برای آنها خمیر تازه و نخورانید آنها را طعام شیبه و غرض الناقة غرضا مانند
نصر و اغرضها تنگ بستن ناقه را و غرض تغریضا گوشت تازه خورد و تعلّه نمود اغرض
فلان آتد کلک ساختمه او را و تغرض الغصن شکسته شد شاخ وجد ا نکشید و تعارض ابله
در صحیح وارد کرد شتران خود را بر آب * غض * بالفتح فرو کردن چشم غض طرفه ما یقبل
من غضا و غضاضا او غضاضة بفتح هر سه و غضاضا بالکسر فرو کرد چشم خود را و تحمل مشقت
نمود جریر گوید * شعر * فغض الطرف انک من نمیر * فلا کعبا بلغت ولا کلابا * و شاعر ی
دیگر گفته * شعر * وما کان غض الطرف منا سجیة * ولکننا فی مذحج غربان * و در خبر آمده *
کان اذا فرح غض طرفه و غض منه نقصان کرده و فرونهاد از قدر وی و اغضی العین فرو
کشید چشم خود ای غ رجل فرو مرده اغضض من صوتک ای کم کن از آواز خود و غض الغصن
شکستن شاخ را و چوب نشکسته و غضیض مانند امیر تر و تازه از شکوفه نرم و همچنین
است غض در زمین هر دو معنی و چشم فرو خوابیده و ناقص ذلیل اغضّة جمع علی غضیض
الطرف آهوی خوابیده چشم کعب بن زهیر گوید * شعر * وما سعاد غداة البین اذ رحلوا
* الا اغنّ غضیض الطرف مکحول * در خبر ام سلمه آمده * حماد یات النساء غض الاطراف
و غض کرساله نوزاد و غضاض مانند جمال جمع غضیض مانند منفس و همچنین است غضاضة

وغُضرُوفة تا انست غضّ تر و تازه شدی در خو آمد . من سرّه ان يقرء القرآن غضّا كما انزل

فليقرءه من ابن ام عبد ای کسی که خوش آید او را که بخواند قرآن مجید را بار دیگر مانند

نازل کرده شد پس باید که بشنود آن را از ابن ام عبد وغضاض بالفتح وبالضم نرمک بینی یا جای

نزدیک آن بود از رو یا درمیان نرمک بینی و میتهای رو یا بدکی موار سر یا مقدم سر یا آنچه

متصل آن بود از رو یا طرف نرمه بینی یا میان اسفل واملای آن وغضاضة وغضيضه

ومَغَضّة وغُضّة بالضم خواری ونقصان ليس عليك فى هذا الامر غضاضة ای ترا درین کار

ذلت ومنقصت نيست وغضغض تغضغضا صيرنى تازه خورد یا متغیر وتاره کردن

وناهمواری رسید او را غض وغضغضه ناقص کردن وتغضغض ناقص وخوار شدن اخوص

گويند . شعر . ما طُلب بالشّام او ببدمانه . من الحوّ والعبّار ولا يتغضغض . گويند

ماتلاش بطنه لم يتغضغض منها شئ حالتیکه گويند ماتشره وفرس غضّ البطان ای درحالی

که کثير المال است وغضغضه فرو رفتن آب و مانند آن وغضاض مانند سحاب آبی است

بر مناسب بگور زار اخادید وغضا بالضم آبی است مر بنی عامر را سوای بنی لکّاه . غامض ه

وغمض زمين پست فرامض جمع غامض واغماض وغموض جمع غمض ومغمض پست

پست متامض جمع قد غمض المكان مانند نصر وسمع ومانند کرم غموضة وغماضة

پست شد جار غامض مرد معنی را رحمله کردن وکلام مشکل ... قد غمض مانند

کرم ونصر غموضة وغموضا مشکل گردید ... غامض ... جوار کرم نام کعب بن

لؤی گويند . شعر . لئن کنت مشاوح الفواد لقد بدا ... لؤی منك ذله ذی غمض .

غامض ... غیر مشهور وساق وکعب ... که ساق را پوشد وغمض عنه

فی البيع وغيره واغمض ... تساهل جوار رو خدای عز وجل فرموده ولستم بآخذيه

الا ان تغمضوا فيه ای تیمتعمد گیرید آن مال حرب در حقوق خود مگر آنکه

تساهل ومسامحه کنید در ان وغمض فى الارض ما بلد ... شمشیر گرد در

زمين وغمض السيف فى اللحم غایب گردید شمشیر در گوشت ودار ... که بر شارع

عام نباشد وما اكتحلت غماضا بالفتح وبالکسر وغمضا بالضم وتغماضا وتغميضا بفتح هردو

واغماضا بالکسر وما اغتمضت ... خواب نکردم وما فى الامر غميضة ای عیب درین کار

غیب واغمض له فیما یبتغی وغمض چشم پوشی نماد رچیزی که فروختنی یعنی ای زیاده کن مرا در
مبیع تا کم کنم در ثمن ان بجی بنعاردی بودن آن واغمض حد السیف باریک کرد تیزی شمشیر
را واغمضت العین فلانا حقیر شمرد آن کس را واغمض فلانا سابق شد وی را بعد از آنکه سبقت
نمود آن را ومغمضات گناهان خورد که دانسته بعمل آمده باشند در خبر معاذ آمده ایاکم
ومغمضات الامور وغمضت الناقة لتحلب ای دفع نموده شد ناقه از حوض پس چشم فرو خوابانیده
حمله کرد آن ناقه برد افع کنند پس وارد گشت بر حوض ابوالنجم گوید ع و یرسلها التغمیض
ان لم یرسل وغمض فلان فی هذا الامر کنشمع آنکس بران کار تجاهل کرد گویا که می دانست اینجه
در آن کار است وغمض الکلام مبهم ساخت سخن را واتای ذلک علی اغماض ای آمد آن
مرا بی تکلف وبغیر مشقت وانغماض الطرف برگشتن چشم * غیض * بالفتح ومغاض کم گشتن
و ناقص کردن لازم و متعدی آید غاض الماء مانند باع واغاضه وانغاض وغاض کم کرد
آب را پس کم گردیدن را جبر گویند شعر * لا تأدیا للعوض ان یغیضا ان تثمرا خیر من ان تغیضا *
وغاض ثمن السلعة واغاضه وغاض کم ساخت ثمن متاع را پس کم کشت گویند غاض الکرام
ای کم شدند کریمان وقوله تعالی شانه وما تغیض الارحام ای انچه کم میسازند ارحام از نه ماه
در خیر آمده ید الله ملأی لا یغیضها شیء ای دست حق عزوجل فراخست کم نمی کند او را
چیزی واین مجاز است از جود بی شمار وغیض بالفتح بچه ناتمام که از شکم بیفتد وغیض
بالکسر شکوفه یا دانه که از بوسه بد راید وآن هم خورده شود وغیضه بالفتح بیشه
و مجتمع درختان در جای فرو رفتن آب یا خاص است بدرختان غرب غیاض جمع واغاضه
فیضا من فیض ای داد اندک از بسیار وغیض الله مع تغییضا کم کرد اشك را وغیض
الاسد الغیضة وانس گرفت شیر به بیشه وغیضه بالفتح ناحیه ایست نزدیك موصل

* فصل الفاء *

فحص بفتح فا وسکون حاء مهمله شکستن از باب منع واکثر استعمال نموده شود در چیز تر
مانند خیار وخربوز * فرض * مانند ضرب معین نمودن وقت قوله عزوجل فمن فرض
فیهن الحج ای پس کسی که معین ساز د در ماه های حج حج را وفرض وتفریض قطع در چیزی
وفرض القوس جای چله از کمان فراض مانند رجال جمع وفرض انچه را واجب کرد آنرا حق تعالی

بر مردم و عوائد و معنی بریدن طریقه گویند فرض رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای
مسنون ساخت و تیر فرض و شکاف را گویند که بعربی احسام خرمای عمان است شاعری گوید
شعر اذا اکلت سمکا و فرضا ذهبت طولا و ذهبت عرضا و لشکری که فرض بگیرند و سپه شاعری
گوید شعر ارقت له مثل لمع البشیر قلبت بالکف لوما خفیفا و تیر بی پر و پیکان و عبید
بن الابرص در وصف برق گوید شعر او کنبراس العبیط او الفرض اکف اللاعب المسیر
و هر یکی از چوبهای حمالة و جامه و عطای مرسوم یا ملازمت کرده شده گویند ما اصبت منه
فرضا و لا قرضا ای هیچ معنی ساری نرخورد [illegible] بخشیدن بی قصد ثواب و فرضت الا مثل
[illegible] عطا کردم و پیرا فرض و فرضت له فی العطاء و فرضت له فی الدیوان فرض مقرر
ساختم برای او در عطا در دیوان و فرض الزند جائی زدن از آتش زنه یا بریدن کی که در آتش
زنه باشد و قوله سبحانه سورة انزلناها و فرضناها ای این سوره ایست که نازل کردیم آنرا
و کرد این بر ایشان فرائض احکام و بعضی قاریان بتشدید خوانده ای کرده ایم در ان فرضها
بعد از فرضه یا تفصیل و بیان کردیم فرائض را و فراض مانند کتاب [illegible] که [illegible] فراض
و دهن [illegible] گویند شعر تجری خرائطه علی من لا به تجری الفرات علی فراض الجدول
و فرضت البقرة فروضا و فراضة از باب ضرب و کرم کلان سال گردید کاو کلان [illegible]
کلان سال و فارض قدیم و [illegible] گویند لحیة فارض و شقشقة فارض و لهاة
فارض ای [illegible] مانند [illegible] جمع شاعری گوید شعر شیب اصداغی فراس ابیض
[illegible] مثل الهمار جال فرض و فارض و [illegible] و فرضی دانا بعلم فرائض فرض مانند کرم
کرامة دانا باشد بعلم فرائض و هو افرض الناس ای آن کس داناتر مردم است بعلم فرائض در حدیث
آمده و [illegible] حکم و فریضه مانند کریمه حصه مقرر کرده شده و صدقه فرض کرده شده در
حدیث کان در [illegible] آمده فقال الفریضة الصدقة التی فرضها رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم ای این فریضه صدقه است که واجب ساخت آنرا جناب رسالتماب صلوات الله علیه و آله
یا مراد [illegible] بر مردم [illegible] تیر شی کرده [illegible] که
در سال دوم در آمده باشد و شتر در سال چهارم در آمده و فرض بالکسر بار درخت مقل
تا وقتیکه سرخ باشد و فرضه مثل [illegible] مانند [illegible] آهنی که بدان قطع کرده

شود چیزی و فرضه بالضم شکاف نهر که از انجا آب کشند و جای نزول کشتیها از دریا و جای
سیاهی از دوات و چوبی که پاشنه دروازه بران گردد فرض مانند صرد جمع در خبر آمده
اجعلوا السیوف للمنایا فرضاً ای بگردانید شمشیرها را مشارع برای مرگ و بعض آمیدند برای شهادت
و فوارض تند دستان بزرگ و بیماران از لغات اضداد است و افترضت الماشیة بنصاب زکوة
رسیدند مواشی و فروض تفریضا و شتر انش و فریضه گشتن فرض الله علیه کذا مثل ضرب واجب
واجب ساخت خدای عز و جل در آن کس فانچه دین و افترض القوم منقرض گشتند قرم و افترض
الجند کرد سیاه لشکر عطایای خود را و در قصه مریم علیها السلام آمده لم یفترضها و اثرای
تاثیر نکرد ولد در مریم و فراض مانند کتاب موضعی است میان بصره و یمامه و فریاض مانند
جریال موضعی است و فرقه بالضم دهی است نخرین مرینی عامر را و موضعی است
بساحل فرات قض مانند مد شکستن چیزی چنانکه از هم جدا کرد و شکستن مهر نامه
قضضت ختم الکتاب شکستم مهر نامه را در خبر آمده لا یفضض الله فاک ای نشکند خدای
عز و جل دهان ترا و کروه متفرق و قطعه و مقضاض بکسر میم هر دو کلو خ کوبه و قضاض بالضم
و بالکسر انچه پرا کنده شود از چیزی نزدیک شکستن و انقضاض شکسته شدن و قضض بفتحتین
و قضیض انچه منتشر شود از آب بوقت طهارت و هر متفرق و منتشر و از آن است قول عائشه
مروان را ان النبی صلی الله علیه و آله لعن اباك و انت فی صلبه فانت فضض من لعنة الله و در
روایتی فضض مانند عنق و قضاض مثل غراب آمده ای بدرستیکه جناب خیر المرسلین صلوات الله
علیه و آله لعنت کرد پدر ترا و تو در صلب آن بودی پس تو پاره از لعنت خدای عز و جل هستی
و فضیض آب شیرین یا باران و شکوفه که اول نمودار گردد و فضه بالکسر سیم و قوله تعالی
قواریر من فضة ای ظروف بهشت چون شیشه ها باشند در صفا و مثل سیم در سپیدی
یا در مامون بودن از شکست و قابل پیوند بودن و اناء مفضض آوند سیم اندود و فضه
بالکسر و بالفتح نیز سنگستان بلند قضض جمع آن و فضاض الجبال سنگهای کلان در کوهها
که پراکنده باشند بعضی بر بعضی و فاضه بلا فواض جمع و درع فضفاض و فضفاضة زره وسیع
و فضفاضه کنیز پر گوشت دراز قد و هو فضفاض ای آلکس بسیار عطا است و ارض فضفاض
زمین بسیار باریده افتض الجاریة ازاله بکارت نمود کنیز را و افتض الماء نخست آب را اندک اندک

یا دمیدن آب را در تن بر آمدن والقضیب المرا • شکستن زن ملء را یا الهدن حر سهو
یا بعیر آن با مالیدن حورد را اندازه یا برند • یا ارهند • بدر آمد و مادت ریان بود • هرب
بود که مسح میکردند اهل عود را بپرند • رمی اند اعتمد آن را پس آن حالوز رنده
هی ماند و قصقصه مثل دهومه فراحی جامهٔ ور ره دوند گانی وقضاص بالضم • وعی
است و مانند کنان لقب مرّة له بن عامر بن مالک است • تفویض • سپردن کاری بکسی
فوّض الیه الامر سپرد کار را بسوی وی • وفوّض المراة تزویج کرد مرد آن زن را بغیر مهر • وقوم
فوضی مانند سکری کروه برابر همدیگر که آنها را رئیس نباشد و اردی گویند • شعر •
لا یصلح الناس فوضی لا سراة لهم • ولا سراة اذا جهالهم سادوا • یا گروه برابر که بیا مختلط بعض
آنها ببعض وامرهم فوضی بینهم وفوضوضاء بمد و بقصر ای آنها مختلف اند تصرف کند
هر یکی از آنها در چیزیکه مر دیگر را است ومفاوضه اشتراک در هر چیز و مفاوضه
تفاوض و باهم دیگر برابری کردن در کاری وتفاوضوا فی الامر باهم دیگر برابری نمودند در آن
کار وارده قال ابن عطیة پرسیده شد که علم را چگونه ضبط نمودی گفت بمدا و مة العلماء ای
بمذاکره و محادثه علما • قیض • مانند منع شکستن • قیض • بالفتح روان شدن فاض
الماء مثل باع فیضا و فیوضا بالضم والکسر وفیوضة وفیضانا روان کردید آب مثل وادی
و فاض صدره بالسر ظاهر نمود سرّ را و ابو هبید • را ابو زید و نیز ا گفته اند
که گفته شود فاض الرجل فیضا و فیوضا مرد آن مرد وفاضت نفسه بالذکر رسحاری و اصمعی
گفته نمیگوید فاض الرجل و فاضت نفسه و نمی گویند مگر فاض الماء والدمع ونحوهما
وفاض الحدیث شائع گشت • وفاض الشی بسیار گردید آنچیز • وفیض بالفتح مرک و اسب
بسیار تیز رو و اعطاه غیضا من فیض داد او را اندکی از بسیار وامرهم فیضوضی بینهم
وفیضوضی بمد و بقصر و فیوضی بالفتح ای آنها مختلف اند تصرف بما ید هر یکی
از آنها در آنچه مر دیگر راست • و ارض ذات فیوض زمین که در آن آبهای روان است
وافاض الماء علی نفسه روان ساخت آب را بر خود • وافاض الناس من عرفات متفرق گردیدند
مردم از عرفات یا رجوع نمودند از آن ومتفرق شدند و سرعت کردند از آن بسوی
مکانی دیگر و هو ذاهه اقامه است • وافاضوا فی الحدیث روان شدند در سخن و حدیث

مفاض فیه معنی که در آن روان شوند و فلان ذو افاضة ای آنکس صاحب بیان است در خبر آمده
کان یقول فی مرضه الصلوة و ما ملکت ایمانکم فجعل یتکلم و ما یفیض بها لسانه ای می
گفت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله در مرض موت خود لازم گیرید نماز را و رعایت
کنید بندگان خود را پس شروع کرد که می گفت و قادر نمی شد زبان او بر بیان آن و همچنین
است در نهایه و افاض الاناء پر کرد ظرف را بحدی که روان گردید و افاض القداح و بالقداح
تیرهای قمار را در جولان آورد در خبر ابن عباس آمده اخرج الله ذریة آدم من ظهره
فافاضهم افاضة القدح و افاض البعیر برآورد شتر از دهن خود آنچه که می برآرد برای نشخوار
و مفاضة زره فراخ و زن بزرگ شکم در خبر آمده و کان النبی صلی الله علیه و آله و سلم
مفاض البطن ای بود جناب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم برابر و هموار شکم با سینه
در خبر لقطه آمده ثم افضها فی مالک ای پس بینداز آنرا در مال خود و خلط کن آنرا
بآن همچنین است در نهایه و استفاض الوادی شجرا فراخ شد وادی و بسیار گردید
درختهای آن و استفاض الخبر منتشر گشت خبر و هو مستفاض فیه و مستفیض و نگویند
مستفاض یا این لغت ضعیفه است و محمد بن جعفر بن المستفاض محدث است و فیاض مثل
کتان نام ابی مریم جعفر است و شاذان فیاض محدث است و فیروز ابادی در قاموس گفته
فیاض لقب طلحة بن عبید الله خرید آن چاهی را و تصدق نمود آنرا و نحر کرد شتر را و خورانید
مردم را پس پیغمبر صلی الله علیه و آله ویرا گفت انت الفیاض ای تو فیاض هستی پس لقب
نموده شد بآن و فیض بالفتح نیل مصر و نهر بصره و اسبی است مر بنی ضبیعة بن نزار را
و دیگری مر عتبة بن ابی سفیان را

* فصل القاف *

* قبض * بالفتح گرفتن قبضه بید * مانند ضرب گرفت آنرا بدست خود و قبض علیه
بید * نگاهداشت آنرا و قبض ید * عنه باز ماند از نگاهداشتن آن قابض و قباض و قباضة
فاعل است از آن و هو فی قبضتک ای آنچه در ملک تست و قابض از اسمای حسنی است
ای قبض کننده رزق مردم و غیر آن و قبض مانند ضرب ضد فراخ نمودن در خبر آمده
فاطمة بضعة منی یقبضنی ما قبضها ای فاطمة الزهرا علیها الصلوة و السلام پاره ایست

ازین منقبض بار دمراد که منقبض بار داورا ز قبض و قباضه سرعت در رفتار و پرواز
را جز گویند و غیره ؏ تحمل داالقباضة الوجناء ان یرتع المهر زمه شتاب رفتار بیرون از این
است قول جناب حق سبحانه وتعالی اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات ویقبضن ای
ایشان بالای خود فازند کاسر اصف بسته و سرعت میکنند و ازین قبض الشرا اسب
حرکت دهند تا با سرعت وقبض را بدین سخت را جز گویند و غیره کیف ترانا والحداة
یقبض بالعمل لیلا والوجان تنقض و حاد قابض وقباض وقباضه ربه گویند ؏ قباضه
بین العنیف والمهق و قبض بصیغه مجهول مردن قبض بفتحتین گرفته شده و بالضم و بفتح
نیز آمده انچه بدست گرفتند از چیزی و دخل مال فلان فی قبض بفتحتین ای داخل گشت
مال فلان کس در اموال مقبوضه مردم و اعطاه قبضه من السویق ای مشت ریزه از کف دست
از پست و مقبض مانند منزل و مقعد و منبر و دستهٔ قبضهٔ شمشیر و غیر آن و مضبط
مان و تشریح های مفتوح دایه است مانند سنگ پشت کو پس و قبضه و قبضه مانند
هر و برای کسی که در گیر دمی بر لو پس پردی بگذار دو زراع قبضه شمان ثلث تدبیر
در گوسپندان خود یا سمان منقبض که فراخ نگردد در چرا ایشان کو سکنداب وقبضی ماسن
رمکی توهی است ازدین رقبض دالشمس التاده بر کاز خود والقبض السیف قبضه
ساخت برای شمشیر و قبضه لقبضا دادا از راد قبضه وی جمع کرد او را وقبض مرد
وانقباض منضم شدن و جمع کردن و سرعت نمودن و گرفته دل شدن وضد انبساط و منقبض
منو مستعد برای جستن و تقبض هم گرفته دل شد از آن و تقبض الیه بر جستن بطرف
وی و تقبض الجلد در هم کشیده شد پوست ؏ قرنبضه ؏ بالضم زن کوتاه قد ؏ قرض ؏
مانند ضرب بریدن گویند الفارة تقرض الثوب و جزا دادن و هم یجی است مقارضه
و شعر گفتن گویند قرض الشعر و قریض مانند امیر شعر همچنان ابوالابرص گوید ؏ حال
الجریض دون القریض ؏ و شعر او شعر که از فکر بر آورد و فهمیدن است مقروض و قرض
رباطه مثل ضرب بمرد یا نزدیک مرگ شد و قرض فی سیره عدول کرد در سیر خود را سمعا
رحمی وقرض المکان عدول بود از جا و بکسر گرد آنرا و قرض مانند دهم و ضرب بمرد
و قراضه بالضم ریزه که از زدن جدا شد بیفتد و مقراض مانند محراب آلهٔ بریدن

بمشهور رسمها مقراضان مقاریض جمع وقرض بالفتح وبالکسر نیز وام وانچه پیش کسی از نیکوئی
نهاده شی شاعری گوید شعر ٭ کل امرئ سوف یجزی قرضه حسنا او سیئا او مدینا مثل ما دانا ٭
وقوله تعالی تقرضهم ذات الشمال ای گذارد آنها را در شمال ذو الرمه گوید ٭ شعر ٭ الی ظعن
یقرضن اجواز مشرف ٭ شمالا وعن ایمانهن الفوارس ٭ وقرض مانند سمع جدا شد از چیزی
بسوی چیزی ومقارض زرع اندک مواضعی که از آن آب داده شده زراعت بدست خود
ظرف را یا دلو را پر کند بجهت قلت آب و ظروف شراب و سبوهای بزرگ واقرضه وام داد
وبرا و برید بوای او قطعه که جزا داده شود برآن وابن مقرض جانوری است که کبوتر را
کشد وانرا دله گویند وتقریض ستایش کردن ونکوهش نمودن از لغات اضداد است وانقرضوا
در کل شدند و مردند واقترض منه وام گرفت از وی واستقرض منه وام خواست ازو واقترض
عرضه غیبت کرد وبراد در خبر آمده ٭ وضع الله الحرج الا امرءا اقترض امرءا مسلما ای
فرونهاد خدای عز وجل حرج را مگر از مردی که غیبت مسلمانی کند ومقارضه وقراض
مانند مقاتله وقتال با هم کوبد گفتن در خبر آمده ٭ ان قارضت الناس قارضوک ٭ وشرکت
مضاربه وصورت او این است که کسی مالی بدهد کسی را تا تجارت کند در آن وسود
منقسم شود برایشان ونقصان بر مال باشد وهما یتقارضان الخیر والشر شاعری گوید ٭ شعر ٭
ان الغنی اخو الغنی وانما ٭ یتقارضان ولا اخا للمقتر ٭ والقرنان یتقارضان النظر ای درچشم
کنند یکان با همدیگر ومی بینند بگوشه چشم وکانت الصحابة یتقارضون ای بودند اصحاب
جناب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم با هم می خواندند شعر را ٭ قض ٭ مانند مد سوراخ
کردن قض اللؤلؤ سوراخ نمود مروارید را وقض الشیء گرفت آنچیز را وقض الوتد برید میخ
را وقض السن قضیضا از باب ضرب شکسته شد مو تبسمه یا لان را آواز گویا برید و شد
واین آواز را القضیض گویند وقض السویق اندا اخت د رسویق چیزی خشک مانند قند
وشکر وهمچنین است القضه وقض الطعام از باب سمع وقد قضضت منه بالکسر وهو طعام
قضض بفتحتین هرگاه بخوری آنرا او زیر دندان انجا سنگریزه یا خاک واقع شود واین
سنگریزه وخاک را القضض بفتحتین میگویند وقض المکان از باب سمع قضضا بفتحتین
واقض واستقض در آن مکان قضیض گردید واین مکان را قاقض وقضض مانند کتف گویند

وقضّ اللحمة بالتراب خاک آلوده گشت پارهٔ گوشت و همچنین است اقضّ وقضّة
بالکسر بکارت دختر و زمین سنگریزه‌دار راه گویند ع ولابدّ من قضّة من شرح و آن زمین
است که خاک آن ریگ باشد یا زمین سخت و ناهموار باشد و بمعنی سنگریزهای خورد
و جنس ز در همه معانی مشروح هم آمده و موضعی است که در آن میان بکر و تغلب جنگ
واقع گردید و در این معنی مکسور ساده هم آمده وقضّة بالفتح چیزیکه ریزه ریزه گردد
از سنگریزها و همچنین است قضض و بقیه چیزی و گروه خوردار رشته و پشته خورد
و بمعنه بالضم هیچ و گاهی بتخفیف یاد آید واقتضّ الجاریة ازاله بکارت کرد دختر را
وقضّة بالکسر اسم اقتضاض وانقضّ الجدار شکافته شد دیوار و هنوز نیفتاد و همچنین است
انقاض انقضاضا وانقضّ الکوکب افتاد ستاره وتقضّضت علیهم الخیل را نقضضت
منتشر ساختم بر آنها اسپان را ای منتشر شدند وانقضّ الطائر وتقضّض وتقضّی است
فرود آمد پرنده تا واقع گردد صحاح گوید ع تقضّی البازی اذا البازی کسر و صاحب
صحاح گفته تقضّض نمی‌گویند بلکه تقضّی بابدال یک ضاد بیا می‌گویند وقضّض المتعین
شمار کرد که بر او نشیند و بیابد به ... واقضّ تتبّع کارهای دقیق کرد و میل بسوی
کارهای خسیس نمود واقضّ المضجع درشت و خاک آلوده شد خوابگاه واقضّه بخاک
آلود آن را لازم و متعدی آید واستقضّ الشیء خاک آلوده گذاشت آن را واستقضّ المضجع
خوابگاه را درشت و خاک آلوده یافت وجاؤا قضّهم بقضیضهم بفتح قاف قضّ وکسر آن
ونصب ضاد و رفع آن وجاؤا قضّهم وقضیضهم ای آمدند همه آنها یا مثل سنگریزهای
خورد و قضیض سنگریزهای بزرگ ای آمدند با بزرگان خوردان یا همه یعنی شکستند .
وقضیض بمعنی شکسته ای آمدند همه مجتمع که بجهت ازدحام بعضی بعضی را شکستند
صحاح گوید شعر اتتنی سلیم قضّها بقضیضها * تمسّح حولی بالبقیع سبالها و در عبر
آمده برقی بالدال لما بقضّها وقضیضها ای داده شود بما بتمام ازمضاض بالکسر سنگهای
که بعضی بالای بعضی باشد واحد آن قضّه است وقضقاض اشنان شام یا درختی است
از درختهای شور و تلخ وقضقضه شکستن و آواز شکستن استخوان در جبر ... رکوع آمده
یمثل له کلدرء ... ما سلقمه ... فهو قضقضا ... قاص بالفتح و بضم ... قضاض ما مد

علاوه بر شیر درنده و قلقال بالضم صوای این حرف نیامده را جز گوید * شعر * کم جاورت

حیّة تنباض * واسد فی هیأته قضقاض * وقضقاض بالفتح و بالکسر تیز زبان شیر سوار

و قضقض مانند تدحرج پرا کنده کشتن و قضاء مانند حمراء زره محکم کوفته یا زره

درشت که فرسوده نباشد و شهران ما بین سی تا چهل و مردم بزرگ و جثّه رسن و قض

بالکسر تخفیف صاد حکایت آواز چاه * قعص * مانند نصر پیچیدن چوب چنانچه

پیچیده شود دار بست انگور و خود ج رزبه گوید * شعر * اما تری دهرا حنانی خفضا *

اطر الصناعین العریش القعضا * وقد اقبل ی مرجها منقعضا * قمض * بالضم مار و مور

کوتاه و قمضه زن ال مورت یا کوتاه قد و ز دق گویند * اذا القنعضات السود طوقن

بالضحی * رقدن علیهن الحجال المسجف * قوض * بالفتح برانداختن عمارت و همچنین است

تقویض قاض البناء مثل قال و قوضه تقویضا براند اختن عمارت را یا تقویض شکستن بنا

است بی برانداختن یا ان برکندن چوبها و طنابها است و تقوض البناء و انقاض منهدم

گردیدن بنا و صاحب صحاح گفته انقاض الحائط شکافته شد دیوار و نیفتاد و تقوض الرجل

آمد و رفت نمود مرد و هذا بذا قوضا بقوض ای این چیز با ان چیز یست بدل بدل

قیض بالفتح پوست بالای بیضه یا آنکه بدر شده باشد آنچه در ان بود از چوزه یا آب

در خبر آمده لاتکونوا کقیض بیض فی داح یکون کسرها وزرا و تخرج حضانها شرا و مقیض

موضع آن و قیض مانند بیع شکافتن و شکافته شدن لازم و متعدی آید در خبر [illegible] آمده

قیضت السماء ای شکافته شد آسمان و بمعنی اندرون چاه و بئر مقیضه مانند مدینه چاه

بسیار آب و قد قیضت البئر بسیار شد آب چاه و هذا قیض لذلک و قیاض له ای این برابر

آن است و تقیض الجدار و انقاض منهدم و از هم ریخته گشت و تقیضت البیضة شکافته

شد بیضه و پاره کردیده و اگر پاره پاره گردد گویند انقاضت البیضة و همچنین است

انقاضت السن ابو ذریب گوید * شعر * فراق کقیض السن فالصبر انه * لکل اناس عثرة

و جبور * واقاض الجدار از بیخ برکند دیوار را و قیضه بالکسر ریزه از استخوان قیص

بالکسر جمع قایض و قیضه مانند کیس و کیسه ملک خورد که بدان پس سر کوسفند را

داغ دهند و از این است لسانه قیضه ای زبانش مثل قیضه است و قیض ابله داغ داد ان

شعر ان عود در اوقص اقصاو تا الالاون آورد حق سبحانه وتعالی فلان را برای فلان واماده کرد او را برای آن قوله تعالی وقیضنا لهم قرناء ای مقدر و آماده کردیم برای آنها سبب را المعصی که کمان می کردند و در خبر آمده ما اکرم شاب شیخا لسنه الا قیض الله له من یکرمه عند سنه ای اکرام نمی کند جوان پیری را به سبب سال او مگر مقدر کند برای او کسی را که اکرام او کند نزدیک پیری او و تقیض له مقدر کرده شد و سبب گشت برای او و تقیض اباه مثل پدر خود گردید و مشابهت و مقایضه معاوضه و مبادله کردن و ما یقیض الرجل مقایضة ای مبادله کردم او را ایمعاع و ما یهما ای عوضان و مثلان

فصل الکاف

کراض • بالکسر تا قس تا تمام دنبال آن بالیه و فکند آن را باقه از رحم خود اهل ازان که تمول کرده باشد و حلقه های رحم جمع کرض بالکسر یا کرصه بالضم طرماح گوید شعر سوف تدنیک من لمیس سبندا ة امارت بالبول ماء الکراض • وجماهای ره املاح کان وگرمی مانند بصر و آورید ن کراض از رحم ناقه و گرمی نرهی است از قرمت با این بصاد مهمله است • کفکه • مانند زلزله هرسه معانقا ر

فصل اللام

رجل لمض • بالفتح مرد رانده شده و لملاص مادر و رهبری را خر گویند ع و رجله یلمض من الاجلاس • و لمامه مانند دحرجه لکر بیستن او اسب دیجیب • لمض • بالفتح کرفتن جیزی از زبان لمضه بلسانه مثل ملح کر بیعت آبرا از زبان خود و لموص مثل جدول شمال بی نکص • ما بقی سرب مشیب د ن

فصل المیم

محض • بالفتح شیر خالص مماص با لکسر جمع در عهد رکوه آمده قاله مدرالی شاه ممتلیه شحماد محضا ای قصد کمید اسری کوه ندلرا ر زوی پیه و شیر در بعض روایات محاما آمده یعنی معجوبه ای از ذی حال در ولادت رجل ماحض و محض مثل کعب مردی که او رقب بسوی شیر خالص دارد یا ماحض مرد صاحب شیر خالص محضه مانند منع و امحضه تو سانید و براسیر خالص و محض مانند ارح و امتحض شیر تا العر و شهد ترا جر کر بید ع •

انتصار مقابلی الشفاه وهو عربی محضٌ ای عربی خالص که در ان مذکر و مونث و واحد و
تثنیه و جمع برابر است وهو محضُ النسب ای آن کس خالص نسب است و ناقةٌ
محضٌ و محضةٌ شیر خالص و امتحاض خالص کردن شاعری کفته * شعر * قل للغوانی
اما فیکن فاتکة * یعلو اللئیم بضربة امتحاض * وامحضه الودّ و محضه دوستی خالص
نمود ویرا وامحضه الحدیث سخن راست کفت ویرا امحوضة بالضم نصیحت خالص
و محض مانند کرم محوضة خالص شد در حسب خود وهو محضوض الحسب آن کس
خالص است در حسب و محضة دیهی است به یمامه و دیهی است بلحف آره دیکر میان
دو مینی شرمین * مخض * بالفتح مسکه کرفتن از شیر و شیر جنبانیدن چیزی مخض
اللبن مانند نصر و ضرب و منع مسکه شیر کرفت لبن مخیض و ممخوض و مخض شیر
مسکه کرفته شده و در خبر آمده بارک الله لهم فی محضها و مخضها ای برکت کن برای آنها
در خالص آن و شیر مسکه کرفته آن لله تمخض اللبن مسکه کرفته شد از شیر و مخض
الشی مخض جنبانیدن آنچیز را و مخض البعیر او از کرد شتر بشقشقه خود و مخض الدلو
حرکت داد دلو را در چاه شاعری کوید * شعر * ان لنا قلیذما ما هموما * یزیدها مخض
الدلا جموما * و تمخض و مخضه آبستن مسکه کردن و مخاض درد زه و وقت زائیدن
مخضت المرأة و نحوها مانند سمع و منع و بصیغة مجهول مخاضاً و مخاضاً و مخضت تمخیضاً
درد زه کرفت آنرا و ماخض آنکه قریب زائیدن بود از زن و ناقه و جز مواخض و مخض
مانند رکع جمع و امخض صاحب ناقه های مواخض شد و مخاض ناقه های حامله یا آنکه
بر حمل آن ده ماه کذشته باشد واحد آن خلفه است بخلاف قیاس یا ناقه که در آنها
نر را کذارند تا اینکه منقطع کردد از نر جستن او آنها جمع است بغیر واحد و ابن مخاض
شتر بچه نر که مادرش آب نر قبول کرده باشد شاعری کفته * کفضل ابن المخاض علی الفصیل *
و ماده را بنت مخاض کویند یا شتر بچه که در سال دوم در آمده باشد و یا آنکه مادرش لاحق
بناقه های حوامل کردد اکرچه حامله نباشد چه عرب در آن سال نر را بر ناقه می جهانند
یا شتر بچه که مادرش حامله باشد یا حامله شوند ناقه ها که در آنها مادرش باشد اکرچه
آن حامله نباشد بنات مخاض جمع و کاهی بر آن الف و لام می آرند و تمخضت الشاة

آب از دهن کردن وماده کو مهمله وماخض وتمخض مثل مخض و رکو مهمله آمده است وتمخض الدهر
بالفتنة آورد در حالة فتنه وفساد را وممتخض شتر که اندوه فاسط کرد ومخض اللبن کو بعده
کرده شد بدانکه از ان مسکه برآورده شود وامتخض اللبن متحرک گشت شیر ومخضه
وامتخاض بالکسر شیر دوشیده تا زمانیکه در مشک باشد ومخاض مانند سحاب آبستن
بزاده ومخیض مثل امیر مرصفی است بر دمانیده مدوره ومرض بالفتح وبفتحتین بیماری
مَرِض مانند فرح مَرَضاً ومَرْضاً بیمار شد مریض ومارض ومرض مثل کتف بیمار ومراض
ومَرْضی ومَراضی جمع ومارض بالفتح بیماری دل حامة ومرض بفتحتین یا بفتح شک
ونفاق وسستی وتاریکی ونقصان وامرضه بیمار ساختن را وبیمار یافتن او را ومریض
قریب بمراد کردید در رای شاهری گفته شود وتکیت ذلک التمریض خرم
اذا ما لم امرض آوا صاباه وامرض الرجل در حال او آفت اقناد رصاحب شتران بیمار
گشت وزینهار آمد ولا یورد ممرض علی مصح ای وارد نکند صاحب شتران بیمار بر صاحب
شتران صحیح وتمریض بیمارداری کردن وسست نمودن ورفع کردن حس وخاشاک از طعام
وباد وانقاب دارد مراصمه خزمین ضعیف حال وتمرض فلان ضعیف شد در کار خرد وتمارض
فلان خود را بیمار نمود بی ملعی مهراص مانند محراب کسی که اکثر بیمار ماند ومراض مانند
غراب آبی است که بار درختان را هلاک کند ومراض مثل سحاب موضعی است یا وادی
ومراضان بالفتح دو وادی اند که ملتقای آنها یکی است یا دو موضع اند یکی مر بنی سلیم را
ودیگری هذیل را ومراض نام موضعی است ومض بالفتح ومضیض وامضاض اند وهگین
کردن مضه الشی از باب نصر مضا ومضیضا وامضه امضاضا درد دردی الد رسانید
آن چیز ومض الحق فلانا سوزانید مر که دهن وی را ومض الکحل العین از باب نصر وسمع
وامضها در دناک کرد سرمه چشم را وکحل مض ومضض سرمه اند ورکس کشی چشم را کحله
بملمول یعنی سرمه کشید او را بمیل گرم ومصت العنز مصمصا از باب نصر نوشید آب را
وفشرده در لب مرد ارمصف مانند فرح در دناک کردید وامضه جلد الله که یا صب
شدا رد اموصه از لو عار بدل پس عار بدا آن را ازله وامضة ری که بر داشت مکروهات
کند ومضض بفتحتین ومض بالفتح شیر ترش درد مهمصه ومضمضة بالکسر وتمص مضمضا

مضيضا ومضاضة دردناك شدی بسبب مصيبت ومض بالفتح مكيدن حصن اسری كه گفته حمايت كل عبد انك قد مضضت فوجدنا ها قومه مر يعنی ای حصنه مراد ازين دنيا است امتحان كردم تو را پس يافتم تلخ انجام ٭ چنين است در نهايه ٭ ومض بالكسر گفتن بلی كلمه را مانند لا در حالی كه در طمع اندازد گويند مض مكسورة الميم مثلثة الآخر مبنی است ومض بمعنی اين كلمه ايست كه استعمال كرده شود بمعنی لا را حر گويند ٭ع٭ سالت هل و صل فقالت مض ٭ و در مثل است ان فی مض لطمعا ای در مض هر آينه طمع است ومض بالفتح سنگی در چاه كهنه كه اتباع او كرده شود تا يافته شود در آب زكامی در ان چاه در مض باشد ورجل مض الضرب مرد درد ناك كننده بزدن ومضاض بالضم حال مرد و خی است و آب بسيار شور كه نوشيده نشود ومضض ممضمضا نوشيد آب تلخ را او تماضض با هم الحاح كردن ومضماض بالكسر سر زش ومرد سبك سريع و مضمضه مانند دحرجه ومضماض بالكسر وبالفتح آب در دهن جنبانيدن وشستن او نرو غير آن را تمضمض مثل تدحرج آب در دهن جنبانيدن و تمضمض الكلب فی اثره آواز كرد سگ در پی وی و مضمضت عينی بنوم ای خواب نكردم و تمضمض النعاس فی عينه آميخت خواب سگ در چشم او راجز گويند ٭ شعر ٭ وصاحب نبهته لينهضا اذا الكری فی عينه تمضمضا ٭ ومضاض بالضم ابن عمرو جرهمی

٭ معض ٭ بفتحتين خشمگين شدن از كاری ودشوار شدن آن كار بر وی راجز گويند ٭ع٭ ا معض لو لا يرد المعضا ٭ معض من الامر مانند سمع پس آن كس ماعض ومعض است وامعضه و معضه تمعيضا فامتعض خشمگين ساخت وی را پس خشمناك گشت وامعاض سوختن و معاضة مانند شداده ناقة كه بر قعه زاييدن دم خود را بر دارد

٭ فصل النون ٭

٭ نبض ٭ بالفتح و نبضان بفتحتين جنبيدن رگ نبض العرق مانند ضرب نبضا ونبضانا حركت كرد رگ و از ان است قول آنها ما به حبض ولا نبض ای نيست در ان قوت جنبش ونبض فی قوسه در آواز آورد كمان را يا حركت داد چله كمان را تا آواز كند و همچنين است انبض و ازين است مثل انباض بغير توتير گفته شود در كسی كه شروع در كاری كند بی تهيه اسباب آن ونبض البرق پوشيده درخشيد برق و نبوض ٭ر و دقن آب باران

کشتن آن از باب نصر و داود آمص بالفتح و التحریک مانند کعب دل آوری و مهیض القلب
جانع جهیدن دل و مثل منه آله بدای و مانض غضب و خشم نحوص مانند قعود
بر آمدن ترپاه در گوشت ران پس برکند • نحل ان نوست نحض الجهل نحوضا مانند نصر
دار حو افات عرب است تنی بلدی تمایمة یقطع زد فه الماء یعنی وارخاید دین کلام
ودعه سکون آرند نه در میران وانش العرجون و عرجون قسمی است از خماد وغ که
بوسه برکند شود از اهالی آن و ه یعجض من بقیه کالمشعر الکماة الکماة والسن السن
رقی که از می آید حبانه بلند کرد ابن سمار دغ سه از دغ ردلد ان دندان را محصره
بالفتح گوشت با گوشت آکنده • مثل گوشت ران و نحضه پاره و روک از گوشت نحوص
نحائض جمع و نحاصه پر گوشت شدن نحض مانند کرم نحاضة پر گوشت شدن
ری پس آنکس نحیض است و انثی نحیضه است و منحوص و نحیض کم گوشت و بدبار
گوشت از لغات اضداد است و نحص را النحص کرد و بصیغه مجهول کم شد گوشت وی
و نحص مانند کرم و منع نحوصا کم گردید گوشت او و نحض اللحم مانند منع و ضرب
عراشید گوشت آنرا نحض الز نا النحاح کرد و ازد تموال و ثلب و نحض السنان
باریک ساخت نوک نیزه را سنان نحیض و منحوص نوک تیز باریک کرده شده امرؤ القیس
کوفه شعره یباری شباة الرمح حد مذلق کصفح السنان الصلبی النحیض • و نحض العظم
والتحصه بر کردن گوشت از استخوان • نض د اندک اندک روان شدن آب و مانند آن
نض الماء نضا و نضیضا از باب ضرب اندک اندک روان گردید آب یا بیرون آمد از روی
تراوش و نضیض مثل [illegible] که اندک آب از ان تراود و نضّ العود آنس بالملاوی
ضرب رسید [illegible] و نضّ القربة من شدة الامتلاء [illegible] مشك از [illegible]
پری و نضیض مثل امیر آب اندک نضائض جمع و نضیضه مثل سفینه باران اندک اندک
و نضایض جمع آمدی کو [illegible] کلّ عام قارة نضائض • و دیگری گفته [illegible] الاحل الا
انضه • و وادی که تراوش آب کند و جاری گرداند آنرا پس جاری شود با باد سمت رجازا
بالاقصی نضیضیم و نضیضتهم آمدند [illegible] خوردها و ابل ذات نضیضه و نضائض
شتران تشنه و رجل نضیض اللحم مرد کم گوشت و نضاضة الماء و غیره بالضم بقیه آب

وغیر آن و نضاضه آخر چیزی او لاد مرد کرد مونث و مفرد و تثنیه و جمع در او برابر است و نضاض
القوم بالضم خالص و برگزیده قوم و امر ناض کار ممکن نض الامر از باب ضرب ممکن شد آن
کار و هو یستنض معروفه آن کس استخراج معروف میکند و نضاض بالکسر اسم مصدر است
از این و نضیضه مانند سفینه آواز بریان کردن گوشت از دیگ گرم نضائض جمع و اجزکریده
یجمع الوصف به انضائض وحیة نضناضة و نضناض ماری که در جای قرار نگیرد و گزیده اش
فی الفور بمیرد یا آنکه بیرون آرد زبان را و بجنباند آنرا نضنضه مانند دحرجه جنبانیدن یا
جنبانیدن مار زبان خود را و نض بالفتح ظاهر کردن و کار زشت و نض و ناض درهم و دینار و ناض
وقتی گویند که نقد گردد بعد از آن که متاع باشد خذ ما نض لك من دین ای بگیر انچه میسر
شود مرترا از دین و نض جنبانیدن پرنده و بازوی خود را و انضاض روا نمودن حاجت انض
الحاجة روا ساخت حاجت را و انض السخالة الدیکشیر نوشانید بچه بز را و استنض حقه
طلب ادای حق خود کرد یا برآورد حق خود را اندک اندک و نضض بسیار گشت دراهم و
دنانیر وی و نضض ولادا و قال انه اخبث فلان کس را و تنضضت منه حقی طلب نمودم از وی
حق خود را و تنضضت الحاجة قضای حاجت خواستم و تنضضت فلانا او انگیختم فلان را

* نعض * بالضم درختی است خاردار که مسواک کرده شود بدان و بدان مجمع نموده شود
و یبست آن را جز گویند * من اللواتی یقتضین النعضا * و ما نعضت منه شیئا نرسیدم از وی چیزی را

* نغض * بالفتح و نغوض بضمتین و نغضان بفتحتین و تنغض و انغاض حرکت و اضطراب
تغض مانند نصر و ضرب و انغض جنبید و جنبانید لازم و متعدی آید و انغض رأسه جنبانید
سر خود را مانند متعجب خدای عزوجل فرموده فسینغضون الیك رؤسهم این قریب
است که هوا مند جنبانیدن به سوی تو سرهای خود را و نغض بسیار شد و غیم ناغض و نغاض
مانند شداد ابر متحرک بعض آن در پی بعض را حرکت گوید * برق تری فی عارض نغاض * و کان
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نغاض البطن ای بود شکاف پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله
و سلم شکن دار شکم و شکنهای آنحضرت علیه الصلوة والسلام خوبتر بود تند از پارچه های
زر و سیم کداخته و نغض بالفتح و بکسر نیز اسم شتر مرغ یا شتر مرغ بسیار جولان معروفه
است و نغض بالفتح کسی که بجنباند سر خود را و بلرزد در رفتار و نغض مانند نصر دار کردن

شتران از حوض پس هرگاه بنوشند آب را مقداری را در میان دو شرب در آرند و بعد از آن
شتر ممدوف را داخل کنند و نغض بالضم و بالفتح و ناغض استخوان نرم در شانه یا آنچه
می آید و میرود در شانه در خبر خاتم النبوة آمده اذا الخاتم فی ناغض کتفه و در بعض
روایات نغض کتفه آمده و مناغضه ازدحام کردن و بعرض مثل معمور رفانه بزرگ گویان
بسبب اضطراب او ه نفض بالفتح حرکت دادن جامه یا افشاندن و شرح نفض المرب
مثل نصر و نفضه ینفضه نفضا جنبانید جامه را تا افشاند گرد در نقض الاول را نقضی
رائیدن شتران ذوالرمة گوید شعر کلا کفأ تبیانه نقضان ولم تجره لهایل منقب فی النتاجین
لؤ من و نفضت المرأة بسیار زاد اولاد و این زن را نفوض مانند صبور گویند
و نفض القوم تمام کشتند توشه قوم و نفض الزرع برآمد آخر خوشه ها و نفض الکرم
گشاده شد خوشه های انگور و نفض المکان و استنفضه و تنفضه نظر کرد بتوفیق همه آنچه
در آن مکان بود یا شناسیدن آن را زهیر در وصف کار گوید شعر و تنفض عنها غیب کل خمیلة
و تخشی رماة الغوث من کل مرصد و النفض السبع رفت بعض برنگ و نفض الصوغ خوانند
سوره تبارک را و نفاضه بالضم مانند امامه ریشه مسواک که در دهن بیفتد و نفاضه و نفاض مثل
امامه و غراب رکتاب آنچه بیفتد از افشاندن شی و نفض بالکسر پشک زنبوران شهد
ی راشیانه شهد یا زنبوران مرده در آن اشیانه یا شهد یکه در آن کرم افتاده باشد پس
کرلعه سود وکو نعه کرد دریک ان موضع و لمو ور آلا یند یا بقیه شهد در آشیانه تار زنبوران
بیایند و سپید دهند در آن یا این بقاف آمده و نفض الفتحین برگ و میوه که در زیر
درخت بیفتد و دانه انگور و فتی که بعد از آن در بعض ذکر کرد و منفض مثل منبر انچه بآن
غله را بر باد دهند تا پاک شود و الوابریان فارسی سعه گویند و منفاض مانند محراب
زن بسیار حمل ان یا آن بها دمهمله است و نافض تپ لرزه ملکر است گویند اخذ ته حمی
بنافض و احذته حمی نافض بر حمی نافض کر است او را تپ لرزه و نفضه الحمی لرزانید او را تپ
منفوض مرد بیمار به تپ لرز ه و نفضه مانند تیره و رطبه و نفضا مثل ... و لرزه تپ و بهای
مانند سحاب اسم مصدر است از آن و نفضه بالضم باران که بباره زمین و سد و بکر
باره به را و ... و قیر و مصاح کشند و هلاک شد اموال آنها و تمام کشت توشه ها یا فنا کردند

شوشه خود را و نقاض مانند خراب و سحاب اسم مصدر است از ان و از ین مثل
است انقاض و قطو النجائب ای وقتی که قحط سالی شود کشیده شوند شتران قطار قطار برای
در رحمت از الحدس الجمله افشانده شد انچه در آرند خرما بود و النقض الکرم هیز شد
برگ انگور و انتقض الذکر است معطفه الشاید و پاک کرد کیر را از بقیهٔ بول در خبر امده انی
بیند بیل قلم [illegible] به این آورده شد [illegible] بس مسح نکرد بان و نقاض مثل کتاب شلو [illegible]
کودکان کوبند ما ملبه نقاش [illegible] چیزی از جامه را احز کوید ه جاریهٔ بیضاء تی
نقاش ه و نقاض فرشی که بوان [illegible] مانند آن ریزند نقض مثل کعب جمع و نقایض
و النقض [illegible] که بر فرش ریخته شوند [illegible] نقوض مثل قعود نه شدن از بیماری و نقیضه مانند
سفینه و النقیضه [illegible] جاهی که فرستاده شوند بجای تا ببینند که در انجا دشمنی
هست یا نه سلمی [illegible] در مرثیه او اد رخود اسد کوید ه شعر ه یرد المیاه حضیرة و نقیضة ه
ورد القطاة اذا اسمأل التبع ه و استنقضه برآورد آنرا و فرستاد نقیضه را و استنقض
بالحجر استنجا کرد است و نقائص شتران لاغر یا شترانی که زمین را قطع کنند [illegible]
وصف شعرا گفته ه شعر ه [illegible] بنا ذا الوجال ه تلقی النقائض فیه السریحا ه و کسانیکه
ست انداز ند آیا پس آنجاد [illegible] باشد کوید اذا تکلمت نعما را فانهم و اذا
تکلمت [illegible] ای هر گاه [illegible] در روز پس العقات و لحا [illegible]
[illegible] هر گاه کلام کنی [illegible] مثل [illegible] مانند [illegible]
[illegible] نقض ه مثل [illegible] شکستن بنا و عهد و [illegible] و غیر آن ضد ابرام
و همچنین است انتقاض و تناقض و نقض بالکسر شکسته شده و بمعنی نقص بفاکه بالا مذکور
شد و شتر لاغر از شیر [illegible] باشد یا ماده و یا ماده [illegible] و بمعنی آواز چوزه و کژدم و غوک و عقاب
و باز [illegible] و [illegible] مفصل آدمی [illegible] نقض تحقیق آواز کرد نقص بالضم
بنای شکسته و نقض مانند صرد نوعی است از کشتی کیری و نقیض مثل امیر آواز چوم
و پا [illegible] و بالا نما [illegible] را احز کرید ه شعر ه [illegible] اصد افی [illegible] ه
[illegible] لقد هانقیض ه و آواز انگشتان و پهلوها و مفصلها و آواز مکیدن حجام [illegible] را
یا استعمال انقاض در ذی روح است و استعمال نقض در غیر ذی روح است و فعل از باب

نقیض و صوت آید والنقیض بالدال آنچه همه الوین رنان عود را باه لایق دهن و آواز کرد در دو جانب
آن وانقض اصابعه یعنی انگشتان را آواز داد والنقض الکماة نو برآوردن سماروغ را از زمین
وانقض بالمرء ای زد او را انقض العلک آواز کرد آن علک را و این مکروه است وانقض
الحمل ظهره ای گران بار ساخت پشت او را بار و نقض الفرس تنقیضا کیر برآورده است
بی آنکه نهوظ آن استوار شده باشد و نقاضة بالضم آنچه شکسته باشد از رسن و در نقاض
مثل رمان و ثبت کی است و مانند آن و لقب فقیه اسمعیل بن احمد شافعی و قوله
تعالی والذی انقض ظهرک ای گران بار ساخت پشت ترا نحل بکه کرد این آواز نقیض یعنی
لاغر باشد و انقیضه ای صاحب آواز و نقیضه راه در کوه و گفتن شاعر شعری را که
نقض کند و بشکند شعر او را شاعری دیگر و نیز آنچه گفته بود وانقیض مثل ارمل
چیره شد و تنقض الدم قطره قطره چکید خون و تنقضت مطامة آواز کرد در استحوا پای
او و تنقض البیت کافته شد عارة این شد ... او را آواز و تناقض تخالف و مناقضه
در قول که ... آنچه مخالف المعنی باشد * نوص * بالفتح ... در شهر ماها ... فلان
مثل قال در شهر هار ... الوثن ... کرد ... مانند آن را آتابرکند و ما
الماء برآورد آب را و نوص البرق درخشید برق و نوص ... حرکت کرد در تاصر و چون
... النحلة خوشه دار گشت خرما و نوص استعوان بالاصبع حلقه ... و ...
میان ... و پشت النواص جمع ... و الاصلاب و الاظافر * و حای
بر آمدن آب و مکان ... النواص جمع ... الجمع ... آوردی
الادا ... و آوردی ... و نوص ... موضعی ... مشهور ... ظاهر شد ... وجل
و بادالی ... النحل ... الثوب بالصبغ ... کرد
جامه را ... * بالفتح ... برای ... النهد ... و ...
شد ... بالتشدد ... الطائر فراخ ... مرد ... بال
خود را برای پریدن ... کرده باشد و ... شد *
امرء القیس گوید ... من ریش ... ثم امنها علی جحره * و گوشت ...
اسپ از ... آن ... و ... شاعر است و ... الرجل ... ازکه ... اعاده

شوند وخادمان او که با مراوده نام نمایند ونهض بالفتح ما بین بازو وشانه شتر انهض جمع راجز گوید * شعر * وقربوا کل جمالی عضه * ابقى السناف اثرا بانهضه * ونهض نظام وعتاب نهض الاناة آهنگ کرد آن کس را ونهض مانند زبیر موضعی است ونهاض مثل کتان نام مردی ونواهض شتران بزرگ وسخت ونهاض الطرق بالکسر راههای بلند ودشوار وانهضه راست وایستاده گردانید او را فانتهض پس ایستاده شد وانهضت القربة نزدیك پری شد مشك واستنهضه لکذا امر کرد او را بایستادن برای چنین کار وناهضه مناهضة مقاومت کرد او را وتناهضوا فی الحرب ایستاده هر یکی بسوی صاحب خود در جنگ ومناهض بتلی مقابل نام مردی * نیض * جنبیدن رگ مانند نبض

* فصل الواو *

* وخض * مانند وعد نیزه زدن که بجوف رسد وفنا نکند یا نیزه زدن بغیر مبالغه در زدن ذو الرمة گوید * شعر * تارة تخض الاسحار عن عرض * وخضا وتنتظم الاسحار والحجبا * ورجل وخیض مثل قتیل مفعول است از وی ووخضه الشیب مخالط او گشت پیری * ورض * مانند وعد وتوریض برآمدن غائط رقیق وبیضه دادن ماکیان یك دفعه وتوریض برآوردن غائط ومانند آن بیکبارگی وورض الرجل توریضا نهشتن زمین نرم وطلب گیاه ونیت روزه کردن از شب * وض * مانند مد اضطراب * توفیض * پرکردن آوند ووفضت الاناء توفیضا پرکرد آوند را ووفض بالفتح وبفتحتین دویدن وسرعت کردن از باب ضرب وهمچنین است ایفاض واستیفاض راجز گوید * تعدی الهوی مستوفضات وفضا * وفی قوله تعالى کانهم الى نصب یوفضون ای گویا آنها بسوی نصب سرعت می کنند وناقة میفاض ناقه تیزرو راجز گوید * لاعتین نعامة میفاضا * ووفضه بالفتح خریطه شبان برای توشه وآلات وی وترکش چرمین ووفاض بالکسر جمع ووفضه گوی مانند در هر دیت زیر بیی ولقیته علی اوفاض ملاقی او شدم بر سرعت رؤبه گوید * یمشی بها الجدل على اوفاض * واحد آن وفض است بالفتح وبفتحتین واوفاض فرقه های مردم واخلاط مردم یا جماعت از قبائل مختلفه مثل اصحاب صفه یا جماعتی که با هر یك خریطه باشد برای طعام ووفض بفتحتین چیزی که بران گوشت برند وشود اوفاض جمع ووفاض مثل کتاب پوستی که زیر آسیا

کردند و مکانی که آب را نگاهدارد وارفضّ الابل پراکنده شد ساعتی شتران را و ارفض له کسود

برای او بساطی که نگاهدارد بر آن جامه و بدین داد رمین واسترفضته برانداز او را و شیلت

خواسته از و واسترفضت الابل پراکنده گشتند شتران واسترفض فلانا ازشهر بدر کرد او را

• ومض • بالفتح درخشیدن و ومضان اندک درخشیدن برق و پیدا نشدن آن در نواحی ابر

از باب ضرب و همچنین است ایماض اومض القوس گویند • شعر • اصاح تری برقا اریک ومیضه

کلمع الیدین فی حبی مکلل • واومضت المرأة دزدیده نگاه کردن واومض فلان الیه اشاره

سبک کرد فلان بسوی او • ومضه • بالفتح زمین پست یا درختی که مدور باشد ووفضة من

العرفط یعنی پاره از درختهای عرفط انثی است ودر فطه بطای مهمله

• فصل الهاء •

• هرض • بالتحریک آبله ها که بر تن برآیند از گرمی وهرض الثوب مثل نصر پاره کرد

جامه را و همچنین است هرط • هیض • مانند بیض شکستن و کرفتن یا شکستن کم از هر دو زیاده

از وی و همچنین است انهیاض و هیضه سجاج کردن • وکان ما اعتر اصحاب بهوجاه

و مهروض ومهیض شکسته وکرفته و هیضت الابل تیمر رسیدند شتران وهیض فلان المشی رفتی

برفتار وسلک و هاض فلان بالکیمت ودر تقلو لیل لعب است در حضر و هضاض مانند

شداد در مرض بالکسر نام مردم و هضاء بالمد جماعت مردم شاعری گفته • شعر • الیه تلجأ

الهضاء طرأة الناس یقال هم الجماره وفحل هضاض وهضاهض شتر نری که گردن دیگران

بشکند وهضاضه مثل صحابه آنچه شکسته شود از کسی و انهض شکسته گردیدن واهتضضت

نفسی لفلان حقیر شمردم خود را برای او وهضهضه رفتار ایشان ... ماتکان خود را

• هلص • مانند نصر برکشیدن • رجل همیض • مرد بزرگ شکم • همض • مانند ... شکستن

بعد از بستن و همچنین است اهتماض ومهیض مثل مهیع ومعاص ومهاض شکسته وهیضه

... نمودن غم و اندوه و بیماری بعد بیماری گویند اهیضه ای بآن بیماری ... قرائم

است وهاصه الشیء رد کرد آن را و در بیماری وهیض الطائر سلحه انداخت پرنده هاض الطائر مثل

باع سلحه کرد پرنده وانهاض رفتن شکسته شد و هیضاء جماعت

• فصل الیاء •

• وصّص • العمور چشم کشاده ست بچه و مانند آن لغتی است در صاد مهمله •

• باب الطاء •

• فصل الهمزة •

• ابط • بالکسر و بکسرتین باطن دوش یعنی بغل مذکر آید و مؤنث بعضی از اعراب گفته
رفع السوط حتی برقت ابطه آباط جمع و منقطع تودهٔ ریگ و معظمهای آن کرپمن نزل بابط
الرمل و بابط الجبل ای نازل شد بمنقطع تودهٔ ریگ و بمعظمهای آن و کنارهٔ کوه و ضرب
آباط المفازة ای قطع کرد میان صحرا را و ضرب آباط الامور و مغابنها ای بواطن امور
و تأبّط الشئ زیر بغل کرد آن چیز را و در خبر است والله ما تأبّطنی الاماء ای در بغل نگرفتند
و پرورش نکردند مرا کنیزان و تأبّط شرًّا لقب ثابت بن جابر یکی از دلاوران عرب
از قبیله مضر [illegible] نزار زیرا که کارد زیر بغل کرد یا ترکش را در بغل و کمان در دست رد در
مجلس قومی آمد و بعضی را از آن جماعت بکشت یا می گذاشت گاهی شمشیر را زیر بغل
گویند ثابت شکار دوست بود و در زنبیل از شب همه گوشت می آورد و همشیره اش گوشت
می دزدید پس روزی ثابت مار را گرفته در زنبیل خود انداخت و چون همشیره اش
دست خود در زنبیل درکرد برای گرفتن گوشت مار دستش گزید پس نالید و گفت
یا اعلان ثابت تأبّط شرًّا و هرگاه جمله را علم سازند بر یک حال دارند تا حکایت مفرده
انکرده گویی جاءنی تأبّط شرًّا و رأیت تأبّط شرًّا و مررت بتأبّط شرًّا و تصغیر و ترخیم آن ممکن نه
و نسبت بآن تأبّطی است و چون تثنیه یا جمع کنی گویی جاءنی ذوا تأبّط شرًّا و ذوو تأبّط شرًّا یا
گویی جاءنی تأبّط شرًّا کلاهما او کلهم و ابطه الله دور انداخت او را خدای عز و جل در اصل
هبط بوده الف را بهمزه بدل کردند تأبّط الثوب جامه زیر دست راست خود کرد و بر دوش چپ
انداخت و اِباط مانند کتاب آنچه زیر بغل گیرند کوی السیف [illegible] و اباطی مثل گفته •
شعر • شربت بجمّه و صدرت عنه • وابیض صارم ذکر اباطی • و ابتیاط اطمینان واستراء
و کوانی [illegible] و آن مزکی آن واسته باط کندن کوی تنگ سر فراخ پائین را حز گویند • یحفر
ناموساله [illegible] ابطاة و ابط [illegible] است [illegible] • اجط • بالکسر و جز است [illegible] رادار طی •
درختی از درختان شکوفه اش مثل شکوفه بید باشد و بارش مانند بار عناب و شاخهایش سرخ

تلخ می باشد مصدر وز آن اباشود و در ارطی دو وجه است یکی آنکه در نفس فعلی بود زیرا که
می گویند ادیم مأروط ای مدبوغ بالارطی عجب آنکه ارطی خورد و ملازم آن باشد وشتریکه خوردن ارطی
در شکم بهم رساند و ادیم مأروط چرم مدبوغ بآن و آرطت الارض مثل اکرمت بر آورد
زمین ارطی را و همچنین است ارطت بسکون را و از این جهت ارطاة مؤذی است و بعضی
از علما ارطی را فعلی گفته اند و این قول مشهور است و الف آن برای الحاق بوده نه برای تانیث
زیرا که واحد آن ارطاة است و اجر کرده اند مآلی ای ارطاة حقیقی باصطلاح و منصرف در حال
تنکیر و غیر منصرف در حال علمیه بجهت تعریف و الف مشبهه بالف تانیث و در لزوم
شاهدی گفته شعر الا ایها المکاء ما لک ههنا الاء و لا ارطی فاین تبیض فاصعد الی ارض
المکاکی واجتنب قری الشام لا تصبح وانت مریض، وجه دوم آنکه ارطی افعل بود
و مجلس معتل است زیرا که گویند ادیم مرطی ای مدبوغ باعث داده شد وارطی غیر منصرف
بود بتعریف و تنکیر زیرا که ... در وزن فعل است که قابل تانیث بود و ارطیات و اراطی مثل
مداری و اراطا مانند حبارا جمع و ابیر ارطوی و ارطاوی شتری که ارطی خورد و ملازم آن
باشد و شتریکه خوردن آن درد شکم بهم رساند و ارط مانند کتف ... مانند ... ارطی
و ارطاوی آنی است ... و ارطة مثل ... آنی است ... راجانب شرقی
سیر او ارطه با الفتح ملتصق ... و ارط مثل ... که ...
گفته شده ماادرکتم من الاریط الیس الذی حرم ولا مضطط و اراطی بالضم شهری است
و اریط مانند ... و اراطا مثل ... دو موضع اند اطیط آواز پالان و مانند آن گویند
اط الرجل اطیطا ... آواز کرد در شعر آمده اطت السماء و حق لها ان تئط ای آواز کرد
آسمان بسبب ... و کثرت بار فرشتگان و این تمثیل است و غرض بیان کثرت
ملائکه و عظمت حق تعالی است و اط الابل آواز کرد شتر از جهت تعب و مشقت یا بسبب
شفقت و اطت له رحمی ... گویند لا آتیک ما اطت الابل ای
... اجر کرده ... ای ... و کویند ... یعنی ...
الا اط ... ای صاحب شتران و صاحب اسپان و اطاط مثل شداد بسیار آواز کننده
و اطوط ... و آواز شتران از گرانباری و آواز پشت و شکم از گرسنگی و نام کوهی و اطط

بفتحتین نام مرضی است میان کوفه و بصره * پس شهر آز و آرواط مثل زنبار نام مردی و نشوغ اطط مثل رکع تسبیه های بسیار آواز کنند * اقط * بتثلیث همزه و بفتحتین و مانند کتف و رجل و ابل قروت که از شیر گوسپند سازند اقطان جمع شاعری گفته شعر رُوَیدک حتی ینبت البقل و الغضا فیکثر اقط عندهم و حلیب * و اقط الطعام مثل ضرب بقروت ساخت طعام را و این طعام را ماقوط گویند شاعری گفته * شعر * ویخنق العجوز ارتموناه اذ یخرج الماقوط و الملتوت * و اقط فلانا خورانید فلان را قروت و اقطه قرنه بر زمین افکند همسر خود را و اقط الشیء آمیخت آن چیز را * آقط بسیار شد قروت او و ائتقط قروت ساخت * و اقطه مانند فرحه چنبرکی اسپ نزدیک شکنبه و مأقط مثل منزل جای کارزار یا جای تنگی در جنگ گویند فلان من حملة الاقط لا من حولة الماقط اقط ماقوط ثقیل گرانجان

فصل الباء

* تبأط * بر وزن تفعل روی بالو خفتن و شب بفراغ بالی گذرانیدن و اعراض نمودن تبأط عنه اعراض کرد از او * بطط * بفتحتین آماسیدن بطط شکمه مثل فرح آماسید لب وی * بلقطه * مثل دحرجه پراکنده کردن متاع و سخن * بربط * مثل جعفر سازیست مشهور معرب بر بطای سینة البط چه این ساز شبیه بسینه بط باشد و برباط بالکسر وادی است باندلس و برباطیه بالفتح شهریست باندلس و لبرباطاء بالکسر و ثبد کبر (?) موضعی است که نسبت کرده میشود بسوی آن نقاشی * برثوطه * هلاکی گویند وقع فی برثوطة ای افتاد در هلاکی و برثطی مرد * نشست در خانه خود و لازم گرفت آنرا و برثق الجبل بالای کوه رفت و برثط فلان بیدو زانو کشاده کرد و برد و ساق نشست آن کس * برشطه * مثل دحرجه ابریدن (?) گوشت * برقطی * مثل خبرکی دهی است نهر ملک در بغداد * برقطه * مانند دحرجه نزدیک نزدیک گام نهادن و برو گردانیدن در حال نگریستن بگوشه چشم و برقط الشیء پراکند ساخت آن چیز را اندک باشد یا بسیار و برقط الکلام بی نظام ادا ساخت کلام را و تبرقط فلان برقفاه افتاد آن کس و برقطت الابل مختلف شدند شتران در چراگاه و مبرقطها می که دران روغن زیت بسیار اندوخته باشند * بسط * مانند جعفر موضعی است * بسراطه *

بالکسر شهری است نزدیک دمیاط نهایت بسیار دارد • بسطه مانند نصر و تبسیط
گستردن و پراگنده کردن بسطه و بسط و تبسیط گسترده و منتشر ساخت آنرا یعنی گسترده و منتشر
کرد و از این است باسط از اسمای الهی زیرا که او بسعادت و رحمت فراخ می کند روزی را برای
هر که می خواهد و پراگنده کند • مهیا از ارواح را از ابدان در حین ممات آمده • لا تبسط در امثله
انبساط الکلب ای فرش مکن دو دست خود را مثل گستردن سگ و بسطه یداه دراز کرد
دست خود را قوله تعالی کباسط کفیه الی الماء لیبلغ فاه • ای مانند دست دراز کننده
بسوی آب و خواهنده آن با هر دو سر آب دهن نرسد را الملائکة باسطوا ایدیهم ای فرشتگان
دست دراز و مسلط اند بر کفار بسط فلان فلانا یاد کرد آن کس را در حرمت بسطنی ما بسطها
ای شاد میکند مرا آنکه شاد میکند حضرت سیدة النساء فاطمة الزهرا علیها السلام و ابسط
المکان القوم کنجایش نمود مکان قوم را گویند هذا الفراش لا یبسطنی ای این فرش است
کنجایش نمی کند مرا و بسطه الله علی فلان تفضیل داد خدای تعالی وی را بر فلان و بسطت
من فلان یا انبسط دور کرد انقباض او و بیرون آورد و گستاخ کرد او و بسط العذر
پذیرفت عذر را و بسطه بالفتح و بالضم فراخی و توسع در علم و طول و کمال در جسم و
دست و سن حق تعالی فرموده زاده الله بسطة فی العلم و الجسم ای زیاده کرد طالوت را
خدای عزوجل در معارف و علم و در تن و تبسط رفتن در طول و عرض شهرها گویند تبسطت
فی البلاد ای سیر کردم در شهرها طولا و عرضا و بساط بالکسر گستردنی بسط مثل کتب جمع
و بساط نیز برگ درخت هر که چادر و برد رحمت گسترده در حق او ارمند تا بوک بر
چادر برد و بساط مانند سحاب ذیک برکت و زمین فراخ گویند مکان بساط و بسط ای جای
فراخ شاعری گفته شعر و دون یدا المستماح من ان تنالی • بساط لایدی الناعجات
عریض • و بسیط مانند امیر گسترده بسط بسه جمع گویند فلان بسیط الجسم ای آن کس
تن آور است و بسیط الباع و بسیط الیدین ای فراخ دست و جوانمرد است و بسیط الوجه
ای کشاده روی و روشن چهره و بسیط فراخ زبان و موسیقی تعاسب و زمین مثل کرم و بسیط
نام بحری در عروض و آن مستفعلن فاعلن است چهار بار و بسیطه زمین و دور بی اسمی
در بادیه شام و مصر هم آید و باته بادیه خود در دست اسبطه مصغر غیر منصرف

ای رفتار در زمین واذن بسطاء مثل حمراء گوش دراز پهن و باسط آب دور از گیاه و چمن
باسطه بشکل پنج روزه شعر بدو نسبت الی ازند صاحب قاموس تفسیرش بجادهٔ فراخ سپید
نموده وانبسط النهار دراز گشت روز و بسط بالکسر و بالضم و بضمتین ناقه که با بچه گذاشته
شود و بازند اشته شود بچه از ان ابساط و بسط بضمتین و بساط بالکسر و بالضم جمع واحیر شاذ
است و البساط الظوار بهرسه حرکات و ازهری گفته بساط بالکسر جمع بسط است بالکسر
که بمعنی ناقه که با بچه گذاشته شود و بازند اشته شود بچه از ان و عطوفت نکند بر غیر وی
و قتیبی گفته بساط بالضم نیز جمع بسط است و صاحب نهایه گفته اما بساط بالفتح پس آن
زمین فراخ است و بسطا مانند مقعد جای فراخ و عقبة باسطة سر کوه دور یا سر کوهی که از
آب مسافت دور تر دارد و ابسوط و مبسوط پالان غیر معروق و بسطه بالفتح موضعی است
بجهان اندلس و رکیة قامة باسطة و قامة باسطة باضافت و عدم انصراف گویا باسطه را معرفه
گردانیده اند ای چاه بدرازی قد مرد و فراخی دست و ید بسط بالضم و بضمتین و بالکسر نیز
آید دست گشاده در خبر آمده ید الله بسطان لِمسیءِ النهار حتی یتوب باللیل ولمسیءِ اللیل
حتی یتوب بالنهار ای دو دست خدای عز و جل گشاده اند برای گناه کنندهٔ روز تا توبه
کند بشب و برای گناه کنندهٔ شب تا توبه کند بروز و در بعضی از قرأت آمده بل یداه
بسطان بالکسر و بالضم و در بعضی از روایات حدیث آمده ید الله بسطان بر وزن سکران
و غفران ای دست خدای عز و جل گشاده است و بسط ید دو شان پروردگار سبحانه
مجاز است و در حق مرد سخی کنایه زیرا که در کنایه چنانچه صاحب کشاف گفته
امکان معنی حقیقی شرط است نه در مجاز و در استدلال مجسمه بچنین آیات و احادیث
در جسمیت پروردگار سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون خطا ظاهر است و تبسیط و ابساط
شتابی کردن لغت مراقبه غیر فصیحه است * بصط * بمعنی بسط است در همه معانی آن
سین را بسبب طا بصاد بدل کردند چنانچه در صراط * بطه * بالفتح مرغی است مشهور
که آنرا بفارسی اردك بضم همزه و سکون را و فتح دال مهملتین گویند بطه یکی از ان
برای نر و ماده هر دو آید اهلی آن گرم تر است از همه پرندگان اهلی گرم مزاج را د و تپ
آرد و پیه آن عظیم النفع در تسکین درد و تسکین اللدغ و عمق الدن و پیه آن بهترین

تپه‌های پیوندگان است صاف هموار کردن را و کوسه او بطون است دو قسم و نفاخ

است دفع می کند ریح حار را چون قشر و دو قسم ماز دهن را ازو باید کند باه و

نهاده می و مالیده وی را و خوردن جگر گرم خصوصا بار دیگ آن مولد عرق سالم مقبد عقان

ترمه هی صورت است و بطه آوند می است برای روغن و روغن بلسکری است مانند قاروره

و آن را بطه گویند و بط بحث مشابه می پارد که تهیط عبارت بط کردن و بطیطه آوار را بالو فرو بردن

بط در آب و معنی مثل اوقع من بطه الفب مرد ی است و بط الجرح را الصرة مثل بعل شکافت

ریش و همیان را و مبطه نکه وامیل نشتر و بطیط مثل امیر شمس و دروغ و سر موره بی ساق

و دو رحا الط بطا بطا انبساع است و حرم و بطا بط جلب ایه سطحوا بطاعر بد طرف و دمن را

و تبطیط مانند کردن و مبطوطه کمبد ماده و بطه بالکسر موضعی است در حبشه و بط بالفتح

ابو عبد الله بن بطه عکبری محدث کتاب ابانه و بالضم ابو عبد الله بن بطه اصفهانی

و هم شهر بان وی محمد بن موسی بن بطه و عبد الوهاب بن اسمعیل بن محمد بن احمد بن

بطه از شیخ مشکوکه و مبدور بطه بضم اطیطه سر او و بط بالفتح ذهنی اسپ و دراه

دو کار ابو الفتح بطی محدث هم نسب شخصی است از تیره به بی مشهور شد باین

و بطاطا بهوی است که آب برمی دارد از دو جول بعط مثل برتن و بعرط مانند

هصلد و همان و ادی کر پیشد و ابن بنطیا حنابله گر یند ابن مجد تبای مام ردادا است

بان بچه در بهیر آمده که ازمردی ترسیدند که هر دو ما را از دست خود در قرآن تعین

کفت اما ابن بطیا ای من در و بط تر دین ا م و امطا بالضم و کامی التیئد طا آمد کون

باکون با ایر رعایه ها بعط بالفتح ذبح کردن را و صد کلیسین در قادانی و شق می ار باب

منع و انها عاز حد در کلیشی در جهت القلب و در کارید و اللهم اکفنی در کلیشی ازامد از

ود و رمی کردن و دوور ساعتی و کر شامی و تکلیف داده شدن زیاده از طاقت و انعط

فی السوم دور رفت در صحرا و بعکرید کوتاه و هم چنین است بعقطه بضم مهر و در و انعقطه

گلوله گل که می کرد این او اکر کال و بقطه بالفتح متاع خانه و جمع کردن و لواهم آوردن آنرا

و جدا کردن و دادن مرد باغ سود را بکسی از ثلث یا ربع منافع و بقط القعص ای

بمعنی از خرما وقتی که بریده شود بس عطا کند او من بر بیدن و قومه پاره از جوری و بقط

بفتحتین و قُطعه بالضم جماعت متفرقه و قطعه بقعه از زمین و قطا مانند رهاب یک مشت از
قورت و قطا مثل زمان ثقل دانه مطل و قطن فی الجبل تقطیطاً بالای کوه رفت در خبر است
ان علیا علیه السلام حمل علی عسکر المشرکین فما زالوا یقطّون و قطّ فی الکلام والمشی سرعت
نمود در سخن و رفتار و قطّ قلوبنا بالسلام یا کعبه ساخت او را سخن و قطّ الشیء براکنده
کرد آن چیز را و از انست بقطیئا بطیئا زده شود در کسیکه امر کرده شود و امتواری کار و
حواله کردن در کار بقوم و ملایمت و اصل این مثل آنست که شخصی احمق بخانه معشوقه
خود شی آمد و در و امن اشتلاط مشت کرد و کفت تقطیئا بطیئا ای بیدار دعه کوی این دا
بدرمی و دانا تی شود تا کسی از این مطلع نشود و قطّ السر الیک ای اراد یک کرفت آنرا در لوطه
مثل سحاب ازمین او ابر شد او وسنکها که در خانه فرش کرده شود و یا زمین که فرش کرده
باشند در آن سنکها یا سنکهای پخته شامری کفته شعر ولد اقامی لکمی تنقضی سار
تجنا زی بالاطالابطح و دلاط محله بد مشق وازان دا ما مستانه بن فلی محدث و قلعه ایست
باندلس و موضعی است در مدینه منوره میان مسجد نبوی و بازار که فرش کرده شده
است در آن سنکها و شهری است میان موصل و انطاکیه خراب شده است و موضعی است
در قسطنطنیه بنا کرد آن سیف الدوله اقاجامی بر دند و دمی است نزدیک اصفهان و بلاط الارض روی
زمین یا متنهای صلب از زمین و ابلطها المطر رسید باران روی زمین را و البلاطّ اد را بلطها
و بلّطها تبلیطا فرش کرده آنرا سنکها و بلطه بالضم در قول امرء القیس ع تنزلت علی عمرو
بن درماء بلطه بمعنی مدت دراز است یا زمانه یا مفلس نادانا کمان بایشته معین نام و ادخانه
او شده که آنرا سنکها فرش کرده بود و بلط زمین را غبار او و هر ابر وا بلط فلان بزمین
چسپید آن کس و محتاج کشت و مالش بر است و ممتدمین است ابلط صحبه و مول ابلط
اللص القوم لکذا شمه دزد قوم چیزی را ابلط ملانا السحاح نمود در سوال برونا که ملول
شد و بلط بالفتح و بالضم آلة خراطست و بلط بضمتین بی با کان از صوبهان و کروه ز کان از
میان لشکر و بالطنی مبالطه کرتخمت از من و بالط القاهر جهد و کوشش نمود شمشیر در
شماوری و البلطا القوم و تمالطو ابا هم جلادت را نمود قوم بشمشیر ها و بالطوا بی فلان امر
آمدند بزمین بنی فلان و بلطا دو نه تملیطا از د کوش او و ابطوف انکشت سبابه زدن که درد

رسانید از راه بطوء لاغر مانده گشت فلان در رفتن و بلّوط مانند تنور درختی است که غذا

می کردند مردمان آن را در زمان قدیم مرد درخشك است و ثقیل و غلیظ و ممسك بول است و

بَلُّوطُ الارض دوائیست کی است که برگ آن مانند برگ کامی است سدد را مفتح و ادرار کننده

بول است گویند انقطع بلّوطی ای منقطع گشت حرکت من یاد دادن تا کوه من و اسطه

دریده ۰ بلقوط ۰ و بلعط مثل ... و بلعس ثرثار ۰ بالقوط پرنده ایست ۰ بلط ۰ مثل جعفر

سنگیست نرم از رخام ۰ بهطه ۰ بهای بتعالی و ... بوطه ۰ بالضم بوته

زرگر معرب است و بویط مانند زبیر ... از ان ه ۰ اسم ابو یوسف بن یحیی و بابو

بوطا مثل قال محتاج گشت بعد توانگری و ... از کرده اند از حرث ... داره راب

کرمها الله ... در مدینه منوره وار است ... که جناب

مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم در ان ... شد ... بهطا بفتحتین و

تشدید طا ... آب ... معرب ... که لفظ هندی است ... کفته ...

كما الدرة من اكلها البهطا الارزة وصاحب ... کفته ... پخته شده

فصل الثاء

ثأطه ۰ بالفتح لای ثأط ... شاعری کفته ... رای منار الشمس ...

ذی حلب و ثأط حرمد ... در مثل است ثأطه مدت بماء ای لای ... کرده شد بآب کفته

شود این مثل برای احمق که زیاده کرده در مرتبه و ثأطه دابه ایست کوچك کرمك و ثأطاء

مانند حمراء زن نادان و صفت است ... آن ثواط ... کلام مد ...

مجهول مرکوم گشت آنکس و ثبط اللحم ... کوشت ۰ ثبط ۰ بالفتح و تثبیط

بار داشتن و دور داشتن ... ثبطه من الامر مثل نصر و ثبّطه تثبیطا بازداشت او را از ان

کار ... ثبط ثبطا ...

الامر ... بازداشت او را از آن کار ... و ثبط ... آن کار و ثبط مانند کتف

نادان در کار ... و ثبط ... از باب فرح و اثباط

و ثباطا ... و اثبطه المرض لازم گشت ... تا ... که مفارقت ...

ثجرط ۰ بالکسر ... است ۰ ثرباطه ۰ بالکسر ... ثرط مثل ...

قبیله ایست از قضاعه * ثرط * بالفتح عیب کردن ثرطه مثل نصر و ضرب عیب کرد او را و ثرطه

در باب همزه گذشت و ثرط سرگین رقیق و مانند آن لغتی است در ثلط و همچنین ثرطس

مورد غذران و صارت الارض ثریاطة بالکسر ای لاتی باك گشت زمین ورجل ثرطی

ومثرط مرد گران گویند العیر یثرط مثل یضرب اذا لقى شعر سرگین رقیق کند پی در پی

* ثرمطه * بالضم وثرعطط وثرعططه وثرمطه بروزن قذعمله شوربای رقیق وطین ثرمط

وثرعطط گل رقیق * ثرمطه * بالضم وثرمط مانند علبط گل تر یا رقیق وثرمطت الارض

ماخیس گل ولای گشت زمین و نعجة ثرمط بالکسر میش بزرگ کوهان فی تثرمط

الشیخ وقتی که آواز عاشقی او شنیده شود واثرمط السقاء منتفخ کرد مشك واثرمط

الغضب غالب شد خشم پس منتفخ گشت آن کس * ثط * بالفتح سرگین زمرد گران شکم

رکوسه و همچنین است اثط یا در این معنی عوام کوسه یا کسی که موی ریش و هو دو ابروی

او کم باشد یا رجل ثط الحاجبین گویند ورجل ثط نگویند اثطاط وثط وثطان وثطاط

وثطاطه جمع رثط وثطط وثطاطه وثطوطه مصدر و فعل مثل مد وقروا امراة ثطاء الحاجبین

شاعری گوید * شعر * وما من هوای ولا شیمتی * عرکرکة ذات لحم زیم * ولا اللقی ثطة

الحاجبین * محرقة الساق ظمأی القدم * ثطاء زنی که سرین ندارد و عنکبوت یا دابة

دیگر است کوچك شبیه بمگزد * ثعط * مثل امیر ریك یا ریك روان که باد آنرا ببرد

وثعط بالفتح گوشت متغیر شد * ثعط اللحم والماء مانند فرح ثعطا فتحتین متغیر شد

گوشت و آب را جز گوید * شعر * ومضبا علی فشاش وفاط * شربت منه لبن کوه ژ ثعط *

وثعط الجلد بد بو گشت پوست و پاره پاره گردید وثعطت شفته آماسید لب او و شکافته

شد وثعطه بروزن قوحه بدشه تباه شد * ترثعیط کردن و شکستن چیزی میان دو دست

* ثلط * بالفتح سرگین رقیق فیل و مانند آن ثلط الثور والبعیر والصبی مانند ضرب

سرگین رقیق ریدند ثلط ثلوثا اثلد اخت بر سرگین را و بیالود او را وان ومثلط مثل

مقعد جای برآمدن سرگین * ثلمط * مانند جعفر وثلموط مثل عصفور گل لای رقیق وثلمط

مانند دحرج مسترخی وفرو هشته گردیدن * ثمط * بالفتح گل لای رقیق یا خمیر بسیار رقیق

* ثماطه * مثل دحرجه مسترخی و فرو هشته شدن * ثمط * مثل نصر شکافتن راز آن اسمع

حل و ے کعب بن مالک لما اسد اتعالا ر من ما دت تقطبا الجمال ای هر گاه ازواج بود ر ... را
جمله رمیدن بس شکاف آنرا بکرها ودر روایتی بعقل بیرون آمده ای علاوه آنرا بکره با
وه در روایتی بجای مرحله آمده از شمط بمعنی بار داشتن

• فصل الجیم •

• جبط • بالفتح غایط تراندن اعنی جبط رما لله مثل ضرب این اخص غایط بود در اثر ازواج
• جلیط • مانند حریر دشنام است اعراج نموده آنرا زبان گوید معنی آن زن
دروغ کو و بسیار زننده است مرکب است از جلط و جبط بالتا • جبط • بکسر جیم و حاء
و جز است کوهستانی الر • جحرطه • بالکسر زن بسیار کلان سال • جحرط • بخای معجمه
مثل جحرط است بحای مهمله در درن و معنی • جرط • التحتین گلو گرفته شدن بطعام جرط
بالطعام مثل وح گلو گرفته شد بطعام و جرواط بالکسر دار • جرطه • مثل حبی نهری
است در بصره • جلهوط • مانند جحدل شیر در زبان • جحاط • بکسر جیم و حا مهمله
رمیدی که دران درخت بسیار • جلمط • بخای معجمه لقب است و جلمط بحای
مهمله بالقاب صواب است یا رمیدی در گستن • جلط • بالفتح دروغ گفتن و سوگند
خوردن جلط الاب مثل ضرب دروغ گفت و سوگند خورد و جلط موده کشمش سیر
خورد و اجلط رأسه موی سر را و جلط الجلد عن اللحمة برکند او پوست آنرا و اجلط
بسلحه این اخص غایط خورد و او جلیطه مانند سفینه مشکه از ادام بدرا انبل
و جلطه بالضم جرعه از دوغ غلیظ را جلطه ر بود او را اجلاط مادلاه ماه موشیر همه
انچه در آرند بود و جلوط مانند صبور زن کم حیا و جالطه عالطه رنج و مادین او را
و باب جلاط مانه نرم سست و رشته را جلاط البعیر برمین ادعا دشمن جلطیط مثل
عرعیل مار سیاه سپرد رخ غایط • جلفاط • بالکسر و جلفاط بکسر تین آنکه کنند •
• درزهای کشتی نو را در رشته ها و سکا نهای آنرا بر غین قرجلطها التحقیق امدکرد
درزهای کشتی نورا برشته و سکانهای پس را بزو بس تیره جلمطه • مثل دحرجه ستردن موی سر

• فصل الحاء •

• حبط • بفتحتین آثار زخم و تار یانه بر بدن اندانسفیدیا آثار زخم و آماسیدن که سکا

این ...

تشده باشد و اگر شکافته و بخون آلوده گردد آنرا علوب گویند و دردی است در شکم شتر

از خوردن گیاه ناگوار یا از بسیار خوردن گیاه پس منتفخ گردد شکم او و ننه برآید از آن

چیزی یا آماسیدن شکم از خوردن گیاه ذرق در خبر آمده ان مما ینبت الربیع ما یقتل

حبطا او یلم ای بدرستی از آنچه می رویاند آنرا بهاران است که می کشد از نفاخ شکم یا

قریب کند بهلاک و این مثل است مر دنیا را اهل این همه از باب سمع آید و این شتر را

حبط گویند مثل کتف و جمع آن حباطی و نام این بیماری حباط است مانند غراب و حبط

بفتحتین رد منبسط در بستان یا شیرآن و حبطه مثله مثل سمع و ضرب حبطا و حبوطا باطل

گشت عمل او و حبط دم القتیل هدر کرده شد خون کشته و احبطه الله باطل گردانید آن را

خدای عز و جل و احبط ماء الرکیة رفت آب چاه از شنی که باز نمی آید و احبط من فلان

ره گردانید از آن کس و حبطه بالفتح بقیه آب در حوض یا صواب بخای معجمه مکسوره

است و حبنطاة زن کوتاه قد بزرگ شکم زشت صورت و حبنطی مرد پر از خشم یا ازان

خشم و همه وزم آید و صاحب صحاح گفته رجل حبنطی بالتنوین و حبنطاة و حبنطی مرد

کوتاه بزرگ شکم و الف آن برای الحاق است و در تصغیر حبیطی اگر نون را حذف کنی

حبیط گوئی بکسر طای منونه و اگر الف و انرا هکلی حبینط گوئی اگر یا عوض محذوف آری

حبینیط شدید یا حبینیط گوئی و حبط مثل کتف و بالتحریک حارث بن مالک بن عمرو بن

تمیم زیرا که در سفر شکمش منتفخ شد و او را و ابنای او را حبطات گویند و نسبت است سوی

ایشان حبطی است و محبنطئ مرد نادان زود خشم و حبنطئة مثل حصیصة چیز حقیر خرد

و احبنطی منتفخ گردید شکم او و خشمگین گشت * حشط * مثل نصر پوست کندن و جل

از پشت ستور و بر گرفتن و برهنه کردن و پرده برداشتن * حط * مانند مد و احتطاط

فرونهادن در خبر آمده اذا حططتم الرحال فشدوا السرج ای هرگاه از حج فارغ شوید پس مستعد

جهاد شوید و حط و حطوط ارزانی و حط فرود آمدن از بلندی بسوی پستی و جلا کردن پوست

و نقش کردن آن و محط و محطه بکسر میم هر دو آهنی یا چوبی که از آن پوست را جلا و نقش

کنند شاعری گوید * شعر * کان محطا فی یدی حارثیة * صناع علت منی به الجلد من عل * و استحطه

وزره خواست از او که فرونهد بار او را و حطه و حطیطی بکسر هر دو اسم مصدر است از آن

ردو خبر آمده من ابتلاه الله ببلاء فی جسده فهو له حِطّةٌ ای کسی که مبتلا سازد او را خدای ببلائی در
بدن پس آن مر او را کفاره است از گناهان و حطّ الله عنه مانند کرد بسوی زیر و حطاطه بالفتح
و حُطاطه مثل علابطه و حطحط مانند امیر خورد و الجاریة محطوطة سرینی که بوان گوشت
بماند منحط بکوثر ... بسیار جاریةٌ محطوطةُ المتنین کسر دیرار راست شاعری گفته
شعر و بوهاء محطوطةُ المتنین مکمنةٌ ریان و ادفت لم تغذ باولاده و حطاط مانند سحاب بسه به
آبله که بر می آید در باطن پلک ... کود آن بسا است که بور و ... شود در روی
... گویند ع و کقرن الشمس لیس بذی حطاط و احد آن حطاطه است شاعری گفته شعره
یا من ... بالحطاط ... مثل ... المحطاط ... و اللون ذی حطاط و حطاط اللیل ...
شیر و حطاط الکمرة کنار ... و حطّ ... مثل ... و احطّ بر امد ... و حطاطها ...
... شد روی او و حطّ المعر حطاط ... و احطّ ... کرد ... یکی از در
جانب ... گوینده شعر و ان ... علی العلات حطّت الیک حطا ... شمول
... گفته المحطّ ... کرد ... و حطی الطعام و حطّه
... خورد طعام را و حطّ ... شعر ... کشمه ...
نهاد مردی بار ... شعر ... که ... سر ...
... حطاط ... اب ... یحطر طرادی است
مشهور حطاطه مانند ... که ... شود و حطحط مثل زلزل
فرود آمد ... و حطط ... ای ... مثل ... اب ... است
... و حطیطه مثل ... کم کرده شود از ثمن و استحطّ من ثمنه ... خواست که
کم کند از ثمن آن چیزی و حطیطه بصیغة تصغیر کنکو و احطّه ... و قوله تعالی
و قولوا حطّةٌ ای بکو ... که ... از گناهان ما ... است که ... و ... سود ... ما
گناهان ... تبدیل کردند این قول را که ... ای گندم سرخ و حطّة بکسر
... نام ماه رمضان است ... مثل ... و حطّ ...
... حطّ ... مانند ... اصول ... حطی مانند ...
است ... علی نبینا السلام و حطان بالکسر ...

ونام پدر عمران شاعر و حطان بن عوف شاعر است تشبیب کرده خویش اخنس تیاح

پس گفت شعر لو بنت حطان بن عوف منازلُه * کادر القنوان فی الرق کاتب * و حطا

حطائط مانند علابط کس مرزنه و حطائط مرد خورد کوتاه و حطائط بن یعفر نهشلی برادر اسود

و حطائط مورچه سرخ جمع بحذف تا است و قول بعضی از لغویان حطائط بره صغیره و هم

است و از آن است قول فلان عرب در چیستان خوردها ما حطائط بطن ثم حمس قصه

الحطائط مراد می دارند بان مورچه را * حطمطه مانند زبرج چیز خورد * حقطه بفتحتین

بمعنی بدن و بسیاری حرکت و حقطه بالفتح زن کوتاه یا ماکیان بدن و حیقط و حیقطان

بالضم قافیه مرد و دراج یا دراج نره و نسبت حیقطانه است و حقط بکسرتین زن حریص است اسب

و حیقطان و حقطانه کوتاه قد * حلبطه مانند علابطه حیران شد و پیش را از آن جدا کما

باشند و منه آن حلبطه میدن فریب شد و رم شد * حلط بالفتح سوگند خوردن

و لجاجت نمودن حلط مانند نصر و سمع و احلاط و احلاط سوگند خورد و لجاجت کرد

و خشم کرد است و ملول شد و سرعت کرد در کار و احلاط نازل گشت در جای خود و خشم

اند رآورد و اقامت نمود و احلط فی الیمین جد وجهد کرد در سوگند ابن احمر گوید

* شعر * وکنا وهم کابنی سبات تفرقا * سوی ثم کانا منجدا و تهامیا * فالقی التهامی منهما

بلطاته * و احلط هذا لا اریم مکانیا * و احلاط لاذن البعیر داخل کرد ابن شمیر را در کس ناقه

یا این تصحیف است و صواب عاقب مهمله است * حمط مثل ضرب خراشیدن

و حماطه بالفتح سوزش گلو و دل است شبیه بانچه [illegible] و سخت ترین درختان است

بسوی ماران و گیاه کوهی یا انجیر ماده * و زد [illegible] رخت حمیر حماط جمع را جز گو

* شعر * عنجود تعلف [illegible] احاف کیف شئت ان الحماط اعرف * و حماطه سویداء

دل یا خون دل یا میم دل گویند است حماطه قلبه [illegible] ارزن و [illegible] کی است مانند

صلوا [illegible] لیکن در شعر است [illegible] حمطیط [illegible] گیاهی است درد [illegible]

و حواطه مثل [illegible] است و حطاط بالکسر و حطوط بالضم دانه ایست کوچک

در روانیدن [illegible] جمع و [illegible] از نامهای جناب پیغمبر ما است صلی الله علیه

وآله وسلم در کتب متقدمه بمعنی حمایت کننده حرم و باز دارنده از حرام و حمط تصغ

حنوط ریحانهاست در دوا و تحنیط الکریم کرد اهل درختی بالای در صب انگور
تا او آفتاب نگاهدارد و تحنیط مصغر گردن کلمه در دن شخصی و این مبالغه را باب
است مثل اذا اعترمت فلا تحنیط • حنطة • مانند جعفر نام شخصی • حنطه • بالکسر گندم
حنط مانند هدهد جمع و دانه گندم را احتناط کردند مثل شد اند وحناطی بربادت
بانیر حرفة او حناطه اسم بالکسر و حمید بن محمد حناطی و بلدی و بصری ابو نصر
فقیهان اند و حنطی مرد یکه گندم بسیار خورد تا که فربه شود و مرد متعلق و حائط
صاحب گندم یا کسی که بسیار گندم داشته باشد و آب در حنطه را احمر حنا دارد
صفت دابة لها نظر العرة لا حقوق آن کس بزرگ سره بسیار زار ام اسم و حاطال
ومستعمطال ای آن شخص مائل است او من سهل دشمن و کینه و حنطه فلان مثل ضرب
ناله کرد و حنط الادیم سرخ کشت او حنط الزرع حنوطا او احنط وراند
در رکردن کشت و حنط الرمث مثل ضرب و کوچ واحنط سپید کرد بن گیاه رمت
و بکمال و سهل و حنوط و حناط مانند سرور و کتاب عبرشم که مرده را بدان بخنط الیه معا
مثل اصور و احنطه تحنیط حوشبو ما لیده مرده را بس حوشبو ما لیدن مرده در نیر آمده آن
آلمود لها است فتنوا بالعلات تکنفرا بالاتفاع و حنطوا بالضم و حنطه در باب
تکل خسیس و احنط سره بهر کرد و بمرد و احنط الاون بصیغة مجهول بود آن کس
را حنهود دلهوری که در مریت و سهل و آسان شد بروی در خ او حنط بالفتح تیری
که ابد اعمه شود • حقط • مانند هدهد پرنده است • راح و بام و ربا دلبس
نماد به • حوط • بالفتح و حیطه و حیاطه بکسر مرد و نگاهداشتن حاطه معنی حال و حوطه
حوطا حفظ مرد او را و نگهداشت او کشید و مع نکان حیطه لنا ای حفظ و نعت و جوانب حاطه
الحمار عانته جمع کرد خر ماده را و یا ران را احاط بهم رو تو شما در کرمد و حوطه و حوطه
بالفتح و بالکسر اسم مصدر است و حائط دیوار و حیطان و حیاط جمع دیوار و حائط است
بالضم و حائط باغ و ما ادامه جمع در به برآمد • حل اهل العراق حیطها بالحی ادعا حوطه
است لیامه و حوطا الحائط تحویطا آوانه ساخت و حوط کرمه دیوار ساخت در خان
انگور را و حوط حول ذلك الامر ای آن کس سی کرد دکرد این کار و حواطه بالضم

حظیرهٔ که برای غله از نی و چوب سازند وحاط بالفتح مکان که شتران وقوم را گرد گیرد و پاسداری آن

نماید وحوّاط الامر کشدّاد در زمان راست کننده وباصلاح نماینده کار وتحویط احاطه ای

بحقوق نهایت آنچیز رسید واحصا نمود علم آنچیز را وحوطه بالفتح رشته با دانه شده از

در رنگ سیاه وسرخ که بدان مهره ها باشد وشکل هلال از سیم می سازند آن رشته را زن در گردن

مرد تا چشم بد با وی نرسد وحوط می اسب قریه مرداد وحمله ونام جد حنظله بن طارق

مرد بن شجاع وحوط عبدی تابعی است وحوط بن یزید وحوط بن مرة وحوط بن عبد العزی

از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و قرواش بن حوط بن قرواش

شاعر است و پدرش کشته شود از صحابه حضرت پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم

وحوط الحظائر مردی است از بنی قاسط از واسط حدیثی وحوطه بالضم اززی اسب

که آنرا اداره کنند وخطط بضم ها امر است اصالة رسم وتزئین و پوشانیدن دهر از نور

حوط وحوط مانند زبیر نام مردی وحوط مثل عنب انچه تمام شود بها آن در هم مارقی که

ناقص باشند کویند علم حوطهای اما اینکه بدان تمام شود آن درهم بارها طرحا القهاه

ای در رشید از ما الاکه کود آکو هاي دبد وماده بر آن ابها نمود ام اکو ابراد تمام کردن

وتخطر تحزمه وخیط بالکسر وخیطه وخیط بالی متمام تحطه صبال قحط که احاطه کنند

اموال را وحاره لا نامحارطه باهید کرد بر کرد آن کمی را از نکاری که می ه واسب از و

وارا لکار از ان کار می کرد کو یا او را نیز از آنها پاس بداری و تکمیوانی می کند دیگر را حیطه

بالفتح آماسیدن پوست اسپ از آثار تازیانه حاط الفرس مثل باع آماسید پوست اسپ از

نشان تازیانه وطعام حائط طعامی که منتفخ گردد از ان شکم چنین است در محکم وصاحب

قاموس گفته نزد من آن است که این همه تصحیف است واول بهای موحده است

تم حرف الطاء

فصل الخاء

خبط مانند ضرب وتخبط را حتماط سخت زدن وپامال نمودن خبط البعیر بید الارض

سخت زد شتر زمین را بدست خود کویند هو یخبط خبط عشواء وخبطه بها آن یکی

مرتکب کاری شود بی عالست وخبط القوم بسیفه بشمشیر زد آنها را وخبط الشجرة بعصا

دو خصمه را این امر احمد بود که ای آنرا بجا آرام و کرید در القمع من حابطه بحر ولادت
حمر تحریم مکه و مدینه آمده می آن بخط و نثر فارسی خط الآمل سیر کرد در شب الرقم و مدایع
و خط اشعار آن والابار تحفه آرا و رسائل ارواشطا در دعا آمده آمود بیت آن تحفه طی
التشطار همی الموت از حظ و مدارالمسله بحطه و یذهبون سوال احسان او در بد را بیر
قرا است این معا کرد او وار بد هر شاعری کرده شعر در تحفه طم بلو میں دو لنا کفی و
داشت و جمع لهار ماه در حسن آلاف بسعادت آنکس و خط البه بر نشان کر دشعر را انشان
حماد و خطالان الدائم حود ز آباد اسپر دشافری کرده ع یشدعن بالل
الشجاع العابطاه و خطالان تلالا انعام کرد بوری بمه سلسلای میان آن هر دو مکه او
هود کرید شعر و کل حتی التحفه تامت کنده اند حق انشا بی من اند الدلو به کرید ما
ادری ای خا بط لهار هوای خود ام که کدام کس است و از نحو و ادب خط مثل بنور اراسیر
است و در بار سید و بر ویں آن و خط مثل مسیحا که انشاء شعر در آن بود و خط
التحفه بر کجا که انشاء مود بد بار خست کرد شود زمانه ره آنحه مود بآر دو دایر
آن راهمار زانی کرده شده آنست در ذات شعرا ان احمد شود و بر خطه بر انشا او
شد دلانه آراد را سرایه ال کرد در سکه بلشد و بام موصه بحسه موجب او و مسا است
بیرون دوه را مدینه معروف راز است استوقا التحطا رسرا بی حساب رسول
صلی الله علیه و آله و سلم امری قبله ارجمند و ابرا ای آنکه ابل سر به کوسه شد نا انکه
هور دو خط را ره بط مانند امیر صوصی که نام کرده باشد آنرا شعر آن مس قدم
کرده باشد آنرا شعر ان خط بحث بی جمع و نوح بط شهر طیار که رحه شود دیران
شهر قاره دریده و آب ارك که باقی مانده باشد در حرم و خط مانند معا بهار و حما
مثل هراب موصی مانند حدرین و حماط اسل کتابت مستر بود ماده و بها لی است دراز
وان باد و رو آن نشان مرا بی سد راست خط بیده ی حرم و خطه بالفتح و کامیکه ها رمی
کرده باهی از سر ما در خطالان تصمیمه بحر لمر کوم کرده آن کس بیهن از سر مار خطه
بملوسه بقیه آسیا در قدیر و آرند و خط اسل خسسه ز سر دحوم و خطه بالفتح شیر که باقی
مانده در مثل و طعامی که باقی باشد در آوند و جری اندک و باران فراح در زمین مسمت

قطرات و علیه خبطة جفیلة گوری پاره از جمال و خربی است و خبطة بالکسر پاره از چه مانده

و پاره از مردم و قطعه از شب و کاه اندک و شیر اندک یا آنچه مانده است و نطف از مشک و غیر

آوند و اتو اخبطة خبطة آمدند قطعه قطعه یا جماعه جماعه جمع خبط مثل هدس جمع و

خباط مانند رمان مادهٔ اسپ از اولاد کننده که قسمی اسپ از مادهٔ بحری و اخبط کسیکه

بدو پای خود زند خبط بالضم جمع و متخبط مانند محسن مرد که بقوله تعالی کما یقوم

الذی یتخبطه الشیطان من المس ای چنانچه استاده شود دیوانه در حال دیوانگی و تیکه

می افتد یا معنی یتخبطه فاسد می کند او را خرط بالفتح برگ زدن و دور نمودن برگ از

درخت بر کشیدن دست ازو مثل است دونه خرط القتاد گفته شود در چیزیکه نزد آن

دشواری باشد خرط الشجر مانند نصر و ضرب برگ درخت را دور کرد و دور نمود

بر کشیدن و خرط العود خراشید چوب را و هموار ساخت آنرا و خراط مثل شداد چوب تراش

هموار سازنده و خراطة بالکسر حرفه او و خرط الابل فی المرعى و الدلو فی البیر گذاشت

شتران را و چرا گاه و دلو را در چاه و ازان است قول شیرین کاه می زاد و عبامه خورد این

قد خرطها لینا الاحتلام ای بدو سبی که فرستاد شد بوم الاحتلام و خرط جاریة جماع کرد

بجاریه خود و خرط العنقود و اخترطه نهاد خوشه انگور را در دهن خود و بر آورد خوشه

خورده را از دهن در خبر آمده انه علیه الصلوة و السلام کان یأکل العنب خرطا و خرط

وابسته کوزه و خرط الدواء و فلانا خرطا و خروطة خریطا گشکش جاری کرد آنرا و دوا و خرط

البازی فرستاد باز را بر شکار و خرط فلان علی الناس اذن داد ایشان خود را در ایلاد دادن

مردم و خرط الحدید دراز ساخت آهن را مثل عمود و خرط الوطب المغیر یا انداخت ماست

شیر او بعیر خارط در معنی مخروط است ای شیر زدایند شده از خرما تر و خروط مانند

صبور دابه سرکش که بکشد رسن را از دست کیرنده رسن پس برود هرجا که خواهد خروط

بالضم جمع و فعل آن از باب نصر آید و خراط بالکسر اسم مصدر است ازان و خروط زن

فاجره و کسی که خود سر شود در کاری از روی نادانی و انخرط فی الامر خود سر شد در کار

از نادانی و انخرط علینا بالقبیح پیش آمد بر ما با مور زشت و انخرط فی العدو سرعت نمود در دویدن

عجاج کو ید مع و کالبر ابوی انخرط فی اخراطه و انخرط جسمه باریک گشت بدن او و خروا رطمران

تنوره را گویند که در او تکیه دهند و در حکم آن باشد و الموطأ المعنف بر کسر شین و دارا مستعمل
فی المکا معانقه بود و در کوه و در واطی مثل سه‌یی اسم مصدر است و موطأ الفتحتین مشتم
بر معنی به پستان شیر دار و آمده و در کوهستان باشد بناله بر جای فما کلس و او اندر
شیر بچه با آب ر و دار بچگان فعل از آن موطأ التانه مثل نصرت را حرطب و ارمیجه
کوهستان و آنچه را آنچه رفته است معنی رحاوط کوهستان از پا طرح و آن کرهی عادت از سود
و را مخیر اطمثل معراب کوهند و حرطا الکسر شیری که آن حشم بلور ند و کم مورد و ما
معروف مرد کم و رات و دانه معروف درختی در لر و لعبة محروق ریش که بر هر کدور ره مار
این یک باشد و بوق و ترانه در او را عوط بیم الطمیوة دار و معمل کردند آنها را
امشی با دله کوه و شعره لا را من المارل الکوما تصر بقه بالمشرق اداما حرو ط المقر و
و هوط جا الشرکة فی رجل الصید و کرد به دام بر پای سگان بالند مود آن را اعوط
مره یعنی مود در دیار کل شعر اعوطب التحیة در ارکشمه را بردن ره بطه مثل دهنه
آوردی از خرم و ضر آن که بسته می شود و الحه دران آورنا شد و اعوط العربطه
بمعنی رابطه را عوط الطائر و فن گرفتن پرنده از ورشن دان دام و معار بطمارهای
پر فتنه اند اعده یا معتاد و بو قسمی اند اعوط در مال راهی آن معوطه مثل معراب
شاعری که در شعر وانی کما الی ابوتا و من مرتله کانه ابکار المعاریط و اعوط الکسر
که آنچه است از کیاه‌های شور و حرا ط و عوطی و حراطی مثل غراب و صحاب و رمان و سه اسم
و رماتی و دانی به که کشیده شود از اسپ در جمع است و حرطب بالکسر پروانه که هر دو
بال از منقوش است و عطه بالفتح راه در آر در چرمی یا راه سبک در رمه برم عظو و اخرطاط
حرم و ساحل شریف یا ساحل هر دریا و مرصع سمت دریابه در او رود که کشتها است
انصرانی و در دین معنی یکمر ایر آید و ماج عطیه معروف بان امصار و را که این تیره ها
در رفته و زید در آنجا به اینکه السهام و ست این تیره ها است در حیرت و به این الحکم آمده
انه سال النبی صلی الله علیه و آله و سلم عن الخط فقال کان نبی من الانبیاء یخط فمن وافق خطه
علم مثل علمه ای بو دیهد جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را از خط پس در مورد
هر یک بود که معلوم کردند کسیکه موافق شود خط او را اندر مثل علم او و مراد از خط

علم رمل است و ابن اعرابی گفته این قسمی است از کهانت می کشد کاهن در زمین نرم
خطهای بسیار بسرعت پس دو دو را از ان خطوط محو می کند دو دو و در دو هم غلام می باشد که
برای تفاؤل می گویند ابنی عیان اسرعا البیان پس اگر دو خط باقی ماند علامت کامیابی بود و
اگر یک خط ماند نشان بی بهرگی باشد و خط بالفاء خطًّا مثل مد نوشتن خامه و خط الجاریة خطًا
جماع کرد جاریه نوعی از جماع که آنرا خط گویند و خطوط مثل صبور گاو وحشی که
بر زمین خط کند باطراف سم خود و قولهم ما خط غبارة ای شق نکرده غبار او را و خط بالضم یکی از
دو اخشب که فرود کوه اند بمکه معظمه و موضع قبیله و نیز راه شارع و بالفتح نیز آید و خط بالکسر
زمینی که باران در ان نباریده باشد و خط و خطه بالکسر هر دو زمینی که نازل شوی در ان و
نازل نشده باشد کسی پیش از تو در ان و خطه بالکسر زمینی که برای بنا گردا گرد آن خط
کشیده باشند خطط مثل عنب جمع و از ان است خطط الکوفة والبصرة در خبر آمده انه
ورث النساء خططهن دون الرجال ای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بخشید زنان را خطها
مثل اقطاع نه مردان را و قد خط الرجل نفسه و اختط الشیء ای خط کرد برای زمین برای ذات
خود و خط علیه اخاطه قدم بر آن و خطیط مثل امیر آواز خواننده و خطیطه زمین
خشک میان دو زمین باران دیده یا زمینی که بعضی از آن باران دیده باشد خطائط جمع شاعر
گوید ع علی قلاص تختطی الخطائطا و از انست قول ابن عباس سئل عن رجل جعل
امر امرأته بیدها فطلقته ثلاثا فقال خط الله نوءها کذا فی الصحاح و خطه بالضم قصه و امر و تابط شرا
گوید شعر هما خطتا اما اسار و منة و اما دم والقتل بالحر اجدر ای هما خطتان و نون آن ای
استخفاف افتاده گویند جاء و فی راسه خطة ای آمد حالانکه در نفس او حاجت است که عزم
کرده بران در خبر قبیله آمده ایلام ابن هنده ان یفصل الخطة و ینتصر من وراء الحجرة ای
هرگاه فرود می آید او را کاری ملتبس مشکل که راه یافته نشود بآن فصل می کند آنرا و می برآید
از ان و چنین است در صحاح و لهم خطة ناجیة ای مقصد در رشد خطة ای بکیر امر انتصاف را
و نیز خطه بالضم جهل و بازی ایست مر اعراب را واقدام بر کارها و خطه از خط مانند
نقطه است از نقط و نام مرغی بود و از آن است مثل قبح الله معزى خيرها خطة ای بر سازد
عند ابع هر رجل میش را که بهترین آنها خطه است و مخطط مثل معظم ثمر طعمی

است ومانند مخطط صاحب جمال وخواسته که در آن خطها باشد و در خبر است آمده

ذَكَرْتُ لرسول الله صلى الله عليه وآله وسلم انّى مسوله قدها بطعام قليل فجعلتُ اخلط

واشبع رسولَ الله ای خلط می کردم در طعام و وامی خوردم که سیر شوم و سیر خوردم تا سیر

شود صاحبها رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم همچنین است در نهایه واخطّ زيدٌ و

اخطا صاحب خطها گشت و واخطّ الغلامُ واخط وابد موی رخسار نوجوان واخطّ الخطّةَ

واختطها مثل مانند آن ساخت برای خود و نشان کرد بران ومخط بکسر میم چوبی که

دارنده بافت بآن خط می کنند بران رخنه ومخطاط مثل مصواب چوبی که راست کرده

شود بران خطوط وخطخط بی سیره مثل با این طرف وآن طرف شود در رفتار از جهت

مانند کبر وخطخط ببوله اندك اندك بول شود واختلاط بالفتح آمیختن خلطه مانند

نصر وضرب وخلّطه تخليطاً واخلط آمیخت او را با آن پس آمیخته شد وخالطه مخالطة

وخلاطاً باهم آمیختند و وارخلط بالكسر بكسر قیر تیر و کمان هر دو کج وخلط بالكسر

احمق وخواسته بآن چیزی آمیخته باشد وهر ماکی باهم آمیخته از چند نوع اخلاط

جمع ورجلٌ خلطٌ ملطٌ مرد مختلط نسب وامراةٌ خلطةٌ زن باهم آمیخته بمردم واخلاطُ

الانسان چهار مزاج او وخلطه بالضم شرکت وبالکسر صحبت وخليط شریك در خانه

وهمسایه درحقوق ملك چون شرب وطریق و در حديث الشريكُ اَولى من الخليط و

الخليطُ اَولى من الجار ای شریك در خانه بشیوع اولى است در حق شفعه از شریك

در حقوق واین از نهایه همچنین است در قاموس وخليط نيز شوهر وانباز وقومی

که یك کار دارند وخلیط ومخالط باهم آمیزنده برای واحد وجمع آید شاعری گفته

انّ الخليطَ اَجَدّوا البينَ فانصرموا وخُلُط وخُلَطاء جمع خليط است وخليطه سرمی کرد

شعره مایل مُجاوِر ... هل جنّت لهم * ربما تفرق الى الجمرة الخلطاء و نيز خليط كل شاه

باهم آمیخته وشیر شیرین اشتر ترش آمیخته و روغن که در آن پیه وگوشت

باشد وخليطه ما ایستاده در شیر یا ناقه بر شیر گوسفند یاد شیر گاو گوسفند بر شیر

وبالعکس آن وخلاط بالکسر باهم آمیختن شتران ومردم ومواشی ومخالطت شتر وانا له

در بر هم آمیخته شدن عقل مرد قد خولط الرجلُ مخالطةً تحقیق آمیخته کردند عقل

مرد نیز مخالطه بودن میان دو شریک یکصد و بیست گوسپند یکی را هشتاد و دیگری
را چهل پس وقتی که زکوة گیرنده آید و از آن گوسپندان دو گوسپند گیرد رد کند
مالک هشتاد بر مالک چهل ثلث گوسپند تا بر صاحب هشتاد یک گوسپند و ثلث
آن شود و بر صاحب چهل دو ثلث گوسپند و اگر زکوة گیرنده از پس یک صد و بیست
گوسپند یک گوسپند گیرد رد کند صاحب هشتاد بر صاحب چهل دو ثلث گوسپند را
پس بر صاحب هشتاد دو ثلث گوسپند آن شود و بر صاحب چهل ثلث گوسپند
باحاطه در زکوة این است که جمع کرده شود مواشی متفرق مثلا سه کس باشند
و هر یکی چهل گوسپند داشته باشد و را جمع کردند بر هر کس یک گوسپند و چون زکوة
گیرنده بیرون آید با هم جمع کنند تا لازم نیاید مگر یک گوسپند در خبر آمده لا خِلاطَ
و لا وراط و این مثل حدیث دیگر است لا یُجْمَعُ بین متفرقٍ و لا یُفرق بین مجتمعٍ
خشیة الصدقة ابو عبیده گفته تنازع کردند عجاج و حمید ارقط در قصیده و را در رطا
پس حمید گفت الخلاط یا ابا الشعثاء پس عجاج گفت الفجاج اوسع من ذلک یا ابن اخی
ای خلاط مکن قصیده مرا بقصیده خود و در خبر آمده ما کانَ من خَلیطَین فانهما
یتراجعان بینهما بالسویة ای انچه باشد از دو شریک که قسمت نکرده باشند شتران یا
و یافته شوند شتران در دست یکی از ایشان گرفته شود از و زکوة شتران پس رجوع
کند بر شریک خود بالسویة و خلیط نبید که ساخته شود از خلیطین ای از غوره
خرما و خرمای خشک یا از انگور خام و مویز یا از انگور و خرما و مانند آن که بهم
آمیخته ساخته شود در خبر آمده نهی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عن
الخلیطین ان یُنبَذ از یراکه در این تغیر و اسکار زودی راه می یابد و اخلاطٌ من
النّاس و خَلیطٌ و خُلّیطی مثل شُبّهی و بتخفیف نیز آید اوباش مختلط از مردم
واحد برای اینها نباید و تخلیط فساد افکندن در کاری و اختلط علیهم امرهم
مشتبه کردید بر ایشان کار آنها و وَقَعوا فی خُلّیطی و بتخفیف هم آمده واقع شدند
در اختلاط و درهمی و مالهم خلیطی مانند خلیفی نیست مر ایشان را اختلاط کسند
و غلط و مخلوط مثل منبر و محراب کسی که بهم آمیزد کارها را و هو مِخلاطٌ مِزا

اما آن کس تجربه کار و هوشیار است خلطا بالفتح و مثل کتف یعنی آمیزنده

بمردم تملق کننده و هشیار کسی که [illegible] از [illegible] متاع خود و امثال مردم

و خلاطه بالفتح [illegible] مرد باد آن و خالطه الداء مخالطه آمیخته

بیماری باو و خالط الذئب الغنم [illegible] و خالط المرأة جماع

کرد با او [illegible] ما خالطه الصدقة مالا الا اهلکته یعنی [illegible] صدقه

[illegible] مال است [illegible] العجز و الخلاط ای

[illegible] و جماع و اختلاط العرض [illegible] کرده است [illegible]

[illegible] اختلاط [illegible] خلط کرد [illegible] داخل کردن

[illegible] صاحب خود است [illegible] استخلاط البعیر [illegible]

تمام است [illegible] و استخلاط [illegible] کرد کاری را از طرف

خود و [illegible] و اختلاط [illegible] و دیگر [illegible] امثال است اختلط اللیل

بالتراب و اختلط [illegible] اختلطا [illegible] بالزبد گفته

شد [illegible] شدن کار [illegible] و فرو [illegible]

که [illegible] شده [illegible]

[illegible] مختلطه [illegible]

آمیخته [illegible] خبط بالفتح [illegible] کردن [illegible]

[illegible] آن خبط اللحم مثل [illegible] کرد [illegible] و خبط العدی

[illegible] خبط [illegible] کرده شده

[illegible] و خبط الابر مثل [illegible]

[illegible] مثل [illegible] و خبطه بالفتح [illegible]

[illegible] آن [illegible] و صاحب صحاح [illegible] که

[illegible] کرده [illegible] کامل نشده باشد و کرده [illegible] خبط

خبطه [illegible] باشد [illegible] کرده باشد و [illegible] است

[illegible] خبط مثل [illegible] خبطا و خبطا [illegible] کرد [illegible]

کشتن از لغات اضداد است خمطة اللبن بالفتح و بفتحتین بوی شیر و او عمید
کشته که از شیر دوشیده چون شیرینی در شیر کم گردد و مزه آن متغیر گردد آن را
خامط گویند و اگر چیزی از بوی گیرد خامط و خمیط نامند و اگر چیزی از مزه گیرد
مُتحول خوانند پس اگر در آن مزه شیرینی باشد آن را قوهة گویند و خمط بالفتح هر چیز
ترش یا تلخ و هر درختی که اندک تلخی دارد و ثمره اندک از هر درخت و درختی است
مانند کنار و درختی است کشنده و هر درختی که خار ندارد و ثمره درخت
اراک و ثمره درخت فسوة الضبع و خمط فلان مثل فرح و تخمط تکبر کرد و خشم گرفت
کمیت کرده ع و اذا ما تسامت للتخمط صید ما د و تخمط الفحل در حلق آواز کرد شتر
نر و تخمط البحر موج زد دریا و متخمط بسیار قهر و غلبه کننده و سخت غضبناک
بسیار آواز کننده از شدت غضب و ارض خمطة بالفتح و مانند فرحة زمین خوش بو
و بحر خمط الامواج مثل کتف دریائیکه امواجش بهم کوبند خمطه مثل ضرب
ریسمان و خیطان جماعتهای متفرقه خوطه بالضم شاخ نازک یکساله یا هر شاخ
واحد است خیطان بالکسر جمع و موضعیست نیک خال و نام مردی و دهی است
ببلخ و آن را توط نیز گویند و رجل و جارية خوطانة و خوطانية بضم هر دو مرد و زن
که مانند شاخ دراز و نرم باشد و خطخطا م اسم بازیکه فریب دهند کسی را و نیزه
خود و خطوطه آمد او را وقتی بعد وقتی خیط بالفتح رشته خیاط و خیوط و خیوطه
جمع و خیط الرقبة حرام مغز که اندرون استخوان گردن که بدماغ پیوسته است
باشد گویند جاحش فلان عن خیط رقبته ای دفع نمود فلان از دم خود و خیط
کوهی است مشهور و خیط مانند منع دوختن و همچنین است خیاطة بالکسر و آمد
و رفت نمودن مار بر زمین و خیط بالفتح و بالکسر و خیطی مانند سکری جماعت
از شتر مرغان واحد خیطان بالکسر جمع و نعامة خیطاء مانند حمراء شتر مرغ
دراز گردن خیط بفتحتین مصدر است از آن و خیاط و مخیط مثل کتاب و منبر سوزن
و آنچه بآن درز زنند و کشتن کاه و خیاط و خائط و حائط مرد درز زننده و ثوب مخیط و مخیوط
مانند مبیع و مبیوع جامه دوخته شده و خیط ابیض سپیدی صبح و خیط اسود سیاهی

ست یا صبح کاذب ابره یاد ایادی گویند ۰ شعر ۰ ولما اماطت لنا سدفةً ۰ ولاح من الصبح
خیط انارها ۰ وخط الشیب فی رأسه یخط وخطاً ووخط رأسُهُ بالشیب ۰ موی از کشت پیری
در موی او با کشت ماننند رشته ها این سوار سپید گشت یه ادری شاعری گفته ع حتّی
تخط بالمهاری تُردی ۰ وخیط باطل هوا با ورشی که در آید از روزن راکب مردان
بی حکم بسبب اضطراب ودرازی وی شاعری گفته ۰ شعر ۰ لحی الله قوما ملکوا خیط
باطل ۰ علی النّاس یعطی من یشاء ویمنع ۰ وخیطه بالفتح میخ ابود ریسمان گویند ۰ شعر ۰
تدلّ علیها بین سبّ وخیطة ۰ بجرداء مثل الوکف یکبو غرابها ۰ وریسمان رشته که پارسی
آشمانه ونمودار شهد باشد یا موطه که برد در بی الد ارلد وحاط الیه خنطةً مانند
باغ واحعاط واحتطی گذشت بسوی او یک مرتبه یا بسرعت ومخیط العنبة جای
مشی بودن مار وشیخ الاسلام شدید بن محمد وابو الحسن علی بن حسن خیاطیان
الله واحمد بن علی ابار وعلی بن الفضل تصور طیان هود ومحدث هستند رحمها ط

السلمة لقب زکریا بن یحیی حافظ است

• فصل الدال •

• دبط • بالفتح شکافتن قرحه دبط القرحة مثل نصر شکافت قرحه را این ر دان سل
الجه دران بر • دحلطه • بحای مهمله بر وزن دحرجة خلط کردن در سخن • دفظ • بالفتح
حسن ظا ثر بوماده یا صواب بدال معجمه رواست • دلاطان • بعین معجمه دهی است
بمروا ران است دقیبه مثل الله بن محمد بن ابراهیم دلاطی ومنسوب آن را بدال
معجمه گفته • دمیاط • مثل جریال شهریست مشهور • دمروط • ما نند عصفور
شهری است بصعید مصر

• فصل الذال •

• ذأطه • بالفتح ذبح کردن ذأطه مثل منع ذبح کرد او را وذأطه دلو با آخته کرد او را چندانکه
زبانش برآورد • ذأط الاناء پر کرد او را ذأط الاناء پر کردید آوند لازم ومتعدی
آید • ذحلطه • مثل دحرجه خلط کردن در کلام • ارس ذر یا مله • بالکسر زمین بر یک
سرشت ر در طاة یک نوع مردان رست گویند مدد ر لمست یا فلون بمعنی دوردی

خوردن زشت ای فلان ٭ ذعمطه ٭ مانند قذعمل شیر غلیظ زمرد رغبت کنند ٭ بسوی
هر چیزی ٭ ذرقطه ٭ مثل دحرجه گفتن سخن ٭ اذوط ٭ مرد کج دهان ٭ ذعط ٭ مانند منع
ذبح کردن یا ذبح کردن بسرعت و بموت ذعوط مثل جلوس و ذاعط مرگ سریع شاعری
گفته ٭ شعر ٭ اذا بلغوا مصرهم عوجلوا ٭ من الموت بالهميع الذاعط ٭ ذعمطه ٭
مثل دحرجه ذبح یا ذبح سریع کردن و ذعمطه زن لعبیا ٭ ذفط ٭ بالفتح جستن پرنده ٭
و نر بر ماده ذفط الطائر و التیس مثل ضرب جستن طائر و بز نر بر ماده ٭ و ذفط الذباب
البداحت مگس آنرا که در شکم او بود یا صواب در هر دو معنی بقاف است
و ذفط مانند صبور ضعیف ٭ ذقط ٭ بالفتح و بالضم جستن طائر بر ماده و انداختن
مگس آنچه در شکم او باشد از باب ضرب و ذقطان و ذقط مثل سکران و کتف مرد خشمناک
و ذقط مانند صرد مگس خورد و ذقطان مثل صردان جمع و تذقطه گرفت آنرا اندك
اندك و رجل ذقیط و ذقطه مانند امیر و همزه مرد خبیث و لحم مذقوط گوشتیکه
بران مگسها ریده باشند ٭ ذمط ٭ مثل ضرب ذبح کردن و ذمطه مانند همزه
کسی که هر چیز را از حلق فرو برد و طعام ذمط مثل کتف طعام که زود بمعده
فرو رود و ذمیاط لغت است در دمیاط بالدال المهمله ٭ ذوط ٭ مانند قول حفظ کردن کسی
بجل یکه زبان برآرد و اذوط کم زنخدان از مردم و غیر آن و گویند اذوط آنکه حنك
بالایش دراز بود و حنك زیرش کوتاه و ذوطه بالفتح عنکبوت زرد پشت اذواط
جمع ٭ ذهوط ٭ مثل جرول موضعی است و ذهیوط مثل عضیوط و عصفور نیز موضعی

٭ فصل الراء ٭

٭ ربط ٭ مانند نصر و ضرب بستن و ربیط مثل امیر و مربوط بسته شده و رباط
بالکسر آنچه بدان ستور و مشك و غیر آن بندند و ربط مثل کتب جمع اخطل گوید
٭ ع ٭ کما یقلقل فی الربط المزاوید ٭ گویند جاء فلان و قد قرض رباطه ای آمد
آنکس در حالیکه در جهد و تعب است و رباط دل و رباط و مرابطه همیشگی کردن
بر کار و ملازمت نمودن در سرحد یا مرابطه بستن هر یکی از دو فریق اسپان
خود ها را در سرحد خود و هر یك آماده باشد برای صاحب خود پس نامیده شد

امامست در سرحد بود رباط و نیز رباط اسپان پنج و زیاده شاعری گفته و شعره و در آن
الرباطُ الملکَ من آل داود الحسن و آیس ومانقلص نوم رهان و کریمت لعلال رباطٌ من الخیلِ
و رباط خانقاه و رباطات جمع و قوله تعالی و صابروا و رابطوا ای همه کر صبر کنید
و ایستاده باشید بر سرحد و ثابت قدم در مقابل دشمن یا انتظار نماز کنید بعد از نماز چنانچه در قول
جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اسباغ الوضوء علی المکارهِ وکثرة الخطا الی المسجدِ
وانتظار الصلوة بعد الصلوة فذلکم الرباط ای کامل ساختن وضو بر شدت سرما و غیر آن
از مکاره و بسیاری گامها بسوی مسجد و منتظر ماندن نماز بعد از نماز رباط است و مربط
و مربطه هر دو بکسر میم آنچه بآن دابه بسته شود و مربط مثل مقعد و منزل جای بستن دابه
گویند لیس له مربط عنزٍ و ربیط مثل امیر اسب بسته گردید یعنی الربیط هذا و خرمای خشک
که در انبان کرده بر آن آب ریخته شود و مرد راهب و اسب تاخته شده و ربیط
و رابط زاهد و حکیم که خود را از دار دنیا بر آمده آن ربیطی اسرائیل
قال زین الحکیم الصمتُ و ربیط لقب غوث بن مر بن طابخه زیرا که مادرش را فرزندی
زنده نمی ماند پس نذر کرد که اگر این فرزند زنده ماند به بستن اسرار او تشمی
و هر آینه کنم او را خادم کعبه پس زنده ماند و مادرش او را خادم کعبه کرد از سن
تا که بالغ کردند پس برکشند آن را بسوی خود پس ملقب شد بر بیط و ربطه مثل سفینه
دابه بسته شده و مربط رسن باریک که بسته شود بالای چوب بالان بآن و رابط الجأش
و ربیط الجأش مرد شجاع و ربط جأشه مثل نصر رباطه بالکسر قوی شد دل او و ربط الله
علی قلبه الهام نمود او را صبر و قوت تحمل بود دل او و نفس و رابط الراح
بها و لعلان حسن رابطه و مرابط دقی اسب باسکند زبه که اهل آن در ارتوین
مودم از ارزری عمور ارتبط فرسا گرفت اسپ را برای رباط و ماء مترابط آب دائم
که کشیده نشود و مرابط مانند محراب شهر است بساحل دریای هند و رثوطه
مثل قعود ثابت ماندن و لازم گرفتن نشست را ارتکاب قعود و مانند نصر لازم
گرفت قعود را و همچنین است ارتبط و مرتط مثل محسن مرد مسترخی در نشست
و سواری خود و رساطون معرب یاالطرقمی است که داخل شد در کلام عرب

٭ رطیط ٭ بانگ و فریاد و نادانی و نادان رطاط و رطائط جمع وارَطَّ احمق شد شاعری گفته شعر
اَرِطّوا فَقَد اَقلَقتُم حَلَقاتِکم ٭ عسی اَن تَفوزوا اَن تَکونوا رَطائطا ٭ وارطی مقعد الصّیاح نمود
و نکند اشت جای نشستن خود را وارطی فان خیرک فی الرّطیط مثل است گفته شود برای
احمقی که رزق داده شود بنادانی و اگر عقل بهم رساند محروم شود از رزق و رطراط
آب پس خورده شتران در حوضها و رطمو ضعی است میان فارس و اهواز واسترطّته
احمق شمرد مر او را و رُطَّز رطّ بالضّم امر است بایکه خود را احمق وانماید ٭ رغاله
بغین معجمه بر وزن غراب موضعی است ٭ رقطه ٭ بالضّم سیاهی که در ان نقطه های
سپید باشند یا عکس آن رَقِد ارقط و رقطاء مثل احمر و حمراء ترقیش سیاه و رنگ آمیخته
بنقطه های سپید یا عکس آن گردید وارقط و رقطاء مانند احمر و حمراء و نعت است
از ان و چوب عرفج که در پیوندهای آن مانند ناخنها باشد وارقاطّ العرفج ارقیطاطا
برآمد بیک عرفج وارقط پلنگ و گوسپند که بر آن نقطه های سیاه و سپید باشند
و لقب حمید بن مالک شاعر بجهت داغهای که بر روی او بود صاحب صحاح گفته
حمید بن ثور الارقط و رقطاء زن مغنیه و لقب زنی از بنی هلال که در آن
قبیله مغنیه بود و ماکیان رنگین برنگهای مختلفه و طعام ثرید بسیار روغن و عبد الله
بن اُرَیقط دلیل حدات پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم در سفر هجرت و ترقّط ثوبه پاشیدن
بر جامه از نقطه های سیاهی و مانند آن و [illegible] در حدیفه آمده اتتکم الرّقطاء والمظلمة
ای آمد شمار افتنه شبیه بمار و فتنه عام ٭ رمط ٭ بالفتح عیب کردن و طعن نمودن رمط
مثل ضرب عیب کرد او را و طعن نمود بر او و رمط مجمع درختان عرفط و مانند آن
از درختان خار دار یا صواب رهط است ٭ روطه ٭ بالضّم نهو مغربیست و رواط الوحشیّ
بالاکمة یروط و یریط گویا پناه می گیرد وحشی به پشته و روطه موضعیست باندلس
٭ رهط ٭ بالفتح و بفتحتین قوم شخص و قبیله او و از سه یا از هفت تا ده یا کم از ده و گویند
تا چهل و در آنها زن نباشد واحد ندارد وارهط و رهاط جمع وارهط و اراهیط
جمع الجمع و رهط دشمن و موضعی است و پوستی که شکافته باشد چون آن از اسافل
تا زیر آرد و ران ممکن باشد می پوشند آنرا کودکان و زنان حیض دار شاعری گفته

• شعر • متی ما اشأ غیر زهو الملوك اجعلك رهطا علی حُضّض • یا رهط تکه که در آن اوران کشند

و رهاط جمع آن مثل گویند • شعر • بضرب بین الجماجم ذی فروع • و رهطی مثل قبیطی

الرهاطه یا رهاط مفرد و جمع آید از رهطه و ارهاط جمع • کانوا فی الجاهلیة یتوفون عراة

والنساء فی ارهاط و رهاط است کتاب متاع خانه • و رهط و ترهیط کلان لقمه ها و بسیاری

خوردن • رجل ترهوط بالضم مرد بسیار خوار • و ارهطاء و رُهَطاء مانند حبلاء و رهطه مثل

همزه • سوراخ موش دشتی که خاک از آن بر آورده باشد • و رهطی مانند سکری • ارولد •

لیست از دو مراهط موضعی است • رهاط مثل غراب موضعی است بر مسافت سه شب

از مکه معظمه مرج رهط یا از مرج راهط شرقی دمشق است • رجل مرهط الوجه مانند

معظم مرد پیر آنکه سخته رو و لحن دُرّ از بهاط دور و ارهطای مامجتمع ایم و لحن ارتهاط

مجاز است • ریطه • چادر یک لخت یک تا است و یک قطعه یا هر جامه نرم یا ریک ر

قمیص است رائطه در خبر آمده • ای برائطة فتمندل بها بعد الطعام ای آورده • و سل

بر دستمال لس مسح کرد بآن بعد از طعام • ربط و رباط جمع • و ریطه موضعیست با رض

ثمود • و ریطه بنت منبه و ریطه بنت الحارث هر دو صحابیه جناب رسول

مجتبی الله صلی الله علیه و آله و سلم • و رائطه بنت سفیان و رائطه بنت عبد الله

و رائطه بنت عبد الملک و رائطه بنت الحارث یا این بنای مرحوده است همه

صحابیه جناب خیر الوری حضرت سید الانبیاء الله علیه و آله الصلوة و السلام و

قول ابن درید که رائطه در نامهای زنان خطا است انتهی

فصل الزاء

• زناط • بالکسر غوغا و آواز بلند کردن از جماعت • یا زناط زنگله ها که در حرم

در حلقه بر کردن شتر و اسپ آویزند • زَطّ • بالفتح زطیط بانگ کردن بط مانند آن

زطاط البط مثل ضرب بانگ کرد بط • زطاطه تلمک که بآن پرنده ها را رسند • زحلوط

بالضم مرد کوتاه • زحرط • زحریط بکسر هر دو آب بینی شتر و گوسفند و لعاب

آنها • زحمل • زخرط شتر بسیار کلان سال • زخرط و زحریط رو تیل کی است • زحلوطه

بالضم مرد کوتاه یا صواب بخای مهمله است • زرط • مانند ضرب فرو بردن لقمه

از جیلی و زرّاط مثل کتاب بلغت است در صراط ⁂ زطّ بالضم گروهی است از هند معرب جت بالفتح که قومی باشند فرومایه و صحرانشین و قیاس مقتضی فتح زا است زُطّی واحد را زطّ کج دهن و همواره برابر روی دکوسه و زطّ الذباب مانند سن آواز کرد مگس ⁂ زعط مثل منع خفه کردن و آواز نمودن خر و موت زاعط مرگ سریع ⁂ زلط مانند نصر رفتار سریع و زلیطه مثل سفینه لقمه لغزنده از طعام عصید و مانند آن لغت مولد است ⁂ زلنقطه مثل کذ لذبه و ثالث اینها زیاده کیر مرد و زن کوتاه قد ⁂ زناط بالکسر ازدحام قد ترانطوا تحقیق ازدحام کردند ⁂ زهوطه لقمه کلان خوردن زنبیوط مثل کنبیون موضعی است یا صواب بذال معجمه است ⁂ زواطه مانند غرابه موضعیست و زواطی مثل سکاری شهریست میان واسط و بصره و زوطی مانند سلمی جد ابی حنیفه و زوّط تزویطا بزرگ کرد لقمه را ⁂ زیط بالفتح و زیاط بالکسر ناله و فریاد کردن یا زیاط منازعت و اختلاف آوازها و زیاط مثل شداد بسیار فریاد کننده ⁂

⁂ فصل السین ⁂

⁂ سبط بالفتح و بفتحتین و مثل کتف فروهشته شدن موی قد سبط شعره مانند کرم و فرح سبطا و سبوطا و سبوطة و سباطة فروهشته شد موی او و سبط مثل کتف و بسکون باء برد را ثور رجل سبط الشعر مرد فروهشته موی و در وصف موی مبارک جناب رسول مختار علیه الصلوة والسلام آمده لیس بالسبط ولا بالجعد الشدید القطط سبط الیدین مرد سخی فراخ دست و سبط الجسم نیکو قد و همچنین است سبط العظا شاعری گفته شعر ⁂ فجاءت به سبط العظام کانما ⁂ عمامته فوق الرجال لواء ⁂ در صفت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده سبط القصب ای دراز ساق و ساعد و مطر سبط باران آب ریزنده و سباطة المطر کثرت و فراخی باران و سبط بفتحتین گیاه نصی ترا سباط جمع ذوالرمه گوید ⁂ ملی جوانبه الاسباط والهدب ⁂ و ارض مسبطة مثل محسنه زمین بسیار سبط و نیز سبط و رئید کی آن مانند جا درس است چرا گاه نیک است یا درختی که آنرا شاخهای بسیار باشند و اصل آن واحد و سبط بالک

ولد ولد و دختر آمده و الحسن و الحسین علیهما السلام سبطا رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم ای طائفتان و قطعتان منه کذا فی منتخب و در مجمع البحرین اسباط جمع آن
و اسباط از بنی اسرائیل مانند قبائل اند از عرب و در قوله عز و جل و قطعناهم
اثنتی عشرة اسباطا امما ای متفرق کردیم بنی اسرائیل را دوازده گروه اسباطا بدل است
از اثنتی عشرة نه تمیز زیرا که تمیز آن مفرد آید نه جمع و در خبر آمده الحسین
سبط من الاسباط ای امتی است از امتها سبطت الناقة و النعجة تسبط سبطا و هی مسبط
اذا القت ناقه و گوسپند بچه را بغیر تمام یا پس از تمام رسیدن خلقت و اسبط فلان
خاموش شد از حرف و اسبط بالارض چسبید و دراز کشید بر زمین از ضرب و اسبط
بی لرزه چشم پوشید در خواب خورد و اسبط عن الامر تغافل نمود از کار و مسبط
کردید و بیفتاد پس باد در شکم برخاست گویند مالی اراک مسبطا ای چه شده
که می بینم ترا سر افکنده چون کسی که فرو هشته باشد و سبطانه بفتحتین تفنگ
که بآن پرندگان را اندازند و ساباط سقفی میان دو خانه که زیر آن راه باشد
سوابیط و ساباطات جمع و ساباط شهری است ماوراء النهر و موضعی است بمدائن
مر کسری را معرب بلاس آباد گویند و ساباط حمامات و مخروقه داران
است مثل عرب اقرغ من حجام ساباط زیرا که او حجامت کرد کسری را یک بار در سفر او
پس بی حاجت زیرا کسری و بعد از آن حجامت کسی نکرد یا برای آنکه او حجامت
میکرد هر کسی را که از پس او می گذشت از لشکریان بیک دانگ بوعده بازگردیدن
لشکر از سفر و بار خورد این هفته ها می گذشت که هیچ کس نزد وی برای حجامت
نمی آمد پس دران وقت حجامت مادر خود میکرد تا بیکار نماند و همواره عادتش این
بود که مادرش ناگاه بمرد پس این مثل مانور گشت و ساباط مثل نظام تپ مسبط
بصیغه مجهول تپ زده شد و سباط مانند غراب نام ماهی است در ماههای رومی پس
از آذر و کافی منصرف آید و سباطه مثل ثمامه خس و خاشاک رفته که در میدان
خانها اندازند و ساباط و سمیط مثل زبیر نامها اند و سبطیه ما بین احمد نه شهریست
از عمل بابلی دران قبر حضرت زکریا و یحیی است علی نبینا و علیهما الصلوة و السلام

وسلبرط دابه ایست دریایی * سِحاط بالکسر بسین وجیم یا سین و جادری از پشم که زنان
بر هودج اندازند یا جامه هایی کتان منقش که یا نقش آن انگشتری است در خبر
آمده اُهدی له طیلسان من خز سحاطی گویند سرمه گون نیز گویند برنگ یاسمین
و سفط بلغت یادت زبان هرمزی است زگیاهی است خوشبو شاعری گفته شعر *
اُحِبُّ الکزاثن والقنو مران * وشرب العتیقة بالسحاط * سحط بالفتح و مسحط
بزودی ذبح کردن سحطه مثل منعه ذبح کرد او را بشتابی در خبر آمده فاخرج الیهم
الاعرابی شاة فسحطوها ای بر آورد برای آنها اعرابی گوسپندی پس ذبح کردند
آن را بشتابی * سحطا الطعام فلانا گلو گرفته ساخت او را طعام و سحط فلان الشراب
آمیخت شراب را بآب و سحط الشی کدا شت بزغاله را با مادر او و مسحط مانند
مقعد حلق و سیحا لعمه لی قیه فال موضعی است یا وادی یا پشته یا کوهی خورد یا زمینی است
و مسحوط شراب آمیخته شده بآب و انسحط من یده رمید از دست او پس
بیفتاد و انسحط عن النخلة وغیرها آویخت از درخت خرما و غیر آن تا نازل شود
در حالیکه آن درخت را بدست نگرفت * سحط بالضم مانند عنق و حبل و مسحط
مثل مقعد ناخوش شدن از باب سمع و همچنین است تسخط و مسخوط ناخوش اشیاء شبه
و اسخطه خشمگین ساخت او را و تسخطه مکروه داشت آن را در خبر هرقل آمده
فهل یرتدّ احد منهم سخطة لدینه ای پس آیا می گردد کسی از آنها بجهت مکروه
داشتن دین و تسخط عطاه اندک و حقیر شمرد بخشش او را * مسرطط عربیست باریک
دراز و قد سرطط طولا بصیغهٔ مجهول تحقیق باریک شد از روی درازی * سرطه
و سرطان خورد و بفتحتین از حلق فرو بردن سرطه مثل نصر و فرح و استرطه و تسرطه از
حلق فرو برد آنرا و مثل است لا تکن حلوا فتسترط ولا مرا فتعقی ای شیرین مباش
پس خورده شوی و نه تلخ پس مکروه داشته شوی و انسرط فی حلقه بآسانی رفت در
حلقش و مسرط مانند مقعد و منبر مجرای طعام در حلق و سرواط بالکسر و سُراطی بالضم
و سرطم بسیار خورد و فرس سُراطی الجری اسپ تیز رو و سیف سُراطی بتشدید و سُراط
شمشیر بسیار برنده شاعری گفته شعر * کلون الملح ضربته هبیر * یترّ العظم سقاط سُراطی

به احمق اضافت اداة الیه و بمعنی ساقة القرع الذلولة بخفیف یای نسبت و سراطی
برای وحدت است و سَرِطْتُم با لکسر متکلم صاحب الاغمر در مثل است الاکل سُرَیطی
والقضاء ضُرَیطی هر دو بالضم والتشدید مثل قُبَّیطی و گفته می شود سُرَّیطی و ضُرَّیطی
سُرَیطا و ضُرَیطا هر دو بالضم والتخفیف و سُرَّیطی و ضُرَّیطی مانند خلیفی و سرطان
بفتحتین را القضاء لیان ای قرض میگیرد از حلول و میبود روبت مطالبه ادا کردن
ایندهی میکند و سرطان بفتحتین خرچنگ و لهری آن بسیار نافع است و سه مثقال
خاکستر سوخته آن در یک حصه با آب یا شراب یا با نیم وزن او جنطیانا اعظم النفع
است برای گزیدن سگ دیوانه و اگر حشرات بر صاحب تب ربعی آویخته شود شفا
یابد و اگر پایش ببرند و بجای آن بر نهند مرهائیس بپرد بغیر علت و سرطان بحری حمرانی
است سنگین خاکستر آن در اکحال و سنونات داخل کرده شود و سرطان برجی است
در آسمان و ورمی است سوداوی اول مانند بادام بود و چون بزرگ گردد برآن
رگهای سرخ و سبز ظاهر شود مانند پایهای سرطان بحری و این مرض به سختی شود
و علاج آن برای این کنند که زیاده نگردد و بیماری است در [illegible] شتر خشک
می کرداند آنرا تابر می گرداند [illegible] را اساس است بقراطیه سرطان ای دله
الذل و سرطان [illegible] بهمین است سرطیط [illegible]
همچنین سرط مانند [illegible] درین هر دو معنی و سراط مثل کتاب راه یا راه روشن گویا
روندگان را فرو برد و صاد درین معنی اعلی است بجهت مشابهت طا در اطباق و گاهی
برای مخلصه آمده و قول کسیکه این را خطا گفته خطا است و سرطراط بکسرتین و
بفتحتین و سریط مثل [illegible] یا طعام حبیص و سریطاء مثل رُتَیلاء شوربای است
مانند حریره و سرطه مثل هُمَزه شتاب بلع کننده * سرمطه * بفتح سین و واو ضم
واو شهری است باندلس و شهری هست بنواحی خوارزم * سرمط * مانند صبر
و سَرْمَط و سُرامِط و مُسَرْمَط و سَرَمْطیط شتر دراز و صاحب صحاح گفته دراز شتر
و غیر آن لبید در وصف مشک عنبر که [illegible] بتحیین گفته * شعر * [illegible]
جون [illegible] حفاة [illegible] حبشی بالتمر و مط [illegible] که ارا ن

مثلث خمر سازند وچادری که دران چیزی بپیچند وتسرمط الشعر مثل تدحرج اند ک
کشت موی وسپید شد ✱ سعط ✱ بضمتین مثالهان وجز رکمند کان راسط مرد دراز با
✱ سعط ✱ بالفتح دارو در بینی انداختن سعطه الدواء مثل منع ونصر واسعطه ایاه سعطه
واحدة واسعاطة داخل کرد دارو در بینی او داخل کردن یک بار فاستعط پس دارو در بینی او
اندا اخته شد در حبر آمده انه شرب الدواء واستعط وسعوط مانند صبور دارویکه
در بینی انداخته شود ومسعط بالضم ومثل منبر ظرفی که دران دوا کرده در بینی
ریزند وسعیط مانند امیر ردی خمر شاعری گفته ✱ شعر ✱ وطوال القرون فی
مسکرة ✱ اشربت بالسعیط والسیاب ✱ وبوی خوش از خمر ومانند آن یا از هر چیز
ودر حب بان وروغن بان وروغن خردل وسعیط وسعاط مانند غراب حدت وتیزی بو
واستعط شمید بول ناقه را پس داخل شد در بینی او واسعطه علما مبالغه کرد
در فهمانیدن او واسعطه الرمح نیزه زد در بینی او ✱ سفط ✱ بفتحتین آوندی است
مانند جوال یا فقه وصاحب صراح گفته جامه دان اسفاط جمع ورجل مسفط الراس
مردی که سرش مانند سفط باشد وسفط بفتحتین نیز پوستی که بر جلد ماهی باشد
وسقط حوضه تسفیطا اصلاح حوض نمود وکهکل کرد آنرا وسفیط مانند امیر مرد سخی
پاک نفس راحز گوید ✱ شعر ✱ ماذا ترجین من الاریط ✱ ایسن لدی جزم ولا سفیط
ومرد خسیس وبی قدر از لغات اضداد است قد سفط مانند کرم تحقیق سخی پاک
ذات شد ومتسا فط فور خرمای سبز وسقاطه مثل ثمامه متاع خانه وسفط ابی جرجی
وسفط العرفاء وسفط القدور وسفط الرئیب وسفط رزیق وسفط الحنا وسفط النهر
وسفط ابی تراب وسفط سلیط وسقط کرد اسه وسفط قلیشان وسفط میدوم وسفط رشین
وسفط الخمارة وسفط قمی وسفط مهلبی وسفط اللبن هفتند ✱ قریه اند بمصر واستفاط
تمام آب کوزه خوردن ما اسقط نفسه عنک چه خوش است نفس او از تو ✱ اسفنط ✱
بکسر همزه وفتح فا افشرده انگور خوش بو کرده شده یا قسمی است از شرابها یا اعلی
خمر نامیده شده باین نام زیرا که خمها نوشیدند اکثر آن را یا از سفیط بمعنی پاک
نفس است اصمعی گفته اسفنط رومی است وبعضی گویند فارسی معرب اهشی گفته

شعره كان الحصى والعقيق من الاسقاط مهر رحلها ولال سقوطه بطهثن ومسقط
مانند مقعد افتادن جای ربا باب نصر و سمع است تساقط واساقط واصل آن تساقط
بوده تخفیف آمده ولله اشد فرحا بتوبة عبده من احدكم سقط على بعيره قد اضله اى
هر آینه خدای تعالی شاد تر است بتوبه بنده خود از یکی شما که بیفتد بر شتر خود
که گم کرده باشد آن را و در مثل است على الخبير سقطت اى بر خبیر دانا واقف و دانا
شدی وتساقط على المتاع خود را بر متاع انداخت وتساقط على الرجل افتاد بر مرد
تا نگاه دارد او را بذات خود وسقط النجم والقمر غائب گشت ستاره وماه وساقط
وسقوط مثل صبور افتاده ومسقط مثل مقعد ومنزل جای افتادن گویند اتانى مسقط القوم
اى من در جای سقوط ایشان ومسقط الولد من بطن امه بر آمدن بچه از شکم مادر
و میگویند وقع الولد من بطن امه وسقط الحر پس آمد گرما و زایل شد وسقط ما
مطلع رد ورشد ازما و لغات اصل ادمت وسقط فی کلامه خطا کرد در سخن خود وسقط
القوم الی نازل شد قوم بسوی من در مثل است سقط العشاء به على سرحان گفته
شود در کسی که در طلب حاجت تلف شود واصل آن است که مردی برای التماس
طعام آخر روز از جا به در آمد پس بر گرگ افتاد پس آن گرگ او را بخورد واسقطه
له من اعين الناس این محل سقوط است مرا او را از چشمهای مردم ومسقط الراس
جای تولد وتساقط پی در پی افتاد وساقطه مساقطة وسقاطا پی در پی افکند او را شاعری
در وصف کار و سکان گفته شعره یساقط عنه روقه ضاریاتها سقاط حدید القین اخول
اخولا وسقط بتثلیث بچه نا تمام در شکم آمده لان اقدم سقطا احب الى من
مایة مستلئم یعنی ثواب بچه نا تمام اکثر است از ثواب اولاد بزرگ وقد اسقطته امه
تحقیق مادر بچه نا تمام انداخت او را ومسقط مانند محسن زنی که بچه نا تمام
اندازد ومسقاط مثل محراب زنی که عادتش بچه افکندن باشد وسقط بتثلیث آتشی
که وقت استحکام بیرون آمدن بر آید از آتش زنه و در این معنی سوخت هم آید
و جای انقطاع ریگ شدن معظم ریگ و همچنین است مسقط الرمل وسقط بالفتح
برف و تری که مثل برف بیفتد وسقط وساقط مرد لئیم در ذات و حسب مرد که شمرده

نشود و زبون‌تران جوانان سقاط و سقطی مثل رمان و سکری جمع و سقط بالکسر کرشه
حینه و طرف ابر که دیده شود که بر زمین افتاده است و ناحیت افق و سقط الطائر
و سقاطه هر دو بالکسر و مسقط مثل مقعد از بال پرند و آنچه بر زمین کشیده شود
شاعری گفته شعر حتی اذا ما اضاء الصبح وانبعثت عنه نعامة ذی سقطین
معتکر و سقط بفتحتین چیزیکه ساقط کرده شود و چیزی که در آن خیر نباشد اسقاط
جمع و زبونی و متاع ردی و زبون و فروشنده آن و اسقاط مثل شداد و سقطی
گویند در بصیر آمده کان لا یمر بسقاط و لا صاحب بیعة الا سلم علیه ای نمی گذشت
در بیعه فروش و نه صاحب فروخت مگر سلام می کرد بر آن و اسقط له کلام ردی گفت
او را در خبر افک آمده فاسقطوا لها به ای پس بد گفتند او را و در خبر دوزخ آمده
مالی لا یدخلنی الا ضعفاء الناس و سقطهم ای مردم ضعیف و دونان و سقط بفتحتین و سقاط
بالکسر خطا در حساب و در قول و در نوشتن و سقاطه و سقاطتهم هر دو آنچه بیفتد
از چیزی و سقط فی یدیه و اسقط هر دو بصیغه مجهول از مزید خطا کرد و نادم و متحیر
گشت حق سبحانه و تعالی فرموده و لما سقط فی ایدیهم و بعضی قاریان بصیغه معلوم
خوانده و برین قرأت در سقط ضمیر فاعل مستتر بود و سوی ندم و سقیط و سقیطه
ناقص عقل و سقیطه ژاله و شبنم و توی که بر زمین افتد و اجز کرند شعر و لیلة
یا میّ ذات طلّ ذات سقیط و ندی مخضلّ طعم السری فیها کطعم الخلّ و در خبر آمده
انه شرب من السقیط و ما اسقط کلمة و ما اسقط فی کلمة چه خطا نموده و اسقط کلمه را
و اسقطه و تسقطه در گرفت او را و مزاولت نمود با وی تا که ساقط شود پس خطا کند
یا دروغ گوید یا ظاهر نماید آنچه نزد خود دارد و سواقط کسانی که در یمامه آیند برای
خریدن خرما تا بشهر خود ها برند و الا ضرب السواقط گردهای پشت ملصق بزمین
و سقاط مثل کتاب خرمای که بردارند آنرا برای بردن بشهر خویش و ساقط مرد
پس شده از مردم و ساقط الفرس العدو و سقاطا سست و فرو هشته آمد اسپ و ساقط فلان
فلانا الحدیث سخن کرد هر یکی دیگر را بدین وجه که یکی گفت و دیگر خاموش ماند
پس وقتی که گوینده خاموش شد خاموش سخن کرد فرزدق گوید شعر اذا هن ساقطن

الحدیث کانه * حتی التجلّ ارابکار کرم تقطّف * وسقاط مثل سحاب وشرار شمشیری

که از ضربه بکلّ رد در زمین یا بماورای ضریبه رسد شاعری گفته * ع * یترا العظم

سقاطه سرا ابلی * وسقطه بالفتح لغزش وسقاطها تند کما یتمور ه خرما که از درخت

افتد و لغزش یا این جمع سقطه است سوید بن ابی کاهل گفته * شعر * کیف یرجون

سقاطی بعدما * جلل الراس مشیب وصلع * ومسقط مانند مقعد سهم پنجم یکبار در پای

میان رقریه ها اند وساحل دریای خزر و وادی است میان بصره و نباج و تسقط

الحجر کوفت خمرا را املا اندك وتسعط ذلوا باطلب کوحطای ادراسامری گفته * شعر *

لقد تسقطنی الوشاة فصادفوا * حجرا بسرك یا امیم ضنینا * سقلاطون * شهریست

در روم نسبت کرده شود بسوی آن جامه ها وسقلاط بر وزن و معنی سجلاط است

* سلط * بالفتح وسلیط شدن زبان دراز و مرد دراز زبان وسلیطه وسلطانه بفتحتین

وبکسرتین زن دراز زبان وقد سلط مثل کرم وجمع سلاطه وسلوطه بالضم تحقیق

دراز زبان شدن وسلط و زقص ونیست وکنجد تریه وروغنی که شعله شود از دانه ها

در عمرا بن عباس آمده رایت امیر المتقین علیه الصلوة والسلام وکان عمسه

سراجا سلیط ونیز سلیط فصیح خوش بیان ملیح است مر مرد را وذم است زن را

هو اسلطهم لسانا ای افصح ابیانا است از روی زبان وسلیط مر تیر از جهت مرد نام

مردی ... ابیست وسلطان بالضم حجت وقدرت ملك وبضم لام نیز آمده و

والی ومر ... است زیرا که جمع سلیط است بمعنی روغن گویا که والی روشن

میشود بان ملك یا برای آنکه بمعنی حجت است وکافی مذکر آید باعتبار معنی

مرد سلاطین جمع سلطان بمعنی حجت زیرا که آن حاوی حجرای مصدر است

وسلطان الدم هیجان خون وسلطان کل شیء شدت هر چیز وسلطان بن ابراهیم فقیه مدنی

است وسلطه بالکسر تیر باریك دراز سلط وسلاط جمع مثل گویند لیست سلطة

النبال ولا سلاطه وجامه که در آن کیاه بندند وملاط کرده هارتا بهای علان

ورجل مسلوط اللحیه مرد سبك ریش بروز درخسار ومسابط دیدانهای کلیدها

واحد آن مسلوط است مثل محراب ومسالك سلطات سمهای تمراشی گویند

وشعره وكل كميت كجذع الطريق يجري على سلطات لثم * وسلطيط بالكسر مرد مسلط
يا بزرگ شكم * وسلط بالفتح موضعيست در شام وسلط بر وزن كتف پيكانيكه در وسط
آن برآمدگى نباشد سلاط جمع * وتسليط روان كردن قهر وقدرت وغالب ساختن
سلطه الله فتسلط عليهم يعنى غالب ساخت او را خداى عز وجل پس غالب گشت
بر آنها وسلطه بالضم اسم مصدر است از آن * سميساط * مانند طريبال بدو سين
شهريست بساحل فرات وازانست شيخ ابو القاسم على بن محمد بن يحيى سلمى
دمشقى سميساطى از اكابر رؤساء ومحدثين در دمشق وقف كننده خانقاه بدمشق
رجل مسمرط الرأس بالفتح را موى دور از سر * سمط * بالفتح بركندن پشم بزغاله
بآب گرم سمط الجدى مثل نصر وضرب بركند پشم بزغاله را بآب گرم جدى
مسموط وسميط بزغاله چنين در خبر آمده انه ما اكل شاة سميطا اى
بدرستى جناب پيغمبر صلى الله عليه وآله وسلم نخورد گوسفند بركنده پشم بآب
گرم را وسمط الشئ آويخت آنرا وسمط السكين تيز كرد كارد را وسمط اللبن رفت
شيرينى تازگى شير ومتغير نگشت مزه آن يا اين اول تغير شير است اين سوط وسميط
وسامط شيريكه حلاوت تازگى از وى رفته باشد وهنوز متغير نشده باشد وسمط
الرجل مثل نصر وضرب وسمط تسميطا واسمط خاموش شد مرد وسمط بالكسر رشته نظم
كرده مرواريد ونظام وسمطى لؤلؤ وزبرجد * قلاده دراز تر از مخنقه سموط جمع وزرهى
كه آنرا سوار بر سر زين اسپ خود اندازد ودوال فتراك وجامه كه آنرا استر نباشد
يا آنكه از پشم باشد يا جامه كه از زير هويدا گردد ومرد زيرك سبك يا مرد
شكارى زيرك سبك وكوه ريگ وزام پدر شرحبيل صحابى وطرف عمامه كه بر سينه
فرو دراز داشته وموسطا بالكسر قريه ايست از نصارى وابو السمط از كنيتهاست وسمط
بالضم جامه از صوف وسميط مثل امير وسمط مانند كتف مرد خفيف الحال وسميط
مانند امير وزبير خشتهاى پخته كه بعضى بر بعضى چيده باشد وآنرا درفارسى رده
گويند وناقة سمط بضمتين وناقة اسماط ناقه بى داغ ونشان ونعل سمط وسميط
واسماط كفش يك لخت كه در آن پاره دوخته نباشد شاعرى گفته * شعر *

بیض السواعد اسماطاً نعالهم • لکل ساحة قوم منهم اثر • در حیرانی سماط آمده و آیت

علی النبی صلی الله علیه و آله وسلم نعل اسماط سراویل اسماط شلوار یکته بی آستر کرده

وسمط عربیه تسمیطاً کذا اشتها برمیدارند و خود را سمط الشیء آویخت آن چیز را بر دوال های

زین و شعر مسمط مثل معظم بیتهائیکه جمع کند آنها را یک قافیه مخالف مر ابیات

دیگر یعنی ابیات هر یک قافیه باشد و آخر آنها یک مصراع بر قافیه دیگر باشد

مثل قول شاعری • شعر • و مسلّم کشفت بالرمح ذیله • اقمت بعضب ذی سفاسق

میله • فجعت به فی ملتقی الحی خیله • ترکت عتاق الطیر تحجل حوله • کان علی اثوابه

نضح جریال • و مسمط مانند معظم گذاشته شده که رد نکرده شود و گویند حکمک

مسمطاً ای مرتواست حکم تو در حالیکه نافذ و تمام کرده شده است صاحب قاموس

گفته مکرم محمد بن الحر رحمه در صحاح است کو حکمک مسمطا فیها تدعی

علی من حق او باطل ای حکم تو روا شد است در آنچه دعوی میکنی بر من از حق یا باطل

ذرق کوید • بالهدم لک حکمک مسمطاه کو یند خذ حقک مسمطا ای بگیر حق خود را سهل

و آسان و سماط القوم بالکسر صف قوم و سماط الوادی ما بین سند وادی و منتهای آن

سمط مثل کتب جمع و سماط الطعام انچه بر آن طعام گسترند و قیم علی سماطیه واحدای

آنها بر یک نظم و نسق اند و تسمیط الشیء سمطا آویخت بر آن چیز را مسمط مثل زبیر

نام مردی • اسمطاط مثل اقشعرار بلند شدن غبار و بر شدن کسی از خشم و متشنّج

و ماتم کشی ذکر • سموط بالضم دهی است بزرگ غربی نیل مصر • سط بالفتح

گیاه قرظ که در مصر روید دهی است بسام یا این بالف و لام آید و سطه در قریه

اند بمصر و سط بالکسر بمد میان کف دست و ساعد و سموط و سموطی بفتح هر دو

و سماط بالکسر و بالضم کوسه که او را ریش نباشد اصلاً یا سبلت و تن در رخسار

که مرتبه کوسه نرسیده باشد یا کسیکه ریش وی در زنخ باشد و بر هر دو رخسار هیچ

نباشد سط مثل کتب و اسماط جمع و فعل آن از باب لزم آید و سموطی مثل قبولی

لقب عبید محدث یا نام پدر او است و سماط ما لقب عراب لقب حسن بن حسان

شاعر قرطبی و سمرطه مثل سمور د از انی است مشهور و سنباذه بالضم شهری است

باعمال صعيد از مصر و از آن است نجم بن عمر الصمد فقيه ٭ سرط ٭ مثل قرل و تسريط آميختن يا آميختن و چيز را در يك آرند پس به دست زدن هر دو را با هم آميزند شاعري گفته ٭ شعر ٭ فسَطْ أَذْ مَيْمَ الرَّأْيِ غَيْرُ مُوَفَّقٍ ٭ فَلَسْتُ عَلَى تَسْرِيطِهَا بِمُعَانٍ ٭ و در خبر فضيلت حضرت فاطمه سلام الله عليها آمده ٭ مسوط لحمها بدمي و لحمي اي آميخته شده است گوشت وي بخون و گوشت من كعب بن زهير گويد ٭ شعره لكنها خلة قد سيط من دمها ٭ فجع و ولع واخلاف و تبديل ٭ سوط بالفتح تازيانه زيراكه مي آميزد خون را بگوشت سياط و اسواط جمع ساطه سوطا مثل قال بتازيانه زد او را و قوله تعالى فَصَبَّ عَلَيْهِمْ سَوْطَ عَذَابٍ اي شدت عذاب و گويند نصيب آن و در خبر آمده ٭ اول من يدخل النار السواطون اي اعوان ولاة كه تازيانه دارند و مردم را بان زنند و سَوْطُ الغدير فضلة غدير و استادنگاه آب و ما يتعاطيان سوطا واحدا اي نمي گيرند هر دو يك كار را ٭ مسوط مانند منبر و محراب بعصا و مانند آن كه بدان آميزند و مسوط فرزند ابليس كه مردم را در خشم آرد در خبر آمده اني احاف عليكم معه المسوط و مسواط اسپي كه تيز نرود مگر بتازيانه و استوطا مرهم مختلط و مضطرب كرد بدكار ايشان و اموالهم سويطة بينهم مثل سفينه شتران آنها با هم مختلط اند و سويطا شوربائي كه دران آب و پياز و نخود و ديگر ادويها بسيار باشند و سوط باطل روشني آفتاب كه از روزن درآيد و سياط مانند كعاب شاخهاي كنند تا قد سوط الكرات تسويطا بر آورد كمند تا شاخها را و سوط امره خلط كرد در كار و ساطت نفسي سوطا بالفتحتين از باب نصر بر بالا جست نفس من ردارة الاسواط جاي است بظهر الابرق در شجع ٭ سيوط ٭ يا اسيوط بضم هر دو دهي است بصعيد مصر و سياط مثل كتاب مطربي است مشهور

٭ فصل الشين ٭

٭ شبوط ٭ مثل قد و من بالضم و بالفتح و مثل صبور ماهي است باريك دم عريض الوسط نرم در مساس خورد سر گويا كه بربط است و واحد بتا آيد و شبوط مانند كديون قلعه ايست در اندلس و شماط مثل غراب ماهي است رومي

شطط بالفتح و بفتحتین و شطوط بضمتین و مشط مثل مقعد دور شدن از حق
و ستم و شطط المرار دور شد مزار و شطت دور شد خانه او و از شطط الشراب مانند
منع ریختن کردم و از آب و از شطط الجبل دیگ کرد شهر و در این معنی بسین مهمله
اصح است و شطط المعیر فی السوم مانند منع ستم کرد و بیشتر درسوم با قصی
نهایت ثمن یا دور شد از حق و تجاوز کرد از قدر و شطط ملر مانند منع سبقت نمود از وی
و دور شد از آن و شطط الحبلة نهاد چوب پهلوی درخت انگور و چوب را با برجیده بسوی
دار بست خود و شطط الاناء پر کرد آوند را و شطط فلان رید آن کس و شطط الطائر آوار
کرد و شطته العقرب کزید او را و کژدم و شطط الان بسیار کرد آب را و شیر
در خیر آمده در کسی که آزاد کند یار بنده حصه خود را الشطط الثمن ثم یعتق
که ای جمع کند ثمن را پس آزاد کند تمام را و شطط بالفتح نعال اند احیی بر لنده
اشطوا بدون و شطط بالفتح داری است که در سیمه یا باشد را ثوحران که
پهلو های ران را بپوشد و تشطط الولدی السلی جمع شد بچه در پوستی که در آن بچه باشد و
مشطط مثل منبر و شطط چوبکی که زیر شاخ انگور گذاشته شود که آن را از زمین
نگهدارد و شوحط مانند جوهر درختی است که از آن کمانها سازند یا شوحط در جست
از نبع یا شوحط نبع و شریان هر سه یک نوع است و اختلاف نام از جهت اختلاف
جای روئیدن است اگر در قله کوه روید نبع گویند و اگر در بیخ کوه روید
شریان و اگر در دامن کوه روید شوحط نامند و شوحطه واحد شوحط است
و ماده است در ازمد و شاحط شهری است در یمن و شواحط بالضم قلعه ایست در آن و
کوهی است نزدیک سوارقیه مابین حرمین شریفین و یوم شواحط روزی است
مشهور و شراحط دهیست صنعاء و شرط بالفتح رمدی است مرطی را و شرط بالکسر
دهی است در طائف بسین مهمله نیز آید و شرطه تشریطا التشریط آرد از آن
آورده شده و مضطرب گشت و رفتن و شرطه بالفتح لازم کردن و لازم گرفتن
چیزی در بیع و مانند آن شرط علیه کل از باب نصر و ضرب و اشترط لازم کرد آن
چیز را شروط جمع است شریطه در خبر آمده نهی عن بیع و شرط و در خبر دیگر